# عجایب المخلوقات و غرایب الموجودات

تألیف:

محمد بن محمود بن احمد طوسی

به اهتمام منوچهر ستوده


بسم الله الرحمن الرحیم

محمدبن محمودبن احمد طوسی

# عجایب المخلوقات

به اهتمام

منوچهر ستوده



تهران ۱۳۸۲

طوسی، محمد بن محمود، قرن ۶ ق. [عجایب‌المخلوقات و غرایب الموجودات] .
عجایب المخلوقات / نویسنده محمد بن محمود بن احمد طوسی؛ به اهتمام منوچهر ستوده. ـ تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۸۲.
۷۱۲ ص.
ISBN 964-445-404-9
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
چاپ قبلی: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۵.
چاپ دوم.
۱. شگفتیهای جهان ـ متون قدیمی تا قرن ۱۴. ۲. دایرةالمعارفها و واژه‌نامه‌ها. ۳. جغرافیا ـ متون قدیمی تا قرن ۱۴. ۴. نثر فارسی ـ قرن ۶ ق. الف. شرکت انتشارات علمی و فرهنگی. ب. ستوده، منوچهر، ۱۲۹۲ - .، گردآورنده. ج. عنوان. د. عنوان: عجایب‌المخلوقات و غرایب الموجودات.
۳ع ۹ ط / AG ۲۴۱ ۰۳۹
۱۳۸۲
کتابخانهٔ ملی ایران ۷۶۰۲ـ۸۲م

# عجایب‌المخلوقات

نویسنده : محمدبن محمودبن احمد طوسی
به اهتمام منوچهر ستوده
چاپ نخست : ۱۳۴۵
چاپ دوم : تابستان ۱۳۸۲؛ شمارگان : ۲۰۰۰ نسخه
حروفچینی و آماده‌سازی : شرکت انتشارات علمی و فرهنگی
لیتوگرافی : موج؛ چاپ : سهند؛ صحافی : مهرآئین




**شرکت انتشارات علمی و فرهنگی**

○ **ادارهٔ مرکزی**: خیابان افریقا، چهارراه حقانی (جهان کودک)، کوچهٔ کمان، پلاک ۴، کد پستی ۱۵۱۷۸؛ صندوق پستی ۳۶۶ ـ ۱۵۱۷۵؛ تلفن : ۷۱ ـ ۸۷۷۴۵۶۹؛ فاکس: ۸۷۷۴۵۷۲

○ **مرکز پخش**: شرکت بازرگانی کتاب گستر، خیابان افریقا، بین بلوار ناهید و گلشهر، کوچهٔ گلفام، پلاک ۱؛ کد پستی ۱۹۱۵۶؛ تلفن: ۲۰۱۹۷۹۵؛ تلفکس: ۲۰۵۰۳۲۶

○ **فروشگاه یک**: خیابان انقلاب ـ روبروی در اصلی دانشگاه تهران؛ تلفن : ۶۴۰۰۷۸۶

○ **فروشگاه دو**: خیابان انقلاب ـ نبش خیابان ۱۶ آذر؛ تلفن : ۶۴۹۸۴۶۷

# توضیح

مقصود از انتشار «مجموعهٔ متون فارسی» آن‌است که آثارمهم زبان فارسی از نظم ونثر با دقت علمی به‌طبع برسد و متن درست ودرخور اعتماداین‌آثار دردسترس طالبان‌قرار گیرد.

باآنکه عدهٔ زیادی از متون‌زبان فارسی تاکنون درایران وهندوستان ودیگر کشورها به‌طبع رسیده، هنوز برای غالب‌آنها طبع دقیقی که با روش علمی وبا رجوع به‌معتبرترین مآخذ صورت گرفته باشد در دست نیست و اگر بعضی ازخاورشناسان به‌طبع انتقادی برخی ازاین آثارهمت نگماشته بودند، عدهٔ چاپهای قابل اعتماد از این‌هم کمتر بود.

در ایران متأسفانه هنوز کوشش خاصی برای رفع این نقیصه بکار نرفته. رقابت تجاری هم که در ایام اخیر موجب طبع یا تجدید طبع بعضی از متون فارسی شده نه تنها کمکی به‌صحت طبع آنها نکرده، بلکه درغالب مواردباعث‌رواج‌نسخی مغلوط که به‌شتاب تحویل بازار شده گردیده است.

پیشرفتی که‌درسالهای اخیر در دسترس‌یافتن به‌بعضی مجموعه‌های نسخ خطی مانند مجموعه‌های کشور ترکیه حاصل شده ضرورت طبع انتقادی متون‌زبان فارسی را به‌صورتی منظم بیش ازپیش محسوس ساخته. اما مشکلات چنین اقدامی اندك نیست: نسخ معتبر آثار زبان فارسی‌در نقاط مختلف‌عالم پراکنده است وهمیشه‌آسان به‌دست نمی‌آید. خواندن نسخ خطی کهن‌به‌علت‌ابهامی که درخط عربی‌وجود دارد وهم به‌سبب کهنگی وفرسودگی این نسخ غالباً دشوار است. در نسخ قدیمتر چون نقطه کمتر بکار میرودکار ازاین‌هم دشوار تر است. از طرفی کاتبان نسخ اگر هم خوش خط اند، غالباً دقیق یا عالم نیستند و ازاینرودرکارآنها سهو ولغزش فراوان است. درهر تحریر تازه‌ای اثراصلی ناچاراندکی

تغییر می پذیرد و کاتب گاه بخطا ، و گاه بگمان خود برای اصلاح ، چیزی می افزاید یا می کاهد ، خاصه آنکه زبان بتدریج تغییرمی‌پذیرد و بعضی لغات واصطلاحات کهن در نظر کاتبان یا خوانندگان ادوار بعد غریب یا نامفهوم جلوه می کند و موجب دیگری برای تصرف ناروا دراصل اینگونه آثارمی‌شود، و کاررا برپژوهنده‌ای که‌جویای‌متن‌اصیل باشد دشوار می کند . درنسخ بعضی ازآثارزبان فارسی مانند شاهنامهٔ فردوسی و قابوسنامه دامنهٔ تغییر وتصرف وزیاده ونقصان بحدی است که تلفیق آنها بآسانی‌ممکن نیست ونسخ خطی برخی‌متون چنان‌بایکدیگرمتفاوت است که گوئی هریک تألیف جداگانه‌ایست. از این گذشته‌بسیاری‌نسخ نه‌تنها درست یا خوانا نیستند، بلکه تمام‌هم نیستند وفقط قسمتی ازاثر اصلی را به‌دست می‌دهند.

پس کار مصحح که باید متن درست و اصیل را با مقابله ومقایسهٔ نسخ مختلف باز بشناسد و غبار تغییر و تصرفی را که به گذشت ایام بر چهرهٔ عبارات‌آن نشسته پاك کند آسان نیست وگذشته از دانائی و تبحر وامانت ، محتاج بردباری و دقتی است که از همه کس بر نمی‌آید .

روش اصلی که راهنمای طبع «مجموعهٔ متون فارسی» است همان روشی است که در کشورهای غربی درطبع انتقادی اینگونه متون متداول است وبر اساس مقابله و تهذیب نسخ با رعایت حق داوری برای خوانندگان قرار دارد. کسی که تصحیح متنی را به‌عهده می گیرد، و یا درتهذیب وتشخیص‌متن اصلی‌می کوشد، ادراك وسلیقهٔ خود را حاکم‌مطلق نمی شمارد وهمهٔ نکاتی راکه ممکن است موجب تشخیصی غیر ازتشخیص وی شود ضبط می کند . مصححی که فریفتهٔ تشخیص خودشود وآن‌را برای‌دیگران نیزمیزان مسلم بشمارد ازین روش دوری گزیده است.

در عمل‌نتیجهٔ این‌روش‌آن‌است که مصحح نخست‌می کوشد تابه همهٔ‌نسخ معتبر اثر دست بیابد. آنگاه این نسخ را با یکدیگر می سنجد و با احوال و خصوصیات هریک آشنا می‌شود و چندانکه ممکن باشد نسبت و ارتباط آنها را تشخیص می‌دهد. سپس نسخ فرعی وبیفایده‌را کنارمی گذاردومعتبرترین نسخه‌را نسخهٔ‌اصل‌قرارمی‌دهد وتفاوت‌سایرنسخ را درحاشیه ضبط می کند ، و یا اگر نسخهٔ اصل اغلاط آشکارداشته باشد ، آن‌را برحسب نسخ ومآخذ دیگراصلاح می کند ، ولی منشأ هر تغییر یا اصلاحی را با سایرنسخه بدلهائی که امکان فایده‌ای درآنها هست درحاشیه می‌آورد، تا خواننده در انتخاب‌آنچه به‌نظروی

درست می‌نماید مختار باشد و ترجیح مصحح نکته ای را پوشیده ندارد وراه داوری را بر دیگران نبندد. معمولاً معتبرترین نسخ کهن ترین آنهاست مگر آنکه به‌دلیل خاصی نسخهٔ دیگری معتبر شمرده شود. اگرتنها یک نسخه در دست باشدعموماً خواندن و فهمیدن اثر است که مشکل مصحح محسوب می‌شود.

متن‌هائی که باروش انتقادی وذکرنسخه بدلها طبع می‌شودشاید برای خوانندگان عادی یا بی‌حوصله‌چندان‌مناسب‌نباشدومعمول نیزاین‌است که متونی که‌برای‌استفادهٔ‌عمومی و یا مدارس طبع می‌شود از ذکر تفاوت نسخ و بحثهای‌مربوط به‌آن خالی باشد وخواننده اثری روشن و پیراسته در برابر خودبیابد. اما تردید نیست که برای آنکه خوانندهٔ عادی نیز بتواند از متن درست و شایستهٔ اعتمادی بر خوردار شود شرط اول وجود طبع انتقادی هر متن‌است.

امید است‌باانتشار «مجموعهٔ متون فارسی» گامی درراه‌این‌مقصود برداشته‌شود.

برای‌آنکه استفاده ازاین‌متون برای محصلان زبان‌فارسی‌وطالبان دیگرآسانترشود، عموماً هر اثر با مقدمه و فهارس لازم وشرح‌مشکلات آن به‌طبع می‌رسد.

بنگاه ترجمه و نشر کتاب
تهران ۱۳۴۵

# فهرست مطالب



---

* عنوان الرکن الثالث وباب الاول درمتن ازقلم افتاده است.

## مقدمه

مؤلف برای اظهار حق‌شناسی از «عدل‌وجهان‌داری ونیک خواهی» ابوطالب طغرل‌بن ارسلان‌بن طغرل[1] کتاب عجایب‌المخلوقات را تألیف کرده است تا حق او را گزارده باشد و نام او را مخلد دارد[2].

قصد دیگر مؤلف از تألیف این کتاب این بوده است که دیگران را از عجایب جهان و غرایب زمان بیاگاهاند، بی‌آنکه در اطراف و اکناف عالم بگردند وچون در این کتاب، عجایب وغرایب موردبحث قرارگرفته است مؤلف، کتاب خودرا به نام «عجایب‌المخلوقات و غرایب الموجودات[3] خوانده است[4].

منابع کتاب عجایب‌المخلوقات کتبی است که این گونه مطالب را پیش از مؤلف در رشته‌های مختلف به رشتهٔ تحریر آورده‌اند و پاره‌ای از مطالب کتاب گفته‌های جهانگردان آن زمان نظیر این فضلان است. مؤلف دربارهٔ منابع کتاب خود چنین گفته است: «ما این کتاب را جمع کردیم آنچه دیدیم در کتبها مسطور و آنچه شنیدیم از جوالان و سیاحان.»[5]

* * *

### تاریخ تألیف کتاب:

کتاب عجایب‌المخلوقات به ابوطالب طغرل‌بن ارسلان‌بن طغرل اهدا شده است. نامبرده یکی از سلاجقهٔ عراق است که از سال ٥٥٦ تا ٥٧٣ سلطنت داشته است. بنابراین

---

۱- رکن‌الدین طغرل‌بن رکن‌الدین ارسلان شاه‌بن رکن‌الدین ابوطالب طغرل‌بن‌محمد (٥٧١-٥٩٠) از سلجوقیان عراق است. این سلسله از ٢٤ ذی‌الحجه سنهٔ ٥١١ تا سال ٥٩٠ که طغرل ثانی کشته شد حکومت داشته‌اند (المعجم و الاسرات ص ٣٣٤).

۲- کتاب حاضر ص ١٤و١٥.

۳- نامی که یک قرن بعد قزوینی برای کتاب خود برگزیده است.

٤- همین کتاب ص٢و٣ و٥و١١- کتاب عجایب‌المخلوقات را مؤلف «عجایب‌نامه» (ص١٨) و «جام‌گیتی‌نما» (ص٣٨) نیز خوانده است. نگاه کنید به مقالهٔ دوست‌گرامی آقای محمد تقی دانش پژوه در مجلهٔ راهنمای کتاب اردیبهشت ١٣٣٩ ص ٢٤.

٥- همین کتاب ص ١٦

کتاب نامبرده باید در یکی از سالهای میان این دو تاریخ نوشته شده باشد. محتمل است که تاریخ شروع تألیف پیش از سال ۵۵۶ که نخستین سال سلطنت طغرل بن ارسلان است بوده باشد. گفتهٔ حاجی خلیفه در کشف‌الظنون که سال تألیف این کتاب را ۵۵۵ هجری می‌داند[1] از متن کتاب عجایب‌المخلوقات گرفته شده است که در آنجا بدین تاریخ اشارتی هست[2] ولی در فصل زلازل همین کتاب، سال ۵۶۲ نیز دیده می‌شود و عین عبارت آن چنین است: «ودرسنهٔ اثنتین وستین و خمسمایه زلزله‌ای منکر آمد وبر صنع اروند درختستانی بود جملهٔ درختها منقطع شد وریشهٔ درخت به بالا شد وسرنگون باستاد وآن زمین شکافته.»[3] شاید فاصلهٔ میان سنوات ۵۵۵و۵۶۲ که تقریباً هفت سال می‌شود سالهائی باشد که کتاب عجایب‌المخلوقات از سواد به بیاض آمده باشد.

نکات کوچک دیگری در متن کتاب می‌توان یافت که کم و بیش راهبر به سنوات تألیف کتاب است، اما با استناد به هیچیک نمی‌توان به دقت سال تألیف کتاب را روشن کرد، از آنهاست:

«شومی بغی چنان کرد که غوری مستولی شد و نیشابور خراب گشت و آثار وی به بلاد غور بردند به‌پشت چهارپا از زر وسیم وآلات‌برنجین واثاث و زینتهای شگفت و نیشابور هنوزخراب است.»[4] این واقعه‌پس‌ازسال۵۴۸ یعنی درحدود سنوات. ۵۶۰-۵۷۰وقوع می‌یابد که قبل از تجدید بنای شادیاخ به دست طغانشاه مؤید آی ابه است[5] «و بدین تاریخ کافر بستدختن را.»[6] یا «امروز مغرب در دست بنی‌امیه است.»[7] یا «و بدانک مصر تا این عهد اسماعیلیان داشتند و علم اسپید ظاهر کردند تا بردست ملک مؤید عادل غازی صلاح‌الدین گشوده شد و با ایشان عهد کرد که غز را در مصر نیارند الا بدستوری ایشان.»[8] با کمی تفحص و کنجکاوی سنوات این‌سوانح را می‌توان یافت وهریک رامی‌توان‌جداگانه تعیین کرد ولی هیچیک نمی‌تواند سال تألیف کتاب را دقیقاً روشن کند.

۱- کشف‌الظنون چاپ استانبول ج ۲ ص ۱۱۲۷. ۲- کتاب حاضر ص ۲۷۶
۳- همین کتاب ص ۳۰۰ ۴- همین کتاب ص ۲۵۱
۵- از افادات استاد مجتبی مینوی است. ۶- همین کتاب ص ۲۶۴
۷- همین کتاب ص ۲۷۶ ۸- همین کتاب ص ۲۷۰

قسمتهائی از این کتاب در «عجایب‌الدنیا» آمده است و عبارات و توصیفهای کتاب عجایب‌المخلوقات نجیب همدانی با این کتاب سازش دارد[1] و آقای مینوی در یادداشتی که برصفحهٔ اول عجایب‌المخلوقات نوشته‌اند پس ازنقل عبارت حاجی خلیفه درکشف‌الظنون می‌نویسند: «درجزء یادداشتهای خود ذکر یک عجایب دنیا دارم منسوب به نجیب همدانی، که در حدود سال ۵۶۰ می‌زیسته و ذکر آن درعجایب‌الدنیا یا عجایب‌الاشیاء منسوب به ابوالمؤید بلخی آمده است.» و ظاهراً این عجایب‌الدنیا در ۶۱۳ هجری تألیف شده است.

**مؤلف کتاب :**

حاجی خلیفه در کشف‌الظنون مؤلف این کتاب را محمدبن محمودبن احمد طوسی سلمانی می‌داند.

پرچ در فهرست نسخ خطی شرقی گوتا (ج ۱ ص ۵۸) چاپ سال ۱۸۵۹ کتاب مورد بحث را به احمد طوسی نسبت می‌دهد و گویا مسئول این نسبت فن هامر است که در سال ۱۷۹۷ آن را ترجمه کرده و دربارهٔ آن مقاله‌ای نوشته است و می‌گوید ابتدای کتاب ما باآنچه حاجی خلیفه وفلوگل (فهرست) آورده‌اند مطابق نیست ولی نمی‌گوید چیست.

فلوگل در فهرست نسخ عربی‌وفارسی و ترکی کتابخانهٔ وین سال ۱۸۶۵ نمرهٔ ۱۴٤٦ ص ۱۳ ۵ گوید جام گیتی‌نمافی‌عجایب‌المخلوقات‌وغرایب‌الموجودات‌ازمؤلف مجهول .شروع : «سپاس مرخدائی‌را که ما رابه‌معرفت خودبینا گردانید» ،و گوید مطابق است باعجایب‌المخلوقات که درکشف‌الظنون به شمارهٔ ۸۰۷۱ به طوسی سلمانی نسبت داده شده است.

پرچ درفهرست نسخ فارسی برلین سال ۱۸۸۸ این کتاب را به احمد طوسی نسبت می‌دهد.*344 (ص ۱۰۵۸) ابتدای‌آن : «سپاس مرخدائی را که ما را به معرفت خودبینا گردانید و ما را از قطرهٔ آب پدید آورد.» این نسخه مورخ ۶۸۵ است.

اته در فهرست نسخ فارسی وترکی وهندوستانی وپشتوی بادلیان سال ۱۸۸۹ شمارهٔ ۴۰۵ ، کتاب عجایب‌المخلوقات را بدون نام مؤلف ذکر می‌کند و می‌گوید : ابتدای آن چنین است : شکر و سپاس خداوندی را که وجود ما را از مشتی‌خاک تیره پدید کرد.

پاول هرن در فهرست‌نسخ فارسی کتابخانه های استانبول می‌نویسد: عجایب‌المخلوقات و غرایب‌الموجودات از احمد طوسی (سال ۱۹۰۰). بلوشه در فهرست نسخ فارسی پاریس

---

۱- Leningrad AEA. I (Miklukho makalai) P. 24. L. 5-12

ذیل نمرهٔ ۸۱٤ (جلد دوم ص ۷۹) چاپ ۱۹۱۲ گوید: عجایب‌المخلوقات و غرایب‌الموجودات از ابتدا ناقص است و نام مؤلف بدین جهت معلوم نیست و گوید این نسخه در ۷۹۰ هجری برای حکمران ایلخانی بغداد احمدبن اویس نوشته شده است.

در فهرست نسخ فارسی بوهار ص ۷۰ ذیل نمرهٔ ۹۷ (چاپ ۱۹۲۱) عجایب‌المخلوقات و غرایب‌الموجودات با این عبارت شروع می‌شود: سپاس مرخداوندی را که [ما را] به معرفت خود بینا گردانید و ما را از قطرهٔ آب پدید آورده مؤلف فهرست گوید اشاره‌ای به این کتاب در هیچ جای دیگر ندیده‌ام. همدانی بودن مصنف را استنباط کرده ولی آن را به کسی نسبت نداده است، نسخه مصور است و مورخ به ۱۲۵ (یعنی ۱۰۲۵) است.

در فهرست کتابخانهٔ براون (ص ۱٤۳) نسخهٔ عجایب‌المخلوقات وصف شده است، و خود او می گوید که منسوب است به محمدبن محمود بن احمدالطیری السلمانی (معلوم نیست این منسوب بودن را از کجا می گوید). شروع: حمد و سپاس خدای را که صورت ما را از قطرهٔ آب بنگاشت و به خودی خود بر آن ثنا گفت ... ظاهراً نسخه متعلق به حدود سال ۱۰۸۰ است. زکی ولیدی طغان در شرح و ترجمهٔ ابن فضلان کراراً از احمد طوسی نقل می کند (صفحات ۲۳، ۵۲، ۵۳، ۶۰، ۶۳، ۶۵، ۶۶، ۶۹، ۷۷، ۲۱۳ و غیره) و در ص IX کتاب را وصف کرده گوید: از دو نسخهٔ استانبول ۴۱۷۳ فاتح و ٥٤٤ حمیدیه استفاده کرده‌ام، و نیز گوید: نسخهٔ حمیدیه مورخ ۱٤۰٤ میلادی است و کتاب برای طغرل بن ارسلان بن طغرل تألیف شده و این دو نسخه و نیز نسخ وین و گوتا همه از اصل کتاب است ولی شمارهٔ ۳۳۲ در پاریس (Sup. Perse.) و شمارهٔ ۳٤۳ در سرای استانبول تحریر تازهٔ کتاب است. و یک ترجمهٔ ترکی در کتابخانهٔ علی امیری افندی T. 1201 موجود است متعلق به عصر سلطان محمد اول ۱٤۰۳ تا ۱٤۱۰ و مترجم آن مجهول است[1]. آقای مینوی در پایان یادداشتهای خود نوشته‌اند «اینکه من در لوحهٔ اول عکسی که از نسخ آن برداشته شده ابوبکر احمد طوسی نوشته‌ام به متابعت اسمی بوده که فهرست نویسان کتابخانه های استانبول بر روی کتاب گذاشته و نوشته بوده‌اند.»

چهارده نسخه از این کتاب تا امروز شناخته شده است ولی در مقدمهٔ هیچیک نامی از مؤلف نیست. چنانکه اشاره کردیم حاجی خلیفه مؤلف را به نام محمدبن محمود بن احمد

۱- از یادداشتهای آقای مجتبی مینوی.

طوسی‌سلمانی می‌خواند ودربارهٔ کتاب‌عجایب‌المخلوقات چنین‌می‌نویسد: «عجایب‌المخلوقات فارسی محمدبن محمودبن احمدالطوسی‌السلمانی الفه سنة ۵۵۵ خمس وخمسین و خمسمایه، اوله«حمدبی‌حد خالقی‌را که‌الخ»وهوکتاب مصور.این کتاب بر ده قانون است و ارکان.»[1]
از نام مؤلف و تاریخ تألیف که بگذریم باقی نشانیهای حاجی خلیفه صحیح است.

متن کتاب فارسی است. ابتدای‌نسخه‌ای که حاجی خلیفه دیده است با‌نسخهٔ فهرست قاهره ص۵۰ یکی است. این کتاب چنانکه اغلب فهرست‌کنندگان نوشته‌اند مصور است. وعبارت «این کتاب بر ده قانون است و ارکان» عین‌عبارتی است که در همین کتاب ص۱۸ آمده‌است«بدانک‌این کتاب‌برده‌قانون وارکان‌است.»درفهرست براون( Browns MS.) مؤلف این کتاب به نام محمودبن احمدالطیری ( = الطبری؟) السلمانی خوانده شده است و استوری درکتاب خود (ج۱ ص۱۲۵۲ س ۲۲) احتمال داده است که این کلمه‌الطبرسی (= تفرشی) باشد. کلمهٔ «طیری» را تصحیفی از «طوسی» نیز می‌توان دانست.

در مقاله‌ای که J. H. Kramers در دایرة‌المعارف اسلام‌ذیل عنوان«جغرافیا»نوشته است از این کتاب بحثی به میان آورده و سال مرگ مؤلف را نیز یاد آورشده است و چنین می‌نویسد «نخستین کتاب از نوع کتب جهان شناسی، تحفة‌الالباب ابوحامد اندلسی است که در حدود سال ۵۵۸ هجری تألیف شده است. مطالب جغرافیائی آن محدود و نا منظم است و شرح امور شگفت آور و حیرت انگیز بیشتر مورد توجه مؤلف بوده است. کتابی که نظیر کتاب اوست اما‌مطالب‌آن بیشتراست، کتاب فارسی عجایب‌المخلوقات احمد طوسی‌است (متوفی به سال۵۸۹ هجری = ۱۱۹۳ م.) این کتاب از‌جهات مختلف مانند کتاب عجایب‌المخلوقات قزوینی است.» مأخذ حاجی خلیفه در تعیین سال تألیف کتاب یعنی سال ۵۵۵ هجری‌خود کتاب عجایب‌المخلوقات‌است امامنابعی که کرامرسال فوت مؤلف یعنی‌سال۱۱۹۳ میلادی(که معادل ۵۸۹ هجری است)را ازآنها نقل کرده است برما روشن نیست ونمی‌دانیم با طرح چه مقدماتی به این نتیجه رسیده است.

به هرحال مؤلف کتاب عجایب‌المخلوقات باآنکه طوسی است ولی ظاهراً اهل همدان است و از مطالبی که‌دربارهٔ همدان در این کتاب آورده است می‌توان به این نتیجه رسید که

---

۱ـ کشف‌الظنون چاپ استانبول ج ۲ ص ۱۱۲۷

یا شهر همدان مولد و منشأ او بوده یا مدتی از عمر خود را در این شهر گذرانده و از این شهر سفری نیز به اصفهان کرده است. دربارهٔ «نبشت خدایان» چنین می‌نویسد: «و باشد که مردی در شهری بزاید وعمر وی بگذرد و همهٔ شهر خود تمام ندیده باشد. ومن در عهدی به اصفهان بودم شخصی از من پرسید که برصفح اروند چند سطر نبشته‌اند . آن را «نبشت خدایان» خوانند تو دیده‌ای؟ گفتم «خبر ندارم» کتابی معروف به درآورد ، درآن این صفت کرده بود و شرحی داده شگفت. چون به همدان آمدم به قصد رفتم و آن را بدیدم. شگفتی که دیدنش عجبتر بود از شنیدنش... پس چون مردی ازعجایب شهر خویش خبر ندارد، از دیگر شهرها خبر ندارد چه عجب بود.»[1]

مؤلف شاهد خراب کردن طاق ایوان سوری در قلعهٔ ابیض همدان بوده است وگوید «که مدت پنجاه سال از آن سنگهای مربع بر می کشیدند ومی‌بردند و آن دلیل است بربزرگی همت بانی آن طاق.»[2] با خواندن این شرح شکی برای ما باقی نمی‌ماند که پنجاه سال از عمر مؤلف مسلماً در همدان گذشته است.

## پدر ومادر مؤلف

نام مادر پدرش «امة‌الوهاب» بوده است[3] پدر مؤلف صد یا ۹۰سال عمر داشت و عمر خود را در همدان گذرانده بود[4].

مؤلف با کتاب سر و کار داشته و اهل مطالعه وتحقیق بوده است. چنانکه ازعبارات زیر این نکته برمی‌آید : «و درکتابی یافتم.»[5] «وما فصلی دیگر یاد کنیم درمرغان غریب و نادرکه‌درکتابهای معتبر مطالعه کرده‌ایم.»[6] «در تاریخ روم خواندم.»[7] «و درکتاب بابل (= بابلی؟) خواندم[8].» «ودر کتاب صورالفلکی آورده‌اندودر کتاب طبایع خواندم ازآن هندوان.»[9] «و درکتاب متقدمان دیده‌ام.»[10] مؤلف ازعلم طب اطلاع داشته وبه معالجهٔ مرضی می‌پرداخته است. گاهی از مطالعات بالینی خود نیز شرحی نوشته است : «و اتفاق افتاد که مرا پیش ملکی بیمار بردند.»[11] «ومن دیدم دختر هندو که در حال نزع بود...»[12]

---

۱ـ همین کتاب ص ۱۷ ۲ـ همین کتاب ص ۲۷۹ ۳ـ همین کتاب ص ۴۷۷ـ۴۷۸

۴ـ همین کتاب ص ۴۶۰ ۵ـ همین کتاب ص ۵۳۱ ۶ـ همین کتاب ۵۳۲

۷ـ همین کتاب ص ۳۲۶ ۸ـ همین کتاب ص۲۹ ۹ـ همین کتاب ص ۳۰

۱۰ـ همین کتاب ص۳۰ ۱۱ـ همین کتاب ص۴۷۷ ۱۲ ـ همین کتاب ص ۴۷۷

مؤلف غیر از کتاب عجایب‌المخلوقات کتب دیگری به تازی و پارسی پرداخته بود چنانکه خود گفته است «بعد از تصانیف بسیار که درهر علوم کرده بودیم به تازی وپارسی، هیچ بهتر از این ندیدم که این کتاب را تألیف کردیم...»[1] درجای دیگر گوید «قصص‌انبیا درکتبها آورده‌ایم...»[2] در جای دیگر گوید «و از این جنس‌مداواتها کرده‌اند نادر وما در کتاب «دستور اصول‌الخواص» بگفته‌ایم مستوفی.»[3]

از کتاب دستور اصول‌الخواص و ازسایر مؤلفات و مصنفات او که به پارسی وتازی نوشته است اطلاعی در دست نیست.

## مذهب و عقاید مؤلف:

مؤلف مسلمان معتقد و مؤمن وتابع قرآن و ظاهراً شافعی بوده است. چنانکه خود او می‌گوید «وما ایمان داریم‌به‌هرچه قرآن مجید خبر داد و انبیاء علیهم‌السلام خبر دادند.»[4] و بازگوید «این مقدار گفته آمد از مذهب اهل حدیث برسبیل اختصار.»[5] و ذیل توصیف ملک‌الموت گوید «این مقدار گفته آمد و زنادقه بدین ایمان‌ندارند و ما به حکم آنک قرآن بدان ناطق است وقرآن‌امام اهل اسلام است جز بدان اعتمادنکنیم‌و تابع قرآن باشیم.»[6]

به فلاسفه وحکمامی‌تازد وایشان رابه چشم حقارت و استخفاف می‌نگرد. از آن‌جمله است مطالبی که در توصیف جدی و برج عقرب و زحل و زهره و دلو آورده است[7].

## نسخه‌های کتاب

۱- نسخهٔ کتابخانهٔ فاتح دراستانبول به شمارهٔ ۴۱۷۳ در۱۱۶ برگ‌به خط‌ابراهیم‌بن یوسف‌بن ابراهیم در نهم شعبان ۷۴۰ هجری. عکس شمارهٔ ۱۴۰ و۱۴۶ و فیلم شمارهٔ ۷۲ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران. این نسخه راکه اقدم واصح نسخه‌ها بود نگارنده‌اصل قرار داد و به نام نسخهٔ «فا» خواند و اشکالات موجود درآن را با مقابله با دو نسخهٔ زیر کم و بیش رفع کرد.

۲- نسخهٔ کتابخانهٔ‌لالا اسمعیل افندی درسراد ملا شمارهٔ ۵۵۴ به قطع ۱۸/۵×۲۷

---

۱- همین کتاب ص ۲

۲- همین کتاب ص ۴۳۴

۳- همین کتاب ص ۴۶۶

۴- همین کتاب ص ۲۵

۵- همین کتاب ص ۲۹

۶- همین کتاب ص ۲۷

۷- همین کتاب صفحات ۶۸ و ۶۹ و ۷۰ و ۲۲

سانتیمتر دارای ۱۸۶ برگ هرصفحه ۲۳ سطر به خط نستعلیق و عناوین به خط ثلث و قلم حافظ ابن حفظ‌الله‌بن پیر حسن معروف به طویل، که روز پنجشنبه ششم شوال سال ۸۰۶ استنساخ خود را تمام کرده است. عکس شمارهٔ ۳۳۱ و ۳۳۲ و فیلم شمارهٔ ۲۰۱ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران. این نسخه را «لا» خوانده‌ایم.

۳- نسخهٔ متعلق به جناب آقای دکتر اصغر مهدوی که بیش از دو سال در اختیار این جانب گذاشته بودند. نگارنده خود را مدیون ایشان می‌داند و برای همیشه از ایشان متشکر و ممنون است. کاغذ این نسخه سمرقندی: جلد تیماج حاشیه و زرکوب، قطع رحلی ۲۵ × ۵ر۳۵ سانتیمتر، متن نوشته ۲۶ × ۵ر۱۷ سانتیمتر و هرصفحه شامل نوزده سطر است. خط آن نسخ و کلمات غالباً معرب است. برای معرب نوشتن کلمات فارسی دو علت می‌توان آورد: یکی اینکه کاتب رومی بوده و به کلمات فارسی و تلفظ آنها آشنائی زیادی نداشته است. تلفظ لغات را از فارسی زبانی پرسیده و اعراب گذاشته است. دیگر اینکه این کتاب را برای کسی نوشته بوده که به زبان فارسی زیاد مسلط نبوده است. کاتب ارکان و بابها و آیات قرآن کریم را با قلمی درشت‌تر از متن و مرکب سیاه و عناوین را با قلمی درشت‌تر وشنجرف نوشته است. اشعار و سنگ نبشته‌ها را با قلمی درشت‌تر ومرکب سیاه و شنجرف نوشته و زمانی تفنناً یک بیت در میان با شنجرف یا مرکب نگاشته است. از این کتاب فیلمی درکتابخانهٔ مرکزی دانشگاه به شمارهٔ ۱۰۷۸ موجود است. ختام این نسخه‌از این قرار است: وقع الفراغ من تحریره فی یوم الاثنین ثمان‌وعشرین من شهرالمبارك ربیع الاخر سنة اربع وثمانین‌وثمانمائه حرره‌العبدالمذنب المحتاج الی‌رحمة‌الله تعالی وغفرانه حافظ‌رومی غفرالله لصاحبه و لکاتبه و لوالدیهما و لجمیع المؤمنین و المؤمنات و لمن قرأ و دعالکاتبه بالخیر و لمن قال آمین یا رب‌العالمین.

نسخ دیگری از این کتاب را استوری دیده وفهرست کرده است. نگارنده با اینکه برای به دست آوردن سه نسخهٔ آنها کوشش زیاد کرد اما تا امروزکه چاپ کتاب به‌اتمام رسیده است بدانها دسترسی پیدا نکرد. مقدمهٔ این نسخ با یکدیگر سازش ندارد، گوئی که مؤلف چندین بار مقدمهٔ خود را تصحیح وتعویض کرده‌یا به دست کتاب و نساخ این‌مقدمه بدین اشکال مختلف درآمده است، نسخه‌های مذکور این است:

۱- نسخه‌ای که حاجی خلیفه دیده و در کشف‌الظنون ج۲ص ۱۱۲۷ آن را یاد کرده است. ابتدای کتاب «حمد بی‌حد خالقی را که ...» تاریخ تألیف ۵۰۰ هجری و تصاویری نیز دارد. احتمال دارد نسخه‌ای که حاجی خلیفه دیده است ، نسخهٔ شمارهٔ ۵ همین فهرست قاهره باشد.

۲- نسخهٔ برلین شمارهٔ ۳۴۴* ص۱۰۵۸«سپاس ... مرخداوندی‌را که مارا به‌معرفت خود بینا گردانید و ما را از قطرهٔ آب پدید آورد» تاریخ کتابت ۶۸۵ هجری.

۳- نسخهٔ برلین شمارهٔ ۳۴۴ ،آغاز : الحمدلله رب‌العالمین ... سپاس مرآفریدگار عالم را کافهٔ موجودات را برحسب ارادت خویش بیافرید » این نسخه مصور است و مورخ ۹۳۱ هجری است.

۴- فهرست فلوگل‌ج II ص ۴۴۶ ،آغاز: «سپاس ... مرخداوندی را که مارابه‌معرفت خود بینا گردانید و ما را ازقطرهٔ آب پدید آورد» ابتدای این نسخه نظیر نسخهٔ فهرست برلین شمارهٔ ۳۴۴* است. این نسخه مورخ ۸۳۰ هجری است.

۵- فهرست قاهره ص ۵۰۵ ، آغاز: «حمد بی‌حد خالقی راکه» ابتدای این‌نسخه نظیر نسخهٔ شمارهٔ یک این فهرست است که حاجی خلیفه درکشف‌الظنون یادکرده است. این نسخه مورخ ۹۷۵ هجری است و تصاویری نیز دارد.

۶- فهرست برهار ص۹۶ ، آغاز:«سپاس ... مرخداوندی‌راکه مارا به معرفت خود بینا گردانید و ما را از قطرهٔ آب پدید آورد» نظیر نسخهٔ فهرست برلین شمارهٔ ۳۴۴* این نسخه مورخ ۱۰۲۵ هجری است و تصاویری نیز دارد.

۷- نسخ خطی‌براون که فعلاً درکتابخانهٔ دانشگاه کیمبریج است K.6. آغاز: «حمد و سپاس خدای راکه صورت ما را ازقطرهٔ آب بنگاشت وبه خودی خود برما ثنا گفت» این نسخه مورخ ۱۰۸۵ هجری است.

۸- فهرست‌آکادمی لنینگراد ج۱ (Mkilukho - maklai) شمارهٔ ۲ ، صفحات ۲۲-۲۹ «سپاس‌آن‌خدای‌راکه عالم بیافرید وبنی‌آدم‌را برگزیدوگفت ...» مورخ‌قرن یازدهم‌هجری.

۹- نسخهٔ Rosen institute No . 24 آغاز : «سپاس‌مرخداوندی‌راکه ما رابه معرفت خود بینا کرد و ما را ازقطرهٔ آب پدید آورد (نظیر نسخهٔ برلین شمارهٔ ۳۴۴* وبوهار شمارهٔ ۹۷) و بخودی خود برما ثنا گفت» مورخ قرن یازدهم هجری.

۱۰- فهرست بودلیان شمارهٔ ۵۰۴ «شکر و سپاس خداوندی‌را که وجود ما را ازمشتی خاك تیره پدید کرد».

۱۱- فهرست گوتا شمارهٔ ۳۰ ابتدای این نسخه را «پرچ» درفهرست نیاورده است، ولی یاد آور شده است که با نسخهٔ وین و نسخه‌ای که حاجی خلیفه دیده است سازشی ندارد. این نسخه زیاد کهنه نیست.

## پاره‌ای از اختصاصات مفردات و افعال
## و مطالب دستوری این کتاب

کتاب حاضر مانند تمام کتب قدیمی اختصاصاتی دارد که شرح تمام آنها خود کتابی جداگانه شود. از این رو برای نمونه پاره‌ای از آنها را در اینجا می‌آوریم تا خوانندگان کم وبیش به سبک نگارش کتاب آشنا شوند.

### ۱- مفردات

۱- کلماتی که به واو معروف ختم می‌شوند الفی زاید در آخر آنها دیده می‌شود.
زانو= زانوا ۴۰۹ - زیلو = زیلوا ۴۵۶ - رفو = رفوا ۳-۵۹۸ - رفوگر = رفواگر ۵۹۸ - دمرو = دمروا ۲-۳۵۹.

۲- کلمهٔ «ویران» را که معمولاً در فارسی با واو ضبط شده است به شکل «بیران» آورده است - ۲۳۵-۲۴۵-۲۵۱-۲۵۸-۲۷۶-۳۱۷-۴۵۷-۴۵۹-۴۹۱-۵۳۷.

۳- کلمهٔ «بادافت» را به معنی صدمه و آزار و ضرر به کار برده است - ۳۱۳-۳۴۰-۳۵۵-۵۴۳-۶۲۲.

۴- کلمهٔ «سامان» را مانند استعمال امروزی کوهپایه‌های تهران به معنی حد وسرحد وگاهی سمت و جهت وطرف به کار برده است - ۱۰۵-۲۳۵-۲۳۶-۲۵۵-۳۴۵-۳۴۷-۳۴۸-۴۸۹-۵۵۰.

۵- کلمهٔ «هیجان» را اغلب به معنی مستی‌جنسی حیوانات نر و دوران آن به کاربرده است - ۵۴۸-۵۸۹-۵۹۵. گاهی به معنی میل و رغبت جنسی به کار برده است. «بزهشتاد هیجان بکند بروزی» ۵۶۷- گاهی به معنی جنبش دریا و طوفانی شدن آن به بکار برده‌است «نشان هیجان دریا باشد» ۳۰۶- «هیجان دریا ساکن شود» ۹۶- «هیجان گیرد» ۹۷

۶- کلمهٔ «اقلام» را به معنی «اقلیم» به کاربرده است: ۱۴ و ۵۷۱

۷- کلمهٔ «شنا» به شکل «شناو» دیده می‌شود.

۸- کلمهٔ «دشوار» رابیشتربه‌شکل «دشخوار» آورده‌است - ۹۴-۴۶۴-۵۱۵-۵۴۸-۵۵۳

۹- کلمهٔ «اختیار» را به معنی برگزیده ومنتخب به کار برده است. «و جامهاء اختیار پنبهٔ است» ٤٦٢.

۱۰- دراغلب موارد به جای یاء و نون نسبت فقط یاء به کار برده است و کلمهٔ «سنگین» را به شکل «سنگی» آورده است - ۳۱٤-٤٠٦-٥١٢-٥٣١-٥٣٧-٥٤١

۱۱- کلمهٔ «سهمگین» را با حذف یاء وبه شکل «سهمگن» آورده است ٤٦٩-٤٧٦-٤٩٧-٦٢٥ و به جای کلمهٔ «سفالین» کلمهٔ «سفالواء را به کار برده است ۳۹۷

۱۲- کلمهٔ «خم» و «سم» را به شکل قدیمی آن یعنی «خنب» ٣٥٥-٥٩١ وسنب ٥٥٨-٥٦٣ آورده است.

۱۳- کلمهٔ «تیرست» به معنی سیصد در این کتاب به کار رفته است ٢٣٩-٢٤٠-٢٥١-٢٥٥-٢٦١-٣٤١-٦٣٤ وکلمهٔ «دوازده» به شکل «دوانزده» ٣٥٥ و کلمهٔ «هجده» به شکل قدیمتر یعنی «هژده» ٦١٤ به کار رفته است.

١٤- دراغلب موارد کلمات «چنانکه» به شکل «چنانک ٢٤٩-٢٦١ و چندانکه به شکل «چندانک» ٣١٩ و «هرچند» به شکل «هرچ» ٥١٢ آمده است.

١٥- کلمهٔ «خانه» به خلاف معنی امروز به معنی‌اطاق به کار برده است: «کف این خانه نیز ببین» ٤٨٩

١٦- کلمهٔ «تیز» را به معنی آواز زیر درحرکتی تند و سریع به کار برده است «و مکا مرغیست، بانگی زند تیز ٥٣٩. و آوازی وی نشنوند از تیزی وی ٥٧٤ و استر را رفتارنرم بود نه به تیزی اسب نه به گرانی خر ٥٦٠. گاهی این کلمه‌را به معنی برّا و برنده نیز به کار برده اسب. ببر دندانها دارد تیز ٥٤٣

١٧- ازکلمهٔ «سیر» که به معنی رنگ‌تند وپر رنگ است ترکیب «نیم سیر» به معنی رنگ روشن را به کار برده است: «آن رنگها سیر و نیم سیر» ٥٣٠.

١٨- کلمهٔ «گیرائی» را به معنی قدرت و توانائی گرفتن ٣٧٧ وکلمهٔ «روانی» را به معنی حرکت به کار برده‌است: «وکشتی را بدارد از روانی» ٦٠٤- ازسایرصفات نیز چنانکه معمول است با افزودن یاء اسم ساخته است: ستبری ٣١٧ تیزی وگرانی ٥٦٠.

١٩- پساوند «استان» راکه‌به معنی جا ومکان ومرکز است ومعمولاً با اسامی‌تیره‌ها

و طوایف ترکیب می‌شود در غیر این استعمال به‌کار برده است و به‌کلمهٔ اصلی نچسبانده: درخت استان . ۳۰۰ گز استان ۳۱۷ .

۲۰- حرف اضافهٔ «با» در اغلب موارد به معنی «به» بکار رفته است : «و با دریا شود» ۵۶۹ . «و خایهٔ وی با زهره گریزد» ۵۵ . گاهی حرف اضافهٔ «به» به جای ادات تشبیه به‌کار رفته است : «دختر تو سرا بغولی کرد مردم خوار» ۴۸۲ .

۲۱- کتاب عجایب‌المخلوقات پر از کلمات کهنه و قدیمی فارسی است ومی‌تواند به فرهنگ زبان فارسی از این نظر کمکی شایان کند. نظیر : آبدان ۲۰۴ ، آسانه = سانه : هاون داروسازی ۳۰۷-۵۵۷-۵۵۸ . استخوان : هسته ، پوست سخت پسته و بادام ۳۲۳-۵۹۰ اسفهرود ۵۸۰ . اله : عقاب ۵۱۰ . انبرود ۳۲۱ . بادروج ۶۲۱ . بازنه = بوزنه ۴۸۸ . بدست: وجب ۴۱۵ . بلگ ۵۱۶ . بوزنه = بازنه ۳۰۴-۴۲۰-۵۰۲ . بوش = بش = فش : یال و گرده ۳۶۰ . بهله ۵۲۰ . بید انجیر ۵۹۴ . پادیز : پائیز ۶۱۳ . پرچم : دم گاو بزرگ ۴۲۲ پنگان ۴۴۲ . پول : پل ۳۴۲ . پیسه ۴۰ . تنک بضم تاء و نون ۳۲۳-۴۴۸ . توز ۴۴۲ جبلی : زعرور در قهستان ۳۱۴ . جرجیر ۶۲۱ خایه ۵۹۶ خشتک ۳۷۹ ختو ۴۲۲ . خرازه ۵۵۵ . خروهک دری ۵۲۷ . خرد هه ۶۰۴ . خلنج ۴۲۳ . خیش‌خانه ۴۵۷ . درفشان ۳۴۳- ۶۰۳ . دستورنجن ۴۲۶ . دوشاب ۳۲۴ . رف ۵۲۴ . رود: روی ، فلز معروف ۴۴۹ . روپناس ۴۲۹ . زرورق ۳۱۲ . زنگرت: خارپشت ۵۹۷ . ساو : ریزه‌های چوب که از زیر سوهان درآید ۳۰۷ ، سپر ز ۳۷۵ . سرو (به ضم سین و راء) ۴۲۲ . طوطک ۴۲۶-۵۳۰ . فراخ : مسطح ۳۹۸ قردمان ۵۶۵ . کاوین ۴۲۹ . کبی ۳۷۲ . کفله : پلک ۵۱۸ . کنجید ۵۶۵ . کندس ۵۸۴ . کندوج ۳۰۴-۶۲۲ . گرده : قلوه ۳۲۱ . گرماوه ۴۶۲-۴۶۴ . گمیز ۳۰۱- . گو : گودال ۵۴۸ گوز : گردو ۵۲۵ . لزج : چسبنده و نوچ ۵۱۹ . لهید ۳۶۱ ، مردریگ ۳۶۱ . منج: زنبور ۳۷۲ نشان : نقشه ۲۴۷ . واشگون ۵۶۸-۶۱۰ . و شگرده ۳۷۴-۳۷۵ هنبازی ۴۸۴

۲۲- پاره‌ای از لغات مرکبی که دراین کتاب آمده است، ترکیباتی است که پیش از مصنف نیز به‌کار می‌رفته است وپاره‌ای‌راخود مصنف ترکیب کرده است ازآنهاست: تاج گاه: پایتخت ۴۹۸ . زن‌موی اندام و مرد سوی‌اندام ۲۶۱ . بدزهره: بزدل‌وترسو ۵۵۰-۵۶۵ . خانه خدا : صاحب‌خانه ۴۲۸ : کلهٔ سر، کاسهٔ‌سر ۳۵۳ . چراغ پای ۳۵۵ . قلاسنگ ۳۷۱ . شاه بال:

شاه پر ۳۷۴. زمین سنب ۵۰۴. دیو مردم : نسناس ۴۹۹. پسر خواب ندیده : بالغ نشده ۳۱۰. آب پشت : منی ۵۹۳. آب‌گون : به رنگ آب ۵۸۰

۲۳- مصنف برای بیان مقاصد و تعبیرات خود از لغات و مفردات عربی نیز استفاده کرده است. از آنهاست : ازج ۳۰۷-۵۰۹. انتصاب ۳۱۵. بریق ۳۲۳. ترابیع ۳۸۳. جلاب: گلاب ۴۶۴. خلد ۵۲۹-۶۰۰. ذراریح : کفش دوزك ۴۰۳. رزمه : بقچه ۴۶۷-۵۹۲. معرب به‌فتح و به کسر سین ۳۴۹-۳۵۰. طنجیره ۵۱۹-۶۱۹. قلاع به فتح قاف و تشدید لام: کسی که از معدن قلع استخراج کند ۴۸۹-۵۰۸. قلقند معرب گلقند ۵۶۵. کلبتین ۳۷۵. کلفه ۵۵۵. مجراف ۳۹۶- محاجم ۳۷۵- مقصوص ۵۲۲. منابت ۳۲۵. منشار : ارهٔ دوسر ۶۰۵

۲۴- مصنف گاهی لغات زبانهای دیگر را نیز در این کتاب به‌کار برده است : لکنوج به هندی : موش ۵۹۷ و زلیبا به عبرانی من‌تراست ۵۲۷. به تازی ثور گویند به هندی سومی گویند ۵۵۲

۲۵- صیغه‌های جمع عربی‌چنانکه رسم قدیم است در فارسی‌جمع بسته است. وحروفها و اشکالها کرده ۴۴۸ . قنادیلها ۴۴۸. آفانها ۹۴-۳۴۳-۴۴۵ . اصحابان ۳۵۴. کتبها ۳۰-۴۳۲-۴۹۴. علومها ۴۳۱ به خلاف رسم‌الخط امروز هاء کلمات مختوم به هاء غیر ملفوظ را هنگام جمع بستن حذف می کند. کجاوها ۶۱۵. قبالها ۵۹۸.

۲۶- عنان آسمان : بالاترین قسمت آسمان نظیر «کهکشان فلک» است که امروز می گوئیم ۹۶. عمود به معنی قسمت اصلی رودخانه غیر از شعب و شاخه‌ها. عمود وی (آتل) برپشت دریای خزر سی فرسنگ بود ۱۰۴ برسستان عمود این آب ببندد ۱۰۴.

***

## ۲- افعال

افعالی که مفاهیم‌آنها غیراز استعمال رایج‌امروز زبان فارسی‌است در این کتاب فراوان است و گرد آوردن آنها از حدود کار مقدمهٔ کتاب بیرون است. برای نمونه پاره‌ای از آنها در اینجا آورده شده است :

۱- گشنی کردن : جفت شدن نر با ماده برای تولید مثل : اسب بحری با وی گشنی کرد ۵۶۰. خر به دوسال‌و نیم گشنی کند ۵۶۳. به گشن‌آمدن : فحل شدن ، در ماه شباط

به گشن آید ۵۵ .

۲- خیزیدن : آماس و ورم کردن. و پای امیر خراسان بخیزید ۴۶۵.

۳- خسته شدن : مجروح شدن ۴۶۷.

۴- دوسیدن بفتح دال و واو : چسبیدن. دوسد ۴۸۵-۵۱۹. دوسنده ۳۱۸. دوسند ۳۲۲. در زمینی دوسیده بود ۶۱۹ شکل متعدی این فعل « دوساندن و دوسانیدن » است دوسانند ۳۱۲-۳۱۷ در زمینی دوسانید ۵۵۳

۵- گزاردن : ادا کردن ، پرداختن ، رد کردن. امانت بگزار ۴۸۳. چرا گزارم ۴۸۳ .

۶- دانستن : توانستن. شناو نداند کردن . ۵۹ نمی‌دانم ۵۰۳ .

۷- دست بهم در زدن : گلاویز و سرشاخ شدن. دست بهم در زدند ۴۶۷ .

۸- کوشیدن : زور آزمائی کردن ، با وی بکوش ۵۰۳

۹- یارستن: توانستن، جرأت داشتن . وی نیارست رفتن ۵۰۴ و نزدیک نیارند رفتن ۹۸

۱۰- خسپیدن : خوابیدن ، بخواب رفتن . بخسپد ۵۰۸-۵۳۱

۱۱- گرو بستن : شرط بستن ۵۰۹

۱۲- سخت آمدن: از سختی رنجیدن و گرفته وناراحت شدن. کسری را سخت آمد ۵۴۷

۱۳- اندودن : مالیدن . اگر بینی گاو به روغن گل بیندایند ۵۵۴ روغن وی به کشتی براندایند ۶۰۵ سردگان را به قطران بیندودندی ۶۲۳. اگر کسی تن خود را به پیه پلنگ بینداید ۵۷۹.

۱۴- گزیدن : گاز گرفتن . شکم مار بگزد و سر در زیر لاک برد ۶۱۰.

۱۵- ریزیدن : ریختن . بریزید ۶۰۲ متعدی از این فعل را «ریزانیدن» به کار برده است تاسوی خود همه بریزانید ۵۶۹ .

۱۶- راست کردن : آماده و مهیا و سرتب کردن : سلاحها راست کردند ۵۷۴.

۱۷- به هم درگرفتن : متصل و وصل شدن . به هم چسبیدن حیوانات درحین جفتگیری هر دو به هم درگرفتند چون سگ ۵۷۵

۱۸- سرشتن : مخلوط کردن ، ترکیب کردن اگر بادام تلخ بازیت بسرشند ۵۸۴ گل سرشته ۳۶۰ .

۱۹- ستردن : پاک کردن. وآن عرق از وی می‌سترند ۵۹۷

۲۰- بویاندن : بوئیدن. مگس درآید وی را ببویاند ۶۲۲

۲۱- برآماسیدن : ورم وآماس کردن. لب وی برآماسید ۶۳۳. متعددی این فعل را «آماساندن» بکار برده است - خود را بیاماساند ۵۹۲ و ۶۰۱

۲۲- تاویدن : تابیدن ، تاب دادن ۳۲۹

۲۳- زدن : کوبیدن مس ونظایر آن به اشکال مختلف درآوردن. امروز صانعان حاذق بالاء ده من طاسی نمی‌توانند زدن. ۴۴۸

۲۴- کردن : ساختن. کمان دید از آهن کرده. ۴۴۲ دری آهنین بکرد. ۲۰۱ سه گور کرد ۱۰۹.

۲۵- گداختن : از جسم و روح ضعیف و ناتوان شدن. و تعلیم به ده سالگی دهند تا بنگدازد ۴۶۴

۲۶- برانگیختن : نهیب به اسب آمدن و آن را بتاخت درآوردن. اسب را برانگیخت ۵۰۳ انگیختن : شوریدن و به هیجان آمدن : موجها انگیزد عظیم ۹۵

۲۷- باسری رفتن : به خاتمه و انجام رسیدن. بدرود باشید که کار من باسری رفت ۵۶۵

۲۸- درشدن : وارد محلی شدن. در شد به جهدی عظیم. ۳۶-۵۰۹

۲۹- درگذشتن : تجاوز کردن وبیشترخواستن. واسب و گوسفند از گیاه و کاه در نگذرند ۴۶۳

۳۰- درگذرانیدن : عفو کردن و بخشودن و گذشت کردن. خدای را یافتیم کریم از گناهها درگذرانید ۴۷۵

۳۱- برنوردیدن : جمع کردن ، درهم پیچیدن و کنار گذاشتن. جامهٔ خواب برنوردیدم ۴۶۰

۳۲- تابیدن : ظرفیت و گنجایش و استقامت وپایداری داشتن. واین کتاب برنتابد ۴۶۴

۳۳- درآویختن : به دار زدن ۴۶۷

۳۴- تقدیم کردن : مقدم داشتن ۲۵۴

۳۵- احتیاط کردن : دقت کردن و به دقت نگریستن. چون احتیاط کردم در سوراخی پنهان کرده بود ۵۶۴

۳۶- راه بردن : شناختن و بلد بودن. و بعضی بدان راه نبرند ۴۵۱

۳۷- پاشنه زدن : رکاب زدن براسب ۳۷۳

۳۸- دامان برداشتن : بالا زدن و بالا گرفتن دامان ۲۶۲

۳۹- کوفته داشتن : خستن و آزردن. و ایشان را کوفته می‌دارند ۲۰۸

۴۰- گشتن : گزیدن و نیش زدن ۲۶۱

۴۱- رفتن : به اسهال گرفتار شدن. و شکمش برود ۴۶۴

۴۲- چره کردن : چرا کردن، چریدن. سر درباغی برد درآن چره می کند ۵۶۹، برجزیره برطاییل چره کند ۵۷۰.

۴۳- خوشیدن : خشکیدن . نخوشد ۳۱۸. خوشاندن : خشکاندن . و آفتاب وی را می‌خوشاند ۴۶۱.

۴۴- داشتن : متوقف کردن. که کشتی را بدارد از روانی ۶۰۴

۴۵- رندیدن : شانه کردن ۳۶۱

۴۶- بدرود بودن : خدا حافظی کردن. از من بدرود باشید ۶۱۲ بدرود باشید که کار من با سری رفت ۵۶۵

۴۷- به خلل شدن : فاسد و خراب شدن. درگداز به خلل شود ۴۴۹

۴۸- تعدی کردن : ساری بودن وسرایت کردن. جدری را بوی بود تعدی کند ۴۵۳

۴۹- زقه کردن : غذا کردن مادر یا پدر در دهان نوزاد نظیر عمل کبوتر ۵۲۱

۵۰- باز جنبانیدن: بر اثر حرکت دادن کسی را ازخواب بیدار کردن. مرا بازجنبان که خفته‌ام ۴۷۷

۵۱- درفشیدن : درخشیدن. درفشیدی ۲۶۲ می‌درفشد ۳۴۹ - درفشد ۵۱۰-۵۶۹

۵۲- نرم گشتن : آرام گشتن دریا. بهرالهند نرم گردد ۹۸ . پشت دریا نرم گردد ۹۸

۵۳- افزودن : طغیان کردن و بالا آمدن آب رود در بهار یا هنگام آمدن سیل . فرات بیفزود ۹۹

۵۴- برهم افتادن: درهم ریختن وبی‌نظم شدن.جهان برهم می‌افتدازاضطراب امواج ۱۰۱

۵۵- افتادن : ریختن آب رودخانه در دریا. و در دریاء خزر افتد ۱۰۴

۵۶- فرو رفتن : غروب کردن. وقت فرو رفتن آفتاب ۱۰۴
۵۷- برآمدن : طلوع کردن : هرگه که آفتاب برآید ۱۰۶
۵۸- بسته شدن : منعقد شدن ، چون خون بسته شود ۱۰۸
۵۹- شناو بردن : شنا کردن. شناو نیکو برد ۵۷۴. شتر شناو زشت برد ۵۴۸. اسب شناو نیکو برد ۵۸۸. شناو برند ۹۷

***

## ۳- پاره‌ای از مطالب دستوری

۱- مقدم داشتن فعل را برقید. درشد به جهدی عظیم ۵۰۹. مقدم داشتن فعل را برصفت. موجها انگیزد عظیم ۹۵. اگر جیوه در آن افکنند سنگی گردد منقش ۱۰۸

مقدم داشتن فعل برمفعول. از کجا آمدشما را این جسد ۹۰۱. مقدم کردن فعل برسایر اجزای جمله. هردو به هم درگرفتند چون سگ ۵۷۰

۲- مقدم کردن مفعول صریح برفاعل یا برفعل. زید را محمدبن الخطاب بکشت. ۴۴ چون نه برراه دین بودند عافیتی نبود ایشان را ۴۴۱. درآب انداختند رسن را ۹۷

۳- آوردن مصدر کامل در مواردی که امروز مصدر مرخم به کار می‌بریم : از آنجا نتوانستند برآوردن ۹۷. نمی‌توانند زدن ۴۴۸. مرا هلاك خواستی کردن ۴۸۹. که تواند کردن ۴۰۳. وی نیارست رفتن ۴۰۵. شناو نداند کردن. ۵۰۹. روا نداشتمی درآن سخن گفتن ۵۱۱

۴- تکرار فعل در موردی که بتوان دو مسند الیه راعطف کرد وفقط یک فعل آورد. وگویند ولی بود ، گویند نبی بود ۴۱۸. و آصف نبی نبود و رسول نبود ۴۴۷

۵- بکاربردن ضمایرشخصی به جای ضمیرهای مشترك خود وخویش. از دانش تومرا خبر کن ۴۴۱. شتری بستان وشتر تو به ماده ۵۵۱. ترا بری کردم از خون من ۴۶۶

۶- تکرار ضمیر شخصی به جای شین سوم شخص پس از اینکه ذکری از فاعل یا مسندالیه به میان آمده است. چون سگ شکم وی درکند گیاه خورد ۴۵۲

۷- به کار بردن یاء استمراری به جای «می» درفارسی امروزی. مردگان را به قطران بیندودندی ۶۲۳. غسل از آن آب کردی ۱۰۸

۸- کسرهٔ اضافه را در جمیع موارد با اشباع آورده و به شکل یاء نوشته است. نهری

آبی طبریه آبی بسیار است ۱۰۹ . بلقیس حرمتی کتابی‌داشت۱۳ . من مکافاتی نیکی‌نمی‌کنم ۱۶ . عمل حکیمی بوده است در تاریخی ملکی عظیم۱۷ . دینی شوم‌تر از دینی آتش پرستی نیست ۷۳ . و شهری عظیم آنجاقرطبه است ۱۸۳ . هرکه بدانجا رسد مثلی‌من بود ۲۳۲ دری آهنینی بکرد ۲۵۱ . وما رکنی دهم یادکنیم درصفت حیوانات ٥٤٤

۹- باء زینت‌را معمولاً برسر افعال منفی‌می‌آورد . وتعلیم‌به ده سالگی دهند تابنگدازد ٤٦٤ . تقدیرآفرید گاربنگردد٤٥٧ وبا اصدقا واحبا بنساخت٤٨٢ . بنشنید٤٦٩ . بنگریزد٥٨٢

۱۰- استعمال «که» برای بیان علت به جای زیراکه یا بدین سبب که و نظایر این معنی : اعراب درجنگ قادسیه عاجز آمدکی اسب از فیل می گریخت ٥٤٥

به‌کار بردن «که» درموردی که به معنی «باز» و«بازهم» و نظایر آن‌است . واگرچه شمع را سرنگون کنندکی آتش سر به بالاکشد٤٧

۱۱- استعمال فعل «بایستن» به شکل فعل‌اصلی . کارغذا به ترتیب باید ٤٦١

۱۲- حذف جواب شرط . اگر بزادی ، و الاترا برشتری بندم‌و دربیابان رها کنم٤٠٤

۱۳- به‌کار بردن یاء شرطی درجمله‌های شرطی و جزائی . اگر تو را دریافتیمی‌دیگر از توکس نترسیدی . ٥١٠ . اگرمن بودمی‌هیچ بوی ندادمی٤٧١ . اگر این نخوردی‌ چنین نبودی ٤٦٨ . اگر نه وجود دیو قرآن شاهد بودی روا نداشتمی درآن سخن گفتن ٥١١

۱٤- استعمال «که» برسر جمله‌های جزائی . اگر از این‌شهر ابوحنیفه‌خاست کی‌فخر ایشان‌تمام است ۲٦۳ . و مفاخرآن شهر اگرعبدالله‌بن‌المبارك بودکی تمام است . ۲٦۹ . و اگر از طوس جزنظام‌الملك بیرون نیامدکی مفخری تمام است و ازحکما چون‌حسن‌فردوسی کی بزرگ شهرهاء خراسان فخر دارد ۲٤٦

گاهی کلمهٔ «که» را در این گونه جمله‌ها حذف می کنند . و اگر ازآن خاك بعدل محمود غزنوی خاست و درحکمت سنائی ایشان را از این مفاخرت تمام است۲٥۳

۱٥- استعمال ضمیر«وی» در غیرذی روح . قعر وی پدید نیست۱۰۳

**منوچهر ستوده**

بسم الله الرحمن الرحيم

شکر و سپاس خداوندی را کی وجود ما از مشتی خاك تیره پدید کرد و حلّهٔ کرامت در ما پوشانید که « ولقد کرّمنا بنی آدم»[1] و درون ما را بنور ایمان منور کرد و در حجرهٔ دماغ ما دو شمع برافروخت تا بدان آثار قدرت او می بینیم کی «فَانْظُرْ إِلیٰ آثارِ رَحْمَةِ اللهِ»[2] و دو دریچه در خلوت خانهٔ ضمیر ما گشاد تا بدان ندای «یاقَوْمَنا أَجِیبُوا داعِیَ اللهِ و آمِنُوا بِهِ»[3] می شنویم و نهاد ما را متحلی گردانید به پیرایهٔ عقل کی محل شناخت اوست، و درود بی شمار و تحیات بی انحصار[4] بر رسول وی محمد بن[5] عبدالله بن عبدالمطلب کی[6] ذات پاك او سبب آفرینش عالم[7] و عالمیان بود کی «لَوْلاکَ لَمّا خَلَقْتُ الأفْلاکَ» و بر یاران و گزیدگان و اهل بیت[8] او کی هر یکی مصابیح دین و مفاتیح یقین بودند رضوان الله علیهم اجمعین.

اما بعد بباید دانست کی مزیتی و مرتبتی کی آدمی راست بر دیگر حیوانات نه بمجرد آدمئی[9] است بلك بفضیلت نطق است و قوت ادراك کی عقلا آنرا فکر می گویند و اگر نه چنین بودی پیغمبر ما صلوات الله علیه فخر بسخن نکردی و در معرض دعوی نگفتی کی «أنا أفْصَحُ العَرَبِ و العَجمِ» و داود پیغمبر

---

۱- سورة الاسرا قسمتی از آیهٔ ۷۰. ۲- سورة الروم قسمتی از آیهٔ ۵۰. ۳- سورة الاحقاف قسمتی از آیهٔ ۳۱. ٤- مه: بی نهایت. ٥- مه: محمد المصطفی صلی الله علیه. و «بن عبدالله بن عبدالمطلب» را ندارد. ٦- مه: که سرور انبیاء و اولیاء بود و ذات. ۷- مه: شدکی لولاك. ۸- مه: . . . وبیت و یاران و گزیدگان او. ۹- مه: فرزندی آدم.

صلوات‌الله‌علیه چون ازین منزل خاك نقل می‌فرمود کردن، فرزندان را گفت «من گنجی‌ساخته‌ام و بندی برآن نهاده، هرکه‌آنرا بگشاید خلیفهٔ من او بود.» چون باز جستند[۱] آن گنج ده کلمهٔ حکمت بود[۲] کی‌سلیمان[۳] بسبب‌آن پادشاهی جن و انس، برّ و بحر، وحوش و طیور یافت و پیش‌ازین‌ملوك واکاسرهٔ روی زمین هرکه بودند[٤] افتخار جز بدانش‌نکردند و نام ایشان برصحیفهٔ روزگار جز بدانش باقی نماند. پس دانستیم کی کرامتی کی حق[٥] جل و علابا‌آدمی وآدمی‌زاد کرده است، پیرایهٔ[٦] نطق و سرمایهٔ سخن‌است؛ ونه هرچه مرکب شود از حرف و صوت آنرا سخن‌توان گفت و بدان فخرتوان کرد[۷]، چه سخن چنان‌می‌باید کی[چون] ازکام گوینده بسمع شنونده رسد طبع را از آن طراوتی و روح را ازآن راحتی‌پدید آید[۸] تا سمع از عذوبت آن[۹] شکر خاید و جان از حلاوت‌آن براساید[۱۰]تاآن سخن[۱۱]آنرا شاید کی‌برصحیفهٔ روزگارجاویدان[۱۲] بماندوعقلا و فضلا ازآن بهر[ه]مند شوند و نام مصنف بدان باقی بماند و ما خواستیم کی‌یادگاری سازیم کی بعد ازما هرکه خواند مارا برحمت حق[۱۳] یاد دارد، بسیار[۱٤] تأمل کردیم و مرکب[۱٥] اندیشه در بیابان فکرت جولان‌نمودیم. بعدازتصانیف‌بسیارکی‌درهرعلوم کرده بودیم‌بتازی وپارسی[۱٦] هیچ بهتر ازین‌ندیدیم کی‌این کتاب راتألیف کردیم‌تاخوانندهٔ[۱۷] این، بی‌آنک

---

۱ـ مه : بازدیدند . ۲ـ مه : ده‌کلمه بود ازحکمت . ۳ـ مه : علیه‌السلام . ٤ـ مه : «هرکه بودند» را ندارد . ٥ـ فا : کی‌کرامت حق. ٦ـ مه : بپیرایهٔ . ۷ـ مه : عبارت « وبدان فخرتوان‌کرد » را ندارد . ۸ـ مه : عبارت « طبع را از آن طراوتی و روح را ازآن راحتی پدید آید » را ندارد . ۹ـ مه : ازان عذوبت . ۱۰ـ مه:وجان ازآن حلاوتی یابد . ۱۱ـ مه : عبارت « تاآن سخن» را ندارد . ۱۲ـ مه : آبدان . ۱۳ـ مه : عبارت « عزوعلا » را اضافه دارد . ۱٤ـ مه : بجای بسیار « چندان‌کی » آورده است . ۱٥ـ مه : وبرمرکب . ۱٦ـ مه : بپارسی . ۱۷ـ مه : بهتر ازین‌کتاب ندیدیم تا خواننده .

دراطراف و اکناف عالم گردد[۱] و بر وبحر در زیرپای[۲] آورد واز جملهٔ عجایب جهان وغرایب زمان باخبرشود و بشناسد کی خدای تعالی خلایق را[۳] برچند نوع آفریدوبا کدام قوم نظر[٤] دارد و قهرش کدام قوم رابباد بی‌نیازی بر داده است ، از بهر آنک[٥] این مراد، مسافران را حاصل شود، چنانك اسکندر کی در عالم می گردید و عیسی بن مریم [٦] کی در آفاق جولانی کرد [۷] وی را لقب آمد «كَلِمَةُ اللهِ وَرُوحَهُ» ومرده رازنده کردی باذن‌الله ، اعجوبهٔ[۸] زمان بود، نادرهٔ عهدبود ، الطاهربن الطاهرة المسيح ذوالنفس المقدسة ابن العذراء البتول و از بسی کی در عالم گردید وی را نام مسیح کردند[۹] و بنگر در حال ابراهیم الخلیل [۱۰] باجلالت رسالت[۱۱] او کی بدابهٔ مرده بگذشت گفت « الهی مرا بنمای تامرده راچگونه زنده کنی .» الله[۱۲] تعالی گفت «تو ندانی[۱۳] کی من مرده را زنده کنم؟ » گفت « دانم ، ولیکن میخواهم[۱٤] کی بدیده ببینم . » خدای[۱٥] تعالی وی را فرمود[۱٦] وگفت[۱۷] «فَخُذْ أَرْبَعَةً مِنَ الطَّيْرِ »[۱۸]، الآیه؛ معنی آنست کی چهارمرغ را بگیر وهمه را پاره‌پاره کن[۱۹] وبرچهار کوه نه، پس همه را بخوان تاببینی کی[۲۰] مرده‌راچگونه زنده کنم . ابراهیم، بط را وطاوس را و کلاغ را وخروس را بکشت وهمه را پاره پاره کرد[۲۱] وبر چهار کوه نهادو

---

۱- مه : بگردد . ۲- مه: بجای « پای » «قدم» آورده است . ۳- مه :گردد و صوراقالیم بداند وطبایع موجودات بشناسد که حق‌جل‌وعلا خلایق‌را. ٤- مه : نظرلطف . ٥- لا : ازاین‌جابه بعدبااین‌مقدمه مطابقت‌دارد. ٦-لا:علیه‌السلام . ۷-مه:جولان کرد.لا:جولان می کرد. ۸-مه : اعجوابه . ۹- مه : بجای «کردند» «آمد»آورده‌است . ۱۰- لا : صلوات الرحمن‌علیه . ۱۱- مه: ورسالت . ۱۲- لا: « خدای»بجای «الله» . ۱۳-لا: که ندانی . ۱٤- مه : « خواهم » بجای « می‌خواهم » . ۱٥- مه : « الله » بجای « خدای » . ۱٦- مه ولا : فرمود ویرا . ۱۷- مه :کلمهٔ «گفت » را ندارد . ۱۸- سورةالبقره قسمتی‌ازآیهٔ ۲٦۰. ۱۹- مه ولا: « بکن» بجای «کن». ۲۰- مه ولا : کی من . ۲۱- مه و لا : بکرد .

درمیان باستاد [۱] وهمه را بخواند [۲] جمله گوشتها واستخوانها وپرها از یکدیگر جدا شد و هرعضوی قصد جنس خویش [۳] کرد و زنده شدند و بردست ابراهیم [٤] نشستند کی یک پر از مرغی درپرمرغی [٥] دیگر نیامیخت. آفریدگار گفت «وَاعْلَمْ إنَّ اللهَ عَزِيزٌ حَكِيمٌ [٦]».

**مسئله** [۷] : اگر پرسند چه معنی بود کی از حیوانات این چهار مرغ را تعیین [۸] کرد؟ گوئیم « سبب آنک بط بسیار خوار باشد وطاوس رعنا بود وخروس نیاك [۹] بود وکلاغ حریص باشد [۱۰] برجمع کردن، معنی آنست کی این خصلتهاء مذمومه [۱۱] از خود دور کن. » ومقصود ازین حکایت آنست کی ابراهیم علیه السلام میخواست کی بدیده بیند [۱۲] هرچند کی بدل می‌دانست تحقیق آن.

و بدانک اگر مردی بشام حجامت کنند و بمغرب ناخن بُردوبمشرق موی تراشد، پس در دریای قلزم غرق شود [۱۳] و ماهی وی را بخورد، پس آن ماهی را [۱٤] دوپاره کنند، نیمی برخشک افتد، وحوش آنرا بخورند [۱٥] و نیمی در بحر، نهنگ آنرا بخورد، پس زبل ایشان خشک شود، و از آن خشتی سازند، پس سوده شود درشوارع، چندان بود کی اسرافیل علیه السلام صور بدمد وگوید [۱٦] «ایتها العظام المتفرقة والشعور المتمزقة» جمله جمع شوند [۱۷] و

---

۱ـ مه : پایستاد. ۲ـ مه: بانگ کرد. ۳ـ مه :خود. ٤ـ لا: صلوات‌الله‌علیه.
٥ـ لا : که یک پراز مرغی بمرغی دیگر. ٦ـ مه : بدانک که من توانا و داناام. لا : بدانک من دانا وتواناام. ۷ـ لا : سؤال. ۸ـ مه : تبین. ۹ـ بسیار جماع کننده.
۱۰ـ مه و لا : بود. ۱۱ـ مه ولا : مذموم. ۱۲ـ مه ولا : ببیند. ۱۳ـ لا: کلمهٔ« شود » را ندارد. ۱٤ـ مه : ماهی بنمارد، پس آن ماهی. ۱٥ـ مه و لا : بخورد. ۱٦ـ فا : گویند. ۱۷ـ مه: ایتها العظام المتفرقه و الشعور المتمزقه هلموا، جمله جمع شوند. لا: ایتها العظام النحزه و الشعور المتفرقه و الجلود المتفرقه، همگی جمع شوند.

آفریدگارقادر است براختراع اعیان لقوله[1] « قُلْ يُحْيِيهَا الَّذِي أَنشَأَهَا أَوَّلَ مَرَّةٍ »[2] وما این کتاب را تألیف کردیم کی نه هر کسی را مکنت آن بود کی در آفاق گردد[3] تا آنچه ندید ببیند[4] وما عجایب عالم آنچه دیده‌اند وشنیده یاد کنیم و صور واشکال آنچ ممکن گردد رقم کنیم وآنرا[5] نام کردیم **عجایب المخلوقات و غرایب الموجودات** تاآنرا خوانند و صنع باری تعالی دانند و تفکر کنند کی پیغمبرعلیه السلام[6] گفت « تَفَكُّرُ سَاعَةٍ خَيْرٌ مِنْ عِبَادَةِ سِتِّينَ سَنَةٍ [7] » گفت « یک ساعت تفکر کردن درصنع آفریدگار بهتر بود ازعبادت شصت ساله . »

## حکایت

چون[8] مملکت عالم به اسکندر رسید و در آفاقها[9] بگردید وعلومها[10] راحاصل کرد نامهٔ نبشت به کید ملک الهند کی بطاعت آید واگرنه باتو[11] آن رود[12] کی باملوکان[13] دیگر رفت . کید نامهٔ نبشت کی همه عالم را بگرفتی و انکارکی ولایت من[14] بستدی ، بدنیاء فانی چه فخر کنی ؟ اسکندر جواب داد کی « تو بچه چیز فخر کنی؟ » گفت « من فخر بدانش کنم و دانش من نتوانی دانستن[15] ، ولیکن[16] دو شخص دانا[17] راپتو فرستم یکی فیلسوف

---

۱ـ لا : لقوله تعالی . ۲ـ سورهٔ یس قسمتی ازآیهٔ ۷۹ . ۳ـ مه : که هرکسی را مکانت آن بود که درعالم و آفاق گردد. ٤ـ مه : ندیده باشد بیند . ٥ـ لا: « وصور و اشکال آنچ ممکن گردد رقم کنیم » را ندارد و بجای « آنرا » « ویرا » آورده است . ٦ـ مه : پیغمبر گفت علیه السلام . لا : پیغامبرعلیه الصلوة والسلام . ۷ـ افضل من عبادة الرجل ستین سنه (ترمذی ، وصایا ۲). ۸ـ لا : و چون . ۹ـ مه و لا : آفاق . ۱۰ـ مه: علمها . لا : علوم . ۱۱ـ مه: باو . ۱۲ـ لا : آید . ۱۳ـ مه ولا : ملوك . ١٤ـ مه و لا : من نیز . ۱۵ـ مه : من تو ندانی . ۱٦ـ لا : ولکن . ۱۷ـ مه : کلمهٔ « دانا » را ندارد .

الحکیم[١] ، و دیگر هیروان‌الطبیب.» چون پیش اسکندر درآمدند، اسکندر[٢] خنبرهٔ پر روغن گاو [٣] کرد و بفیلسوف فرستاد. فیلسوف هزار سوزن‌آهنین در آن[٤] زدو به‌اسکندر باز فرستاد.[٥] اسکندر ازآن سوزنها آینهٔ بکرد و بفیلسوف فرستاد. فیلسوف آنرا روشن کرد و باز پس فرستاد[٦] . پس[٧] وی‌را حاضر کرد وبپرسید کی«این روغن کی بتو فرستادم چه‌بود؟» فیلسوف گفت « نمودی کی[٨] من ازدانش چنان آکنده‌ام کی این بستو[٩] از روغن؛ وهیچ دانش‌را درآن[١٠] جانیست ، من این سوزنها را درآن جای [١١] دادم و تو سوزنها را آینه ساختی،نمودی کی دل من‌سخت است از بسی خون ریختن، پس[١٢] آنرا روشن کردم[١٣] ، یعنی‌دلت بموعظه نرم گردانم. »

## حکایت

پس طبیب [١٤] راحاضر کرد گفت[١٥] «سر همه بیماریها چیست ؟ » گفت « آنک مردم آن خورند کی نشناسند. » [١٦] گفت [١٧] « سرهمه[١٨] داروها[١٩] چیست؟» گفت «آنک چیزی‌خورد کی بسازد[٢٠] . امااي ملک من ترا معجونی دهم تا[٢١] بخوری ، هرچه زیان دارد ، طبع تو نخواهد . »[٢٢]

---

١ ـ مه : فیلسوف حکیم . ٢ ـ مه : « در آمدند اسکندر » را ندارد . ٣ ـ لا : کلمهٔ «گاو » را ندارد . ٤ـ مه : ترکیب « درآن » را ندارد . ٥ـ مه : فرستاد.
٦ـ مه: باوفرستاد . ٧-مه:بجای « پس» « دگرباره »آورده است . ٨ـ مه :که نمودی .
٩ـ مه :کلمهٔ« بستو » را ندارد . ١٠ ـ مه : دروی جای. ١١ ـ مه :کلمهٔ « جای » را ندارد . ١٢ ـ مه‌و لا : « من » بجای « پس» . ١٣ـ مه : بازکردم . ١٤ ـ فا : طبیبی . ١٥ ـ مه :گفت‌که . ١٦ـ لا :که مردم‌آن خوردکه نشناسد . ١٧ ـ مه : کلمهٔ «گفت» را ندارد . ١٨ ـ مه: کلمهٔ«همه» را ندارد. ١٩ ـ مه:«دردها» بجای «داروها» .
٢٠ ـ مه : نسازد . ٢١ ـ مه : «که چون» بجای « تا » . ٢٢ ـ لا : تا هرچه ترازیان دارد طبع‌توآن نخواهد.

اسکندر گفت «این دعوی عظیمست.» پس معجونی[۱] بکرد، چون بخورد، هرآرزو کی در آن مضرت بود، از دل اسکندر برفت. پس معجونی دگر[۲] بساخت اسکندر[۳] بخورد، کی هرچه سودمند باشد طبع وی اشتها کند[٤].

## حکایت

گویند[٥] کی اسکندر در مستراح شد، صورتی را دید کی تیز در وی نظر می کرد[٦]. اسکندر بترسید گفت «تو کیستی؟» گفت «من نقصان‌ام، آمده‌ام تا در تن[۷] تو روم.» بجست[۸] و بتن اسکندر در شد[۹]. اسکندر بیرون آمد. هیروان وی را گفت «چرا آزرده[۱۰] گشتهٔ؟» گفت «ندانم» وعلت را پنهان کرد. روزی دیگر طبیب گفت «من[۱۱] آمده‌ام کی علت ترا مداواة[۱۲] کنم، تو چرا[۱۳] پنهان داری؟» اسکندر گفت «چون من[۱٤] دردی دارم چرا علاج[۱٥] نکنی؟» طبیب داروئی بساخت و پیش اسکندر آورد. اسکندر در مستراح شد همان صورت را دید. گفت[۱٦] «ای اسکندر من رفتم.» گفت «چرا؟» گفت «این طبیب داروئی بساخت[۱۷] اگر تو بخوری من سوخته گردم.»[۱۸] اسکندر بیرون آمد و هیچ نگفت. طبیب در اسکندر نگه[۱۹] کرد، قدح را بریخت. گفت «چرا ریختی؟» گفت[۲۰] در مستراح رفتی[۲۱] علت با تو بود چون بیرون آمدی علت رفته است.» اسکندر عجب

---

۱ـ مه: این‌معجون. لا: آن معجون‌بکرد هرآرزوی. ۲ـ فا و لا: کلمهٔ «دگر» را ندارند.
۳ـ مه: ویا‌اسکندر داد. ٤ـ مه: اشتها گیرد. لا: هرچه سودمندبودی طبع وی اشتها کردی.
٥ـ مه: وگویند. ٦ـ مه: نگاه می کرد. لا: نگه کرد. ۷ـ لا: کلمهٔ «تن» راندارد.
۸ـ مه ولا: و بجست. ۹ـ مه: اندرشد. ۱۰ـ مه ولا: زرد. ۱۱ـ لا: که من.
۱۲ـ مه: مداومت. ۱۳ـ لا: علت از من. ۱٤ـ مه: که من. ۱٥ـ مه: علاج آن. ۱٦ـ مه: گفت که. ۱۷ـ مه: که. ۱۸ـ لا: که توبخوردی سوخته گردم.
۱۹ـ مه ولا: نگاه. ۲۰ـ لا: گفت چون. ۲۱ـ مه ولا: «شدی» بجای «رفتی».

ماند از دانش این حکیم[۱]. و حکما را پیش اسکندر[۲] حرمتها[۳] زیادت شد وگفت «این دانارا پیش[٤] من چندان عظمت است کی همهٔ گنجهای عالم[٥].» و از بهر این گفت حق تعالی[٦] «هَلْ یَسْتَوِي ٱلَّذِینَ یَعْلَمُونَ وَٱلَّذِینَ لایعلمون؟»[۷]

## حکایت

گویند[۸] اسکندر راآرزو کرد کی بداند کی اجل وی کجا رسد. دانائی وی را خبر کرد، کی اسکندر جائی میرد کی زمین آهنین بود وآسمان زرین بود[۹]. چون به دامغان رسید در صحرا رنجور شد، زره را بیفکندند[۱۰]، اسکندر برآن خفت وسپری[۱۱] زرین سایه بان وی کردند. اسکندر آنرا بدید یادآورد کی اجل نزدیک آمد، نامهٔ[۱۲] نبشت بمادر خود[۱۳] عموریه کی بداند کی این جهان را[۱٤] مادر مرگست وپدر فنا و پیش هر کسی کی باشد امانت بود[۱٥]، و امانت را باز خواهند. وماه چون تمام شد بکاهد، چون بکاست بیفزاید[۱٦]، و مرگ بارانی است کی همه جا ببارد، اگر پادشاهی من از جهان بریده شد آثار دانش من باقی ماند و هر فرزندی کی مادر را دهند[۱۷] عاریت بود، واین جهان عاریت بود باز سپردم و تو را سلام میرسانم و صبر می‌فرمایم و بدان

---

۱- لا :«او»بجای «این حکیم». ۲- فا : این حکیم. لا : ملك. ۳- مه ولا : حرمت. ٤- مه : نزد. ٥- مه:عالم را آواز بهر. ٦- مه : خداوند سبحانه وتعالی. ۷- سورة الزمرآیهٔ۹ ۸- مه :گویندکه. ۹- مه و لا :کلمهٔ «بود» را ندارند. ۱۰- لا : افکندند. ۱۱- مه و لا : سپر. ۱۲- مه و لا : پس‌نامه. ۱۳- فا :کلمهٔ «خود» را ندارد. لا : خویش. ۱٤- فا : «را» ندارد. ۱٥-مه: که بدان ای مادرکه این‌جهان ازمادرمرگ وپدرفنا وپیش هرکس‌که بود امانت بود لا : «بود» بجای «باشد». ۱٦- مه : عبارت «چون بکاست بیفزاید» را ندارد. ۱۷- مه : کلمهٔ «دهند» را ندارد.

ای مادر کی چون مرا ببرند(۱) ترا ایدر بنگذارند، واگر من باتونرسم، تو بمن دررسی والسلم.

مقصود ازین حکایت آنست کی مُلْک و پادشاهی بکس نماند(۲) ومباهات مگر(۳) بعلم نباید کرد.

## حکایت

لقمان حکیم شخصی بود سیاه، غلام مردی وآن مرد غلام بسیار(۴) داشت ولقمانرا اختیار کرده بود، غلامانرا سخت آمد(۵). روزی لقمانرا گفت گوسفندی(۶) بکش وبهترین اندامهاء وی بیاور(۷)، لقمان زبان ودل(۸) بیاورد. پس گفت گوسفندی دیگر بکش وبترین اندامهاء وی بیاور(۹)، وی زبان و دل بیاورد(۱۰). ازغلامان پرسید کی(۱۱) «چرا چنین کرد؟» ندانستند. از لقمان پرسید(۱۲) کی «چه معنی دارد؟». گفت «از اعضاها هیچ چیز بهتر از زبان و دل نیست(۱۳) چونك دانا بود، و هیچ اعضا بتر از زبان و دل نیست چونك جاهل بود. پس خواجه غلامانرا گفت کی «من ویرا بدین دانش اختیار کردم».

و تا بدین حد همیشه علما وحکما مقدم بوده‌اند ومملکت بدانش گرفته‌اند تا چون ملکی از دنیا رحلت کردی از رعیت آنك داناتر بودی مملکت بوی سپردندی تا هر یکی بتألیفی و جمعی مشغول بودی. چنانك نوشروان عادل

۱ ـ مه : عبارت «کی چون مرا ببردند» را ندارد. ۲ ـ لا : پادشاهی بنماند. ۳ ـ لا : «جز» بجای «مگر». ۴ ـ مه و لا : و غلام مردی که غلامان بسیار. ۵ ـ مه : می‌آمد. ۶ ـ مه : گوسفندی را. ۷ـ مه : ازآن بیاور. لا : بیار. ۸ـ مه : دل وزبان. ۹ـ مه : وگفت یکی دیگر بکش و بترین اندامها بیاور. ۱۰ ـ مه : لقمان همان دل وزبان بیاورد. لا : کلمهٔ «وی» را ندارد. ۱۱ـ لا : «که» ندارد. ۱۲ـ لا : لقمان راپرسید. ۱۳ـ مه : هیچ ازدل وزبان بهتر نبود. لا : از اعضاء هیچ بهتر از ...

وبزرجمهر در رجمع [۱] کردن کلیله ونهادن اقلیدس [۲] ووضع شطرنج و گزارشها [۳] تا از ایشان یادگار ماند .

وعبدالملک [۴] بن مروان، عاملانرا هرسال امتحان کردی بسؤالهای علمی، هر کی داناتر بودی درولایت او بیفزودی و آنرا کی جاهل یافتی معزول کردی و آفریدگار پیغمبر را علیه‌السلام میفرماید کی «وقُل رَّبِ زِدنِی عِلماً» [۵] و علم بر دو وجه است یکی آن کی آخرت را بدانی کی باقیست و کار وی بسازی ، دیگر آنک [۶] این دنیا را بی ثباتی بدانی ، و غرور و نابکاری و ناسازگاری وی بدانی ، و عمر عزیز در سرآن نکنی ، و من همیشه تا بحد عقل رسیدم ، در حال دنیا نگه‌می کردم، اول نطفه بودم، در رحم، درظلمات درجای تنگ ، چون خلاص یافتم مدتی در رنج رضاع وبلاء گهواره و بستن وپیچیدن پس درفراق شیر وفطام، پس دررنج مکتب وسهم ادیب، پس دراهتمام تزویج وعناوعشوهٔ زنان، پس مقاساة عللهاو بیماریهاء مختلف، پس درضعف پیری و بیماری وغم حساد واعداو شرظلمه و لَعَمری اگر شخصی دروجودآید و از این رنجها هیچ نیابد و بسلامت عمری براند ، عاقبةالامرمرگ بود . وانکه فراق دوستان و عیال و مال باوی آن کند کی مرگ در جنب وی آسان بود . کماقیل :

لَیسَ مَن ماتَ فَاستَراحَ بمَیّتٍ — اِنّما المَیّتُ مَیّتُ الاحیاءِ

آدمی اگر از همهٔ آفات برهد، ازآفت مرگ نرهد. مثل وی چون میوهٔ بود بردرخت اگر از صدمهٔ سنگ وزحمت باد نجات یابد ، چون پخته شود فروآید . ومن درمدة عمر خویش اندیشه کردم کی عمری کی غایت آن شصت سال بود از آن نیمی خواب بود ، سی سال بماند ، از سی سال پانزده سال حالة طفولیت بود

---

۱ - فا : وجمع . لا : بجمع . ۲ - فا : اقلیدیس . ۳ - فا : کناسها (شاید : کتابها) .
۴ - فا : عبدالرحمن. ۵ - سورة طه قسمتی ازآیهٔ ۱۱۴ . ۶ - فا : کلمهٔ «آنک» را ندارد.

و جوانی ، بپانزده سال چه توان کردن و محصول این چند سال چه خواهد بود، با این همه آفات

و در حالة صبا بخواب دیدم کی همه جهان آب داشت و من بر کناری می رفتم ، قصری عالی دیدم، زنی ازآن بیرون آمد بردابهٔ نشسته ، آینه در دست، بمن داد و گفت «الدُّنیا ثُعْبانٌ اکّال اکَلَ الخَلْقَ کَذا وَکَذا الْفَ سَنَة وَ هِیَ جایِعَة. بسم الله الرحمن الرحیم هَل اَتی عَلی الإنسان الی قوله مَذْکوراً»(۱)

معنی خواب آنست کی دنیا باژدرها ماند بسیار خوار ، خلق را می خورد چندین هزار سالست و هنوز گرسنه است؛ و معنی آیت آنست کی روزگاری دراز بگذشت کی درعالم هیچ آدمی نبود و کس نام آدمی نبردی، ماوی را بیافریدیم ، از نطفهٔ آب و ویرا بینا و شنوا کردیم و راه راست بنمودیم ، تاشا کر کیست و کافر کیست و ازین آیت معلوم می شود کی مقصود از وجود آدمی آنست کی خدای را بشناسد وویرا آنگه شناسد کی نعمت ویرا شناسد ، پس قدرت ویرا بداند؛ وتعبیر آینه آنست الله اعلم کی چیزی کی بنماید ترا از آنچ نتوانی دید (۲) و ما این کتاب را جمع کردیم برصفة آینه کی جملهٔ عجایب عالم بتو نماید، علوی و سفلی را از قصور و حصون و بلاد و قلاع در بروبحر کی یاد کردیم ، یاد آری و بدانی کی ایشانرا ازآن چه حاصل بود تا ترا چه حاصل بود . قال الله تعالی: «کَمْ تَرَکُوامِنْ جَنّاتٍ وعُیُونٍ وَ زُرُوعٍ ومَقامٍ کَرِیمٍ»(۳) ویاد آری این حکایت را .

---

۱ - هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن منه شیئاً مذکورا . سورة الدهر آیهٔ ۱ . ۲ - مه: که چیزی بود که بنماید ترا آنچه نتوانی دید والله اعلم . ۳ - سورة الدخان آیهٔ ۲۵ و ۲۶ .

## حکایت

کی شخصی را زنی بود بجمال و باغی و کتابی ، روزی بباغ رفتی وروزی کتاب خواندی و روزی با زن نشستی . چون مرگ نزدیک رسید باغ را گفت«ترا آب دادم وآبادان داشتم ، امروز من می روم ، با من چه خواهی کرد ؟» از باغ آوازی آمد کی مرا پای نباشد (۱) کی باتو بیایم ، چون توبروی دیگری آید . مرد از باغ نومید شد ، پس زن را گفت«عمر در سرتو کردم و از بهرتو رنجها کشیدم ، امروز بخواهم رفت ، چه کنی ؟» گفت «تا زنده باشی خدمت کنم ، اگر بمیری جزع و فریاد کنم، چون ترا ببرند با تو می‌آیم تا لب گور، چون پنهان‌شوی در خاك، بنالم وبگریم وبازگردم،شوهری دیگر کنم .» مرد از وی نیز ناامید شد . روی بکتاب کرد و گفت «ای مصحف! من خواهم رفت، چه خواهی کرد؟» گفت«من باتوباشم، اگر در گورشوی،مونس تو گردم، چون قیامت بود، دستگیرتو باشم وهرگز ترا بنسپارم .»مقصود ازین حکایت آنست کی درعالم هیچ مونسی بهتر از علم نیست، ودرآخرت هیچ مال[به] فریادتونرسد، مگرعلم . و همیشه انبیاء وملوك وعظما مباهات بعلم کرده‌اند. آدم را صحفها بود، موسی را تورية بود ، داود را زبور بود ، عیسی را انجیل بود .

بلقیس زن سلیمن نامهٔ یافت برآن نبشته : اِنَّهُ مِنْ سُلَیْمنَ وَإنَّهُ بِسْمِ‌اللهِ‌الرَّحمنِ‌الرَّحیم (۲) آنرا کتاب کریم خواند و چون نبشته‌را احترام کرد هم جفت (۳) سلیمان شد .

## حکایت

روزی سلیمان طعام می‌خورد وآصف حاضر بود ، بلقیس گفت «هیچ ممکن

---

۱ - فا: نباشم . ۲ - سورة‌النمل آیهٔ ۳۰ . ۳ - فا : همچون .

بود کی این ماهی بریان زنده گردد؟ » گفت «هرجا کی انصاف رود مرده زنده گردد ، و ما هریکی انصافی بگوییم تا این ماهی زنده شود.» آصف گفت «هرچه در مملکت تست در زیر قلم منست ولیکن من آن دوست تر دارم کی من سلیمان بودمی وتو آصف»، ماهی درحرکت آمد. بلقیس گفت «در عالم چنین شوهر کی مراست کس را نباشد، همه عالم ازآن ویست وشوهر از آن منست ولیکن هرگه یکی را جوان تر از وی بینم گویم کاشکی سلیمان چنین جوان بودی.» ماهی حرکتی دیگر بکرد . پس سلیمان گفت « همه عالم باگنجها و مالها از آن منست ، در بروبحررسولم ، همه مَلِکِ جن وانس درحکم من اند (۱) وبااین همه چون (۲) دو شخص پیش من آیند با یکی هدیهٔ بود و یکی هیچ ندارد، من آن شخص را دوست تر دارم کی هدیهٔ دارد.» چون این سخن بگفت ماهی زنده شد و در کوزهٔ آب رفت . این حکایت در آن آمد کی بلقیس حرمتی کتابی داشت ، محترم شد . پس عاقل بکتاب استهانت نکند و سخن حکما را احترامی دارد .

## حکایت

گویند کی درویشی درخواب دید کی روزی تو در منارهٔ اسکندریه است. بدین معنی التفاتی (۳) نکرد ، تا شبی دیگر همین خواب بدید برخاست و در کشتی بنشست بحکم آن کی مناره از میان آب بر آمده بود و کشتی را گردمناره می گردانید. مرغی برخاست از برجی، خطی ازآن برج درافتاد، این مرد برداشت برآن نبشته بود ، هر کی غمی دارد محاسن خودبرندد (۴) از زیر زنخدان، ازآن غم برهد ، این درویش طیره شدو آن خطرا بینداخت وبازگردید وبه بن کوهی

۱ - مه: دربر و بحرهم رسولم و هم ملک وجن وانس درحکم من اند . لا : دربحر وبررسولم وهمه ملک و همه جنس وانس در حکم منست . ۲ - فا: کلمهٔ «چون» را ندارد . ۳ - مه و لا : مبالات . ٤ - لا : شانه کند .

فرو آمد و می گفت این خواب دیو نمود مرا ، پس شانه برآورد و محاسن را بشانه می کرد از زیر زنخدان [۱] . برآن کوه چیزی دید کی می‌افروخت و سیل گل را شسته بود ، دیگی یافت مسین ، گل از سر آن باز کرد ، چهارصدنعل زرین درآن دیگ بود ، توبره را پرکرد و سر آن بگل پنهان کرد و بخانه می‌آورد، تا جمله را برداشت وازآن اسباب و املاك ساخت و ازغم آن درویشی خلاص یافت .

مقصود آنست کی سخن حکما وگفت ایشان [۲] استخفاف نباید کرد ، این [۳]درویش آن رقعه رابینداخت، خطای خویش بدانست ومعلوم وی شد کی آن ورق در آن ایام کی نبشته بود، حکیمی بغایت [٤] بوده‌است ، و نه بگزاف نوشته بود و تیزبینی او را نهایتی نتوان کرد . و اگر کسی بدان نرسد ازقصور علم او باشد . مقصود ازین حکایت آنست کی انصاف محمود است و حرص راکرانه نیست ، آدمی چندانک بیش یابد بیش جوید و حریص‌تر باشد واگر چندانک آدمی جمع کردی عمر یافتی تا [٥] بخوردی شایستی [٦] ، ولیکن جمع کردن و بدشمن بگذاشتن از خذلان بود . و من اندیشه کردم درکار دنیا، هیچ را قرار نیافتم ، و هیچ را پایدار نیافتم و نیکوسیرتی وصیت‌پسندیده وعدل [۷] ، جهان‌داری ونیک‌خواهی‌سلطان اعظم‌شاهنشاه‌المعظم مالك رقاب‌الامم ،سید سلاطین العرب [۸]والعجم رکن الدنیاوالدین معزالاسلام والمسلمین عضدالدولة القاهرة وجمال‌الملة الزاهرة ابوطالب طغرل بن ارسلان بن طغرل قسیم امیرالمؤمنین اَعَزَّاللهُ اَنْصارَهُ وضَاعَفَ جَلالَه وَاقتِدارَهُ دیدم ، خواستم کی آنرا

۱ - مه : محاسن را می‌رست از زیر . ۲ - مه : ایشان را . ۳ - فا : کی این .
٤ - لا : دانا . ٥ - فا و لا : یا . ٦ - فا : نشایستی . ۷ - فا : پسندیده عدل .
۸ - قا: الشرق والغرب .

مکافاتی کنم کی پایدار بود و نام نیکوی اومخلد بود (۱) هیچ نامی ومحمدتی پایدارتر ازین کتاب ندیدم « الذِّکرُ الباقی هُوَ العُمْرُ الثانی» این کتاب راتألیف کردم تا از پس او یادگار بود تا مکافات عدل و احسان اوکرده باشم .

## حکایت

شنیدم کی جمشید (۲) مَلِکی بودموفّق ، در باغی نشسته بود ، ماری دید کی بدرختی برشد و قصد آشیان بازکرد ، تا بچهٔ وی بخورد ، باز برخاست و گرد آشیان می گردید ، جمشید تیری بمار انداخت و او را بردرخت بدوخت . چون بازایمن شدازمار ، بپرید وباز آمد چوبی درمنقار وآنرا برتخت جمشیدنهاد . جمشید گفت «باز مرغ زیرك بود ، و مکافات من میکند ، درین چوب فائدتی باشد کی او داند» . برحکما عرض (۳) کرد ، کس نمی دانست کی چیست ؟ گفتند جوهر این آب و خاك ظاهر کند ، آنرا بکشتند و تعهد آن بهآب میکردند تاسبز گشت ، ساقی باریك داشت بدرختی بزرگ برشد (٤) و چنگ در وی زد و بالا گرفت ، ثمرهٔ وی انگور بود ، در آن عهد جمشید انگور ندیده بود ، مغتبط شد کی در روزگار وی این ثمره ظاهر شد و شکر آفریدگار کرد . پس حکیمی را گفت «خاصیت این انگور چیست ؟ » حکیم آنرا بیفشردو شیرهٔ وی بنهاد ، بعد از مدتی گفت «این را سه حالت است ، حالة طفولیت شیره بود ، تحلیل و تلیین کند و حالة شباب خمر میشود ، کی حرارة اصلی تیز میکند و تفریح و نشاط و قوهٔ روح می افزایدولیکن روی عقل بپوشد تامر آفات دنیا نبینند ، لاجرم شادی کند ، حالة سیم خُل می گردد ، و خل جوهری عزیز است کی اسباب عفونت را دفع میکند ، اما دشمن جان و جگر است ، چنانک حالت کهولت (۵) ، مگر

۱ - لا : ماند . ۲ - مه : جمشاد . ۳ - مه : عرضه . ٤ - فا : بزرگ شد .
۵ - مه : کهولیت . لا : کهولت بگرما و سرما او را مصلحی باید چون عسل .

با مصلحی خورند چون عسل و شکر تا در عروق بگذرد (۱) و علتها را تحلیل کند و تشنگی بنشاند ، و قمع صفرا کند .» جمشید« گفت یک احسان کی با مرغی بکردم ، این چنین مکافاتی کرد ، چوبی را آب دادیم ، آن چوب ما را عصیر داد و خل و خمر، ما را در همّت کمتر از بازی و چوبی نباید بودن .»

مقصود ازین حکایت آنست کی من مکافاتی نیکی نمی کنم ،شکر آن میکنم کی ازظلم این پادشاه ایمن بودم و ایمنی بالاء همه احسانها دیدم « ولکُلِ حَسَنَةٍ مُکافاةٌ وَلِکُلِ سَیِّئَةٍ مُجازاةٌ » این کتاب را تألیف کردم در مقابلهٔ عدل ، تا یادگار ماند کی دنیا را قرار نیست و اسباب وی پایدار نیست و می گویم :

« فَاعْلَم بانَّکَ ما قَدَّمْتَ مِنْ عَمَلٍ
یُحْصَی و إنَّ الّذی خَلَّفْتَ مَوْرُوثٌ .»

پس علما از دنیا حکمت گزیدند و دوستانرا بعلم اندوختند ودشمنانرا بعلم مقهور کردند ، و جواب خصم به حجت دادند .

گر چرخ وفلک خصم تو باشد تو بحجت
با چرخ بکوشی ، بهمه حال برآیی

عقلا از دنیا دانش پسندیدند کی «خَیرُ جَلِیسٍ فی الزَّمانِ کِتابٌ » (۲) تا بحدی کی کلمتهاء حکمت بردر قلعها نبشتند و برصخرها ، چنانک بر دروازهٔ قیروان، و برقلعهٔ هرسان و برسور سمرقند و برصفح اروند و مقصودشان آن بود تا نامشان مخلد بود (۳) . ما این کتاب را جمع کردیم آنچ دیدیم درکتبها مسطور و آنچ شنیدیم ازجوالان و سیاحان ، بعضی آنست کی آنرا شاهدی نباید و ظاهر است ، چنانک افلاك و ماه و آفتاب کی از همه عجایبها عظیم تر است برحاشیهٔ آن رقم کردیم «ظ» یعنی ظاهرست (٤) . بعضی آنست کی ببرهان حاجت

۱ - فا : نگذرد . مه: بگردد . ۲ - فا : خیر جلیس الزمان کتاب . ۳ - مه ولا : شود .
٤ - فا : عبارت «برحاشیهٔ آن رقم کردیم ظ یعنی ظاهرست» را ندارد .

افتد و بروزگار درازحاصل توان کردن (۱) ، چنانک طلمسهاء روم و اندلس، برحاشیهٔ آن رقم کردیم «بع» یعنی بعید است (۲) و بعضی آنست کی قرآن بدان ناطق است و اخبار، یا محسوس است ، بدان رقم کردیم «صد» یعنی صدقست (۳) و بعضی از شگفتی بود کی ذکر آن متواتر بود در کتبها برحاشیهٔ وی رقم کردیم «مع» یعنی معروفست(٤) وبعضی ازعجایبها که شنیده‌ام ازسیاحان و برآن برهانی ندیدم قاطع ونتوان گفتن کی آن دروغ است، برحاشیهٔ آن رقم کردیم «شبه» یعنی شبهت است (۵) ، زیرا کی انکارکردن خصلتی (٦) شوم است . تا اگر یکی از عجایب رومیه واندلس و قندهار و (۷) مولتان چیزی (۸) بازگوید ، اگر از وی دلیل آن طلبی بعمری تصحیح آن نتوان کرد (۹) . ویاشد کی مردی در شهری بزاید و عمروی بگذرد و همه شهر خود تمام ندیده باشد . و درعهدی من باصفهان بودم شخصی از من پرسید کی «برصفح اروندچند سطر نبشته‌اند، آنرانبشت خدایان خوانند. تودیدهٔ ؟» گفتم (۱۰) «خبری ندارم» کتابی معروف بدر آورد ، در آن این صفت کرده بودوشرحی داده شگفت ، چون بهمدان آمدم بقصد برفتم و آنرا بدیدم ، شگفتی کی دیدنش عجب‌تر بود ازشنیدنش ، و دلیل میکرد کی صورت این، عمل حکیمی بوده در تاریخی ملکی عظیم وماذکر آن درفصل صخرها بیاوریم ان‌شاءالله. پس چون مردی از عجایب شهرخویش خبر ندارد ، از دیگر شهرها خبر ندارد (۱۱) چه عجب بود. مقصود آنست کی

---

۱ـ مه : نتوان کردن . ۲ـ فا : جملهٔ « برحاشیهٔ آن رقم کردیم بع یعنی بعیدست » را ندارد .
۳ـ فا : جملهٔ « بدان رقم کردیم صدیعنی صدقست» را ندارد . ٤ـ فا : جملهٔ « برحاشیهٔ وی رقم کردیم مع یعنی معروفست » راندارد . ۵ـ فا : جملهٔ «برحاشیهٔ آن رقم کردیم شبه یعنی شبهت است» راندارد . ٦ـ فا : خصلة . ۷ـ فا: کلمهٔ «قندهار» را ندارد. ۸ـ مه ولا: خبری.
۹ـ لا :نتواند کردن . ۱۰ـ مه: گفتم نه . ۱۱ـ لا: اگر خبرندارد .

انکار محمود نیست کی نه هرچه یکی ندیده باشد ، دیگران ندیده باشند. وما این عجایب‌نامه کردیم تا اهل اسلام آنرا می‌خوانند ودرصنع آفریدگارتفکرمی کنند کی قال النبی صلی‌الله علیه وسلم «تَفَکّرُ ساعَةٍ خیرٌ مِن عبادةِ ستّینَ سَنَة »[1] وآفریدگار را قادرداند وازخواننده چشم دارم بمکافاة دعا نه[2] بعطا .

## حکایت

یکی حسن بصری را گفت «چرا حجاج بن یوسف را نبینی کی امیری بخشنده است؟» گفت «بخشندگی وی تا کجاست؟» گفت «روزی بشکار رفت، صددانه مروارید هردانهٔ یک مثقال بانبوبه بمرغان انداخت وپیش وی وقعی [3] نبود». حسن بصری گفت «حجاج مردی بود مسرف، صد دانه جماد را بینداخت و جان صد حیوان از تن بپرداخت ، بدین چه مباهات شاید [4] کردن. من امروز در مجلس خویش بالاء دوصد کلمهٔ حکمت و وعظ بگفتم کی بسیار دلهای مرده و دیدهاء خفته بیدار کردم من جواهر حکمت را مقابلهٔ جواهر جماد ندانم وایادی خویش برخلق خدا بیش از ایادی [5] حجاج دانم .»

این مقدار در این فصل تمام بود و بعد ازین بگوییم کی این کتاب را چگونه نهاده‌ایم . وابتدا بذرة العرش کردیم تا بذرة الفرش ختم کنیم [6] واگر پرسند ازجام گیتی نمای کی چیست، بگو این کتابست، کی هرچه در گیتی هست ترا بنماید وما فهرست کتاب را یاد کنیم ان‌شاءالله تعالی . [7]

بدانک این کتاب برده قانون وارکانست .

---

۱ـ فا: جملهٔ «که قال‌النبی..تاسنة» رانداردِ... افضل من عبادةالرجل ستین سنة . ترمذی ،وصایا ۲.
۲- لا: کلمهٔ «نه»راندارد. ۳ـ فا :موقعی . ٤ـ مه ولا:باید . ٥ـ مه : «آبادی»بجای «ایادی» . ٦ـ فا : عبارت «وابتدا ... ختم کنیم» را ندارد . لا : «بزره» بجای «بدره» .
۷ـ فا : «انشاءالله تعالی» را ندارد .

**رکن‌اول :** [1] درعجایب اجرام علوی ازصفت فرشتگان و ذکر روحانیان، صفت هردو قطب جنوب وشمال. بابی در عجایب افلاك‌وعجایب آفتاب وعجایب ماه وعجایب کواکب سیاره وعجایب بروج وکواکب ثابته وشگفتیهای آن .

**رکن‌دوم :** درعجایب آتش وآنچه حادث می‌شود میان آسمان و زمین ، ادبار مجوس وآتش پرستان ، صاعقه وشهب ورعد و برق چیست ؟ قوس‌قزح چیست؟ عجایب بادها و تقسیم ریاح و هبوب آن ، عجایب ابرها وشگفتی آن درهوا .

**رکن‌سیم :** درعجایب زمین وآبها ودریاها ، مرتب نهاده برحروف جمل، عجایب نهرها،عجایب چشمهاءآب ، عجایب‌چاههای‌محفوره ، عجایب زمین ، تقسیم عالم و اقالیم ، صفت وضع عالم و صورت آن ، عجایب کوهها مرتب بحروف جمل ، عجایب صخرها وآنچ برآن نبشته‌اند ازحکمتها.

**رکن‌چهارم :** درشهرهای معروف و مساجدها و این باب مرتب است بحروف‌جمل ، چنانک درباب الف بیاید : ایلیا ، اسکندریه ، اندلس وغیرهما ودرباب بابیاید: بصره و بغدادوغیرهما؛ وعجایب مسجدهاء اسلامی‌وکنیسهاء دیگرامم ، بابی درواديها ودریاهاء مقلوبه و خسفهاءکی درنواحی عالم بوده است ، وزلازل‌کی در تاریخها بوده است وبادهاء عاصف مهلك .

**رکن‌پنجم :** دراشجاروحشیشها مرتب نهاده بحروف جمل وعجایب اشجارمجهوله .

**رکن‌ششم :** درعجایب صورتهاکی نگاشته‌اند بطلسمها ، عجایب

۱ـ مه ولا: رکن را با الف ولام تعریف واعداد را بعربي دارد .

مرقد انبیا علیهم‌السلام ودخمهای ملوکان ، عجایب گنجها کی نهاده‌اند از ملوکان و اکاسره وعاقبت ایشان .

**رکن‌هفتم :** در عجایب آدمی و شرف خلقت وی ، شرف عقل برهمهٔ موجودات ، عجایب ارواح ، محل‌الارواح ، تأثیر ارواح در اجساد ، عجایب القلب، معدن‌الروح، عجایب حواس پنجگانه، خاصیات اعضاء بنی‌آدم، طباع‌ـ النساء والخصیان، عجایب طبقات‌مردم کی برچند جنس‌اند ، عجایب‌عادیان، عجایب نوادرآدمی در هر زمانی ، قبایل ترکان و غزان و قفچاق [۱] قبایـل هندوان و اجناس ایشان ، درجات آدمیان شریف ، در شرف پیغمبر ما علیه ـ السلم ، فرق میان نبی ومتنبی ، ذکر کاهنان ومدعیان ، عجایب معجزات و کرامات، صفت کیمیا ، علم طب وطبیعت وخواص غذاها، معالجات نادرکی ذکر [۲]کرده‌اند ، درقضا وقدر ، عجایب خوابها ، عجایب مرگ ،عیب‌دنیا وبی‌وفایی آن، درآنک بعث ونشور وقیامت حق است.

**رکن‌هشتم :** درعجایب جنیان و مرده و شیاطین ، اصناف غولان و نسناس و مواضع ایشان ، و اجناس مختلف و عجایب لطافت [۳] ایشان .

**رکن‌نهم :** در عجایب مرغان بزرگ وکوچک .

**رکن‌دهم :** درعجایب بهایم وحیوانات بزرگ ، و حیوانات بحری، وعجایب خواص سباع و حشرات و افاعی و حیات و سموم وغیرها . اینست فهرست کتاب و مارکن اول یادکنیم باسم الله‌تعالی .

---

۱ـ فا : کلمهٔ «قفچاق» را ندارد . ۲ـ مه‌ولا : کلمهٔ «ذکر» راندارند. ۳ـ لا: لطایف .

# رکن اول

## [فی عجایب الاجرام العلویة ومایتعلق بها] [1]

فصل [2] قال الله تعالی «اولم تتفکروا فی خلق السموات والارض ، ربنا ماخلقت هذا باطلا » [3] می‌فرماید کی اندیشه کنید در آفرینش آسمانها بدین لطافت و زمینها بدین کثافت از خود در وجود نیامد ، پس در آفرینش برخود ثنا می‌کند وی گوید «سبحان الذی خلق الازواج کلها» [4] و گفت « ونخلق مالا تعلمون » [5] پس تفصیل کرد حیوانات را و گفت «والله خلق کل دابة من ماء فمنهم من یمشی علی بطنه ومنهم من یمشی علی رجلین ومنهم من یمشی علی اربع یخلق الله مایشاء » [6] وتفصیل کرد غیر حیوانات را بر دو قسم لقوله «جاعل الظلمات والنور» [7] بیش ازین نیست پس مخلوقات برچهاروجه‌اند : حیوانات و نامیات وجمادات وبعضی آنست نه حیوانست نه‌نامی نه‌جماد چنانک افلاك وکواکب و آب و آتش و هوا و جملهٔ مخلوقات ، بعضی ارواح است بغایت لطافت و آن در عالم علوی است و بعضی اجساداند کثیف و آن درعالم سفلی است و ما از عالم علوی فصلی بگوئیم در صفت عرش .

---

۱ـ مه : فی عجایب الاجرام العلویهٔ ومایتعلق بها. این عنوان در«فا» نبود ودرلا: «مایتعلق بها»را ندارد.
۲ـ کلمهٔ « فصل » فقط در « فا » آمده است . ۳ـ سورة آل عمران قسمتی ازآیهٔ : ۱۹۱ .
۴ـ سورة یس آیهٔ : ۳۶ . ۵ـ اشاره به آیهٔ: «الخیل والبغال والحمیر لترکبوها و زینة ویخلق مالاتعلمون» سورة النحل آیهٔ : ۸ . ۶ـ سورة النور آیهٔ: ۴۵ . ۷ـ اشاره به آیهٔ«الحمدلله الذی خلق السموات» سورة الانعام آیهٔ: ۱ .

## فصل

بدانک آفریدگار عزوجل (۱) عرش را یاد کرددر قرآن وبهرجاکی نام وی گفت آنرا عظیم خواندوآنچه وی عظیم خواند صفتآن نتوان کرد مگرآنچ در خبری آمدهبود (۲)، پس این قدرکفایت بود کی بدانی کی همه موجودات علویاتوسفلیات در جنب عرش چون نقطهٔ پرگار بود، درمیان دایره و عرش محیط است براجزاءعالم .

واز عبدالله‌بن عباس وعبدالله‌بن سلام آمده است کی گفتند «اول‌چیزی کی آفریدگار در وجود آورددرّی سپید بود ، بعد از هفت هزارسال نظری‌به هیبت‌درآن کرد ،شکافته شد،نیمی‌آب روان‌شد ونیمهٔ دیگرعرش را از آن‌بیافرید واین‌عرش چند(۳) هزارسال برسر آب(٤) استاده‌بود . لقوله‌تعالی «وکان عرشه علی الماء»(٥) آنگه آفریدگار چهار ملک را بیافرید یکی برصورت آدمی ، یکی برصورت شیر ، یکی برصورت کرگس ، یکی برصورت گاو ، و آنرا برداشتند و بهفت‌هزار سال (٦)برزانو آوردند واز الله‌تعالی‌قوت‌خواستند تاآنرا برکتف‌آوردند . آنگه‌با خود گفتند کی عظیم‌ترمخلوقات رابرداشتیم . آفریدگارعرش را برداشت معلق چنانک برایشان هیچ نماند . لقوله تعالی«رفیع‌الدرجات ذوالعرش» (۷) و حملهٔ‌عرش هشت‌اندلقوله‌تعالی « ویحمل عرش ربک یومئذثمانیة» (۸) وعلما گویند کی عرش جوهریست منیر وعظیم ، وملائکهٔ روحانی گرد وی طواف

---

۱ـ مه ولا : عزوجل. «فا»: این ترکیب را نداشت . ۲ـ مه : مگر آنچ در خبر آمده بود . لا : نتوان‌گفت دیگر انک در خبر آمده است . ۳ـلا : چندین . ٤ ـ فا : براب .
٥ـ سورةهود آیهٔ : ۷ . ٦ـ فا : ساله . ۷ـفا:از «لقوله» تا «ذوالعرش» را ندارد . سورة غافر آیهٔ: ۱٥ . ۸ـ سورة الحاقه آیهٔ: ۱۷ .

می کنند لقوله «حافین من حول العرش» (۱) و در آن می‌نگرند و همهٔ موجودات را در صفای وی می‌بینند و چون شکل مطیعی بینند بروی صلوات دهند، وچون معصیی بینند ویرا استغفار کنند و این عرش را قوایمهاست بسیار و کرسی در میان قوایمهاء وی نهاده چندان نماید کی کاسهٔ برسر دریا .

مسئله : اگر پرسند کی آفریدگار بعرش حاجت ندارد وچرا آفرید ؟ ۵
گوئیم نه هرچه وی‌آفرید از بهر حاجت آفرید ، آفریدگار بزمین حاجت نداشت بیافرید، [وبافلاك حاجت‌نداشت‌وبیافرید] (۲) وچنانک‌آفریدگار همهٔ عدد هادانه ووزنها ومقدارهاشناسد، اماترازونصب کرد . لقوله‌تعالی «و وضع میزان القسط لیوم القیمة» (۳) پس از بهر حجت آفریدنه‌ازبهرحاجت . این مقدار اینجا کفایت باشداز صفت عرش ازمعانی قرآن واخبار رسول، واگرنه هیچ حکما رادرآن‌مقالی نیست ۱۰
که کس را خاطر بدان نرسد .

مسئله : اگر پرسند کی‌لوح و قلم را آفرید چه حکمت کی وی را هیچ فراموش نگردد؟ گوئیم «وکعب‌الاخبار روایت کند کی بالاء قلم دوازده‌هزار ساله راهست و لوح ببالا دو چندانک این قلم (٤) و آفریدگار فرمان داد قلم راکی برآن نبشت «لااله‌الا أنا من‌لم‌یرض بقضائی ولم یشکر لنعمائی‌ولم ۱۵
یصبر علی بلایی فلیطلب ربآ سوای » این مقدار بدوازده هزارسال نبشت .

مسئله : اگرپرسنداین مقدار چرا بدوازده هزارسال نبشت ؟ گوئیم «کی قلم را برنوشتن ثوابی نبود ، اگر روزگار دراز برفت شاید . امابنی آدم

۱ـ سورة‌الزمرآیة: ۷۵ . ۲ـ میان دوابروفقط درنسخهٔ «مه» هست. ۳ـ دراصل‌چنین‌است «ونضع‌الموازین القسط...» سورة الانبیاآیة ٤۷ . ترکیب بالا تضمینی‌از این آیه‌است . ٤ـ لا: ولوحی بیافرید ببالادو چندانک قلم .

درشبانروزی بیست وچهارهزار [۱] نفس بزند، در هر نفسی یکبار بگوید لااله الاالله [۲] تا چندانک بیش گوید ثواب بیش یابد . و بدانک آفریدگار همه داند وهمه دانست کی چه آفریند و حال مخلوقات از ابتدا تا بانتها بچه [۳] رسد ، برلوح نبشت ولوح را باسرافیل سپرد ، برآن نبشته کی از ابتدای عالم چند قطره بارد، از آن چند گیاه روید . برهر [٤] درختی چند برگ [٥] باشد ، تا آخر دنیا اسرافیل می‌بیند و آنچه آفریده می‌شود بر لوح عرض می‌کنند بیک قطره کم وبیش نمی‌آید .

[ صفت اسرافیل علیه السلام ] [٦]: درحدیث است اول فرشتهٔ کی آدم را سجده [۷] کرد اسرافیل بود، ازوی پسندیده آمد . آفریدگار لوح المحفوظ از پیشانی وی درآویخت ودر روی نگریست [۸]، درزیرعرش استاده وصوردردم گرفته وصورمانند بوقی است کی جانهاء سعدا و اشقیادرآن آید، تاروز حشربدمد وجانهاازآن بیرون آیندوهر یکی بکالبد خود باز رود . این مقدار مذهب اهل سنت است از قرآن و اخبار وصفت چیزی کردن کی دیدهٔ مابرآن نرسد مشکل بود . و اسرافیل را صاحب الصور خوانند و منادی الاموات ، زیرا کی روز قیامت مردگان رابخواند وگوید « ای پوسیدگان برخیزید ، همه برخیزند . ویرا عبدالخالق گویند [۹] درکتبها ، وبرآسمانها ابوالمنافخ [۱۰] علیه السلام . وهذه صورته . [۱۱]

وبدانک جماعت مدعی کی خودراازجملهٔ حکماشمرند، ازین معانی هیچ

---

۱ـ کلمهٔ «هزار» در نسخهٔ «فا» نیست . ۲ـ «لااله الاالله» در «مه وفا» نیست . ۳ـ فا: چه . ٤ـ «هر» در «فا ولا» نیست . ٥ـ مه : بلگ . ٦ ـ این عنوان فقط در «مه» آمده است . ۷ـ مه ولا :سجود . ۸ـ مه ولا: می‌نگرد . ۹ـ فا: خوانند . ۱۰ـ لا : ابوالمنافح . ۱۱ـ «وهذه صورته» فقط در نسخهٔ «مه» آمده است.

قبول نکنند وقیاس برعقل کنند و گویند «جانهای اولینان و آخر ینان درصوری چون گنجد؟» و بحشرا یمان ندارند و این نوعی از خذلانست. وما ایمان داریم بهرچه قرآن مجید خبرداد، ورسل وانبیا علیهم السلم خبردادند. والله اعلم بالصواب والیه المرجع و المآب [1].

صفت جبریل علیه السلم : اما جبریل ملکی است امین ، ویرا ولی الانبیا خوانند کی وحی بدیشان رساند ودشمنان انبیا راقهر کند، ویرا روح القدس گویند ، هرجا بوی او برسد حیات و زندگی دهد. جای وی سدرة المنتهی است، لقوله تعالی «عند سدرة المنتهی» [2] واین سدره درختی است کی عظمت وی کس نداند، مگر آفریدگار. پیغمبر ما علیه السلم گفت «این درخت را دیدم هربرگی [3] چندانک دنیا رابپوشاند، درهرقصری ازبهشت شاخی است از سدره. چون یوسف راعلیه السلم درچاه افکندند جبریل بر سدره بود . خدای تعالی جبریل را گفت « ادرك عبدی یوسف» هنوز یوسف بمیان چاه نرسیده بود کی جبریل از سدره مسافت تیرست هزار ساله راه بیامده بود و ویرا بگرفته. آفریدگار وی را این قوت داده است ودر حق او گفته «ذوالقوة المتین عند ذی العرش مکین » [4] جناحی بمشرق دارد وجناحی بمغرب.

وچون آفریدگار برقوم لوطه خشم گرفت جبریل را بفرستاد و هفت شهرستان قوم لوط برداشت ازقعر زمین وبر میان آسمان معلق بداشت تا بجایی کی آواز خروس و اواز سگان ، ملایکه بشنیدند و آنرا برگردانید و پس

---

۱ـ «والله اعلم.. المآب» فقط درنسخهٔ «لا» آمده است. ۲ـ سورة النجم آیة: ۱٤ . ۳ـ مه‌ولا: بلگی . ٤ـ اشاره به‌آیهٔ : ۲۰ سورة التکویر است .

سنگی برسر ایشان ببارانید. این مقدار از عظمت جبریل گفته آمد.

امامیکایل: فرشتهٔ یست مقرب، مبارك، جز برحمت نزول نکند. ویرا قاسم الارزاق خوانند کی موکل است بر روزی بندگان، ویراوزان القسمة خوانند کی آبهاء دریا و قطرهاء باران وزن کند و در آسمانها ویرا ابوالغنایم وعبدالرزاق خوانند. و در زمین ذوالایادی ومیکایل خوانند. و بدانك جهودان ازپیغمبر ما پرسیدند کی «صاحب تو از ملایکه کیست؟» گفت «جبریل» گفتند «اگر صاحب تو میکایل بودی ما بتو ایمان می‌آوردیم [۱] کی جبریل همیشه دشمن ما بود و از میکایل هیچ بدبما نرسید.» آفریدگار این آیت فرستاد «قل من کان عدوالجبریل فأنه نزله» الآیه[۲]. معنی آنست کی شما چرا جبریل رادشمن دارید کی جبریل هرچه کرد بحکم من کرد ومیکایل هرچه کرد بفرمان من کرد.[۳]

ذکرعزرپائیل علیه السلم: اما ملك الموت ملکی است عظیم، بفرمان خداجانها را قبض کند. لقوله تعالی «قل یتوفیکم ملك الموت الذی وکل بکم»[٤] ویرا هادم اللذات ومخرب الدور والقصور خوانند و نام وی عزریائیل، کنیت وی ابوالبقا و ابویحیی، عبدالقهار[٥]، عامرالقبور، وملك الموت، برهیچ ملك رحمت نکند و برهیچ طفل نبخشاید، هرجا کی رفت تاجان نستاند باز نگردد.

## حکایت

آورده‌اند کی سلیمان، علیه السلام[٦] هرروز ملك الموت بحضرت وی آمدی وبالاء سر او باستادی، تا چاشت گاه، آنگه بازگشتی و سلیمن را رفیقی بود، روزی ملك الموت در وی نگه کرد، مرد بترسید، سلیمن را گفت «من

---

۱- مه ولا: آوردمانی. ۲- سورة البقره آیة: ۹۷. ۳- لا: هر چه کند بفرمان من کند.
٤- سورة السجده آیة ۱۱. ٥- لا: عبدالقاهر. ٦- فا: «علیه السلام» راندارد.

ازین فرشته می‌ترسم، مرا بباد سپار تا مرا از زمین فارس بزمین هندوستان برد.»
سلیمن باد را فرمود تا ویرا برداشت و ببرد تا زمین هندوستان، و او را ببن
درختی بگذاشت. روزی دیگر ملک‌الموت در پیش سلیمن آمد. سلیمن گفت
«ای فرشته مرا رفیقی بود از تو بترسید، از من درخواست تا ویرا بباد سپردم و
ویرا ببرد تا بزمین هندوستان، چرا رفیقان مرا ترسانی؟» گفت «یا رسول‌الله! ۵
دی‌روز [۱] خدای تعالی سرا فرمود کی جان وی بستان در زمین [۲] هندوستان در
زیر فلان درخت. من ویرا دیدم پیش تو در ولایت اصطخر، در وی نگه کردم
و گفتم بروزگار دراز تواند بهندوستان رفتن، امروز ویرا آنجا دیدم در زیر
درخت نشسته، این ساعت جان وی قبض کردم.» مقصود آنست کی این
فرشتهٔ [۳] عظیم است و همه را فراق جان بچشاند واز همه کس جان بستاند. و ۱۰
آفریدگار وی را قوتی [۴] داده‌است کی [۵] جان زمینیان و آسمانیان و مشرقیان
ومغربیان می‌ستاند وهمهٔ عالم پیش وی چون طبقی نهاده‌است و دست وی بهمه
اطراف عالم می‌رسد.

**الخبر**: در خبرست کی ملک‌الموت استاده است و پیش وی درختی،
بعدد هر جانوری بران برگی، برهریکی نام شخصی نبشته، هرگه برگ زرد ۱۵
گردد حربهٔ دارد، بران زند، برگ فروافتد، مردجان بدهد. این مقدار گفته
آمد و زنادقه بدین ایمان ندارند و ما بحکم آنک قرآن بدان ناطق است وقرآن
امام اهل اسلام است جزبدان [۶] اعتماد نکنیم و تابع قرآن باشیم. و هرچند
کی صفات ملایکه و عدد روحانیان کس نداند مگر آفریدگار لقوله «وما یعلم
جنود ربک الا هو». [۷] ۲۰

---

۱– مه: دیگ‌روز. لا: دیگ. ۲– مه ولا: بزمین. ۳– مه: که این ملک‌الموت فرشتهٔ. لا: که این ملک فرشتهٔ. ۴– مه ولا: قوت. ۵– مه ولا: بجای «کی» «تا» آمده است. ۶– لا: بران. ۷– سورة المدثر آیة: ۳۱.

ومابعدازین یاد کنیم بابی درصفت روحانیان‌وآن بر دومرتبه است:[1]
مرتبهٔ اول ازکتاب واخبار . مرتبهٔ دوم از اقاویل حکما تا هردو را دریافته باشی وبدانی کی زمینی باکثافت ودریاها وکوهها وهوا را بی‌سکان نیافریدند تادرآب بحریان‌اند، درکوهها سباع اند، دربیابان وحوش‌اند ، درهوا طیوراند، پس آسمانهاء بدین‌لطافت چرا بی‌سکان بود وخالی بود این ازعقل دور بود .

۵

فی‌ذکرالروحانیین : بدانک ملایکه بعضی حفظه‌اند ازان سماوات[2] با قوت و باشوکت وباآتش کی رجم‌شیاطین کنند وبعضی‌از بهرعذاب و بعضی از بهر رحمت . وهریکی را درجهٔ ومقامی ، چنانک جبریل را مقام، سدره -المنتهی است واسرافیل رامقام، زیرعرش است. وجبریل ببالانگرد ، اسرافیل را چون ستارهٔ بیند ازدوری .

۱۰

**الخبر** : و پیغمبر گفت علیه‌السلام کی روزی جبریل پیش من حاضر بود ، بترسید وبس کوچک شد از ترس، ومی کاهید، تا چندان‌شد که عدسی . پرسیدم «کی ترا چه رسید؟ » گفت «اسرافیل نزول کرد [3] من بترسیدم . » ودر حدیثی دیگر می‌آید کی اسرافیل در زیر عرش استاده است ، تاجی بر سر کی هزار رکن دارد برهر رکنی‌مناری برهر یکی ملکی کی عظمت آن آفریدگار داند .

۱۵

**الخبر** : در خبری دیگر آید کی خدا را ملکی است نیمهٔ بالاء وی از برف‌آفریده ونیمهٔ زیر ازآتش آفریده ومی گوید «سبحان‌المؤلف بین‌النار‌والثلج» .
**الخبر** : در خبری دیگر آید که در فردوس دختران‌اند کی نیمهٔ بالا

---

۱ـ لا: دو مرتبه نهادیم از برای تفهیم خلق. ۲ـ لا:بدانک ملایکه‌جموع‌اند واجناس‌بعضی را حفظه ساخت از آن. مه : بدانک‌ملایکه جموع‌اندواجناس. وسپس یک سطر افتادگی دارد .
۳ـ لا : پژودکرد .

از ورد (۱) سرخ آفریده است و نیمهٔ زیر از ورد(۱) سپید خاصهٔ پیغمبران‌اند و آن کس را کی نماز آدینه کند (۲) . واین دختران در فردوس‌اند و فردوس در زیرعرش است. قال‌النبی صلی‌الله‌علیه‌وسلم « اذا سألتم‌الله الجنة فاسئلوه الفردوس » این مقدار گفته آمد از مذهب اهل حدیث برسبیل اختصار . و ما یاد کنیم اقاویل حکماء سلف در ملایکه ومواضع ایشان تا بی‌خبر نباشی . ۵

## فصل

بدانک اهل اسلام بر آن‌اند کی بهشت بر آسمان چهارم است (۳) و فردوس زیر عرش است . وحکما برآن‌اند کی هردو قطب جنوبی وشمالی جای ملایکه است. وایشان ملایکه را ارواح و روحانی خوانند ، وقطب جنوبی دو چندان است کی شمالی ، زیرا کی عبور آفتاب برقطب جنوبیست ، وقومی قطب ۱۰ جنوبی بینند وقومی هردو را بینند و آن دو عالم است (٤) آنرا دارالجنان گویند و دهریان آنرا دارالخلد گویند و مادارالخلد را فردوس گوئیم .

خاصیة‌القطب : وما خاصیت هردو قطب بگوئیم ، آنکه حال‌ساکنان وی بگوئیم از قول حکما وطبایعیان (٥) . گویند کی هر حیوانی ماده کی ولادت بروی صعب شود، درقطب جنوبی نگرد ، یا در سهیل کی گرد وی می گردد حالی ۱۵ بزاید . و گویند هراشتری کی چشم برسهیل زندحالی بمیرد، امابرقطب شمالی هفت ستاره گرد وی می گردد ، آنرا دب‌الاصغر گویند ، هرآدمی که در چشم وی رمد بود یا جرب در آن بنگرد ، آن علت زایل شود . ودرکتاب بابل (٦) خواندم

---

۱ ـ مه ولا : «گل» بجای «ورد» . ۲ـ لا : خاص از برای پیغمبرانند و آنکسانی راکه‌نماز آدینه‌کنند آمرزش خواهند . ۳ـ لا : در چهارم آسمان است . مه : بر چهارم ....
٤ـ فا : کلمه «است» را ندارد . ٥ـ لا : طبیعیان . ٦ـ لا: بابلی .

آنک (۱) علتی در چشم دارد ، در وقت آنک دو ساعت برود از غروب آفتاب برابر قطب باستد و میلی سیمین در گلاب خالص زند ، ودرچشم کشدو گوید «یا اهل القطب الشمالی سلوالله (۲) عافیتی» ودرقطب نگرد (۳) ، از شب یکشنبه تاشب یکشنبهٔ دیگر علت زایل گردد. ودر کتاب صورالفلکی آورده‌اند کی اگر صاحب یرقان در قطب شمالی نگرد و دست راست برسر جگر نهد ودست چپ بقطب شمالی کشدو گوید «یا نور خداجگر مرا شفا خواه از آفریدگار» وازشب آدینه تا شب آدینه چنین کند یرقان از وی زایل گردد و جگر وی بحد اعتدال باز آید . و در کتاب طبایع خوانده‌ام از آن هندوان کی شیر ویوز وببر چون بیمار شوند در قطب شمالی نگرند ، شفا یابند . و این سخنها بدان ماند کی پیغمبر علیه‌السلم گفت « النظرالی‌السماء عبادة و النظر الی الکعبة عبادة » و موافقتی دارد بااین آیت کی «اولم ینظروا فی‌ملکوت‌السموات والارض»(۴) وقال علیه‌السلام «النظر فی الماءالجاری والخضرة عبادة ویزید فی‌البصر» .

## حکایت

در کتاب متقدمان دیده‌ام کی شیر ماده چون آبستن شود سه روز (۵) بی‌خود گردد ، وهیچ نخورد ، پس قصدنهری کند یا چشمهٔ آب ودرآن استدتا نیمهٔ ساق ودر قطب شمالی می‌نگرد ازآن بلا برهد وبیشتر خواص قطب‌شمالی شفای چشم است ، خاصه نظر درسهیل وقلب‌العقرب وقلب‌الاسد و این پیش عقلا غریب‌نباشد کی اگر در سبزی‌نگاه‌کردن در بصر افزاید (۶) درکواکب عالیه وانوار افلاکی نگه‌کردن ، اگر در نور افزاید ازقدرت آفریدگار بدیع

۱ـ مه :که انک. لا :که هرکه. ۲ـ لا : اسئلوالله‌تعالی . ۳ـ مه ولا : می‌نگرد .
۴ـ سورةالاعراف آیهٔ : ۱۸۵ . ۵ـ مه : سه‌روز زاید . لا : سه‌روز نزاید . ۶ـ مه : در سبزی نگرد بصر افزاید . لا : اگر در سبزی نگاه‌کنند بصر افزاید .

نباشد. این مقدار از گفتار متقدمان یاد کردیم . وما بعد ازین یاد کنیم صورت چند روحانی کی برقطبهااند از قول حکما [تا ازآن بی‌خبر نباشی] .(۱)

## فصل

بدانک مذهب اهل سنت آنست کی قطبها و افلاك واجرام عالیه از بهر فنا آفرید و باقی جز آفریدگار نیست. لقوله تعالی «کل من علیها فان ویبقی وجه ربك »(۲) ومذهب دهریان آنست کی ملایکه وافلاك باقی اند و گویند کی هیاکل عالیه و روحانیان حیوتی ذاتی دارند ، بخلاف اهل زمین کی همه موات‌اندوجواهر و اجسام این عالم فایت است و آنک زنده است حیوة در وی عرض است ودرآن داخل است ومرگ وفنا درآن جمله نافذ است.

**الجواب** : گوئیم آنچه گفتند کی ملایکه ارواح‌اند مسلم داریم وانک گویند باقی‌اند با اجرام علوی مسلم نداریم وگوئیم آنرا آخریست وزوالی‌باشد وآنچ باقی ماند دارالخلدبا حورالعین بقاءآن آفریدگار دهد ، نه از ذات‌خویش باقی مانند ، (۳) وآنچه گویند برقطبها چهل هزار روحانیست مسلم داریم . لقوله «و ما یعلم جنود ربك الا هو» (٤) و چهل هزار ملك را صورت (٥) کرده‌اند ومعزمان برآن حکمها کنند وگویند ملکی بود نام وی شمریایل صورتها راتباه کرد مگر چند ختم راکی معزمان بکار دارند .

صفت‌روحانی : گویند برقطب روحانیست برصورت آدمی ودو دست شیر دارد و دو جناح عظیم ونیمهٔ زیرین بماهی‌ماند دنبال(٦) او دو شاخ ، همیشه

۱ـ فا : عبارت بین دو ابرو را ندارد . در «مه»چنین است : تا از آن باخبر باشی . ۲ـ سورة الرحمن آیة : ۲۷ . ۳ـ فا : ماند . ٤ـ سورةالمدثر آیة: ۳۱ . ٥ـ مه ولا : صور.
٦ـ مه : دمال .

گرد قطب می گردد. هرکه این صورت برنحاس کند خالص (۱) و صاحب لقوه درآن نگرد، روی او باعتدال (۲) باز آید (۳). ودر زیر قطب شمال کوهیست آنرا بزبان هندی ببرون (٤) خوانند، وبتازی قبة الارض، جای روحانیانست و روحانیان برسر آن کوه (٥) باشند واهل هندرا در وصف ایشان حکایات است.

صفة روحانی: بدانک ملایکه بعضی شریف‌تراند از بعضی و بعضی بلطافت بحدی‌اند کی روحانی بنگرد روحانی روحانی (٦) را در نیابد از لطافت وی (۷). ایشانرا روحانیة الروحانیه خوانند وجن الفردوس. وبعضی را قوت (۸) است کی خود را بنماید بدان صورت کی خواهد، کی ایشان بصفای هوااند، کی هوا جسمی بی‌لون است، ولیکن لون را قبول کند چنانک شعاع آفتاب قبول کند سپید نماید وظل الارض قبول کند سیاه نماید. و روحانی خود را بنماید چنانک خواهد بفرمان آفریدگار. وازین است کی ملک الموت سعدا را روی نماید نیکو وخوب، واشقیا را روی نماید سهمناك (۹) ومنکر (۱۰).

ودر کتب الصور آمده‌است کی بر (۱۱) منظرهٔ قطب جنوبی ملکی‌است بر صورت آدمی روی فراخ دارد وتن وی مانندتن فیل است، دو جناح بزرگ دارد، همیشه پرد و آرام نگیرد. اگراز گل‌جرصورتی کنندبرین مثال ودرآتش پخته کنند (۱۲) وآنرا بمداد نقط‌نقط کنند و درکشتی بندند چون کشتی بماند مرد[ی] (۱۳) مسن برخیزد، واین صورت بر (۱٤) کنار گیرد، برابر قطب‌جنوبی بدارد، حالی کشتی روان شود. این مقدار گفته آمد وخواص ومعانی را که

---

۱- مه: برنحاس خالص کنند. ۲- مه: روی وی بحداعتدال. فا: روی باعتدال. ۳- مه: از قول حکما والله‌اعلم. ٤- مه: میرون. لا: میروان. ٥- مه: وایشان بران کوه. ٦- مه و لا: کلمهٔ «روحانی» را تکرار نکرده‌اند. ۷- مه و لا: کلمهٔ «وی» را ندارد. ۸- لا: قوتی. ۹- مه: زشت وسهمناك. ۱۰- فا: منکر نماید. ۱۱- مه: کلمهٔ «بر» را ندارد. ۱۲- لا: گردانند. ۱۳- مه ولا: مردی. ۱٤- لا: در.

حادث شود ، حدوث وی بفرمان آفریدگار بود ، و در هرچیزی از مخلوقات حکمتی است ، خاصه درصورتها کی درآن اثرهای عظیم بود و هرچند کی نهی [۱] است تا اگر شخصی ناگاه صورتی بیند [۲] خرم گردد ، و اگر صورت اژدرها بیند یا ماری، هولی بدل وی[۳] رسد . ودر هرچه می‌نگریم از عالم همه صورت است ، ازکواکب و افلاك [۴] وماه وآفتاب ، وحکما هیاکل و صورتها بگزاف ننهاده‌اند .

روحانی- [۵] گویند کی برکوه‌قاف ملکی‌است‌سروی مانندسریوز است[۶] گردن دراز دارد [۷] وجناحهاء عظیم ، و در زیر این جناحها بالهاء کوچك دارد ، هرگه[۸] خواهد کی‌نزدیک پرد بجناحهای[۹] کوچك‌پردوهرگه خواهد کی دور پرد ، جناحهای[۹] عظیم بگشاید . هرکه این صورت بکند ازگل و درولایتی که‌سباع ضواری [۱۰] باشنداز شیر [۱۱] وپلنگ وگرگ وبرسر بلندی نهد ، سباع ازآنجا دورشوند[۱۲] هفتصدارش [۱۳]، تابحدی که‌سگان‌نیزرحلت کنند . این مقدارگفته‌آمد والعهدة علی‌الراوی کی‌برین‌وقوف نباشدوبرهانی[۱۴] قاطع نبود، اماگفته [۱۵] شدتاکتاب ازین‌معنی [۱۶] خالی نبود .

## [الباب الاول]

## ذکرالقطبین‌الشمالی والجنوبی وصورهما [۱۷]

### فصل[۱۸]

بدانك افلاك مشتمل است بر قطب شمال و آن دوازده [۱۹] قسمت

---

۱- مه و لا : منهی . ۲- لا : بیند نیکو . ۳- لا : بدل او . ٤- مه : وتیر .
٥- لا : فریشته بجای روحانی . ٦- مه : سروی مانند یوز . ۷- لا : گردنی دارد دراز .
۸ - مه : هرگه‌که . لا : هرگاه‌که . ۹ - مه : «بالها» بجای « جناحها» . ۱۰- مه : ضراری . ۱۱- مه: یوز . ۱۲- لا: شود . ۱۳- لا : گز . ۱٤- لا: برهان.
۱٥-لا: امامن‌بگفتم. مه: مابگفتیم. ۱٦-مه: کلمهٔ «معنی» راندارد. ۱۷-لا: وصورة اقسامها. مه : وصورها . ۱۸- مه ولا : کلمهٔ «فصل» را ندارند. ۱۹- مه : دوانزده.

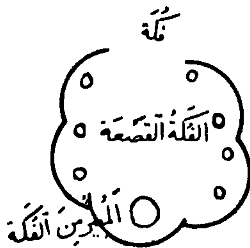
است و برابر آن قطب جنوب و هم دوازده [۱] قسمت است. درمیان این دوقطب منطقة البروج برآن دوازده [۲] برج، هربرجی برصورتی [۳] چنانک یاد کرده آید [٤].
وبدانک حکما منازل قمر و بروج آفتاب و عدد سال و ماه همه را بغایتی بر-رسیدند [٥] ودرآن سخنی نباشد، مادام کی از خود حکمی نکنند و احکام به آفریدگار [٦] تعالی [۷] اضافت کنندنه بتأثیر کواکب. اماآنک گویند برقطبها چهل وهشت صورت‌اند وبیرون آن [۸] هزار و بیست وپنج کوکب بیابانی، نیمی در جانب [۹] شمالی ازکره [۱۰] وبعضی درنیمهٔ دیگر، این معنی مسلم است [۱۱]. اما آنچه گویند بعضی برصورت آدمی‌اند چنانک جوزاوالجاثی‌وحواو مسلسل و بعضی برصورت حیوان‌اند چنانک حمل وثور وسرطان وعقرب واسدو حوت. وبعضی برصورت جماداند چنانک میزان وسنبله [۱۲] واکلیل، اما دیگر ستارها را یاد نکردند [۱۳]. این جمله ظنیات است. این کواکب هست، اما این صورتها بتقریب گویند.

## فصل

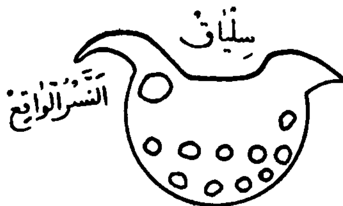
و عدد صورتهاء شمالی ازقطب بیست ویک صورت گویند، دب الاصغر ودب الاکبر والتنین وقیفاوس وعواویقال لهاالصناج [۱٤] و الاکلیل الشمالی و هوالفکه و الجاثی والسلیاق و هوالنسرالواقع والنسرالطایر هوالدجاجه و ذات الکرسی وبرساوس [وهو] حامل رأس الغول وممسک‌الاعنه والحوا وممسک-الحیه وحیةالحوا والسهم والعقاب وهوالنسر الطایر و الدلفین وقطعةالفرس و

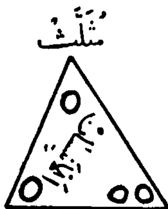
۱ - مه: و برابر قطب قطب جنوبی و هم دوانزده. لا: و برابر آن قطب این قطب جنوب دوازده. ۲- مه: دوانزده. ۳- لا: برهر برجی صورتی. ٤ - لا: یاد کرده‌اند. ٥- فا ومه: برسیدند. ٦- مه: با آفریدگار. ۷ - لا: «عزوجل» بجای «تعالی». ۸- لا: بیرون از. ۹ - مه: کلمهٔ «جانب» را ندارد. ۱۰ - لا: کوه.
۱۱ - مه: مسلم داریم. ۱۲ مه ولا: سفینه. ۱۳- مه: اما این دیگراست آنهایادنکردند.
۱٤ - فا: الصناع.

الفرس الاعظم والمرءة المسلسلة والمثلث . منجمان گویند این صورتها [۱] بر قطب شمالیست وبگویند کی درهرصورتی چند کوکب است [۲] وما هریکی [۳] درباب خویش بگوئیم چنانک دب را در فصل حیوان بگوئیم [٤] وتنین را [٥] درباب مار [٦] واژدها [۷] وغراب [۸] ونسررا درباب مرغان ومسلم نداریم کی برقطب کی جای قدس است ومحل ملایکهٔ روحانی است آنراجای [۹] خرس ومار کنیم . اما اگربرفلک وضعی باشد ازاجتماع کواکب چنانک اکلیل شمالی وآن هشت کوکب است براستدارت نهاده، بعضی آنرافکه خوانند کی مدور است وبعضی [۱۰] قصعة المساکین خوانند وقصعة الایتام [۱۱]، سبب آنکه ثلمه دارد وشکسته است واین صورت وضع این کواکب است. [۱۲]



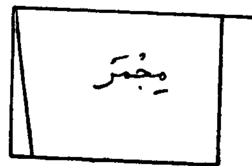

و برین قطب صورت [۱۳] دیگر است آنراسلیاق خوانند وصنج خوانند وآن یازده [١٤] کوکب است عامیان این راثاقی [١٥] خوانند ونسرواقع وصنج واوزومعزفه و سلحفاة و این وضع چنین نهاده است . [١٦] شکلی دیگرآنرا مثلث خوانندوآن وچهارکوکب است دوراازآن انیسین خوانند و اینست صورت مثلث . [۱۷] وبدانک در قطب جنوبی پانزده صورت است ازقول منجمان قیطس [۱۸] وجبارونهر [۱۹] وارنب والکلب [۲۰]

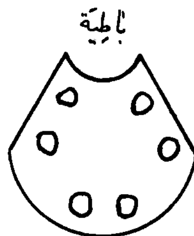


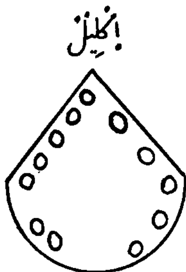




۱ - لا : نقشها . ۲ - مه : چند کواکب‌اند . لا : چند کوکب‌اند . ۳ - مه : را .
٤ - مه : کلمهٔ «بگوئیم»را ندارد .لا : کلمهٔ «را» ندارد . ٥ - لا :گوئیم . ٦ - لا : گوئیم. ۷- مه: اژدرها. ۸- در نامهای صور فلکی قطب شمال ذکری از غراب نیست ، شایدمنظورنویسندهٔ کتاب عقاب باشد. ۹-مه‌ولا : نه‌جای. ۱۰-مه: آنرا. ۱۱-مه: خوانند.
۱۲- مه ولا: جملهٔ «و این صورت وضع این کواکب است» را ندارد. ۱۳- مه‌ولا: صورتی .
١٤- مه: و این یانزده . ١٥- مه ولا : ثانی . ١٦- مه: و این وضع چنین نهاده‌اند .لا : این عبارت راندارد . ۱۷- مه ولا: عبارت « و اینست صورة مثلث »را ندارد. ۱۸-فا: قطیس. لا: فیطس . ۱۹- لا: کلمهٔ«نهر»را ندارد . ۲۰- مه‌ولا : کلمهٔ «کلب» را ندارد .

والکلب المقدم وسفینه وشجاع وباطیه وغراب وقنطورس والسبع والمجمره والاکلیل الجنوبی والحوت الجنوبی وما رواندار یم کی ذکر این صور[۱] اینجا یاد کنیم کی قطب جنوب [۲] محل ملایکه است نه جای کلب وارنب . اماوضعی و اجتماعی از کواکب کی آفرید گار نهاد، منکر نباشیم چنانک وضع باطیه وعرب آنرامعلف خوانند و آن هفت کوکب است و مجمره و آن هفت کوکب است و اکلیل کی آنرا قبه خوانند سیزده [۳] کوکب است وهذه صورها: [۴]




و باقی صور را یاد نکردیم کی به اطناب می کشید هم چو صورت قنطورس مع السبع وآن[۵] صورت آدمی است [۶] تا ناف واز ناف صورت اسپی [۷] روی[۸] در مشرق و دنبال او در مغرب . کواکب آدمی سی وشش است بادابه و از پیش وی سبعی کواکب آن هجده [۹]، عرب کواکب قنطورس وسبع،[۱۰] شماریخ خوانند، وحضار وآن برقطب جنوب است .ویا [۱۱] صورت سفینه کی بر قطب جنوب صورت سفینه یست [۱۲] چهل کوکب است وکوکبی [۱۳] عظیم بر طرف است آنراسهیل گویند [۱۴] راستی، ودیگرانرا سهیل حضار خوانندوسهیل وزن وسهیل مخلف . وسهیل در بلادی بود کی عرض وی سی وهشت درجه بود [۱۵] .

و [۱۶] پرسند کی این عالم خاك عالم الصور استودر عهد قدیم صورتها کرده اند و بیوت النیران و صومعهااز صور وتماثیل خالی نبود و ملوکان سابق

---

۱ـ فا: صورت . ۲ـ مه ولا: جنوبی . ۳ـ مه : و آنسیزده . ٤ـ مه ولا : عبارت «وهذه صورها» راندارد. ٥ـ مه: «وآن» راندارد. ٦ـ لا: داردبجای «است». ۷ـ لا: دارد.
۸ ـ مه ولا: او . ۹ـ مه ولا :هژده . ۱۰ـ مه: را . ۱۱ـ مه ولا: «ویا» را ندارد .
۱۲ـ مه ولا : سفینه است . ۱۳ـ فا :کوکب . ۱٤ـ مه ولا: خوانند. ۱٥ـ لا : باشد .
۱٦ـ مه ولا: اگر.

ولاحق صورتها کرده اند از شیر و فیل (۱) و برسر عامها نصب کرده (۲) چه حکمت کی پیغمبر علیه السلم نهی کرد و گفت «ان اشد الناس عذابا یوم القیمة المصوورون» (۳) گوئیم (٤) بحکم آنک تصویر وانشا (۵) کار آفریدگار است نه کار مخلوق . پس آدمی چون (٦) صورتی حیوانی کند آثم بود ، کی (۷) صورت کردن لایق آن بود کی حرکات تواند دادن (۸) ، چون محرك صورتها آفریدگار است (۹) ۵
کس را نرسد کی صورت کند و اگر (۱۰) کند آثم و مأخوذ شود (۱۱) . پس چون (۱۲) صورت کردن منهی است صورت پرستیدن چون منهی نبوده و (۱۳) بعد ازین یاد کنیم عجایب افلاك عالیه (١٤) .

## الباب الثانی

## فی عجایب العلویات والأفلاك

قال الله تعالی «وبنینا فوقکم سبعاً شدادا» (۱۵) معنی آنست کی من خدایی ام کی هفت (۱٦) آسمان محکم بالای شما بداشتم (۱۷) و گفت «خلق السموات والارض بالحق» (۱۸) یعنی بحکمت (۱۹) آفریدم نه بگزاف . وبدانک آفریدگار (۲۰) آسمانها را شگفت آفرید از بخار آب (۲۱) و زمینها را از کف آب و کوهها را از موج آب و این قولی درست است (۲۲) و بعضی ازقصه گویان مقلده (۲۳) گویند آسمان اول ۱۵
از زر آفرید ، دوم از سیم ، سیم از یاقوت، ومی شمرند از این جنس . ومنجمان وطبایعیان (٢٤) برآن اند ، کی هفت آسمان می گردد (۲۵) بتیزی چنانک حاسه

---

۱ ـ مه ولا : فیل بحری . ۲ ـ مه : کلمهٔ «کرده» را ندارد . لا : کرده‌اند . ۳ ـ ان من أشد عذاباً یوم القیامة الذین یصوررون هذه الصور . ابن ماجه ، دعاء : ۱۰ . ترمذی، دعوات : ۸۲ . ٤ ـ مه: که . ۵ ـ لا : امثال بجای انشا. ٦ ـ مه : کلمهٔ «چون» را ندارد . ۷ ـ مه : کلمهٔ «کی» را ندارد . ۸ ـ مه: حرکاتی توان دادن. ۹ ـ مه: بود . ۱۰ ـ لا: صورت. ۱۱ ـ مه : اگر کند آثم وکاذب بود . لا : و اگر صورت کند آثم بود وکاذب . ۱۲ ـ مه : کلمهٔ «چون» را ندارد . ۱۳ ـ مه ولا : وما . ۱٤ ـ مه : افلاك ان شاءالله تعالی . لا: عبارت « والله اعلم بالصواب» را اضافه دارد . ۱۵ ـ سورة النباء آیه ۱۲ . ۱٦ ـ فا: ازابتدای این باب تا اینجا را ندارد. لا: «خداام» بجای «خدایی ام». ۱۷ ـ فا: بداشت . ۱۸ ـ وهو الذی خلق السموات والارض بالحق و یوم یقول کن فیکون.. سورة الانعام آیه : ۷۳ ۱۹ ـ مه: معنی آنست «بجای» «یعنی». لا: کلمهٔ «بحکمت» را ندارد. ۲۰ ـ مه : کلمهٔ «این» را اضافه دارد . ۲۱ ـ لا: بخارات. ۲۲ ـ لا: و این قولی است . ۲۳ ـ لا: مقلد . ۲٤ ـ مه : طبایعان . ۲۵ ـ لا : میگردند.

بصر درنتواند یافتن (۱) ومثل زنند تیزی وی را بدوران گداختن زر وسیم کی در حال ذوبان می گردد سفلا وعلوا(۲) بسرعتی کی پنداری استاده است . حالت گردش فلک هم چنین است (۳)، از سرعت سیر (٤) و دور وی چنان می‌نماید کی استاده است .

۵ **الخبر:** کعب‌الاحبار (۵) روزی گفت کی هفت فلک برقطب خویش می گردد ، عبدالله‌بن‌العباس (٦) بشنید ، گفت « کعب هنوز مذهب جهودی دارد (۷) و می گوید فلک می گردد .» کعب گفت « چون گویم؟ » گفت « آنچ آفرید گار گفت «ان‌الله یمسک السموات والارض ان‌تزولا ولئن زالتاان‌امسکهما من‌احد من بعده»(۸) معنی آنست کی آسمانها وزمینها من‌دارم (۹) تا از جایگاه ۱۰ بنگردد، وا گر از جایگاه برود کیست کی آنرانگه‌دارد جز ازخدا (۱۰). وتو کی کعبی‌می گویی کی میگردد (۱۱). وابن‌عباس این سخن نپسندید (۱۲) . اینست مذهب اهل‌حدیث و از این در نگذرند . وما بعد از این اقاویل حکما درآن بگوئیم تاآگاه‌باشی. ازآن کی مااین کتاب را نام کردیم «جام گیتی نمای» تا ترا معلوم شود کی‌هر گروهی چه مذهب‌دارند (۱۳) .

۱۵ **فی‌صفة‌السموات‌وخلقتها:** بدانک‌حکما(۱٤) گویند درماهیت‌آسمان‌و کس‌نداند کی‌چیست. اگرفلک‌ازآب‌بودی‌قصدزیر کردی(۱۵)، اگرازباد‌بودی‌بهوادرآمیختی اگر از خاك بودی قصد خاك کردی (۱٦) ، اگر از آتش بودی هم رنگ (۱۷) آفتاب بودی ، پس‌آفرید گار(۱۸) داند کی‌چیست. و گویند کی فلک‌عنصری(۱۹) خامس‌است و کوچک‌ترین فلکها فلک‌القمر است کی بما نزدیک‌تر است. دوم

---

۱- مه: در نیابد. ۲- مه : سفلی وعلوی. ۳- لا : فلک چنین است. ٤- مه :از سیر . ۵-لا :رضی‌الله‌عنه . ٦- لا: رضی‌الله عنها . ۷- لا : جهودی‌می‌دارد. ۸- ان‌الله یمسک السموات والارض ان‌تزولا. سورة فاطر آیة : ٤۱. ۹- مه : زمینهارا من.لا : زمینها می‌دارم . ۱۰-مه‌ولا: عزوجل . ۱۱-مه : که‌فلک می گردد. لا: تو کسی که میگوئی میگردد . ۱۲- مه: به‌پسندید . ۱۳ - مه : و السلام. ۱٤ - مه : حکیمان . ۱۵- لا : قصد کردی بزیر . ۱٦-مه: قصدزیر کردی . ۱۷-مه: همه‌رنگ. ۱۸-مه‌ولا: پس‌علم‌آن‌آفریدگار. ۱۹- لا: عنصری .

فلک عطارد ، سیم فلک زهره ، چهارم فلک آفتاب ، پنجم فلک مریخ ، ششم فلک مشتری ، هفتم فلک زحل . و بالاء این همه فلک‌البروج است کی دیگر کواکب ثوابت [۱] برآنند و جز ازین هفت‌ستاره رونده نیست .

اما هندوان گویند کی فلک اصل همه است وآنرا برهماند [۲] خوانند و فلک‌الاطلس گویند [۳] و آنرا پرستند وگویند خلقی نمی‌بینیم عظیم‌تر از وی[۴] اگر آفتاب است برآن چند قرصی نماید[۵] . اگر عالم هوا و باد است درجوف وی محصوراند . اگر عالم است در میان وی چون‌نقطهٔ پرکار است . ازین قیاس فلک پرست شدند [۶] وگویند اجرام سماوی همه گردند [۷] ومدور شکل و مدور از آفات کسرایمن‌تر بود از مثلث ومربع ، واین خذلان ایشانرا حاصل شد [۸] از همتی [۹] قاصر و از راه قیاس نه ازکتابی ناطق و حجتی باهر [۱۰].

## فصل

بدانک دهری را چشم برفلک آمد وبزرگتر از وی هیکلی [۱۱] ندید و از فلک آفرین خبر نداشت و چشم از فلک آن‌قدر تواند کی دید کی چشم پشه [۱۲] بیند از اندام فیلی و در مثل آید کی جماعتی از پشه برفتند تا فیل را بینند ، یکی برسر فیل نشست ویکی برپایش نشست‌ویکی برخرطوم ویکی بر گوشش [۱۳] . پس‌بازگردیدند . پشهٔ پرسید کی فیل را چگونه دیدی ؟ [۱۴] آنک برپای نشسته بود ، گفت «فیل [۱۵] بعمودی ماند» وآنک برخرطوم‌نشسته

---

۱- لا : ثابته . ۲- مه: برهان. ۳- مه: خوانند . ٤- مه: که‌خلقی‌نمی‌بینیم عظیم‌ترازین .
٥- لا: می‌نماید. ٦ - مه : فلک پرستند . ۷ - مه ولا : کری‌اند . ۸- لا: ظاهر شد .
۹- لا : همت. ۱۰- فا : ماهر . ۱۱ - لا : هیکل . ۱۲ - لا : وچشم‌ما از فلک آن تواند دیدن که چشم پشهٔ . مه : وچشم ما از فلک آن‌قدر تواند دید که‌چشم پشهٔ . ۱۳ - فا ومه : ترکیب « ویکی برگوشش » را ندارند . ١٤- لا : که فیل چگونه دیدیت . ۱٥- لا : کلمهٔ «فیل» را ندارد .

بود گفت «فیل بازدرها ماند» (۱) و آنک بـرسر نشسته بود گفت «فیل بکوهی ماند.» وآنک برگوش نشسته بود گفت «بگلیمی ماند.» (۲) چشم هریک آنچ دید بیش از آن آگه نشد (۳) واز آن مقدار کی دید بازگفت.

و مثل ما در زیر این فلک چنانست (٤) کی مورچهٔ درسرای ملکی از آن (٥) سوراخی یا طاقی تواند دید (٦) پندارد کی همهٔ عالم آن طاق است، نه از سرای خبر دارد و نه از محلت، نه ازشهر فکیف از اقلیم و کشور آن. پس جماعتی کوتاه دیده کی خود را از جملهٔ حکما دانند (۷) دیدهٔ یکی بـر آفتاب آمد ویرا پرستیدن گرفت. دیدهٔ دیگری برفلک آمد آنرا معبود کرد وراه پیش نمی‌برد و ازآن غافل ماند کی آفریدگار رب‌العالمین است هجده هزار عالم آفرید، یکی اینست کی‌آفتاب درآن می‌گردد وهفده هزار خارج این‌عالم است، و جمله را صانع آفریدگار است. وگویند اعرابی در صحرا می‌رفت یکی پرسید ویرا کی «بچه‌دانی کی عالم را صانعی است؟» اعرابی در نگریست (۸) صحرائی دید، سرگین شتر افکنده. گفت «البعرتدل علی‌البعیر و آثارالقدم تدل علی‌المسیر فهیکل العلوی بهذه‌اللطافه و مرکزالسفلی بهذه‌الکثافه، أماتدلان علی‌الصانع الخبیر.» یعنی که نشان قدم برزمین دلیل بود بررفتار مردی و پشکل (۹) دلیل بود بر وجود شتر. (۱۰) آسمانی بدین بلندی و زمینی بدین پستی (۱۱) چگونه پیدا شدند بی‌صانعی (۱۲).

---

۱ـ لا: گفت‌بازدها ماند. ۲ـ فا: عبارت «وانک برگوش‌نشسته بودگفت بگلیمی‌ماند» را ندارد. مه: وانک برگوش نشسته بودگفت‌فیل بگلیمی‌ماند. ۳ـ مه: از آنچه دیدآگه شد و بازگفت. ٤ـ لا: ومثل مادرزیرفلک‌چنانست. مه: ومثل ما درزیرفلک آنست. ٥ـ فا: «ازآن»را ندارد. ٦ ـ از آن سولاخی بام‌طاقی بیش نتوان دید. ۷ ـ مه: شمرند. ۸ ـ مه: درنگرست. ۹ ـ ـ مه: پشک. ۱۰ ـ ترجمهٔ فارسی‌دوجمله‌عربی مقدم و مؤخر شده‌است. ۱۱ ـ مه: بلندی و بزرگی و زمین بدین فراخی وپستی بدانکه. ۱۲ـ مه: البته ایشانرا آفریدگاری است.

درآنک فلک متناهی‌است: بدانک فلک با این همه بزرگی و بلندی متناهی است، کی زمین‌محصور است در جوف فلک و اگر فلک درمیان چیزی دیگر است آن فراخ‌ترازین باشد، لاجرم متناهی بود .

**مسئله** : اگر پرسند از آن سوی فلک چیست ، گوئیم عالمهاء دیگر است کی علم باری‌تعالی بدان رسد کی محال بود کی در صحراء عظیم خود ۵ یک گیاه بود . وهم‌چنین محال بود کی در مملکت آفریدگارخود یک‌عالم بود و خود را رب‌العالمین خواند.

بعضی گویند کی خارج فلک وعالم هیچ عالمی نیست و پندارند کی آنچ درحاسه بصر ایشان نیاید‌خود نباشد. پس لامحال کی عالمها بسیاراست وکثرت و قلت برمتناهی افتد ، درست شد کی عالم متناهی است. ۱۰

## فصل

بدانک مذهب اهل اسلام‌آنست کی فلک جماداست و مجبورومقهور است و مدبر خدای هست کی ویرا بقهر می گرداند و درازی‌دور وی از قدرت کامل باری عزاسمه است.

۱۵ بعضی گویند کی فلک حیوانست کی سورچه وپشه را جان بود شاید کی فلک‌را کی بزرگتر همه اجسام‌است جان بود. و آفریدگار خبر میدهد کی «یسبح له‌السموات‌السبع» (۱) یعنی کی آسمانها خدایرا به یگانگی‌خوانند (۲) و گویند حیوان بود. و دیگرآنک فلک منیر وبراق است ودروی اثر ذبول‌وموات

---

۱ -دراصل: تسبح‌لله‌السموات والارض‌ومن‌فیهن. سورة‌الاسراآیة: ۴۴ . ۲ - مه‌ولا: یگانگی خوانند.

نیست ، دلیل آنست [١] کی حیوانست. وبعضی گویند کی آسمان را حاسۀ سمع وبصر است و از دیگر حواس مستغنی است وهر چند کی این جمله دلیل حیوة نکند کی جواهر از لعل ویاقوت همه براق‌اند و منیراند و جماداند و اگرفلك حیوان بودی گردش دوران وی مختلف بودی یا از دوران، ویرا کلالتی وسآمتی حاصل شدی تا ویرا بسکون حاجت افتادی ، پس دلیل است کی جماد است، ویرا محرکی است و بدانک شریف نه آنست کی جان دارد کی سگ ومگس جان دارندوشریف نیستندوحال آفتاب و کواکب [٢] هم اینست بعضی گویند احیااند وعبدة الکواکب ومشرکان بدین دعوی حجتها آورند [٣] و بتر کستان مشتری را معبود گویند [٤] وآنها [٥] کی کواکب راجماد گویند منکرباشند و گویندزهره معشوقۀ آفتابست و ازوی جدا نگردد و ازین جنس خرافات گویند واز آفریدگار میخواهیم کی ما راازین خذلان نگه دارد .ومافصلی بگوئیم درطول اعماراجرام عالیه .

خذلان المجوس ـ بدانك آفتاب پرستان و دهریان چون دیدند درازی اعمار افلاك وسیارات و درآن تغیری ندیدند آنرا پرستیدن گرفتند. بدانك طول افلاك و اعمار نیرات دلیل نکند که موجب پرستیدن باشد کی آفریدگار گفت «ان ربکم الله الذی خلق السموات والارض فی ستة ایام » [٦] گفت آسمانها بچهار روز آفریدم و زمینها بدوروز. ودرخبر آید کی عمر وبقاء عالم برهفت آمدنهاد . آن روزکی پیغمبر علیه السلم بزاد، شش آمد گذشته بود و از وقت ظهوروی تا آخرالزمان یك قرن مانده است، آنکه عالم را زوال بود. ودهریان گویند کی این عالم همیشه چنین بود و چنین بماند با کواکب .و بعضی گویند کی عمر

---

١ ـ مه ولا: دلیل است . ٢ـ مه :حال کواکب وافلاك . ٣ـ مه : آوردند . لا : آورده‌اند .
٤ ـ مه: وترکستان مشتری را گویند که معبوداست . ٥ ـ فا : آن . ٦ـ سورة الاعراف آیة : ٤٤ .

عالم چهار هزارهزارهزارهزار وتیرست هزارهزار وبیست هزارهزارسالست (۱) واگرچنین است کی ایشان می گویند هم معدوداست ومعدود متناهی بود. بعضی گویند آنچه رفت از طوفان نوح علیه السلم تا ولادت پیغمبر [ص] و تا هجرت کرد از مکه بمدینه سه هزارسال و هفتصد و بیست وپنج سالست و برشمارند عمرهاء دراز تا وهم افکنند کی عالم باقیست. گویند کی اول روز کی عالم آفرید ۵ هفت ستارهٔ سیاره در اول دقیقهٔ برج حمل بودند و از آن وقت برج برج می روند بتفاوت سیر تا جمله در برج حوت جمع شوند آنکه دیگر باره در حمل آیند. وگویند کی بحدود مصر قلعهاء هرمان، (۲) بردروی نبشته‌اند «بنی الهرمان و النسران فی السرطان» یعنی آنروز کی این را بنا کردند نسرالطایر ونسرالواقع دربرج سرطان بودند. واکنون ببرج جدی رسیدند و هربرجی سی درج بود وهر درجی ۱۰ بصد سال ببرد. توببین کی عمر ثابته چند باشد ازین جنس (۳) از اعمار عالم وسن (۴) کواکب باز گویند وما این معنی رامسلم داریم کی عمرهاء درازدارند لیکن مسلم نداریم کی باقی خواهند ماندن و فصلی دیگر بگوئیم در تفاوت اعمار.

تفاوت الاعمار: بدانک عمرنوح علیه السلام (۵) هزارسال بودالاخمسین ۱۵ عاماًوعمرلقمان سه هزارسال بود وعمرجمشید نه صدسال بود و گویند هفتصد سال بود (۶). وعمر ملک لاهون هفتصد سال بود، وعمر ضحاك هزارسال بود واین اعمارها (۷) آفریدگار بتفاوت آفرید وجمله شربت مرگ بچشیدند.

---

۱ - مه: چهار هزارهزارهزارهزار وتیرست هزارهزار سال است. لا: چهار هزار سال و بیست هزار سال است. ۲ - لا: قلعهٔ است هرمان. مه: که در حدود مصر قلعهٔ است آنرا هرمان گویند.
۳ - لا: چنین. ۴ - لا: سنی. ۵ - فا: «علیه السلام» ندارد. ۶ - فا: «بود» ندارد.
۷ - مه ولا: اعمار.

دهری دیدکه در آفتاب وکواکب و افلاك ذبولی نیست و همیشه چنین یافتند براق‌ومنیر، پنداشتند کی چنین بماند وندانستند کی در اعمارتفاوت است. وعمرکرکس بیش ازعمربط وباز است، وعمر بط وباز بیش از عمرپشه ومگس است وعمرکیک وپشه چهل روز بود.

## حکایت [1]

کعب الاحبار گوید «عمر پشه سه روز بود، عمر کیک پنج روز بود، عمر مگس چهل روز بود، عمر خنفسا یک سال بود، عمر ورشان صدسال بود، عمر فاخته هشتاد سال بود، عمر سام ابرص یک سال بود، عمر کفتار پنجاه سال بود، عمرخر چهل سال، عمر استر پنجاه سال، عمر فیل هفتصد سال، عمر کلاغ هزار سال، عمرکرکس هفتصد سال، عمر عقاب هزار سال، عمر پلنگ تیرست[2]سال، عمر شیر ویوز صدسال،عمر مار شش هزارسال. وبدانک عمردرخت گندم یک ماه بودعمر درخت بلوط وجوزتیرست[2] سال، عمر درخت زیتون سه هزار سال. وگویند در فلسطین درخت زیتون مانده است ازعهد یونان و یونان[3] پیش از رومیان بودند. پس اگردرخت کدورا قیاس کنند با درخت سرو وشمشاد بدانند کی در اعمار تفاوت بود. پس اگر عمر افلاك وکواکب دراز بود، دلیل آن نکند کی باقی باشد کی همه‌راآخری ونهایتی باشد.

## حکایت [4]

گویند در ولایت هند شخصی بوددراز عمر و از هزارسال وبیشتر خبرها می‌داد [5]، و هندوان ویرا موقر و محترم داشتندی و برکوهی بود عالی، پیکری سهمگن [6] وقامتی بلند و ملوکان بزیارت وی آمدندی و

---

۱ ـ مه و لا : فصل. ۲ ـ لا : دویست. ۳ ـ مه و لا : «ویونان» راندارند. ٤ ـ لا: خبر.
۵ ـ مه‌ولا: خبر میداد. ٦ ـ مه ولا : سهمگین.

ایشانرا مجاهدها فرمودی عظیم واز جملهٔ تکلیف وی آن بودی[۱] کی هندو را گفتی خود را بسوزان، حالی خودرا بهآتش انداختی. روزگار دراز بگذشت این قصه با مأمون گفتند، مأمون شخصی را برراه کرد [۲] و جهازی عظیم بنفقات [۳] وی کرد و بفرستاد تا این راهب را بیند و از وی حالی بداند ووی را آگه کند. بروزگاری دراز آمد تا این راهب را دریافت و پرسید از وی کی از اصحاب پیغمبر علیه‌السلام کرادیدی؟ گفت «علی را دیدم کی ابن‌ملجم‌وی را بکارد زد، وعثمانرا دیدم کی درغوغا ویرا بکشتند و عمر را دیدم کی ابولوءلوء ویرا بکشت [۴]، ابوبکر را دیدم کی بخلافت بنشست و پیغمبر را دیدم کی مکه را بگشود وعیسی را دیدم کی مرده‌را زنده کرد وموسی‌رادیدم کی فرعون را هلاك کرددر آب، وطوفان نوح و بادعاد یاددارم و دیدم کی قابیل هابیل را بکشت. این مرد گفت من این را باور ندارم [۵] وقبول نکنم، اما در منظر وقامت تو می‌نگرم خلقتی هول می‌بینم دلیل می کند کی راست می گویی. گفت «چه می‌بینی در خلقت من[۶]؟» گفتم «دو دندان داری‌ماننده‌ٔ فیل وحدیث میکنی آتش از دم‌تو بیرون می‌آید ونهاد خلقت تو بشیاطین بهتر ماند کی بهآدمی. اما اگر از تو سؤالی کنم راست بگویی؟ گفت«بگویم.» گفت «از نژاد آدمی یا از عنصر دیوی؟» گفت «بدانك من ابلیس‌ام و در خطهٔ سرندیب آمدم همه بحکمت ودانش دعوی می کردند، من خود را بصورت آدمی برین کوه [۷] بنمودم واین حکماء ایشان رابطاعت درآوردم وبعقل ایشان می‌خندم تا خود را درآتش می‌سوزانند [۸]، تو مأمون را بگوکی هیچ آدمی-

۱ـ فا : بود . ۲ـ مه : براست کرد .لا: راست کرد. ۳ـ مه ولا : نفقات . ٤ ـ مه : کارد زد . لا : کاردبزد . ٥ـ مه : ای‌مرد مرا این باور نکند . ٦ـ فا: کلمهٔ « من » را ندارد . ۷ـ لا : گروه. ۸ـ مه : می‌اندازند .لا: میسوزند.

زادراعمر چندین نبود کی مرا. مقصود ازاین حکایت آنست کی اعمار متفاوت است واگر کبوتر وفاخته عمر کرکس بدانند [١] پندارند کی هرگز نخواهند مردن، زیرا کی کبوتر مرگ کرکس هرگز ندیده باشد. پس بحکم آنک درین عالم خاك ، همه چیزها تغییر پذیرد [٢] و در اجرام علویات تغییر[٣] نمی بینند گمراهان پندارند کی مخلد و باقی بماند [٤] وفساد در بقول وثمار زودتر ازآن آید کی در احجار وزجاج وبیك روز چندان فساد در بقول آید کی بصدسال در زر وسیم ویاقوت وآبگینه نیاید . پس جوهر افلاك را وکواکب را تباهی بود درمدتی کی مثل تباهی زروياقوت بود یا مدت فساد بقول وزوال افلاك وبروج نه ذبول وتحلیل بود بل کی نوعی بود ازانهدام واکسار وانشقاق، لقوله تعالی «یوم یشقق السماء بالغمام» [٥] این قدر کفایت بود تا بدانی کی باقی لم یزل ماند وعالم را فنای بود وپس ازین عالم [٦] عالمی دیگرباشد وما پس ازین یاد کنیم عجایب، ماه وآفتاب ان شاء الله تعالی [٧] .

## الباب الثالث
## فی عجایب الشمس و صفتها

قال الله تعالی «والشمس تجری لمستقرها ذلك تقدیر العزیز العلیم» [٨]
آفریدگار منت می نهد بر خلق کی من آفتاب راروان کردم برفلك تا نظام عالم بود و روشنایی جهان دهد [٩] میوها راپخته کند ، گیاهها را از خاك برکشد بخارها از دریا جذب کند تا در هوا سحاب گردد ، وآب بزمینهاء [١٠] خشك

١ ـ لا : ندانند . ٢ ـ لا : پذیرند . ٣ ـ فا : تغییری . ٤ ـ مه : مانند . لا : بمانند .
٥ ـ ویوم تشقق السماء بالغمام و نزل الملائکه تنزیلا. سورة الفرقان آیة : ٢٥ . ٦ ـ فا : کلمهٔ «عالم» را ندارد . ٧ ـ فا : «انشاءالله تعالی» را ندارد . ٨ سورة یس آیة : ٣٨ .
٩ ـ مه : روشنائي دهد برخلق وجهان را , لا : وروشنائي عالم دهد . ١٠ ـ مه ولا : برزمینها .

بارد تا سبب عمران عالم بود واز حرارت وی معدنهاء قیر وقار ونفط و نمک وجیوه وکبریت و زر و سیم ونحاس و آهن در زمین پدید آید و تمامست[1] این اعجوبه کی می بینی[2] ، کی چون آفتاب فرورفت همه حیوانها در سوراخها گریزند ، وهمه زندگان برشکل مردگان بخسپند و همه عالم سیاه و تاریک بماند. پس چون آفتاب سر ازمشرق بر آرد ، همه در حرکات آیند ، مرغان خاموش درآواز آیند وبالحانها خالق را تسبیحها می کنند، و وحوش وحیوانات از سوراخ بیرون آیند وهمه ساکنان متحرك شوندواگر در باغی روی آن درختها را بینی آراسته، دلها را انس دهد ، چون آفتاب فرو شد پنداری کی هر درختی غولیست وهرشاخی شمشیری وآن کوف برسروی می نالد[3] تاوقت صبح کی آفتاب برآید ، جهان دگرگون شود. واگر عجایب آن خلق گوییم کتاب درازگرددو آثار وی ظاهر است ، بعضی از حرارت نرم شود چون موم و روغن ، بعضی سخت گردد چون گل[4] ، پوستها را سیاه کند ، خطاف وبوم راکور کند، دیگر حیوانات را نور دیده دهد و از ینست کی محبوس در چاه کور شود کی مدد روشنایی چشم از نورآفتابست چون نور بوی نرسد کور شود . واگر دیده در مقابل آفتاب دارند، از زحمت نور وی کورگردد، وهر درختی کی درسایه روید میوهٔ وی زهر قاتل بود خاصه درخت انجیل .[5]

## فصل

بدانک آفتاب وکواکب سیاره و ثابته و اجرام علویات نور را ببالا دهند ، همچون شمع و آتش واگرچه شمع را سرنگون کنند کی آتش سرببالا کشد واین مقدار نور آفتاب کی درعالم اسفل است چنان بود کی شمعی بر

---

۱ ـ فا : تمامت . ۲ـ مه ولا : بینی . ۳ـفا : عبارت « و آن کوف بر سروی می نالد » راانداشت واز مه بآن اضافه کردیم . ٤ ـ لا : بوستانها پیراسته کند و بوستانها را سیاه کند .
٥ـ مه ولا : وفطر .

مناری سوزد ، مقداری نوربزیر افکند واصل نوربَبالا دهد، توالدیشه کن کی از مسافت فلک رابع این همه ضیادر عالم منتشر است از آفتاب در زیر (۱) پس آنچه بالاء (۲) وی بود چند شعاع بود وبالاء فلک رابع چند نور بور. قال الله تعالی «وجعل الشمس ضیاء والقمر نورا» (۳) وما شرح کواکب و بروج یاد کنیم کسی آفریدگار بدان قسم یاد کرده است. قوله «والسماء ذات البروج» (٤) «ولا اقسم بمواقع النجوم» (٥) و آنچ در آفتاب گفته‌اند از طول و عرض وی بگوئیم برسبیل اختصار .

فی صفة الشمس وعرضها: بدانک شمس و کواکب راآفریدگارمدورآفریدنه بسیط واز وقت طلوع آفتاب تا بسمت الرأس آیدوتا بحدمغرب رسدبریک مقدا رباشدواگر بسیط بودی بوقت آغاز طلوع کمتر بودی وبسمت الرأس مهترشدی، زیراکی نزدیک‌تر بودی ودیگربار چون دور شدی نقصان نمودی وبایستی کی بهمه شهرهاطلوع یکسان کردی ولیکن از عظیمی کی هست بمشرق همان نماید کی بمغرب ومقدار مساحت وی صدبار وشصت بارچندانست کی جرم زمین وچون شب در آید ودر زیر زمین رود بالاء وی چون درمی باشد بالاء سپری واز همه جوانب زمین قطرهاء آفتاب بیرون آمده باشد وروشنایی کنارهاء آفتاب ببالا برشودتا فلک العطارد، آنکه نورها آنجا بهم پیونددوسایهٔ زمین درمیان روشنایی مخروط بماند واز شعاع آفتاب می گریزد ، چون چراغی که گرد ستون گردانند ، سایهٔ ستون می گردد .

---

۱ـ مه : زمین. ۲ـ مه ولا : ببالاء . ۳ـ هوالذی جعل الشمس ضیاء والقمر نورا. سورة یونس آیهٔ : ٥ . ٤ـ سورة البروج آیهٔ : ۱ . ٥ـ سورة الواقعه آیهٔ: ۷٥

فی‌سرعة‌سیرالشمس [۱] ـ بدانک آفتاب ازفلک چهارم تابد، سه‌آسمان بالاء وی و سه آسمان در زیر وی بود وسرعت سیر وی بر فلک چنانست کی بمقدار آنک مردی گامی بردارد آفتاب هفتصد فرسنگ بگذرد. و از کرهٔ زمین تا جای آفتاب هزار هزار ودویست وپنجاه وچهارهزار وسه‌صدوسی و نه فرسنگ است. پس درین اعجوبه نگه کن کی آفریدگارعزو علا چگونه دنیا [۲]آفرید کی مسافتی بدین دوری قوت وی چنانست کی از حرارت وی جرم زمین با کوهها و دریاها و بیابانها گرم کند و همه عالم قرباً وبعداً از حرارت وی تبش یابد. واگر همه هیزمهاء جهان بسوزانند یک فرسنگ زمین گرم نکند و نه کوهی را ونه دریاییرا، این آفتاب بااین عظمت بادیگرکواکب آفریدگار برفلک روان کرد. وستارگان ثابته هزار وبیست و دوعدداند معروف. مساحت ایشان چند چهل ونه هزار وشصت وشش بار زمین‌اند، بباید دانستن تاجای این ستارگان چند است از فلک و گشادگی چند است، وسعت فلک چند است «فتبارك الله رب‌العالمین» کی این تواندآفرید وما بعضی ازشگفتی‌آفتاب کی درعالم دیده‌اند از غرایب باز گوئیم.

فی‌صفة‌الشمس ومنافعها فی‌العالم ـ بدانک آفریدگار عزاسمه‌آفتاب را وماه را سبب بعضی از منافع ومضار عالم کرد و سبب الله‌تعالی است وآنرا نه بگزاف آفرید وماه وآفتابراخاصیتهاست وتأثیرها در عالم‌ومنکر بودن‌آن‌بی‌شرمی بود. ومابعضی ازحکایات‌غریب بگوئیم‌والعهدة علی‌الراوی چه ازقدرت کامل آفریدگار عجب نیست. وظاهر است کی بوقت طلوع آفتاب درختها وبرگها [۳] وگیاهها وشکوفه‌ها همه روی‌درآفتاب کنند و باوی می گردند تاآفتاب فرو رود

---

۱ ـ لا: فی‌الفلک. ۲ ـ مه ولا: زیبا. ۳ ـ لا: بلگ.

بحکم آنک حیات، (۱) نامیات از حرارة وی کسب کنند و آفریدگار چنانک در آب تری آفرید در آفتاب حرارت آفرید.

## حکایت

گویند کی در حدود مغرب حیوانی است چون آفتاب برآیدحالی بچه بزاید وبچه را در آفتاب نهد بیک روز بزرگ گردد، چون آفتاب فرو رود بمیرد وبچه آبستن گردد ، دیگر روزکی آفتاب برآید بمیرد ، عمر وی یک شب و دو روز بود . (۲)

**اعجوبه** - بحدودمکران وتیر دابهٔ یستبزرگ از دریا برآید ودرآفتاب می‌نگردوبی هوش گرددتابوقت‌زوال چنان‌شود کی‌مرده،ملاحان‌بوی‌بازی کنند، چون آفتاب فرو رود زنده گردد ، در آفتاب جان بدهد و از وی سیر نگردد(۳) .

## حکایت

گویند بسرندیب صحرائیست درآن مار بسیار بود و چون کاروان (٤) آنجا گذرند جلاجل در پای بهایم بندند تا ماران (۵) از آن بگریزد (٦) در آنجا درختهاست ، مارگرد آن درخت نگردد . مسافر در زیر آن درخت ایمن باشد . هرگه آفتاب برآیدآن درختها شاخه‌ها برزمین نهند چنانک مرد وسوار برسرآن شاخ باستد (۷) ، چون‌آفتاب فرو رود ، شاخه‌ها برخیزد کوچک کوچک و اسپ ومرد را بردارد تا روز دیگرکی آفتاب برآید سرنشیب آرد .

**اعجوبه** - از اسکندر رومی‌پرسیدندکی در عالم چه دیدی ازعجایب؟ گفت «در مشارق ومغارب گردیدم‌اعجوبهٔ دیدم‌بچین وماچین . در مفازهٔدرختها دیدم رسته ، بوی مشک از آن می‌دمید از بامداد کی آفتاب برآمدی تا وقت

---

۱- لا : حرارت . ۲- مه : والله اعلم . ۳- مه ولا : میدهد ... نمیگردد. ٤-: گاوان.
۵- فا : مار . ٦- فا : گریزند . ۷- مه : بپوشد .

زوال از زمین برمی‌خاستی و پس از زوال بزمین فروشدی، بوقت غروب تمام بزمین فرورفته بودی، روزدیگر کی آفتاب برآمدی درختها سرازآب برآوردی[1].»

**اعجوبه** - در هندوستان درختی است آنرا کرکیس [2] خوانند و میوهٔ چون انگور آرد شیرین و نافع. آن میوه کی از جانب مغرب بود درسایه، تلخ بود، سمی قاتل وآنک از سامان مشرق بود حلو بود ونافع. 5

**اعجوبه** - گویند بحد غورکوهیست چون آفتاب برآید کوه سیاه نماید، چون فرو رود، صد هزار صورتهاء نیکو برآن بینند. بامداد کی آفتاب برآید همه ناپدید شود.

**اعجوبه** - در حدود ترك وكشمیر دو کوه است بریکی بتی نهاده آنرا خنگ بت خوانند وبرکوهی دیگر بتی نهاده آنرا سرخ بت خوانند، هرگه آفتاب فرو رود بگریند وچون آفتاب برآید بخندند. این مقدار کفایت باشد و اگرچه این حکایت غریب است و در صحة آن نظر است و از قدرت آفریدگار عجب نیست کی در آفتاب ازین عجایبها بیافریند [3] و ما در صورت وی فصلی بگوئیم از قول حکما. 10

صورة الشمس - بدانك در صورت آفتاب سخن گفته‌اند کی چند هزار شاخ دارد از یمین ویسار وفوق وتحت وبه هراقلیمی چند شاخ کشد و بگویند کی آفتاب را شش جهت است همه یکسان است یامتفاوت است، بعضی گویند آنچه ما می‌بینیم ازآفتاب پس وی است، رویش درآن عالم دیگر است. بعضی گویند «الشمس فلك مملو من النار». این همه بگویند یابتقریب بود یابظن و الا هیچ کس بدانجانرسید کی خبری باز دهد از صورت وی. 15 20

---

1- مه : سر از زمین برداشتندی. 2- لا : کراکیس . مه : کراکیست . 3- الا : از قدرت آفریدگار عجب نیست که درآفتاب شگفتیها بیش ازین است که می‌بینم از سودوزیان ومنفعت ومضرت وی از احراق و اشراق وغیره . مه : زیان و زیادت ونقصان.

و اگر درقرآن مجید نگه کنند خبردهد از اخنوخ ادریس بن مهلایل ابوالبقاعبدالوارث صلوات الله علیه، چنانک درحق وی گفت «ورفعناه مکانا علیا»[۱] معنی آنست کی ما ادریس را بمکانی عالی رسانیدیم و وی در ملکوت آسمان می گردید واحوال منازل آن بدانست وبعضی ازاخبار سموات وکواکب از وی

۵ بازگویند وسبب رفع ادریس آن بود کی روزی درگرمای می رفت، حرارت آفتاب بوی رسید. گفت «الهی خوانده‌ام کی ملکی برابن آفتاب موکل است، آنرا از مشرق بمغرب می آرد، بر وی آسان کن». آفریدگار اجابت کرد. آن ملك گفت «الهی امروز برمن سهل بود موکلی آفتاب، سبب چه بود؟» گفت «دعای ادریس درتو رسید ومن اجابت کردم.» گفت «مرا دستوری ده کی پیش ادریس روم.»

۱۰ ویرا دستوری داد. بیامد و ادریس را گفت «حاجتی ازمن بطلب.» ادریس گفت «مرا باید[۲] کی قرص آفتاب بینم.» ویرا برداشت تا بقرص آفتاب برد. ملك الموت را دید[۳] جان ادریس بستد. ملك گفت «ای ملك الموت ادریس مهمان من بود، چرا جان وی بستدی؟» گفت «آفریدگار مرا فرسود در ابتداء عالم، کی فلان ساعت جان ادریس برقرص آفتاب بستان. امروز ادریس را درزمین دیدم درماندم

۱۵ کی ادریس بفلك رابع چون رسد. این ساعت او را دریافتم، اینجا جانش بستدم.» آن فرشته گفت «الهی من درحق ادریس چه کرده باشم از نیکی؟» آفریدگار ادریس را زنده کرد و گفت شربت مرگ بچشید دیگر نمیرد وبا دنیا نرود وهنوزآنجاست و گویند پیش ازآنك وی را رفع کردند بافلاك، کتاب علم نجوم ویرا دادند ودویست هزار[۴] مرد شاگرد داشت و علم افلاك ونجوم از

۲۰ وی آموختند، بعضی از صفت کواکب و افلاك ازیشان نقل کنند.

---

۱- سورهٔ مریم آیه: ۵۶. ۲-لا ومه: می باید. ۳- لا: «دررسید» بجای «دید». ۴- لا: دویست.

## حکایت

گویند کی روزی ادریس و پسرش و شاگردی برساحل دریا نشسته بودند ، کودکی برگذشت گفتند هریکی حکمی بکنیم کی عاقبت این کودك چون باشد. شاگرد گفت کی از جای بلند درافتد وبمیرد. پسرش گفت مار ویرا بزند وبکشد. ادریس گفت از جای بلند در افتد و مارش بگزد و در آب غرقه گردد و امروز بمیرد. توقف کردند تاآن طفل برفت برساحل آب بدرختی برآمد کی مرغی آشیان داشت. دست در آشیان برد ماری ویرا بگزید، سرنگون بزیر افتاد ، بآب فرو شد. پس سخن هرسه راست بود و سخن ادریس تمام‌تر بود. مقصود آنست کی این علم در عهد ادریس بود با وی برفت. این مقدار کفایت باشد از صفت آفتاب کی بگفتیم کی این کتاب بیش ازین احتمال نکند. و در صورت آفتاب سخن گفته‌اند کی بجوانی‌ماند تاج‌دار و دایرهٔ برتاج وی درآورده برگردونی‌نشسته ازهرجانبی‌چنداسپ‌آنرا می‌کشد[۱] لقوله تعالی «وکل فی فلك یسبحون»[۲]. ازین بمعانی گفته‌اند طبع آفتاب گرم وخشك‌است‌دلیلی کند برحبوة ونور وعقل‌وشرف، تعلق دارد بملوك ونظافت ورفعت‌آنچ بوی نسبت کنند دین و زر ویرا عقبان گویند[۳] وصاحب‌التاج ،وعاقل کی‌درین آیت تفکر کند کمال و قدرت آفریدگار بداند کی بی‌منتهاست که خلق آفریند که این همه معانی درو بود[۴] و ما پس‌ازین‌ازعجایب ماه بگوئیم‌برقدر امکان و تأثیر وی در عالم.

---

۱- نقل این‌سخن مارا بیاد عقاید گذشتگان دربارهٔ مهر می‌اندازد «مهرخود برسر ، زره زرین دربر ، سپر سیمین بدوش افکنده، گرزگران بدست گرفته بگردونهٔ زرین که . . . دارای چرخهای درخشان بلند است نشسته است ، چهار اسب سفید او را چست وچالاك گرد گیتی میگردانند . [یشتها تألیف پور داود،ج ۱ ص ۴۰۴]. ۲-سورةالانبیاءآیهٔ : ۳۳ . ۳- مه : بوی‌نسبت کنند‌درین‌ویرا عضبان گویند . ۴- مه: که خلقی آفریند که دروی‌این‌همه معانی‌بود .

# الباب الرابع

## فی منافع القمر فی العالم وصفته

قوله تعالی« والقمرقدرناه منازل حتی عاد کالعرجون القدیم»[1] .آفرید گار خبر داد کی ماه را بیافریدم و منازلهاء وی معلوم کردم و زیادت ونقصان در وی ظاهر کردم تاحساب ایام بدان بدانند. و بدانک ماه اعجوبهٔ عظیم است ٥
وبنی‌آدم هرچه بسیار بینندآنرا شگفت ندارد و ماه را همه وقت می‌بینند وعجب نمی‌دارند. و در عالم چیست شگفتی چون‌ماه وآفتاب؟ وماه جسمی است‌مدور، صیقلی، روشنایی وی عاریت از آفتاب، ماه از فلک اول تابد و ازهمه کواکب بعالم نزدیک‌تر است ومسیحة وی چندانست کی‌صد بار وهفت‌بار[2] از مشرق تا بمغرب ، فلکش ازمشرق‌سوی مغرب می گردد وماه بروی بعکس از مغرب ١٠
سوی مشرق میگردد وحال جملهٔ کواکب چنین‌است مثال آن چون مورچهٔ کی برآسیابی گرددبعکس وآسیاب ازجانب دیگر گردد تا سورچه گرد آسیاب برآید آسیاب بسیار باربر گرددوقمربسی روزگردفلک بگردد وآفتاب بیک‌سال گردفلک خودبگردد .وبدانک تأثیرماه در عالم‌ظاهراست‌واین تأثیر وی تقدیرآفرید گارست کی در وی نهاد تا بطلوع وی میوه‌ها پخته گردد. و چون ماه زیادت می‌شود ١٥
درامتلاء وی‌مغزهاء حبوب زیادت‌می گردد وآب‌پشت‌وخون در رگهامی‌افزاید و چون ماه نقصان می گردد[3] مغزها نیز نقصان می‌شوند.[4] و بیماریها وبحرانها بارباع ماه ومجاری قمربشناسند کی بوقت هلال‌صرع تحویل کند کی ماه‌افزاید[ کذا] .چون‌در کاهش‌آید مغزدماغ ضعیف گرددوصرع معاودت کند.

---

١ـ سورهٔ یس‌آیهٔ : ٣١ ٠ ٢ـ لا :صدوهفتاد بار. ٣ـ لا : می گیرد. ٤ـ مه :می گردد. لا : می گیرد

اما بیماریهاء مزمن بمجاری آفتاب بشناسد وبارباع سال. ومدوجزر دریا ها بماه بود
وآنچ بماه نسبت کنند حکما از معادن نقره وآبگینه وهرسنگی راکه سپید بود
وآنچ بماه نسبت کنند از حیوان، گاو وشتر [۱] و حیوان آبی وسر ما، طبع ماه
سرد وتر وبلغمی است و در وی حرارتی بود عرضی نه اصلی وهردرختی ونهالی
که بکارند خاصه انگور در زیادت ماه باید کشت تا نموی عظیم کند و زود ۵
قوی گردد و دیر بپوسد وسرد چون جماع کند در امتلاء ماه ضرری کمتر کند و
فرزند خوب وتمام زایدوچون جماع در محاق ماه کند تن بکاهد وفرزند ضعیف
آید و گرده سست گردد. این معانی آفریدگار در ماه آفرید. وشرابها در خنبها
پر گردد، در اول ماه کدر بودوچون ماه افزایدصافی می گردد و درختها درزیادت
ماه آب می کشند از زمین و در نقصان ماه آب درخت کاهد وهر درختی که در ۱۰
محاق ماه ببرند زود پوسیده شود، وهرمیوه ودرختی که در امتلاء ماه برند دیر
بپوسد ومنافع وی ظاهر است در عالم. وبشب ماه را بینی بنور وشعاع وروشنایی
وی از آفتابست کی در مقابل وی استاده است وماه وی را می بیند. اما آفتاب
بشب تحت الارض بود ما نبینیم ولیکن ماه ویرا بیند وچون آفتاب قمر را جمله
بیند جمله قمرنور گیرد چنانک شب چهارده کی ماه مقابل آفتاب بود بحد مغرب ۱۵
وبقدر آنک از وی انحراف می کند از ماه می کاهدواز فلک القمر تاآفتاب مسافتی
دور است. و از زمین تا فلک القمر سی وشش هزار ودویست ونود وپنج فرسنگ
است. وآنچ حکما گویند ازصورت ماه بتقریب برصورت جوانی است دوجناح دارد،
برسر وی تاجی کوچک تر از تاج آفتاب است.

## فصل

بدانک ماه و آفتابرا در خواب دیدن پادشاه بود و عایشه صدیقه

---

۱ـ لا : شیر .

رضی‌الله‌عنها بخواب دید کی‌سه ماه دردامن‌وی افتاد. چون پیغمبر علیه‌السلام از دنیا رحلت کرد، ابوبکر گفت «یا عایشه هذا احدالاقمار» یعنی از آن ماهها کی تو دیدی در خواب یکی اینست و ویرا در حجرهٔ عایشه دفن کردند، پس امیرالمؤمنین ابوبکر درگذشت ویرا درپیش پیغمبر دفن کردند، پس عایشه‌می گفت کی این ماه سیم کدام است تا عمربن‌الخطاب را بکارد زدند، پیغام بعایشه فرستاد کی اگر صواب بینی کی مرا پیش پیغمبر و ابوبکر دفن کنی حکم ترا باشد. عایشه گفت حجره ملك منست ومن خواستم که پیش شوهر وپیش پدر باشم چون تو درخواستی فدای تو کردم. چون عمر بحالت مرگ رسید وصیت کرد کی جنازهٔ من بدر خانهٔ عایشه برید و دستوری خواهید تا مرا در حجره دفن کنند، اگردستوری‌ندهدمرا بگورستان بقیع دفن کنید. گفتند وی قبول کرده است. عمر گفت من مردی مهیب‌ام باشد کی پس از مرگ من مجاملت نکنند ونگذارد. چون جنازهٔ عمربدرخانهٔ عایشه بردند دستوری خواستند. عایشه گفت چه معنی دارد؟ «کنت اطیعه حیاً واعصیه میتا» در حالت زندگانی وی قبول کردم پس از وی چرا نکول کنم. پس‌ویرا درحجره دفن کردند و گفت «هذا ثالث‌الاقمار». مقصود ازین حکایت آنست کی ماه وآفتاب کی‌در خواب بینند ملوك باشد.

و زنی‌درخواب دید که ماه درثریا رفت وبا محمدبن سیرین بگفت. ابن سیرین طعام می‌خورد دست بداشت و روی زرد کرد [1] و گفت «اناالله، من رفتم از دنیا». بااین زن گفت کی «تا هفت روزمن ازدنیارحلت خواهم کرد». بعد از هفت روز محمدبن سیرین رحلت کرد از دنیا، ومحمدبن سیرین ازجملهٔ علماء فحول بود.

۱ـ مه: زرد شد. لا: زردگشت.

## فصل

بدانک ازحال ماه حکایتها کنندشگفت وماآنچ مشهورتراست باز گوئیم.

آورده‌اند که یکی از اصحاب رسول پرسیداز ابوجهل، کی «از پیغمبر هیچ شگفتی دیدی کی دلیل کند برصدق نبوت وی؟» گفت بای، در حالت طفولیت وی عبدالمطلب جد وی بفرمود تا گهوارهٔ وی بربام کعبه نهادند کی گرماء سخت ۵
بود. وقت سحرگاه ماه رادیدم کی از آسمان بزیرآمد[1] وگردمهد وی می گردید وپیغمبرطفل بود می گریست بدان خاموش شد. آنگه دیگر بار سوی آسمان رفت. با پیغمبر گفتند این معنی. گفت بلی ماه با من گفت بمن هیچ حاجت داری؟ گفتم اگر ازتو درخواهم کی شکافته شوی چه کنی؟ گفت شکافته شوم. کافران
بشنیدند گفتند این دعوی را معنی بنمای. پیغمبر علیه السلم بدو انگشت اشارت ۱۰
کرد ماه بدو پاره شد تاعمربن الخطاب گفت «رأیت الحرا بین فلقین» یعنی سر کوه حرا دیدم درمیان دونیمهٔ ماه تا درزمین هندوچین وماچین بدیدند ماه را دوپاره شده وآنرا تاریخی کردند.

**اعجوبه** ـ گویند بر کوه سیام هرگه هنگام درودن جو بود ماهی برآید ویک ساعت باستد[2] پس فرو شود تا سال دیگر، وعلت آن کس نداند. ۱۵

## حکایت

امیرالمؤمنین ابوعلی چغانی گوید کی ملک خاقان مرا بفرستاد باعدتی عظیم تا احوال این ماه بدانم، رنجی عظیم بمن رسید تاآنجا رفتم، هیچ مطلع نگشتم کی سبب آن چیست و از حکما می‌پرسیدم از حال آن. گفتند ممکن بود کی در زیر کوه آبی است یا سیماب وشعاع ماه برآن آب می‌آید وعکس بر کوه ۲۰
می‌دهد و از کوه معکوس در هوا می‌رود.

---

۱ـ فا: بدر آمد.　　۲ـ لاومه: بدارد.

## حکایت

ابن المقنع دعوی نبوت کرد جیوه را در چاهی ریخت. چون آفتاب بسمت الرأس رسید شعاع جیوه معکوس شد و در هوا قمری ظاهر شد و بدین تلبیس دعوی کرد کی من ماهی‌نو پدید آورده‌ام زمانی بماند تا آفتاب انحراف
٥ کرد وآن ناپدید شد.

وبعضی گویند آن سواد کی برروی ماهست عکس کوهها‌ء زمین‌است وآنک منیراست عکس‌دریاها وآبهاست. واضح آنست کی‌آن سواد اثرپرجبریل است علیه السلم.

# الباب الخامس
## فی ذکر الکواکب وحسن خلقتها

قال‌الله تعالی« انا زیناالدنیا بزینة‌الکواکب و حفظاً من کل شیطان مارد»(١). معنی این آیت آنست کی ما کواکب را بحکمت آفریده‌ایم ، یکی تا آسمان‌دنیا مزین باشد، دیگر تا شیاطین قصدآسمان نکنند. اگر نه‌شعلهٔ کواکب بودی قصد آسمانها کردندی. جای دیگر گفت «وبالنجم هم یهتدون» (٢) گفت
١٥ ستاره‌ها آفریدم تابدان راه یابند در دریاها وبیابانها«و قیل النجم ههنا‌الجدی و الفرقدان.» و اندیشه باید کرد درین کواکب عالیه چندین هزار سالست کی می‌گردند، بعضی جنوبی و بعضی شمالی. اما آنچ شمالیست ما می‌بینیم چنانک بنات نعش کی بالاء سر ما می‌گردند و در تحت‌الارض هرگز نروند و اما آن ستاره‌ها کی برقطب جنوب‌اند از ما دور است و درولایت جنوب بینند بالاء سر
٢٠ ایشان دورکند و در قطب شمالی نبینند.

---

١ـ سورة‌الصافات آیة : ٦ ٢ـ سورة‌النمل آیة : ١٦.

## فصل

بدانک کار کواکب مختصر نیست و علم آن چیزی نیست کی آنرا منکر توان بودن، و این مقدار ازتأثیر آفتاب می‌بینند کی چون درشمال آید هوا گرم گردد وچون دور شود هوا سرد گردد. وبعضی از جهال گویند کی آنکس کی‌آفتاب و کواکب راتأثیر گوید کافرشود، خطاست ، کی‌آفریدگار درآن‌آفریده است کی نه کواکب بنفس خویش می‌آفرینند وآنکه این گوید کفر بود. قال النبی علیه‌السلام «من‌آمن بالنجوم فقد کفر.» یعنی‌اگرخالق ، نجم وکواکب را داند کافر شود پس اگر مقدر خدا را داند وکوکب را سبب داند محض ایمان بود. و اما آنچ منجمان گویند. طبع زحل نحس است وسرد وخشک و طبع زهره رطب است وطرب انگیز وطبع مریخ قتال وحروب انگیز وآنرانحس اصغر گویند. وطبع مشتری علم افزاید وسکون [۱] وقرار دهد وسعد اکبر است وعطارد علومها و زیرکی دهد. ما گوئیم کی این معانی آفریدگار داند و این حکم کردن مسلم‌نیست کس‌را کی این‌معانی گویدوباشد کی‌آنکس کی این [۲] حکم کند مزاج خود نشناسد بحقیقت. و اگر درآن درویش برهنه اندیشه کند کی در سرما گرفتارست چندانِ غم سرما در دل وی است کی زحل از آن شگفت ماند. چندان بود کی وی را جامهٔ دهند ودیناری چند بخشند. چندان خرمی در دل وی‌آید کی‌زهره از آن شگفت ماند. واگر یکی‌را خبر [۳] دهند بمرگ عزیزی چندان مصیبت در دلش حاصل آید کی زحل و مریخ بگریند. بلی جملهٔ کواکب حارالمزاج‌اند وجواهر ایشان گرم است وحرارت دیگرعرضی ازسرعت حرکت حاصل‌آید. و کیست که علم‌وی باحکام و کیفیت نجوم برسد

---

۱- فا : شگفت. ۲- مه : این معانی. ۳- فا : خبری.

و کوچکترین کوکبی کی آنرا سهی خوانند چندان بار فراخ تر است از مشرق تا مغرب اما محل وی از دوری کی هست خوردمی نماید. واگرستارهٔ ازفرقدان بزیر آید وبرسر زمین نشیند چنان بودزمین در زیر وی کی درمی در زیر سپری وازهمه جوانب زمین اقطار وی بگذرد. ومااز مزاج آن بیش ازین ندانیم کی [چون] آفتاب دربرج اسد آید هوا آتش بگیرد چون بحوت آید هوا رطوبت [و] سردی بگیرد. ٥
وهریک را از کواکب خاصیتی آفریده است. چنانک سهیل کوکبی است که بیمن برآید و شعرای یمانی مشرکان ویرا می‌پرستیدند (١) و آنرا رب الارباب خوانند، چنانک قرآن خبر می‌دهد «و انه رب الشعری»(٢) و کلبی گوید هرگه کی عیوق برآید همه آبها در جهان بکاهد مگر نیل مصر و هرگه ثریا برآید، دریاها در اضطراب آیند (٣). این همه اسباب‌اند ومسبب آفریدگار است وما ١٠ بعد ازین صفت کواکب سیاره بگوئیم.

ذکر زحل کیف خلقها الله تعالی (٤) - زحل کوکبیست از فلک سابع تابد و فلک وی فراخ ترین فلکهاست. بسی سال گرد فلک برآید وهربرجی بدو سال ونیم برود و درهر درجه یک ماه بماند. برین قیاس هرسال بیست درج مستقیم برود وهرسال دو بار باآفتاب تربیع کند یکبار از راست و یکبار از چپ ١٥ ویکبار قران کند. آنگه آفتاب از وی برگردد وبگذرد وبعد از بیست روز پدید آید بامداد پیش از طلوع آفتاب. و از مرکز زمین تا فلک زحل هفده بارهزار هزار ونه صدو چهارده هزارودویست وچهل فرسنگست. ازسیارات دورتر ازین کوکب هیچ نیست (٥). و در قهستان شخصی بود محاسبی داهی. محاسبان بامتحان از وی پرسیدند ازمسافت زحل. گفت «شما این حساب نتوانید دریافتن(٦) ٢٠

---

١ ـ مه : می‌پرستند. لا : پرستند. ٢ - سورة النجم آیة : ٤٩ ٣ـ مه ولا : آید.
٤ ـ لا : وکیفیت خلقتها. ٥ ـ مه ولا: ازین کوکب نیست. ٦ـ مه : درنتوانید یافت
لا : در نتوانید یافتن.

اما از آنجا کی زحل است اگر صخرهٔ در اندازند هزار سال باید تا بزمین رسد».
جمله محاسبان معترف شدند بزیرکی وی. مقصود آنک علم ما بکیفیت مخلوقی
نمی‌رسد فکیف درخالق.

و اما طبع زحل ازقول منجمان سرد وخشک (١) است. سوداوی مظلم
دلیلی کند برسفرهاء دراز وحقدوحیله وظلم و دوری از مردم. ومرگ وسفله (٢)
بوی نسبت کنند، از حیوانات اژدرهاومرغ شب و حیوان سیاه، و از معادن
سرب وسنگ سیاه و از دینها جهودی واما صورت زحل از قول حکما پیریست (٣)
کوهی را می کندوچند کوزهاء سیاه پیش وی‌نهاده و این از عقل دورست وما
از بهر آنک حکما گفته اند ایراد کردیم والعهدة علی قایله.

١٠ ذکرالمشتری وحسنه - اما مشتری کوکبی است از فلک ششم تابد
بدوازده سال گرد فلک بگردد، بهریک ماه دو درجه ونیم درجه برود، دوبار
با آفتاب تربیع کند یک بار از راست ویکباراز چپ، پس آفتاب از وی بر گردد
وبعد از بیست روزبامداد پدیدآید، آنرا سعدا کبر گویند. سئل الحکیم «ماالدلیل
علی ان المشتری سعد؟» فقال «حسنه.» کفارترکستان آنرا معبود کرده‌اند وبرآن
١٥ دعویها (٤) کنند. و از کرهٔ زمین تافلک مشتری نه بارهزارهزار ونه صدودوازده
هزار وچهل فرسنگست (٥). ومشتری چندانست کی نود وپنج بار وچهار یک
زمین ازشرق تا غرب. طبع مشتری گرم ونرم است هوائی است دلیل حیوةوقضا
وعلم وامانت است. وآنچ بوی نسبت کنند از حیوان، آدمی و ازمعادن زرنیخ و
کبریت وازدینها نصرانی. وصورت مشتری ازقول حکما مردیست کهل برتخت زرین
٢٠ نشسته برسرتاجی دارد در زیروی اسپی وگاوی وجاموسی واشتری (٦) والله اعلم.

١- مه: سردخشک. ٢-لا: مرگ وشفا. ٣-لا: به پیری ماندکه. ٤- لا: دعوتها.
٥- لا: نه هزاربار هزار ونهصد ونوزده‌هزاروچهل. مه: نه بار هزارهزار ونه صدونوزده‌هزاروچهل.
٦- مه: استری.

وبدانک عجب دارم ازحکما درصور کواکب ازاین جنس سخن رانند ومشابهت کنند نیرات را بحیوانات وجمع کنند میان مشتری وگاو و اشتر [١] و این علم ایشانرا ازکجا حاصل شد وبفلک ششم کجا رسیدند تامشتری رابدین صفت دیدند [٢] ، از شرق تاغرب درجنب مشتری مگسی بود . وماآنچ گفته‌اند یاد کردیم [٣] والعلم عندالله .

٥

صفة المریخ ـ و اما مریخ کوکبی است از فلک پنجم تابد ، همه فلک بیکبار [٤] ببرد [٥] و درهر برجی چهل و پنج روز بماند ، چون آفتاب از وی درگذرد ومریخ از زیر شعاع بمدت دوماه بدر آید وپس بامدادی پدید آیددر مشرق پیش از طلوع آفتاب ، و از وقت مقارنهٔ شمس تا دیگر مقارنه هفتصدو هشتاد وهشت روز باشد . وازکرهٔ زمین تافلک المریخ هزار هزاروسیصدوبیست وسه هزاروسه صدویک فرسنگست ومریخ چندانست که یک بارونیم ازمشرق تا بمغرب، طبع مریخ گرم وخشک ناریست دلیل جوانی وشجاعت وخشم وقهر و دزدی وهیمنه [٦] وعربده است . از حیوان بوی نسبت کنند گرگ و خوک و از معادن آهن وسنگی سرخ و از دینها آفتاب پرستی . وصورت مریخ ازقول منجمان جوانی است در دست حربهٔ، برتختی مدور نشسته، درزیر وی کفتاری و گرگی وسگی وخروسی [٧] آنرا نحس اصغر گویند . واین معنی هم محالست کی برفلک مریخ گرگ و کفتار بود یا مریخ برتخت چه کند وآنجا کی کوکبی بود تخت وحربه کجاماندباحرارت [٨] وغلبهٔ احراق وی، اماآنچه حکما گفته‌اند ما یاد کردیم .

١٠

١٥

صفة الزهره ـ اما زهره کوکبی است از فلک سیم تابد . دور او دربر جها

---

١ـ مه : استر . ٢ـ لا: که دنیا . ٣ـ مه : تا ازین خالی نبود . ٤ـ لا : بیکسال
٥ـ مه :یانزده ماه. لا : پانزده ماه. ٦ـ مه : نهیمه وغربت. لا: نمیمه . ٧ـ مه ولا: خرس.
٨ ـ مه : وحربهٔ کجا بود ویام بماند با حرارت.

یابند مثل دور آفتاب یک بار تیز رود در پیش آفتاب ویکبار گران رود وراجع
گردد. در زیر شعاع آفتاب سه ماه بماند وکس ویرا نبیند پس شبانگاهی در
مغرب پدید آید ومدت هشت ماه پیدا بود. و از وقت مقارنهٔ آفتاب تا تمامت[1]
دور سیصد و هشتاد روز باشد پس راجع شود. و از کرهٔ زمین تا فلک زهره
صد وهشتاد وسه هزار وششصد[2] وپنجاه وهفت فرسنگست. زهره را طبع لطیفست ۵
دلیلی کند برزنان وحلی و کسوة وبوی خوش وسرود و زمر وعشق. و ازحیوانات
کی بوی نسبت کنند دختران نیکو وماهی، و از معادن مروارید و سیم ومس
و از دینها دین عرب. وصورت زهره از قول حکما زنیست بجمال برسروی کوزهٔ
زرین برسریری نشسته بالاء وی درخت انگور، در زیر تخت وی چهار زن،
هریک دستهٔ ریحان دارند ومی بویند. والعلم عندالله. ۱۰

صفةالعطارد- اما عطارد کوکبی است حال او هم‌چو حال زهره، ازآسمان
دوم تابد و از آفتاب جدا نگردد. و از مستقیم بودن تا دیگر مقارنه کردن صد و
بیست ونه روز بود. واز کرهٔ زمین تا فلک عطارد شصت هزار ونه هزار وچهارصد
فرسنگست[3]. طبع عطارد خشک است، دلیلی کند برامور دینی ونبوت وعلوم
وعقل و کارهاء باریک بوی نسبت کنند. از حیوان سگ وباز و از معادن مرجان ۱۵
وجیوه وسبزی [کذا] و از دینها دین نصرانی. و صورت عطارد از قول منجمان
مردیست نزار مصحفی در دست برتختی، در زیروی پیری وخادمی و زنی وامردی
و این هم[4] محال بود، ازسخنهاء موهوم اهل تنجیم کی عطارد کوکبی است
یک جنس، وآنجا کی عطارد بود ازعالم همه عطارد باشد، از افق تاافق عطارد
گرفته بود. دیدهٔ هیچ آدمی بطول وعرض وبانتهاء وی نرسد و هم‌چنین حال ۲۰

---

۱- لا: تمامیت. ۲- لا: سیصد. ۳- مه: شصت و نه هزار وچهارصد فرسنگ. لا: شصت هزاروچهارصد فرسنگ. ۴- لا: همه.

دیگر کواکب وچون روا دارند کی این چنین (۱) خرافات گویند تا کوکبی را بپیری مانند کنند و یکی‌را بجوانی‌ویکی را بزنی،نعوذبالله من الکذب‌والخذلان. وما بعد از این صفت بروج بگوئیم. (۲)

## [فصل]

## ذکرالبروج کیف خلقهاالله تعالی

قال‌الله تعالی «والسماءذات‌البروج»(۳) آفریدگار قسم یاد کرد بآسمانی کی برآن برجهاست و نکه (٤) محل قسم‌آفریدگار بود، دانستن حال وی مهم بود وبرجها بردوازده است (٥) برفلک‌البروج آنرا منطقةالبروج خوانند، برمثال خربزه کی دوازده خانه دارد، درهرخانه برجی، و این فلک البروج بالاء هفت آسمانست و این هفت کوکب سیاره در زیراین منطقه می‌گردند، هرگه یک کوکب برابر برجی‌آید گویند فلان کوکب درفلان‌برجست، واین رابانديشه نیک توان‌دانستن وحکما این دوازده برج‌را صورتها نهاده‌اند، یکی رابرصورت حمل یکی را برصورت ثور نه بدان معنی کی‌برفلک حملست یا گاو یا سرطان(٦) و لیکن این برجها یافته‌اند، هربرجی مشتمل برچند کواکب، وضع آن چون گاوی یا عقربی یاکمانی (۷)، اماا گر بمسیحة قیاس کنند ازسرکمان تا دیگر سر و ازسر عقرب تا دنبالهٔ وی جز خدا کس نداند کی چند هزار فرسنگست.

**الحمل** - اول برج حمل است (۸) وآن برجی آتشی است نونهاری، مشرقی، سبک رو و اندک مطالع، و برشکل گوسفندی دو سر دارد باز پس می‌نگرد (۹). گویند کی برکوه چین‌وما چین تودهٔ‌یست، هرگه آفتاب بسرحمل

---

۱- مه ولا : مثل این. ۲- « وما بعد ازاین» در «فا» نبود. لا : بعد از این بروج بگوئیم و از خدای‌تعالی‌یاری‌خواهیم. ۳- سورةالبروج آیة: ۱. ٤-فا: ولیکن. ٥- فا:دوازده‌گانه.
٦- مه:یام سرطان. ۷- مه: گاوی یام‌عقربی‌یام کمانی. ۸- لا : اول بروج برج حمل است.
۹- «باز پس می‌نگرد» در «فا» نبود و در «مه» با پس.

آید ، آبی عظیم روان شود، آنچ بحمل تعلق دارد از شهرها، آذربیجان وموقان و فلسطین وقهستان واصفهان. و آفتاب چون باول حمل رسد شب و روز یکی [1] باشد ، بهمه عالم ، آنرا برج الاعتدال خوانند ، درین برج کوکبی است آنرا کف الخضیب خوانند شمالی وسعدست.

۵ **الثور** - برج ثور برجیست خاکی، ماده ، لیلی، جنوبی، مستقیم الطلوع ، گران رو، برصورت گاوی، بدوپاره. [2] وثور طالع مصراست وآن هریو وهمدان ماهین[3] وکردان. وبرجیست ثابت میان ربیع باشد وبنگردد. درین برج کوکبی است آنرا عین الثور خوانند، جنوبیست قتال ونحس و کوکبی دیگر آنرا رأس الغول خوانند قتال وشمالی ومعنی قتال آنست کی هرکه بدرجی بزاد [4] چون این ۱۰ درج بدین کوکب رسد خداوندش بمیرد ، آن کوکب را قتال وقاطع خوانند، این معنی قول طبایعیان است ومعنی آنست کی آفریدگار در آن این معنی آفریده است چنانک در مار زهر آفریده است ، در نحل عسل آفریده است.

**الجوزا** - جوزا برجی است بادی ، نونهاری ، صیفی ، غربی، سبک رو معوج الطلوع ، دو صورت اند هریک دست برگردن [5] یکدیگر نهاده و جوزا ۱۵ طالع دیلمان و جرجان و کابل وبرخانست. و در برج جوزا شش کوکب است جنوبی ، یکی را رأس الجبار خوانند ، سحابی [6] است ، قاطع ونحس ودیگر را منکب الجوزا الایمن خوانند هم قتالست ، دیگر را منکب الایسر خوانند، دیگر را الوسط من المنطقه خوانند، دیگر را القدم الیسری، دیگررا العیوق، سعد است، دیگر را منکب ذی العنان وسعد است.

---

۱ـ مه : یکسان بود. ۲ـ فا : ترکیب «دوپاره» را نداشت ولی در «مه» و«لا» این ترکیب بود.
۳ـ در«فا» کلمهٔ «ماهین» نبودولی در«مه ولا» این کلمه وجودداشت. ۴ـفا: هرگه کی بردرجی برآید.
۵ـ مه ولا: «کتف» بجای «گردن». ۶ـفا : حای .

**السرطان** - سرطان برجی است آبی ، ماده ، لیلی ، شمالی ، منقلب ، صیفی، مستقیم الطلوع ، گران رو، بسیارمطالع برصورت خرچنگ ازرق ،وسرطان طالع مرو وبحرین وهجر و افریقیه ومرو رود است و ازآن خراسان .وهر گه آفتاب بسرطان رسد آفتاب بگردد . و در سرطان چهار کوکب است: شعری یمانی و شعرای جنوبی ورأس التوأم شمالیست ورأس التوأم المؤخرشمالیست والمعلف هم شمالیست وقتال . (۱)

**الأسد** - برج اسد آتشی است، نونهاری، ثابت در میان تابستان باشد، مشرقی است ، سبک رو، بسیار مطالع، مستقیم الطلوع برصورت شیری پیش وی آتشی ، اسد طالع ترکانست و ایرانشهر ومکران و بصره وبربر. و در برج اسد کوکبی است آنرا قلب الاسد گویند قتالست وشمالی .

**السنبله** - برج سنبله خاکیست، ماده، صیفی، لیلی، جنوبی، مستقیم الطلوع ، گران رو، بسیار مطالع ، برصورت زنی استاده در دست راست خوشهٔ گندم، برسر تاجی زرین . سنبله طالع اندلس و فارس و شام و فرات و کرمان است . در آن کوکبی است، صرفه گویند، شمالیست، سعد و چون آفتاب بسنبله آید موج دریا صعب گردد و زیادت شود .(۲)

**المیزان** - میزان برجی است بادی، نونهاری، خریفی، مغربی، سبک رو، مستقیم الطلوع ، بسیارمطالع، برصورت کهلی دردست ترازوئی . وبرج میزان طالع کرمانست وبعضی از سیستان، وطخارستان وبلخ و کشمیر وهند و روم و دربرج میزان چهار کوکبست سماك الرامح ، دیگرالمنیر من الاکلیل وهردو شمالی اند وسماك الاعزل جنوبیست . ومیزان برجیست معتدل . وهر گه کی آفتاب بمیزان

۱ - کلمهٔ «قتال» در «فا» نبود و در مه ولا بود . ۲ - جملهٔ « وزیادت شود » فقط در «مه» بود.

آید شب و روز یکی باشد بهمه عالم و این برج [۱] خریفی است.[۲]

**العقرب** - عقرب برجیست ثابت، آبی، ماده، لیلی، شمالی، مستقیم الطلوع، گران رو بسیار مطالع. گویند عربی سرما یافت. منجمی گفت «آفتاب دربرج عقرب است، این سرما تأثیر وی است.» گفت «لعن الله العقرب فانها موذیه فی الارض کانت ام فی السماء» برج عقرب طالع عربست وبصره ویمن وحجاز وآمل وقومس وصغد، ۵ و در برج عقرب دو کوکبست یکی را قلب العقرب گویند جنوبیست، قتال. و دیگریرا التالی لحمة العقرب.

**القوس** -قوس برجی است آتشی، نونهاری، مشرقی، سبک رو، مستقیم الطلوع بسیار مطالع، برصورت راکبی کمان بزه کرده، بازپس می‌نگرد، تیر کشیده، پیش وی ماری دنبال ببالا کرده. گویند چون آفتاب بقوس آید بحر فارس مضطرب ۱۰ گردد چون از قوس بدر آید بشب دریا نرم گردد و کشتی روان کنند. وقوس طالع اصفهان ومکران و ری است ودربرج قوس کوکبیست آنرا عین الرامی گویند، سحابی است. سحابی آن باشد کی برنگ ابر بود، شمالیست، نحس وقاطع وقتال[۱]. وبدانک آنچه منجم گوید کی سحابیست، لیلی یاجنوبی یاآتشی یا بادی مسلم داریم اما آنچ گوید قتالست برصورت فلان مسلم نداریم کی برفلک صورت امرد ۱۵ و پیر نبود وآنچ گویند برطریق تقریب گویند نه بتحقیق.

**الجدی** - بدانک جدی برجیست خاکی، شتوی، منقلب، ماده، لیلی، جنوبی، گران رو، ومعوج الطلوع، میانه مطالع، وطالع اهواز ومداین وسند و هند وعمان و رومست. و در جدی دو کوکب است شمالی سعد، آنرا نسرالطایر و نسرالواقع گویند، وبرصورت بزی است گوشهاء بزرگ اعضاها ازیکدیگر گشوده[۳]. ۲۰

---

۱- بجای ترکیب «این‌برج» درمه ولا «ومیزان» آمده است. ۲- ابتدای این قسمت جزء صفات میزان صفت خریفی را ذکر کرده بود تکرار آن در اینجا بی‌مورد بنظر میرسد. ۳- جملهٔ «اعضاها از یکدیگر گشوده» در مه ولا بود.

بدانک منجم آنچ گوید جدی شتوی است منقلب ، لیلی ، جنوبی، گران رو ، معوج الطلوع مسلم داریم ، اماآنچ گوید ماده برصورت بز، گشوده اعضا مسلم نداریم بحکم آنک بز وعنزه (۱) برفلک نبود . ووضع کواکب اینجا برین مثال یافته‌اند .

۵ و درکتابی آورده‌اند از پس جدی پیریست جامهٔ کهن پوشیده‌وعجب دارم از عقل حکیمی کی این مقدار نداند کسی بچه طریق معلوم شد ویرا کی جامهٔ کهنه است یا نو (۲) وآنچ گوید عصاء دردست، عصا را چون دید کی‌وی دردست دارد و بدین عصا کرا می‌زند (۳) ، یااین کوکب را سستی چون رسید تا برعصا تکیه زند . و درکتاب الصور آورده است کی برج عقرب امردی خفته

۱۰ است سر برپهلوی‌عقرب نهاده،چون بدید این‌حکیم که وی امرد است یاملتحی و برج عقرب صد هزار هزار فرسنگ طول وی بود ، این امرد را چون بدانست کی‌خفته است‌یابیدار وهیچ جای‌بدین فراخی‌نمی‌یافت‌تاعقرب را بالش‌خود کند .

**الدلو** ـ دلو برجیست‌بادی، نونهاری، مغربی، سبک‌رو، شتوی،منقلب، معوج الطلوع ،برصورت چاهی‌پرآب، جوانی‌استاده آب می کشدبدلوی، و ازپس

۱۵ وی پیری‌عریان .و دلو طالع کوفه ومصروجرجان وظهرالحجازاست .درین‌برج‌دو کوکب‌اند: فم‌الحوت‌جنوبی است وذنب‌الدجاجه شمالیست‌وآنرا ردف گویند . وبدانک‌آنچ گویند دلو بادی است، نهاری، مغربی، شتوی، منقلب مسلم داریم وآنچ گفت‌برصورت چاهی‌پرآب‌جوانی‌آب‌می کشد مسلم نداریم کی برفلک چاه وآب ورسن نبود و بدین آب چه میکنند .وآنک می گوید ازپس‌وی پیری عریان

۲۰ چون بدانست کی پیرست ، حاسه چشم او چون دریافت موی سپید وی و اگر جامه داشتی چون دانستی که سپیدست یا سیاه ، ابریشم است یا پنبه .

---

۱ـ مه ولا : غیره . ۲ـ مه : یام نو . ۳ـلا: کی را می‌راند .

**الحوت** - حوت برجی است ماده ، آبی ، لیلی ، شمالی ، گران‌رو ، معوج‌الطلوع ، برصورت دو ماهی سر هریک سوی دنبال دیگر ، پیش آن زنی نشسته. پیش وی کودکی سرنگون آویخته ، وحوت طالع طبرستان وسمرقندو بخارا و اسکندریه است وبرجی است شتوی، درین برج دو کوکب است، یکی را منکب‌الفرس گویند،شمالی‌است،نحس، قتال. اینست صورت بروج کی گفته آمد از قول حکماء اوایل و درکتبهاء قدیم مسطور، بعضی برصد یافته، وهزار وبیست و دوستاره ثابت برچهل‌وهشت‌صورت نهاده‌اند وبعمرهاء دراز رصدنگه داشته وبشب سیر کواکب را دریافته وبروز درقعر چاهها‌ء دراز چنانک ازقعر آن کواکب را دیده‌اند و گویند کی درزمین یونان بحری‌بود کی‌صورت افلاك و بروج درآن ظاهر بودی و اکنون‌آن اقلیم برگردید وآب بگرفت و کس‌رادر آن‌راه نیست، این مقدار که گفته آمد [1] اینجا کفایت باشد.

## فصل

بدانک حکماآنچ گویند برجی‌نراست یا ماده، بمجاز گویند نه‌بحقیقت. چنانک عرب آفتابرا مؤنث گوید وماه رامذکر گوید، منجمان برخلاف‌این گویند چنانک گویند سنبله برجی است ماده ، خاکی ، جنوبی ، ماده و خاکی تحقیق نیست. و آنچ گویند زحل برصورت پیر یست کلنگ دردست، کوهی می کند جزافات منجمانست، وآنچ گویند مریخ تیغی کشیده وسری‌بریده ، ازدست‌دیگر درآویخته [2] وآنچ گویند زهره زنی‌است‌بربطی‌بر کنار و امثال این همه‌مجازی است، موهومات سوداوی ، نه درقرآن است نه دراخبار کی واجب کردی‌قبول آن. زحلی کی چندانست کی زمین از شرق تاغرب ده بار ، چرا کوه کندبمعول

---

۱- نسخهٔ فا «که گفته آمد»را نداشت و از«لا» دراین جاآورده شد. درمه: گفته آمدو. ۲- مه: وسر دیگربریده دردست چپ دارد.لا : وسری بریده‌ازدیگردست آویخته.

و کوه برفلک هفتم چه کند که دید کی زهره بربط می زند، یا زحل نوحه میکند، بربط زهره کی ساخت، نوحهٔ زحل برمصیبت کیست و ما اینرا کی گفتیم ازقول ایشان گفتیم تا کتاب خالی نباشد و رکاکت عقل فلاسفه کی بعوام خندیده اند باز نمودیم، تا آنچه آفریدگار [۱] آفریده است عظیم داری وبچشم احترام نگری وگویی « ربنا ماخلقت هذا باطلاسبحانک وقنا عذاب النار.» بعد ازین یاد کنیم شگفتی آفریدن آتش ومنافع آن [۲]

۱ ـ لا: عظیم .مه: عزوعلا. ۲ـ از «بعد ازین ... منافع آن» از نسخهٔ لا نقل شد.

# الرکن الثانی

## فی العجایب التی تحدث بین السماء والارض

قال‌الله تعالی : «افرءیتم النار التی تورون ءانتم انشاتم شجرتها ام‌نحن المنشؤن .»[1] معنی آیت آنست کی آفریدگار منت می‌نهد برخلقان کی من این آتش آفریدم در درخت، ویرا شما انشا کردید یامن ومن درآتش منفعتها آفریدم که غریب وشهری را بکار آید وکس از آن نگریزد وبدانک درآتش منفعتها دیدم . از بس منفعتها کی [2] درآتش نهاد، عقلاء هند ویونان غلط گشتند و سجود کردندآتش را واین خذلان درمجوس بماند وآتش‌پرست شدند، تا معلوم شد [3] کی هدایت ، آفریدگاردهد وبعقل تنها کار تمام نمی‌شود . واگر آتش را ازبهر منفعت پرستند ، در گل منفعت بیش ازآنست و در آب [4] منافع بیش‌ازآنست کی در آتش . وآفریدگار چون خواهد کی گروهی را سرگردان کند ، ایشان را مبتلا کند بچیزی چنانک هندوان را مبتلا کرد به پرسیتدن گاو وترسایان‌را بپرسیتدن‌سم‌خرعیسی .و مشرکانرا بپرستیدن اصنام وجمادات . و ما یاد کنیم صفت آتش وخاصیت وی .

## فصل

بدانک آتش همه عالم را گرفته است و هیچ سنگی و چوبی از آتش خالی نیست [5]، اگر جاهلی چوبی بردارد ،گوید آتش کجاست. گوئیم طریق

---

۱ـ سورةالواقعه آیة ۷۱و۷۲. ۲ـ مه ولا :منافع کی. ۳ـ مه ولا: شود. ٤ـ مه : ودر آب زیادت از آن است. ٥ـ مه : وهیچ سنگی نیست وچوبی که در آن آتش نیست .

استخراج هرچیزی ظاهر است چنانک دو چوب را بر هم زنند از مرخ وعفار. آتش ظاهر گردد ، یا سنگ برآهن زنند . و آتش بنزدیک چوب صنوبر بدارند حرارت بوی رسد قطران و زفت از آن روان شود و شیر را بجنبانند روغن [۱] از آن پدید آید . و اگر خواهند کی زر وسیم را از یکدیگر جدا کنند بتحریک و دق جدا نشود وسبیل تفریق آن سباك داند . پس آتش در اجزاها پنهانست ۵ چنانک عسل درشکم زنبور و اگر هزار زنبور را بکشی درشکم وی عسل نبینی و اگر هزار درخت خرما بشکافی خرما نیابی پس آتش در اجزاء جمادات پنهانست وآفریدگار آنرا بسببی ظاهر گرداند .وبدانک درعالم هیچ جسمی نیست کی آفریدگار عزوجل آفرید نیکوتر از آتش . صورتی است مطلق نه محصور ۱۰ ونه مرکب و اکال وممتنع و کس راتمکین ندهدتاویرا امساك کنندیاقبض[۲] کنند ومطیع کس نگردد . و از آن عالم علوی است با کراه وی را بدین عالم آورده‌اند . وآفریدگار از بهر منافع بندگان ویرا در جمادات محبوس کرده و در هرچه آویزد ویرا نیست کند تاچون خلاص یابدقصد مرکزعلوی کندومرکزوی بالاء همهٔ علویات، است، زیرا کی آب بالاء زمین است وهوا بالاءآبست وآتش ۱۵ بالاء هواست و در آتش نهیبی وغلبهٔ عظیم است وچنان دانی کی آتشی عظیم کی در کورهٔ آهنگرست [۳] اگر قدری آب در آن ریزند آوازی منکر و هایل از آن پدید آید و اگر پرسند کی آن چیست کی ذرهٔ ازآن شهریرا بس کند [۴] بگو کی آتش است کی ذرهٔ جهانی را [۵] بسوزد . وبدانک آتش همهٔ حیوانات دوست دارند . و اگر کسی خواهد کی عجایب بیند ، درصحرا بشب آتشی برافروزد و ۲۰ صبر کند تا جانوران مختلف را بیند کی بنظارهٔ آتش آیند . و ازین سبب چراغ

۱ - مه : مسکه . ۲ - مه ولا : مقبوض . ۳ - مه : یاکورهٔ آهنگری . ٤ - مه : که ذرهٔ ازآن عالمی را نیست کند .لا : که از دو شهری بنماند. ٥ - مه : جهانی‌را بنمارد وبسوزد.

را در پیش طفل دارند تا با وی مناغات کنند (۱) و نشاط در دل وی آورد و زبانش بگشاید. وباشد کی طفل را رنجی بود خفی و نالد وگرید و پستان در نگیرد وخوابش نگیرد درشب چون مادر چراغ بازگیرد بدان بیارامد وساکن گردد. وصیاد بشب در زورقی نشیند وچراغی درآبگینه نهد و برلب زورق نهد مرغان آبی می‌آیند از اجناس و در آن چراغ نگاه می کنند، وصیاد چوبی (۲) برطشت میزند حیوانات بحری بدان آرام گیرند و در آن چراغ می‌نگرند و صیاد آهنی مغتّف (۳) دارد ایشانرا بخود می کشد و در زورق می‌اندازد تا کشتی را پر کند. وبدانک منافع آتش ظاهراست، اگرمردی نان خمیر خورد ناپخته معدهٔ وی تباه گردد و یا گوشت خام بخورد هیچ لذتی ندهد (٤)، چون حرارت آتش بوی رسد بوی لذیذ وطمعی شهی در آن پدید آید، آفریدگار این نعمت را از کس دریغ نداشت نه از ملوك ونه از مساکین و کس را برآن قدرتی نباشد تا خزینه کند ومرد در سرای بود چون شب درآید ظلمتی حاصل آید کی هیچ چیز را نبیند، ماه را ازماهی بنشناسد (٥)، میش را ازگرگ نداند (٦) چراغی برافروزد ازآن شب روزی پدید آید، انسی (۷) حاصل گردد واین ازعدل آفریدگار است کی در حق بندگان کرد تا گدا و اسیر در آن یکسانند (۸).

**ذکر ادبارالمجوس و عبدة النیران** - بدانک سبب ادبار آتش پرستان تقدیر آفریدگار است وبدانک در عالم هیچ دینی شوم تر از دینی آتش پرستی نیست و ازین سبب هرگز کس از ملتی در مجوس نرفت وعبدالله بن زیاد گوید چون عیسی علیه السلم بزاد، پادشاه (۹) ملک عجم اردشیر چنان دید کی برقی

---

۱- لا: جملهٔ «باوی مناغات کنند» را نداشت. ۲- لا: چوبی بردست دارد. ۳- مه: معقف. لا: معلق. ٤- لا: وگوشت خام بگذارند اطعمه را هیچ لذتی نباشد. مه: و گوشت خام و اطعمه راهیچ لذتی نباشد. ٥- مه: مارازماهی نداند. ٦- مه: گوك راازمیش نشناسد. لا: پدیدنیاید. ۷- لا: آتشی. ۸- مه: ولا: یکسان باشد. ۹- مه: ولا: در پادشاهی ملک.

برآمد وستارهٔ ويرا بسوخت ، اردشير بترسيد و بدانست كی سبب ولادت عيسی است ، قدری انگبين بدست سه شخص بعيسی فرستاد . عيسی سه قرص باردشير فرستاد، رسولان گفتند درين قرصها كاری هست، دوشخص قرصهاء خود بخوردند و يكی قرص خويش پنهان كرد وپيش اردشيرآمدند . گفت «شما را چه داد؟» آن دو كس گفتند «هيچ نداد .» ديگری گفت «بلی من قرص خويش فلان جا دفن كرده‌ام .» گفت «برو بيار.» ملك با وی آنجا رفت، طلب كردند نمی‌يافتند زمين را می كندند آتشی عظيم ازآن برآمد ، قصد ملك كرد،ملك بسجود رفت چون نجاة يافت از آن وقت آتش را پرستيدن گرفتند .

گويند سبب آتش پرستيدن آن بود كی هرمزبن خسرو شيرين [1] بهرام خوانده‌بود كی مولودی بزايد مبارك دربيت المقدس وی زيت و زر ولبان هديه بمريم فرستاد، سريم انبانی خاك بهرمز فرستاد، وی آنجا كه شهرشيزاست دفن كرد . پادشاهی ديگر بدانست ، كس فرستاد كی برآن خاك بنابكند متحير [2] درماند و راه بدان [3] نمی برد ، چون شب درآمد نوری عظيم از آنجا برمی‌آمد ، خطی گرد آن نور بكشيد وبيت النار آنجا بنا كرد وهنوزآن بنا برجاست و از آن آتش می برند بمشرق ومغرب وبرسرآن قبهٔ بكرد وبرسر قبه هلالی بكرد سيمين بطلسمی كه كس آنرا از سر وی نتواند برداشت وگويند كی شش صد [4] سالست كی آن آتش آنجا می‌سوزد وآتشهاء كی می‌پرستند گبران ، آتش جمشيد است .آنرا ، آذر خوره گويند وآن بخوارزم بود، نوشيروان عادل با كاريان آورد چون نوبت پيغمبر ما رسيد گبران بترسيدند، جزوی از آن بنسا بردند تا اگر يكی را بكشند يكی بماند . ديگر نارالخنسف [5] گويند كيخسرو نهاد بآذربيجان ، نوشيروان

۱ـ شايد : هرمزبن خسروبن بهرام. ۲ـ در فا :كلمهٔ متحير نبود . ۳ـ مه ولا : بوی .
٤ـ مه ولا: هشتصد . ٥ـ شايد جنسف يا جسنف كه شكل ديگری ازگشنسب است .

عادل آنرا بشیز آورد گبران گویند برخنسف ملکی موکل است آنرا سبلان خوانند
و کیخسرو پسر سیاوش بود وسیاوش بجمال (۱) بود ، زنی برروی (۲) او عاشق
گشت ، سیاوش طاعت وی نداشت ، این زن فریاد کرد کی سیاوش قصد من
میکند (۳) از آن خصومت خاست (۴) ، پیش آتش رفتند ، سیاوش برهنه شدو
در آتش رفت، بیرون آمد بسلامت، بدانستند کی سیاوش بری است از آن تهمت . ۵

## فصل

دیگر آتش زرداشت (۵) ، بناحیهٔ نیسابور ، و زردشت رأس المجوس
بود و از بلخ بود، دعوی پیغمبری می کردو گفت بکوه سبلان ملکی بمن می آید
وفتنهٔ وی در عالم بماند ، وملت گبری ظاهر کرد وخلقی بسیار تابع وی شد ،
گویند اول کی زرداشت ظاهر شد حقه بازی کردی، وی را پیش رستم زال آوردند ۱۰
حقه بازی بکرد شگفت، رستم ویرا چیزی بداد، چون بزرگ شد (۶) دعوی نبوت
کرد ، وآتش پرستی بنهاد (۷) ، ملوکان تابع وی شدند ، مگر رستم زال گفت
من دیدم کی اوابتداحقه بازی میکرد وشعبدی، من نبوت وی راتصدیق نکنم .

## فصل

بدانک بعد ازجهودی دینی تباه تر از دینی گبری نیست و اگرموجب ۱۵
آتش پرستی منفعت است منفعت آب کمتر از منفعت آتش نیست ومنفعت هوا
کمتر از منفعت آب نیست، چراآب را وهوا را نپرستندا گرقیاس بمنفعت میکنند .

## حکایت

گویندآتش پرستی در دریا افتادفریاد می کردومی گفت یا نارفارس

---

۱ ـ مه : سخت بجمال. ۲ ـ مه ولا : زن پدر وی بروی عاشق. ۳ ـ مه ولا : کرد. ٤ ـ مه : «افتاد» به جای «خاست». ۵ ـ مه : زراتشت. لا : زردشت. ٦ ـ لا : چون کارش بالا گرفت. ۷ ـ لا : آتش پرستید و آتش پرستی بنهاد .

یانار آذربیجان بفریاد من رس . ملاحی گفت ای احمق ، اگر آتش درین آب افتد کی تو افتادهٔ حال وی بتر از حال تو باشد؟ پس آفریدگار آتش را بخوان کی از آتش هیچ نیاید وآتش آنک سوزد بحکم خدا سوزد و آتش طحلب را کی در سایه خشک کنند وسمندر را وفلفل [1] سپید را نتواند سوختن وطحلب جسمی است سست چون حکم خدا نباشد از آن آتش درماند. و گویند کی در اندلس سنگی است همچون چوب سوزد واگر آدمی خواهد کی شعلهٔ ازآن بردارد بنشیند وبرنیفروزد .

## فصل

آتشی دیگر نارالحرس[2] آتشی بود در بلاد عنس [3] بشب افروختی بروز دود نمودی واز چند فرسنگ دیدار بودی وهروقت شعله ها انداختی هرچه یافتی بسوختی، گبران آنراسجود کردندی تاآفریدگار خالدبن سنان راازبنی اسمعیل بفرستاد وچاهی بکند [4] وآن آتش را در آنجا برد ، چون خالد از دنیاسی رفت گفت «بعد از سه روز خر دشتی ابتر گرد گور من طواف کند چون آن خر را ببینید [5] گور من بشکافید کی من شمارا خبر کنم ازهرچه بودنی است تاقیامت.» روز سیم جمع آمدند و آن خر ابتر را دیدند ، قوم بدو گروه شدند ، بعضی گفتند ما گور وی نشکافیم وپسر خالد بااین قوم بود وگفت «بلی اذاً ادعی ابن المنبوش» و نگذاشت کی گور وی بشکافند . چون پیغمبر علیه السلم بیامد، دختر خالد را درآوردند . پیغمبرعلیه السلام ویرا گرامی کردو گفت «هذه ابنة من ضیعه قومه .» این حکایت از بهر آن گفتم کی آتش خلقی است شگفت کی آفریدگار از بهر منافع خلق آفرید و از بهر عذاب دوزخیان و در عذاب وی این همه منافع

۱ـ مقل . ۲ـ مه : حرتین . لا : حرببین . ۳ـ فا : منس . ٤ـ لا : چاهی کرد .
۵ـ چون به بینید آنرا .

است، دررحمت وی چند بود «قیل الضیاء اسم النور والنار اسم الحر وهما جوهران صعادان - و الضیاء یعلو اذا انفرد ولا یعلی و اما السخن و الاحراق لناردون الضیاء.»[۱] بعضی از گبران گویند کی آتش دختر خدااست وگاو فرشته‌ایست و از آنچ گویند شرم ندارند. ابوالهذیر گویداحمق ترخلاق خدا گبریرا دیدم پرسیدم کی آتش چه بود؟ گفت دخترخدا. گفتم گاوچیست؟ گفت فرشتهٔ خدا [۲]. گفتم آب چیست؟ گفت نور خدا. گفتم گرسنگی وتشنگی چیست؟ گفت درویشی. گفتم درویشی چیست؟ گفت دیو است [۳]. گفتم زمین کی نگاه دارد؟ گفت ملکی نام وی بهمن. گفتم «بددینی دارید شما گبران کی فرشتهٔ‌ یرا بکشید وبنور خدا بشوبید [٤] وبدختر خدا بریان کنید وبخورد درویشی شیطان [٥] کنید پس برپشت فرشتهٔ کی نام وی بهمن است حدث کنید.» مقصود ازین آنست کی آتش اگر چه عنصری شریف است سزای پرستیدن ندارد [٦] و شگفتی آتش در آفاق بسیار است.

در جزیرهٔ از جزایر هند میان سرندیب تا حد بنکالوس مراکب درآب پرخطر باشد پس تیری برسر کشتی بندند پیکان بالا کرده، چون ازباد ترسندو نظر درآن نصل می کنند آتش بیاید مانند کوکبی عظیم وبرسرآن پیکان استد[۷] آن علامت امان باشد از غرق، و باشد کی در شبی چند بار ظاهر گردد. این مقدار گفته آمد (والله اعلم وصاصفت نیران علوی بگوئیم انشاءالله تعالی)[۸].

**ذکر الصاعقه والشهب والرعد والبرق - قال الله تعالی: «ویرسل الصواعق**

---

۱- جملهٔ عربی در «فا» نبود. ۲- فا: خود. ۳- مه: گفتم گرسنگی وتشنگی چه بود گفت درویشی دیو است. لا: گفتم گرسنگی وتشنگی و درویشی؟ گفت دیوست. ٤- مه: بشورید. ٥- مه: دیو بجای شیطان. ٦- مه: نبود. لا: نیست. ۷- مه: رود. ۸-قسمت بین الهلالین از نسخهٔ مه ولاست.

فیصیب بها من یشاء.» [۱] معنی آنست من کی خدا ام آتشها فرستم بر آن کس آید کی من خواهم وصاعقه آتشی بود کی از فلک النار آید ، از میان دو بخار قصد زمین کند اگر هوا رطوبت دارد بزمین نیایدو اگر هوا صافی بود قصد زمین کند بر هرچه آید هلاك کند. و محمدبن جریر طبری گوید در طبرستان صاعقهٔ برسرای ملك افتاد وقبهٔ را ناچیز کردولشکری بسیار بمرد، پس از آن ابری مظلم برآمدچون ابر بازشدبیت النار افتاده بودودرختها بسیار سوخته وهرا بده جمله نیست[۲] شده وحکما گویند ظهورآتش دلیل قحط بود وغبار بر روی آب دلیل موتان بود.

**النجم** - اما ستارهٔ کی کشیده شودآن نه ستاره بود کی اگرستارهٔ بیفتد همه عالم سوخته گردد. بلی آن دخانی بود یابس ، حرارت هوا در آن افتد ملتهب شود وفلک می گردد وی نیز با وی گردد وبدان نتوان دانستن کی نه کوکب است که نزدیک است ونزدیک ترین کواکب قمراست. وقمر ازصد هزار فرسنگ پدیدار بود اما این ستاره بیش از صد فرسنگ پدیدار نباشد و زود بیفتد [۳] و باشد کی دو بخار مخالف بهم رسند وخواهند کی از یکدیگر جدا شوند ساعتی حرکت کنند وهوا درمیان هردو بخارگرفتار ماند، پس بخار سردآتش راقهر بزمین افکند. وبشهر هرا [٤] برمنارهٔ آمد ثلثی بدرازا ببرد.وشخصی دربیابانی خفته بود صاعقهٔ باریک برپای وی زد ساقهاء وی جدا شد و از پای [٥] وی هیچ خون نیامد کی داغ گشته بود و اثر تشنج داغ ظاهر بود.

**البرق** - امابرق هم این معنی است کی ابر وهوا در هم افتد چون سنگ وآهن آوازی از آن پدید آید آنرا رعد خوانند ومردم اول برق بینند پس رعد شنوند زیرا کی حاسهٔ بصرتیزتراست ازحاسهٔ سمع. ومثل آن چنان بود کی یکی

۱- سورةالرعد آیهٔ : ۱۳ . ۲- لا : هرآبادانی که بود جمله نیست . ۳- مه : فرو افتد .
٤- مه : هراق . لا : هراة. ٥- مه ولا: و از شریانها خون نمی‌آمد .

برلب آب [1] دریا دست برهم‌زند شخصی‌آن مرد را بیند که دست برهم‌زند بعد
از ساعتی آواز دست شنود. وبحد طبرستان آتش افتد از آسمان آنجا کی بیفتد
نشان کنند وبر کنند چون بآب رسند،آهنی یابند برآن نشان زر وسیم‌وجواهرها،
آنرا خشت آسمانی خوانند و آن جواهر زمین بود از آهن و نحاس ومس و زر
وسیم کی گداخته شود درزمین از آن آتش، چون بآب‌رسد منجمد شود. اما اگر
این آتش برآب‌آید از آن وحیهٔ عظیم برآید وباشد کی خلقی از هول وی‌بمیرد.

**الرعد** - بدانک فرق میان رعد وهده و وحیه آنست کی این آتش را
فرو آورد، اگر در هوا بخار بود، بانگی ازآن برآید رعد خوانندا گر هواصافی
بود قصد زمین کند اگر در بحر آید بانگ آب برآید آنرا وحیه وهده گویند و
این بانگ هول بود و مهلک بود و اگر برخشک آید آنرا صاعقه گویند و
خرابی کند وبه زمین فرو رود تا به آب برسد وبدانک ماهی از آواز رعدبمیرد
وسر از دریا بیرون نیارد کردن از بیم رعدوسحاب کی‌ویرا بخود کشد. وماهی
چون بمیرد درآب سمی قاتل بود [2] حیوان بحری از وی گریزند.

**قوس قزح** - اما قوس‌قزح را تیرازه [3] خوانند نورقرص آفتابست کی
بخارتر در هوا قبول کند و مثال آن چنانست کی نزدیک آفتاب از فلک قطعهٔ
روشن‌تر است وبرمحیط آن‌قطعه ،قطعهٔ دیگر کی روشنایی‌وی کمتربود وبازقطعهٔ
سیم نورِ وی کمتر بود. وقطره‌هاء باران وبخار بعضی بدان وضع بودوآن قطعه
کی بآفتاب نزدیک‌تر بود رنگ سرخ نماید وقطعهٔ دوم‌رنگ سبز نماید وقطعهٔ
سیم رنگ سیاهی نماید وقوس همیشه مقابل آفتاب بود ودایرهٔ تمام باشد واما
نیمی در تحت‌الارض بود. وتمام کسی نبیند دایره راکی برمنظرهٔ آسمان رود.
وبسیار بود کی شب بدر چون ماه بآفاق نزدیک باشد و باران آید قوس ظاهر

۱- مه ولا : برلب دریا . ۲- لا : گردد . ۳- لا : تیراژه . مه : تیزوازه .

گردد و اگر خواهی کی بدانی خرگاهی بنه ونیک بپوشان و در اندرون رو و سوراخی [1] کن تا آفتاب درجهد و آب در دهن گیر و در شعاع آفتاب دم، اندر آن رنگها پدیدآید مانند قوس، واگر آب صافی در دهن گیرد وپشت برآفتاب کند و در هوا دمد پیش خود قوسی بیند وقوس دلیل صحو باشد.

**ذوالذؤابه** - اما ذوالذؤابه آنست کی آفرید گار قدرت کامل خویش بنماید بخاری که در وی دهنیت بود از زمین متصاعد شود وبجوهر آتش رسد حرارت آفتاب در وی آویزد آتش گردد ، آنرا ذوالذؤابه گویند وباشد کی دراز بود و باشد کی شمسی بود مدور ومثلث. وبروزگار مأمون آتشی برآمد [2] بمرو دراز مستطیل وچند روزبماند وبطبرستان ستارهٔ دراز برآمد از مشرق وچندشب بماند پس برمدینهٔ فرغانه افتادوتباه کرد وملک فرغانه بمرد. این مقدار اینجا کفایت باشد تا بخارات هوا بشناسند ازکواکب اصلی وکذلک سرخئی کی آنرا شفق خوانند از نور قرص آفتاب بود کی در بخار آویزد چنانک آتش نماید. و ما عجایب هوا بگوئیم.

**فی عجایب الهواء والریح ولطافتها** - قال الله تعالی: «وارسلنا الریاح لواقح.» [3]

گفت ما بادها را چنان آفریدیم بعضی که درختها راآبستن کند وکشتیها روان کند وهمه عالم باد دارد. وآفرید گار هوا را برمثال دریائی آفرید محصور در جوف فلک وچنانک آب را سبب حیوة ماهی کرد هوارا سبب حیوة برّی کرد. وغذای بنی‌آدم سه‌چیز است نان وآب وهوا. نان وآب غذای اجسام است وهوا غذاء ارواحست. چه اگر یک روز مردی آب و نان نخورد نمیرد و اگر یک طرفة‌العین هوا بحلق وی فرو نرود بمیرد وجان بدهد.

**مسئله** - اگر پرسند هوا بحلق ماهی درآب چگونه می‌رسد؟ گوئیم هوا

---

۱- مه : سولاخی بازکن. ۲- لا : از مشرق بمرو. ۳- سورة الحجر آیة : ۲۲ .

بواسطهٔ آب بماهی می‌رسد کی هوا محیط است بآب وآب محیط است بماهی و اگر ماهی در آبی آید کی هوا بوی نرسد بمیرد. ومثال وی چنانست کی بچه در شکم مادر، اگر چه هوا ببچه نمی‌رسد بمادرش می‌رسد. و اگر جاهلی بماهی درنگرد گویدچرا نمی‌میرد درآب؟ ماهی نیز گویدچرا این آدمی در هوانمی‌میرد[1]. چنانک آدمی در هوا نمی‌میرد و در آب غرقه شود، ماهی در هوا بمیرد ودر آب غرقه نشود و ذلک تقدیرالعزیزالعلیم.

**فی قوة الهوا** - بدانک استیلا وقوت که هواراست در هیچ مخلوقات نیست وچندان ولایت که هواراست هیچ عنصررا نیست، کی اگر یکی برمنظرهٔ آسمان رود همه هوا بیند وبنگر کی آن مقدار هوا کی در سفینهٔ بود یک مثقال نباشد وصدهزار من بردارد. و اگر مشکی پر از هوا کنند و برآب نهند[2] و کوهی برسر آن نهند، کوه را بردارد مگر مسامهاء مشک احتمال نکند وبادرا بگذارد. و اگر این مشک را پر باد کنند وبرسنجند وآنگه باد را بیرون کنند وبرسنجند هیچ وزنی بنکاهد.

## فصل

بدانک بعضی ازحکما گویند نزدیک آسمان فلکی است نام وی نسیم، اصل این هواست کی متفرق می‌شود در عالم ومادت ارواح است، چون قرص آفتاب کی بهمه روزنها درآید وچون روزن دربندند شعاع باقرص آفتاب جهد[3]، هم چنین حلق حیوانی اگر دربندند نفس وی با هوا گریزد.

**سؤال** - اگر گویند[4] کی مخنوق چرا جان دیرمی‌دهد؟ گوئیم «زیرا کی جان بهمه اجزاء تن مستغرق شده است و درزیر هرموی، مجرای نفسی است

۱- مه: گوید که آدمی چون میزید در هوا. ۲- فا: «کنند ومشکی را برآب نهند» ترکیب «مشکی را» زائد بنظر رسید وحذف شد. ۳- فا: دهد. ۴- مه ولا: اگر پرسند.

کی باجزاءآن ازاجزاء تن بیرون‌می‌آید واگرنه باول حالت مخنوق‌جان‌بدادی. اما آن مقدار چندان بماند کی‌مسام‌بسته گردد وسرد شودوهوا بدان بیرون‌نیاید آنکه نفس منقطع گردد.

**سؤال** - اگرپرسند قوت‌آتش بیشتر یاقوت‌هوا؟ گوئیم قوت هوا، بحکم آنک سبیکه در آتش اگر چه بسیار بماند بنگدازد تا باد بدم و کوره اندران ندمند کی هواآتش راباجزاء سبیکه‌رساند تاحل کند. وبدانک آفرید گارعزوجل هوا را وآتش را هردو مشترك آفرید چنانک آبرا وخاك را مشترك آفرید. وهوا همه عالم گرفته است و فلك‌القمر می گردد و از سرعت حرکت وی هوا گرم می گردد و آتش می‌شود تا نزدیک و گرد هوا درمی‌آید و اندازهٔ هوا خردتر می‌شود تا نزدیک هردو قطب سپری شود. وبدانك از زمین تا حد فلك‌القمر همه مملکت هوا است وبه مسحة سی‌وپنج هزار ودویست وسیزده فرسنگ است از زمین تا فلك‌القمر.

## فصل

بدانك هوا جمله یک جنس است چنانک‌آب وآتش همه یک‌جنس دارد کی جزوی از جزوی نگردد.

**سؤال** - اگر پرسند چرا آبی‌تلخ بودودیگری خوش بود وهوایی پاك بود وهوایی‌عفن بود؟ گوییم «آب وهوا درعنصر خویش بنگردند چنانک‌آتش نگردد. اما آن هوا کی بحدود زنگبار است سیهی دهد وآن هوا کی بحدود صقالبه است سپیدی دهد بمجاورت خاك وعربی کی‌درخراسان‌آید ازطبع بگردد، وملخ کی در بیابان بود خاك رنگ بود و چون در بستان بود سبز رنگ بود. وگزندهٔ در سرجوان سیاه بود و درسر پیر سپید بود، و پنهان نیست کی روی

حبشیان چنان نیکو نیست کی روی ترکان و مردانی کی از حد نبط میسان‌اند دنبالها دارند چون دنبال نهنگ، واگرسلاحی نبطی را بینی روی وی پنداری کی روی بوزینه‌است .وبحد مغرب مردان‌اندمسخ شده ازسبب‌آب‌وخاك وهواء فاسد و از جاهلی انتقال نکنند از آنجا، چون روزگار برآید مویهاء ایشان دراز گردد و دنبالها درازشود، و درمهب [1] شمالی‌آدمی بوزینه شود واگرخواهی کی بدانی در روی زنگباری و روی قفچاق نگر و در اندام حبشی و اندام‌ترك نگر تا بدانی‌که تأثیر هوا وخاك چند است.

**مسئله** ـ اگر پرسند کی مسخ روا باشد، گوییم روا باشد. لقوله تعالی: «وجعل‌منهم‌القرده والخنازیر» [2] وآفریدگار قادراست برمسخ وبرتقلیب‌اعیان. بعضی گویند مسخ وخسف شاید اما قذف نشاید کی سنگ ازجهة آسمان نیاید، و درقدرت آفریدگار جایز است هم مسخ وهم‌قذف وهم خسف و ما درفصولها بیاوریم هریک بجای خویش . پس آفریدگار این قوت در هوا آفرید تا هرجا تأثیری‌کند، چنانك احراق درآتش آفرید وترطیب درآب آفرید. وبدانک‌گاه گاه تغییر در هوا پدید آید بسببی حادث چنانك بقراط‌گوید درساحل دریا وبا پدید آمد وهیچ سببی ظاهر نشد نه درآب نه درهوا. چون تفحص‌کرده آمددر بیست فرسنگی‌تنینی از دریا سحاب برکشیده بود وبرساحل افکنده وبگندیده و هوا از آن فاسد شده وحیوانات هلاك می‌شدند، پس بفرمودند کی نمك بسیار بدان ریختند تا گند ساکن شد وهواصافی گشت و وبا بازگردید ، پس درنفس هوا تغییر نباشد کی هوا همه‌جا یکی بود.

**فی‌ذکرالریاح‌ومهبها** ـ بدانک بادها بسیار است و جمله حرکت هوا است‌کی بعلتی بجنبد ، چون آب دریاکی درموج آید وسبب حرکت هوا یا

---

۱ـ لا : جهت .      ۲ـ سورة المائده آیة : ٦٠.

زحمت بخاری بود بسیارکی ویرا از موضعی بموضعی راند تاجای کثیف شود ، چون همه‌جای متساوی شد ساکن گردد، چنانک حال قاروره برآب ، اگر دمی در آن دمند، آب بیرون جهد بمقدار آن هواکی دروی شود وباشد کی‌حرکت هواازحرکت جسمی‌بودعظیم،چنانک‌لشکری‌عظیم کی‌برخیزد هوادرحرکت[1] آید وبوقت مصافها و اضطراب لشکر بادهاآید وهم‌چنین بوقت رجوع کواکب وخاصه عطاردکی ازسیر وی هوا متحرك [2] شود. بدانك هوا تا ساکن بود هوا خوانند چون متحرك شود ریاح خوانند. وباد جوهری است ، پادشاه وش نه اولش پیداست نه‌آخر نه میان نه صورت وی بتوان دید نه جسم وی غالب بود برهمه جواهر، روان شده در همه معادن بی‌شرم وستمکار، گاه چون فرشته ساکن بود گاه چون دیومضطرب شود[3]، باآتش رفیقی کند بآتش درشود بنسوزد بقرزم بگذرد ترنشود، اطراف عالم بگرفته و وی درمیان عالم نشسته، پیش‌وی مشرق ومغرب وآسمان وزمین یکی بود. وباغها را دایگانی [4] کند، درختها را آبستن کند، مایهٔ حیوة همه حیوانات بود.

**ذکر اجناس‌الریاح** - بدانک‌بادها اجناس‌اند وحدود وی معین‌است. چون هوادرجانب مشرق‌حرکت کند صبا خوانند. اگربمغرب بود دبور خوانند. اگر درشمال بود شمال خوانند. اگر بجنوب حرکت کند جنوب خوانند والا دراصل هوا یکی است ویک عنصر است.

**فی‌السحاب وصفته ومنافعه** - قال‌الله تعالی«وینشیٔ السحاب الثقال»[5] آفریدگار می‌گوید من فراهم آورم ابرهاء گران و از آن آب بمبارانم برعالم‌قطره قطره تا بناها خراب نکند. وبدانک ابر بخاری باشد کی‌از دریاها برخیزدوببالا

۱- فا : حرکات . ۲- فا : متحیر . ۳- فا : بود . ٤- لا : دایگی . ٥- سورة الرعد آیة : ۱۲.

رود، مترا کم شود، سرما بوی رسد ، قطره‌ها گردد ببارد، تا ماده آن بخار می‌افزاید
می‌بارد تا منقطع گردد، یا آفتاب آنرا تحلیل کند، یا دیگر کواکب . و اگر بخار
درهوا سرد گردد برف ببارد ، اگرهوا متحرك بود برف را بگرداند تگرگ کند
اگر بخار اندك بود نبارد ولیك ضباب شودومیغ، بامدادان چون دودی استاده
بینی ، چون آفتاب برآید تحلیل کند ویا بهبوب باد نیست شود واین همه بقدرت ۵
منتهاء آفریدگار بود .

## فصل

درحدود ترکستان وسردسیر ابرها باشد عجب وایشانرا درآن دعاوی
باشد ورهبانان آنجا دعوی انشاء سحاب کنند وانشاء سرما ، واسمعیل بن احمد
امیر خراسان گفت کی بغزاء ترك بودم با بیست هزار مرد . روزی از لشکر من ۱۰
ضجه برآمد و گفتند ترکانرا کاهنی است کی سرما ظاهر کند وخلق بدان هلاك
شود، وجماعتی گواهی می‌دادند ومن قبول نمی کردم . روزی دیگر سحابی برآمد
سیاه ازسر کوهی درآن صورتهاء هایل وبانگهاء عظیم، زبانه هاء آتش می کشید،
لشکر من بترسید،فروآمدم و روی برخاك نهادم، گفتم «الهی دشمن را برماظفر
مده واهل اسلام را خجل مگردان .» بعد ازساعتی خبرآمد کی لشکر کافربگریخت ۱۵
وآن سرما بدیشان بازگشت وبعضی را هلاك کرد وما باغنیمتی عظیم بازگشتیم
وسرما واستمطار ترکستان معروفست .

وبدانك بدست آدمی نیست کی انشاء سحاب و سرما کند ، اما بدیع
نیست کی آدمی همت برکارها نهد، آفریدگار آن برآورد، یاتقدیر موافق وی[1]
گردد ، یا ممکن بود کی درآن حدود ابرها وسرما بسیارخیزد ، رهبانان اوقات ۲۰
آن دانند بوقت آن دعوی انشاء کنند وچنین نمایند کی ما انشاء کردیم[2] وبهر

---

۱ـ مه ولا : وقت . ۲ـ فا : وچنین نمایدکی من انشاء کردم .

وجهی کی هست جز بتقدیر آفریدگار ظاهر نشود. وبدانک آفریدگار درسحاب قوهٔ جذب آفریده است، کی اژدرها را از دریا برکشد وببیابانها اندازد وتنین درقعر دریا بود و از بیم سحاب سربالا نیارد کشید. و مثل سحاب چون سنگ مغناطیس است کی آهن را جذب کند وسحاب سر این تنین بخود کشد.

## فصل

عمروالبکایی گوید کی تنین اژدرها باشد متمرد مارانرا خورد، پس بدریا درشود ماهیانرا می‌خورد وعظیم می گردد تا دنبالش یک فرسنگ شود وجانوران دریا از شر وی بخداء عزوجل نالند تا آفریدگار ابری بفرستد وویرا بخود کشد وبزمین یأجوج ومأجوج افکند وقوت ایشان سازد.

۱۰ و درچین وماچین سنگی باشد کوچک اگریکی بردیگری افتد بادآید وسرما وبرف.

و در تبت کوهیست اگر آنجا یکی بانگی زند چندان باران آید کی سیل روان شود، نمد را برنعل ستور بندند تا ازآنجا بگذرند.

## حکایت

۱۵ معلی بن هلال گوید «بمصیصه [۱] بودم دریا دراضطراب آمد و دودی از آن برمی‌خاست. پس ابری برآمد وبآب فرو رفت و از پس وی ابری سیاه برآمد تا هفت ابر بدریا فرو رفت، آنگه برخاست وچیزی برکشید [۲] سر وی بآسمان بود ودنبال وی درآب. و از بحر انطاکیه یکی را برکشید [۳] دنبال برسور زدچهل برج را بیفکند وتنین جانوری است مُفَلّس، متمرد وبال داردعظیم

۲۰ و دوگوش دارد دراز، سر وی چندان بود کی کوهی، وقتی کی ابر ویرابرکشد

۱- لا : مصیصه. ۲- مه : وچیزی برآورد. لا : چیزی می کشیدند. ۳- مه : برآورد لا : برکشیدند.

درآن حدود مردم تضرع وزاری کنند تا برایشان(۱) نیفتد، وبکشد ابر آنرا تا بخراب افکند (۲) و اگر برشهری آید خراب گردد. این مقدار گفته آمد از شگفتی سحاب وآنک عالم پاك بود وخالی (۳) آفریدگار بکن فیکون عالم را پر ازسحاب کند تا همه آفاق بپوشاند وچون خواهد بیک طرفةالعین نیست کند وچون روان شود پاره پاره همیشه ازمغرب آید وبجانب مشرق رود والله اعلم بماقلنا من العجایب والاسرار.

## فصل

قال الله تعالی «وانزلنا من المعصرات ماء ثجاجا» تا اینجا کی الفافا.»(۴) خداء تعالی می گوید« ما آبرا از ابرها ببارانیم تا نباتها بدان بروید و بستانها بدان پرورده شود ومیوه ها آرد (۵)» وبدانک شرف آب این تمامست کی در قرآن گفت «وکان عرشه علی الماء.»(۶) وجای دیگر گفت«وجعلنا من الماء کل شیٔ حی.»(۷) یعنی همه موجودات را حیوة در آب نهادم. و بدانک اصلهاء کی قوام عالم بدانست چهار اصل است: یکی آب دوم خاك سیم باد چهارم آتش واین چهارگانه ازکس دریغ نداشت، بملك وبدرویش وبفیل وبپشه بهمه یکسان داد وهمه درآن متساوی اند واین عدل باری است. یکی را پرسیدند کی درموجودات از چه عزیزتر نیست؟ گفت ازآب. گفت ازچه حقیرترنیست؟ گفت ازآب، یعنی آب کی بسیار بود قیمتی ندارد، چون کم شود شربتی هزار دینار ارزد.

قال شراعة«الماء حیوة ویشرکنی فیه الکلب والحمار(۸).»وآب ،غذاها را باعضا رساند و تربیت کند وآب خوش روی را نیکو کند وتن درست دارد. قال

---

۱ـمه: برسرآن قوم. ۲ـلا: ابرآنرا تا بمقام خراب. ۳ـشاید: حالی. ٤ـسورةالنبأآیة ۱٤.
۵ـ مه ولا :آورد. ٦ـ سورةهودآیة:۷. ۷ـسورةالانبیاءآیة : ۳۰. ۸ـلا: کل الکلب والحمار. مه : الکلب و الخنزیر.

الاعرابی «اللهم لاتنزلنی ماء سوء فاکون امر سوء.» ونیکوترین آبها آنست کی
از ناحیت مشرق آید و زود سرد گردد و زود گرم گردد و بترین آبها آب برف و
یخ بود کی سرما لطافت از وی بستده باشد واجزاء غلیظ مانده ،وآب چشمه ها
غلیظ بود خاصه کی جای معادن زر وسیم وشبه وکبریت بود و ازآن عسرالبول
۵ آید ، زیراکی غلیظ بود و این جواهر از رطوبت وبرودت متولد شود وآب سرد
مضر باشد بدماغ وباعصاب وبدندان زیراکی طبع این عضوها سرد است. واما
آب شور از آن بود کی آفتاب اجزاء لطیف از وی بستده بود چون بول کی لطافت
وی در اجزاء جسم رود وکثافت بماند ، وآب خوش سبک بود ونافذ ، و اگر
کوزهٔ مومین بکنند مجوف کی آنرا دهن نباشد وآنرا درآب شور افکنند شبی و
۱۰ روزی ، چون بردارند در میان وی آب خوش بود ، زیراکی آب عذب را نفوذ
بود ومالح را نبود .

## فصل

بدانک آب یکی است از چهار عنصر و اصلی شریف است ، و مادهٔ
حیوتست وسبب طهارت و در وی طعمها و رنگها آفریده چنانک برصحرا ببارد
۱۵ برخاکستری سوخته کی درآن هیچ دانه وحبوبی نباشد و از آن اصناف گیاهها
برویاند ، هریکی برنگی وشکلی وبوئی. مثلاً آب در باغی رود سیب سبز ، و
انار سرخ ، انگور سپید وسیاه ، سوسن بویا ، سیر گنده بروید [۱]. این معانی همه
در آب نهاد بواسطهٔ هوا و خاك این ثمار [۲] پرورده شود و بدانک آفریدگار
آبها را ابتدا ازجوهری آفرید سپید کی نظری بوی کرد ، بهیبت آن جوهرشکافته
۲۰ شد نیمی بگداخت آب گشت و نیمی دیگر عرش را از آن بیافرید و آن آب را
اکنون بحرالعمیق وبحرالمحیط خوانند از آن سوی عالم . وبرومی بحر طرطاوس

۱- فا : کلمهٔ «بروید» را نداشت. ۲- فا : ترکیب «این ثمار» را نداشت .

خوانند. ورجوع همهٔ آبها با وسط‌الارض است وآن مرکز وی است وآفتاب بقوت
خویش آب را جذب می‌کند از شش جوانب کرهٔ زمین وببالا می‌کشدوباران
می‌شود ویرعالم می‌بارد بحکمت عجیب[1] کی بهمت حکماعالم صد گزد رصد گز
زمین ترنتوانند کردن وندانند وضع باریدن آب ترتیب کردن، آفریدگار ازمشرق
تا غرب ترگرداند بباران واگر چنانک آب بیکبار فرو ریختی خرابیها کردی و ۵
بنیادها بیفکندی. اما بحکمت بالغه قطرات کند به تقدیر بسویت کی قطرهٔ از
قطرهٔ کم و بیش نباشد، وزن هرقطره تسویی زیادت دانگ سنگی[2] نگردد.
می‌باراند تا باجزاء زمین می‌رسد وزمین از آن ذخیره برمی‌دارد، و آنچ افزون
بود سیلها گردد وبخرابیها ریزد. وبدانک چون آفتاب از زمین دور شود، درآن
زمین بحر پدید آید از رطوبت، وزمین مصرنخست بحربود آنکه مصر شدوزمین ۱۰
یونان چند باربحر گشت وچندبار خشک گشت. واین ابرها کی می‌بینندا گرازجانب
مغرب آید، آن آب را از بخار بحرالخزروبحرالروم آورد و اگر از جانب مشرق
ظاهر گردد وببارد آن آب‌را از بحر هرکند برداشته بود. تابدانی کی کارعالم
مهمل نیست وآنرا مدبری است وقادری کامل کی آنرا می‌سازدوقیل «الماء مزاج
الروح وصفی النفس وقوام البدن» لقوله تعالی «ومن الماء کل شیٔ حی.»[3] لون آب ۱۵
لون جای وی بود، اگر آب در قدحی سبز کنند سبز نماید واگر سرخ بودسرخ
نماید، ومتی تباعد عمقه یتصورانه اسود. وما بابی[4] درعجایب دریاها بگوییم
انشاءالله تعالی.

## الباب الثانی
## فی عجایب البحار مرتبة بالحروف

قال‌الله تعالی «وسخر لکم البحر لتأکلوا منه لحماً طریاً و یخرجون منه

۱- لا: عظیم وعجیب. مه: عجب. ۲- لا: دانگسنگی. مه: دانگی‌سنگی. ۳- مه ولا: وقیل
الماء... بدن. لا: لقوله‌تعالی ... حی. ۴- مه ولا: شمهٔ.

حلية تلبسونها وترى الفلك فيها مواخر.»[1] یعنی من مسخر کردم دریاها را از برای شما تا ازآن ماهی تازه آرند [2] از بهرخوردن و مروارید آرند [3] از بهر زینت و کشتیها می‌رود در آن برصفة جمال[4] وبار شما می کشد این ازرحمت آفریدگار است. وبدانک از دریاهاء عظیم بحرالاخضر است کی طول و عرض
٥ آن خدا داند، آن مقدار کی کشتی در آن رود از حد حبشه است تا حد شهر برطینه و درین دریا جزایر خالدات است همه خراب. و این دریا را بحرجنوبی خوانند عمران از وی سند وهند است وآن مشتمل است برشش صد [5] مدینه و در جانب شمال [6] چهار هزار و دویست مدینه است، طول این دریا کی کشتی در آن برود هزار میل و پهناش دو هزار میل، طرفی ببحر فارس دارد
١٠ درین دریا هزار وتیرست جزیره بود کی از آن یاقوت سرخ آورند.

الالف - بحر الماس دریایی است بس عظیم، طرفی بود از محیط برآن جزیره کی الماس آنجا باشد وآنرا طریقی مخوف وتنگ هرکه برآنجا رفت فرو نتواند آمدن مگر زجانب دیگر وخود را بمیان آب اندازد از جای شاهق اگر هلاك نشود با ساحل افتد واگر بآن راه آید کی رفته بود آب ویرا راه ندهدو
١٥ ویرا هم‌سوی جزیره‌آرد کی‌آب‌برجزیره می زند کس‌را تمکین ندهد کی‌باز گردد.

الباء - بحرالبا کی دریایی است آب وی خوش از پس دریاء الماس است، آفریدگار بوی‌وحی کرد کی دو شاخ گردد، جمع‌شد، الله تعالی‌ویرا زجر کرد، بگریست وسی گرید تا قیامت، وهمیشه باغریو بود و اضطراب، و ازپس وی بحرالمظلم است همیشه در آن ظلمت بود و سحابهاء کثیف.

٢٠ بحر بلنجر [7] وبکرویل[8] دریایی است عظیم، و دریاء خزر را از آن

---

١- سورة النحل آية: ١٤. ٢- مه ولا: آورید. ٣- مه: آورید. لا: آرید. ٤- فا: حمال.
٥- مه و لا: هشتصد. ٦- مه ولا: شمالی. ٧- لا: ملیخی. ٨- فا: بکرومل.

سوی دشمن بود، نوشروان عادل برسرآن سدی[۱] بکرد، میان وی ومیان بیضاء مدینهٔ ملک خزرچهارماهه راه و ازبیضاتا سد اسفندیار دوماهه راه ونوشروان خواست کی میان وی ومیان مملکت ترک سدی بود، مشکها پرباد کرد ودرهم بست وبناها را برسرآن می کردتا بزمین قرارگرفت و دری آهنین برآن آویخت وحرس را برآن گماشت. چون این قهد[۲] بکرد سریری زرین بنهاد برسراین قید[۳] وبرآن نشست وخدایراعزوجل سجود کرد وگفت «یارب الارباب انت الهمتنی بسد هذا الثغر فردنی الی وطنی.» آنکه برآن سریر خفت، گفت بیاسودم، پس درخواب شد، چنان دید کی طالعی برآمد ازدریا وهمه آفاقرا بگرفت وغمامی ظاهرشد وبرقید[۴] اوفتاد، امیران بدیدند[۵] وبترسیدند، نوشروان ازخواب درآمد، گفت «مترسید کی من دوازده سال درین قید رنج بردم از بهر راحت خلق، آفریدگار ضایع نکند.» وگفت چنان دیدم کی این طالع برآمد ومرا گفت ای ملک ساکن باش کی من، ازاهل این دیارم[۶] هفت باربدیدم این سد را معمور و خراب. آفریدگار مرا خبرکرد، پادشاهی درین عصرکی تویی قیدی کند وتا قیامت بماند «وانت ذاك الملك البانی» وباب فروشد[۷].

و بحنکان[۸] طرفی است ازدریاء فارس درازی وی بیست فرسنگ و آب وی شور بود، وآنچ ازوی با ساحل افتد نمک گردد و درجوانب وی سباع ضواری بود.

بطیحه ـ بطایح بسیار است و ببصره آب شور بود مگر در بطیحه، و بطیحه معدل بن غیلان آورد واهل بصره را بالوعها درین نهربود، روزی اهل بصره را گفت چه گوئید بکسی که بول درآب کند چهل روز وبازخورد[۹] گفتند

---

۱ـ فا: قید. ۲ و۳و۴ـ لا: سد. ۵ـ مه وفا: بدویدند. ۶ـ فا: دریاام. ۷ـ مه: وغاص فی الماء. ۸ـ مه: بجدکان. لا بحدکان. ۹ـ فا ولا: کلمهٔ «بازخورد» را نداشتند.

«عقل وی بکاهد.» گفت «شما هشتاد سالست کی بول درآب‌می کنیدومی‌خورید عقل شما چون بماند [۱].»

الثاء ـ ثولیه[۲] ، دریایی است در زیر قطب شمالی برآن یک جزیره، آنراثولیه خوانند، شصت‌وسه درج دوراست ازخط استوا، هیچ‌سفینه نگذردآنجا کی دریاء صعب است وپشت [۳] وی دشخوار، طول این دریا هزار میل ، و بحری است ساکن چون کشتی در آن رفت اضطراب کند و زیر و زبر گردد.

الجیم ـ جیحون نهری است ، آبی ناخوش و میان بلخ و جیحون دوازده [۴] فرسنگ بود. ازجانب‌مشرق‌آید ازجای کی آنرا ربوشاران [۵]خوانند. و آن کوهیست بناحیهٔ سند و هند پیوسته و این جیحون ببخارا رسد وبگذرد بر سورترمذ زند و از آنجا بگذرد تا بصین ، مخرج وی ازکوهها‌ء تبت ومی‌آید با باد صبا، آنجا رخاب [۶] گویند ، چون ببلخ رسد جیحون خوانند ، پس بگذرد بخوارزم تاسیاه کوه‌بخلیج‌طبرستان پیولدد. وجیحان‌نهری‌است‌بزرگ‌نهرالمصیصه خوانند مخرج وی از حدود روم است.

بحر جهرهور ـ آبی‌عظیم‌است ازمغرب‌آید وبقلزم رسد وبگذرد تابمشرق وعظیم‌تر ازین دریا نیست آب وی تلخ بود و حدی بعدن دارد.

بحرجنچست ـ [۷] آبی عظیم درولایت ترك، چون افراسیاب بگریخت ازکیخسرو درکوهی شد و درآنجا بترکی با خودمی گفت «ای مسکین‌ازتخت بغار افتادی.» شخصی‌ویرا بدیدنام اوهرم [۸] ویرا بگرفت ، ازدست‌هرم‌بجست درین دریا رفت ، هرم برلب دریا نشست کمند بدست ، کسی گفت ازین آب

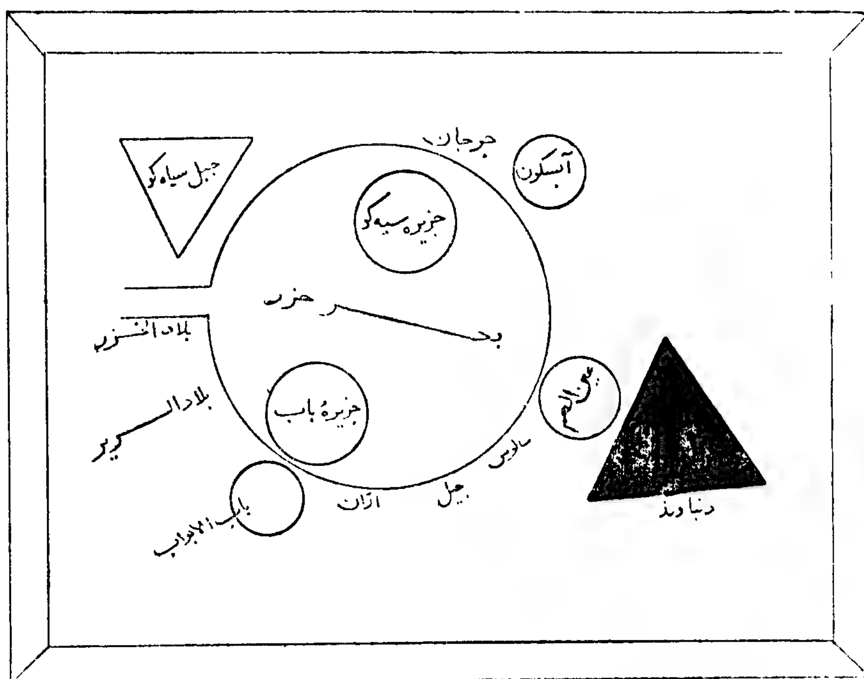
---

۱ـ مه : شما را عقل‌ازکجا بماند. لا: چگونه بماند. ۲ـ لا: تولیه وآنرا زیرحرف‌تاء آورده‌است.
۳ـ لا: بست. ۴ـ مه : دوانزده. ۵ـ مه: ریوشاران. لا: دیوشاران. ۶ـمه ولا: وخاب. شاید وخشاب. ۷ـ شاید : چیچست. ۸ـ مه ولا : هوم.

نهنگ‌می گیری؟ گفت «افراسیاب درینجا شد.» کیخسرو راخبر کردند بلب دریا آمد و برادر افراسیاب راگرفته بود، برلب ساحل ویرا می‌زد وی سی‌نالید، افراسیاب‌آواز برادر شنید، بیرون آمد، ویرا بگرفتند، ودرین دریا مردم‌آبی‌بود.

بحر چکل ـ دریایی است از مغرب‌آید بقلزم رسد، ودرآن ماهی بود کی اشتر را بنمارد (۱)، ترکان ازین ماهی برنج باشند، هردام کی در آن افتد بدرد.

الخاء ـ بحرالخزز دریائی است مدور بهیچ دریا اتصالی ندارد، (۲) اگر مردی گرد وی بگردد هم بدانجا آید کی از آنجا (۳) رفته بود، هیچ مانعی نباشد، مگر نهری خوش کی در آن می‌رود وآب وی شور است، ویرا نه مد




۱ـ لا: فرو برد.  ۲ـ فا: هیچ‌اتصالی‌ندارد.  ۳ـ مه: ازش رفته بود.

بود ونه جزر ، آبی است مظلم ، قعر وی گل سیاه ، دو جزیره دارد سیاه برآن
چشمه هاووحوش و دواب[١]جزیرهٔ دیگربرابروی. درآن فرو[٢]روند ورویناس[٣]
آرند وبآفاقها برند. وبحرالخزرالدبوری، بعضی آنست کی باب الابواب برآنست[٤]
وخلیج الخزر آنرا دواره خوانند و ازجانبی بحر طبرستان وجرجان، برآن دوجزیره
٥ بود، یکی بآب فروشد ویکی را جزیرهٔ باکو خوانند ازآن نفط آرندسپید وسیاه.

بحرخوارزم - دریایی است کوچک، صد وبیست فرسنگ گرد وی است
آب وی شور بود ونهرالشاش در آن می‌آید وزیادت نمی گردد والله اعلم ، میان
وی ومیان بحر خزر خرقی است کی آب بدان فرو می‌شود وبدریاء خزر می‌ریزد
ومیان هردو دریا بیست مرحله است.

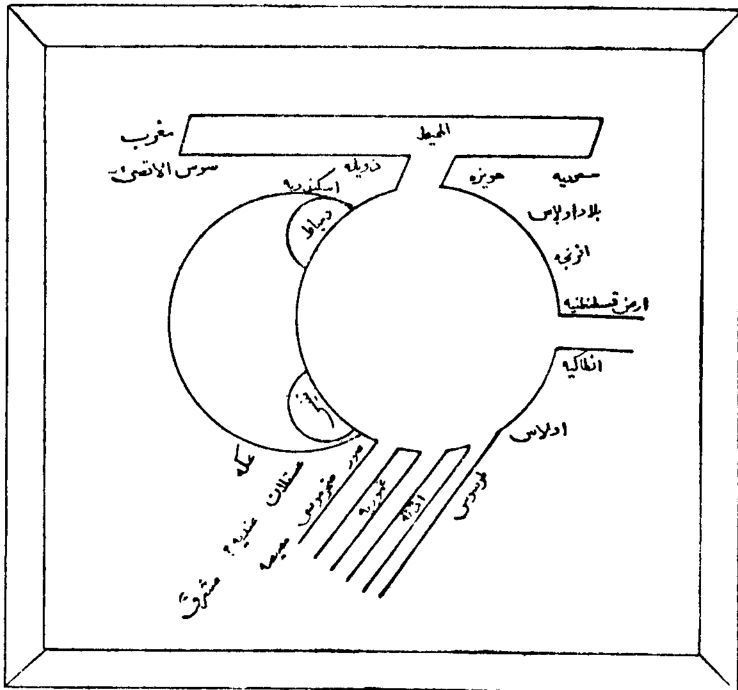
١٠ بحر خلاط - دریایی است بارمنیه [٥] ، ده ماه در آن نه ماهی باشد
نه سرطان ، پس دو ماه ظاهر شود وسبب آن جز آفریدگار نداند.

الدال - دجله نهری است سرحدوی ازبلاد الزنج[٦] وماهیان بلادالزنج
بدجله آیند آنراماهی پرستوج گویند و راههاء دشخوار وموجهاء سهمناك برد[٧]
وقصد دجله کنند وبحرالزنج خالی ماند از ماهی ودجله پرشوداز آن ماهی ، آنگه
١٥ دیگر بار بدریاء رنگبار رود . و هم چنانک نهر ارس بارمنیه، در آن ماهیهاء
بسیارگونه ،گویند [٨] هرماهی جنسی ماهی پدیدآید از دریاها . چون قواطع [٩]
مرغان کی بگرم سیر شوند وهرماهی ماهیی بیند کی درآن ماه ندیده باشد. آب
دجله ازکوهها آید ، بعضی از ارمنیه وبغداد بگذرد وبواسط وبطایح آید [١٠]
تا بدریاء هند رود.

---

١- لا :و دواب باشند . مه : و وحوش درآب . ٢- مه: فوه.لا:فوه روید. ٣- لا: روناس
٤-لا: بعضی برآنند که باب الابواب برآنست . ٥- لا : بارمینیه . ٦- مه : الفرنج .
٧- لا و مه : ببرد . ٨- مه : بسیار بودگونه گونه . لا : در آن ماهیهای بسیار بوداز هرگونهٔ
وهرجنسی ماهي پدید آید از دریاها . ٩- فا :قراطع . ١٠- فا ومه : کلمهٔ«آید»را نداشتند .

الراء - بحرالروم، خلیجی است از بحرالاخضرتامشرق وبرود تاوصیده وهود [۱] هزار میل است. در آن دریا صدوشصت و دو جزیره ، همه آبادان. از جمله جزایر یکی بروس وسردانیه و اقریطیه [۲] وهذا صورته:




وعبدالله‌بن عمروبن‌العاص گوید درین نهر [۳] لاك پشت بود وسرطان عظیم و وزغ بیرون شهر رومیه ، وبرطرف این نهر صورت صنمی است از سنگ در دست‌وی‌آهنی معقف چنانکه پنداری چیزی برمی گیرد ازآن آب ، ازحیوان موذی هرچه در رومیه رود ازینجا بازگردد.

الزاء - بحیره زره ، بحیرهٔ عظیم است [٤] آبی مهلك ، موجها انگیزد، عظیم. جایی است درآنجا فم‌الاسد گویند، جای صعب و آب درهوری می‌افتد

۱- مه ولا : هور. ۲- مه ولا : افریطیه. ۳- لا : بحر ٤- فا : بحیره‌یست ،

وبانگ وی تا عنان‌آسمان می‌رود ، ازپانزده [۱] فرسنگ‌آواز وی شنوند، گویند کیخسرو آنجا رسید ، گاو آبی دید ومردم‌آبی ، مویهادراز ، همه تن پرازپشم، سرها چون گاومیش ، دستها از پس وپای از پیش و قومی چون ماهی وسر [۲] نهنگ شش ماه کشتی راند تابخشکی [۳] آمد و گنگ را بنا کرد برکوه البرز.

بحرالزنج - دریایی عظیم است تا بعمان برسد ، هفت فرسنگ دریاء مظلم سیاه ، دروی هیچ نباشد، هرکه ازآن آب بخوردجرب بر وی پدید آید و اهل زنج را همیشه جرب باشد و از جرب [٤] خالی نبود تا بچه کی ازمادر بزاید جرب دارد .

السین - بحرسیراف وعمان یکی‌است،درآن موجهاء هایل بود،بازرگانان متاعها بسیراف بنهند تا هیجان دریا ساکن شود و درین دریا [٥] گردابی است آنرا درود [٦] خوانند تنگی‌است میان‌دوکوه‌آب بدانجا غلبه کند کشتی کوچک آنجا بدر شود مانند تیر و در بحرالهند افکند اگر نشکنند بسلامت برود، هفت شبان روز دیگر می‌روند،آنکه بآبی‌خوش رسند،آنگه سورشهر خانفوا [۷] پدیدار آید وآنجا مراکب دربندند وسردم خانفوا [۸] استقبال کنند وخدایرا شکر کنند کی ازآن ورطه نجات یافتند.

سیحان - نهری عظیم‌است، پولی‌برآن کرده، هفت طاق دارد و درآن ناحیه‌لوحی داریدآهنین‌چیزی‌برآن‌نبشته، هرگه‌آب زیادت شودو بالاء پل [۹] برآید آن لوح را در سلسله بندند و درآن نهرگذارند،آب ساکن گردد و این سیحون از روم می‌آید واین لوحیست [۱۰] سخت عجیب وکس‌نداند کی برآن لوح چه نبشته‌اند.

---

۱- مه : پازده . ۲- لا : چون نهنگ . ۳- مه‌ولا : بخشک . ٤- لا : بجای‌جرب کلمهٔ«گر»آمده است. ٥- مه: درياب . ٦- مه ولا: در دور . ۷و۸- لا : خانقور . ۹- مه : پول به جای پل . ۱۰- فا : ملولیست .

الشین - بحر شیز بحیره‌یست کوچک سوری گرد وی کشیده (۱) ولیکن قعر وقرار وی کس ندیده است، گوشهٔ ازین دریاآب سیاه‌است ودرآب سپید‌آمیخته، هر که‌آب این دریا درگل کند و درآفتاب نهد سنگ گردد ، چهارده هزار ارش رسن در آن دریا گذاشتند بقعرآن نرسید، دیگر بار زیادت کردند و درگذاشتند با مثقلهٔ برهیچ جای قرار نگرفت و کودکان شیزدرین بحیره شناو (۲) برند وقعر این دریا روشن بود چنانک پنداری کی آفتاب در زیر وی است. و شنیدم از شخصی کی‌ملکی‌برلب این بحراستاد قراضهاء زر بآب(۳) می‌انداخت، کودکان فرومی‌رفتندو درمیان‌آب‌آنرامی‌دیدندومی گرفتندوبرمی‌آوردندوبملک‌می‌نمودند. وسبب روشنایی قعر وی آنست کی تخت کیخسرو وجام گیتی نمای درشهر شیز نهاده بود، دشمنی‌قصد کرد کی بستاند، گفتندچندین سالست کی‌این تخت‌وجام اینجاست و اثرملک کیخسرو است، کس قصد وتعرض‌آن نکرد. دشمن نشنید، اهل شیز نومید شدند، تخت را باجام بدان بحیره انداختند، واین روشنایی در قعر این دریا از آن جامست و هیچ ملوك آن تخت زرین وآن جام را از آنجا نتوانستند برآوردن.

العین - بحر عمان دریاء عظیم است و بکشد تا بحد سرندیب ، درآن لوء لوء بود نیکو وبسیار وصدف بود بسیار، درسالی چهل روزاین دریا ساکن بود وصافی، آنکه کی‌آفتاب بجوزاآید هیجان گیرد صدف کورگردد غواص‌منتظر بود آن وقت را وآنرا می گیردوتا سالی دیگر نتواند گرفت. وچون بگیرلدخمس آن بملک دهند. وآب عمان تلخ بود و درآن چشمه‌هاء خوش بود، سقااز آن آب آرد وخورند وسرحد عدن وجهرهور (٤) است وبگذرد تا بشجر (٥) وتا زمین بربر ، آنکه بعمان رسد ، آنکه بمولتان (٦)، پس بحد جنوب آید وبشلاهط (۷)و

۱- مه : درآورده. ۲- لا: سناو. ۳- فا: ناب. ٤- فا: دراصل‌صور. ٥- لا : بسحر.
٦- لا : ملتان . ۷- لا : سلاهط .

بکمرون، چهار هزارفرسنگ وپانصد فرسنگ درازا دارد ومثل‌آن فراخا دوخلیج دارد: اذن البحر ورجل‌البحر (۱). غواص چیزی دارد دو شاخ از سرو کرده بر بینی‌بندد ومشکی پرسر که برپشت گیرد و فرو رود وصدف برمی‌آرد، اگر نهنگ قصدوی کند انبونهٔ سرکه بروگشاید تا نهنگ‌وماهی کوسه (۲) از وی بگرزد.

۵ بحر عدن، متصل است بعمان و درعدن هورهاست کی‌میان جنّابه(۳) وبصره است، کس‌از آن نرهدوعطفها دارد دشخوارو کوهها‌ء آنرا شعب گویند در اندرون‌آب و کشتیها شکند. واین بحر را مد و جزر باشد، درشبی و روزی دوبار ازحد قلزم‌تاحدصین(۴)وهیچ دریا را مدوجزر نیست مگربحرفارس را.(۵)

الفاء - بحرالفارس‌وبحرالهند یکی‌اند متضاد، بحر فارس بسیارموجست، ۱۰ مرکب وی صعب گردد، آنگه کی بحرالهند نرم گردد بحرالفارس نرم شود، آنگه بحرالهند صعب شود. وچون آفتاب بسنبله آید موجهاء بحرفارس سخت بود تاآفتاب بحوت‌رسد، و بترآنگه بود کی آفتاب درقوس بود،چون ربیع نزدیک آید پشت دریانرم گردد وآنگه نرم‌تر بود کی‌آفتاب در جوزا آید، اول‌بحرفارس از فوههٔ (۶) دجله عورا است تا تیرومکران.

۱۵ الغین - بحرالغمام بترکستانست از آن سوی کاشغر اگر کسی سنگی در آن اندازد، ابری عظیم‌برآید و رعدهاء صعب ومردم را هلاک کند، مردم بریک فرسنگ وی گذرند ونزدیک آن نیارند رفتن.

فرات، ازروم‌آید تاقنسرین وتاسفوان وعمان‌وعدن و ده ملک‌وبگذرد

---

۱- فاو لا: «اذن البحرو رجل‌البحر»رانداشت. ۲- فا: کلمهٔ «کوسه» را نداشت. ۳- لا: «خارك» بجای «جنابه». ۴- مه: از حد قلزم‌آید. لا: تا حدصین برود. ۵- مؤلف حرف فاء را مقد برحرف غین آورده است و زیر حرف غین اعلامی را که با فاء شروع میشوند نیز ذکر کرده است وما دست بترتیب کار او نزدیم. ۶- فا: فوهه.

بیمن وفلسطین و بیروت[۱] درمیان این همه جزیرة العرب است .سدی گوید فرات بیفزود در خلافت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب، اناری بگرفتند کی آب می آورد وجسر را بشکست و اتفاق کردند کی این انار از بهشت آورد [۲]. وحبیب بن ابی ثابت گوید فرات ونیل مؤمن اند ودجله وبرهوت کافراند یعنی شوم اند.

فم البواب [۳] -آبی عظیم است درحد ایذج و اهواز، مجمع الانهار بود کی آدمی یا دابه درآن افتد می گردد چون آسیاب تا بمیرد آنکه برساحل افتد.

فم الاسد - نهریست عظیم مهلک درآن سدنوشروان وسد اسفندیار ،نوشروان

۱- لا : سروت. مه : یبروت. ۲- لا: جنت است. مه : از بهشت بود . ۳- فا : فم بواب.

خواست کی ببیند گفتند «نتوانی کی دهنهٔ شیر گردابی است کس از آن بنرهد[1]»
گفت «چاره نیست کی من این سدآهنین نبینم[2]» عدت آن بساخت تا بگرداب
رسید، در ماند از عظمت آن، نمی‌توانست رفتن، لشکروی فریاد کرد نوشروان
بگریست وتضرع کرد با آفریدگار، جزیرهٔ دید کی موجها بالاء آن می‌رفت وبر
۵ جزیره سنگی وصورت شیری چندانک فیلی[3] آب بدبر وی در می‌رفت واز دهن
شیر بیرون می‌آمد ودرین دور می‌افتاد وبی گردید وهولی وبانگی از آن می‌آمد
کی زهره آب می‌شد، امید[4] برداشتند. الله تعالی ماهیی را بفرستاد و دردهن
شیرجست وآب را باز داشت تا کشتی بگذشت وآن سدرا بدید شگفت[5] وباز گردید.
گویند بفم الاسد صنمی کرده‌اند مسین، هرکه آنجا رسد این صنم دست
۱۰ را بجنباند کی بازگرد وبیش ازین مگذر وحرکت دست این صنم شگفت است و
صورت وی اینست. وبدانک[6] بحرهاء عظیم چهاراند، بحرالاعظم بحرفارس
است طول وی از چین تا حبشه، درآن گردابی آنرا خلیج بربری خوانند. دیگر
دریاء روم وشام از مغرب تا مشرق. دیگر نیطس، خلیج قسطنطنیه از آنست،
دیگر دریاء مغرب.
۱۵ القاف - قینس الاصم[7] دریایی است گرد عالم درآمده ودریاهاء عالم
درجنب وی چشمهٔ بود وبحرالمظلم ازقینس بزرگتر[8] ولیکن تاریک[9] بود.
بحر قلزم[10] اینست کی گفتیم بحرالفارس است سی مرحله است، سری
تنگ دارد تا بحدی کی هردو جانب دیدار باشد وسری دیگر فراخ بود ومیان
معوج وصورت آن بنگاشته‌ایم. درآن کوهها بسیار کی کشتی را بشکند. بروز

---

۱ - فا : نرهد. ۲ - فا : ببینم. ۳ - فا : خیکی. ٤ - مه : اومید. ٥ - مه : بدید شگفتی شگفت. لا : شگفت ماند. ٦ - فا : کلمهٔ «وبدانک» را نداشت. ۷ - مه : قینس الاحمر. ۸ - مه ولا : بزرگتراست. ۹ - لا : باریکتربجای تاریک. ۱۰ - مه : قرزم، بحرقرزوم اینست.

شاید کشتی راندن ومیان قلزم وتاران دوارۀیست شوم کس از آن نرهد، و همیشه دو باد مخالف آید از دو شعب و کشتی را چون آسیاب گرداند . وبوقت باد جنوب کس را درآن راه نبود نه بروز نه بشب وفرعون درین گرداب غرق شد.

بحرالقسطنطین [۱] از جانب دبور آید یا [۲] از آن سوی باب‌الابواب وبرود تابقیروان آنکه باندلس رسد ومی‌رود تابجزایرالسعادات وبوادی‌القرده، ۵ جای بوزینه [۳] وعاملی ازان عبدالملک‌بن مروان آنجا بود بفرمود تا غواصان فرو رفتند [۴] تااز دریا جوهری برآرند، غواصی برآمد سبویی‌چند مسین [۵] برآورد بجهدی عظیم، سرها بقلعی گرفته ، بفرمود تاسرش بازکردند از هریکی دیوی بپرید ومی گفت [۶] «یا ابن داود الی کم تحبسنا ؟» ضجهٔ عظیم برآمد وچندین هزار بوزینه [۷] از وادی‌القرده گردآمدند ویکی بزرگ چندانک شتری، درپیش ۱۰ استاده [۸] ریش [۹] بزرگ ، لوحی آهنین ازگردن درآویخته ، بسریانی برآن نبشته «بسم‌الله‌العظیم‌الاعظم ، این کتاب سلیمان‌بن داوداست بدین [۱۰] گروه بوزینه برین جزیره کی نگاه دارند این شیاطین محبوس را درین دریا وشماایمن باشید ، از جن و انس ، وآن بوزینه [۱۱] لوح راآنجا [۱۲] بنهاد وجزع می کردند تا آن سبوها بدریا انداختیم [۱۳] تا ایشان ساکن شدند . و درياء قسطنطنیه ۱۵ دریائیست عظیم برحد وی [۱۴] مدینة‌الصفر، آب وی از جانب انطاکیه آید تا جانب دبور برود ، طول وی دو هزار فرسنگ ، اصل وی از درياء محیط آید. گویند کیخسرو آنجا رسید پنداشت کی جهان برهم می‌افتد از اضطراب امواج،

۱ـ مه: قسطنطنیه .لا: قسطنطینه. ۲ـ مه:تا . ۳ـ لا:بوزینه‌است. ۴ـ لا وفا: رفتند .
۵ـ مه : چند بزرگ مسین . ۶ـ لا : می‌گفتند . ۷ ـ مه : «بازنه» بجای « بوزینه » .
۸ـ مه : «افتاد» بجای «استاده» . ۹ـ مه ولا : ریشی. ۱۰ـ فا : «بذکر» بجای «بدین».
۱۱ـ مه : بازنه . ۱۲ ـ مه : « آنگاه » بجای « آنجا » . ۱۳ ـ مه : انداختند .
۱۴ـ مه ولا : بسرحدوی .

چون صبح بود گنبدهاء سپید دید برآن ساحل نهاده مدور، همه بریک تقطیع برق می‌زد، عمودی بریکی زد، آب سپید و زرد [۱] روان شد. ازغواصان پرسید گفتند کی موج دریا بدین ساحل آورده است خایهٔ جانوری باشد وما ندانیم کی خایهٔ چیست [۲]. و درین دریا مردم آبی باشند سیاه، کیخسرو ازیشان بترسید و بازگردید.

الکاف - کلاوبار وبحرالاعناب دریایی است در بلاد زابج وکوهی از آن برآمده عظیم، گویند کی آدم چون بزمین آمد برآن کوه نزول کرد.

المیم - بحرالمحیط بمغرب است دریاء بی‌منتها، طنجه و اندلس برکنار وی. چون بزمین بلغار رسد آنرا اورنگ [۳] خوانند. پس بترکستان شرق [٤] رسد وبزمینهاء مجهوله رود و ازآن سوی دریا مشرق چین وماچین است بی‌راه برابر اوبارگاه عمان تا بشجررسد، نهایت وی تاآخر شمال، درآن جزایرخالدات است وجزیرهٔ کیش ولحصا وبحرین، برابر حبشه ازآن خلیج اندلس برخیزد، آبش تلخ بودو در وی چشمه‌هاء خوش بود و درآن بادهاء سهمگن جهد، دلیل را در قفس آهنین کنند برسرعمودی دراز ونگه می‌کند وبملاح می‌نماید کی راه چگونه است وهبوب باد ازکدام جانب است ومسیرکواکب چونست تاملاح کشتی را برراه راست می‌راند.

النون - نیل آبی است عظیم ازپس خط استوا آید وبزمین حبشه بگذرد تا بقلزم و دمیاط وتنیس [٥] و بدریاء مغرب ریزد، نیل از جانب جنوب آید و بجانب دبورشودوببلاد عوار رسد، قومی‌اند سیاه پس بد وقسم شود، نهرالابیض ونهرالاخضر خوانند وببلاد التسبد [٦] جوی مهران خوانند، کس از سرچشمهٔ

---

۱-لا : سپیده وزرده. فا : سپید و زرده. ۲- فا : «مرغیست» بجای «چیست». ۳- فا : ارونگ. ٤- مه : بترکستان مشرق. لا : بترکستان و مشرق. ٥- مه : قینس. لا: تنس. ٦- مه ولا: سند.

وی خبر ندارد ، و هرگه نیل زیادت شود ، آب همه عالم بکاهد و از کشور زنگبار می‌آید وماصفت نیل بگوئیم بجای خویش .

بحرنیطس - دریاییست عظیم درازی وی سه هزار وتیرست میل ونهر طابیس در آن می‌رود وخلیج [1] از آن بیرون می‌آید و در بحر مصر می‌ریزد ، بر کنار خلیج ، قسطنطنیه بنا کرده‌اند وعظمت نیطس خدا داند.

الهاء - بحرالهند ، دریایی عظیم است مظلم وشرح آن بداديم دربحر فارس وچون آفتاب در برج حوت آید ظلمتی درین بحر پدید آید وموجها مترادف شودو کس درآن نیارد رفت چون آفتاب بجوزا آید تاریک‌تر شود ، چون بسنبله آید کمتر شود ومراکب وی سهل گردد . چون آفتاب بقوس آید موجها ساکن گردد . و اول حد دریاء هند از جزیره تیرو مکرانست وآخرش تا بلاد صین . قال وهب بن منبه «مارأيت مثل من راى البحرلم يعظم‌الله تعالى .» گفت «عجب دارم ازآنک دریابیند وعظمت آفریدگار در دل وی زیادت نگردد .»

بحرهرکند - دریایی عظیم است ، قعر وی پدید نیست . کعب‌الاحبار گوید «خضرعلیه‌السلم بدین دریا رسید یاران را گفت مرا فروگذارید تا قعروی ببینم ، فرو رفت مدتی در می‌رفت ، ملکی را دید گفت «ای‌آدمی کجا می‌روی ؟» گفت « بقعر این دریا .» گفت «بزمان نوح مردی درین دریا افتاد امروز بثلثی ازین دریا نرسیده است [2] .» خضر بازگردید .

وهم‌چنین بحر صنجلی راکس بقعر نرسید ، زیرا کی بادی از قعر وی برمی‌آید وموج را می‌انگیزد وهمه دریاها راموج از بالا آید و این دریا راموج از زیر برآید وکس را راه ندهد کی بقعرآن رسد . این مقدار از صفت دریا گفته آمد بسبب آنک گفته‌اند «لم يعظم الله تعالى من لم يرا البحر .» ما صفت آن بگفتیم

---

۱- لا : خلیجی. ۲- مه ولا : رسیده است .

تا عظمت حق تعالی در دل خواننده زیادت شود ، و از عجایب دریا اگرچه نهایت ندارد در فصلها بگوییم ، ویکی را پرسیدند کی چه دیدی از عجایب دریا .فقال«سلامتی منها اعجب ما رأیت .»معنی آنست کی ازدریا برستن وبسلامت از آن برآمدن از همه عجایبها عجب تر است. وما بابی دیگر یاد کنیم درصفة جداول ونهرها وچشمه ها وشگفتی آن در عالم .

## الباب الثالث

## فی عجایب الانهار والجداول

قال الله تعالی «وقالوالن نؤمن لک حتی تفجرلنا من ارض ینبوعا .»[1] بدانک نهرها وچشمه ها در عالم بسیار است وما بعضی از آن یاد کنیم کی در آن بعضی ازشگفتی بود تا ایمان وحکمت در دل خواننده زیادت گردد و این نیز مرتب آمد بحروف جمل .

الالف ـ اتل نهریست عظیم کی از حدود روس آید و از بلغار و در دریاء خزر افتد ، از نزدیک خرخیز وبرود بمیان کیماکیه وغزیه تابظهربلغار آنکه بازگردد وبازروس آید دیگربار بازگردد ببلغارآید،پس برود بزمین برطاس آنکه دربحرالخزر افتد ، پس از آنک هفتاد نهر از آن پراکنده شود، عمود وی بریشت دریاء خزر سی فرسنگ بود وبرآب دریا غلبه کند وبزمستان عمود این آب ببندد ، زیرا کی آب خوش یخ گردد وآب خزر تلخست یخ نبندد وآن آب خوش ظاهر بود برسر دریا کی می رود .

نهر اندلس آبی است کی درآن کشتی نرود مگرروز شنبه وقت فرورفتن آفتاب ساکن گردد آنکه کشتی روان کنند . برلب آن بتی مسین نهاده. گویند

۱- سورة الاسراء آیه : ۹۰ .

کی از زمین رسته است ، زیرا کی در مقدور آدمی نیاید کی آن بتواند کردن . برپیشانی این بت نوشته‌اند «لاتجاوزنی فانک لن ترجع .» یعنی کی ازینجا در مگذرکی باز نیایی .

نهر ایلاق آبی عظیم است درآن ماهی‌بود، هرکه از آن ماهی‌بخورد یک هفته مفلوج گردد ، پس نیک شود ، وهرکه بدان آب غسل کند آن‌شب احتلام بیند. ۵

نهر ابله ببصره است ، طول وی چهار فرسنگ برهر دو سامان قصور و بساتین، پنداری کی بریک خط کشیده است. چون مددریا بود همه‌نهرهاپرآب گردد، چون جزر بود همه نهرها وبستانها تهی گردد. اماآبی شور است‌واهل ابله آب از نهر معقل‌آرند و درین نهر هوری عظیم است باخطر وبروزگاربلال ۱۰ نراتی بوده‌اند ، نهرهاء (۱) بصره بشمردند، صد هزار وبیست هزار نهر بود کی در آن زورقها می‌رفت ، هرنهریرا نامی بود .

ارس - نهری عظیمست و در حدود آذربیجان و بدریاء طبریه ریزد ، هر اسپی که بدان بگذرد رگ خود بگشاید و خون فضله از وی روان شود ، این خاصیة این نهر است. ۱۵

عین‌آب‌احمر- چشمهٔ یست‌سرخ بترمد، میان‌وی‌وجیحون‌ده گام،بتابستان سرد بود وبزمستان گرم بود وآب جیحون کندد وآب این چشمه خوش بود .

عین‌آب ابیض- چشمهٔ یست‌بارمنیه، سپید، مانند شیر ، اگر برجامه آید سیاه کند ، اگر برجام زرین وسیمین آید زنگ گیرد مگر ابگینه کی‌زنگ نگیرد . اگرکاهی درین چشمه آید ، بجوش درآید پس ساکن گردد . ۲۰

عین‌آب اسود - چشمهٔ یست بآذربیجان، کلافها (۲) را بدان رنگ کنند

---

۱- مه : بن ابی برده نهرهاء .لا : بن آبی بوده . ۲- مه ولا : کلاهها .

و در همه آفاق مثل این نیست و در ضمان سلطان بود و در عالم آب سیاه کی صبغ کند اینست.

الباء ـ آب بابل [۱] بر کوه‌سبلانست، دیگی مسین کرده‌اند یک ارش ستبری دارد. هرگه خواهند کی آب دهد گردوی آتش سوزند، پس آواز رعد شنوند و آب روان گردد از چشمه، چون آب بدر آرند، رئیس آن ولایت گل سرخ بردارد و بردر آن چشمه نهد و این شگفتی است غریب.

عین صندوق، ومثل این بمغرب چشمهٔ یست برساحل دریا صندوقی برسر وی نهاده قفل بر زده درآن سوراخی‌از وی‌آب می‌جوشد و دیهها برآن‌آب نهاده‌اند [۲] چو آب کم شود هندوان آنجا آیند وهزار درویش را طعام دهندو ازگناهها توبه کنند از آن صندوقها آب روان شود تا ناحیت را سیر آب کند و ایشان گویند آب از شومی گناه کم گردد.

الجیم [۳] ـ عین جاجرم چشمهٔ یست هرکه آفتاب برآید قطرهٔ آب درآن نماند، چون آفتاب فرو رود [٤] پرآب گردد.

الحاء .. عین الحیوة درظلمات است، هرکه ازآن‌بخوردنمیرد، اسکندر بطلبیدنیافت[٥] چون بمیانه‌رسید، گفت«هیچ پیربامانیاید» وهمه راباز گردانید. جوانی پدر خود را پنهان کرد در صندوقی وبیاورد. ذوالقرنین در آن ظلمات درماند، خواست کی بازگردد، راه بروشنایی نمیبرد، گفت «دریغا پیری بودی کسی ما را چاره نمودی.» آن جوان قصهٔ پدر خود بازگفت، او را حاضر کرد. گفت «ما را چارهٔ بیاموز.» گفت «اینجا کرهٔ اسب مادیان بکش وبگذار چون‌باز گردی، مادیان را پیش کن کی بسر بچه آید.» و این‌آب را روزی خضر کرد

۱ـ مه ولا: بابلی. ۲ ـمه ولا: نهاده. ۳ـلا: چشمهٔ‌آفتاب، عین جاجرم. ٤ـ مه‌ولا: فرو رفت. ٥ـ فا: ازاین جا درحدود شش سطرافتادگی‌داشت.

وچون اسکندر بازگردید ، مادیان را مقدم کرد، پس وی بیامد تا به پیش بچه ونجات یافت.

عین ماء الحار [۱]- چشمهٔ یست بطالقان اگر گوسفندی درآن نهند پخته شود و دیگ را در میان این چشمه نهند بجوشد ، هر که بخورد خون ازشکم روان کند وبطبرستان مثل این چشمهٔ یست و درحدودفارس نیز مثل این چشمهٔ یست ۵ وگرماوه برسر آن کرده‌اند و آب گرم می‌آید. عوام گویند کی آب وی دیو گرم می کند ، آنرا حمام سلیمن گویند.

عین ماء الحار [۲] - میان خرقان وقزوین است ، عین الحمه[۳] خوانند، آبی گرم است وشریف ونافع باجماع ، آنرا زراوند خوانند هرآدمی و چهار پای کی آنرا جراحتها بود وجذام و بادها و علتهاء عسرة البرء [۴] ویرا در آن آب ۱۰ نشانند مندمل گردد وبگشاید واستخوانهاء شکسته بیرون‌آورد وبجرب وقولنج و استرخا سود دارد. وشخصی را تیری زده بودند وپیکان در اعضاء وی‌مانده [۵] وگوشت بسرپیکان درآمده ومردم می گفتند این پیکان بجگر رسیده است، سه روز ویرا درین آب نشاندند ، پیکان از پهلوی وی بیرون آمد. و نزدیک این آب گرم آبی سرد هست کی عروق طحال را بگشاید واسهال سود کند و از خوانیق ۱۵ و دردچشم برهاند وسلح اندرانی ازین‌چشمه‌آرند وتوتیای ضفادعی ومغنیسا[۶] ومثل این چشمه در بیت‌المقدس بود در همه عالم و آن منطمس شد و صفة آن گفته آید.

الخاء - نهر خابوری‌نهری است [۷] ابتداء وی از رأس‌العین، تیرست

۱- لا : چشمهٔ جوشان ، ماءالحار. ۲- لا : عین الحمیه ماءالحار. ۳- لا : عین‌الحمیه.
٤- لا : عسرالبره . مه : عسرالبرو. ٥- : شخصی را بپیکان زده بودند وگوشت بسر پیکان درآمده. مه : شخصی را پیکان زده بودند وگوشت بسر استخوان درآمده‌بود. ٦- لا : مغنیسیا .
۷- لا : نهر ، در خابور ،نهری است. مه:خابور آبی است.

چشمه بود ، جمله جمع شود آنرا خابورگویند، آبی صافی است بیست فرسنگ برود، بر کنارهاء وی درختهاء عادی تا بقرقیا بریک خط.

الدال [۱]- عین الدم آبی است بدامغان در دیه فنجار [۲] ، سرخ، چون خون بسته شود ، اگر جیوه در آن افکنند سنگی گردد منقش .

۵ الزاء - زرینرود نهریست خوش مخرج آن از دیه نباکان مصب آن بدیه دز ،آنکه نهری عجاج گردد وجایی برمل فرو شود وبکرمان برآید و از آن رمل تا کرمان شصت فرسنگ است زمینهاء کرمان از آن آبادان بود ، آنکه بدریای شرقی افتد وچوبی در غورآن رمل افکندند نام ملکی بنقره برآن نشانده بکرمان باز یافتند . والله اعلم .

۱۰ السین - عین سلوان بزمین بیت المقدس است ترسایانرا هرگه [۳] بچه بزاید بدان آب ویرا بشویند گویند ترسا شد وعیسی کور را بدان آب بینا کردی ومرده را زنده کردی وغسل ازآن کردی وچشمهٔ مبارکست مثل چاه زمزم درمکه .

عین السبت - این چشمهٔ یست بقهستان [٤]، هرجانوری کی آنجا بگذرد روز شنبه آفتی بوی رسد و دیگر ایام گزند نکند و میلی کرده‌اند تا آنجا کسی

۱۵ نگذرد بدین روز.

عین السم - چشمهٔ یست در صین در سرای فغفور آبی خوش وسودمند ولیکن هرگه یک فرسنگ از آنجا پیشتر برند سمی قاتل گردد .

عین [٥] آب سورین- چشمهٔ یست بناحیت ری آنرا عین المیشومه خوانند و اغلب آبها آنجا بیماری آرد . پرسیدند کی سبب شومی آن چشمه چیست؟ گفتند

۲۰ شمشیری کی بدان یحیی بن زکریا را کشتند بدین آب بشستند .

---

۱- لا : چشمهٔ خون ، عین الدم . ۲- لا : قنجار . ۳- مه ولا : ترسایانرا چون بچه .
٤- لا : «قهسار» بجای «قهستان». ٥- لا : عین المیشوم، آب سورین .

الشین ـ نهر شوش دو میل درازا دارد ، ابوموسی الأشعری شوش را بستد ، در خزینه جسد دانیال بیافت گفت ازکجاآمد شما را این جسد؟ گفتند بشوش قحط بود سااین تابوت را بعاریت بستدیم ازترك ویدان استمطارمی کنیم . ابوموسی گفت ترسم کی روزی ترکان ازشما بازستانند [۱]، من این را دفن کنم . پس آب شوش را ببست وقعر این نهر را بکند وسه گور کرد وسه تابوت و ویرا درگوری نهاد وهر سه گور را برآورد وآب را بگشاد تا برسرگورها روان شد و همه‌طمع ازآن ببریدند ودیگرآنجا قحط نبود، وغواص کی بزیر رود گورهابیند و اهل شوش را این شرف تمام است کی مشهد دانیال درین نهر است .

عین شبدیز ـ چشمهٔ یست از زیر کوه بهستون بدر می‌آیدآبی‌صافی چون هزار درم در آن اندازند با ریزهٔ مشک هزار وشش درم گردد، شش بیفزاید و سبب این خدا داند .

الصاد ـ نهر حلیج صنجلی ـ درچین وما چین‌است‌آبی شوم وخون‌خوار و درآن بادی آید خسب [۲] خوانند ،کشتیها بشکند ومردم را غرق کند، در آن مردم‌آبی باشند، هرگه‌آب ساکن شود ایشان ظاهرگردند وکس رااز‌یشان رنجی نرسد مگر ناگه چیزی در ربایند وبآب فرو روند .

الطاء ـ نهر آبی طبریه آبی بسیار است وچند هزار بالوعها و غسالات درآن می‌رود وآن‌آب هرروز خوشتر بود ونهری دیگراست آنجا هفت سال‌روان بود وهفت سال‌خشک بود ومثل این نهریست برچهار فرسنگی‌دمشق چهارسال روان بود چهار سال خشک بود آنرا غراره [۳] خوانند .

عین [٤] چشمهٔ‌یست بطبرستان‌بر کوهی، اگر بانگی‌بر وی‌زنند بازاستد چون مرد پنهان شود روان‌گردد اگر صد بارچنین کنند کی چنین بود .

۱ـ مه : استانند . ۲ـ لا :جست. ۳ـ فا : عراره . لا: غوره. ٤ـ لا :«چشمهٔ بانگ» بجای «عین» .

عین الطیبه - آبی است بر کوه خابه برسنگی چند خرگاهی، آب از آن برمی‌آید مانند تیر برسطح خرگاه‌می‌زند و بسوراخ در می‌شود وبجوانب خرگاه فرو می‌آید. از آن بوی مشک‌وعنبرمی‌آید وهرچه بدان آب‌شویند(۱) مطیب گرد د.

الفاء - عین الفاریاب (۲) چشمهٔ عظیم است کی‌از دریا، هرکه درآن رود نباتی بپای وی در پیچد، چون زورکند سخت تر شود چون ساکن گردد نرم نرم از وی باز شود.

عین الفرس- چشمهاء عظیم‌است درحدود صین، هرگه‌خواهند کی‌باران بارد اسپی را درآن منابع کنند ومردم گرد آن باستند، درحال (۳) باران آید، چون بسیار ببارد اسپ را بیرون کنند باران باز استد. آنگه اسپ را بشکنند و گوشت وی برکوهها نهند تا وحوش وطیور بخورند. گویند آفریدگار مارا آب داد، ما بندگان وی را گوشت دهیم.

عین فیوم-آبی است‌برساحل نیل در شهر فیوم و از نیل هیچ آب‌بفیوم نرسد، این آب را یوسف علیه‌السلام‌آورد. آنرا نهر اللاهون خوانند، همه‌شهرها برساحل نیل از نیل آب خورند مگر فیوم کی از لاهون خورند.

القاف - عین‌قرقیسیا (٤) چشمهٔ‌یست از کوهی‌بزیر می‌آید، درآن‌جواهر وسیمینه و زرینه یابند، ندانند کی ازکجاست. مردی درآن قدحی زرین‌بیافت برآن نام ملکی نبشته، چند سال برآمد مردی‌آنرا بدید گفت از آن منست و در دریاء روم‌افتاد، وی گفت‌درچشمهٔ قرقیسیا یافتم، بدانستند کی‌آن‌چشمه‌ازدریاء رومست وکشتیها کی غرق شوند متاعها بعضی در آن چشمه یابند.

الکاف - نهرکر نهری عظیم‌است برلب آن سورتفلیس، از ناحیهٔ‌الان

---

۱- مه: بشورند. ۲- فا: الفاریات. ۳- مه‌ولا: حالی‌بجای حال. ٤- مه: قرقیسا. لا: ترفیسیا. فا: قرنیا.

آید ازکوهها وبطبریه ریزد. و نهر الکر سمور خوانند از بلاد شکی آید و نهر ارس کوچک‌تر ازکر است. واین کر بر ارس زند ومیان او بشکافد وبدان‌سوی دیگر بیرون رود از تیزی کی بود. (۱)

المیم - نهرالمیته بشام است چندانک بحری هر که درآن افتد غرقه نشود وبزیرآب نرود، بلی امواج بوی بازی میکند تاویرا هلاك کندوبساحل اندازد. (۲) ۵

عین المقدسه-آبی گرم است در اسکندریه، هرپیسی کی درآن رفتی برص از وی زایل شدی. ملك الروم حیلت کرد، گفت مرا برص است نزدیك اسکندریه آمد وپیغام فرستاد کی من آمدم از بهر آب و ایشان منع نکردندی، وی درآمد با هزارکشتی و درچشمه نشست و گفت برص من نیك شد، شبی بانگ زد ولشکر وی غلبه کرد واسکندریه را بستد وآینهٔ منارهٔ اسکندریه بکند وبعضی از ۱۰ مناره ییران کرد و این چشمه راکور بکردو این ملك آن شب پیس شد وبرص بر وی پدید آمد وبازگردید.

عین المرضی- چشمهٔ یست بحد غوربرلب وی سنگی درآن سه سوراخ، بیمار آنجا آید برهنه برسوراخی نشیند و هر دوپای در دو سوراخ کند و از آن چشمه آب بر آن بیمار ریزد تا از هش برود، پس ویرا در نمد پیچند و درزیر ۱۵ خاکستر کنند تاگرم شود وبهش بازآید ونیک شود.

النون - نهروان آبی است عظیم بمیان شهر بدر آید تاسواد بغداد چون بدسکره رسد کمتر گردد پس برود تاحد تکریت، برلب این آب الیاس راعلیه السلم بسیار دیده‌اند.

الهاء - نهر هندمید (۳) آبی است بسیستان (٤) از هزار جوی آب در ۲۰

---

۱- لا : «واین کر ... تیزی که بود». در «ه» و «ا» این جمله نبود. ۲- لا : بلی امواج بوی یاری می‌کند وبا ساحل اندازد. ۳- شاید : هیدمند. ٤- مه : سستان.

آن آید وزیادت نشود وهزار نهر از آن بیرون می‌آید از حد غور آید در بحیرهٔ زره می‌افتد ، سی فرسنگ طول وی بود و در آن ماهی بسیار بود .

الواو ـ نهر واز واز[1] بلاعهٔ است بنهاوند صخرهٔ عظیم در آن سوراخی آب از آن برمی‌جوشد ، برزیگر بدر این سوراخ آید وبیل برزمین زند آب روان شود چون بکار بدارد آب با نقب رود .

الیاء ـ عین ایمن چشمهٔ یست عجب عبدالملک بن عبدالله المهلبی گوید باحقاف رسیدم نهری دیدم کی آفتاب برآمدی برفتی تاوقت غروب وچون آفتاب فرو شدی بازگردیدی ، پرسیدم ازان، گفتند همیشه چنین بوده‌است ووقتی کی ابر باشد ما غروب آفتاب برجوع این آب دانیم . این مقدار عجایب نهرها و چشمه ها گفته آمد از گفتار حکما وآنچ شنیده‌ایم و درکتابها یافته‌ایم هرچند کی ما را برین برهانی قاطع نبود آنچه یافتیم نقل کردیم وما فصلی دیگر بگوئیم درعجایب چاهها هرچند کی آنرا کثرتی باشد ، اما آنچ در آن شگفتی باشد ما بازگوئیم .

## فصل

## فی‌عجایب الآبار والعیون المحفوره

گویند درقبیلهٔ بنی‌عامرچاهی است کی سلیمن آنجا رسید ولشکری وی تشنه بود و زمین خشک دید، درماند ، سلیمن دیوی را دید کی می‌خندید، گفت مردم تشنه‌اند وتومی‌خندی ؟ گفت زیرا کی آب در زیرقدمهاء شماست‌ونمی‌بینید ! بفرمود تا بکندند تیرست[2] چشمه‌آب برآمد . وگفته‌اند «لم یمت احدعطشاًالا علی ماء .» وگویند قومی درصحرا از تشنگی بمردند . حجاج بن یوسف گفت‌آنجا به بینید تاآب هست؟ برکندند آب برآمد ، گفتند چگونه دانستی گفت درحال

۱ـ مه : الواز الواز. ۲ـ لا : دویست .

تشنگی خدا را خوانده باشندوآب خواسته واجابت‌افتاده وایشانرا روزی نبوده.

بیر - بسامره چاهیست آبی خوش وساکن ، چون خشت خام در آن افکنند ازآن آوازهاآید عظیم‌تاسه ساعت بگذردوآب گرم شودپس‌ساکن گردد.

بیر- و برسرکوه سرندیب چاهیست هرکی در آن نگرد سنگی بوی آید مانند تیر ویرا افکارکند وکس نداند کی چیست ، بعضی گویند کی مرقد دختریست ازآن آدم علیه‌السلم. ۵

بیر - برکوه پوشنگ دو چاهست ، دریکی هرچه اندازند باز پس اندازد و در چاهی دیگر صد هزار کبوتر آشیان دارد می‌پرند وباز جای‌می‌آیند و هررسنی کی درآن گذارند بدو پاره شود وبقعر آن نرسد پنداری کی بمقراض دو پاره کرده‌اند. ۱۰

بیر - برکوه اصفهان چاهی است قعر آن پدید نیست ،کودکی درآن افتاد بروزگار اسحق سیمجوری‌و وی پادشاه بود دل تنگ شد ومادر وی جزع می‌کرد ، مردیرا از زندان بدرآورد کی مستوجب قتل بود و در زنبیلی نهاد و فرو فرستاد ، بشرط‌آنک تا هفت روز بر کشند، هفت روز می‌رفت و وی سنگی در زنبیل داشت فرو افکند وسه شبانروزگوش‌می‌داشت برهیچ نیامد [1] وویرا برکشیدند ،گفتند چه دیدی؟ گفت ظلمت. ۱۵

بیر - بحدود دامغان چاهی است هرکه از آن آب خورد اسهال کند و اگر آن آب را جایی برندخون گردد ، اگر دورتر برند آن خون سنگ گردد، اگر خرقهٔ حیض درآن چاه افکنند چندان باد برخیزد ازآن چاه کی دیوارها بیفکند وآب را و خرقه را بیرون اندازد آنگه ساکن شود. و درکتابی خواندم اگر یکی پوست روی آدمی برسر نیزه کند وخرقهٔ حیض سر آن بندد و برافرازد ۲۰

---

۱- مه : برجای نماند. لا: هیچ‌آواز برنیامد.

بادهاء عاصف جهد و اضطراب درآن اقليم افتد تا فروگيرند و از آن جدا کنند.

بير - بحد طخاب وغرشستان چاهی است درآن گل سرخ آنرا برکشند و بريزندوسر چاه استوار کنند تاسال ديگر سر چاه بازکنند پر ازگل سرخ باشد و اگر سرچاه باز نپوشند باد آيداز آن چاه کی اهل طخاب برنج آيند و ازبانگ وی زنان بميرند.

بير - بهندوستان چاهی است روان شود وآب دو شاخ گردد، هرشاخی در سوراخی رود يکی صمغی زرد گردد، سمی بود قاتل ويکی صمغی کبود گردد ترياقی بود نافع و اين نادر است.

بير - بزمين باميان چاهی است غورك خوانندآنجا چاهی است آب برسر آورد چون نخچير تشنه شود قصد آب کند آب فرو رود و نخچير را غرقه کند، بعد از ساعتی استخوان نخچير بيرون اندازد.

بير - بحدود تبت چاهی است در آن چاه فضايی، آنك درآن چاه رود آوازها شنود ترکی وهندی وعربی وعجمی وکس را نبينند. هميشه شنوند، چون باران بارد نشنوند چون باز استد ديگر بار شنوند.

بير - در ولايت همدان ديهی است نام آن ستق در ناحيهٔ مهروان [1] در آن چاهی کی قعر آن پديد نيست، پادشاهی گفت من اين چاه را بينبارم، آن سال هرکاهی کی درآن ولايت بود جمع کرد، سال ديگر جمع کرد وهمه را درآن چاه ريخت هيچ پديد نيامد. سال ديگر قافلهٔ ماوراءالنهر برآمد حکايت کردند کی بماوراءالنهر آبها می‌آمد وکاه می‌آورد بی‌اندازه، بدانستند کی آن چاه را خرقی بود در زمين تا بدان حدود.

بحيره - درناحيهٔ اچم ازين ولايت کوهيست، برآن دو کهف آنرا کفتار-

۱ - در نزديکی همدان امروز ديهی بنام مهربان است.

خل گویند ، در پهلوی وی کهفی است مظلم در آن کهف بحیرهٔ سر وی بسنگ
پوشیده ، از شخصی شنیدم از آن ناحیت گفت شمعها برداشتیم و در آن رفتیم
بلب دریایی رسیدیم گرد بر گرد وی چیزی رسته مانند قصب وقلم ومرغان برسر
وی نشسته پرهاء ایشان مانند زر می‌افروخت ، چون ما را دیدند و روشنایی
شمع ، پریدن گرفتند ، چون شعلهٔ آتش بالهاء ایشان می‌افروخت و ماازسبب
ظلمات وباد باز پس گردیدیم و این شگفت است کی بحیره را سر بسنگی پوشیده
بود بالاء وی کوهی مطبق ومرغ کی درظلمات زندگانی کند .
نهر - باندلس نهریست درین نهر سنگیست آنرا پهنه خوانند آدمی‌را
بخود کشد ازیک تیر پرتاب وهر که آن سنگ را بیند چندان بخندد کی بمیرد،
بدین جا بتی مسین نهاده بریک قدم استاده بر آن نبشته کی پیشتر مرو کی راه ۱۰
نیست . این مقدار از عجایب چاهها گفته آمد والعهدة علی الراوی ، این جمله
در شگفتی آب گفته آمد وعجایب البحرو ما در شگفتی زمین وخاک بابی بگوییم
انشاءالله تعالی .

## الباب الرابع
## فی عجایب الارض وصفتها ۱۵

قال الله تعالی « هوالذی خلق الارض فی یومین ویجعلون له انداداذلک
رب العالمین .»(۱) گفت من خدا ام قادر کی بیافریدم زمین را بدو روز ، شمامرا
همتا می کنید . کدام همتاء من چنین زمینی تواند آفرید ؟ وجای دیگر گفت «الم
نجعل الارض مهادا» (۲) نه زمین را آرام گاه شما کردیم ؟ منت می‌نهد بربنی آدم،
کی زمین جای آسایش زندگانست وپردهٔ عورت مردگانست، شب از سایهٔ وی

۱- سورهٔ فصلت آیهٔ : ۹ . ۲- سورة النبأ آیهٔ : ٦ .

است ، جای پیغمبرانست، نباتها از آن روید ، دروازهٔ روزی خلق است، خانهٔ کعبه برویست ، بردبار وبارکش وبخشنده و امانت دار [۱] است ، قرارگاه آب و آتش و باد است ، هرچه بوی سپارند یکی صد کنند و باز دهد ، خوانی است آراسته برآن همه چیزها نهاده ، فلك و باد وآب وماه وخورشید همه گرد زمین می گردند چون چاکران وزمین چون پادشاهی آراسیده برجای، بهار مشاطهٔ زمین بود ، خریف وخزان بر وی گریند ، یکی مشاطگی [۲] کند ، باد فراشی کند ، ابر سقایی کند ، اختران شمع داری کنند . وبدانک عالم با هرچه در وی است حکمت است وهرچه بینی بعضی از بهر حکمت آفرید و وی حکیم است وحکمت داند چون علما وحکما . وبعضی از بهر حکمت آفرید و حکمت نداند چون اجساد وجمادات اگر چه خاموش اند بذات ، ناطق اند بمعنی وهریك می گوید کی سرا صانعی است قادر و درهر ذرهٔ از عالم کی بینی عجایبی است، یکی آمیزنده چون کبوتر ، یکی گریزنده چون کلاغ ، یکی لطیف چون آهـو ، یکی ثقیل چون خوك ، یکی دلاور چون شیر ، یکی بددل چون روباه ، یکی طالب آفتاب چون حربا ، یکی از آن گریزان چون خفاش ، یکی خندان چون کبك ، یکی گریان چون بوتیمار ، یکی بخشنده چون خروس ، یکی بخیل چون سگ ، یکی نافع چون مگس انگبین ، یکی مضر چون موش ومگس، آسمانی بدین بلندی وزمینی بدین پستی، روزی با این همه انس وضیا ، شبی با این همه وحشت وظلمت. آفریدگار همه ایزد است و نه ازخود پدیدآمده اند فتبارك الله احسن الخالقین .[۳]

## فی تقسیم خطة الارض

بدانك کرهٔ خاك عالمیست وهرچه درآن برچند قسم است : یانامیات است چون حیوانات ونبات یا جماد است چون جواهر و احجار ، اما فلك را و

---

۱ـ مه : امانت گزار . ۲ـ فا : مشاطهٔ . ۳ـ سورة المؤمنون آیه : ۱٤

بروج و کواکب را جماد نگویند نه نامیات ، امازمین را جماد گویند وموات، و آب و آتش وهوا را نه جماد گویند نه موات و نه حیوان و نامیات را صامت و ناطق گویند ، صامت چون نبات ، ناطق چون حیوان وفی‌الجمله آفریدگار همه رب‌الارباب است وهمه را بحکمت آفرید. لقوله تعالی «افحسبتم انما خلقناکم عبثا و انکم الینالاترجعون.» (۱) ۵

## فصل

بدانک اسکندر ذوالقرنین بمشارق‌ومغارب بگردید و هرجا اثری بکرد. بمغرب اسکندریه وبماوراءالنهر سمرقند وعراق را اختیارکردو رومیه رابناکرد و در آن نزول کرد ودرعراق مداین‌را بناکرد. وهندوان زمین را قسمت کردند برهفت اقلیم: هند،وحجاز ، وشام ، وبابل، وعرب، و روم ، ویأجوج ومأجوج. ۱۰ و بدانک استدارهٔ زمین برخط استوا تیرست و شصت درجت است، هر درجه‌ای بیست وپنج فرسنگ ، هرفرسنگ دوازده هزار ارش و ما جمله برربع شمالی‌ایم و ربع جنوبی خرابست و نیمهٔ زیرین ازشمال هم خرابست و ما را از آن خبر نیست وهرربعی برهفت اقلیم مقسوم کرده‌اند ، هر اقلیمی سی‌وهشت (۲) هزار فرسنگ وپانصد فرسنگ بود. اقلیمی در دست عرب ویکی در دست روم‌ویکی ۱۵ در دست حبشه ویکی‌دردست هند ویکی دردست ترک، یکی در دست چینیان، یکی در دست یأجوج ومأجوج.

اقلیم اول زمین محترقه تا سرندیب ، سکان وی سیاه وزشت وبرهنه چون سباع ،درازعمر ، در آن حدود اژدها بود، طول این اقلیم پنج هزارفرسنگ فی‌عرض مثله. (۳) ۲۰

اقلیم دوم از سرندیب تا حبشه و سند و زاولستان ، اهل وی چنان زشت نباشند وطول وعرض این اقلیم چندانک اول.

---

۱- سورةالمؤمنون آیة : ۱۱۵ . ۲- لا: سی وهفت هزار . ۳- لا : عرضه مثله .

اقلیم سیم از صغد وجرجان تا صین وعدن وشام وفارس طوله وعرضه مثله.

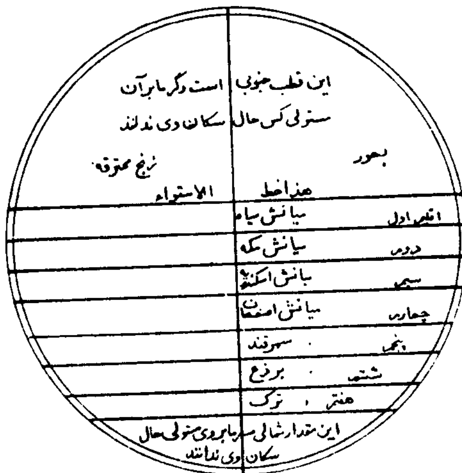
اقلیم چهارم بابل است میانهٔ اقالیم از افریقیه و بلخ ومرو طوله و عرضه مثله.

اقلیم پنجم روم وخزر وقسطنطنیه طوله وعرضه مثله.

اقلیم ششم از افرنجه قومی‌اند بدکار و زبانشان دشخوار بکوچکی پستانها داغ کنند.

اقلیم هفتم ترک‌اند وخانه‌هاء چوبین دارند.

صورة وضع عالم اینست کی بر صفحهٔ شمال مثبت است:




و اما فریدون کی از جبار (۱) ملوك بود از فارسیان، زمین را بخشش کرد برسه فرزند خویش، قطعهٔ اول از مشرق از ترك وچین بتور داد وپارهٔ مغربی

۱- مه ولا : خیار .

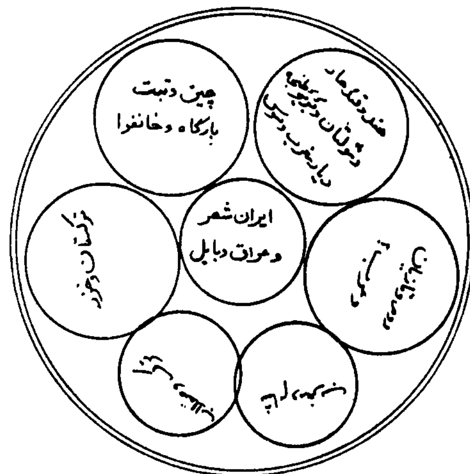
کی روم است بسلم داد ومیاله کی ایران شهرست بایرج داد، این قسمتی است بطول وصورتش اینست:

| مغرب مملکت سلم | ایران شهر مملکت ایرج | مشرق مملکت تور |
| --- | --- | --- |

اما نوح پیغمبر کی شیخ الانبیاست [۱] علیه السلم زمین را قسمت کرد بعرض بسه پسر داد . اول ازسوی سیاهان کی جنوبست بحام دادوپارهٔ شمالی کی سپید است بیافث داد وپارهٔ میان کی گندم گون است بسام داد وهذا صفة:

| جنوب مملکة حام سیاه |
| --- |
| عراق مملکة سام عجم |
| شمال مملکة یافث ترک |

قسمتی دیگر - طهمورث زمین را قسمت کرد میان ملکان هفت گانه وخراسان وسجستان وجیلان وطبرستان وآذربیجان وعراق و ارمنان وقسمتی مدور است بر ربع معموره ، وهذه صورته:




۱- مه : صاحب طوفان الاعم، ولی القرآن الا عظم ، صاحب الامتین ، ذوالعمارتین نوح بن لمک .

## مسيحة العالم

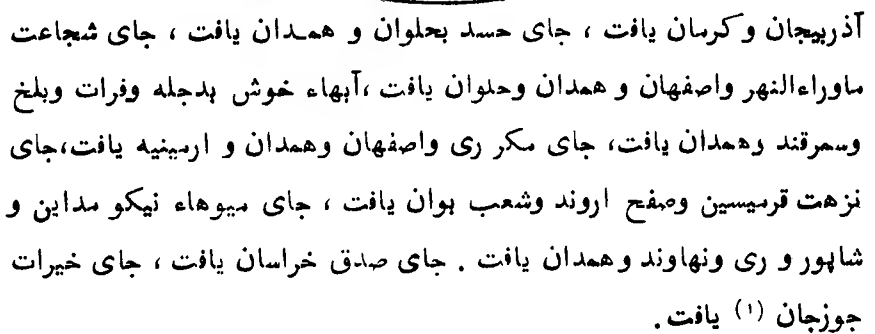
ومسيحة عالم كرده‌اند ارتفاع قطب شمالی درشهر رقه وتدمر گرفته‌اند در رقه سی وپنج جزء یافتند و بتدمر سی‌وچهار زمین را بپیمودند بیست وهفت میل بود ، برآن قیاس کردند ، مسیحة عالم بیست و چهار هزار فرسنگ آمد دوازده‌هزار فرسنگ سیاهان دارند وهشت هزار رومیان دارند وسه هزارفرسنگ فارس دارد وهزار فرسنگ عرب دارد.

وبطلیمیوس حران بلندتر یافت، ارتفاع برداشت وقیاس شهرهاو کوهها بگرفت از اول تا ثانی شصت وشش میل بود ، در دور فلک ضرب کرد بیست‌و چهار هزار فرسنگ بود و ماشکلی عالم بکلی بنگاریم چنانک از آن معلوم‌شود ولایات جنوبی‌وشمالی‌ومشرقی ومغربی. وصورت دریاها وعالم را پیش خویش بینی چون‌طبقی‌وجای وحدود ها همی‌بینی. قال‌الله تعالی «الحمدلله رب‌العالمین» معنی آنست شکر گزار آفریدگار راکه عالمیان را روزی دهد و گویند عالمها هجده هزار است یکی از شرق تا غرب وهفده هزار از آنست کی آدمی رادرآن راه‌نیست‌وعظمةاین خدای داندوصورة‌عالم برآن روی دیگرمنقوشست‌والله‌اعلم. [1]

وشکل عالم اینست کی کرده‌اند وماخواص‌بقاع بگوییم. بدانک چون قتیبة‌بن مسلم شاه آفرید را بگرفت دختر فیروزبن کسری سفطی از وی بستد در آن کتابی یافت برآن نبشته «بسم‌الله المصور»، قباذبن‌فیروز جهان راقیاس کرد و عالم را بدید خرم‌ترین جای عراق و مداین و شوش و جندی شاپور یافت و سردترین جای قالیقلا وخوارزم ومرو وهمدان یافت و برف‌بارتر [2] جای شاپور خواست وجرجان و ری و زنجان وبردع یافت وقحط را بمیسان و اصفهان یافت و بخل را بخراسان و اردبیل و اصفهان وشیراز یافت ، جای نعمت بارمنیه و

---

۱ ـ در نسخهٔ‌اصلی صورت عالم پشت صفحه‌کشیده شده است. ۲ ـ مه : بروباتر . لا: بروبارتر.




آذربیجان و کرمان یافت ، جای حسد بحلوان و همـدان یافت ، جای شجاعت ماوراءالنهر واصفهان و همدان وحلوان یافت ،آبهاء خوش بدجله وفرات وبلخ وسمرقند وهمدان یافت، جای مکر ری واصفهان وهمدان و ارمینیه یافت،جای نزهت قرمیسین وصفح اروند وشعب بوان یافت ، جای میوهاء نیکو مداین و شاپور و ری ونهاوند وهمدان یافت . جای صدق خراسان یافت ، جای خیرات جوزجان [۱] یافت.

۱ ـ لا : جرجان.

## حکایت

یحیی بن محفوظ گوید «الله تعالی عقل رابیافرید با مکر و درعراق نهاد وصبر را با جفا در شام نهاد و فقر را با قناعت درحجاز نهاد ، توانگری باذلیلی در مصر نهاد» .

## حکایت

عبدالله بن سلام گوید «دزدی ده جزو آفرید نه جزو درقبط نهاد ویکی در عالم . فصاحت ده جزوآفرید نه در عرب نهاد یکی درعالم . شادی ده جزو آفریدنه بهندوان داد یکی بعالم . اندوه ده جزو آفرید نه بترکان داد یکی بعالم . دلیری ده جزو آفرید هم نه بترکان داد یکی بعالم .

وبدانک بقعهاء نیکودرعالم کی مثل زنند بدان اینست: دمشق وغوطه ونصیبین وهرماس وبصره و الانهار همدان و اقبال اروند، سمرقند وصغد، کرمان وشعب بوان ، نیسابور و ایار[1] مداین ودجله ، شهر زور مستشرف[2] وشوش و انهار ری وشبره[3] وسریان یمن وصنعا . این مقدار از خواص عالم یاد کرده آمد و در بابها یاد کنیم انشاءالله تعالی .

## فصل

## فی خلقة الارض

بدانک اهل سنت برانند کی آفریدگار زمین را از کف دریا آفریدو کوهها ازموج آب ومنجمد[4] میشد وکوه می گشت و اصل زمین ازحجراست، آنگه طین شد . بعضی گویند اصل زمین خاك است وحجر متولد شد ، زیرا کی

---

۱ـ مه : ابار . لا : آبار . ۲ـ مه : مستشرق . ۳ـ مه : سنه . ٤ ـ لا : از موج آب منجمد میشد .

نبات برطین روید نه بر حجر و زمین مدور است ومعلق در میان فلک چون زردهٔ خایه در میان سپیده ، هوا گرد زمین در آمده [۱] وفلک گرد هوا در آمده .

**مسئله** - اگر پرسند چرا زمین کی ثقیل است قصدزیر نمی کند؟ گوییم از همه جوانب زمین آسمانست چنانک این زمین برآسمان نرود ازین سامان ، از آن سامان دگر زمین [۲] برآسمان نرود ، اگر سنگی برهوا اندازند قصدزمین ۵ کند ، همچنین سنگی اگر زیر زمین در آسمان اندازند بازمین آید کی ثقیل قصد ثقیل کند واگر سبوی را تهی ، سر استوار کنند وبقعر دریا [۳] کشند، چون دست باز دارند بیالا برآید. چرا؟ زیرا کی هوا در جوف وی است و هوا قصد مرکز خویش می کند . پس اگر سبوی شکسته شود قصد زیر کند. و این کوهها کی برپشت زمین است چون گاورسی بود بر پشت کوهی و این دریاها کی برپشت ۱۰ زمین است چون کاسهٔ بود برپشت کوهی. لاجرم زمین با کوهها و دریاها یک کره است مدور فلک گرد آن می گردد، وی درمیانه معلق مانده بحکم آفریدگار.

بعضی گویند زمین کری نیست وممکن نباشد کی جرمی بدین ثقیلی و بدین عظیمی کری [۴] باشد . وزمین چندانک در زیر می رود نهایت ندارد وهوا چندانک ببالا می رود نهایت ندارد، ونهایت وغایت آن آفریدگار داند ،بعضی ۱۵ گویند زمین مستطیل است چون عمودی و مدور نیست و اگر مدور بودی آب را بر وی قرارنبودی «ومن الممتنع ان یکون الماء علی غیرتسطح»، واگر آب و زمین کری بودی آب برسر قبها کری باستادی. [۵]

## فصل

بدانک مساحت زمین وستبری آن پنج هزار بار هزار هزار وهزار [۶] و ۲۰

---

۱- لا - زمین برآمده . ۲- دگر سامان . ۳- مه : درياب . ٤- مه : بجای « کری » «باذانت».لا : با آفت . ٥- فا: واگرزمین کری بودی برسر قبهاناستادی. ٦- لا : پنج هزار هزار وسیصد . مه : پنج هزار هزار هزاروسیصد .

سیصد وپنج هزار هزار وچهارصد ونود و هشت هزار وپانصد و هفتاد فرسنگ است . و زمین چون خربزهٔ یست خطی بر وی نهاده بدو قسم، نیمی جنوبی ولیمی شمالی و از این نیمه نیمی معمور ونیمی پر از آب و برف واین نیمی کی معمور است دو قسم بود نیمی جنوبی ونیمی شمالی وشهرهاء مشرقی معتدل بود، زیرا کی آفتاب آبها را خوش کند و شهرهای مغربی بسیار اسقام بود کی آبهاء [1] عفن بود وشهرهاء جنوبی را آبهاء گرم بود ، اهل وی ضعیف ترکیب باشند و شمالی را آبها خوش بوداهلش قوی تن و درازعمر باشند کی حرارت دراجواف بود چون شهرهاء کهستان کی سرد بود .

**مسئله** - اگر پرسند کی زمین مکه وعرب [2] بسیار کوه است چرا گرم است؟ گوییم زیرا کی هبوط است وچون کوه قابل سرما بودقابل گرما بودوبدانک سرما و گرما ازقرب و بعد آفتاب است، هرجا کی آفتاب نزدیک بود ، گرمامفرط بود در جنوب[3] . وهرجا کی آفتاب دور بود سرما مفرط بود درشمال [4] ودرین هردو حدود حیوان نباشد و زمینهاء مجهوله را اندازه نیست و کس بدان نرسد و حیوان در آن بقا نیابد . واگر درین زمینهاء مجهوله حیوانی بود، [5] غریب بود چنانک کرگدن و ذات القرن . وپوست حیوانی ازین حدود آورده بودند زرد، دایره هاء سیاه برآن مدور [6] و هر دایره را دایرهٔ سرخی گرد درآورده ، خطی سبز از پیشانی برسر کشیده وبقفا درآمده وتا سر دنبال کشیده ودیگر حیوانات غریب باشند کی زنده بعمران بیفتد . و آدمی را در آن ناحیت راه نیست، اما از گرمای مفرط و اما ازسرمای مفرط کی از آن حیوانات خبری آرد . و درین عهد مرغی آورده بودند ازحدود شمال آنرا شاه بازمی گفتند دو سرو داشت مانند دو

---

۱ـ لا : آبها ش . ۲ـ فا : زمین عرب . ۳ و ٤ ـ لا : چون صوت . مه ولا : چون شمال .
٥ـ فا : کی غریب . ٦ـ فا: کلمهٔ «مدور» را ندارد .

هلال ، و کلاغی را فرستاده بودند بپادشاه قهستان سپید منقار و پایها سرخ و
این همه غریب بود . این مقدار کفایت بود از صفة زمین ومابعضی از صفت
کوهها بگوییم انشاءالله تعالی .

## الباب الخامس
## فی عجایب الجبال وصفاتها

قال الله تعالی «وجعل فیها رواسی من فوقها وبارك فیها وقدر فیها اقواتها»(۱)
بدانک در عالم کوهها بسیاراند چنانک لبنان بشام ، و سراه بتهامه ، و زهون
بسرندیب و دباوند بآمل وطبرستان و اروند بقهستان . وبدانک کوهها زینت
زمین اند ومیخ زمین اند . لقوله تعالی «الم نجعل الارض مهاداً والجبال اوتاداً .»(۲)
منت نهاد بربندگان و گفت زمین را آرام گاه شما کردم و کوهها را میخهاء وی ۱۰
کردم تا بنگردد ونجنبد وخانه های شما خراب نگردد وخزینه ها وآب وجواهر
را بکوه سپردم .

### فصل

بدانک کوه قاف آنرا جبل الاخضر خوانند از آن سوی ظلمات گرد زمین
در آمده است و دیگر کوهها عروقهاء وی اند . و اسکندر چون از ظلمات بیرون ۱۵
شد ، روشنایی دید و کوهی طول وعرض وی بدیدند ، فرشتهٔ را دید دست در
آن زده چنانک کسی کی چیزی نگه دارد تا برنخیزد وسربسجده نهاده و بانگی
چون رعدمی کرد ومی گفت «ای خداء کام کار، ازگاه آفرینش تانفخ صورهیچ
چیز برتو پوشیده نیست برخلق رحمت کن .» چون اسکندر بوی رسید گفت «ای
بنی آدم ازعالم سیرنشدی تا اینجا آمدی ای ذوالقرنین !» اسکندر پنداشت کی ویرا ۲۰

۱ـ سورة فصلت آیه : ۱۰ . ۲ـ سورة النبأ آیه: ۶و۷ . فا : بعد از «اوتادا» گفت کوهها را میخ
زمین کردم تا نگردد ونجنبد و خزینها و آب .

دشنام می‌دهد. فرشته گفت هر که از قرن عالم بدیگر قرن عالم رسد هردو کنارهٔ عالم دیده بود و یرا ذوالقرنین خوانند. اسکندر گفت این چه کوه است؟ گفت کوه قاف است وآسمان برسر وی چون قبهٔ یست و این کوه ام‌الجبالست و همهٔ کوهها بوی پیوسته است، مرا بر وی موکل کرد تا ویرا نگه می‌دارم و اگر نه عالم را بیک جنبش خراب کند.

الالف - جبل‌الاحمر، کوهی است سرخ درمیان دریاه مغرب، جایی کی شهر رویین کرده‌اند، وکس برسر آن کوه نرفته است.

## حکایت

بروزگار عمربن عبدالعزیز، ویرا صفت این کوه کرده بودند، عمرو طارق را بفرستاد بمغرب و طارق غلام موسی‌بن نصیر بود و گفت چون بدین کوه رسی درپهلوی وی گاوی‌بینی صنمی برآن نشسته، هر دو را بشکن‌وبگذر تا بمدینة‌الصفر. چون برفت ملک ترکان ویرا دید باندلس گفت [1]: «کجا می‌روی؟» گفت بشهر رویین. ویرا معاونت کرد تا آنجا رسید. آن گاو را دید صنمی برسرآن بردست وی نبشته «لیس‌و رائی مذهب.» چون بدان کوه سرخ رسید مورچهٔ را دید برآن ساحل هریک چندانک اشتری [2] وبسیار لشکر وی را بخوردند، چون در ماند بازگردید وبیش از این درنیافت [3].

جبل آمک - کوهی است کی آتش از آن درفشد، بروز دخانی بود، بشب آتش نماید وپنداری کی‌معدن نفط است آتش درگرفته چندانک بیرون می‌آید می‌سوزد.

جبل‌احد - بمدینه است، حمزة‌بن عبدالمطلب آنجا شهید شد، قال‌النبی

۱ـ مه ولا : ملک ترکان باندلس ویرا گفت. ۲ـ فا : استری. ۳ـ فا : جلمه «بیش از این در نیافت» را ندارد.

صاعم «احد علی باب الجنة» و کوه رضوی و اشعر وعرج میان مکه ومدینه است.

جبل اروند ـ عظیم تر کوهیست بقستهان ومبارك ،دوازده فرسنگ صفح وی است. چندین هزار چشمهٔ آب از آن می رود. قال جعفر الطیار «ان فی جبل اروند عیناً من عیون الجنة.» برین کوه بیک وقت سه فصل بود، برقلهٔ وی همیشه برف بود و زمستان بود وبرصفح وی همیشه ربیع بود و در زیروی تابستان بود، هزار شعب دارد برهرشعبی از درختها وچشمه ها آب زلال درعدد نیاید.

## حکایت

من از شخصی از اسکندریه شنیدم (۱) کی مدت یک ماه درین شعبها می رفت. گفت در شام وروم تاسوس الاقصی گردیده ام و زمینی را دیده ام کی چهل فرسنگ بالا درخت بود و درزیر زعفران بود ، مثل اروند ندیدم ، گفتم صغد سمرقند وشعب بوان دیدی؟ گفت دیدم ، اما اگر کرمهای (۲) موذیات وحشرات آنجا یاد کنم ترا ملال گیرد.

جبل اوال ـ کوهیست از میان دریاء هند برآمده ، اهل وی سیاه اند چون ما را بینند بخندند و سبب خندهٔ ایشان کس نداند و آنجا روند از برای قرنفل وبسباسه. (۳)

جبل اطواران ـ کوهی است بمغرب، بوزینه دارد هریک چندانک اشتری (٤) برآنجا گردابی است و درختهاء کافور.

جبل امد ـ کوهی است در آن صدعی هر که شمشیری درآن صدع بردشمشیر دراضطراب آیدوبهردو دست نتواند داشت (٥) وعلت آن آفریدگار داند.

جبل اشکران ـ کوهیست بناحیة اصفهان، ماران (٦) باشند برآن کوه ،

۱ ـ لا : از شخصی در اسکندریه شنیدم . ۲ ـ فا : اگر موذیات حشرات . ۳ ـ مه ولا : وآنجا رویدقرنفل وبسباسه . ٤ ـ فا :استری. ٥ ـ فا:برنتواند داشت ٦ ـ لا:ماران بسیار.

افعی را از آن جای آرند از بهر تریاق (۱)، برین کوه چاهی است در آن افاعی بود ، شخصی بزمستان آنجا رسید از بیم سرما هردو پای در آن چاه کشید کی بخاری از آن برمی‌آمد هر دو پای وی از آن سیاه شد.

الباء - بصار (۲) کوهیست ببلاد هند برآن اژدرها بود چندانک فیلی

۵ هر که ویرا ببیند، بمیرد بمجرد نظر. (۳)

جبل بارجاج - (٤) کوهی بلندست بسمرقند ، گرد وی هزار چشمه آب بسوی مغرب ریزد ، در آن صیدها بود خاصه تذرو.

جبل بهستون (٥) کوهیست ممتنع ازیک سوتراشیده بدین حدود عظیم تر ازاین کوه نیست مگر اروند وسبلان، وچشمهٔ اززیر وی بدرمی‌آید وبرآن صورت

۱۰ شبدیز کرده‌اند اما یک جانب بتراشیده کی فرهاد می‌خواست کی از آنجا راه به آن جانب دیگر کند بحکم خسرو وآن قصه‌ایست وآن شگفت است.

جبل برطابیل- کوهی عظیم است در بحرالهند همیشه برآن کوه آواز دف وصنج شنوند شب و روز، وهیچ زننده دیدارنیست و درین دریا سه کوه است بریکی همیشه برق (٥) آید وبریکی باد صعب آید وبریکی باران آید و کس آنجا

۱۵ زندگانی نتواند کرد.

جبل بربر (٦)- کوهیست برسر وی مناری، برسر آن سوراخی ، همیشه از آن آتش درفشد چون عمودی وبطرابلیس (۷) یکی مثل اینست.

التاء - تنومه کوهیست درهند، برآن آبی خوش، هندوان گویند هر که ازین آب خورد دراز عمر گردد. اما جانوران‌اند هریک چندانک سگی سرخ، گرد

۲۰ این آب گردند و آدمی را خورند.

۱- لا : «یرقان» بجای «تریاق» . ۲- مه : بصبار. ۳- لا : بمجرد دیدن . ٤- مه : بارجاخ . لا: بارخاج . ٥- لا: بیستون . ٥- لا: «برف» بجای «برق». ٦- فا: «بزی» بجای «بربر» . ۷- مه ولا: طرابلس.

جبل - در تبت کوهیست ازآب برآمده ، اگر آتشی برکنند آب برآید وبکشد . [۱]پادشاه‌تبت‌بدین‌حدودآمد وهیزمهاء بسیاربسوزانید ونفط و گوگرد، آبی‌برآمد وآنرا بنشاند ، پادشاه را عجب آمد وگفت بعد ازین هرچه ازعجایب بازگویند قبول کنم کی یکی بر هزار دلیلی کند .

الجیم - جودی، کوهیست کوچک، کشتی نوح برآن فرو آمد وملکی ۵ منادی زد کی کشتی‌برکوهی فرو آید طوفان بگرددوسبب امان باشد . کوههاء بلند هریک می گفت کی برمن نزول کند . جودی گفت من کسی باشم ازمیان کوهها کی سفینه برمن آید [۲] ، آفریدگارفرمان داد تا برجودی آمد .

جبل جلیل - کوهیست بحد حمص ونوح علیه‌السلام برآن خانه ساخته ۱۰ بود ، آب طوفان آنرا بیران کرد وآب طوفان اول ازین کوه برآمد .

الحاء - حارث وحویرث دوکوه‌اند بارمنیه بلند برآن گورهاء ملوکان عجم، قبادالاکبر بلیناس راگفت‌تاطلسمی سازد کی برآن کس نرود چنان کرد کی کس برآن نتواند رفت .

جبل الجاری - کوهیست در بحر زنگبار ، عرض‌این کوه چهار فرسنگ، ۱۵ برآن درختها رسته بوقت بهار روان شود وچهار فرسنگ برود و بنزدیک جزیرهٔ آید کی درآن آدمی باشد ومرغان بسیار ، چون بهم رسند میوه‌ها و هیزم ازین کوه جمع کنند و صیدها بگیرند و بجزیره برند ، چون روز تیر ماه رسد کوه باز گردد و باجای خود آید .

## حکایت

۲۰ گویند مردی هیزم می‌بست‌وقت رجوع این کوه ، چون بپرداخت کوه برفته بود ومرد آنجا بماند وهلاك شد . این حکایت بس نادراست وگویند کی

۱ - مه: برآید وبازکشد . ۲- مه : برمن فرودآید.

این کوه نیست ولیکن سرطانیست کی می‌رود وآفریدگار قادر است کی هرچه خواهد کند.

جبل الحدید - کوهیست در بلاد هند، از آن آهن گدازند، آهنی سرخ مانند آتش وبدشخواری بدست آید، اگر بر کسی زنند خون بیرون نیاید پنداری کی داغ کنند وسنگها را بتیغ از زمین بردارد.

الدال - دباوند، کوهی است شاهق بحدود ری، برف ازسر وی خالی نبود وبرآن کوه هیچ نرویید وحیوان برآن قرار نگیرد بحکم آنک نه آب بود برآن نه گیاه، ازصد فرسنگ سر وی بینند، از زیر وی آبی ناخوش روان می‌شود وهمیشه آنجا باد آید.

## حکایت

گویند ضحاك (۱) ملکی ظالم بود پیوسته گوشت آدمی بخورد ماران می‌داد که از دوش وی برآمده بود (۲)، گوشت آدمی خوردی، آفریدگار، افریدون را بر وی مسلط کرد، ویرا بگرفت وبسلسله درکوهی بست بدر اصفهان، ضحاك این کوه بسحر بکشید وببرد. افریدون از پس وی بیامد ویرا بکوه دباوند بگرفت و در چاهی آنجا محبوس کرد و آن چاه را به ارمیاییل سپرد وبفرمود تا هرروز دماغ دو آدمی ویرا می‌دادند، روزگاری برآمد، ارمیاییل پشیمان شد، هرروز دماغ دو گوسفند ویرا می‌داد واسیرانرا آزاد کرد. وشخصی را طلب کرد کی طعام در معدهٔ ضحاك بداشت بطلسم. چون سی سال برآمد خلقی از اسیران آزاد گشتند. افریدون بپسندید (۳)، ارمیاییل را تاج(٤) داد وآن ناحیه باقطاع بوی داد و ویرا لقب داد مصمغان، وهنوز از آل مصمغان قومی هستند. وآن

۱- مه: ضحاك بیوراسب. ۲- فا و مه: ظالم بود، گوشت آدمی خوردی، آفریدگار.
۳- لا: «بشنید» بجای «بپسندید». ٤- لا: خلعت و تاج.

روز کی ضحاك را مسجون کرد نیمهٔ ماه مهر بود آنرا مهرگان خوانند . گویند بالاء افریدون، قاتل ضحاك نه نیزه بود و الله اعلم. این قصه بس نادر استو درکتبهاء بسیار مسطور دیدم .

الزاء ـ زهون کوهیست معروف بهندوستان سر در هوا برده ، در عالم ازآن بلندتر کوه نیست در بر وبحر ویرا بینند،برآن کوه اثر قدمآدم علیه‌السلم پدیدست، هرقدمی هشتاد ارش ، همه شب و روز برآنجا برق جهد ، بی‌سحاب و بی‌رعد ، وآن برق درفشیدن یاقوت است برآن، وهرگز ممکن نبود کی کسی برآن کوه تواند رفتن ، هرروز بارانی ببارد وقدم گاه آدم از غبار بشوید و ازآن سیلها آید وپارهای [۱] یاقوت بزیرآرد و دربحر ریزد وغواص فرو رود وپارها را برآرد .

السین ـ سن‌وسهرم [۲] کوهیست درقهستان برآن صورتهاء بدیع کرده ونشانهاء [۳] زیبا ، وفرمایندهٔ آن کسری ابرویز بود .

جبل سنجار ـ کوهیست مبارك بحد موصل وگویند کی کشتی نوح علیه‌السلام بدین کوه درافتاد نوح بدانست کی‌آب کم‌شده است شادشد وبدین کوه دعا کرد ، ببرکت دعاء نوح علیه‌السلام پیوسته پر نعمت است.[۴]

جبل سبلان ـ کوهیست عظیم‌باردبیل همیشه‌برآن برف بود وخرابست وآباداان پذیر نیست وبعضی گویند کی در آن هیچ منفعتی نیست.

جبل سنج ـ کوهیست بیمن درآن صدعی، هرکه مرد بدان درشود و بدرآید حلال‌زاده‌بودواگرحرام‌زاده بودنتواند دررفتن‌وشکاف بر وی‌تنک گردد .

جبل سلمی واجا ـ دوکوه‌اند درعرب زنی‌بودنام وی «سلمی»ومردی

۱ـ فا : پاره . ۲ـ لا :سین و شمیور. مه : سَن و سمیرم. شاید : سن سمیره . ۳ـ مه ولا: «نقشها» بجای «نشانها» . ٤ـ مه‌وفا : جملهٔ «ببرکت دعا ... است» را ندارند .

نام وی «اجا» یک دیگر را دوست داشتند و در خانهٔ زنی جمع آمدندی ، [1] نام او عوجا، حال ایشان ظاهرشد [2] ، بدین هردو کوه گریختند ، مردم ازپس ایشان بیامدند ، هریکی را بر کوهی بکشتند یکی را سلمی نام کردند یکی را اجا یکی را عوجا.

الشین ـ شعران وقندیل [3] دو کوه اند آنرا تخت شیرویه خوانند بموصل ست وآبادان وبرین کوه چشمهاست وفواکه وطیور. [4]

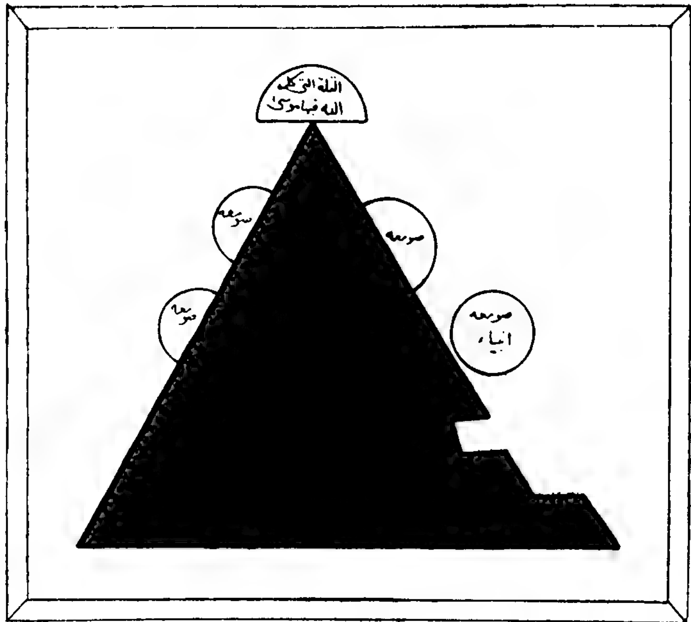
الصاد ـ صیره کوهیست بصنعاء عدن ، چون ماه رمضان ببینند برسرصیره آتش کنند ، آنکه برکوه مخلاق [5] ، آنکه برکوه ذی مکارب [6] ، آنکه برکوه قراب [7] وبیک طرفة العین صد فرسنگ خبر برود مسافة ده روزه راه .

جبل ـ کوهیست در دریاء صین، از آب برآمده کس برآن نتواند رفت، یکی چاره ساخت تا خود را برآن افکند بجهدی تمام ، آنجا قصری دید عظیم وبستانها وقبهٔ عالی ، در آن قبه رفت ، دوکوه دید عظیم، جهد کرد که بالاتر کوه رود نتوانست رفتن ، آنرا جبل ابواب الصین خوانند.

الطاء ـ طور سینا در حدود مصر است در صحراء تیه میان قرزم [8] ، ازین کوه آبگینهٔ فرعونی آرند ، کوهی است معظم، مبارك، معمور ، آفریدگار موسی را تورية داد برآن کوه ، وآن کوه را از جای برگرفت و بر بنی اسرائیل بداشت تا ایمان آوردند. وگویند اول کوهی کی خدا را سجود کرد طور بود . و این کوه را شش هزار وششصد [9] پایه است ، وبر سرقلهٔ این کوه کنیسهٔ یست،

۱ـ مه ولا : آمدند . ۲ـ لا : جمع آمدند ، مردی عوجا نام حال ایشان ظاهر کردوبدین هردو کوه رفتند . مه: آمدند، نام وی عوجا ،مردم بدانستند، ایشان بگریختند . ۳ـ لا :قندید. ۴ـ مه : و آبادان ترین کوهها انداز عیون وفواکه وطیور .لا : بجای عیون «چشمه ها». ۵ـ مه : محلان. لا : محلات . ۶ـ لا : دیمکارب . ۷ـ لا : قرات . ۸ـ مه : قلزم لا : قرمز . ۹ـ لا : سیصد . مه : شصد .

کنیسهٔ موسی گویند با ستونهاء رخام کرده ، درهاءرویین وآهنین درآویخته ، سقف وی ازصنوبر کرده ، بالاء آن رصاص درکشیده هیچ کس نتواند کی برآنجا خواب کند کی ویرا بیرون اندازند . گرد برگرد این کوه شش هزار دیرست از مصر خراج آنجا برند . امروز اینجا مقدار صد [۱] راهب باشد ومعمور دارندوجایی شریف است و از جوانب آیندو برآنجا دعا وتضرع کنند [۲] وهذه صورته: ۵




جبل طما ـ کوهیست عظیم بحضر موت ، بر دروهٔ این کوه شمشیری، کس آنرا از جای برنتواند گرفت ، برآن کتابهٔ [۳] نبشته ، کس آنرا نداند [۴] خواندوهر که قصد کند کی آن تیغ بردارد ازهرجانبی سنگها اندازند بوی، چون بگذاردسنگی نیاید [۵] ، الله اعلم . طلسم بودیا معدن دیوبودوبس نادرمی نماید .

۱ـ لا : صد هزار راهب . ۲ـ مه : کنند خدایرا سبحانه . ۳ـ فا : چیزی . ۴ـ مه : نتوان خواند . لا : نتواند خواند . ۵ـ مه : بگذارد دست باز دارند . لا: بگذارد سنگها نیاید.

جبل الطیور - کوهیست بروميه برآن گنبدی[1] درآن سوراخی کوچک، ایشانرا عیدی است. آن روز هزاران هزار مرغ آنجا آیند وسرها درآن سوراخ می‌برند وبیرون می‌آرند، پس یکی سر درکند[2] وبالها را بهم می‌زند وبانگی بکند دیگر مرغان بگریزند، آن روز را سعانین خوانند، و درکتابی دیگر این حکایت خواندم، این مرغ را بوقین[3] خوانند وکوه را کوه بوقین خوانند.

جبل طیروناى[4] - کوهیست دردریاء هند، گردبرگرد وی سه هزار قنطره کی از جوانب آن کوه آبها بدان در می‌شود و بقرب این کوه سه هزار و سیصد وهفتاد[5] کوه‌است کی‌از آن یاقوت سرخ وکبودآرند و اگر درهندوستان شگفت همین است کی سه هزار نهر از یک کوه روان شود تمام است.

العین - عقیق و قیاس[6] دو کوه است بیمن، از آن عقیق آرند، پاره یابند هر یک بالاء بیست من، بشکنند ودرآفتاب نهند و تنورها تابیده بسرگین شتر و درچیزی کنند کی آتش بوی نرسد، چون تافته شد نگینها سازند وپیغمبر ما صلوات‌الله علیه فرموده‌است کی «تختموا بالعقیق فانه یذهب الهم من القلب.»

الفاء - جبل الفحم، کوهیست سیاه، سنگها از وی بکنند وسوزانندمانند هیزم، سه خروار بدرمی فروشند چون‌سوخته شدبخاکستر وی[7]جامها شویند، سپید گردد و در صحة این حکایت نظر است.

جبل فنصوری[8]، کوهیست کی‌از آن کافور آرند، در دریای[9] هند برآن‌جانوریست کس‌آنجا نیاردرفت، از بانگ وی جانوران‌بمیرند، بدان حدود ماهی‌باشد هرگه‌وی را بگیرند و ازآب بیرون‌آرندسنگی گردد درحال‌وپیرامون

---

۱- فا: کندی. ۲- مه ولا :درگیرد. ۳- مه : برقین. لا: توقین. ٤- لا : طبروفای.
٥- مه ولا : هزار و سیصد و هفتاد. ٦- مه : قساس. لا : فساس. ۷- فا : «خاکستر بدان» بجای «بخاکستر وی». ۸- فا : فیصوری. ۹- لا : «دیار» بجای «دریا».

آن کوه قومی‌اند بینیها را سوراخ کنند وحلقهاء آهنین در آن کنند ، برین کوه صندل بود وجوز بوا [۱].

القاف - کوه قلال میان‌دریاء روم است خراب بودآباداان کردند و در وجه مصالح افرنجه [۲] نهادند و اگر نه این کوه قلال بودی مردم اسلام برنج آمدندی از دست فرنج .

جبل قبق - کوهیست دراز بارمنیه، درازی وی پانصد فرسنگ پیوسته است ببلادالروم تا بخزر و الان بر آن قومهاء مختلف آنرا جبل‌العرج خوانند .

جبل قاف‌را صفت کرده آمد گرد عالم در آمده است ، آفریدگار کوهها را اوتاد زمین کرد تاثابت بود ومعادن جواهر کرد، گویند اسکندر را دو خرمن بود یکی زر و یکی سیم [۳] با وی روان بودی و آن کرامات وی بود استاد ارسطاطالیس [٤] نامهٔبوی‌نبشت کی‌شنیدم کی با تو دو خرمن زر وسیم‌روانست مؤنت‌آن دشخوار بود، سیم و زر[٥] درخزینهاء نه چنان کی‌آفریدگار نهاد گفت کجاست گفت کوهها، اسکندرجماه مالها درکوهها پنهان کرد، وگویند کوه قاف زمرد سبز است ، پانصد فرسنگ عرض وی است وگرد برگرد وی آبست، آفتاب‌برین کوه‌آیدعکس‌آن‌برفلک‌زندلاژوردی‌نمایدو رنگ‌فلک‌نه کبوداست . [٦]

الکاف - کبودان کوهیست بارمنیه ، ازمیان دریا برآمده برآن نمکی باشد براق وجلا دهنده چون توتیا و چشمهاست تلخ اگر برجیوه افکنند سنگ گرداند وسنگی بود آنجا سپید با سرب بگدازند قلعی گردد بحد نقرهٔ سپید .

جبل کمسیوت [۷]- کوهی‌است بحضر موت‌از آن‌دارو[۸] وکندرآورند، میان وی ومیان دریای عمان تیرست فرسنگ است .

---

۱- لا: جوز بویا . ۲ـ ٥ لا :افرنج. ۳- فا : پرزر ویکی پرسیم. ٤- فا: ارطالیس .
٥- فا : سیم ومال . ٦- لا : وفلک را رنگ نیست . ۷- لا: کسیرت . ۸- مه: دازی.
لا : «داری» بجای «دارو» .

اللام ـ جبل لکام کوهیست بشام و بکشد تا بروم دویست فرسنگ تا عین الوبیه (۱) آنگه بکوه بهراوتنوخ و برود تا بحمص ، آنگه کوه لبنان بود و بکشد تا بدریاء قلزم و زهاد برین کوه باشند وبقعه یست مبارك .

المیم ـ جبل مقطم کوهیست شریف بمصر درهم پیوسته کوههاء بسیار. (۲)

## حکایت

شخصی بمصر میرفت کعب الاحبار گفت از خاك مقطم قدری بمن فرست، وی انبانی خاك بوی فرستاد ، چون ازدنیا رحلت (۳) خواستی کردن وصیت کرد کی آن خاك را در گور وی ریزند از بهر تبرك . وملك مقوقس ازعمروبن العاص درخواست کی کوه مقطم بهفتاد هزار دینار سرخ بمن فروش ، عمروبن العاص نامه نبشت بعمربن خطاب . عمرجواب داد کی کوهی کی برآن نه آبست نه کشت زار چرا بدین بهاء سنگی می خرد؟ گفت در کتابهاست کی برآن مرغزار بهشت است . عمربن الخطاب گفت چون حال چنین است بمسلمانان اولیتر وبفرمود بگورستان مسلمانان (٤) کنند ، پس آنرا گورستان کردند اول کس کی آنجا دفن کردند عامرالعاقری (٥) بود پس عمروبن العاص و گورومشهد امام اعظم محمدبن ادریس الشافعی رضی الله عنه آنجاست برآن نسب وی نبشته تا آدم و این کوه برشمال نیلست وجبال الواحات هم آنجاست ، اکنون خرابست برآن گوسفند وحشی بود .

جبل ماردین ـ کوهیست بنصیبین دوفرسنگ (٦) بالاء وی، برآن جوهر زجاج بود وماران عظیم قتال بود .

النون ـ جبل النار ، کوهیست برجزیرهٔ رانج (۷) کس بر سر وی نرفت

۱- مه : عین المدینة. لا : عین الربینه . ۲ـ لا : بسیارگرد آن . ۳- مه ولا : رحیل کرد.
٤ـ مه : از آن مسلمانان اولیترکه بگورستان کنند پس آنراگورستان کردند . فا : اولیتر بفرمودند .
٥ـ مه : عامرین المعاقر . لا : عامرالمعافری . ٦ـ مه و لا : ده فرسنگ . ۷ـ لا : زانج ؛ مه : رابح .شاید:زابج.

وکس پیرامن وی نیارد رفت بروز از دخانی کی از آن برمی‌خیزد گرم و بشب از آتشی کی می‌درفشد وآدمی را بخود کشد ، و از زیر این کوه دو نهر روان شود یکی گرم ویکی سرد هردو خوش .

جبل نوشادر - بسمرقند است، دخانی‌ازآن برمی‌خیزد وبرهم‌می‌نشیند نوشادرمی گردد ، هرکه درین معدن رود بسوزد مگرنمدی تر درپوشد و این بخار از جای بجای رود، چون پنهان شد ، جای دیگر بکنند دخان ظاهرگردد وچون دخان در پناه بود سوزد، چون مکشوف بود نسوزد. ولیکن نوشادرآنگه شود کی در پناه بود تامحتقن شود. وآن سه کوه است بیم گویند بیم اول وبیم میانه [1] وبیم سیم .

جبل‌النمور - ببلاد اندلس کوهیست‌برآن صورت پلنگ‌وهرسنگی کی بشکنند برآن صورت پلنگ بود آن سنگ داروی زخم پلنگ را شاید .

جبل نیشلا [2]- بهند وهرکند [3] ازمیان دریاء هند برآمده است‌وبرآن چشمهٔ‌آب را پراکنده می کند درهوا ، بشب همه قطرها سنگ سیاه گردد واگر بروز پراکنده کند سنگها سپید گردد .

الواو - جبل واروی [4] هزار وهفتصد کو، است ، معدن فیل است ، برآن فیلان گردند، ولایتی فراخ است ، ملک‌آنجا زنان باشند، هرکه زنی‌بمیرد یکی را بجای وی بنشانند.

موسی‌بن‌المبارك سیرافی گوید من در مملکت این زن برفتم وخواستم کی ملك او بینم ، مرا بردند بایوانی عظیم ، در آن تختی نهاده ، برآن زنی نشسته ، گیسوها فروگذاشته ، طوقهاء زرین درگردن کرده، تاجی زرین برسر ، چهارصد کنیزك [5] بالاء او استاده ، هزار فیل درمربط او بسته .

۱- مه ولا : بیم‌میانه وبیم‌دوم . ۲- مه: نتیلا. لا : نشیلا . ۳- لا: «بهندستان»بجای «بهند وهرکند» . ٤- لا : واری . ٥- مه ولا «وصیفه» بجای «کنیزك» .

جبل وقواق - معدن زر است و جای ارواح و در آن حدود چندان زر بود کی طوق سگان زرین کنند وبرسر این کوه بوزینه (١) بود بی‌شمار و درخانها دارند و کار کنند وهیزم کشند وخانها را روبند.

الیاء - جبل یراعات (٢) ، سه کوه است بزمین ختل ، برهر کوهی منارهٔ کرده ، درهرسالی سه شب برآن منارها چراغ افروزند وکس برآنجا نتواند رفت چون روز بود برسرهرمناری مرغی باشد کی آنرا ایراع (٣) خوانند ، تا سال آینده ندانند کی حال ایشان چیست، آنرا اکوان خوانند.

جبل یلمع- سنگی است چون آتش، افروز دارد (٤) وچون نزدیک روند هیچ نبینند، مثل زنند بدان[و] گویند«هوا کذب من یلمع» . این قدر کفایت بود از صفة کوهها ، آنچ در کتب معتبره یافتیم نقل کردیم . و ازآثار قدرت آفریدگار جل جلاله بدیع نیست وما فصلی یاد کنیم در خواص احجار.

# الباب السادس

## فی عجایب الاحجار والجواهر

قال الله تعالی «و ان من الحجارة لما یتفجر منها الانهار و ان منها لما یتشقق فیخرج منها الانهار.» (٥) می گوید کی سنگها آفریدم کی ازآن جویهاء آب روان می‌شود وبعضی شکافته شود ، ازآن آب بیرون آید. یعنی دل کافر سخت‌تر از سنگست کی عبرت نمی گیرد ، وما اجناس احجار یاد کنیم.

الالف - الماس- سنگیست همه سنگها را بشکند وبهیچ سنگ شکسته نشود مگر بسرب تا بدانی کی هیچ قوی نیست کی نه بر وی ضعیفی مستولی است. معدن الماس ظلمات است . طبع وی سرد وخشک است بدرجهٔ چهارم و

١- مه : بوزنه . ٢- لا : یراغات . ٣- لا : ایراغ .فا: یراع ٤- مه ولا : افروزد .
٥- سورة البقره آیه : ٧٤ .

اگر در دهن گیرند دندانها را بریزاند بخاصیتی کی درآنست بسبب آنک جای وی جای اژدهاست و گویند الماس در چاهی بود وماری برسر آن و هرجانور کی دیده برآن مار زدی بمردی. اسکندر بفرمود تا آینهٔ بکردند و بنزدیک آن چاه بنهادند آن مار درآن آینه نگریست برسر عمودی نصب کرده ، چو روی خود درآن آینه بدید مار بمرد . اسکندر الماس را از آن چاه برآورد . این مقدار کی در عالم است ازبقایاء وی بود . گویند الماس را دربوته باخون بزبگدازند گداخته‌شود،وپاره هاءالماس همه‌مسدس بود . بعضی گویند بهندوستان کوهیست کی‌برآن نتوان رفت «لیمو دره» خوانند ،گوشت درمنجنیق نهند وبدان‌اندازند کرگس بردارد پارهاء الماس درآن دوسیده بنشیند و آنرا بخورد پس‌پارهاء الماس آنجا یابند.

حجرالاسهال ـ سنگیست بطبرستان بسایند وبخورند (۱) اسهال کند.

الباء ـ بسد ـ از چند نوع بود سرخ و سیاه وسپید ، بطبع سرد است و قابض ، بسایند وبرجراحتها کنند خون باز بندد و درچشم کنند (۲) تقویت‌دهد و اگر درشراب کنند دل را قوت دهد و روشن کند ، در قعر دریا روید چون درخت سپیدبود بدام‌آنرابکشند وبرکشند . چون باد وهوا بوی رسد سرخ گردد ومتحجر شود، برابر بزر فروشند . اسکندرگوید هرکی‌بسدرا با خود دارد نقرس را ببرد وصرع را ساکن کند.

حجر بلور ـ در بیابان عرب بود مانند آب . پارها یابند برآن غشا(۳) ازوی دورکنند ، شعاع وی ظاهرگردد وباشد کی‌پارهٔ ازآن صد من بود.ودر زمین هند باشد اماعربی‌نیکوتربود . بلیناس گوید هرکی بلور بستاندروزپنجشنبه

۱ـ مه ولا : باز خورند . ۲ـ فا : کشند . ۳ـ مه : برآن عشا عکر دور کنند . لا : برآن غشایی عسکر از وی دورکنند .

چنانک قمر بمشتری نگرد ونگینی بکند وبرآن نقش کند صورة مردی بر کرگسی نشسته ، چوبی در دست گرفته ، در زیر کرگس این پنج حرف کرده «ب س ع ا ل» واین نگین برانگشتری برنج نهد وقدری کافور در زیراین نگین نهد ودرانگشت دارد پیش خلایق محبوب بود وباید کی جامهٔ سیاه نپوشد وجوز وبلوط [1] نخورد وخود را پاکیزه دارد ، این خاتم را اینجا یاد کردم کی طباع مختلف است و هر کسی را مرادی بود تا اگر طلبند این کتاب از مثل این خالی نبود .

حجر پازهر [2]- اجناس بود، ازجمله یکی رادرگردن مار یابند و اگر مار را پاره پاره کنند نمیرد تاآن مهره را ازپس گردن وی بگشایند و آنرا قیمتی بود . شربهٔ وی زهر را از عروق بگشاید وپادشاهان برسر خوان نهند اگر در طعامی سمی بود، ازآن سنگ عرق برآید وآنرا خستو [3] خوانند . بعضی گویند خستو رو اژدرهاست کی ازآن دستهٔ کارد کنند واین معنی درست‌تر است .ودر گردن خر غدهٔ باشدآنرا بردارند متحجرشود .بسایند، وبرگشتهٔ [4] ذوات‌السموم کنند ، زهر را از مسام بیرون آرد . وپازهر بسیارگونه مانند دهنج [5] که از خراسان آرند .

حجر بدخش - جوهری است نفیس، معدن وی کوهها‌ء مشرق ، برآن چاهها می‌کنند وپارها می‌یابند بزرگ وکوچک ومرد پادشاه بر وی موکل و بضمان دارند .

حجر بیجاده - نوعی است ازجواهر ، رنگی‌سرخ دارد ، قیمتی کمتراز بدخش دارد ، طبع وی گرم وخشک ومعدن وی کوهها‌ء مشرق .

التاء - حجرالتغدغر [6] بترکستان بود وبدین‌سنگ استمطار کنند،این

---

١- مه ولا : جو وبلوط . ٢- لا : پادزهر . ٣- مه: ختو.لا : خبو . ٤- لا :گزیده.
٥- لا : دهابخ . فا : جملهٔ «وپازهر ....آرند» را ندارد . ٦- لا : تعدغر .

سنگ را آدمی نشناسد مگر وحوش ، ابوالعباس عیسی بن محمدالمروزی گوید
کی صفة این سنگ شنیده بودم بماوراءالنهر ترکان دارند وبدان باران ببارد[1]
منکر بودم ، تا بپرسیدم از ملک ترکان یالقیق بن حبوبه[2] گفت بلی کوهیست
بزرگ آفتاب ازپس آن برآید و در آن ولایت گرما سخت بودومردم درسردابها
باشند و آنجا وحوش وسباع از تشنگی و گرما رنجور باشند . آفریدگار الهام داده ۵
است آن وحش را کی سنگی را شناسد در بیابان بدم بردارد ، وسر برآسمان دارد
و زبوزهٔ [3] بزند حالی باران بیاید ویالقیق [4] گفت جد من قصد کرد کی آنرا
بیند ، بروزگار دراز رفت تا آن وحش را بدید و ازپس وی بدوانید تاویرا مانده
کرد وآن سنگ را از وی بستد و اکنون در دست پادشاه ماست، هرگه برآفتاب
دارد ابری برآید وببارد و این معنی معروفست . ۱۰

الجیم - حجرجمست، جوهری است میان سرخ وسپید خاصیة وی آنست
کی اگر ازجمست قدحی سازند و ازآن شراب خورند مست نگردند و اگرپارهٔ
جمست در قدح افکنند همین فعل کند ، اگر در زیر بالین نهند خوابهاء نیکو
بیند. هرکه نگینی جمست سازد وبرآن صورتی مردی کند نیزه در دست وسپری
در دیگر دست ، کلاهی برسر و این نگین برحلقهٔ زرین نشاند بهر حربی که ۱۵
رود ظفر یابد و این نگین را روزسه شنبه سازد کی تمرناظر بود بمریخ و تااین
نگین دارد از سگ مرده و زنده حذر کند .

حجر جزع - جوهریست سخت ، اجناس مختلف ، ملون سپید وعودی
ومخطط ومنقش ومنقوط حبشی بود وفارسی و غزوانی وعسلی وعودی وباقرای
واین از همه نیکوتر بود تافصی ازآن صد دینار ارزد وغزوانی بزرگ بود از ۲۰

---

۱- لا : ببارانند . ۲- مه یا لقیق بن حبوبه . لا : یا لقیق‌بن حبویه . لا : بجای « ترکان »
«ترکستان» دارد . ۳- لا : زوزه . ٤-لا : یا لقیق .

آن طستها [1] شايد كرد. اگر جزع در موى زن پيچند و برسر وى نهند حالى
بزايد و اغلب جزع بيمن بود وبهندوستان وهركه نگينى سازد از جزع وبرآن
صورة زنى بكند استاده بردو گاو و در دست راست تازيانهٔ وبرسرزن طوقى مانند
ماه وبرپشت نگين اين حرفها بكند. وبرحلقهٔ سيمين نهد، هركه از آن ها خود
٥ دارد زيرك گردد وكارهاء نيكو از دست وى برخيزد و اين قول بليناس است
وچون نگين كند روز دوشنبه كند ماه در برج سرطان باشد وعرب جزع را بفال
بد شمرند كى نام وى جزع است وجزع زارى بود و بعضى گويند اگر جزع را
ميان دو شخص بنهند هردو را خصومت افتد.

الحاء ـ احجار بسيار است، حجراليهود سنگيست چند فندقى مخطط
١٠ بركوهى رويد چون زيتون بدست جهودان كنده شود، آنرا بسايند، شربتى
ازآن دانگى بود، سنگ را در مثانه بگدازد و مثانه را پاك كند، معدن وى
كوه طرابلس بود.

حجرالبرقان ـ سنگى بود درآشيان خطاف يابند هركه را يرقان بود
برخود بندد يرقان از وى برود و اگركسى‌خواهد كى اين سنگ را بدست‌آرد
١٥ بچهٔ خطاف را بزعفران بمالد خطاف پندارد كى آن يرقانست برود وسنگ يرقان
بيارد وپيش بچه بنهد. اسكندرگويد درشكم خطاف دو سنگ يابند يكى سپيد
ويكى سرخ، سپيد برصروع بندند سود كند، سرخ بفزع سود دارد. [2]

بليناس گويد در حوصلهٔ مرغ خانگى سنگ زرد باشد كوچك اگر
برانگشترى زرين نهند هركه در انگشت كند پيش خلايق محبوب بود. و در
٢٠ آشيان كركس سنگى بود چند جوزى برهر زنى كى‌ببندند بار بنهد و اين سنگ
عزيز باشد و در خزاين‌ملوك بود. گويند خايه عقاب بزرگ بودو زادن برماده

---

١ـ مه ولا : طشتها. ٢ـ فا : تركيب «وسرخ بفزع سود دارد» را نداشت.

سخت بود می‌نالد تا نرش برود و این سنگ را بیارد پیش وی بنهد ، ولادت
بر وی سهل بود و این عجب نیست ، اگر کهربا جذب کاه کند و مغناطیس
جذب آهن اگر سنگی جذب بچه مرغی کند عجب نبود .

حجرالقی- سنگیست بمصر، هرکه در کف گیردقی کند ، چون ازدست
بنهد ساکن گردد وسنگی بود در حدود مشرق چون در سرکه افکنند شناو [1]
برد چون ماهی ، بمقدار استخوان خرما بود . و برساحل دریای سیراف صدفی
بود مدور اگر در سرکه افکنند متحرك شود و در میان سرکه گردد و اینرا من
عیان دیده‌ام .

حجر بمصر - سنگیست آنرا باغض‌الخل گویند اگر درسرکه افکنند از
آن بجهد وعلت این آفریدگار داند .

الدال - دهنج سنگی بود سبز، [2] ازکوه مشرق‌آرند ، طعم وی شیرین
بود در اکحال سایند سپیده ببرد ونوعی بود که دیده را کور کند و آن دهنج
فرسنگی [3] بود بلیناس گوید هرکی نگینی‌دهنج سازد وبرآن صورت کژدمی کند
هر زن کی آن با خود دارد بچه بیفکند واگر دهنج را بسایند و در دوغ کنند
دو جو وبرزخم مار کنند زهر را بخود کشد .

الذال - ذهب، اصل وی ازاحجار است جوهری عزیز وبرآتش صابر ،
هرگزبنکاهد ونپوسد ، اگردر دهن گیرند بوی دهن خوش کند ،اگرمیلی زرین
کنندنور چشم افزاید . داشتن زر باخود بمهرها وحلیها دل را قوت دهد ، اگر
مقداری‌در معجون سایند،دل‌را قوی کند و وسوسه ازدل‌زایل کند ، اگرپسوزن
زرین گوش‌راسوراخ کنند ملتحم‌نشود، اگربزر داغ کنندبچهل روز زودتر نیك
شود از آنك بداغ آهنین کنند . اگرزر بسایند و در چشم کنند روشنایی دهد .

۱- لا : سناو .  ۲- مه : اگر در چشم کنند کور کند .  ۳- لا : فرنگی .

معادن : معادن زر بسیار است . درحدود یمن شهریست آنرا غمانه خوانند ، هر روز بامداد خانها را بروبند وخاك را بگدازند بقدر فراخی خانه زر بگیرند کم وبیش یک دانگی ویک دیناری کم وبیش [۱] .

معدن : شهریست آنرا کلث خوانند بهند ، معدن زر است برکوهی عروقهاء زر درفشد بشب و بروز از شعاع آفتاب ندرفشد ، پس درشب چون درفشد گل تر برآن زنند وبروز آنرا بکنند وبردارند .

معدن : بزنگبار جزیرهٔ یست برآن زر روید مانند زبان گاو، آنجا مورچه بود بزرگ ، چنانک شکم آدمی بدرد و راهی باخطر وگردابی در پیش و در آن حدود پلنگ باشد بسیار، مردم همه پوست پلنگ پوشند .

معدن : بترکستان چشمهٔ یست می‌زاید از زمین‌آب گرم، چون بر کنار چشمه‌آید بسته گردد ، سنگ سرخ ،آنرا بگدازند زرسرخ ازآن بگیرند ،وبدانک زر تولد کند جایی کی بخاری بود، کبریتی و زیبقی متساوی و درهم آمیزد[۲] چون نضج یافت وبرودت برآن آید منعقد گردد زر شود .

الراء - رصاص ،قلعی‌است [۳]از شهری‌آرندآنرا کله خوانند درهندوستان وسرب بسیار جایها بود خاك را بگدازند سرب از آن بیرون آید و از شهر کله شمشیرهاآرندبغایت‌نیکوآنرا سیوف قلعی‌خوانندوگویند هزار سال‌بز یبق‌بر گذرد رصاص گردد وهزارسال برصاص بر گذرد سیم گردد وهزار سال بسیم‌بر گذرد زر گردد . پس‌زر بحد اعتدال رسد نه بآفتاب‌وآتش‌بسوزد ونه‌درآب وخاك بکاهد وبپوسد و نه از باد بریزد وگویند کی مس زر پیراست کی بر وی بیش ازچهار هزار سال بگذشته بود .

---

۱- فا: ترکیب «یک‌دانگی ویک‌دیناری کم‌وبیش‌را» نداشت. لا : نه کم‌ونه بیش.  ۲- مه :آویزد.
۳- مه ولا : رصاص قلعی از .

معدن ـ ورصاص از بخار کبریتی و زیبقی تیره بود با غبار آمیخته و ازین سبب چون بسوزانند سرخ گردد مانند شنگرف، کی جوهر شنگرف از زیبق بود وسرنج از سپید آب [۱] بود وسپید آب از سرب بود.

حجررخام ـ سنگی است سپید مطیع از آن عمودها وبناها کنند، بلیناس گوید اگر از رخام نگینی کنند روز چهارشنبه برآن صورت مردی در دست چوبی ۵ و در دست دیگر کوزهٔ بی‌دسته [۲] و این صورة را دو بال بود استاده وبرسر او شاخی براوخروسی وبرپهلوء راست این صورت چهار حرف رَ ەَ ەَ ەَ [۳] وبرانگشتری سرب نشانند، هرکه این خاتم دارد فراموشی از وی برود و تا این انگشتری دارد ترب نخورد وباد در انبوبه نکند. و بدانک ما این چند خاتم یاد کردیم اگرچه عقل قابل این نباشد کی صورتی کردن وخروسی برسر وی هیچ معنی ۱۰ ندارد واز هیچ وجهی فایدتی نمی‌بینم در آن [٤] اما بحکم آنک حکما را عالم‌تر از خود می‌دانیم استخفاف بقول ایشان روا ندیدیم وچنانک گفته بودند ونوشته ایراد کردیم.

الزاء ـ زمرد جوهری ثمین است و از چند نوع بود: نفطی و ریحانی و صابونی، واغلب شکسته بود، معدن او کوهها، مشرق بود [۵] وآنجا کی زمرد بود ۱۵ معدن زر بود طبع زمرد گرم وخشک است ودافع [٦] همه زهرهاست، شربت وی دو جو بود. بسایند و در دوغ علیل را دهند کی زهر خورده بود ببول از وی جدا گردد. بعضی گویند کی چشم افعی بر زمرد آید کور گردد. و من از ملکی شنیدم کی گفت دروغ گویند اینرا کی من [۷] این نگین را برچشم ماری می‌سودم

---

۱ـ مه : اسپیداب. ۲ـ «گوشه» بجای «دسته». ۳ـ لا : د ... . ٤ـ فا : عبارت «که صورتی... نمی‌بینم‌درآن» را نداشت و از «لا» : در این جا نقل کردیم. ۵ـ فا : کوهها، شرق.
٦ـ مه ولا : «پازهر» بجای «دافع». ۷ـ لا : که من امروز.

هیچ اثر نکرد. گفتم مگر نه افعی بود، گفت افعی چگونه بود، گفتم چشم وی دراز بود، معزمی را بخواند و افعی را بیاورد، زمرد برچشم وی مالید دیدهٔ وی آب شد وبچکید. زمرد را معدن، ظلمات است واسکندر بیرون آورد واین همه بقایاء آنست. بعضی گویند زمرد بمصرباشد بشهری کی آنرا قفط [۱] گویند.

۵ جوهر زبرجد هم زمرد است وبعضی گویند زبرجد نام جواهرهاست [۲] آمیخته و الله اعلم.

جوهر زجاج- جوهریست لطیف از سنگ می گیرند و نیکوترین زجاج فرعونی بود، از مصر آرند و این جوهریست مطیع، رنگها را قبول کند وصبغ پذیرد. اگر نحاس سوخته برزجاج نهند وبگدازند سرخ گردد چون لعل، اگر

۱۰ قلعی بر وی نهند وبگدازند ارزق [۳] گردد وما درباب کیمیا فصلی بیاریم و هیچ جواهر در آب چندان نماند کی آبگینه. واسکندر میخواست کی منارهٔ کند در دریا، همه سنگها وجواهرها را درآب نهاد وپنج سال بگذاشت، آنگه برآورد وبرکشید، از همه اوزانها بکاسته بود مگر ازآبگینه، پس منارهٔ اسکندریه را بنیاد کرد ازآبگینه [٤].

۱۵ جوهر زیبق- آنرا ام‌الاجساد گویند وبدانک زیبق را بعضی ازمعادن آورند وبعضی ازسنگ گیرند باتش، دخان جیوه مفرد مردم را مفلوج کند وسمع و بصر را تباه کند، سمی است قتال، مارجیوه را بیند بگریزد و از بوی وی بگریزد وبمیرد. وهر زری وسیمی کی در خاك بود وبدست نتواند آوردن قدری جیوه در آن افکنند همه ذرهاء زر وسیم بخود کشد. وبدانك آفریدگار عزوجل

۲۰ بخارات را در زمین مختلف آفرید یکی مائی و یکی دخانی و درهم آمیخته

---

۱- لا : قبط واحتمال دارد که کلمهٔ «نفطی» دربالا قفطی باشد وباین شهرمنسوب باشد. ۲- مه ولا : جوهرها. ۳- لا : سبز گردد و ازرق شود. ٤- لا: «بنیاد نهاد» بجای «بنیاد کرد». فا : ترکیب «از آبکینه» را ندارد.

می‌شود ، جواهرها میگردد ملون بعضی عیونها بعضی جوهرها ، بعضی بسته شود چون کهربا و لاژورد و عقیق و بعضی روان بود چون نفط و قیر وجیوه و مومیای وسرّ آن جز آفریدگار کس نداند. چنانك دندان شیر کی استخوان فیل را بشکند کی از دندان وی سخت‌تر بود وچنگ شیر کی پوستهاء قوی بدرد وآن خاصیتی است کی خدای داند بحکم آنك پوست گاو بکاردآهنین دشخوارتوانند بریدن شیر بچنگ آنرا بشکافد وچنانك ترکیب مغناطیس وباغض الخل وغیرهما وعلت آن جز آفریدگار کس نداند.

جوهر زرنیخ ـ سنگیست مانند زر وبراق [1] و در کیمیا بکار دارند قدری از آن در دیگی افکنند همه گوشت را بگدازد وآن سمی قاتل است.

جوهر زاج ـ انواعست وجوهر شگفت بعضی ازکوهها آورند و بعضی ازچشمه هاءآب کی فسرده[2] شودزاج می گردد، چون در آب افکنند یادرشراب صافی کنند ، قدری برآب مازو نهند سیاه کند ، اگربآب زاج خایه بنویسند [3] وبریان کنند چون پوست‌خایه بازکنند برسپیده نقش‌سیاه بود و سبب تولد زاج در زمین حرارت‌آفتابست کی مستولی شود برجوهر زمین وبسوزاند وآب بروی بگذرد بسته‌گردد زاج شود ، اگر برسنگی سخت آید وآفتاب ویرا بسوزد [4] و آب بر وی بگذرد نوشادرگردد و زاج سمی‌قاتل است ، شش را بسوزاند ودرآن منفعتهاست ، صبغ کنند بدان وخاصیة ابریشم کی هرگز هیچ رنگی قبول‌نکند تا اول بآب زاج برنکشند.

السین ـ سنباده سنگیست سخت مانندالماس بعضی‌اصلی‌وبعضی‌معمول، همه سنگها را بساید و هیچ سنگی بر وی کار نکند. بلیناس گوید هر که روز یکشنبه کی قمر در برج اسد بود و یا آفتاب ازین سنگ نگینی کند برآن صورة

۱ـ مه : بریق . فا : کلمهٔ « براق » را ندارد . ۲ـ لا : افسرده . ۳ـ مه : برنبیسند .
٤ـ لا : بسوزاند .

مردی استاده ، دستها گشاده ، پشت خم کرده ، چنانک کسی سلام کند ، در دستی زوبینی و دردستی دیگر سپری[۱] در زیر قدم اژدرهاء وبرانگشتری زرین نهد ، در دل مردم محبوب گردد و تا این خاتم دارد پیش مرده نرود و سرخ نپوشد و درآب ننشیند. طبع سنباده [۲] سرد وخشکست بدرجهٔ رابع سمی است قاتل، نوعی است ازالماس وسخت‌تر زیرا کی‌الماس بسرب شکسته شود وسنباده شکسته نشود، وسنبادج سنگی است خرد کنندولک صمغی‌است هندی چرب [۳] بگدازند وبا سنباده بسرشند و چرخی از آن بسازند کی همه چیزها را بساید.

الرصاص - سرب جوهریست از سنگی گیرند و سرب را نیک بسوزانند سپیداج[٤] گردد اگراسپیداج را دگرباره بسوزانند سرنج گردد وسرب را کی‌جای نمناك نهند پرورده گردد وبیفزاید طاقت آتش ندارد زود گداخته شود.

الشین - شبه ، سنگیست سیاه از آن مهرها سازند. بلیناس گوید اگر از شبه نگینی سازند برآن صورة مردی استاده ماهی در دست گرفته وسوسماری در زیر قدم و این نگین را برانگشتری ازسرب نهند وقدری مزد [۵] در زیرنگین نهند از حشرات ایمن بود وجامهٔ سیاه نپوشد وبرخر ننشیند وپیرامن مارنگردد.

شاذنه - آنرا حجرالدم خوانند. بلیناس گوید اگر روز سه شنبه نگینی کنند برآن صورت مردی برهنه بردست راست وی زنی استاده ، موی باز پس افکنده ، ومرد دست برگردن زن نهاده وبازپس می‌نگرد و زیر قدم ایشان این حرفها نبشته ع ح ح ح وبرانگشتری نهدآهنین و زبان غواص در زیر این نگین نهد تا دارد محبوب بود وآب را برآتش نریزد و آتش را نباید کشت [٦] و از سگ حذر کند تا این خاتم دارد.

۱- مه : در دست زوبینی و سپری . لا : در دستی زوبینی و سپری . ۲- مه ولا : سنباذج .
۳- مه:جرب را نکدارد. لا :جرب رابگدازند. ٤- مه: اسپیداج. ٥- لا : موزدزیرنگین.
مه : زمرد . ٦- مه : آتش باز نکشد . لا : واتش نکشد .

الصاد ـ صدف در بحرین بود، و درعمان وعمان بدریای محیط پیوسته است ، بوقت ربیع برآید کی بادها آیدو دهن باز کند وبرمثال کبوتر بود وقطرها در دهن گیرد و بزیر شود بعد از هفت روز برآید پیش آفتاب وباد ونسیم صبا بخود کشد تا گرم شود آنگه با قعر رود تا وقت نماز دیگر ، چون خنک گردد برآید تا وقت غروب آفتاب ، چهل روز چنین می کند تا بباد صبا پرورده شود ۵ آن قطرها در شکم وی منعقد گردد ومروارید شود ودیگر ببالا نیاید [1] وبدان قانع شودوهمه تن صدف رنگ مروارید گیرد .چون غواص ویرا بگیرد ضررغصه[2] بجگر غواص رسیده است بحکم آنک بندی بردهان وبینی بندد تا دم نزند چون برآید بی هوش گردد ، حالی گوشت صدف بریان کرده بخورد تا نیک شود و ما در باب اللام صفت لوء لوء بگوییم . ۱۰

الطاء ـ طلق حجریست سپید[3] براق بنقره ماند بپاکی، برنگ مروارید ماند ، طبق طبق بود،آتش بوی کار نکندوآتش همه اجساد را بگدازد مگرطلق را وطلق در سرکهٔ کهن خمیر گردد وببرف و یخ گداختن گیرد، مانند شیرسپید شود و این شگفتی است کی بآتش بنگدازد وبه یخ گداخته شود و اگر این شگفتی ازشهر دور خبردادندی کی سنگی هست برین صفت عقلا قبول نکردندی ۱۵ و این دلیل است بردیگر غرایبها .

العین ـ عقیق ، سنگیست سرخ براق درحدود یمن چون درانگشت[4] دارنداندوه[5] از دل ببرد .قال النبی صلی الله علیه وسلم «تختموا بالعقیق فانه مبارك یذهب الهم من القلوب .» وگویند دستی یافتند درمعرکه بریده پیغمبرعلیه السلم بدید، گفت دفن کنید ولو تختمت بالعقیق لماقطعت. ۲۰

---

۱ـ لا : تا دیگر سال نیاید . ۲ـ لا : غصه . ۳ـ مه : اسپید . ٤ـ لا : انگشتری .
٥ـ لا : انده .

الغین - غرزی [1] اجناس است سرخ وسبز وعودی ونفطی و از زمین حجاز آرند ، داشتن وی مبارك بود .

الفاء - فیروزج : جوهریست فرخ دارند، بامداد کی چشم بر وی آید ، نور دل زیادت کند ، در معجون کنند ، ضرر سمهادفع کند ، در اکحال کنند[2] روشنایی دهد . حکما گفته‌اند: اگرنگینی کنند از فیروزج وبرآن صورت زنی کنند درازگیسو و دوکودك [3] درکنار دارد و این نگین برنقره نشانند وبا خود دارند از جادوی ایمن باشند .

الفضه - فضه جوهریست عزیز بعد از زر هرخاصیت کی در زربود در نقره نیزبود ، امانه بقوت زر باشد و اصل سیم ازقول حکما والله‌اعلم بخاریست زیبقی غالب بربخار کبریتی هم بمقدار و هم بکیفیت ، آنك برودت [4] یابد منعقد شود ، معدن وی بسیار است اما نیکوترین معدن وی بحد مغرب است‌و همیشه سیم با خاك بود .

الفولاد - فولاد از قول حکما از بخاری‌خیزد زیبقی و کبریتی، باغباری آمیخته مانند دردی[5] منعقد گردد ، معادن وی‌بسیار است اما نیکوترین معدن وی هندوستانست ویمن وهری [6] . وبهندوستان آهنی باشد از آن کاردی کنند چون برجانوری زنند بکشد وخون نیاید ، اگرپیکانی کنند وبرچوبی زنند،آتش در آن‌افتد ،آهنها را جذب کند ، در آتش سیاه گردد وچون شعلهٔ آتش افروزد برابر بزر [7] دهند وملك مهراج را بهند شمشیری بود ازین آهن مانند آتش . و این فولاد [8] اندك بود وآنقدر ازآن‌ولایت بیرون نیاید وبازرگانان آنرا بجویند [9] وبه هندوستان سنگ‌آهن را می گدازند و در زیر سرگین کنند روزگار دراز تا هرچه

۱- مه : عزوی. لا: غروی . ۲- لا: درکحل کنند. مه: در اکحال سایند. ۳- مه: وکودك .
۴- مه :آنکه برودت . لا :آنکه پرورش . ۵- لا: دودی . ٦- لا : هریو. مه : هریوی.
۷- مه : چند بار برابر . ۸- لا : پولاد . ۹- مه : بازرگانانرا بجویند .

جوهر خاکی بود پوسیده شود و آنچه صافی بود مشبک بماند ، باری دیگر بگدازند آنرا بلالک [۱] خوانند. بلیناس گوید یک جزوآهن پولاد و یک جزو مس و دو جزو زر بگدازند و ازآن نگینی‌سازند وبرآن نقش صورت کژدسی کنند وبرسر وی‌نقش کنند این کلمه برین صفت«بسم‌الله»[۲]وهرکه‌این‌انگشتری دارد و بر زخم کژدم نهد ساکن گردد. ۵

بدانک آهن جوهریست کثیف وجلا پذیرد تالطافت نماید [۳]. اگر آیینهٔ کنند محدب و روی‌دیگرمقعر،آن روی کی‌محدب است روی‌نمایدچندانک ناخنی و هرچند دورتر شود خردتر نماید ، پس آن صورت نگوسارگردد و این روی کی مقعر است خیال چندان نماید کی‌سپری فراخ و اگر پنبه درمقعرنهند وبآفتاب دارند آتش درگیرد. ۱۰

القاف ـ قلنفد وقلیما[٤] سرب باشد .وخبث از آن زر وسیم در جراحتها بکار دارند سمی بود قاتل وهم چنین قلقنطار. [٥]

الکاف ـ کهرباصمغی‌بوداز‌آن‌درخت‌جوزبسته می‌شودآنراسهدالکباریت خوانند ، آتش زود در گیرد، بدست بمالند وگرم کنند کاه را برباید وعلت‌این آفریدگار داند کی قوۀ این جذب وی از چیست. ۱۵

## حکایت

گویند کی چون اسکندر عالم را بگرفت ملکی بود بهند نام وی کید، قصد وی کرد، پیغام‌فرستاد کی‌قصد مملکت من‌مکن کی‌ترا هدیهٔ فرستم، قدحی کی هرچند کی ازآن بخورند تهی نشود و اگر بریزند بیک زمان پر گردد. اسکندرگفت اگرراست گویی‌مملکت تو زیادت کنم وحکما را پیش من موقعی ۲۰

---

۱ ـ لا : بلارك . ۲ـ در اصل « بسم‌الله » دیگری معکوس بربالای این « بسم‌الله » قرار دارد .
۳ـ لا : تالطیف نماید . ٤ مه :قلقند وقلیمیا.لا : قلقندر وقلیمیا . ٥ـ مه ولا: قلنقکنار.

بود زیادت ، پس قدحی را بوی فرستاد، چندانک آب از وی می‌خوردند دگر بار پرمی‌شد . پس از حکیمی پرسید کی این قدح را علت بمن بگو. گفت این قدح را از جواهری کرده‌اند جذاب چون کهرباو مغناطیس که یکی آهن کشد و یکی کاه ، این قدح بخارات از هوا می کشد ، هرچه لطیف بود در آن جمع می‌شود . اسکندر را عجب‌آمد ازین صنعت. وبدانک هر کی کهربا باخوددارد از یرقان ایمن بود وبچه در شکم نگاه دارد ، اگر بسایند وباد در آن دمند و بآتش اندازند برافروزد وبوی خوش دارد ، بطبع گرم است در معجون کنند دل را شاد کند وخفقان ببرد و در وی شعاعیتی است جوهر، روح راسود دارد. اگر بگدازند چون روغن گردد . وسندروس نوعی‌است ازکهربا ومعادن وی در حدود صین است در ولایت روس وگویند در روس چشمهٔ‌یست برمی‌آید وباد بر وی می‌آید [۱] ومنعقد می‌شود آن کهربا نیکوست.

حجر کبریت را ابوالاجساد گویند و زیبق را ابوالارواح وبدین اجساد زروسیم و مس وآهن و قلعی خواهند درعلم کیمیا بکار دارند وکبریت‌وجیوه اصلی عظیم باشد. معدن کبریت درعالم‌بسیار است . بحد رامهرم [۲] چشمهٔ‌یست همه شب درفشان بود کبریت از آن آرند اگر جای دیگر برند بدرفشد [۳] و در معدن درفشد ونسوزد . اصل وی بخاریست دخانی در زمین مجری نیابد کی بهوا پیوندد ، مدت دراز بماند جامد گردد ، بغایت گرم است چون بخار کبریت بچیزی رسد کی در وی رطوبتی بود ، رطوبت وی بردارد وباخود ببالا کشد و اگر آن رطوبت حامل لون بود لون را باطل کند و ازین سبب بخار کبریت لونها ببرد، و بر کوه دماوند[٤] چشمه هاء کبریت است برسر قله وسرقله

۱ـ مه: وباد وی را میزند . لا: باد بر وی می‌زند . ۲ـ لا : ابهر. این کلمه شاید«را مهرمز»باشد.
۳ـ مه : ندرفشد . لا : درفشد . ٤ـ مه : دباوند .

بمساحت صد جریب است ، گرد برگرد هرسوراخی کبریت بود چون زر ، بخار
از آن سوراخها برمی‌آید وبرهم می‌نشیند و گوگرد می گردد .

اللام ـ لوء لوء جوهریست خجسته ونافع و در اکحال باشد روشنایی
چشم دهد، اگر در معجون سایند دل‌را تقویت وتفریح دهد ، بعضی زرد بود
وبعضی سیاه وبعضی سپید . علت زردی و سیاهی آنست کی صدف بتموز بیرون ۵
آید وبخاری فاسد بوی رسد. وطبع لوء لوء سرد وتراست بدرجهٔ دوم ، خون‌دل
صافی کند ، ومرواریدِ استخوانست از آتش سوخته شود، بوی خوش ویرا تباه
کند ، در همه عالم جز در دریای کیش وعمان جای [1] دیگر نبود ، صدف‌را
بسایند وبر مردگان ریزند نپوسند. و درسنهٔ خمس مایه صدف از دریای‌عمان
برمید ومروارید گران شد بسبب‌آفتی کی بوی‌رسید وبدریاء قلزم افتاد و درقلزم ۱۰
غواص نتواند رفت کی بعیدالقعرست و نهنگ بسیار بود و سبب رمیدن وی از
دریای عمان آفرید گارداند وپس ازآن بازآمد. وغواص‌در عمان‌دو جرّه درپای
بندد تا بقعر رسد و در قعر روشنایی بود می‌بیند کی صدف می‌رود ومی گیرد و
در چیزی میکند.

حجرلعل ـ جوهریست سخت، بر آتش صابر ولعلی باشد کی روشنایی ۱۵
افکند وبسرانديب باشد ونقد سرانديب لعل بود ، زر را حرمتی نبود همچون
درم [2] ولعل درفشان گاو آبی‌آرد وبشب بدان چراکنند، مرد کمین کند وگل
سرخ برسر آن زند وبردارد و از خواص لعل آنست کی در دهان گیرندتشنگی
بنشاند ،و ازکوه زهون می‌آرند.

حجرلازورد ـ جوهریست ازکوهها‌ء مشرق آرند ، دوکوه است یکی ۲۰

---

۱ـ لا: جز بدریای کیش وبحرین که از عمان است جای . ۲ـ مه : و زر را حرمتی‌نباشد همچون
درم رود. لا : و آنرا حرمتی بود که مانند درم رود .

بدخشان ، بدخش ازآن آرند ویکی جرم گویند لازورد ازآن آرند ، اگرلازورد را درآتش افکنند مانندآب شود و اگرجوهری دیگری گدازندکی ازگداختن خشک شودلازورد برآن‌افکنند گرم گردد [۱]، و لازورد زر راجذب کند وهمیشه رقم زر بر وی بود کی از سنگ وخاك بخود کشد. گرم وخشك است و دل‌را سرد دارد [۲] ، کسی کی‌از هولی خسته بود [۳] یا ازجایی درافتاده قدری‌ویرا دهند دل را قوت دهد وترس از دل بردارد.

۵

المیم ـ مغناطیس سنگ آهن بخود کشد [٤] عمل وی آنکه بود کی یک من بود ، قوت درجان [۵] دارد آهن را از پس طبق مسین بخود کشد. اگر بکوبند وبر جراحت کنند سم را [٦] بخود کشد وپیکانرا بیرون آرد . معدن وی درقعر دریاست وکشتیها را بمیخ آهنین نبندند بحکم آنک مغناطیس بدر کشد [۷] و کشتی را بشکنند . اگر مغناطیس را بآب سیر بیالایند جذب نکند وهمچنین لعاب روزه دار یا خون تنش . مغناطیس اگر بردست گیرند نقرس را ساکن کند و زن بار بنهد . طبع وی جلا کننده است آنرا کی ساوآهن داده باشند ، شربت دهند دو جو از مغناطیس ازعروق وی بدرآورد ، هندوان ازآن چیزهاء شگفت کنند .خانهٔ ازمغناطیس بکردندوبتی‌آهنین‌درآن بردندمغناطیس آنرا از شش جهت جذب می‌کرد تا معلق در هوا بماند . گویند هندوی بتی بتراشید از مغناطیس و ویرا بخون زن حایض بیندود اشارت بابر کرد حالی ابری وبادی عظیم برآمد ، پس آنرا بـآب گرم بشست باد ساکن شد. اگر از مغناطیس نگینی کنند برصورة دختری کی‌دو جناح دارد ، در دست راست‌درّه

۱۰

۱۵

۱ـ مه : اگر لاجورد درآب افکنند مانندآب شود و اگر جوهری دیگرگدازندکی ازگداختن خشک شود لاژورد برآن افکنند نرم گردد . ۲ـ مه ولا : بدل سود دارد . ۳ـ لا : حسته بود .
٤ـ مه ولا : سنگی است آهن بخود کشد . ۵ـ مه ولا : روحانی . ٦ـ لا : ریم را .
۷ـ مه ولا: بخودکشد .

و در چپ تازیانهٔ و در زیر پاچرخی و بر سرب نشاند ، هرکه با خود دارد در حفظ افزاید . بمصر کوهی است هرکه کاردی یا شمشیری از غلاف برکشد کوه ازوی بستاند و بگیرند و برنگذارند (۱) وکار مغناطیس شگفت است در جذب کردن و دیگر جواهر جذاب را دلیل بود . گویند ملک هندوستان لعلی عظیم بعزیز مصر فرستاد و ویرا نمود کی در خزاین ما امثال این جواهر بود ۵ عزیز مصربرقصری نشسته بود ، برساحل نیل آن لعل را بستد از رسول وبدریاء نیل انداخت. رسول هند اضطرابی بکرد وبنالید وگفت در همه عالم مثل این جوهر نیست ، چرا بآب انداختی. عزیز خزینه دار را بخواند و گفت برو وآن ماهی زرین (۲) بیاور ، ماهی زرین بیاورد و پیش عزیز نهاد . ملک مصر گفت برسول هند لعل رابیاورم؟ گفت بلی،آن ماهی‌را بآب انداخت حالی برآمدلعل ۱۰ را بدم گرفته وعزیز ازوی بستد وبخزینه فرستاد . رسول هند گفت‌مرا این‌لعل شگفت آمد اکنون ماهی تو شگفت‌تر است. مقصود ازین آنست کی ماهی را چنان ساخته بودند کی جواهر را جذب می‌کرد .

## حکایت

گویند سلطان سنجر چون لشکر محمودیان بشکست وغزنین را غارت ۱۵ دادکردن (۳) در خزینهٔ سلطان محمود سه صندوق یافت زرین ، قفلها برآن زده ، پیش سنجر آوردند بگشودند . در یکی قرابهٔ بود زرین و در دیگر قرابهٔ سیمین و در دیگر طبلی. سنجر بخندید گفت محمود را عجب آمده است این دو قرابه هر دو را بشکست طبل را برداشتند هرآدمی کی آنرا می‌زد از وی باد پدید می‌آمد زمانی برآن میخندیدند. آن نیز بشکستند. ملک غزنین را رفیقی ۲۰

---

۱ـ مه : از وی برباید ونگذارد . لا : از وی بستاند ونگذارد . ۲ـ مه: زرین ماهی . ۳ـ مه ولا : غارت کرد .

بودمقرب و کاردان و رأی وعقل تمام ، سنجر می‌خواست کی‌ویرا در جملهٔ خدم
خود آرد قبول نمی کرد بفرمود تا ویرا بقهر بیاوردند. سنجر گفت شایست کی
خدمت محمود کنی چرا نشاید کی خدمت من کنی؟ گفت من چرا خدمت تو
کنم تو سه طلسم را تباه کردی کی در عالم مثل این نیست. گفت چرا؟ گفت
قرابها هر که از آن باز خوردی حالی بر گشتی یکی ببیماریهاء سرد سود داشتی
چون فالج ولقوه وصرع دیگر ببیماریهاء گرم سود داشتی چون تب وسل و دق
وجرب. و این طبل هرکه را قولنج بودی بزدی قولنج وی حالی بگشودی .
از دویست فرسنگی مردم [۱] آمدندی از هندوستان و از آن شربتها خوردندی
راحت یافتندی . محمود آنرا در صناديق زرین می‌داشت ، پادشاهی بتو رسید
آنرا بشکستی ، من رفیقی او کرده باشم رفیقی تو چگونه کنم؟ این معنی از بهر
آن گفتم کی در جواهر معانی جذب باشد و علت آن خدای داند.

حجر مرقشیثا [۲] ـ حجرالروشنایی خوانند، درچشم کنند روشنایی دهد
اگر نیک سوده بود و الاعمل نکند ، اگر برگردن مصروع بندند نترسد [۳] اگر
از آن نگینی کنند وبرآن ماهی برستوج کنند و در زیر نگین صورت عقربی کنند
و پرخطاف در زیر وی نهند و برسیم نهند [۴] ، هیچ جنبنده [۵] بر وی کار
نکند و گشتها را ساکن کند وسنگی است ملون برشکل قاطول اگر برآن نقش
کنند صورت امردی در دست راست چوبی برسر آن سیبی ، وبرپشت نگین این
حرف کند«ع» هرکه با خود دارد عزیز باشدو درخواب عجایبها بیند و ما این
خاتمها را از قول بلیناس آورده‌ایم و حکم این آفریدگار داند کی چون است.
معدن‌مومیای درکهفی باشد برکوهی، بارجان آبی است ازکوهی برمی‌آید قطره

---

۱ ـ فا: محملها . ۲ ـ مه: مرقسیثا . ۳ ـ لا: بتر شود. ٤ ـ مه ولا: نشانند . ٥ ـ لا: چمنده .

قطره چون عرق سپید وبرین کهف در آهنین آویخته ونگه می‌دارندتا سال‌آینده پس رؤسا حاضر شوند و شخصی برهنه فرو رود وجمع کند چندانک اسانه [۱] در قاروره کند، شربت وی جوی‌بود، خاصیة وی آنست کسی راکی استخوانش شکسته شود باز خورد حالی برسر آن زخم آید حالی ساکن شود وشکسته را جبر کند.

جوهر مردا سنگ خبث نقره‌است ، سمی بود قتال، اگر قدری درتنوری افکنند همه نان بگنداند .

جوهرسرجان، کامه وسپید [۲] خوانند ، دردریاء فرنگ بود و دردریاء روم بود وگیاهی است در قعر دریا روید و چون درختی شود و چون برخشک آید سرخ ومتحجر شود .

معدن ملح جوهر عزیز است اسباب فساد را دفع کند حافظ ادویها و [مایعات] بودتا گوشت درصحبت وی تباه‌نگردد، طعامهارا هضم کندوبقهستان ملاحه است چهار فرسنگ در چهار فرسنگ ، آبهاء نواحی آنجا جمع شوند . چون وقت ربیع بود آبها باز بندد ، آن جمله در آنجا نمک گردد وآنرا می‌برند .

النون ـ نوشادر ، بخاری گرم است منعقد میشود ، آب را سرد کند ، آتش رابکشد بخلاف گوگرد اگر نوشادر را درمیان آب کنند بتابستان یخ بگیرد .

جوهرنحاس ـ جوهریست شریف تولد وی در زمین بوداز بخار زیبقی وکبریتی در غایت صفا ونضجی تمام یافته ولیکن بآتش سوخته شود ،نحاس سوخته برجراحتها کنند گوشت روياند و دراکحال [۳] کنند جلاد هد، اگربخورند قتال بود اگر درسرکه نهند سبزگردد و زنگار شود ، معدن نحاس شهرکابل است . ازدخان وی توتیایی گیرند، وهمه توتیا ازمس گیرند مگر توتیای هندی کی از قلعی گیرند . بلیناس گوید . اگر نگینی کنند از مس پاك و برآن صورت

۱ـ مه : زمانه.  ۲ـ مه ولا : بسد .  ۳ـ لا : کحل .

شیری کنند ونام اسد برآن نویسند وصورت ماه ویک ستاره برآن کنند و نقاش سخن نگوید ، هر که با خود دارد از قولنج ایمن بود .

الواو - حجر الورد سنگی است سیاه . اگر برآن صورت مردی کنند استاده در دست راست اژدهاء گرفته و دردست چپ غربالی وبزیر نگین این حرف بکنند ا و ب ر [1] وبرانگشتری سرب نهد هر که باخود دارد علمهاء باطن بر وی کشف بود و از دیو ایمن بود و این سنگ محک است . و در دل گاو استخوانی بود عصبی آنرا برآرند چون سنگی گردد . اگر شیری برآن نقش کنند ، مردی برهنه برآن نشسته گیسوء شیر گرفته ودنبال شیر چون طوق بالای مرد در آورده ، سر دنبال چون سرسگی دندانها پیدا کرده و برانگشتری زرین نهند هر که باخود دارد مقبول بود واگر بدین مهر سه موم را نقش کنند وهریکی در گوری پنهان کنند وبعد از یک هفته برآرند وبر مصروع بندند بعد از سه ماه عافیت یابد .

الیاء - یاقوت ، جوهری است سرخ و زرد و کبود ، سرخ از همه نیکوتر بود و از همه جواهر سنگی تر [2] ، برآتش صبورتر ، در معاجین کنند تفریح وتقویت دل کند بغایت ، تا حدی کی اگر در دهان گیرند تفریح کند خاصیتی از آن تنویر کی در وی است و همه جواهر در آتش بگدازد و بشکند مگر یاقوت رمّانی . طبع وی گرم وخشک بدرجهٔ رابع . هر که باخود دارد از طاعون ایمن بود یاقوت از زر وسرب سگنین تر بود . معدن وی کوه زهون است بسراندیب کی آدم علیه السلم بدان فروآمد و درمیان دریاست ، هر که یاقوت باخود دارد خون در تن وی صافی کند و ازحموم [3] وسکته وصرع ایمن بود .

این باب تمام از قول حکما گفته آمد آنچ یافتیم در کتب ما ایراد کردیم و

۱- مه : اوبر . فا: ا .   ۲- لا : سنگین تر .   ۳- لا : خمود . مه : حمود .

آفریدگار تعالی وتقدس داناتر بحال آن وبحال جملهٔ احوال. وما درصخره‌ها بابی بگوییم بتوفیق باری تعالی.

## باب السابع
## فی ذکر الصخور المنقوره وغیرها

بدانک صخره‌ها در عالم بسیار است وما آنچه شگفتی دارد یا کتابتی برآن یافته‌اند ذکر آن درین باب بگوییم از بهر افادت چون سخن در احجار وجبال می‌رود. ۵

صخره ـ اول صخرهٔ بیت‌المقدس است شریف است گویند چون آدم از آسمان بزمین آمد بهندوستان، رنج و کراهت [۱] دنیا بوی رسید و از روح ونسیم بهشت یاد آورد، بگریست وبسجود رفت وپیشانی برصخرهٔ بیت‌المقدس نهاد، ۱۰ آفریدگار آنرا سجودگاه جهانیان کرد وقبلهٔ صدوبیست و چهار هزار پیغمبران کرد وآن صخره در میان مسجد بیت‌المقدس است ودکانی کرده‌اند عظیم داود پیغمبر علیه‌السلام کرد، تیرست ارش درصدوپنجاه ارش، بالای وی شش ارش ازین دکان برصخره شش ارش، هر ارشی یک درجه وصخره بربالاء این دکان نهاده. آورده‌اند کی روزقیامت اسرافیل علیه‌السلم برین صخره استد وصور در دم ۱۵ گیرد و آن بوقی [۲] است دوشاخ یکی ببالا او[۳] ویکی در زیر وبدمد وجانها با کالبدها آیند وحشر آنجایگاه بود.

صخرةالاسکندریه ـ آن بود کی ذوالقرنین قصد ظلمات کرد و در آن رفت و از آن سوی بگذشت ملکی را دید استاده چشم برآسمان افکنده صور در دهن گرفته گفت «ای آدمی تمام نبود ترا عالم روشنایی تاقصد ظلمات کردی؟» ۲۰ وسنگی بوی داد و گفت ترا درین سنگ فایده بود، پس ذوالقرنین آن سنگ را

---

۱ـ مه ولا: کراهیت. ۲ـ مه ولا: «قرنی» بجای «بوقی». ۳ـ مه ولا: ببالادویکی.

برکشید تا وزن آن بداند برابر وی صد چندان سنگها برداشت برهمه زیادت آمد. خضر گفت ای اسکندر یک مشت خاك در مقابلهٔ این صخره کن، یک مشت خاك در مقابلهٔ آن صخره کرد راجح آمد، گفت درین چه حکمت است؟ گفت می نماید ترا کی از مشرق تا بمغرب بگردیدی سیر نگشتی، چون خاك را برسر تو کنند سیر گردی، ذوالقرنین بعد ازین از تکاپو کم کرد وبعبادت مشغول شد تا از دنیا رحلت کرد.

صخرهٔ موسی علیه السلم- سنگی بود شریف چندانک سر آدمی، بنی اسراییل از وی آب خواستند درماند الله تعالی وحی کرد کی عصا برین سنگ زند، بزد دوازده چشمهٔ آب ازآن روان شد بعدد قبیلهاء وی و گویند کی موسی علیه السلم مردی بود بشرم و کسی اندام وی ندیدی. بنی اسراییل گفتند مگر موسی را خایه بزرگست ازآن خود را پوشیده میدارد. روزی غسل می کرد جامه را برکند براین صخره نهاد صخره روان شد وموسی ازپس وی می دوید برهنه تا بمیان قوم آمد ویرا بدیدند بدانستند کی در موسی این عیب نیست. قال الله تعالی «فبراه الله مما قالوا.» (۱) پس چند عصا برآن سنگ زد از هرزخمی چشمهٔ روان شد.

صخره ـ باسکندریه صخرهٔ یافتند در زیر زمین برآن نبشته بود بروسی «اعمل الخیر وتنساه و اذا عملت الشر فلا تنساه» و درکتابی مثل این نبشته است «یا ابن آدم اعمل الخیر ولا تذکره و اذا عملت الشر فلا تنساه» وهر کس کی چنین کند لاشک راحت یابد.

## حکایت

اوزاعی گوید بردر شهر اسکندریه صخرهٔ یافتند برآن نبشته کی آدمی را آفریدند دراول عمر غافل پس روزگار برآمد ویرا مهلت دادند و وی درعبادت

---

۱- سورة الاحزاب آیة : ٦۹ .

کاهلی کرد ، هرکه چیزی را دوست دارد بسیار طلبد واگر بوی دهند بخیلی
کند و نیکان را دوست دارد و نیکی نکند ، بدان را دشمن دارد و بدی کند ،
مرگ را دشمن دارد بسبب گناه وازگناه دست باز ندارد، همه قصد آدمی بر[1]
خوردن وخفتن است وبجانب دیگرنبشته کی دنیا می گوید «ای حریص چند رنج
بری برمن کی ازمن کس خرمی نیافت وهرکه عیب من بداند بگرد من نگردد .» ۵
وبرجانب دیگر نبشته «کل نفس صحبتنی فأثرتنی علی آخرتها فتلک نفس شقیه .»
یعنی هرکس کی مرا دید وبر آخرت اختیار کرد آن شخص بدبخت باشد .

## حکایت

فضیل عیاض گوید سیل سنگی بگردانید بمصر برآن نبشته بود «ویلک
یا مصر ما اسرع خرابک واوها شانک اذا ملک الاسود المجذع فالرحیل ۱۰
عنک اصلح .» معنی آنست کی ای مصر زود خراب گردی وهرکه کی پادشاهی
تو با ملکی آید سیاه ، بینی بریده ، از تو گریختن اولیتر کی مقام کردن درتو.

صخره ـ وبر کوه اروند صخرهٔ یست عظیم و برآن دو طاق بکنده مربع
برآن کتابها نبشته بخطی بدیع آنرا نبشتهٔ خدایان گویند و اسکندر بمهباز [2]
بگذشت این صخره را بدید آنرا نمی دانست خواندن از اسم مردان را بخواند ۱۵
کسی نمی دانست، پس یکی را آورد معمر کی آن خط را می دانست گفت نبشته
است «الصدق میزان الله تعالی الذی تدور علیه العدل والکذب مکیال الشیطان
الذی تدور علیه الجور فقولوا الصدق ولوبمقیاس [3] شعرةً فانه نورمن الله
واصدقوامن صدقکم فالصدق یولد صدقاً ولاتکذبوا من کذبکم فیولد الکذب کذباً
فثمرة هذادواء وثمرة هذا داء .» وبیش ازین است . ومن دروغی بگفتم آفریدگار ۲۰
مرا در زیر این صخره بازداشت تا عبرت خلق شدم . این حکمة ناطقه بگیرید

۱- مه ولا : «در» بجای «بر». ۲- مه : قهستان. لا : «همدان» بجای «مهباز». ۳- لا : بقیاس.

ازین صخرهٔ صامته. (۱) ومن این صخره را دیدم سطرها بعضی سربالا نبشته است وبعضی سرنگون وجای میخ (۲) می‌نماید که تاریخ پادشاهیست یا نشان گنجی وحادثهٔ عظیم. (۳)

صخره - و در روزگاری صخرهٔ یافتند برآن نبشته بزبانی که ترجمهٔ اینست «من اصطخر غدونا وبالایوان قلنا والی الاردن رحنافمن سألك عن الطاف فینا (٤) وجدنا.» معلوم شد که از اصطخر بهمدان بدو ساعت نتوان رسید مگر بباد وآن سلیمان علیه السلام باشد و ازین است کی سلیمان برین طاق رسید بر سرآن کرگسی دید ازوی پرسید کی این طاق کی کرده است گفت از پدر وجد خویش شنیدم کی کس نداند کی بانی این طاق کی بود و این طاق دوتا بود یکی برقلعهٔ شهرستان و دیگر درکوچهٔ (۵) آل سوری این عرض وی بود.

## حکایت

جریربن عبدالله گوید بفارس بودم شهری بستدم (٦) ما را راه نمودند بغاری وگفتند مالهاست، آنجا رفتیم سلاحهاء بسیار یافتیم پس ازجی دیدیم درآن صخرهٔ عظیم برآن سریری زرین برآن شخصی کی هرگز زشت‌تر از وی صورت ندیدیم، بر وی حلها زنگار (۷) گرفته ومنظری هایل دیدم وبرآن صخره کتابتی نوشته کس آنرا نتوانست خواندن. آنرا هم چنان بگذاشتیم. ولیکن از دیدن وی ما را عبرتها حاصل شد. والله اعلم بالصواب.

---

۱- لا : صامت. ۲- مه ولا: منیع. ۳- امروزاین محل به گنج نامه یاجنگ نامه معروف است.
٤- مه: فمبیناً. ۵- لا: «کربحه» بجای «کوچه». ٦- مه : رسیدیم. لا: شدیم. ۷- : ژنگار.

# الركن الرابع*

## في البلاد والمساجد والكنائس وغيرها

## فصل

قال الله تعالى «وان المساجد لله فلا تدعوا مع الله احد.» اوقال «وانما يعمر مساجد الله من امن بالله.»(1) بدانک اول مسجد مسجد بيت المقدس است، داؤد عليه- السلم آنرا بنا کرد، طول وی هزار ارش و عرض وی هفتصد ارش(2) در سقف آن چهار هزار درخت، در آن هزار و هفتصد ستون (3) نهاده و از سلسلها هزار و پانصد عدد از زر وبرنج وهرشب هزار قندیل سوختی وهر سال هزار هزار(4) ارش(5) حصير در آنجا کشيدی.(6) هفتصد مرد فراش داشت، پنجاه خنب زرين نهاده وپنجاه تابوت از آن زبور وچهارصد منبر درآن نهاده واکنون سقف وی از قلعی است و ازدست راست محراب کتابهٔ سودا، درآن صفة محمد رسول الله وبرظهرقبله سنگی سپيد برآن بسياهی نبشته «بسم الله الرحمن الرحيم محمد رسول الله نصره حمزه.» و اندرون مسجد سه کوشک کرده از بهرزنان ودرباب شامی است قبة النبی عليه السلم و مقام جبرئل و قبة المعراج و قبة باب داؤد و سليمان و باب الخضر عليه السلم وباب التوبه و باب الحطة (7) و در آن جايست محراب مريم وزکريا

---

1- آيهٔ اول: سورة الجن آيهٔ: ۱۸ و آيهٔ دوم: سورة التوبه آيه: ۱۸. 2- لا: درهردو مورد بجای ارش «گز» دارد. 3- مه: استون. 4- مه: هزار هزارهزار. 5- لا: «گز» بجای «ارش». 6- مه: کشيدندی. لا: کشند. 7- لا: الحنطه. مه: الخطه.

*- در متن از رکن ثالث ذکری نيست وظاهراً بايد شروع اين رکن از صفحهٔ ۸۷ باشد.

وباب الرحمه وباب الأسباط وباب الوادی[1] وباب یعقوب و داود بمدت[2] هفت سال بکرد. چون نوبت بسلیمان رسید دیگر عمارتها کرد درآن بسیار، وفی الجمله مسجدیست عظیم وقبلهٔ صدوبیست وچهار هزار پیغمبرانست[3].

الکعبة المعظمه ـ کعبه خانهٔ معظم است اول خانهٔ کی درعالم کرده‌اند کعبه است. قال الله تعالی «ان اول بیت وضع للناس الذی ببکة مبارکا»[4] مکه شهریست وبکه جای کعبه، آنرا ابرهیم علیه السلم بنا کرد، طول وی بیست و هفت ارش و رویش بیست و چهار ارش، پشت وی مثله، پهناء وی بیست ارش مقابل وادی و ازجانب حجر بیست ویک ارش، فراخی درش چهارارش. درآنجاست سه ستون دو ازصنوبر ومیانین ازساج وبمسیحة چهار صدونودارش[5] بود، مؤذنان آنجا از فرزندان ابی محذوره. اول کس کی جامهٔ کعبه پوشید تبع بود، اسعدالحمیری نطعها درآن پوشیدی هرسال تا باد خاك درآن نیاید. چون نوبت پیغمبر علیه السلم رسید جامهاء یمانی پوشید. پس عثمان بن عفان جامهٔ قبطی پوشانید. پس عبدالله بن زبیر جامهاء دیباج کرد وعود سوخت و کعبه رابعنبر ومسک بیندود[6] وقنادیل زیت را روان کرد ازبیت المال. وچون عمربن الخطاب مداین را بستد دوشمسهٔ زرین بیافت بکعبه فرستاد و درآنجابیاویخت وستون میانین را بزر درگرفت وعبدالملک بن مروان دو شمسهٔ زرین و دو قدح زرین بدانجا فرستاد و درآویخت. ابوالعباس السفاح جامی ازیاقوت سبزبفرستاد و درآویخت وابوالجعفرالمنصور قارورة الفرعونیه راآنجا فرستاد وملک تبت صنمی زرین بمأمون فرستاد وگفت من بت را بتو فرستادم و بدین تو ایمان آوردم.

---

۱ـ لا: «باب الاوتاد» بجای «باب الوادی». ۲ـ لا: مدت. ۳ـ لا: پیغمبراست. مه: پیغامبربود.
٤ـ سورهٔ آل عمران آیهٔ: ۹٦. ۵ـ مه: نود ارش مکسر. ٦ـ مه: وعود سوخت و مسک وکعبه را بحلوق ومسک بیندود.

مأمون آن بت را بکعبه فرستاد تا دروجه عمارت کعبه کردند. و از شرف کعبه یکی آنست هرکه چشم را بر کعبه زند بگرید وبالاء وی مرغ نپرد وگرد وی طواف کنند وهمه وحوش گرد حرم آیند ایمن شوند وخاك حرم هرجا کی برند محترم بود و وحوش گرد آن طواف کنند و بروزگار ابن جناح [1] مردی خاك حرم را جمع می کرد [2] و بیرون حرم می ریخت وصیدها گردآن خاك می گردیدند ایمن و وی ایشانرا می گرفت تا ابن جناح دست ویرا ببرید وگفت این چنین خیانت جهودان کردند کی آفریدگار ایشانرا فرمود کی روز شنبه ماهی نگیرند ایشان روزآدینه دام می‌نهادند تا شنبه درآن افتادی روزیکشنبه برکشیدندی لاجرم جمله را خوك و بوزینه کرد. و ابرهه ملك حبشه قصد کرد تا کعبه را ویران [3] کند، لشکر آورد و شتران عبدالمطلب را غارت کرد. عبدالمطلب پیش وی رفت وگفت «شتران من بازده.» گفت «اگر خواهی کعبه رادرکارتو کنم.» گفت «ان لهذابیت رباً یحفظه» توشتران [4] من‌بازده وکلید کعبه بربام کعبه‌انداخت وگفت خانهٔ تست باتوسپردم. ابرهه را فیلی بود نام‌وی محمود بدرکعبه آمد وگفت تا کعبه را ویران کندفیل چون بدرکعبه رسید سجود کرد ازجانبی دیگر درآوردند هم سجود کرد، فیل را می‌زدند پس فیل برگردید وبگریخت، الله تعالی‌مرغانی را [5] فرستاد از دریاء حبشه برخاستند، سیه‌روی باهرمرغی سه سنگ، برسر ایشان ریختند تا همه را هلاك کردند، ازیشان یکی بگریخت پیش ملك حبشه آمد. پرسید کی‌چه خبرداری؟ گفت چه گویم آنچه من دیدم کس مبیناد، از لشکر حبشه یکی‌نماند سنگ برسر ایشان‌ببارید وهمه راکلاغ وکرگس بخورد. ملك یکسوم گفت «چون بارید؟» [6] مرغی

۱ـ لا: «حجاج‌بن یوسف» بجای «ابن‌جناح». ۲ـ لا: «گرد می کرد» بجای «جمع میکرد.»
۳ـ مه: بیران. ٤ـ لا: اشتران. ٥ـ لا: مرغان آبی را. ٦ـ لا: پس مرغی بیامد و از بالاءسر وی سنگی بینداخت.

بالاء وی سنگی در انداخت وبر سر وی افتاد وبهر دوچشمش بیرون آمد وجان بداد . و ازآن عهد عظمت کعبه در دل‌آدمیان [1] اثر کرد . و بدانک هربنده کی برbalاء کعبه رود آزاد گردد و گرگ آنجاآهو نگیرد وهیچ مرغ بربام کعبه ننشیند مگر بیمار بود یا زخمی دارد آنگه برآن افتد .

صفة‌الحجرالاسود ـ اما حجرالاسود هم اینجاست، قال‌النبی‌علیه‌السلم «حجرالاسود یمین‌الله‌فی‌الارض .»وآن‌سنگیست سیاه‌عالمیان دست بروی نهند[2] وصفت حجر کردن معنی ندارد وشگفتی آن بچشم‌توان دیدن کی وی دردلهاء آدمیان چه تأثیر کند . ومحمدبن علی گوید سه سنگ از بهشت درزمین است : حجرالاسود ومقام ابرهیم وحجربنی اسرائیل ، و درآن زمان کی حجرالاسود را از بهشت آوردند سپیدی و روشنایی آن در غایتی بود کـه از مشرق تا بمغرب روشنایی و ضوءآن می‌تافت و اکنون‌آن چنین سیاه شده است وسبب سیاه بودن آن از پیغمبرما صلوات‌الله‌علیه سؤال کردند . فرمود کی‌آنرا سیاه ظلم‌وگناه کرده است وآن کی‌عهدنامه در روز خطاب «الست بربکم قالوا بلی»[3] نبشته‌اندحق سبحانه وتعالی درین سنگ تعبیه کرده است تا بقیامت .

ذکرالمقام ـ اما مقام سنگیست مربع بالاء وی چهار بدست وگرد وی طوقی زرین و اثر هر دو قدم در سنگ پیدا وهفت انگشت نیز ومیان هردوقدم یک انگشت و از بس کی دست در آن درمالند تاریک شد [4] و این حجر را درحوضی مربع نهاده‌اند و امیرالمـؤمنین المهتدی هزار دینار سرخ بفرستاد تا مقام را درزر گرفتند که سنگی‌است‌شریف [5]وآن‌سنگی‌است کی‌ابرهیم‌علیه‌السلم هردو قدم برآن نهادی وبر اسپ نشستی واین حجر را درحوضی نهاده‌اند گرد

---

١ـ مه ولا : عالمیان . ٢ـ فا: دست بوی دهند . ٣ـ سورةالغافر آیة : ٥٠ . ٤ـ مه ولا : باریک شد . ٥ـ سنگی است سست .

برگرد وی از رصاص وصندوقی ازساج برسروی نهاده در هردو گوشه دوسلسله، دوقفل برآن زده و اگر کسی نیک درین مقام نظر کند نقشهاء بدیع بیند وآفریدهٔ خدای تعالی در آن سنگ پیدا.

مسجدالحرام - بدانک مسجدالحرام مسجد معظم است عمربن الخطاب سراها را بخرید وباز شکافت وآبادان کرد پس عثمان بن عفان در افزود، پس عبدالله بن زبیر نیمی از سرای دارالارقم بخرید بهزار دینار و در مسجد گرفت و ازارهٔ مسجد برخام بکرد و وجوه طاقها بمینا بکرد ملون کی آنرا قسیفیا [1] خوانند وشرف عالی ساخت بصورت فریشتگان. بعد ازآن جعفرالمنصور زیادت کرد وعمارتها کرد از جانب شامی وپیش از وی عبدالملک مروان سقف وی از ساج بکرد و ستونها بزر درگرفت، عرض وی تیرست وچهار ارش ومسجد صد هزار وبیست هزار ارش است. در سامان شرق نود ونه ستون و در سامان غربی صد ستون و درسامان شامی صد وبیست وپنج ستون. جمله چهارصدوشصت وپنج ستون است. هرستونی ده ارش. هجده دردارد وچهارصد وپنجاه وپنج قندیل دارد. قال النبی علیه السلام «القری المحفوظة مکة والمدینة و ایلیا و نجران [2].»

مسجدالنبی علیه السلام - مسجد مدینه است طول وی صدوچهل ارش، عرض وی صدوبیست ارش، ارتفاع وی یازده ارش. عمربن الخطاب درحصن اول آورد و آنرا بنا کرد سنهٔ سبع عشر ومحراب وی بکرد پس عمربن عبدالعزیز چهل مرد از روم وچهل مرد ازقبط باچهل هزارمثقال زرسرخ وچندین هزار خروارقسیفیار [3] درآن صرف کرد [4] وستونهاء سنگین اندرون وی آهن وقلعی کرد، طول وی اکنون دویست ارش، عرضه مثله. وصالح بن کیسان مقصورهٔ وی بکرد در سنهٔ تسع

---

۱- مه: قسنیسا. ۲- لا: «علیا» بجای «ایلیا» و«نجدان» بجای «نجران». ۳- لا: قسیفسا. مه: قسنیسا. ٤- لا: قسیفسا بفرستاد وعمارت آن کرد ویک صف بیفزود.

و ثمانین بسه سال و مؤذنان مدینه از اولاد سعد (۱) مولای عماربن یاسراند. وآن اول خانهٔ عایشه بود آنرا مشهد پیغمبر کردند وعمربن عبدالعزیز رابوقت وفات گفتند دستوری ده کی ترا درین تربت دفن کنیم کی جای خالی مانده است گفت مبادا کی مرا این در دل یارد گذشتن، من کی باشم کی جای کی پیغمبر باشد این تمنا یارم کرد، مرا بگورستان برید ودفن کنید واین سخن دیگرمگویید و ویرا دفن کردند بگورستان خلفاء بنی امیه.

مسجد نوح علیه السلام ـ بر کوه جودی است، هفده در دارد از غربا خالی نبود، کس آنجا بکالاء کس دست نیارد کرد واگر کسی کالاء کسی بردارد راه پیش نبرد چون متاع بجای باز نهد راه یابد. درآنجا کودکان دلیلی کنند غریبانرا و از هریک قراضهٔ ستانند و اگرنه گم شوند و راه باز نیابند و این شگفت است.

مسجد موسی علیه السلم ـ بسامره است، چندین هزار تختهاء رخام و مینا ملون دارد، دیوار و زمین بدان بپوشند و درزها ببرنج دمشقی بگرفته، میخها بدان زده کی برهرمیخی مبلغی خرج افتاده، منارهٔ دارد بلند راه ازین سو چنانک استوار بدان برشود، برسرمناره اسپی، چنان نماید کی یک گنجشک. سالی سر اسپ بیفتاد کس آنرا برنتوانست گرفتن بفروختند، چندان بهاء آن بود کی بام مسجد بسیم درگرفتند، و درمیان این مسجد کاسهٔ سنگین نهاده ملون چندی ناخن ناخن [؟] وآنرا نای (۲) چندانک آسیابی بگرداند، چون کاسه پرشود همه مسجد را از این جداولها روان شود بعد ازین بکاسه بازآید.

مسجدالکوفه ـ مسجدی است ازآن نوح در زاویهٔ کهفی است کی آنرا «فارالتنور» خوانندوجایگاه آن بتان بود کی قوم نوح پرستیدند. یعوق ویغوث ونسرو

۱ـ مه: سعدالقرظی. لا: سعدالفضل. ۲ـ مه: نایزه. لا: نایژه.

ودوسواع ازآنجا روان شد (۱) وچون ابن‌ملجم علی را کارد زد درآنجا ویرا بگرفتند. علی گفت ویرا باز دارید اگر نزیم قصاص من بخواهید و ویرا بکشید و مرا درین مسجد دفن کنید.«فان فیها قبر اخوانی هود وصالح علیهما السلام.» چون عبدالله‌بن زیاد مسجد را عمارت کرد وبرهرستونی هفتصد دینار خرج کرد پس حجاج باز شکافت بلجاح وکردهٔ وی تباه کرد و وی آنجا مسجدی دیگر کرد تا گویند کی حجاج کرد. و چون خلیفةالمنصور آنجا رسید از اسپ فرود آمد وگفت اینجاست مسجد نوح علیه‌السلم طوفان بیران کرد یکبار، دوم بار لشکر کسری (۲)، سیم بار نعمان، چهارم بار حجاج. (۳)

مسجد یحیی‌بن زکریا علیهما‌السلام - بدمشق است آنرا جیرون (٤) خوانند، مسجدی است عظیم‌وقبهٔ عالی ومحرابی شاهق، ازصابیان بجهودان رسید آنگه بیونانیان، آنگه بکافران. اول یحیی را درینجا کشتند وسرش درآنجا نهادند. بعد بعهد ولیدبن عبدالملک زمین ویرا رخام کرد و دیوار ویرا بجزع بکرد ومحراب را زرین کرد مرصع بجواهر وسقف را بزرکرد، خراج شام هفت سال بدان نفقت کرد وبام وی بقلعی درگرفت وآب برآن می گردد چون بهمه رکنها رسد آنجا فرود آید.

مسجد سلیمان علیه‌السلم - بریک‌فرسنگی اصطخراست، مسجدی‌است عالی بنردبان آنجا برشوند، درآن صورت سلیمان علیه‌السلم کرده‌اند و غلامان وی پیش وی صف زده و ده دیوار نگاشته کی روی آدمی دارند وگوش فیل و دم اسب ومسجد معظم است ومعروف.

مسجد داؤدعلیه‌السلم - ببیت‌المقدس است درآن گوری عظیم،تغارهاء

۱- لا: روان شد بکوه. ۲- فا: گبری. ۳- مه: چهارم بار زیادبن میمیه و آنکه آنرا آباد کرد و مسجدی معظم است. ٤- فا: جبرو. مه: حیرون.

زرین کرده (۱) آنرا کنیسةالقیامه خوانند ونماز گاه داؤد ، و آنجا عیدی باشد
سلطان حاضر شود هرسالی ،آنکه آتشی فرودآید ازکوه وشمعی برافروزد ودیگر
قندیلها بر افروزند ، پس نامه نویسند بملوك آفاق کی فلان ساعت آتش آمد،
اگر اول روز بود فراخی بود و اگر نیم روز بود کمتر بود و اگر شبانگاه آید
۵ قحط بود.

مسجد عیسی علیه‌السلم ـ آنرا بیت‌اللحم خوانند در ولایت روم و
نصارا قربانها آنجا کنند وهرسال درشبی معین‌آتشی بیاید و در آن خانه قندیلی
برافروزد تا بروز وسبب این آن بود کی جهودان چون عیسی را بگرفتند و در
آن خانه بازداشتند چون شب تاریك شدآتشی بیامد درآن خانه معلق بایستاد
۱۰ وعیسی تا روز نماز می‌کرد پس‌ازآن ویرا باسمان بردند. جهودان مردیرا در
آن خانه فرستادند کی عیسی را بیرون برد تاوی را درآویزند بیرون آمدوگفت
خانه خالی است. آفریدگار شکلی (۲) عیسی بر وی افکند و او را درآویختند
پنداشتند کی‌عیسی است. قال‌الله تعالی«وماقتلوه وماصلبوه.»[۳] طول این مسجد
دویست‌ارش‌است. ستونهامسین کرده،دیوارهابرنجین،درآن چندان مالست کی
۱۵ آفریدگار داند از جواهر و اوانی زرین. درپیش وی خانهٔ از زمرد بنا کرده‌اند
آنرا موضع القرابین(٤) خوانند بردر وی دوازده تماثیل‌نهاده ویرا بیست وهشت
در زرین و بیرون آن دیواری هزار و دویست ارش و بر وی دوازده دروازه از
مس ، نزدیك وی خانهٔ آنرا بیت‌النور خوانند.هرگه شب تاریك شود بشب
آن‌کنیسه روشن شود وشعاع عظیم بود درآن خانه و این در رومیه است.
۲۰ مسجد جرجیس علیه‌السلم ـ در دمشق است نمازگاهی و یکی دیگر

۱ـ لا : عظیم با ملول و برسر آن گور تختهٔ زرین کرده . مه : تفاریخها زرین‌کرده . ۲ـ مه ولا : شبه عیسی . ۳ـ سورة النساء آیة : ۱۵۷. ٤ـ فا : موضع‌آنرا قرانین خوانند . لا : آنرا موضع‌الفرابین خوانند .

از آن مریم علیهاالسلام ویکی از آن یونس وبلالیس وحنینا وقبریان ولوحنا، ونصارا از اقصی عالم آیند و آنرا زیارت کنند.

مسجد افریقیه ـ معظم است و در آن ده ستون است از جواهر، ملک روم کسی فرستاد تا یک ستون بخرد بمالهاء عظیم. ملک افریقیه نامه نبشت این مسجدرحمانست ومسجد تومسجد شیطانستاین ستون اینجا اولیتر وجواب ۵
وی باز داد و این ستونها را پوشیده دارند بغلاف و روز آدینه غلاف بازگیرند تا مردم ببینند وکسی کی مار ویرا بگزد بسرکارد بتراشند و برآن زخم کنند سود دارد. درآن درختی بوقت تیرماه ازبرگهاء وی عسل چکیدن گیردچندانک همه شهر را کفایت کند،آنرا حواریان عیسی نشانده‌اند. سبب آن بود کی ملک این ولایت حواریانرا درین مسجد باز داشت وبزندان وی کرد وطعام نمی‌داد ۱۰
آفریدگار روزی ایشان ازین درخت کرد تا روز دهم ایشانرا فرج آمد وآن مسجد وآن درخت را مصلی ساختند. وما پس ازین کنیسها را یاد کنیم.

## ذکرالکنائس المشهوره وعجایبها

بدانک کنایس مساجد اوایل بود [1] وما بعضی کی در آن عبرتی بود یااعجوبهٔ یاد کنیم وآنچه خرابست هم یاد کنیم وآنچه دردست اهل اسلام است. ۱۵

کنیسهٔ شریفه ـ در رومیه است کی ماریقطوس الحواری[2] درآن مدفون است، ویرا رأس الشهدا گویند درازی این کنیسه هزار وپانصد ارش است، سه باسلیق دارد آویخته بقنطرهاء مسین و هم اینجا کنیسهٔ یست معروف کنیسه اصطفا قریوس [3] گویند رأس الشهداء.

کنیسهٔ صهیونه ـ ببیت المقدس است درازی آن یک فرسنگ دریک ۲۰

---

۱ـ لا : کنایس اول مساجد بود. فا : مساجد بسیار است. ۲- فا : داریقطوس الحواری است و وی درآن. ۳ـلا : اصطفا بریوس. مه : اصطفا نرنوس.

فرسنگ است وسمک آن دويست ارش ومذبح قبريان[۱] آنجاست از زبرجد سبز، طول آن بيست ارش برپشت وی بيست تمثال نهاده از زر درازی هرتمثالی ده ارش، چشمها ازياقوت سرخ وهزار ودويست ستون از مرمر ملون، سه ستون از آن مسين واين کنيسه هزار ودويست در دارد برنجين وچهل ستون از آن زرين
۵ بعد از درهاءآبنوس وعاج وقنديلهاء بی‌عدد .وبدان ياد کردن ما درصفت کنيسهٔ کفارآنست کی بدانی کی کفار تعظيم پيغمبران وشهداء وقبريان کی از اصحاب عيسی بودندچگونه داشته‌اند، پس مسلمان اوليتر کی تعظيم کعبه ومسجدالحرام ومشهد پيغامبر عليه‌السلم و اصحاب وی دارد.

کنيسة‌الملک ـ در روميه است و در آن چندان مالست کی شرح آن
۱۰ نتوان کرد آنرا ميرون [۲] خوانند و ده هزار خوان و ده هزار کاسها و هفتصد منابر وسی هزار صليب همه زرين و هزار کتاب بزر نبشته. در آنجا نشست گاه ملک کرده‌اند آنرا بساط گويند، برآن صورت انبياء عليهم‌السلام از آدم تا آخر انبياء محمد عليه‌السلم، پنداری کی درآدمی نگه ميکنند. برگرد بساط صد ستون زرين برهرستونی صنمی در دست هرصنمی جرسی، هرگه دشمن قصد آنجا
۱۵ کند جرسها برهم زنند تا مردم بدانند و دشمن را دفع کنند.[۳]

کنيسة‌الامتحان ـ در بيت‌المقدس است هرگه کی بشک بودندی کی اين شخص ازاولاد انبياست يا نه درآن کنيسه رفتی، اگر دست وی چرب گشتی از اولاد انبيا بودی، اگر خشک ماندی نبودی و ديگی جوشيدی بر سرتختی، چون دوکس را خصومت بودی، دست درآن ديگ بردی اگرباطل
۲۰ بودی بسوختی اگر محق [٤] بودی نسوختی. وسگی چوبين بردراين کنيسه بود

۱ ـ لا : مذبح قربان . ۲ ـ فا : منرون . ۳ ـ لا : دفع کنند و کس نتواند که ايشان را قهرکند . ٤ ـ مه ولا : برحق .

هرگه فاسقی یاجادوی‌آنجا رفتی بانگ بر وی زدی وهرکه تیری بوی‌انداختی بازگردیدی واندازنده را بکشتی،این همه سبب بلیت ایشان‌بود تابدان پردهاء ایشان دریده می‌شد نه سبب احترام ایشان بود.

کنیسةالقیامه [1]- بزرگترین کنیسهاست، بروزعیدهمه‌قندیلها بکشند، آنگه آتشی از هوا در آید وقندیلها را بازگیرد و آن آتشی است سپید و کوچک کوچک سرخ می گرددوما در مسجد عیسی‌علیه‌السلم مثل این بگفتیم .متکلمان گویند کی‌این آتش حیلت رهبانانست کی بگبریت کرده‌اند چنانک آتش خانه کرده بودند ومجوس هرچند کی آب بر وی می‌زدندی تیزتر گشتی چون نیک بدیدند کانون را بنا کرده بودندبرقناره[2]ونفاطه‌چندانک نفط ازچشمه برمی‌آمد آتش‌آنرا میسوخت وما این نگوییم واین آتش‌ازصنع باری تعالی عجب‌نباشد کی بدارالکفر این فتنه را از بهر اضلال ایشان پدید کند.

کنیسةالنار- درحد فارس خانهٔ ساخته بودند ورهبانی آنجا نشسته و با آتش سخن گفتی و از آتش جواب می‌یافتی تا نوبت بعرب رسید اهل‌اسلام آنرا بکندند انبوبهٔ سنگین دیدند مقدار چهل ارش برسر انبوبه ازجی [3]کرده و در آن جا مردی پنهان شده و دم بر انبوبه نهاده و سخن میگفتی و آواز در انبوبه می‌آمدی و آواز ازمیان آتش بشنیدندی ومردم بدان مغرور شدندی.

کنیسةالزیتون- گنبدیست به‌روم برسرآن مرغی کرده ازمس‌بصورت واصل و واصل مرغی بودآوازلطیف دارد، بچهٔ وی آوازی کند حزین ، هرگه کی وی بنالد دیگر مرغان زیتون آرند بیش وی تا میخورد [4] ، پس هرسال دروقت‌معلوم ازهبوب باد آوازواصل ازآن مرغ می‌آمد ومرغان زیتون‌می‌آوردند وبرآن مرغ مسین می‌ریزند تا خرمنها از آن پر کنند.

---

۱- لا : القمامه. ۲- مه: قیاره . ۳- لا :«چاهی» بجای «از جی» . ٤- مه : تاخورد .

بیت‌الصفر ـ خانهٔ یست کی اسکندر کرد درمفازه بمغرب چهارصد ارش در چهارصد ارش، بنیاد آن صفر وارزیز کرده و دویست درخت برنجین برسقف آن افکنده هر درخت چهارصد ارش وبصفهاء برنجین [۱] بپوشیده و ذوالقرنین [۲] بنیاد این چنین کرد کی این محوطه را بساخت ومیان آن بسنگ وگچ بنهاد [۳] با دیوار بام راست کرد ودویست جدول بکرد بمقدار سطبری درختها و برنج و روی وارزیز بگداخت ودرین جداولها می‌ریخت تادویست درخت رویین بریخت وتختها برنجین برآن درخت. پس سنگ و گچ را پاك کرد وسقف برنجین [٤] چنان بماندو درعالم خانهٔ مسقف چهارصد ارش طول وعرض جز این کس ندیده‌است.

کنیسة‌المینا ـ درمصر است بنا کرده ازآبگینه ورخام و از روم هرسال خروارهاء زر آنجا آرند در آن صورت انبیاء علیهم‌السلم کرده‌اند. اول هرماهی کی هلال باشد صنمی در آنجاست [٥] برتختی دست را بجنباند چنانك کسی گوید کی این ماه دگررفت [٦] وکس علت آن نداند. وکنایس بسیار است چنانك در حیره کنیسهٔ بود شاهق برآن نبشته کی این کنیسه [۷] را بنا کرد ملك عمروبن‌المنذر بر دست عمروبن حنان و در زیر این نبشته «رایت‌الدهر بالانسان جماً ـ ولا تنحی [۸] من‌الدهرالحدود.» معنی آنست کی روزگار برآدمی می گذردو از روزگار کس جان نبرد بنیك بختی یعنی همه کس مرد نیست وکس باقی نیست.

کنیسة‌الغرمان ـ و معنی غرمان نیکوبود. آنرا بنا کرد المنذربن امرءالقیس بن ماءالسماء، ملکی بود ازآن عرب وسبب آن بود کی ویرا دوندیم بود خالدبن فضله وعمربن مسعود. منذر برهر دوخشم گرفت هردو را زنده در زیر گل کرد

---

۱ـ لا: «مسین» بجای «برنجین». ۲ـ مه ولا: «طریق‌بنیاد» بجای «ذوالقرنین بنیاد». ۳ـ لا: بینباشت. مه: پرکرد. ٤ـ لا: درختهای برنجین. ٥ـ فا: برانست. مه: درانست. ٦ـ فا: این‌هرماه رفت. لا: که‌این نیزماه رفت. ۷ـ مه ولا: «بیعه» بجای «کنیسه». ۸ـ مه: ولا ینحی. لا: ولا تنجوا

پس پشیمان شد کی در مستی کرده بود برسر گور ایشان دو کنیسه بکرد و در سالی دو روز بنهاد ، روزی نیکی را و روزی بدی را . روز نیکی هر کرا دیدی خلعت دادی و روز بدی هرکرا دیدی بکشتی وخون وی‌در کنیسه‌ها مالیدی . روزی عبیدبن‌الابرص برآمد کی ویرا مدح کند، ویرا گفت اگر پدر منی نعمان کی ترا هلاك کنم اما اگر خواهی از رگ اکحل تو خون بیرون کنم یا از انجل[۱] یااز ورید[۲] ؟ گفت این رگها هرسه جانست، اما مرا خمرده تااعضاهاء من سست گردد پس تودانی هرچ خواهی می کن، ویرا خمر داد ورگ اکحل وی بشکافت تا خونش برفت وبمرد . پس روزی دیگر حنظلة‌بن ابی‌جعفر[۳] را دید ، ویرا بگرفت و گفت مرا مهلت ده یك سال ، گفت کفیل تو کیست؟ شریك‌بن عمرو حاضر بود پایندانی بکرد ، برفت تا سالی ، منذر منتظر بود ، شریک برآمد تا ویرا بکشد، پس حنظله برآمد ازپس وی زنی نوحه می کرد و از پس شریك زنی می‌آمد نوحه می کرد . منذر عجب درماند از وفاء هردو. گفت من ازین هردو بی وفاتر باشم اگر ایشانرا هلاك کنم و آن سنة را[۴] باطل کرد .

کنیسة‌الغادر ـ درحدود بلادالجبل بود و راهبی جوان نیکو صورت درآن بود زنانرا از راه می‌بردی وفساد می کردی ، روزی ابونواس آنجا رفت طمع درین راهب کرد و ابونواس مردی بودلوطی، راهب گفت ای ابونواس آنچه تو ازمن میطلبی من نیز از تو میطلبم . ابو نواس گفت شاید . راهب با ابو نواس لواطت کرد، ابو نواس قصد راهب کرد، راهب گفت من هرگز این کار نکرده‌ام ،ابو نواس خشم گرفت، ازاین خشم راهب را بکشت وبدر کنیسهٔ

---

۱ـ لا : «قیفال»بجای«انجل». ۲ـ مه: «روید» بجای«ورید». ۳ـ فا:حمزة‌بن‌الجعفر.
۴ـ مه :وآن سنة پدر .

راهب نبشت، این بیت را «ماانصف الراهب من نفسه ـ اذ یکنح الناس ولا ینکح.» مقصود آنست کی ابونواس آنچ بدیگران کرد برخود بازدید و راهب جزای خویش بدید. این مقدار از شگفتی کنایس گفته آمد ومابعد ازین عجایب بلاد وقصور یاد کنیم.

## باب الالف

## فی ذکر البلاد و الاقالیم المرتبة بحروف الهجاء

ایلیا ـ شهریست مبارك و ایلیا نام پیغمبری بود کی این شهر کرد، ملکی بود آنجا رسید، نام وی ارقیل بگریخت بکوه طور، بکوره مصر چهارروزه راه وبرآن کوه پنهان شد. یک چند برآن کوه کنیسهٔ بساخت نام وی کنیسهٔ ایلیا ١٠ برنیمی کوه است. عرصهٔ فراخست برآن اشجار وانهار وما درصفت طور گفته‌ایم و ایلیا ببیت المقدس است نرا داؤد بنا کردوسلیمان تمام کرد بپانزده سال هرسال بیست هزار کر[1] گندم بکارگران دادی و همچندان زیتون و صد هزار مرد سنگ تراش وسی هزار مرد از معادن سنگها می‌بردند وهفتاد هزارمرد بیل و تبر داشتند. پس آنرا بنا کرد بسنگهاء منقوش و اندرون خانه بزرکرده، در ١٥ آن قبهٔ زرین بکرد، آنکه دو عمود مسین کرد هریکی هجده ارش در دوازده ارش استداره وحوضی[2] مسین بنهاد ودرآن شهر مسجدی بکرد بهرخام وسقف و دیوارها بیاقوت بکرد و زمین وی بفیروزج و دیو وپری جواهر می‌آوردندتا تمام شد وسلسلة الخصمین درآویخت وهرگه که ظالم دست بدان سلسله بزدی سلسله بربالا شدی ودست ندادی وچون مظلوم دست در وی زدی بزیر آمدی ٢٠ وطاعت داشتی.[3] تا شخصی امانتی بشخصی سپرده بود، ومرد امانت را درمیان

---

١ـ لا: «کیله» بجای «کر». ٢ـ لا: عمودمسین کردهریک چهل ارش ودری دوازده ارش، حوضی.
٣ـ فا: بزیرآمدی تا شخصی. مه: «اطاعت داشتی» بجای «طاعت داشتی».

عصای ترکیب (۱) کردوپیش سلسله آمدند مردامانت را انکارکرد گفت‌دست درسلسله زن، مرد منکرعصارابخصم داد ودست درازکرد وسلسله رابگرفت، خصم فریادکردکی امانت پیش وی است وبمن نرسیده است و مرد می گفت کی پیش من امانت نیست وبتو داده‌ام تاجبریل علیه‌السلم به‌داؤدآمد و ویرا ازین‌حلیت خبرکرد وبشومی این حیلت سلسله را برداشتند. وبدانک‌آن‌مسجد بماند تا روزگار بخت نصر تا وی خراب کرد وچندین هزارگردون جواهر از آنجا بیرون برد و گویند کی آنرا بنا کرد برسر تیه موسی‌بن‌عمران برطول وعرض وی و آنجاست غار ابرهیم علیه‌السلم و طورسینا نزدیک مسجد میان هردو وادی جهنم، ازآنجا بردند عیسی‌را علیه‌السلم بآسمان، گورهاء مرسلان‌آنجاست وبریک فرسنگی آن شهر بیت‌اللحم است، عیسی علیه‌السلم برآنجا زاد ازمریم، گورابرهیم واسحق ویعقوب ویوسف وساره آنجاست ، نعل(۲) پیغمبرعلیه‌السلم آنجاست پیش امام بیت مقدس وشهر ایلیا از فتوح عمربن الخطابست.

ایله (۳) - شهری جهودانست کی‌آفرید گارصید بحر برایشان‌حرام کرد وایشانرا بوزینه کرد ، در دست ایشان عهدنامهٔ پیغمبر (٤) علیه‌السلم وبرساحل بحرالفارس است.

انطاکیه - شهریست بشام درآن بناهاء عجیب ، درآن خانهٔ بود قسیسان (۵) گفتندی ازآن عجب‌تر نبود چنانک کنیسهٔ مسیح کی بچوب کرده بودند ، چون نوشروان بانطاکیه رسید ، عجب ماند بازگردید ، وشهری بررسم آن‌بنا کرد نام‌وی رومیه واسیران انطاکیه را ببردچون درآن‌شهر رفتندپنداشتند کی انطاکیه است هریکی قصد محلّت خودکرد و کس ندانست کی‌آن شهر

۱- لا : تعبیه کرد. ۲- لا : «نعلین» بجای «نعل» . ۳- فا : امله . مه : ابله . ٤- لا: عهدنامهٔ سلیمان است . ۵- فا : قیسان .

انطاکیه‌است مگر کفش گری کی درسرای او درختی بود از فرصاد ، آنرا ندید درماند، چون درسرای رفت، همچون‌سرای خود دید وجز از وی کس‌ندانست. و از خواص انطاکیه آنست کی سلاحها زنگار گیرند وهربوی خوش کسی آنجا برلد متغیر شود و انطاکیه برساحل بحر روم بود.

اطرابلیس [۱] - معمور است برساحل بحر روم است بنا کرده بصخرها وهمچنین افرنجه ولاوس [۲].

الاُردن - شهریست عظیم بشام وگرد برگرداوشهر سوسیه وصفوریه وطبریه وآنرا نهریست. الله تعالی قوم طالوت را بدان امتحان کرد لقوله تعالی «ان‌الله مبتلیکم بنهر.»[۳] این نهراردن است وچاه یوسف[٤] باردن است ومسکن یعقوب بر دوازده فرسنگی است.

اصطخر - بفارس است، دارالملک سلیمان است ولشکرگاه وی بود و دربارگاه اصطخرسرا پردهٔ وی‌زده بودی هزارمیخ زرین باهزار طناب ابریشمین، صد طبل زرین زدندی بنوبت با صد بوق با صد صنج زرین از همه اجناس واز همه حیوانات در خدمت وی بودندی از جن وانس وسباع و وحوش وطیور و از چهارسامان عالم ملوکان خراج‌بوی دادندی و از چهارسامان عالم حملها باصطخر بردندی، باد تخت وی برگرفتی از اصطخر بنیم روز بشام بودی ونماز دیگر بعراق بودی ، وبامداد برتخت نشستی باصطخرملوکان‌آفاق پیش تخت وی برپای بودندی، جبریل از راست، وملک‌الموت از چپ تا چاشت‌گاه، بالای سر وی استاده بودندی وپیغمبر علیه‌السلام در حق فارسیان گفت «اهل فارس ملوك و ابناء ملوك و احرار و ابناء احرار.» همه عالم خراج بایشان گزارند و

---

۱- مه ولا: اطرابلس. ۲- لا: افرنجیه واولاس. مه: «اولاس» بجای «لاوس». ۳- سورة‌البقره آیهٔ: ۲٤۹ . ٤- لا :وگور یعقوب وچاه یوسف .

ایشان خراج بکس نگزارند و گفت هرگه کی عالم خراب شود بفارس آبادان
گردد، اگر فارس خراب گردد بهمه عالم آبادان نشود، جای جمشید واکاسره
وجهان دارانست.

اصفهان- شهریست مبارك وهواء لطیف دارد، اهل وی زیرك باشند،
درصناعتها بر یکدیگر حسد کنند. سعیدبن المسیب گوید «اگر از قبیلهٔ قریش ۵
نباشم باك ندارم چون ازاصفهان باشم.» واین شهررا درقدیم یهودیه [۱] خوانند.
شهریست بنیاد وی کج [۲] است نه مدور است نه مربع وسبب آن بود کی آنرا
اسکندر چند بار بکرد وبیفتاد سوگند خورد کی باز نگردد تا بنا نکند، پس
ماری دید کی پیرامن آن می گردید، بر اثر خزیدن مار بناء اصفهان بکرد،
همچنان معوج. بعضی گویند یهودرا ازبیت المقدس بیرون کردند و ازبخت نصر ۱۰
بگریختند خاك بیت المقدس برگرفتند و درعالم می گردیدند کی از آن خاك
شهری بکنند، چون باصفهان رسیدند هردوخاك بهم مانند بود، آنرا بنا کردند
ونام وی یهودیه [۳] کردند وایشان [۴] از نسل ایشانند وشهریست کی درآن
فسق وفجور بسیار بودو گویند سبب آن بود کی بلیناس آنجا رسید غلامی داشت
آنرا بفریفتند وباوی لواطه کردند بلیناس برایشان نفرین کرد کی بفسق وفجور ۱۵
مبتلا گردند و راهها شان مخوف بود.

## حکایت

شخصی پیش حسن بصری رفت گفت از کجایی؟ گفت از اصفهان.
گفت «الهرب الهرب من بین یهودی ومجوسی و آکل ربوا.»

## حکایت

گویند اسکندر دراقالیم وشهرهاء کی خود بنا بکردی بگردید هرکه

---

۱- فا: بهزدیه. ۲- مه ولا: «کژ» بجای «کج». ۳- فا: بهزیدیر. ٤- لا: «اصفهانیان» بجای «ایشان».

ستمكار وبخيل وناپکار بود بیرون کرد و گفت از شهرهاء من بیرون روید ، جمله از شام و روم بیرون آمدند و در عالم می گردیدند بجایی رسیدند ، آنرا «جی» میگفتند ، آبی خوش دیدند [1] شهری بنا کردند نام وی اصفهان کردند و در وی نزول کردند و درین معانی حکایتها کنند .والعهدة علی‌الراوی. و از آنجا که نظراست شهریست معظم دار اسلام و اهل وی قرآن خوان ونماز جماعت بپای دارند وآیین دین نگاه دارند و از هرصنعتی در وی طایفهٔ بود که بکیاست ایشان کس نبودوا گردآن فساق باشند، عباد نیز باشند و ایشانرا ببخل نسبت کنند و گویند هر که در اصفهان رفت و چهل روز مقام کرد بخیل شد و خاك وی ممسك است و گویند ابتداء هرقحطی کی بود از آنجا خیزد [2] .

ارمنیه - شهریست کی‌آنرا زردشت [3] المجوسی‌بنا کرد وشیراز را هم چنین و آتش‌خانهٔ کـی آنرا ذرخش [4] خوانند بارمنیه بنا کرد و این شهر را محمدبن المسلمةالفهری گشاد درعهدعمربن الخطاب،شهریست پرنعمت‌ومبارك .

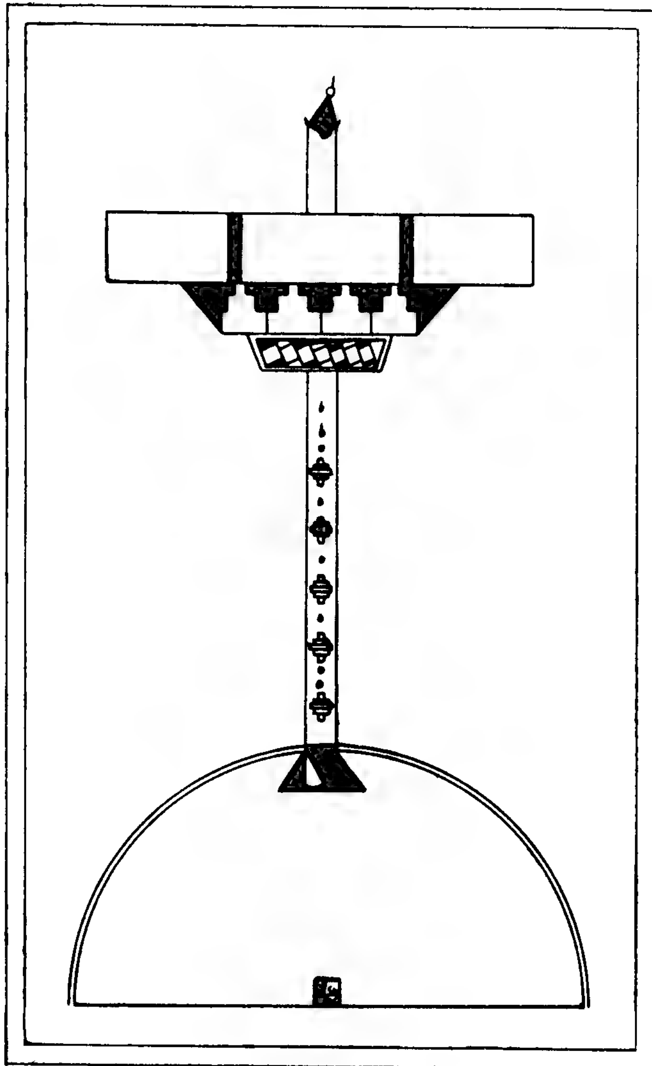
آذربیجان - منسوب است با ملك آذربادبن ایران‌بن الاسودبن سام‌و اردبیل برین جهت است، شهری پرنعمت و دارالمملکته [5]است ، برحدود وی کوه سبلان ولایتی کی در آن قحط کم بود و اگر بود زود برخیزد ، آفریدگار را نظر رحمت باشد با ایشان، اهل وی شجاع و دین‌دار باشند.

اسکندریه - شهریست عظیم‌آنرا اسکندربنا کرد وعمروبن‌العاص گوید اسکندریه را بتپرست سال بنا کرد و سی سال چاروج [6] و نورهٔ وی می کردند عمروبن‌العاص والی بودبراسکندریه بفرمود کی‌اهل ویرا شمردند دوهزارهزار

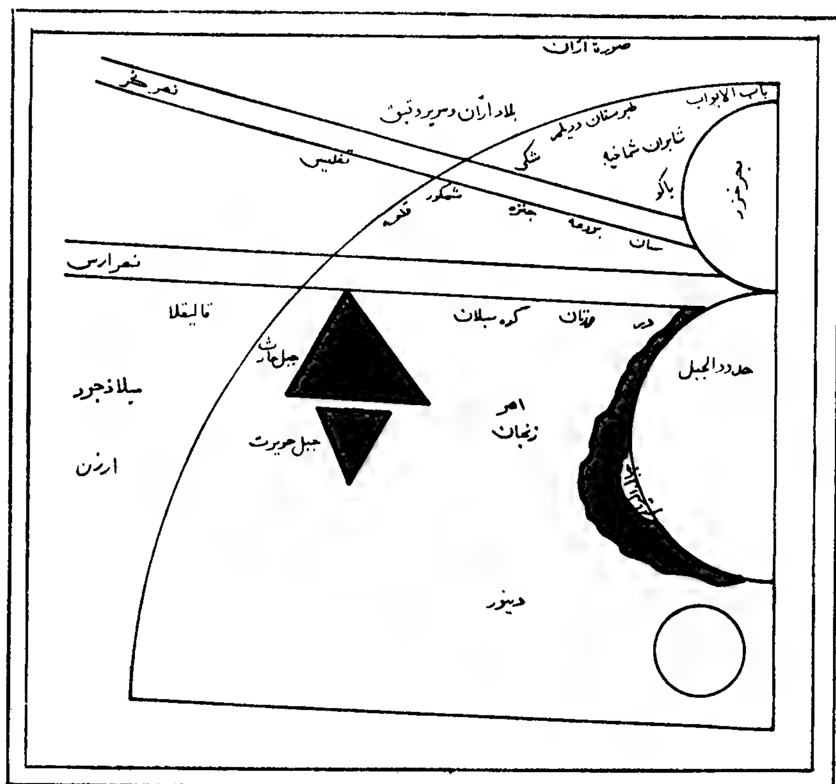
---

١- لا : دیدند آن آب را زنده رود گویند . ٢- لا : مقام کرد از اهل صلاح اینست وخاك وی صلاحیت‌وگویند ابتدای هرمیوه که بود ازآنجاخیزد . ٣- مه : زراشت. ٤- لا : «جمش» بجای «ذرخش». فا : درخش . ٥- لا : درالملك . ٦- مه : ضاروج .

مرد از قبط درآن بودند از خدم و از روم چهار هزار مرد دیگرانرا قیاس نتوان
کرد و رأس‌الاسکندریه عبدالعزیزبن مروان را گفت اسکندریه بتیرست سال بنا



کرده شد و سه هزار سال آبادان بود و سه هزار سال خراب بود و هفتاد سال
مردم برقع داشتندی بروز ترسیدندی کی نورچشمها برود ازبرق وشعاع دیوارها،
صد سال چراغ نگرفتند بشب از روشنایی جواهرها. وقیل ، بناها اسکندربن
فیلفوس (۱) نه اسکندر ذوالقرنین و این شهر را بوسط (۲) دریا نهاد دروازها
برآب گشاده ، آنرا برخام بنا کرد وستونهاء عظیم ومنارهٔ از میان آب برآورده و
برآن مناره تیرست خانه ، و این مناره ششصد ارش است، از مسافتهاء دوربینند




۵ ـ مه : فیلقوس . ۶ ـ لا : «برشط» بجای «بوسط» .

وسدی بسته بسنگ وعمودها چون حایطی بدان بالاء (۱) مناره روند وبالاء این مناره فراخ کرده ، سوراخها بزیر گشوده تا در آب نگرند ومرد دلیر باشد کی با لب سوراخ آید و در دریا تواند نگریستن ، وصورة وی اینست کی برصفحهٔ شمال منقوش است. [شکل در صفحهٔ ۱۸۱]

۵ ارّان ـ والان وسریر وقبق ولایتهایست بهم پیوسته و از ارّان زر ونقره آورند وصورتها وجواهر. یبروج ازآنجا آرند. (۲) گیاهیست برشکل آدمی، گیسو دارد سرخ، زهریست قتال و دیار ارّان جاییست مبارك و پرنعمت ومردم وی بحمیت و دین دار ، هوای درست ، مردم شجاع .[شکل در صفحهٔ ۱۸۲]

اندلس ـ بحدودمغرب است وشهری عظیم آنجا قرطبه است در دست ۱۰ بنی‌امیه بود و اندلس طارق‌بن زیاد بستد، مولای موسی‌بن نصیر. درآنجا گنجها یافت بسیاروخوان سلیمان علیه‌السلم بر گرفت چندان جواهر برآن بود کی کس ندید وطارق یک قایمه از آن بر کند وبولیدبن عبدالملک‌بن مروان فرستاد. و در ولایت اندلس عجایبهاء بسیار بود در ابواب این کتاب بیاید و درآن عهد کی طارق آنرا بستد پادشاه اندلس الیان بود و با طارق‌دوازده هزار(۳) کشتی ۱۵ بود از بربر و شانزده هزارسوار از عرب و الیانرا با طارق دوستی بود و لشکر طارق در مراکب اندلس می‌نشاند و باندلس می‌آورد و اهل اندلس از آن بی‌خبر بودند ، چون بآخر رسید طارق نیز درآمد و بر کوه طارق فرو آمد و اندلس را بستد سنهٔ اثنی وتسعین و ان‌ثغر است در پیش کافر ، ملوك اندلس را لذریق (۴) وقا میل (۵) خوانند و اندلس جزیرهٔیست بالاء کوهی ده میل ۲۰ بالاء آن، شهرهاء آن شاطیه و راطیه وقرطبه ، فزونست ازمصر ، بشش ماه راه

---

۱- مه ولا : بدان تا در. ۲- لا : ومعدنهاء جواهر وفیروزج آنجا بود . ۳- لا : «دو هزار» بجای« دوازده هزار» . ٤- لا : لدریف .مه : لذریق . ٥- مه ولا : فامیل .

ولایت وی بود ، مردم وی شجاع و زیرك وفضلا و اهل ادب باشند.

اهواز ـ شهریست در خوزستان، هوای بد دارد وهر که سالی دراهواز مقام کند در عقل خود نقصان یابد چنانک هر کـه در موصل مقام کند قوت خود زیادت یابد وهاشمی راطبع دشخوار بگردد، چون دراصفهان رفت بخیل وخسیس گردد وهرخاکی‌را خاصیتی است و در اهوازکسی را روی سرخ نبود نه ازآن طفلان ، و از آن بازرگانان وغربا تباه کند، آنجا مار باشد و افعـی و جرارات قتاله و در مقابر قتاله بیشتر بود، و زیدبن محمدآنجا بود سوگند خورد کی شبی چند بار قصدکردم کـی خود را بآب اندازم تا غرق شوم ازگرما و سموم و اندوه ، اهواز را ابوموسی اشعری ستد در خلافت عمربن‌الخطاب.

اوش ـ شهریست میان ماوراءالنهر وترکستان‌هر که بمیردآنجا جنازهٔ وی روان نشود و اگر چه برآن جمع آیند تاتکبیر نکنند، چون تکبیرکنند روان شود و این از خواص اوش است.

ارم ـ قصریست نیکو ، آنرا بنا کرد شدادبن عاد. قال‌الله تعالی «ارم ذات‌العمادالتی‌لم یخلق مثلهافی‌البلاد» [1] وگفت یادکنیدارم راکی ستونهاء عالی داشت و دربلادمثل‌آن نیست وشداد عادهرچه درعالم زروسیم وجواهر بود جمع کرد وبمشک و زعفران بناکرد وغرفهاء عالی بساخت وسامانهاء آن بزرکرد و درختهاء زرین نشاند ومیوها ازجواهر ساخت وقصری عالـی بکرد بالاء وی پانصد ارش مدور،بپانصد سال بکرد وسالهارا می‌فرستاد تا آنراجمله بساخت ، خواست کی‌درآن شهر رود ، قدم بر دروازهٔ وی‌نهاد جان بَداد وبوی نرسید. گویند کی‌درمشرق ومغرب جوهری‌نماند وهیچ حلقه درگوش هیچکس نماندکی شداد آنرا بستد و درآن نشاند. نشان دادندکی بفلان اقلیم دختری

---

١- سورةالفجر آیهٔ : ٧

حلقه درگوش دارد ، مردانرا فرستاد وآن حلقه را با گوش دختر ببریدند [۱] و بیاوردند. دختر بنالید ، گفت ای خداء آسمان اگر خفته نیستی ما را برهان. آفریدگار ملکی را بفرستاد کی خدا خفته نیست اما هلاك شداد موقوف بود بدین نالهٔ تو وبانگی برشداد زد، زهره‌اش بدریدوجان بداد. گویند کی هود پیغمبر علیه‌السلم بشداد آمد ویرا دعوت کرد ، عاصی شد صیحهٔ از آسمان بر وی‌زدند وی با لشکر هلاك شد نه وی در آنجا رفت ونه لشکرش‌ونه از پس وی کسی در آن رفت و راه وی برخلق پوشیده شد.

## حکایت

گویند کی عبدالله‌بن فلانه [۲] بطلب شتری‌رفت ازعدن وبزمینی‌رسید از جوهر، دیوارهاء آن می‌افروخت چون‌آتش، خواست کی چیزی از آن برکند نتوانست بازگردید .تفاحها [۳] وبنادقها بیاورد پیش‌معاویة‌بن ابی‌سفین،بنادقی از یاقوت زرد ویکی از مسک و ویرا هیچ رایحتی نبود. معویه بشکست، بوی مشک برآمد. معویه کعب‌الاحبار را بخواند وگفت« درعالم هیچ جای شناسی کی از یاقوت و زرساخته‌اند؟» گفت«بلی،ارم است.» معویه گفت «هیچ کس بدان‌رسد؟» گفت «نه‌مگریکی ازامت محمد علیه‌السلم صفت وی چنین‌بود کی این شخص کی بالاء تو استاده است درآنجا رفته است یا درشود.» معویه از آن سخن عجب ماند وگفت «ای مرد نیك آمدی ولیکن ما را راه نیست درآن قصروهزاردیناربوی داد. واهل تفسیر گفته‌اند کی‌ارم ذات‌العماد دمشق است و صفت آن درباب دال گفته‌آید.

الاهرام ـ قصریست عالی ، ابن عفیرگویداین قصر را جبیرالمؤتفکی

۱ـ لا : از گوش آن دختر بیرون کرد . مه : از گوش دختر ببریدند . ۲ـ مه ولا : قلابه .
۳ـ لا : «قنادیلها»بجای «تفاحها» . فا : حاجها وسادقها .

کرد بهفتادسال بهفتاد هزار مرد بناء، دو عمود را بکرد بردو سرطان رویین آنرا مسلتین (۱) گویند وبرین هردو عمود نبشت « ان جبیرالمؤتفکی عمرت هذه ـ المدینة فی شدتی و قوتی والاهرام (۲) اضنانی واطبقته بطبق من نحاس وجعلته داخل البحر » و گویند این هردو عمود را از کوه برکم (۳) آورد و بهفتصد سال آنرا ببریدند و برکار نهادند و جوانی بود نام وی وطن بن داؤدان (٤) ، هردو عمود را بردوگنبد نهاد از آبگینه بعلمی کی خداء تعالی ویرا داده بود وبرابر ایشان دوگاوکرد ازمس وبرآن نبشت «ان احباد من میاد(۵) جامع الصخر فی البلاد موتد الاوتاد مجیب الاجبال (٦) ناصب العماد مکنز الکنوز و کنز هذا الاهرام یخرج فی آخرالزمان علی امة نبی اسمه حماد آیه ذلك ادعشی البلاد سبعة من ملوك السواد یکون خمسة حمل الف بعیرمن ایاد تاریخ هذه الدیرالف و اربع مایه اعداد .» چون پانصد سال برآمد رومیان ابن یمنع الهمودی(۷) بیامد وبعضی ییران کرد وعبدالعزیزبن مروان خواست کی آبادان کند، اهل مصر گفتند «اگرآن چنان مردان کی ایشان بودند بیاری ، آنرا آبادان کنیم» و دومرد پیر بیامدند وکله سری بیاوردند وبرگردونی نهادند ، دوگاو بجهد می کشیدیك دندان بشکستند بیست رطل بود، گفتند اهرام واسکندریه را این چنین مردان کرده‌اند .

ابلق الفرد ـ حصنی است به تیما، میان شام وحجازموصوف بود بنیکوی ومحکمی، برآن حصن ملکی بودنام وی سمول بن عاد، مثل زنند بوفاداری وی . گویند شخصی زرهی بوی سپرد داودی ، دشمنی از آن وی بدانست ، زره را

۱ـ مه: مستلین . ۲ـ مه : ولاُ هرام . ۳ـ مه : برقم . ٤ـ لا: فلمن بن حاودان .مه : قطن بن حاودان. ۵ـ مه : اناخبادبن میاد. ٦ـ مه : «مجند الاجناد» بجای «مجیب الاجبال» .
۷ـ لا : رومان ابن یمنع الثمودی .

طلب کرد از سمول بوی نمی‌داد حربها کردند ، پسر سمول را ببرد و گفت یا زره بده یا پسرت را بکشم . گفت من امانت نسپارم پسر ویرا بکشت واسانت از دست بنداد و گویند هرگز کس براپلق ظفر نیافت .

قلعهٔ ابیض بهمدان ـ ابیض قلعـهٔ بود بهمدان برقلعهٔ شهرستان ، سه حصن شهرستان را بود سه حصن ابیض را بود و این ابیض را دارا بنا کـرد ۵ بهمدان و دارا زن ودختر را آنجا برد وقتی گرد عالم بگردید وبا اسکندرحربها کرد . پس نامه نبشت بوی کی خونهاء بسیار ریخته شد وهمه عالم‌از آنِ من بود تو بستدی و من زخم دارم ، فرزندان من بحصن ابیض‌اند، ایشانرا میازار تامن گنجها بتو فرستم . اسکندر جواب نوشت کی‌مملکت بتو باز دهم و از آنچ کردم بازگردم . دارا قبول نکرد پس‌نامه نبشت بملک هند کی‌یاری من کن ۱۰ تابااسکندر حرب کنیم .دارا را دو وزیر بودندبایکدیگر اتفاق کردند کی‌دولت دارا برگردید و اقبال روی‌باسکندر آورد وخلق برنج اند مادارا را هلاك کنیم تا اسکندر ما را ولایتها دهد وکاردی برشکم دارا زدند ، ویرا همچنان‌خسته باسکندر فرستادند،اسکندربگریست‌وسر وی برکنار گرفت وگفت «ای شاه ایران چه خواهی تا ترا دهم وزخم ترا علاج کنم ترا برمن‌حق پرورش است .» گفت ۱۵ «ای اسکندر من از ملك نا امید شدم ولیکن ترانصیحت کنم کی‌خود را بزرگ مبین وهرچه بردست تو برود از خود مدان و ازمن عبرت گیر کی مملکت بمن نماند بتو نیز هم نمـاند و دختر من روشنك را هم بتو دادم ویرا نیك دار، و کهتران‌را برمهتران‌مسلط‌مکن،وجان بداد .» اسکندر هردو وزیر رابگرفت‌وگفت شما با دارا بدی کردید ، با دیگران نیکی نکنید وهر دو را درآویخت وگفت ۲۰ الحمدلله کی دارا بردست ما کشته نیامد وباصطخرآمدونامه نبشت بمادرخویش عموریه کی قصد ابیض کند و دختر دارا را بیاورد بپیش من ، چون ویرا پیش

اسکندر بردند سخن وی بپسندید ویرا بعموریه برد وآن قلعه معمور بود وجای
ملوکان بود، تابخت نصرقصد کرد کی این حصن را ویران کند نتوانست بفرمود
تاصورت همدان وولایت اوبنگاشتند چون بدید بفرمود تاسدی بکردند درپیش
اروند (۱) ببالاء قلعه بروزگار دراز. آبها کی از الوند می‌آمدجمع می کرد درآن
سد تا بحری شد وبفرمود تا اشتر وگاو را در آن‌آب افکندند تا آب زحمت کرد ۵
وسد را بشکست وبیفکند، آب برقلعه زد وحصنها رابیفکند ، قلعهٔ بیضا بماند،
برآن قلعه زنی‌بود، پادشاه ولایت بود. کنیزك را گفت‌آب بیاور آب بر سد قلعه
رسیده بود ،کوزه زرین فروکرد کی آب بردارد ، آب درگذشته بود ونتوانست
آنرا ویران کرد و اکنون آثار آن مانده است.

## باب الباء

البصره - بیضا قلعهٔ یست ببصره عبیدالله‌بن زیاد بنا کرد بروزگار دراز
برآن نقشها و صورتهاء عجب کرد. مداینی گوید چون این بنا بکرد وکلا را
بفرمود تا آنرا نگه دارندتا کس درآنجا نرود. اعرابیی درآن رفت گفت‌عبیدالله
ازین‌قلعه سود نبیند. ویرا پیش‌عبیدالله‌بردند. گفت «این‌سخن‌چرا گفتی؟» گفت
«رأیت اسداً کالحاً وکلباً نایحا وکبشاً ناطحاً» این همه برصفت جنگ استاده‌اند. ۱۰
بعد ازچند روز اهل بصره عبیدالله را بیرون کردند وبشام‌رفت و از بیضا تمتعی
ندید. و گویند چون بیضا می کرد مردی درآنجا شد بنای عظیم دید برخواند
«اتبنون بکل مربع آیه تعبثون وتتخذون مضانع لعلکم تخلدون.» (۲) عبیدالله
راسخت‌آمد گفت «آیهٔ دیگرچیست؟» گفت «واذا بطشتم بطشتم جبارین.» (۳) گفت
درتو بکار دارم‌وبفرمودتاآن مرد را بیفکندند و زنده ویرا دربنا افکند ورکنی ۲۰
از بیضا برسروی کردند لاجرم وی را از بیضا تمتع نبود.

۱- فا : «الوند» بجای «اروند». ۲و۳- سورة‌الشعراء آیهٔ: ۱۲۸ و ۱۲۹و۱۳۰ .

بابل - هفت حصن بود و ازعجایب عالم بابل بود. عمربن‌الخطاب‌از
دهقان‌فلوجه(۱) پرسیدازحال‌بابل. گفت«هفت‌مدینه‌بود. در اول‌خانه کرده‌بودند
صورت زمین درآن کرده وآبهاوجویها پدیدار کرده وهرگه اهل ناحیتی عصیان
کردی بانگشت آب ایشان در نهر دیگر افکندندی تا ایشان بطاعت آمدندی
آنگه بانگشت دیگرباره آب را بازمین‌آوردی. و درشهردیگر حوضی بود عظیم، ۵
از هرقبیله شخصی در آن شرابی ریختی، پس هریکی ازآن خویش خوردی
کی در نیامیختی. و درشهر سیم طبلی کرده بودند معلق بردروازهٔ هرگه کسی
غایب شدی آن طبل بزدندی اگر بانگ آمدی از آن، غایب زنده بودی و
اگر بانگ نیامدی مرده بودی. در شهر چهارم آینهٔ آهنین ساخته بودند حال
غایب در آن پدید آمدی کی مرده است یا زنده یا بیمار. و در شهر پنجم مرغ ۱۰
آبی کرده بودند ازمس‌بر درشهر، هرکه جاسوسی‌درآن رفتی‌بانگ برآوردی اهل
شهرویرا بگرفتندی. و در شهر ششم دو قاضی‌بودند برآب‌نشسته دو خصم‌آنجا
رفتندی هرکه مبطل بودی بآب فرو رفتی. و درشهر هفتم درختی بود بزرگ
از مس کرده برآن گنجشکان بسیار، ساق آن درخت را سایه نرسیدی هرچند
کی‌آدمی‌در زیرآن رفتی سایه دادی تاهزار مرد، پس‌اگر یکی برهزار بیفزودی ۱۵
همه در آفتاب بماندندی.» وبدانک بابل جای نیک بود، آبی خوش، هوای
معتدل سازگار درآن رفاهیت، طاغی شدند وظلم کردند وملک ایشان اسکندر
بود کی‌عالم بگرفت وگنجها بساخت وعدتها کی هیچ ملوك را میسر نشد، در
ظلمات رفت وبکوه قاف رسید، سد یأجوج ومأجوج بکرد. آفریدگار ابر را مسخر
وی کرد تا برپشت ابر نشستی و بردشمن ظلمت انگیختی تا ظفر یافتی. چون ۲۰
اسکندر بمرد اهل بابل گفتند پادشاهی چنین(۲) بود کی او را بود، مملکت

---

۱- لا: فلوحه. مه: قلوجه. ۲- فا ولا: «چندین» بجای «چنین.»

چنان بود کی او را بود ، گنجها چندان بود کی او را بود ، حاصل اسکندرجز مرگ نبود ما راچه باید رنج بردن. دست از کارها برداشتند (۱) خودرا خصی بکردند توالد وتناکح برخاست عمارتها بیفتاد ولایت بابل خالی‌ماند، بمرگ ایشان آب برآمد، ولایت ایشان‌آب بگرفت ، شهرها بآب فرو شدند، ازین هفت شهر اثر بنماند. وبابل میان عراق‌است وعراق میان جهانست. بابل چون‌نقطهٔ پرگار بود. اول اختیارگاه ملوك اشکانیان بود ، پس‌ملوك اردوان پس ملوك آل ساسان ، پس ملوك‌آل عباس. وعالم گرد بابل چون طوق‌آسیاب گرد قطب و از هرقومی فایدتی باشد ایشانرا. آنرا بناکرد ضحاك هزار سال کم یك روز. ظالم بود و خون خوار ، عاقبت افریدون ویرا هلاك کرد. کلبی گوید دوازده فرسنگ فراخای بابل بود ، فرات بوی بگذشتی دوازده هزار قصر در آن بود اسکندر آنرا خراب کرد و بزبان یونانی بابل را مشتری (۲) خوانند و اینست صفت هفت شهر.

بلاد البهلویه ـ بسیار است از سرحد آذربیجان تا آخر زمین فارس تا سیستان و تا ماوراءالنهر و قطب بلاد پهلویان قهستان است و قطب قهستان همدانست وقطب فارس اصطخراست وجاءاکاسره و گویند کی فغفور ملك‌الصین نامه نبشت بافریدون ملك ایران کی هزار ملك در لشکر منست و آفتاب از جانب من برمی‌آید وهزار بت‌خانه دارم درهرخانهٔ چندان مال کی در مملکت افریدون، و ولایت من معدن زراست وسیم و لاجورد و جواهر و درختهاء وی طبرخون وخدنگ وگیاهش سنبل وزعفران وسنگش بیجاده ومردمش بصورت پری، در همه ولایت من یکی زشت‌نباشد، همه‌روی سپید، سیاه گیسو، پیکرفرشته. صنعت ایشان دیباباقی ومقراضی وملکی و از چین تالب جیحون ملك منست.

۱ـ مه ولا : باز داشتند. ۲ـ فا : مستری.

افریدون جواب نبشت کی تولاف چند زنی کی یک شهر از پهلویان(1) بهترست
ازهمه ملک چین وماچین و ازهمه عالم خراج بایران سپارند وهمه بندگان ما
از ختن و چین باشند ، از پهلویان یک بنده درچین نباشد و معدنها کی گفتی
در ولایت من بیشتر از آن شماست وکار شما دیبا بافی و این کار زنان باشد
از رنگ ونقش ونگار و زلف را تاب دادن ومثال شما چون طاؤس بود رعناجز 5
رنگ هیچ هنر ندارد و اگر آفتاب از جانب تو برآید نه ازبهر شما آید وقصد
ناحیت ما کنند وشما بهره ازآن همان گیرید که دیگران گیرند و اگر کنار جهان
تو داری میان جهان من دارم ، ناخن از تن دور افتاد و دل درمیان ، پادشاه
بود وگرد برگرد چشم خون و پوست بود بینایی در میان بود و بت‌خانه چه
نازی کی آن همه از بهرمن جمع می کنی ونریمانرا فرستادم تا آنرا ببلاد ماباز 10
آورد ونریمان همه را برداشت وفغفور را بگرفت وببلاد فهلوی‌آورد .

باب‌الابواب ـ در ولایت‌الان‌است ، صدوده باب دردست مسلمانانست
تا بزمین طبرستان و دویست و پنجاه باب در دست ترکانست جمله تیرست و
شصت بابست برسر آن قصرها کرده از سنگی خاره از میان آب برآورده ، چون
آب دریا زیادت شود برجها درآب ناپدید گردد چون آب بکاهد برجها (2) سر 15
بیرون آورد وظاهر گردد واین باب‌الابواب هفت فرسنگ برهفت مسالک نهاده
برهر مسلکی شهری کرده ، در وجه وظیفهٔ (3) قومی از حرس (4) نهاده کی
آنرا نگه می‌دارند یکی را باب صول (5) خوانند ، یکی را باب آلان خوانند و
باب شابران وباب لازقنه (6) وباب صاحب السریرالذهب وباب بازقه (7)وباب
سمجی (8) و باب فیلان شاه (9) وباب طبرستان و باب ایرانشاه و آنرا قباد اکبر 20

---

1ـ فا: یک شهرپهلوی . 2ـ مه : برجهای‌ناپدید شده . 3ـ مه :دروظیفهٔ . 4ـ لا :از حارسان . 5ـ مه : طول . 6ـ لا : لازیته. فا : لازنه . 7ـ لا : یارقه . مه : بارقه .
8ـ لا : سمیحی . 9ـ لا : قیلانشاه.

بنا کرد. از پس ابواب تیرست وشصت مدینه یکی باب الصول [۱] خوانند ویکی را باب آلان خوانند ویکی را باب الجهاد [۲] خوانند وبرسر باب الجهاد دوستون است از سنگ برمثال دو شیر [۳] و برابر ایشان دو سنگ برصورت دو شیر ماده نزدیک وی صورة مردی از سنگ کرده و درمیان دوپای وی روباهی در دهن وی عنقودی از انگور وبرسر باب الامارة صورة دو سگ کرده‌اند از سنگ. ۵

بلغار - ولایتی عظیم است در آن سه شهر بزرگ یکی سوار یکی بلغار سیم اسل. وازهمه جوانب بلغار کافر است ترك وآفرید گار تع این دایره رانکه می‌دارد [۴] درمیان کفار وملکی کی در بلغار نشیند از اولاد ذوالقرنین است و گویند ذوالقرنین ازظلمات بیرون آمد ببلغار بماند ومقام کرد تارحلت کرد ازدنیا، مردم بلغار بحمیت باشند وشجاع ودین دار وازرعونت وحماقت دور [۵] وسیرتی پسندیده دارند وبر اهل اسلام واجب بود بدعا مدد ایشان کردن. ۱۰

بسطام - شهریست مبارك از خواص وی آنست کی آنجا کس عاشق نگردد و اگر عاشقی در آن آید عشق وی ساکن شود. آب بسطام تلخ بودو گند دهن را سود [۶] دارد وبواسیر بیفکند ودربسطام درد چشم کم بودمغنیسا [۷] از آنجا آرند، ازخواص این شهر آنست کی بوی خوش آید درآن مانند مدینهٔ رسول علیه السلم ولیکن مار باشد آنجا جهنده و کوچك وسگس باشد موذی و شهریست مردم وی بصلاح وعفت. ۱۵

البصره - شهریست بزرگ، بسیار عمارت، نام‌دار، در خلافت عمربن- الخطاب کردند [۸] وپیش ازآن زمین هند خواندندی وعتبةبن غزوان [۹] برسر

---

۱- مه : باب الصور. ۲- لا : باب الحصاد. ۳- مه : دو شیراند. ۴- فا : کم می‌دارد.
۵- لا : وشجاع و دلیر و از حماقت دور. ۶- مه ولا : بگند دهن سود. ۷- لا : مغنیسیا.
۸- لا : فتح کردند. ۹- لا : عروان. فا : غروان. عتبةبن غزوان بن جابربن وهیب بن نسیب.

وی بود بهشتصد مرد بنا کرد بچوب، پس بنا کردند بخشت چون نوبت بمهدی رسید زیادت کرد. غریب کی دربصره مقام کند از فالج ایمن نباشد[1]. عتبة بن غزوان گوید فتح بصره آن بود کی ماقصد کردیم بالشکری، چون باهله رسیدیم اهل بصره بگریختند و با ما زنان بودند، علمها بایشان دادیم وبفرستادیم تا از پس ما می‌آیندوخاك می‌افشانند در هوا وایشان درکشتیها نشستندوما جنگ ۵ می‌کردیم تا بهزیمت شدند. اهل بصره را پرسیدیم کی بچه سبب هزیمت شدید، گفتند ازپس شما خاکی عظیم برخاست، مردم گفتند لشکری عظیم است کی بمدد آمدند و این سبب هزیمت ما بود. وعتبه بنا کرد بصره را سنهٔ سبع عشر و اول مولودی ببصره عبدالرحمن بن ابی‌بکر بود. و بصره را چند نامست: حربیه وبصیره وتدمر ومؤتفکی ابومحلس[2] گوید بصره دوباربرگردید وسیم[3] ۱۰ بار هم برگردد.

## حکایت

گویند کی علی بن ابی‌طالب بصره را بستد و در خطبه گفت «یابقایاآل ثمود یا جندالمرئة» یعنی ای لشکرعایشه، آواز شتر شنیدید تابع اوشدید وچون شتر را عقرکردند هزیمت شدید. دورترین زمینی از آسمان بصره است و ازهمه ۱۵ شهرها زودتر خراب گردد، و از عیوب اهل بصره بازگویند کی چون عایشه رضی‌الله عنهابجنگ علی آمد وبرجملی[4] نشسته بود چون بحؤب[5] رسید سگی بانگی برعایشه زد. گفت «این چه جایگاه است؟» گفتند حؤب[6]. فقالت «ردّونی، ردّونی» کی من ازرسول شنیدم کی بازنان میگفت «ایتکن ینبحها کلاب الحؤب»

---

۱-لا: بود. ۲- شاید: ابومحاسن. ۳- لا: خزینه وبصره وتدمرو مؤتفکه وابوبحلر گویند نام‌بصره را دوبار گردانیدند سیم. مه: خریبه وبصیره‌وتدمرومؤتفکه‌ابومحکر گویدبصره‌دوباربگردیدو سیم‌بارهم‌بگردد. ٤-لا: «اشتری» بجای «جملی». ٥-لا: بجوی آب. مه: جوب. ٦-مه: جوب.

ومن ترسم کی آن من باشم و اشتررا برگردانید، پنجاه مرد ازاهل بصره سوگند
خوردند بدروغ کی این نه حؤب است. وگویند اهل بصره بخیل باشند؛ تا غریبی
را از شهر بدر کردند وگفتند گوشت میخوری وباقلی‌فروش را بدر کردند وگفتند
کی کودکان ما را اسراف می آموزی کی باقلی میخورند. وهرگز دربصره هیچ
ملک مقام نکرد، چنانک دارا ابن دارا [1] درشهرانبارو بخت نصردربابل و کسری
در مداین وبهرام گور در خورنق وقابوس و ایاس بن قبیصه در حیره و جمشید
وسلیمان ومران [کذا] همه در فارس [2].

بغداد - شهریست معظم مبارك و جلالتی دارد از خلفا، قبةالاسلام
است و منزل الخلفاء الراشدین. اهل وی زیرکترین اهل عالم‌اند و کودکی
ازیشان بپیران دیگرشهر بصارت دارند ومردم بغداد درهمه هنرها مبارزباشند.[3]
بغداد را بنا کرد ابوجعفرالمنصور. وعلی بن یقطین گوید کی من با منصوربودم
ببصره [4] جای طلب می کرد کی شهری بنا کند. دیری بود در آن زاهدی از
من پرسید کی این ملك را چه می‌باید کی می‌رود و می‌آید؟ گفتم شهری بنا
خواهد کرد. گفت چه خوانند ویرا ؟ گفتم عبدالله بن محمد. گفت کنیت وی
چیست؟ گفتم ابوجعفر. گفت لقب وی؟ گفتم المنصور. گفت نه آنست کی ما
درکتاب یافته‌ایم کی این شهر رابنا کند مردی کی نام وی مقلاص است. علی بن
یقطین گفت منصور را خبر دادم. حالی فرود آمد و سجود کرد وگفت مادرمن
مرا مقلاص خواندی درکودکی و سبب این بود کی ریسمان دایه بدزدیدم
ودر همسایهٔ من دزدی بود نام وی مقلاص پس زنان مرا مقلاص خواندندی.
دیگر این نام از کس نشنیدم تا اکنون. آنکه میخی فرو زد وحبلی در آن

۱- لا : داراب بارهم بازگردید به بصره. ۲- مه : درمزایمه در فارس. ۳- لا : در همه چیزها متمیز باشند. ٤- مه : بصراة.

کرد وبگردانید ومدور نشانی بکرد ، آنکه بناء بغداد کرد و دولابی بساخت از
بهر آب وقصرالخلد بکرد وجسر رابساخت وبرتخت منجم طالع برداشت. شمس
در برج قوس بود. گفت دلیل کند کی هیچ خلیفه درین شهر نمیرد. امام احمدبن
حنبل گوید رحمةالله علیه «اذا خرجت من بغداد فالدنیا کلها رستاق.» اما کسانی
کی عیب بغداد کنند اینست کی گویند چهار فرسنگ فراخا [1] دارد برهرمیل ۵
هزار مرد باید جمله بیست وچهار هزار مرد باید کی آنرا از دشمن نگه دارد
هر مردی را ده درم نفقه، هرروز دویست هزاروچهل هزار درم باید. اگرماهی
برآن مقام بود بسیار بود وبلاد پسندیده آنست کی معاش ایشان در شهر بود
چون سمرقند و بخارا وبلادالروم. وبشمردند در بغداد شصت هزار گرماوه بود
درهر گرماوهٔ چهار مرد قوّام [2]. جمله دویست هزار وچهل هزار قیمان بودند ۱۰
دیگران چند باشند.

بخارا - بخارا جاییست فرخنده و درعالم نیکوتر ازبخارا ولایتی نیست.
اگر برقلعهٔ وی روند همه عالم سبزی بینند پندارند کی آسمان چون قبهٔ یست بر
بساط سبز زده وقصرها درمیان وی چون آبگینه شعاع می زند واهل بخارا شجاع
باشند، بی نفاق وبا ورع و درآن ولایت عدل رود وبرعدل ایشان یاری دهند ۱۵
وظلم رابخود راه ندهند وعلماء فحول ازآنجا خاستند واگر همه امام ابوعبدالله
محمدبن اسمعیل البخاری بود کی جامع صحیح را تصنیف کرد تمام است کی
مفاخرعالمیست. متاع ایشان جامهاء بخاری وتختها [3] وامرود باشد شگفت.

بلخ - شهریست خجسته [4] وستوده وجای برامکه بود [5] و خاکی
شهره وسخی و ازمحاسن آن شهر قلعهٔ نوبهار و در باب النون بیاید صفت آن و ۲۰

---

۱ - لا : فراخنا. ۲-لا :قیم. ۳- مه : نخها. ٤- مه: جسته. ٥- لا : «بابرکت»
بجای «برامکه».

اهل بلخ بت پرست بودند تا روزگار عثمان‌بن عفان کـی آنرا بستد و اکنون اهل وی دین‌دار وبتعصب وبحمایت و آیین اسلام را نگه دارند وشعار دین را بپای دارند وغزا کنند وبترکان نزدیک‌اند، پاك دین باشند وتندی ترکان در ایشان باشد [۱]. نهر جیحون بردوازده فرسنگی این شهر است . متاع بلخ هرچه از هندوستان آرند.

بردع ـ شهریست بسرحد ارمنیه‌تا کوه قبق وملك الکز و ارّان و روم و بردعه را قباد اکبر بنا کرد و در ولایت اران بزرگتر از بردعه شهر نیست و در تفلیس وبردعه زلازل بسیار بود وفندق آنجا بسیار بود.

بذ ـ مدینهٔ یست از جانب نهر ارس و بابك خرمی آنجا بود و ملکی عظیم بود از آن مجوس تا روزگار المعتصم‌بالله ، ویرا هلاك کرد و گبران دعوی کنند کی مهـدی از بذ بیرون آید. آنجا انار بود کی در عالم نیکوتر از آن نبود و انجیر ومویز و در تنورها خشك کنند کی آفتاب کم باشد و همیشه ابر وسحاب بود. و درین‌شهرپنج هزار دیربود خراب از آن اصحاب‌الرّس.[۲] ولشکر جالوت از بذ بود و گور جالوت ببذ است وجالوت را داؤد کشت وآنجا دریاییست کوچك وتلخ و در آن هیچ حیوان نبود.

بولس ـ شهریست بدریاء مغرب برساحل‌دریا نهاده هزارارش‌سور وی است، میان وی ومیان اندلس شش فرسنگست.در دست اولاد رستم زال است وایشان این مَلِك را امیرالمؤمنین خوانند و درین‌ولایت جای‌است‌بربرخوانند و در صفة شهر لوبیه گفته آید صفت آن.

بعلبك ـ شهریست بشام و ازعجایب عالم‌بنیاد وی است،بنا کرده‌اند بسنگها ، هرسنگی بیست ارش‌فراخا و ده ارش‌ستبری، درطول چهل وپنج‌ارش

---

۱ـ فا : «دروی نباشد» بجای «ایشان باشد» .  ۲ـ مه : اصحاب‌الرؤس .

بیک پاره و این چنین سنگها برسر یکدیگرنهاده و کنارها برهم نشانده چنانک سوزن بدان در نشود تا پنداری کی سوروی یک سنگست و این شگفت است کی بچه زمان کرده‌اند وسنگهاء چنین چون‌برداشته‌اند و ایشان چه قوم‌بوده‌اند وچه قوت داشته‌الد.

۵ پنجهیر ـ شهریست میان هند وخراسان نهاده و در وی مفسدان باشند وبهندوستان نسبت بیش دارند کی بخراسان. [1]

بست ـ شهریست پسندیدهٔ اهل‌اسلام، متاع وی انجیر وآلو وناردان، و از آنجا آرند سرافسار ولغامهاء نیکو.

بامیان ـ شهریست خراسانی [2] برسر کوه نهاده‌اند.

۱۰ بحرین ـ ولایتی است [3] شهربزرگ وی‌هجر است ، دیار قرامطه‌است وهرکه ببحرین رود طحال وی بزرگ شود و این خاصیة این شهر است و از آنجا آرند جامهاء نیکو وپرده‌ها [4] پسندیده.

بلاساقون ـ در حدود ترکستانست ، شهریست بزرگ وشهری دیگر، آن را بم [5] گویند و در دست اهل اسلام است ، از آن روباه آرند وقلعی آرند وسریشم وغیرها.

۱۵ برقه ـ شهریست بزرگ در شام درآن منارهٔ کرده از سنگها ، در میان هرسنگی آسیابی آهنین از آن حلقه بیرون آمده کی دست بدان در زنند و ببالا برآیند. برآن‌مناره صندوقی‌نهاده، در آن کاسهٔ سر یحیی‌بن زکریا علیهما‌السلام والله اعلم و این باید کی خطا باشد [6] وما نقل کردیم چنانک یافتیم.

---

۱ـ فا : خراسانیان . ۲ـ مه : خوراسانی . ۳ـ فا : بحرین شهریست، ولایتی‌شهری‌بزرگ.
۴ـ مه ولا : بردها . ۵ـ لا : ریم . ۶ـ لا : و این مگر رقه است و کاتب را خطا افتاده است . مه: والله‌اعلم‌که رفته است یام‌کاتب را خطا افتاده است .

بستان سلیمان علیه‌السلم ـ حایطی است بسرندیب چهل میل طول وی ، کوهی گرد وی درآمده چون حایطی از سنگ سپید ، هرگز کسی درین بستان نرفته است ونتواند رفت برصورتی (۱) نهاده است ممکن نبود کسی درآن تواند رفت ، از زیر دیوار وی آبی عظیم بیرون می‌آید و میوها بیرون می‌آورد و کشتیها کرده‌اند وموکلان در زواریق می‌نشینندومیوه را جمع‌می کنند . وقت جوز خرمن جوز گیرند ، وقت انکور خرمن انکور گیرند . حکما گویند دو جنّی موکل‌اند برآن،این میوها را می گیرندو درآب می‌دهند یا دوفرشته‌والله‌اعلم .

قلعهٔ بلقیس ـ قلعهٔ یست عالی در یمن کی از آن عالی‌تر نبود و سبب ساختن وی‌آن بود کی‌شراحیل بن‌شراحل (۲) ملکی ظالم بود ، هرجا کی‌دختری یافتی بکارهٔ وی بقهر بستدی، وزیری داشت عادل،نام وی ذوشرح بن الهدهاد و جمال نیکو داشت جنیان تعرض وی کردندی ، بصورتها . سوگند خورد کی ملک جنیان را بکشد ودخترش را بخواهد عمیرة بن عمیر. روزی عمیره رادید در بیشه بجمالی نیکو وناپدید شد، هرروز آنجا رفتی و با وی‌الفت گرفت وویرا از عمیر بخواست . عمیره آبستن شد درحال بزاد ببلقیس بنت ذی‌شرح وعمیره بمرد بلقیس را زهرة‌الدنیا گفتندی ازخوبی، چون بزرگ شد پدر را گفت «مرا از جنیان نگه دار و با بلاد آدمی آور.» گفت «ما را ملکی ظالم است.» گفت مترس کی‌من قلعهٔ سازم‌حصین (۳) و درآن قبهٔ زرین بکرد،بالاء قبه‌آسیابی بباد گردیدی ومشک را افشاندی . این خبر بملک رسید. ملک قصد قلعه کرد ، قلعهٔ دید عالی. وزیر را گفت دختر توبمن ده. گفت دختر من از نتاج جن‌است و باآدمی در نسازد . گفت من‌بر دختر توعاشقم نادیده باوی عقد ببست . بلقیس

۱ـ مه ولا : برصوبی . ۲ - لا : کی شراحیل ملکی . مه : شراحیل‌بن‌شراحیل . ۳-لا : که برمن ظفر نیابد .

گفت پیش من دختران جنی‌اند ازلشکر تو نفور شوند. تنها پیش من توانی آمدن . تنها رفت در قلعهٔ دختران جنی را وبلقیس را دید تاجی برسرمدهوش شد درماند. بلقیس قدح پر زهر بوی داد ، وی بخورد [1]، جان بداد. بلقیس برکنار سور آمد وگفت «ای لشکر ملک می‌گوید کی زنان شما را جمله پیش من آورید.» گفتند «لا کرامة.»[2] بلقیس بازگشت. دیگر بار بیامد وگفت «ملك ۵ می‌گوید لابد است کی زنان را بمن فرستید.» گفتند«لا کرامة.» بلقیس گفت«ای قوم ملك بخفت خشمناك ، اگر شما صواب بینید من وی را هلاك کنم و مرا بجای وی بدارید کی من نه قصد زنان کنم ونه قصدمردان.» مردم همه بسجده رفتند وگفتند«سمعاًوطاعةً»وسوگند خوردند. وی بازگشت وسرملک بیاورد برقلعه نهاد وجمله برطاعت بلقیس رفتند. و در زیر این قلعه سراها کردند و وی‌ملکهٔ ۱۰ سبا بود تا آنگه کی زن سلیمان علیه‌السلم شد .

## باب‌التاء

تستر - شهریست نیکو برلب نهرالمسرقان [3]نهاده درناحیهٔ خوزستان وآن نهریست کی‌شاپور ، شادروان را بنا کرد بردرتستر زیرا کی‌شهر تستربرتلی بود تا آب برآن بگذرد وتستر را بسنگ وقلعی‌وعمودهاء آهنین‌بنا کرد . وجسد ۱۵ دانیال‌بتستربود؛ اهل شوش‌را قحط رسید جسد دانیال‌بخواستند، ایشان تابوت را بشوش فرستادند تا قحط برفت، تابوت را پنهان کردند در قعر دریا وسوگند خوردند پیران شوش کی تابوت درین شهر نیست. پس ازکودکان بپرسیدند کودکان دلیلی کردند برتابوت پس عادت افتاد درآن شهرگواهی کودکان

۱- لا : وی باز خورد حالی . مه : و بوی داد چون باز خورد . ۲- لا : گفتند حاشا که ما زنان خود پیش وی فرستیم . مه :گفتند حاشا از این سخن . ۳-فا :المشرفان . مه: المشرقان . لا : مشرقان .

شنوند، پس شگفتی این شهر شادروان (۱) است بر نهرالمسرقان، متاع ایشان دیبا وبرنج وپنج انگشت.

تدمر- شهریست بزرگ، سلیمان علیه‌السلم آنرا بنا کرد، خالدبن‌الولید بستد وسبب فتح آن بود کی دَرِ شهر بخالد دربستند، خالد درماند وبازگشت وگفت «ای اهل تدمر بالله کی اگر برسحاب روید کی شما را بزیرآورم وسردانرا بکشم‌وعیال را بغارت ببرم» وبرفت. اهل تدمر پشیمان شدند، ویرا طلب کردند وصلح کردند، اسمعیل‌بن محمدبن خلف (۲) گوید کی سروان‌بن محمد دیوار تدمر بشکافت و اسپانرا برسر کشتگان بدوانید تا گوشت از استخوانها بازکرد و بیرانی می کرد، پس گوری یافتند بازجی رسیدند، سریری دیدند برآن زنی، ویرا هفت گیسو، در خلخال بسته هرقدمی یک ارش در گیسوء وی صحیفهٔ زرین برآن نبشته «بسم‌الله‌الرحمن الرحیم اللهم (۳) انا تدمر بنت حسان، هرکه درین خانهٔ من‌آید ذلیل ومقهور بازگردد (۴).» سروان بفرمود تا آن سریر را (۵) هم‌چنان بازکردند کی اول بار بود. بعد از چند روز سروان را بکشتند وملک از وی برفت. و درین شهر دوصورت کرده‌اند، درباب الصور بیاوریم ذکرآن.

تفلیس - شهریست دربلاد ارّان بزرگ وپرنعمت. زنان ایشان کلاه دارند وبر در دکانها نشینند، این شهر دوبارو دارد محکم، گویند در تفلیس چهل گرماوه هست کی یکی را بتابند جمله گرم شود وگرماوهٔ هست کی آنرا آتش نکنند وخود گرم باشد وشگفتی درآنست کی ده خایه را درین آب نهند پخته شود ونه برآید ویکی ناپدید شود، علت آن کس نمی‌داند.

تبوک - حصنی است و در آن چشمهٔ کی بردریاء قلزم است وشعیب علیه‌السلم از آن آب کشیدی (۶).

---

۱- فا: این شادروان. ۲- لا: خالف. ۳- مه ولا: بسم‌الله اللهم. ٤- مه ولا: «باد» بجای «بازگردد». ٥ لا: سرداب را. مه: سرب را. ٦- مه: ازآن آب خوردی.

تیما - حصنی‌است در عرب وتکریت برساحل دجله نهاده است وقلعهٔ دارد حصین از میان آب برآورده.

تنیس - شهریست در آب بمصر برتلی‌عظیم‌بنا کرده از مردگان بر هم نهاده پیش از موسی علیه‌السلم [۱].

۵ تبت - شهریست حصین بزرگ درصین‌بنا کردآنرا ملک تبع‌الاقرن‌بن ابی مالک‌بن ناشر پیغمبر[۲] و اهل وی بزیّ عرب باشند و هوای تبت خوش است در ترکستان وگویند هرکه در تبت رود خندد تا بیرون آید وخاك این شهر قوتی دارد در تفریح وآفریدگار این هوا را چنان آفریده کی درآن رویها نیکو بود تا شتر واسپ راکی نیکو رو باشد وفراخ پیشانی،تنگ چشم. وبرضد

۱۰ این زمین حبشه و خرّه [۳] کی همه جانوران سیه باشند وذمیم از خر وسگ و گنجشک. بتبت فارة‌المسک بود ومسک تبت بهترین مسکها بود.

ترکستان وتغزغز- ولایتی است از حد صین چون خلخ وکیماك وغز و بجناك وقفچاق وخرخیز و زبان ایشان یکی است و زبان چین و تبت مختلف بود وهذه صورته. [شکل در صفحهٔ ۲۰۲]

۱۵ پادشاه این گروه از تبت وچین در شهر خندان نشیند و صورة شهرها بامیان وختلان وآب جیحون اینست کی بکردیم. وتغزغز عرب‌ترکان‌اند. پیغمبر علیه‌السلام گفت ترکان اول کسی‌اند کی ملك امت من بستانند وگفت «اترك الترك ماتركوكم» یعنی‌قصد ترك مکنید تاشمارا قصد نکنند. وبزمین ترکستان گوسفند را چهاربچه بود وباشد کی شش بچه بزاید و دنبها کشند بزمین.[۴]

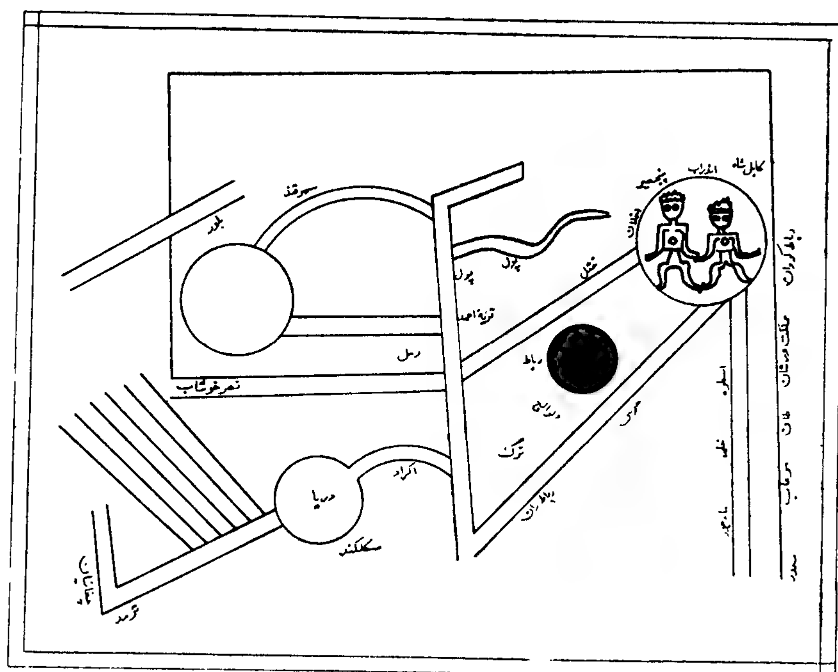
۲۰ تلاس - شهریست در ترکستان وکاشغر وختن‌وبارکند وجرجام،این

---

۱- لا: نهاده و برآن قلعهٔ ساخته وآن تنیس از روزگار موسی‌است علیه‌السلام. ۲- مه : بنعم.

۳- مه : حره. ٤- لا : چون دمب‌گاو.

همه شهرهاء اسلامی است وتنکورو ختای وطمغاج ازبلاد کفر امت ازآنجا کی برآید آفتاب ، چون ازین شهرها بگذری بزمین سیاهان رسی. متاع ترکستان خدنگ وسمور وسنجاب وقاقم و روباه و غلام و کنیزك و گوسفند ونمد وباز و شاهین وطغرل وسنگ مار.

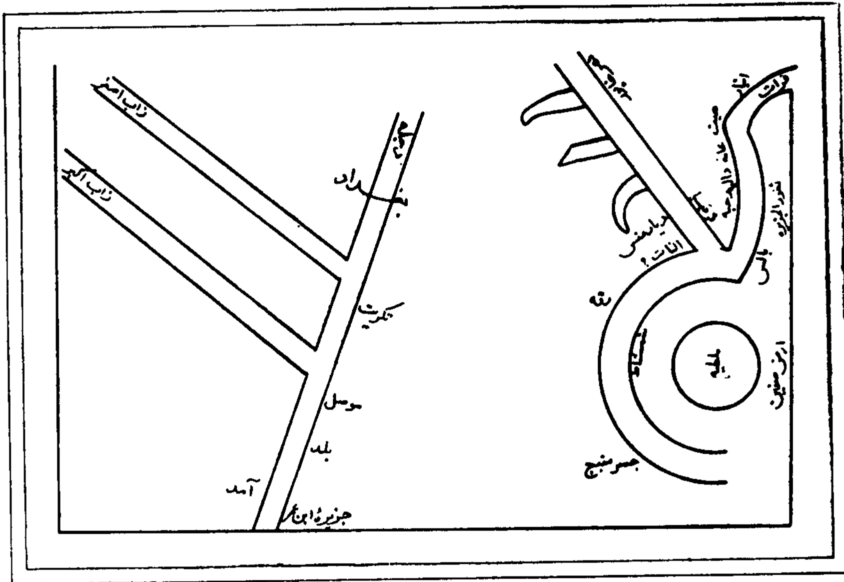



تخت سلیمان علیه‌السلم ـ قصری بود عظیم برصورة دابهٔ چهار پای، جنیان ساخته بودند از زر وسیم،چون برتخت نشستی عنبر برسر وی باریدی از شرفها ، چون بزیرآمدی صورت دیگر برسرتخت استادی‌آتش از دهن انداختی تاکس پیرامون‌آن نگردد وبردو گوشهٔ دیگر دو شیر کرده ، از دهانشان گلاب آمدی وبرگوشهٔ دیگر دو مرغ بالها بکشیده تاکس سلیمانرا نبیند و وی همه را دیدي وچون بنشستی مرغی بیامدی وتاج برسر وی نهاده و آنکه دیوان‌صف

کشیدندی و این تخت با وی بود سیزده سال وهیچ آدمی برتخت ننشستی در عهد وی تا روزی هدهد گفت من ملکه را دیدم برتخت نشسته در زمین سبا، سلیمانرا غیرت‌آمد وگفت «ایّکم یاتنی‌بعرشها» کیست کی عرش وی پیش‌من آرد و در عهد من کی یارد کی برتخت نشیند . عفریتی گفت من بیاورم بیک طرفةالعین وتخت را حاضر کرد . ومقصود ازین حکایت‌آنست کی ملوك راما زها ۵ باید کی دیگرانرا لایق نباشد وسلیمان لپسندد کی زنی برتخت نشیندمانندمردی .

## باب‌الجیم

الجزیره ـ ولایتی‌است حد وی ازحفرابو موسی بدومةالجندل تااطراف شام‌وتا فرق عراق و ازعجایب‌جزیره کنیسةالزهاد است وشهر بزرگ از جزیرهٔ نصیبین و درنصیبین عقارب قتاله باشند بسیار و دیار عین وموصل وتکریت و ۱۰ هیت وانبار وقرقیساوشهرهاء بسیار همه‌ازجزیره است‌وصورة دریاءجزیره اینست:



جاج ـ شهریست در ماوراءالنهر، کمان جاجی وتیر وحصیرها و نمک جاجی وکرباس نیکو ازآنجا آرند.

جُور ـ مدینهٔ یست بفارس اردشیر بنا کرد و اول دریای بود، اردشیرنذر کرد کی آنجا کی ظفر یابد بردشمن ،شهری بکند. بجور ظفر یافت، مجاری‌آب را بگشاد وآنرا بینباشت وشهر جور برسرآن بنا کردوآتش خانهٔ بساخت‌درآن.

جابلقا ـ شهریست برحد مشرق از پس وی هیچ آبادانی نیست. گرما بود سخت و مردم درسردابها باشند، دروقت شروق‌آفتاب دریا بجوش آید و آوازهاء هول ازآن حاصل شود کی دلها بشکافد وگویند دهلها زنند بسیار تا آن آواز نشنوند وآن قتال است و ازآن سوی دریا آفتاب برمی‌آید بمسافتی دراز اما چنان نماید کی آفتاب ازمیان دریا برمی‌آید.

جابلسا ـ شهریست درحد مغرب هزارو دوازده دروازه دارد[1]، هرشب برهر دروازه هزار مرد[2] حارس‌باشند. ذوالقرنین آنجا رسید وبظلمات بگذشت بروشنایی رسید کی نه از آفتاب بود وپس کوهی دید برآن دو عمود برسر آن دو مرغ. آواز دادندآن مرغان وگفتند ای‌آدمی‌زاد زنا و ربوا ظاهر شد؟ گفت بلی. مرغان سیکی بزیر آمدند. گفتند بناها از گچ وخشت پخته بسیار شد؟ گفت بلی.مرغان سیکی دیگربزیرآمدند. گفتند دست ازغسل جنابت‌بداشتند؟ گفت نه مرغان بازبجای‌رفتند. گفتند دست ازفریضه بداشتند؟ گفت نه.مرغان باسرعمودهانشستند. گفتند لااله‌الاالله‌می گویند؟ گفت بلی.مرغان بیارامیدند. پس ذوالقرنین ازآنجا برفت تابحدآنک آفتاب مردم‌را می‌سوخت پس بازگردید.

جند شابور ـ شهریست شابور بنا کرد و اول بیشهٔ بود . شابور بدان بگذشت، برزیگری‌زمین‌می کشت، شابورگفت اینجا شهری بکنم. برزیگر گفت

---

۱ ـ فا : دوازده هزار دروازه دارد. ۲ـ فا: دوازده هزار.

اگر از من دبیری آید اینجایگه شهر گردد و برزیگر پیر بود نام وی بیل، شابور گفت والله کی بناء این شهرتو کنی و ویرا بمعلمی‌داد تا دبیری آموزد وبفرمود تا بیشها و درختها بکندند وشیخ دبیری بیاموخت بمدتی ، در پیش شابورآمد، شاپور بخندید و ویراوکیل بناءآن کرد، تاآن شهررا بکردند .و درمملکة شابور مانی ظاهر شد ، سر زنادقه ، وفتنهٔ مانی ظاهر شد در عالم ، شابوربن اردشیر درماند و با وی مدارا می کرد تا نیک بدانست کی‌مذهب مانی باطلست.پس مانی را بکشت وپوست وی پر کاه کرد و از در جندی شابور در آویخت و آنرا دَرِمانی خوانند و زنادقه از آفاقها بزیارة آن دروازه آیند لعنهم‌الله.

جرجان ـ شهریست نیکو برجوی نیکو[1] نهاده، متاع وی خرما بود و زیتون وجوز و انار وشکر وابریشم وطیفوری وآنجا اژدرها بود کی دیدن وی هول نماید ولیکن ضرری نکند چنانک دیگر جایگاه.

جاجلی ـ شهریست بهندوستان، اسکندر ازهیچ شهری درنماند بستدن مگر ازآن ، زیرا کی برسردو کوه‌نهاده‌اند نصفی درآب دریا ونصفی درخشک. دارصینی از آنجا آرند بآفاقها.

جغانیان ـ ولایتی است ازحدود ماوراءالنهر، متاع آنجا زعفران وباقلی وترکش و اسپانی نیکو و اشتران.

القلعةالجارية ـ حصنی است درحد مغرب برسرآب ساخته روان ،درآن گروهی بسیار، اسکندر آنجا رسید، چندانک نزدیک قلعه می‌رفت، قلعه دورتر می‌شد وبانگ سگ می‌شنید ، عجب درماند، چندین‌ماه روزگار برفت تاشخصی برسور آمد وگفت ای اسکندر ترا چه مقصود است؟ گفت « آنک طاعـة خداء عزوجل دارید، اگرنه باشما حرب کنم .»ملک‌ایشان حملی عظیم فرستادوبطاعت

---

۱ـ لا : برجوی آب نهاده . مه : برجوی نهاده .

آمدند واسکندر باز گردید. گویند کی موسی بن نصیر در مغرب رفت. ویرا گفتند شهریست برمیان آب می‌رود وغرقه نمی گردد عجب است. رفت تا آنرا ببیند بدریاء اصمر [کذا] رسید، شهری دید، بردر شهر ایوانی دید، قنطرهٔ برسرآن وبرسر وی صنمی مسین در دست وی کمان و تیری، چون مردم نزدیک شدندی تیری بینداختی ومرد را هلاک کردی، تا سه مرد را هلاک کرد، مردم درشدند ۵ شهری دیدند عظیم ومردم آن شهر هیچ سخن فهم نمی کردند، پس بازگردیدند بردرشهر نبشته بود هرکه پیشترشود هلاک گردد. و درحدود هند اقلیمی است آنرا کهند خوانند وکبیان دارند، در آن جزیرهٔ یست رونده در آب و مردم آن ولایت عاجز باشند از رنج کبی وخراج آنست کی هرروز طعامی سازند وکبیان بخورند وبازگردند تا روز دیگر بدان خرسند باشند. ۱۰

جیلان - ولایتی است مبارك وپرنعمت، مردم وی عفیف و دین دار، بغیرت ومتعبد، آنجا کهندزیست، هرسال بوقتی معلوم درمی یابند بسنگ ده درم، همیشه چنین بود.

## باب الحاء

۱۵ الحضر - شهریست برجزیرهٔ، ملك وی ساطرون ابن اسطرون و وی آنرا بنا کرد وگویند کی آنرا بنا کرد ملك ضیزن بن جلهمه (۱) و طلسم ساخت چنانک کس آنرا نتواندستدن مگربخون کبوتری ورقاء وخون حیض زنی [زرقاء] (۲) پس ضیزن همه زنانرا درچاهی کرد ونگه داشتی تا شابور ذوالاکتاف قصد کرد کی حضر بستاند. دختر ضیزن را حیض رسید، ویرا در میان زنان کردند، ۲۰ برسوری می‌آمد شابور را بدید عاشق شد، بوی نبشت کی بحیض زنی و خون کبوتری برپوست آهو نویس کی حضر گشاده شود و درگردن فاخته بند و ویرا

۱- لا : طیرن بن حلیمه. ۲- ن. ك. به معجم البلدان ذیل کلمهٔ حضر.

رها کن تا برسور حضر نشیند. شابور بفرمود کردن. فاخته برسور حضر نشست همه دیوارها بیفتاد وشابورصدهزار سرد ازحضربکشت ونضیره (۱) را بزن خود کرد. پس شبی خفته بود نضیره را خواب نمی گرفت. شابور پرسید کی ترا چیست؟ گفت فراش من ناهموار است، نگه کردند درآن بلگ از سورد درآن جامه بود، نضیره گفت «مادر وپدر من مرا بشیر ومغز بادام پروردند و درمیان ابریشم.» شابور گفت «چرا باایشان بی‌وفایی کردی ومردم خود را علف شمشیر کردی، توکی با مادر وپدر چنین کردی باماچه کنی؟» پس فرمود تا گیسوی وی درپای دو اسپ شموس بستند و درصحرا رها کردند تا بمرد.

بلدهٔ حیره ـ بقعهٔ یست نیکو، حکما گویند شبی و روزی بحیره بودن بهتر از مداواة سالی کردن وپیغمبر علیه‌السلم گفت «روزگاری آید کی‌امت من حیره را بستانند ونگه می کنم کی شیما ملکهٔ حیره بزیر آید ازقلعه، نقابی سپید درسر گرفته، عصابهٔ سیاه برپیشانی بسته، بر استر (۲) اشهب نشسته، اهل اسلام‌وی را بزیرآرند بقهر.» شخصی‌خاصمی،نام وی قامک (۳)عاشق بود برین زن. گفت یا رسول‌الله، اگر حیره بستانندآن زنرا بمن دهی گفت ترا دادم. چون پیغمبر علیه‌السلم درگذشت، نوبهٔ خلافت ابوبکر بود، خالدبن الولید را بشام فرستاد، قامک(۴) با وی برفت. چون بدرحیره رسیدند قامک(۴) این قصه با خالد بگفت. خالد گفت گواه‌داری؟ گفت بلی. عبدالله‌بن عمر گواهی‌داد کی من از رسول‌الله شنیدم کی‌حیره بگشایند وشیما برین صفت بزیرآید و ویرا بزنی بقامک(۴) دهند. خالد سوگند خورد کی صلح با اهل حیره آنگه کنند کی شیما بزیر آید. برادر شیماعبدالمسیح خروارها زرفدا کرد،قبول نکرد. پس درقلعه بگشودند وشیما بیرون

---

۱ ـ لا : نظیره. ۲ ـ لا : اشتر. ۳ ـ لا : شخصی حاضر ونام وی قاتل. مه : شخصی حاضر بود نام او فاتک. ٤ ـ لا : قاتل. مه : فاتک.

آمد بر استراشهب نشسته، نقابی سپید بسته، بالاء آن عصابهٔ سیاه بسته. اصحاب
پیغمبر علیه السلم چون آن بدیدند تکبیری بکردند کی همه ولایت بلرزید.
عبدالمسیح رکاب شیما گرفته بود. گفت «شما راچه رسید؟» گفتند «پیغمبر ما خبر
کرده بود کی حال شیما وحیره چون باشد، صدق وی ظاهرشد وما ازآن شگفت
۵ تکبیر می کنیم». پس شیما را بقامک [1] سپردند. شیما گفت «ای قامک من پیر
شدم وتو مرا بجوانی دیدهٔ وجوانی نماند.» قامک [2] وی را بخیمه برد وپیش
وی بنشست. شیما گفت مرا بفروش. قامک [3] گفت ترا بده صد فروشم، یعنی
بهزار دینار و پنداشت کی این شماری بسیار است. شیما ده صره زر بخواست
هریکی صددینار بوی داد وبرفت، خالد را خبر کردند، گفت شیما را بازخوانید،
۱۰ بیامد گفت «ای شیما حیلت کردی بامرد سلیم القلب، ویرا بفریفتی بهزار دینار
و وی هیچ حساب نداند.» شیما گفت «اگر قامک [4] خودرا دروغ زن کند از
حکم توبدر نیایم.» قامک [5] بیامد گفت «چنین رفت ومن خودرا دروغ زن کنم.»
خالد گفت «اردنا امرآ واراد الله تعالی امرآ» وحیره [6] را بشیما سپرد وصلح کردند
وباز گردیدند.

۱۵ حضرموت - شهریست کوچک بشام وگورهود پیغمبر علیه السلم آنجاست
وآنجا چاهی است برهوت خوانند قعر وی کس نداند مگر خداء تعالی. درآنجا
بیابانی است مظلم، وادی جهنم خوانند و درآن چاه ارواح کفار و اشقیاء باشد.
وابان بن تغلب گوید «شخصی پیش این چاه بخفت همه شب آوازی می شنید «یادومه،
یا دومه» ازاهل کتاب پرسید گفت دومه نام ملکی است موکل بر ارواح کفار. [7]
۲۰ ومیان حضرموت وعمان بیابانیست، بازرگان آنجا بگذرد آواز شنود «ان هذا
فلان بن فلان معه سلعة کذا وکذا یبیعها بکذا» چون بعمان رسد نه زیادت

۱و۲و۳و۴و۵- لا: قاتل. مه: فاتک. ۶- فا: و این وجه را. ۷- لا: اشقیاو کفار.

بود ونه کم وتمامی صفت برهوت درباب‌القبور بیاید ان‌شاءالله تعالی.

حمص - شهریست بشام، خالدبن الولید گشود وصلح کرد برصدهزار وهفتاد هزار دینار. حمص وحلب نام پسران مهربن‌حیص بن عملیق است وبر در مسجد حمص سنگی است سپید برسر آن صورة آدمی، نیمهٔ زیرین کژدمی، هر که از آن گل بردارد وبرآن صورت نهد پس‌بردارد وبرگشتهٔ [۱] کژدم نهد بیارامد وآن مهر چون درآب افکنند وباز خورند ساکن شود.

الحبشه - حبشه ولایتی است فراخ، شهرهاء بسیار. و در آن عجایب بسیار بود و اجناس و انواع بوزینه بود، [۲] ذوالقرنین آنجا رسید، ازیشان‌برنج آمد و ملک حبشه درآن زمان زنی بود نام وی قیدافه، پسر ویرا و زنش را بگرفت و در بند کرد وقصد قیدافه کرد، میان ایشان حربها رفت. پس‌اسکندر درماند، وزیرخود را برتخت نشاند و اسکندر پیش وزیر باستاد برشکلی رسولی وپسر قیدافه و زنش ناهید را درآوردند تا بکشد، رسول نگذاشت. وزیر گفت این شخص رسول منست با شما می‌فرستم ویرا پیش قیدافه برید تا ویرا عزیز دارد وبمن باز فرستید. پس رفتند پیش قیدافه. پسرش گفت این رسول‌اسکندر است وما را ازشمشیراسکندر برهانید وباما نیکی کرد بسیار، قیدافه دست اسکندر گرفت و درقصری برد از آبنوس کرده استونها از زبرجد وبرتخت زرین نشسته وتاج برسر نهاده و پنج هزار غلام‌ایستاده پس طعام آوردند. قیدافه گفت «ای اسکندر چرا نام خویش رسول کردی و من صورة تو دیده‌ام، تو اسکندری از لشکرخویش چرا تنها بیرون‌آمدی؟» اسکندر گفت «چنین‌مگوکه ملوکان‌خود را بچاکران مانند نکنند.» پس اسکندر را درخانهٔ بردند سبز، آسمان خانه از یاقوت سرخ و آن خانهٔ بود روان برگردون نهاده و برفیلان بسته. اسکندر از

۱- لا: «گزیدهٔ» بجای «گشتهٔ». ۲- لا: و ازعجایب آن ولایت کبی‌است وبوزنه‌آنجا بسیار باشد.

آن شگفت ماند. پس قیدافه گفت ای اسکندر تو با پسرمن و زنش نیکی کردی ترا نیازارم و من ترا رسول خوانم تا بازگردی. پس اسکندر بازگردید و آن ولایت در دست قیدافه بگذاشت بحکم آنکه رعیت وی شکرمی کردند ازقیدافه. وبدانک حبشه همیشه منیع بوده است وقصد یمن کرده اندوچند بار ستده اندوقصد کعبه کرده وپیغمبر علیه السلام گفت «کعبه بردست حبشه بیران گردد و گنج وی حبشه بردارد.» وگفت «علیکم بالسمع و الطاعه وان کان عبدآحبشیا» این کلمهٔ پیغمبرعلیه السلم اثر کرد واغلب امرا باشند وعزیز، متاع حبشه فیل و زرسرخ وغلام و کنیزك.

حجر - شهر یست میان کوههای اثالب، خانها کنده ازسنگ خاره، آنجاست بیرثمود و آن کوه کی ناقهٔ صالح علیه السلم از آن کوه بیرون آمد.

حلب - شهریست درشام شهری بزرگ و درآن منارهٔ بود سربع برسر وی درختی رسته است ازانجیر، شهریست هوای خوش دارد، آبی سازنده، مردمی نیك.

حدیقةالوحوش - ایوانی بود عالی آنرا بنا کرد کسری اپرویز، بهفت سال بهزار مرد و درآن صیدهاء بسیار جمع کرد. اپرویز شراب خورد و مست شد. زن وی شیرین را گفت چه حاجت داری؟ گفت قصری بکن ازبهر من درینجا دو نهر بکن در یکی خمر صافی و در یکی شیر. گفت بکنم. چون هوشیار شد فراموش کرد. شیرین فهلبد [1] مغنی را گفت ویرا یاد آور. وی غنایی بگفت ویرا یاد آمد. بفرمود تا قصری بکردند وجوی را ازسنگ بکرد و شراب درآن روان کرد وآنرا قصر شیرین گویند و این شیرین زنی بود از نسبی عالی و عقل تمام وصفت وی بگویم.

---

۱- فا : فلهند. لا : فلهبد.

حایط‌العجوز ـ حصنی است بمصر برشط نیل کشیده ، زنی پیر کرد کی ویراپسر[ی] بود شیر وی رابخورد، وی دیواری بکرد تاسباع بنیل نیایندوبرآن صورت‌سباع بکرد و راهها وشهرها برآن دیوار نقش کرد تااهل‌مصردانستندی و درازی این دیوار سی فرسنگ بود از حد فرما تا حد اسوار [۱] حاجزی میان حبشه ومصر بکشید و این حایط از عجایب دنیاست کی زنی را این همت‌باشد کی این تواند کرد . وگویند این عجوزه‌را پسری بود .منجمان گفتند تمساح [۲] ویرا هلاك کند کی از نیل برآید . این حایط بکرد میان ولایت خویش وميان نیل وپرسید از مردم کی تمساح چون بود؟ تمساحی‌چوبین بکردند پیش‌عجوز آوردند . پسرش بدان بازی می‌کرد . روزی بر وی افتاد وشاخی از چوب وی در سر وی رفت وبدان هلاك شد .

## باب‌الخاء

خورنق ـ بناییست بظهر کوفه، نعمان‌بن‌امرءالقیس کرد بهشتاد سال، مدت ملك وی . مردی بود رومی نام وی سنمار ، دو سال کار بکردی وپنهان شدی ، پس ظاهر شدی . گفتند چرا چنین می‌کنی؟ گفت تا بناقرار گیرد، چون بپیمودند [۳] پانزده ارش‌فرو نشسته بود، پس تمام کرد . نعمان برسر وی‌رفتی و می‌نگریست . برابر وی دریایی دید و از پس وی بیابان، درآب ماهی ، در صحرا ضب ونخلها . نعمان گفت هرگزمثل این بنا ندیده‌ام .سنمار گفت من‌جای دانم ازین قلعه اگر سنگی ازآنجا برگیرند این قلعه بیفتد . نعمان گفت جز از توهیچ کس داند؟ گفت نه . سنمار را از قلعه بزیرانداخت تاهلاك شد وگفت نبادا کی بکسی گوید وآنرا بیران کند .

---

۱- مه : سوار .  ۲- مه : نهنگ .  ۳- لا : «احتیاط‌کردند» بجای «بپیمودند» .

جزانی جزاه‌الله شرّ جزایة جزاء سنمار وما کان ذا ذنب(۱)

پس نعمان بشام رفت چندین بار، بعد ازمدتی بازآمد. روزی برخورنق رفت بستانها دید وجویها برابرفرات گرد خورنق می‌گردید، چون خندق، عجب درماند. از وزیر پرسید کی ازین عجب‌تر هیچ دیدی؟ گفت نه، ولیکن یک عیب دارد، دایم بنماند. گفت آن چیست کی دایم بماند؟ گفت آنچ پیش الله تعالی [است]. گفت آنرا بچه یابم؟ گفت بترک دنیا. نعمان پلاس در پوشید وپنهان شد و دیگر ویرا کس ندید وپسرش المنذربن‌نعمان بجای وی بنشست.

الخضرا ـ خضراء قبهٔ یست عظیم، معویة‌بن ابی‌سفین کرد بشام، به بیست(۲) سال برخام وسقف‌وی بساج، منقوش بزرولاجورد وزمین‌وی بقبیسیفسا.(۳) چون بپرداخت، مردی درآنجا شد. پرسید کی‌چونست گفت «اگر این خضرا(٤) را از مال آفریدگار کردی یعنی از بیت‌المال تو از جمله خیانت‌گران باشی و اگر ازمال خود کردی ازجمله مسرفان باشی.» معویه بگریست‌وگفت «اگرپیش ازین بشنیدمی نکردمی.» ومردی دیگر درآنجا شد. گفت« یامعویه، ترکت(٥) حیث رحل‌الناس عنه.» وحال همه خانها وقصرها همین است.

## حکایت

علی‌بن عاصم گوید، کی خضر علیه‌السلام باجوانی دوستی داشت در بنی‌اسرائیل. پادشاهی ظالم بود. آن جوان را گفت خضر پیش تومی‌آید، ویرا پیش من آور، ویرا بیاورد. ملک خضررا بدید. گفت «ای خضر دوست‌داشتم کی ترابینم، مرا حدیثی از عجایب دنیابگو». گفت«من درین‌شهرشدم، شهری

---

۱ـ برای دنبالهٔ این بیت ن. ك: تاریخ بلعمی تصحیح بهار ص ۹۲٦ و ۹۲۷ و ۹۲۸.
۲ـ فا: «شست» بجای «به بیست». ۳ـ مه: بسفنیفسا. لا: قسریفسا. شاید فسفیسا = کاشی.
٤ـ مه ولا: قصر. ٥ـ لا: نزل. مه: نزلت.

دیدم نیکو، برفتم تا پانصد سال بازآمدم تلها دیدم خراب، شبانی را دیدم برتلی گفتم «اینجا هیچ مدینهٔ بود؟» گفت «هرگزنبود.» برفتم پانصد سال بازآمدم دریایی دیدم غواصان درآنجا، پرسیدم کی «اینجا هیچ آبادانی بود؟» بخندیدند. برفتم تاپانصد سال باز آمدم، بیشهٔ دیدم پر ازقلم، برفتم تاپانصد سال بازآمدم همه ریگ بود، برفتم تا پانصد سال باز آمدم همه غار بود، دخان ازآن برمی‌خواست، برفتم تا پانصد سال باز آمدم، مدینهٔ می‌بینم آبادان، پرسیدم کی «بناء این کی کرد؟» ندانستند. پادشاه چواین بشنید خضررا سجود کرد و گفت «من در خدمت تو باشم.» گفت «نتوانی.» ولیکن با این جوان عبادت می‌کن تا اجل آید.

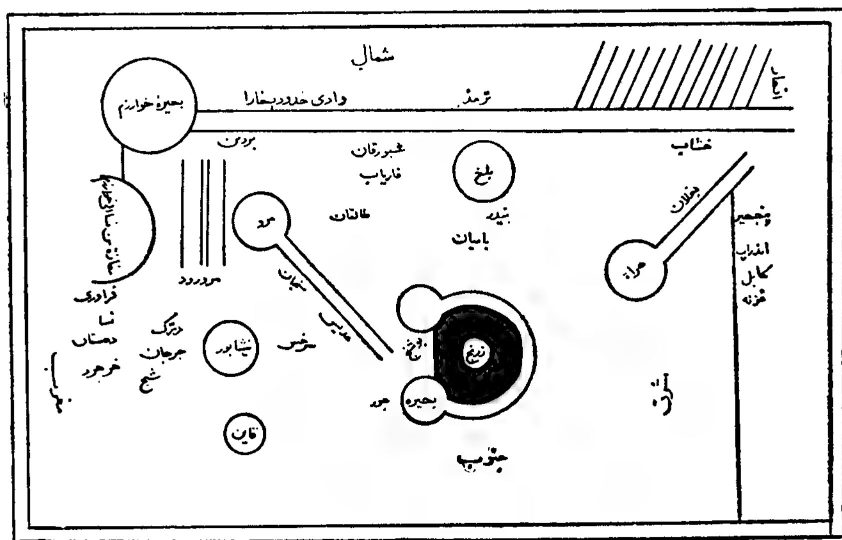
خزران ـ سدیست دیوارسنگین چندین فرسنگ کشیده، برآورده ازمیان آب تا بالاء کوه سدی عظیم هرکه خواهد کی برآن بالا رود بشب تواند رفت، نماز بکند وبرآنجا رود و باز آید بی گزندی و اگر بروز قصد کند کسی برآن رود اژدرهاء دریا ویرا بنمارد. (۱)

خراسان (۲) ـ ولایتی است، معاون اسلام باشند وجمالی دارند وهیبتی (۳) و زیرك باشند وهمسایهٔ ترکانند. قال‌النبی علیه‌السلام «ماخرجت من خراسان رایةٌ فی‌الجاهلیه ولافی‌الاسلام فردّت حتی‌یبلغ منتهاها.» یعنی کی‌مظفرباشند. وآفریدگار چون سیرت بنی‌امیه نپسندید لشکر از خراسان برانگیخت وسیاهی‌در پوشیدند و سوگند خوردند کی‌برنکنیم تا انتقام از بنی‌امیه بستانیم و بستدند و بآل عباس سپردند. ومحمدبن علی‌بن عبدالله‌بن عباس گوید «اهل کوفه شیعهٔ علی‌اند واهل بصره عثمانی‌اندو اهل‌جزیره حروری‌اندعاصی، اعراب خلف‌اند(۴)

---

۱ـ لا : کی بالا رود اژدهائی‌ازدریا برآید و وی را نگذارد. ۲ـ مه : خوراسان. ۳ـ فا : هستی. مه : هیئتی. ٤ـ لا : حلف‌اند. مه : جلف اند.

و اهل شام تبع آل ابی سفیانند و اهل مکه ومدینه ازآن ابوبکر وعمرند برشماباد بااهل خراسان که عدد بسیاراند(۱) و دلهافارغ دارند ازبدی» . وبدانک خراسان خاك مبارکست ، در آن شهرهاء معظم واهل وی زیرك وعلماء فحول از آنجا خاست (۲) ، معاونة دین کنند و نصرت اصحاب حدیث کنند و بدانش ترجیح دارند بردیگران وهذه صورة :




ختل - ازکوه (۳) ماوراءالنهرست و از مدینهاء آن هلبك (٤) ومنك . متاع ختل اسپ ختل ونمد وکمند بود . پادشاه بهلبك (٥) نشیند وختل برحد وخان است، جای کفار است و وخان معدن نقره است و در وادی ختل زرباشد، درمیان سیول کی ازبلاد وخان آرند[کذا] و وخان نزدیکست بتبت و زمین ختل بسیارمیوه بودوخصب باشد و ازختل برزمین قوادیان(٦) وصغانیان آیند وبترمد .

۱ـ فا : خراسان عدد بسیاراست. ۲ـ لا : برخاسته‌اند . مه :خاسته‌اند . ۳ـ مه: از کورة .
٤ـ فا : هایك . ٥ـ لا : بهلیك مه : فا: بعلبك . ٦ـ در اصل : قوادمان .

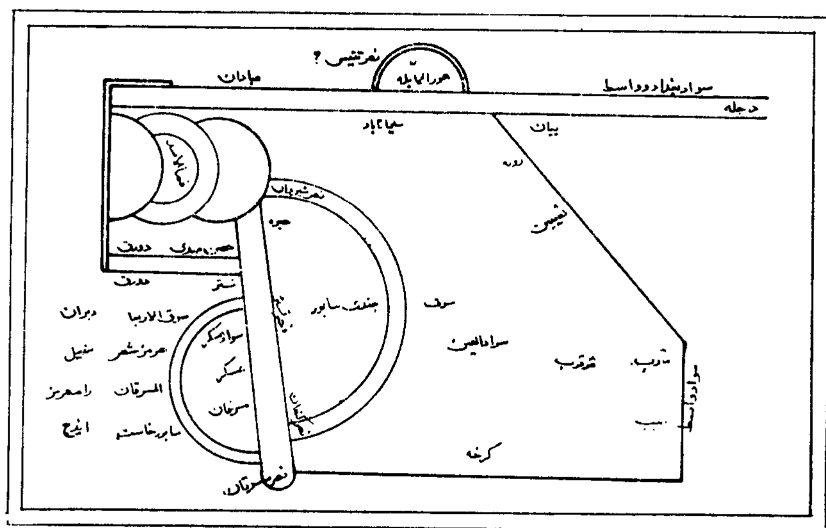
وترمد برکنار جیحونست وحدی با شومان (۱) دارد و از صغانیان زعفران‌آورند و از قوادیان روییناس آورند.

خوارزم ـ ولایتی است مبارك واهل وی متدین وبحمیت وبمروت ودر ایشان سمتی و وقاری بود وآنجا سرمای مفرط بود ومردم‌وی غازی باشند، ستم برخود نگیرند و از هیچ پادشاه راضی نگردند مگر بعدل. شهری بزرگ آنجا جرجانیه است. زبان خوارزم مشکل بود بیشتر حروف ایشان «ز» بود. شهری دیگرست آنجا اردکر لغتی مشکل دارند (۲) و دشمن امیرالمؤمنین علی باشند وسرما بحدی بودکه رویها بربالشها یخ ببندد، درخت عادی بشکافد، مرد بر مرکب نتواند نشست از بسیاری کی پوشیده بود. حدی بخراسان دارد وحدی بماوراءالنهر. وادی جیحون یخ بندد. از ناحیت خوارزم‌تا حدکوهی که‌برشط بحیرهٔ خوارزم است تاتابستان ونهر جیحون ونهرشاش درین بحیره‌آید. بخوارزم [همه] میوه‌هاباشد مگرجوز. اهل خوارزم‌سفردوست باشندو برغزان‌مستولی‌باشند. دربلاد خوارزم‌معادن جوهرهیچ نیست. متاع خوارزم سنگ جراحت وقندس(۳) وماهی شور وسجاده ولحاف.

خوزستان ـ ولایتی است پرنعمت اما هوای فاسد دارد و اهل وی‌اندك بدخوی باشند و از آن ولایت گریزان. چون اهل اصفهان کی بهر اقلیمی کی روند صنفی بینند ازاهل‌اصفهان وخوزستان. یکی سبب‌آنکه حرص دارندبرجمع مال دیگر آنك برنتابد (٤) ازبسیاری مردم. سیم‌آنك مردم از جای نیك‌انتقال کمتر کنند. وعلی‌بن ابی‌طالب گفت کی «دجال از اصفهان‌برآید وبرمقدمهٔ وی مردی نام وی مهران، اصل وی از خوزستان، همهٔ عالم را خراب کند مگر

۱ـ لا: شوامان. ۲ـ مه: شهری دیگرآنجاست ازدیگرزبان مشکل‌دارند. ۳ـ مه ولا: قندز.
٤ـ مه: برنتاود.

مکه ومدینه وبیت‌المقدس.» و ازین‌سبب گویند کی‌خرابی‌عالم‌وقحطها ابتدا از اصفهان خیزد وخوزستان زمینیست سهل وجویهاء روان دارد و آبرا یخ نبندد. اهل وی زرد روی باشند ونزار وتنگ خوی ومتاع آن: شکر وقند وترنج‌ولیمو وپنج انگشت‌وجامهاء نیکو ودیباجهاء فاخر وحریر و ابریشم بسیار. وخطهٔ یست آبادان‌وشهرهاء بسیار ودیههاء بسیاروما یل بعبادات ودین‌دار ومتعبد،وا ینست صورة این دیار:




خزر - ولایتی‌است اهل وی همه جهود بودند. یأجوج‌ومأجوج نوعی‌اند از خزر. وبخزر شهریست بزرگ نام‌وی سمندن [1]، میان وی نهر اتل، چهار هزار [2] باغست تا بحد ولایتی سریرالذهب. آن ولایت ملک فارسی داشت‌تا ۱۰ از اولاد بهرام چوبین ملکی‌هستد از وی. و در همسایگی خزر قومی‌اند برطاس خوانند و از ولایت خزر هیچ نیارند مگر سریشم. نام ملک ایشان خاقان بود

۱- مه: سمندان. ۲- مه: چهل هزار.

چون ملکی را بنشانند حلق وی بیفشارند تانزدیک بود کی هلاك شودو گویند «چند سال خواهی پادشاهی کردن؟» گوید «چندین سال.» پس پادشاهی کند تاآن وقت، اگر نمیرد ویرا بکشند.

خانفوا ـ شهریست بزرگ درولایت صین وبیرون وی مصالحهای[۱] و مردان کی آنرا نگه میدارند و ازکشتیها عشر میستانند از بهر ملک خانفوا وبارهاء بازرگانان جمله بسرای ملک برند و مهری برآن نهند شش ماه تا باد ساکن گردد وموج دریا بنشیند، پس کالاها بجای باز دهند. وهرگه یکی از خانفوا بمیرد، آن روز دفن کنند ویرا کی زاده بود و باشد کی یک سال ویرا میدارند، اگر توانگر بود ادویهٔ بر او افشانند، اگر درویش بود صدف برو افشانند، وچوبی باشدآنرا نقیر خوانند ازآن تابوت سازند، هزار[۲] سال‌آن‌چوب بماند، وخانفوا سرحد عالم است.

خبیص ـ شهریست بحدود کرمان، درآنجا باران نبارد و بیرون بارد ومرد برسر سور شود و دست بکشد باران برآن آید. آنجا چوبیست آتش بوی کار نکند، ترسایان برآن تمویه کنند وگویند عودالصلیب است.

خواش ـ شهریست برهفت فرسنگی آن کوه، ازآن نوشادر آرند نیکو، کهفیست‌مظلم، دخانی‌ازآن برمی‌خیزد، نوشادرمی گردد وسلطان عشرآن‌برگیرد.

خجند ـ شهریست متاع وی زردالو و گردکان وآلو کشته بود بغایت نیکو وشگفت.

## باب‌الدال

دمشق ـ شهریست نیکو، هوای سازگار، آبی خوش پنداری کی از بهشت گوشهٔ یست. مفسران گویند کی ارم‌ذات‌العماد دمشق‌است. اصمعی گوید

---

۱- لا: مسالخها. مه: مسالحا. ۲- لا: چهل هزار.

«بهشت دنيا غوطه‌دمشق است ونهربلخ ونهرالابلّه.» دمشق را بنا کردضحاك بیوراسف‌الظالم و گویند کی بنا کرد دمشق بن قالی‌بن ملک‌بن ارفخشد [۱]. در جامع وی خانهٔ مربع ساخته‌اند وبیست وچهار جام آبگینه درآن نهاده وخروسی رویین برآن خانها می گردد و هرساعتی مهرهٔ در طاسی می‌افکند ، ساعات بدان بشمارند وبشب دیگربار اول ساعت، سرخی درآبگینه‌آید. دوم ساعت،درآبگینهٔ دوم آید، بقدر درازی‌شب و کوتاهی‌وآنرا شگفت کرده‌اند و دور دایم[۲] نباشد ومردی برآن موکل بود کی‌سان [۳]آن‌نگه می‌دارد و دور دایم‌درقدرت‌آفرید گار بود. وعمربن عبدالعزیز در روم ستونها دید عظیم. گفت «هرکه یکی بدمشق آورد برابر زر بدهم.»یکی بیاوردند زر بداد، دیگران بیاوردند. گفت «مرانمی باید.»آنجا بگذاشتند ونتوانستند بجای‌باز بردن. دمشق‌را خالدبن‌الولید گشود، و حصار وی ابوعبیده داد. و خالد بر قراقر فرو آمد و در غوطه رفت سنهٔ اربع عشردر ماه رجب. و از عجایب دمشق آنست کی اگریکی صد سال در دمشق باشد و تأمل کند ، هرروز چیزی بیند کی ندیده باشد. هیثم [۴]بن عدی گوید «معویه بشام‌والی‌بود بیست سال محرابها وقصرها کرد،مسجد را بنا کرد برخام وسقف وی بساج، منقش کرد بلاجورد [۵] و زر ومحراب وی‌مرصع کردبجواهر نفیس و بناهاء عالی [۶] کرد. در دمشق میوهاء نیکو بود و در همهٔ شهر شخصی نیابی زشت روی ونه‌بد خوی.

دامغان- شهریست درحدودطبرستان، همیشه بادآیدآنجا بروز وبشب. وآنجا آبی‌است کسری‌آنرا قسمت کرد، ازکهفی‌بدر می‌آید وبصد و بیست قسمت کرده ، هرقسمتی‌بدیهی می‌رود کی یکی‌بریکی‌زیادت نباشد، تایکی‌صدوبیست

---

۱-دماشق‌بن قانی‌بن‌مالک‌بن ارفخشدبن‌سام‌بن نوح (علیه‌السلام). معجم‌البلدان ذیل‌دمشق. ۲- لا: دور او دایم. ۳- مه ولا : ساز. ٤- لا : هاشم. ٥- مه : لاژورد. ٦- مه ولا : عادی.

جوز در آن آب انداخت هرجوز بقسمتی رفت . اسکندر در عالم بگردید چون بدامغان رسید از دنیا رحلت کرد و ویرا باسکندریه بردند.

دمقله ـ شهریست در ولایت نوبه برساحل نیل هفت دروازه دارد بسنگ بنا کرده، چندان شهرست [۱] کی بهفتاد روز بروند نهصد فرسنگ باشد. درین بلاد معدن زمرد است ، خاك می کنند از چاهها و می‌شویند [۲] پارهاء زمرد می‌یابند. [۳] نام ملك ایشان کابیل بود و درنامها نویسند «من کابیل ملك مقرن‌بن نوبه» و از پس نیل ظلمات است.

دارابجرد ـ شهریست درحدود فارس ویرا خندقی‌است، آب ازچشمهاء آنجا آرند و درین آب گیاهی بود کی هرآدمی وچهار پاکی در آن رود بوی‌در پیچد وبنرهد از آنجا . و درین شهر کوهی است هم‌چون قبهٔ گرد برآمده وبهیچ پیوند ندارد وبرآن نتوان رفت.

دمیاط وتنیس ـ دو شهرست بمصر در میان آب ، برآنجا نه زرع بود نه ضرع و در آن راه نیست مگر بکشتی. آنجا دلفین [۴] بود برمثال مشك [۵] و از مصر تا روم ده روز راهست[۶] وشهرهاء آنجا یکی‌عسقلان است وقوس[۷] وقنی وعین‌الذاب. متاع وی کتان وقصب.

دیرالخنافس [۸] ـ بدیار بکراست . حصنی‌است ، چون پانزدهم ماه حزیران‌بود صد هزار هزار جعل‌آنجا آیند وآن دیر ممتلی شود ازیشان چنانك دیوار وسقف ظاهر وباطن آن سیاه شود تا شب پس همه بپرند وبروند تا سالی دیگر یکی را نبینند.

---

۱ـ فا : شهریست . ۲ـ مه ولا : می‌شورند. ۳ـ مه : می‌یاوند . ٤ـ فا : ذوالفین .
٥ـ لا : برمثال مگسی . مه : برمثال مشکی . ٦ـ مه : راهست از دریا . ۷ـ لا : قوین .
۸ـ لا :دیرالخنافیس .

## باب الذال

ذمار[1] - درحدود یمن است شهری بود و دودیه آنجا بود یکی را ذموران[2] خوانند ویکی‌را ذلان[3] وآنجا زنان‌باشند نیکورو، بلند بالاچنانک در روی زمین هیچ جای نبود، و زنا فاش بودومفسدان ازنواحی‌قصد آنجا کنند. وگویند ذموران و ذلان[4] دو پادشاه بودند، زنان را اختیار کردند از جهان وفرزندان صاحب جمال زایند، جمال ایشان از اینست.

ذات‌الاظلاف - جاییست بقرب همدان آنرا گورسنبه خوانند وآن منارهٔ بود از سنب خرگور کرده،آنرا شابور ذوالاکتاف کرد برشکلی کی ممکن نبود کی بهتر ازآن بکنند وعمرهاء دراز، بادهاء سخت وباران بر وی هیچ اثرنکرد و سبب این بناآن بود کی شابوربن‌اردشیر فروآمدبطلب صیدی و اهل‌آنجایگه شکایت کردند ازمضرت خرگور، سوگند خورد کی بنرود تا همه را هلاك کند. پس ایشانرا سی‌کشت وسنبها درهم می‌بست به میخهای دراز[5] تااین مناره بکرد.

## حکایت

گویند کی منجمان شابور راگفتند کی‌ببلای افتی وبدرویشی، و ملک با توآید آنگه کی نان زرین خوری‌برخوان‌سیمین. پس شابورصید راه[6] گم کرد و درین ولایت آمد و جامه وتاج را در انبان نهاد وببرزگری سپرد و برزگری می‌کرد و دختر برزگربخواست. روزگاری‌برآمد، روزی زن وی بیامد دوقرص گاورسی داشت کی بشابور دهد، شابور ازآن سوی آب بود بیل را راست کرد

۱ - لا : ذمان. ۲- فا :دمون. ۳و۴- فا:دلان. لا: ذالان. ۵- فا: «وجمع می‌کرد» بجای «به میخهای دراز». ۶- شاید : راه صید.

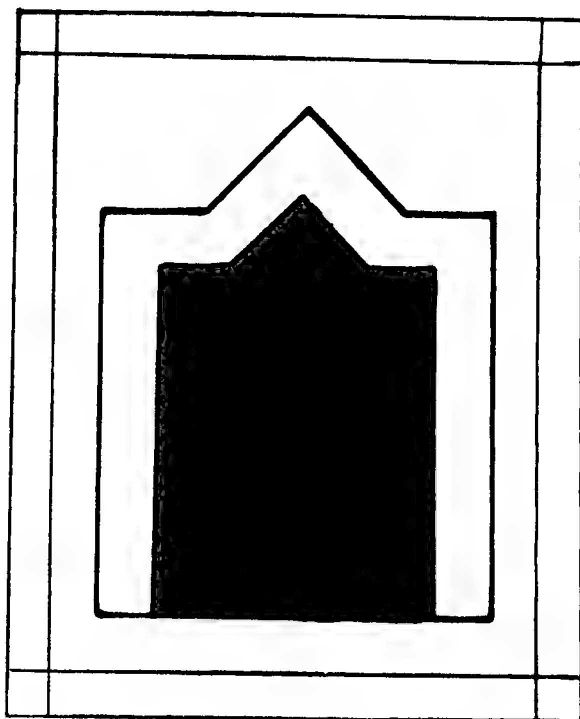
تا آن قرصها برآن نهاد ، آنرا می‌خورد . نانی زرد دید برپیل نهاده. یاد آورد نان زرین برخوان سیمین . پس تاج برسر نهادوتازیانه از دروازۀ دیه درآویخت ولشکر وی جمع آمد وسجود کردند، شابور آن برزگررا غنی کرد . پس ازشابور پرسید کی حال توچون بود ؟ گفت «از رنج خرگور نیاسودم، بروز برزگری کردمی، شب خسته بودمی، خرگور نگذاشتی کی بیاسایم .» لشکر از بهر وی هریکی خرگوری بگرفتند و ازسنبهاء ایشان منارۀ بکرد سی گزبالا، بیست گزاستدارت . پس بنارا گفت «ازبهر کس این چنین منارۀ کردۀ ؟» گفت «نه .» گفت «اگربفرمایند بکنی ؟» گفت «بلی .» ملک بفرمود تاویرا هلاك کنند . بنا گفت «مرا برسر این مناره کن و در مناره دربند تاآنجا هلاك شوم» وچوبی برآنجا برد گفت سایه بان کنم تاآفتاب مرا نرنجاند . ویرا برآنجا کرد و درمناره سخت [1] کرد . بنا از آن چوب دو جناح بکرد وبرسینه بست وبشب از مناره بپرید و برفت . وآنکس کی آنرا بیند داند کی ملکی کرده است بزرگ همت وسیمی بسیار برآن صرف کرده‌است .

قبة‌الذهب ـ برساحل نیل است گویند کی خاید[2] بن اباشالوم [3] بن العیص از ملکی بگریخت برنیل می‌رفت سی‌سال و در خراب می‌رفت، سی سال دیگر ببحرالاخضررسید . شخصی‌را دید در زیردرخت سیبی نماز می‌کرد . گفت «بچه کارآمدی ؟» گفت «می‌خواستم کی انتهاء نیل بدانم .» اوگفت «من عمران‌بن العیص‌ام هم بدین سبب آمدم . آفریدگار مرا فرمود کی آنجا بنشین کی جانوری است عظیم سر وی دیدار و آخروی دیدارنه، هرگه آفتاب برآید برجهد [4] کی آفتاب را بنمارد . تو برپشت وی نشین کی ترا با جانب دریای دیگر برد .» وی برپشت آن جانور شد ویرا باجانب دیگر برد ، زمینهاء زروسیم دید و درختها نشانده از زر وسیم . سوری زرین وقبۀ زرین آنرا چهار در وآبی از بالاء قبه فرو

---

۱ـ مه : استوارکرد .  ۲ـ لا : حامد .  ۳ـ مه : ابشالوم .  ٤ـ مه ولا : در جهد .

می‌آید وبچهار درفرو می‌شد. ملکی‌رادید، خوشهٔ انگور همچون زبرجد بوی‌داد
و گفت «این غورهٔ بهشت است بازگرد کی راه نیست.» بازگردید و برپشت آن
جانور نشست تا ویرا بدین جانب باز آورد . چون بدرخت سیب رسید عمران
مرده‌بود . پیری رادید گفت بخاید[1] «سیب بخور.» گفت «مرا انگورتمام‌است.»
گفت «بخور.» بخورد ، دندان‌بدست فرو برد، بانگی‌شنید کی این ابلیس‌بود و
اگربانگور قناعت کردی ویرا تمام‌بودی تاوقت مرگ. این‌حکایت دربسیاری
از کتبها دیده‌ام مسطور و در صحت این نظر است والله‌اعلم . اما قبة‌الذهب
کی در بیت‌المقدس بود ، بپانزده[2] سال این قبه را بکرد داؤد و دو ستون



۱ـ مه : یا حاید . ۲ـ لا : یازده . فا : پانزده .

برنجین در آن بود هریکی هجده ارش ، برسر هریکی دو آسیا وحوضی مسین در
آن نهاده وصورة دوفرشته کرده در آن صفحها [1] زرین پوشیده، یکی از راست
قربان گاه ویکی ازچپ وبالها سایه کرده، هرملکی یازده [2] ارش بالا و اینست
صورة قبةالذهب. [شکل در صفحهٔ ۲۲۲]

و در زنگبار قبهٔ کرده‌اند رزین در آن بتی با طوقهاء رزین ، پیش آن
بت درختی هفت میوه برآن. انگور و انجیر و نارنج و سیب وترنج وبه و انار.
هرسال دوبار بارآورد وبرسر آن درخت علاقهٔ آهنین چون هلالی ، زنگی حلق
خویش برآن نهد و آویخته شود پیش این صورت تا سرش ازیکسو افتد وتنش
از دیگر سو وهندوان ازین جنس دعاوی کنند پیش بتان و باشد کی خود را
برآتش افکنند تا بسوزند وباشد کی از چند فرسنگی ببت خانه آیند برپهلو.
اگر پرسند کی بردرختی هفت میوه ممکن بود گوییم الله اعلم. ابتدا هفت نهال
بود از زیر زمین برآید آنرا درهم گیرند وتعهد می کنند تا هفت گانه بهم برآید
ومردم آنرا یک درخت بینند وآن را هفت درخت بود در اصل وهندوان تمویه
وتلبیس کنند.

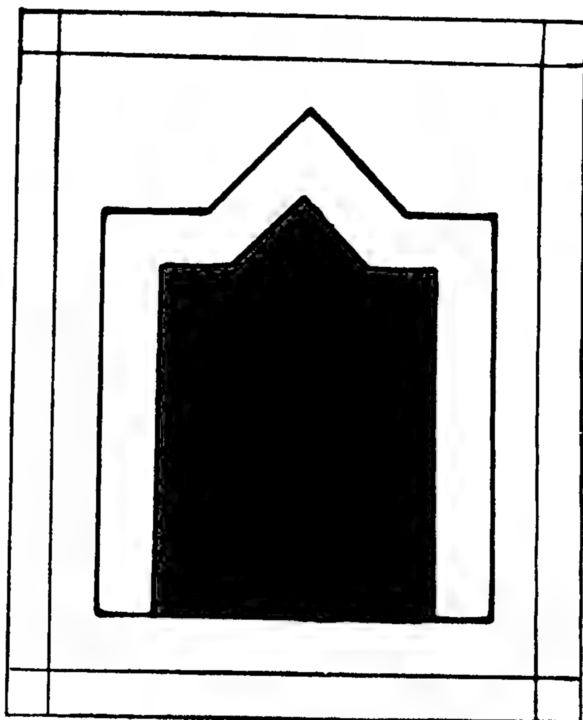
## باب الراء

الروم - اقلیمیست فراخ وپرنعمت در پهلو شام است وهمسایهٔ جزیره
و زمین روم غربی است دبوری ، حد وی از انطاکیه تا سقلیه و از قسطنطنیه
باحد تولیه ، همه ترسا باشند مگر این نیمه کی باذربیجانست خاصه صورت گری
کی اسلامیست. اهل روم زیرك باشند و طلسمهاء ایشان دلیل کیاست کنند
ونقاشی وصنعة کیمیا وصورة روم اینست :

---

۱ـ مه : صحفها. ۲- فا : پانزده.

می‌آید وبچهار درفرو می‌شد. ملکی‌رادید، خوشهٔ انگور همچون زبرجد بوی‌داد وگفت «این غورهٔ بهشت است بازگرد کی راه نیست.» بازگردید و برپشت آن جانور نشست تا ویرا بدین جانب باز آورد. چون بدرخت سیب رسید عمران مرده‌بود. پیری رادید گفت بخاید[1] «سیب بخور.» گفت «مرا انگورتمام است.» گفت «بخور.» بخورد، دندان‌بدست فرو برد، بانگی‌شنید کی این ابلیس‌بود و اگربانگور قناعت کردی ویرا تمام‌بودی تاوقت مرگ. این‌حکایت دربسیاری ازکتبها دیده‌ام مسطورو درصحت این نظر است والله‌اعلم. اما قبة‌الذهب کی در بیت‌المقدس بود، بیانزده[2] سال این قبه را بکرد داؤد و دو ستون ۵



۱ـ مه : یا حاید. ۲ـ لا : یازده. فا : پانزده.

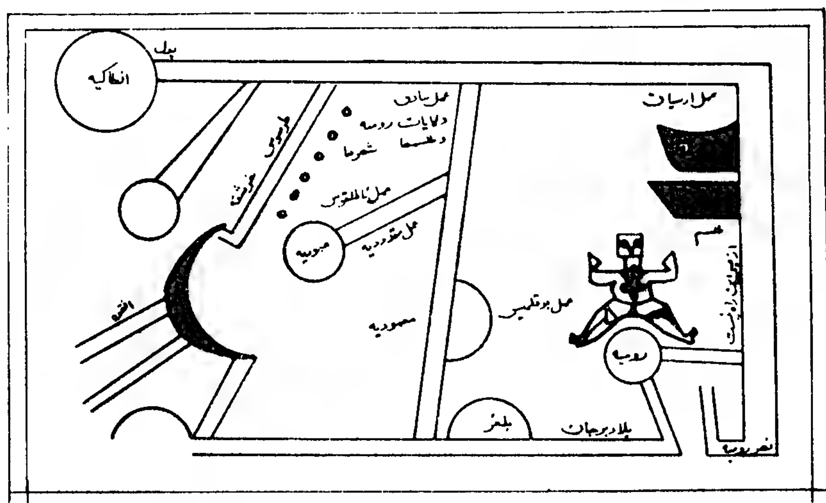
برنجین درآن بود هریکی هجده ارش ، برسر هریکی دو آسیا وحوضی مسین در آن نهاده وصورة دوفرشته کرده درآن صفحها [1] زرین پوشیده، یکی از راست قربان گاه ویکی ازچپ وبالها سایه کرده، هرملکی یازده [2] ارش بالا و اینست صورة قبةالذهب . [شکل در صفحهٔ ۲۲۲]

و در زنگبار قبهٔ کرده‌اند رزین درآن بتی با طوقهاء رزین ، پیش آن بت درختی هفت میوه برآن . انگور و انجیر و نارنج و سیب وترنج وبه و انار. هرسال دوبار بارآورد وبرسر آن درخت علاقهٔ آهنین چون هلالی ، زنگی حاق خویش برآن نهد و آویخته شود پیش‌این صورت تا سرش ازیکسو افتد وتنش از دیگر سو وهندوان ازین جنس دعاوی کنند پیش بتان و باشد کی خود را برآتش افکنند تا بسوزند وباشد کی از چند فرسنگی ببت خانه آیند برپهلو . اگر پرسند کی بردرختی‌هفت میوه ممکن بود گوییم الله‌اعلم. ابتدا هفت نهال بود از زیر زمین برآید آنرا درهم گیرند وتعهد می کنند تا هفت گانه بهم‌برآید ومردم‌آنرا یک درخت بینند وآن را هفت درخت بود دراصل وهندوان‌تمویه وتلبیس کنند .

## باب‌الراء

الروم ـ اقلیمیست فراخ وپرنعمت در پهلو شام است وهمسایهٔ جزیره و زمین روم غربی است دبوری ، حد وی از انطاکیه تا سقلیه و از قسطنطنیه باحد تولیه ، همه ترسا باشند مگر این‌نیمه کی باذربیجانست‌خاصه صورت گری کی اسلامیست. اهل روم زیرك باشند و طلسمهاء ایشان دلیل کیاست کند ونقاشی وصنعة کیمیا وصورة روم اینست :

۱ـ مه : صحفها .   ۲- فا : پانزده .

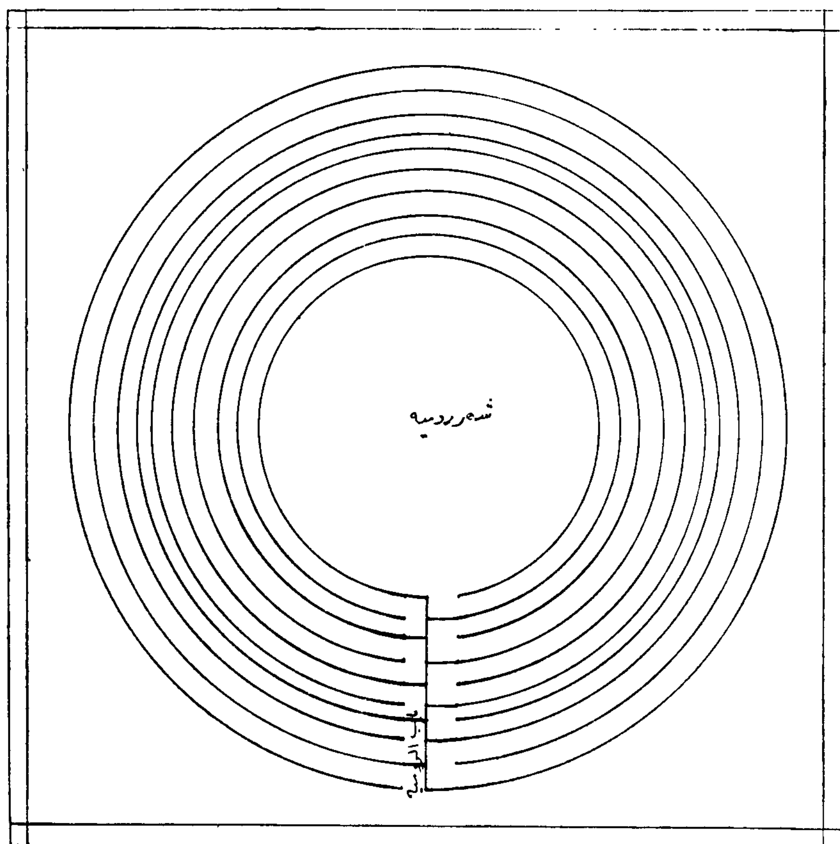


درین ولایت طلسمها باشد بسیار وآبها خوش وکوهها بسیار. پادشاه روم بقسطنطنیه باشد چنانک پادشاه هند بقنوج وپادشاه چین وتبت بشهرخندان. ویحیی بن خالد [۱] البر مکی گوید «ملوك برچند گونه‌اند: ملك الاثاث بچین بود ملك الدواب بترکستان، ملك المال عرب بود، ملك الفیله، ملك اکسیرو کیمیا بروم. و روم را بنوالاصفر خوانند زیرا کی ملوك روم جمله هلاك شدند. زنی بماند جمله جمع شدند و اتفاق کردند کی هرطالع کی برآید ملك آن بود [۲]، ناگاه حبشی برآمد گریخته [۳]، آن دختر را بوی دادند پسری بزاد زرد گونه، آنرا بنی الاصفر خوانند. و اهل روم را سه [٤] کرسی است، کرسیی بر ومیه، یکی بانطاکیه ویکی بقبریس و کرسی دیگر بیت المقدس است.

مدینة الرومیه ـ شهریست عظیم، از آن تاقسطنطنیه یک ساله راهست

۱ـ لا: خالدبن یحی. ۲ـ لا: که طالع هرکه برآید ملک او بود. مه: که هرکه طالع وی برآید ملک او باشد. ۳ـ نگاه بطالع حبشی برآمد. ٤ـ فا: سی.

و جملهٔ حایها کی ببیت‌المقدس است اکنون برومیه است و بزرگی این شهر چندانست کی بازار مرغ یک فرسنگ بود (۱) و در رومیه شصت هزار گرماوه است (۲) وطلسمهاء شگفت. ولیدبن مسلم گوید «بساحل رومیه افتادم بر کوهی رفتم چیزی دیدم سبز مانند لجهٔ دریا، تکبیر کردم.» یکی گفت «چه بود»؟ گفتم




«ما هر گه کی دریا ببینیم تکبیر کنیم.» مرد رومی بخندید و گفت آن نه دریاست سقفهاء شهر رومیه است همه مرصع بجواهر. و بدانک استدارهٔ (۳) شهر رومیه

۱ـ لا: چندان بود که حد آن نتوان کرد. ۲ـ مه: شصد هزار. لا: سیصدهزار. ۳ـ لا: گرداگرد.

چهل میل است، برهر میلی دوازده برج، برسور رومیه هزار و دویست و بیست برج کرده‌اند و ده فصیل دارد و اگر غریبی درآن آید سر گردان شود و زحمت یابد و صورتها منقوشة علی صفحة الشمال. [شکل در صفحهٔ ۲۲٥]

ازآنجا خیزد دیبا وپرنیان [۱] ومحفوری وشنگرف. ازسه جانب‌شهر ٥ دریاست، ازجمله دو دیوار دارد ازسنگ بیست ارش پهناء هردیواری. درمیان آن دو دیوار، نهری بزرگ آنرا قسطیطا [۲] گویند همه بتختهاء مسین پوشیده، هرتختهٔ چهل ارش‌وچهل و دوهزارتخته است، قعرآن نود وشش‌ارش است. ولیدبن مسلم گوید«بدروازهٔ رومیه دررفتیم بازاربیطاران، بنردبانی برشدم، بازار صرافان بود [۳]، در میان شهر رفتم شش میل بود وکنیسهٔ درآن بنا کرده و ۱۰ محراب وی سوی مشرق کرده.» ازآنجا آرند دیباء زربافت [٤] وغلام وکنیزك و محفوری و ادویه و درآن شهر حکما بسیار بود.

الرّی - ری شهریست، معظم، نعمتها آید ازآنجانیکو، پنبه وسنجد رازی [٥] و نار [٦] طهرانی و انگور به طبقهاء شمشاد. ری را بنا کرد ری‌بن ثیلان [۷] ابن‌اصفهان‌بن فلوج [۸]. آنرا عمربن‌الخطاب گشود. بفرمود عماربن یاسر را کی ۱٥ عمربن زیدالخیل طای [۹] را بری فرستاد، با هجده هزار [۱۰] مرد و اهل ری ویرا یاری دادند تابستد ومهدی آنرا بنا کرد در روزگار منصور ومسجد را بنا کرد درسنهٔ ثمان خمس‌مایه [۱۱] و درایام ماضی ری را اراری خواندند بزمین فرو شد. بردوازده فرسنگ، برراه خوار اول بنا کرده المحمدیه را و الهاشمیه.

۱- لا : بریون . مه : بزیون . ۲- لا : قسطیا . ۳- لا : بازارسکاران بود ازبرنائی پرسیدم که بازار صرافان کدام است گفت «درمیان شهر است» بمیل شهر رفتم . ٤- لا : زربفت .
٥- مه : راژی. ٦- مه ولا : انار. ۷- مه : ثیلا. لا: شلان. فا: ىىلان . ۸- مه :فیلوج.
۹- فا : الحمك طای . لا: الخیلطانی . ۱۰- مه : هژده . لا:هشده ۱۱- فا : ثمان مایه .

عمروبن معدی کرب آنجا وفات یافت برودة(۱) جایی کی آنرا کرمانشاه (۲) خوانند وهمچنین حجاج بن ارطا (۳) وعلی بن حمزة الکسایی و سعیدبن جبیر آنجا رفت وضحاك را دید وتفسیراز وی نبشت. اصمعی گوید «الری عروس الدنیاوقیل مکتوب فی التوریة الری مسخر(٤) الخلق.» اسحق بن سلیمان گوید «ری اول بار منابت سبر بود و همچنان منابت سپر(٥) شود» و در حدیثی آید «الری ملعونة وتربیتها دیلمیه وهی علی البحرعجاج (٦) یابی ان نقل الحق» واین معنی در حق بددینان گفته‌اند وهیچ شهر از بددینان خالی نباشد. وبری باآنک نعمت بسیار بود گران باشد و اهل وی مخالفت یکدیگر کنند از بهر دین، فی الجمله شهریست اسلامی هیکلی نیکو دارد و پرمعانی. اهل وی بسخا منسوب و شهره برادی و لغت و سخن ایشان راست وپسندیده ، دوست دار پیغمبر علیه السلم و خاندان پیغمبر رضی الله عنهم باشند ونیکو اعتقاد.

رویان ـ ناحیتی است مفرد درحد طبرستان وشهرهاست بسیار عمروبن العلاآنرا بستد ومیان رویان و دیالمه پنجاه هزارمقاتل بدرآید، سعیدبن العاص بستد با ملک جرجان صلح کرد بردویست هزار درم و امیرالمؤمنین المأمون رویانرا و دباوند را بمازیاربن قارن سپرد ونام وی محمد کرد و آنجا والی بود تا مأمون ازدنیا رحلت کرد . چون نوبت بمعتصم رسید مازیارخیانت بامعتصم کرد . عبدالله بن طاهر مازیار را بگرفت وبسرّمن رأی برد ، ویرا پیش معتصم بیفکندند و چندان چوب زدند کی بمرد و ویرا بیاویخت برعقبه و رویان را بعبدالله بن طاهر داد.

رأس العین ـ مدینهٔ یست بجزیره ، آنجا پنبه باشد بسیار و ازآن سیصد

۱ـ لا : «بدروازة» بجای «برودة» . ۲ـ فا : ارمانشاه . ۳ـ لا : ابطاه . ٤ـ لا و مه : متجّر . ٥ـ لا : شپر. مه : سیر درهر دومورد . ٦ـلا: علی فهرعجاج.

چشمهٔ آب بیرون‌آید، جمع‌شود جمله نهری عظیم گردد‌آنرا نهرالخاهور خوانند.

رامهرمز - شهریست نیکو در حدود خوزستان، آنجا دیباهاء بافته نیکو، مانی زندیق را آنجا کشتند وآنجا بیاویختند. بعضی گویند کی مانی در حبس بهرام بمرد آنگه سرش ببریدند.

۵ قبة‌الرصاص - در بیابان روم است. گویند مردی باسیری به قسطنطنیه افتاد آن مردقرآن می‌خواند ملک قسطنطین را خوش آمد گفت «پیش من باش» پیش وی بود، تا ملک را آرزو خواست کی قبة‌الرصاص را بیند، این مرد با وی برفت، روزگاری دراز تا آنجا رسید. قبهٔ دید عالی کی عدهٔ از آنجا بیرون می‌آمدند وخلقی هلاك شدند [1]. پس صنمی را دید، دست کشیده برآن نبشته

۱۰ «کل ملك یزول ملکه الاالله‌العلی‌الکبیر» [2] وهیچ کس نتواند کی‌درین قبه رود تاسرا برنکنند. بفرمود تاآن صنم را بکندند بدشخواری، دری پیدا شد، در آن‌رفت، خوانی دید برآن‌هزار کاسه ولوحی‌نهاده پنجاه ارش، برسر گوری‌عظیم وبرآن نبشته کی از مرگ بترس و اشتاب کن پیش از فوت و مرگ آسانست برزبان، مداواة کن بطاعت[3] کی ملك‌الموت مهربانست برمطیع؛ وبرجانبی‌دیگر

۱۵ نبشته کی سبب الحقدالمداراة، وسبب المزیدالشکر، وسبب‌الزوال‌البطر، و سبب‌الارب‌المواظبة[4]، وسبب البغضاالحسد، وسبب‌المحبة‌الهدیة وسبب‌الاخوة البشاشة، وسبب‌القطیعة‌المعاتبه، وسبب‌الفقرالاسراف، وسبب‌المحبة السخاء، وسبب قضاءالحوائج الرفق، وسبب‌المذلة‌السؤال، وسبب‌الحرمان الکسل و سبب الرتبة صحبة‌المرتب [5] وسبب‌النیل العفاف والخیر کله فی‌العقل ولاحیاء

---

۱ـ لا : هدهدی از آنجا بیرون می‌آمد و خلق را هلاك میکرد. مه : هده از آنجا بیرون می‌آمد و حلقی هلاك شد. ۲ـلا: کل ملك یزول الا ملك‌الله تعالی العلی‌الکبیر. ۳ـ لا : و مدارا کن بطاعت. مه: مداواة کن مرگ را بطاعات. ٤ـ لا: وسبب‌الغضب‌الصلف. ٥ـ مه: وسبب الریبة صحبة المریب و سبب‌النبل‌العفاف وسبب‌الغصب الصلف و الخیر کله فی‌العقل والحیافمن‌لاعقل له ولاحیاء فلا خیر فی‌صحبته.

من لاعقل له ومن لاحیاء له،فیمن لاعقل فلاخیر فی صحبته .ای بنی آدم برین خوان هزار ملک نان خورد کی همه یک چشم بودند و دیگرانرا حساب نتوان کرد، ای بنی آدم این گور لابر بن عابر (۱) الملک است. سالها پادشاهی کرد هزار شهر بستد هزار دختر بخواست درمان مرگ کردن نتوانست. هرکه در نگرد عبرت گیرد وهیچ ازین قبه برندارند کی من درین قبه گریختم گور من آمد. پس چون آن بدید ملک را زادها کم شده بود بازگردید. وساقصهٔ قبة الرصاص یاد کردیم از بهر فواید آن والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب.

## باب الزاء

زرنج - شهریست بزرگ در ولایت سیستان و درآن حصنی است پنج دروازه دارد و ربضی دارد پانزده در دارد وبناها همه ازگچ (۲) باشد زیرا کی درختها بپوسد وآنجا ریگ باشد سرخ و از آن ریگ روان برنج باشند و گردونها کرده‌اند کی ریگ بدان می‌کشند بجایهاء خراب وهرروز کی برخیزند از سور شهر بدر آمده باشد و اگر بگذارند ریگ شهر را بینبارد بادیهها و در آن شهر جوی است بزرگ آنرا هندمنده (۳) خوانند از حد غور آید تا بحدود زرنج.

الزوراء - بقعهٔ یست نیکو واکنون بغداداست کی برآن بنا کرد المنصور ومدینة السلام خوانند و دجله را وادی السلام خوانند، ابوجعفر المنصور بنا کرد وقنطره را بر صراط نصب کرد.

اول خشتی که بنهادند منصور نهاد بدست خویش و گفت «بسم الله» و ابوحنیفه را فرمود کی قیام کند برآن قبول نکرد، منصور سوگند خورد کی بکند. پس ابوحنیفه گفت من شمار خشتها می‌کنم تا تمام شد در سنهٔ تسع و

۱- لا : لام بن غابر . مه : لام بن عامر الملک . ۲- مه : از ارج باشد . فا : ازج باشد .
۳- لا ومه : هندمید . امروز هیرمند گویند.

اربعین ومایه و این شهر را درقدیم زورا می‌خواندند.

زنگبار - زنج خوانند، شهرهاست بزرگ وزمینی است خشک ونعمتی اندك وکم‌عمارت برکنار دریای‌فارس نه سبزی بود نه گیاه مگراندك ،همیشه اهل‌زنگبار را حرب [1] باشد ومردمی‌لجوج‌باشند وهرکه درزنگبار شد دست‌وی کارزارخواهد. مردم‌زنگباررانه علم‌بودنه کیاست، قومی‌اند دون‌ومفسد وجاهل وبطری، شاد دل، درمیان هندوان وترك‌اند، هم چنان فراخ رو وتنگ چشم، بی‌ریش. و زابج قومی‌اند نزدیک ایشان.

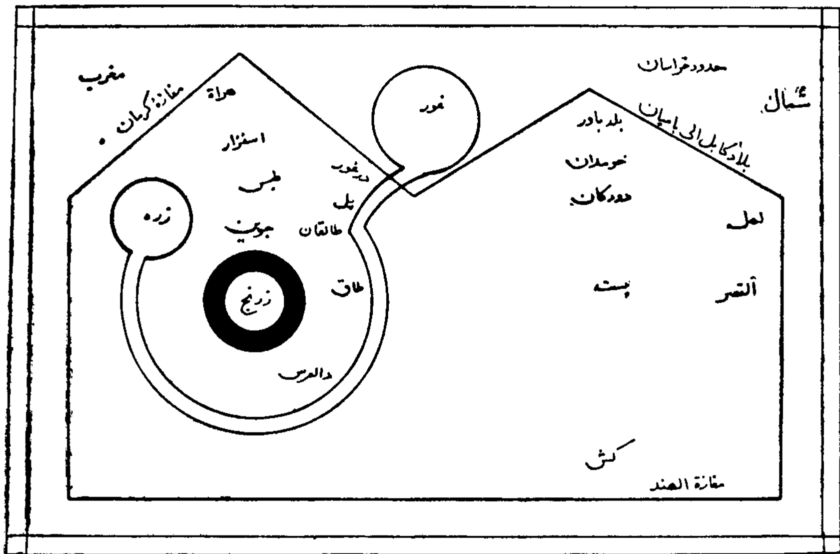
زاولستان - شهریست در اقلیم سیستان وخانهٔ زال‌بن سام در آنجاست برقلعهٔ عظیم، وخانهٔ رستم زال بیرون شهراست وخراب است وگور رستم‌وگور پدرش درشهر سمنجور [2] است، برساحل دریای هندوستان نهاده و ایشان وصیت‌کردند کی ایشان را آنجا دفن کنند تا دشمن برتن ایشان ظفر نیابد چه ایشان دشمن بسیار داشتند.

## باب‌السین

سیستان - اقلیمی است بزرگ جای مبارك، پرنعمت، حدود وی از خراسان تا مفازهٔ کرمان وتا بامیان، شهرهاء نیکو چون غور و اسفزاروبست و زرنج‌وبزرگترین‌جوی آنجا نهرهیدمند است [3] دربحیرهٔ رزه آید و رزه دریاییست کوچك سی فرسنگ گرد برگرد وی و درآن ماهی باشد بسیار و درهمه ولایت سیستان یک کوه است بردرشهر نام آن نبه [4] و گویند ماری ازآسمان بیرون افتاد برآن کوه آمد وهنوزآن مار مانده است، دوجناح دارد سرخ وسبز و ازین سبب درین اقلیم افاعی قتاله باشد و در هرعهدی این مار را بینند.

---

۱- مه :جرب. ۲-فا: سنجم. ۳- لا ومه : هندمید. (هیرمندامروزی). ٤- لا :بنه.




[اینست صورة سیستان بر صفحهٔ شمال]

سمرقند ـ شهریست بزرگ ، آنرا اسکندر بنا کرد ، شهریست قدیم و نام‌دار و اهل اسلام، واهل وی‌شجاع و دوست‌دار علم وعلما وغازی باشند و مجاهد و فقیه طبع، ونیازی دارند بکعبه و زیارت پیغمبر علیه‌الصلوة والسلام ونور اسلام در سیرت ایشان ظاهر بود . گرد برگرد سمرقند دوازده فرسنگ‌بود و در میان‌شهر بستانهاوآسیاها ومزرعها از دوازه فرسنگ بود وبرسور شهرطاقها و ازجهاوبروجها از بهرحرب کرده و درهاء آهنین، درمیان شهر ده هزار جریب زمین‌است وجویها و وادیهاء بسیار. وشمربن افریقش[1] بن ابرهه باپانصد هزار مرد حصار داد تا ظفر یافت و آنرا بکند پس نام وی شمرکند کردند تا نوبة تبع‌الاقرن‌بن ابی مالک بن یاسر[2] رسید و آنرا دگر بار مجدد کرد . سمرقند را سعیدبن‌عثمان‌بن‌عفان ستد وسوگند خورد کی بازنگردد تا بنستاند و از دری

۱ـ لا : اقریقش . فا : افریش . ۲ـ فا: باسر لنعم.

درشود وبديگرى بيرون آيد وسنگى را برقهندز زند و از فرزندان ملك فرزندى برهن بستانند. چون درآمد سنگى برقهندز زد، سنگ درآن نشست و درآن بماند، اهل سمرقند از آن خشم گرفتند وگفتند ملك عرب ثابت شد. وقتيبة بن مسلم صلح كرد برآنك هرچه در خانهاء آتش است بردارد، چون برگرفت اصنام را جمع كرد كى بسوزاند، آنرا بمبالغها مى‌خواستند، گفت «من بت را نفروشم» و آتش را بدست‌خويش درآن بتان زد. نودهزاردينار زرسرخ از مسمارهاءزرين پديد آمد گداخته.

سغد ـ ناحيتى است از سمرقند، بستانها و آبهاء نيكو و مامون پرسيد شخصى را از حال سمرقند. گفت «مدينهٔ سمرقند چنانست كى دايرهٔ ماه و جوى سمرقند مانند مجرهٔ آسمان وضياع سمرقند مانند كواكب». شعبى گويد «باقتيبة بن مسلم حاضر بودم بردر سمرقند لوحى ديدم برآن نبشته بحميرى بسم‌الله‌اللهم هذا الكتاب [من] ملك‌العرب والعجم‌شمر بن عش‌الملك‌الاشم.» هركه بدانجا رسدمثلى من بود وآنچ ازينجا بگذرد بزرگتر ازمن بود وهركه برينجا نرسد كمتر از من بود. قتيبه سوگند خورد كى ازينجا ببلادچين رود. ملك صين بدانست. تاجى بياقوت كرده و انبانى پرخاك بوى‌فرستاد. گفت «تاج شاهى بتو فرستادم من نائب توام درين ديار و برين خاك، برو تا سوگند تو راست گردد وهرسال خراج بتو مى‌فرستم، قتيبه آنرا قبول كرد وخلعت را بپوشيد و تاج را برسرنهاد وبتان‌را بسوخت‌وقصد ولايت چين‌را باطل كرد. وقتيبه‌را فتوحها بود، تركستان را بگشود وماوراءالنهر را، اميرى بود ميمون ومنصور ومؤيدرحمه‌الله.

سرنديب ـ شهريست بزرگ در هندوستان، اول شهرى كى درعالم بنا كردند اين شهرست، وهشتاد محلت است هرمحلتى‌فرسنگى، درآن شهر زربمن كشند و زروسيم را محلى نبود، نقد آن شهر ياقوت بود و زرآنجا مانند پول

بود . وسرندیب حدی با دریا دارد کی آنرا قلزم گویند ، آب وی تلخ و سیاه و چون پیشتر روندآب سبزتر بود کی درآن کشتشی نرودوهر که درآن افتاد هرگز بیرون نیاید وحدی دیگر باظلمات دارد . بر سی فرسنگی آن وحدی دیگر کوهقاف بود (۱) وحد چهارم مطلع آفتاب وبر درظلمات جای خیمهٔ ذوالقرنین پیداست ومیخهاء طویلهٔ او هنوز زده است آهنین و آنرا بنفط نگه دارند . وگویند گورآدم برلب دریای قلزم است نیمی درآب ونیمی بیرون ازآب وصد فرسنگ گرد بر گرد آن بیران است وکاروان نتواند رفتن بزیارت او، و ازآنجا عودآرند و یاقوتهاء گران و الماس . و رسم آن گروه آن است کی چون ملکی بمیرد درمحفه نهند و در شهر بگردانند و زنش جاروبی (۲) دردست گیرد وبرمحفه می زند ومی گوید «ملک را ملک برفت خداء تعالی باقی ماند.» روزچهارم ویرا بچهار پاره کنند و در چهار کنیسه بسوزانند وبباد بردهند ، اینست آیین این شهر سرندیب . گویند سرندیب ولایت است وگور آدم برکوه زهون است .

سروشنه ـ شهریست در ولایت هند از ساسان چین درآن بت خانهٔ برنجین کرده وبت رابرتخت زرین نهاده وهر که دست بدان بت کند بانگی عظیم ازآن برآید وآتش ازدهن بیندازد ویرا بسوزاند و جملهٔ هندوان فتنهٔ وی اند وبدان مباهات کنند وگویند درهیچ اقلیمی مثل آن نیست والله اعلم، آن رانصب کرده اند برنفاطه بحیلت . متاع آن شهرگل وکشف وترف .

سقسین ـ شهریست کی ازآن بزرگتر شهر نیست در ترکستان شش فرسنگ گرد برگرد وی . شهرهاء دیگر سمرکند و اوزکند وبجکند، این ولایت ابدان (۲) است ازخیل نمک (۳) و قفچاق برنج باشند . درین ولایت آب نیست

۱ـ لا : حدی دیگربکوه قاف دارد. مه : باکوه قاف دارد . ۲ـ مه ولا: آبادان . ۳ـ لا : خیل ورمه قفچاق. مه : خیل ویمک وقفجاق .

مگر نهر اتل، وبرساحل وی خرگه نشین باشند وجملهٔ مردم این شهرها آیین مسلمانان دارند ولیکن نماز در همه سال شعبان ورمضان کنند، چنانک‌ازبعضی بازرگانان شنیدم وسودا بقلعی کنند.

سدیر ـ قصریست معروف‌میان‌نهر حیره تا نجف‌وکسکروچشمهاست‌عین‌الطف و الصید والقطقطانیه.[1] سدیر رابنا کرد بهرام‌چوبین بن یزدجرد بن‌شابور وسبب آن بود کی یزدجرد راهیچ پسرنمی‌ماند وبهرام‌را استسقارسید. از اطباء پرسیدند کی جای نیکو وهوای خوش کجاست؟ گفتند بسدیر. بفرمود تاقصر سدیر بنا کردند و او را آنجا آوردند و وی ازین علت شفا یافت وشگفت جای است.

سنجه ـ حصنی است عظیم، علی‌بن زرین[2] گوید محکم‌ترین حصنی سنجه است بترکستان، ملکی کرد، دیوار وی چهل ارش فراخی دارد، دوسور دارد به آجر کرده میان هردو سور رمل پر کرده، چون دشمن سوراخ کندریگ روان شود و میان سور دوم پرآب کرده، پس آب روان شود، و برسرآن قلعهاء عظیم کرده و در ترکستان معروفست.

سمیران ـ حصنی است بحدودالجبل، درآن قلعهٔ دو هزاروششصد[3] سراآنرا محمدبن‌المسافر داشت و درآن گنجهاء عظیم نهاده وشخصی ظالم بود. کودکان رعیت بستدی‌وبصناعتها مشغول کردی وفرزندان مسلمانان برشکل اسیران می‌داشت. روزی محمدبن‌المسافر بصیدی رفته، ایشان درِقلعه بستند، وی بسیار جهد کرد در وی نگشودند کی همه منکر بودند بر وی، دشمنان قصد وی کردند بگریخت و آواره شد و اهل سمیران از تعدی وی برستند و ملک او تباه شد ازشوسی تعدی وبیداد وی.

سد ذی‌القرنین ـ حایلی‌است میان یأجوج ومأجوج، اسکندرآنجا رسید،

---

١ـ لا : قلقطانیه. ٢ـ فا : زید. ٣ـ مه ولا : هشتصد.

ملک مرنابن عابس [۱] پیش آمد و گفت «از پس ماقومی‌اند کوتاه ، فراخ رو، ولایت ماخراب می کنند.» گفت «بچه سبب؟» گفت «در طبع ایشان حرب است و از مابدیشان رنجی نرسیده است.» اسکندر بیست هزار آهنگر جمع کرد وطبق طبق آهن و ارزیز برهم می‌نهادند وطبقی مس وطبقی گوگرد تا بسر کوه رسانید وآنگه چندین سال هیزم می‌آورد و درهر دو سامان می‌نهادند ، آنگه آتش در آن زدند تاارزیر گداخته‌شد وطبقهاء آهنین ومس بهم دربست، جمله سدیکپاره شد وبرآن سد نبشت کی ما این سد را بقوت آفرید گار کردیم ، چون برین سد بگذرد هشتصد سال وشصت سال از پس محمد عربی و رحمها بریده شود ودلها سخت گردد وخونها بنا حق ریخته شود و زنا وربوا آشکار گردد وسردان برشبه زنان و زنان برشبه سردان روند، این سد گشاده شود، چندان کوتاه پای بیرون آیند کی عالم را بگیرند وهمه را بخورند وبیران کنند آنگه بزمین شالوس [۲] آیند آنجا هلاك شوند.

## حکایت

گویند کی امیرالمؤمنین الواثق بالله شبی بخواب دید کی سد ذوالقرنین گشاده شد، بترسید .سلام ترجمان را بفرستاد، بالشکری عظیم، نامه نبشت بملک سریرالذهب وبملک الان درحق وی .سلام گوید ما برفتیم تا بزمینی سیاه رسیدیم گندی عظیم می‌آمد، مارا ملک الخزر فرمود کی سر که بردارید وببو [۳] بازمی نهید تا ضرر نکند. بروزگاری دراز برسیدیم ببناء عظیم از آهن ومس وبرنج کرده، طول آن پیدانه وعرض پیدانه ، برآن دری آویخته هفتاد ارش ، برآن قفلی زده، بالاء قفل هفت ارش ، کلیدی از آن بسلسله در آویخته چهارده دندان [٤] و

۱- لا : فریا . مه : فرما. ۲- لا : شابوش - مه : شابور. ۳- لا : «بوی» بجای «ببو» .
٤- لا : چهاردانه . مه : چهارده دندانه .

ملکی بود آنجا هرروز آدینه برنشستی با سواران و با گرزهاء گران [1] برآن در زدی تاازآن سو بدانند کی‌ازین سامان حرس‌اند، چون در بزدند ، گوشها بردر نهادند ، آوازی [2] عظیم ازآن بیرون آمد ، گفتندی آوازیأجوج است. پرسیدم ازشما هیچ کس یأجوج را دیده ، گفتند درفلان ایام عددی چند بربالاء این سد آمدند ، بادی سیه برخواست یکی را دراین سامان انداخت چون حساب کردیم آن شب بود کی الواثق‌بالله خواب دیده بود ، پس بازگردید دو سال وچهار ماه در راه بود تا بسمرقند رسید.

بلد سریره ـ شهریست عظیم معروف در هند و درآن مناری است‌برسر وی خمی وبرسر آن خروسی زرین هرکه قصد آن کند بانگی بزند کی مردم را خبر شود وگویند کس [3] برنگیرد تا روزگاری مهدی وهنگام ظهور وی.

سیلا [4] ـ شهریست بچین هرکه درآنجا رود بیرون نیاید و نخواهد کی بیرون آید وهرکه بترکستان در شود ویرا خارش تن پدید آید.

سرخس ـ شهریست نیکو ، در بیابان نهاده ، بروزگار ضحاك کردند کی مردم را می‌خورد [5] بنوبت و ازشهرها مردم را می‌آوردند از بهرطعمهٔ مارانی کی‌بردوش‌وی رسته بودند، بعضی مردم می‌گریختند، چون بدین‌بیابان رسیدند خبر آمد کی ضحاك را بکشتند ، ایشان فروآمدند ، شهری بکردند، نام آن سرخس یعنی شهرگدایان وخسیسان.

سنکویه [6]ـ قلعهٔ یست برجزیرهٔ دریاءهندگویند هربیمارکی‌درآن‌رود سه روز بصحت بازآید یا بمیرد و درآن ستونهاست عظیم آنرا مارین و ماریه کردند، زن وشوهربودند وهرگزکس‌را این‌قوت نبوده است، هرعمودی بهزار

۱ـ مه ولا : «آهنین» بجای «گران» . ۲ـ مه ولا : «دودی» بجای «آوازی». ۳ـ مه: کس آنرابرنگیرد . ٤ـ لا : سبیلا . ٥ـ فا ولا : می‌خوردند. ٦ـ لا : سنکونه .

مرد نتوان جنبانیدن کی شگفتی عجیب است.

ساروق - دکهٔ بود بهمدان آنرا جمشید کرد، بالاء آن دکه سیصدارش و در امثال پهلویان آید کی ساروق جم کرد، بهرام کمر بست، داراین دارا گرد آورد، بدین سه ملک تمام شد. معنی آنست کی جمشید بنا کرد وبهرام نیمهٔ دیگر بکرد و دارا تمام کرد فدل ان همدان اقدم البلاد بناءً. ۵

## باب الشین

شرماخ (۱) - قصریست آنجا کی دیه ابو ایوب ازکهستان (۲) و دکهٔ عظیم وآبی روان، گویند زنی می رفت طفلی درکنار داشت، لشکر نعمان بن منذر درآب راند، زن جامه برداشت بترسید وبیفتاد وطفل غرق شد، نعمان دل تنگ شد ونذرکرد کی آنجا پولی سازد، ازکسری دستوری خواست منع کرد تا وی ۱۰ را اثری نباشد درین دیار. چون بهرام بجنگ پرویز آمد، اپرویز نعمان را بیاری خواند. گفت «یاری دهم برشرط آنک آن قنطره بکنم.» دستوری داد، پس نعمان این پول بکرد قنطرهٔ عالی وشرماخ (۳) را آنجا بنا کرد.

شعب بوان - بفارس است جای موصوف بنیکوی، درختهاء بسیار و اقلیمی فراخ همه بستانها. مبرد گوید «درختی دیدم در شعب بوان برآن نبشته ۱۵ «اذا اشرف المکروب فی رأس قلعه علی شعب بوان افاق من الکرب» ومثل زنند در عالم بنیکوی شعب بوان وصغد سمرقند.

شعبر (۴) - قلعهٔ یست عظیم در شام برکوهی بلند و برسر قلهٔ آن سنگی چون سپری فراخ وقلعه برسر آن سنگ کرده و از هیچ جوانب برآن راه نیست وآنرا کردی بجا گرفت (۵) و ازطرفی راهی ساخت (۶) وبزیر آمدی و راه زدی. ۲۰

۱- لا: شرمارخ. ۲- مه ولا: کوهستان. ۳- لا: شرمارخ. ٤- لا: شمیر.
۵- لا: «کردی بگرفت». مه: «کردی بجای گرفت». ٦- مه: بیافت. لا: یافت.

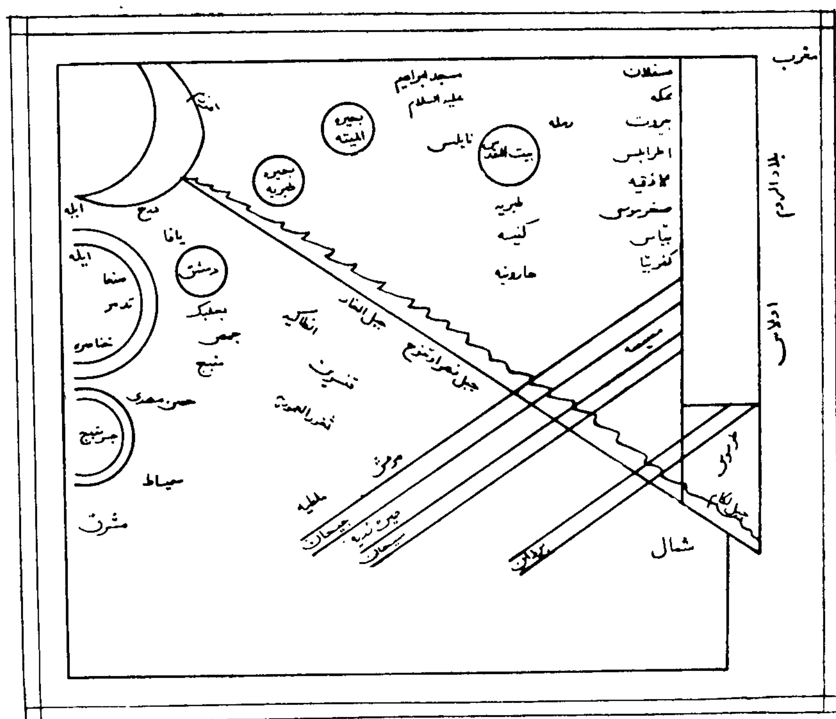
ملکشاه چندبار لشکرها فرستاد جمله را هزیمت می کرد. ملکشاه درماند، پس قصد شعبر[1] کرد و راهها، وی بگرفت، شعبر[2] بدانست کی جان نخواهد بردن زنی داشت برقلعه نیکو، ویرا بکشت وخود را ازین قلعه بزیر انداخت، پایش شکسته شد، ویرا پیش ملکشاه بردند. گفت «چرا پیش من نیامدی و خود را چرا بزیر افکندی؟» گفت «زنی داشتم خوب ترسیدم کی بدست دشمن افتد ویرا بکشتم، پس بی وی زندگانی خوش ندیدم، خود را بزیر افکندم.» ملکشاه گفت «شجاعتی بدین حد کی لشکرها را هزیمت کنی، حمیتی بدین حد کی زن را هلاک کنی، دلیری بدین حد کی از قلعه بزیر جهی، ترا هلاک نکنم.» ویرا خلعتها داد وقلعه بوی داد.[3]

الشام - اقلیمی مبارکست، جاء رسولان وپیغمبرانست علیهم السلام، ارشی زمین نیابند در آن کی مگر جبریل علیه السلم چند بارآنجا نزول کرده بود، قبلهٔ صدوبیست وچهارهزار پیغمبر است،[4] مهاجر پیغمبرانست. قوله [تعالی] «ونجیناه ولوطاً الی الارض التی بارکنا فیها.»[5] زمینها خراب گردد مگر مکه ومدینه وبیت المقدس، قیامت آنجا بود وصخرهٔ آنجاست وعالمیانرا حشر آنجا کنند، حدشام ازکوفه است تارمله وتاپالس وتاملیطه[6] وشهرهاءفراخ. اینست صورة شام. [شکل در صفحهٔ ۲۳۹]

براءبن عازب گوید نماز کردم باپیغمبر علیه السلم بجانب بیت المقدس شانزده ماه و اول نمازی بود کی پیغمبرعلیه السلم به بیت المقدس کرد، نماز دیگر بود[7] چون قبله بگردانید برجهودان سخت آمد. و شگفتی شام بسیار است ودربابها گفته آمد، درباب الف بعضی گفته ایم درذکر ایلیا.

---

۱-۲- لا : شرماخ. ۳- مه : و او برآنجای قرار گرفت و اکنون نه ملکشاه بماند و نه شعبر ودنیا همه فانی است وباقی خدای است. ٤- لا : پیغمبران است. ٥- سورة الانبیاء آیه : ۷۱.
٦- لا: ملاطیه. مه : ملطیه. ۷- مه : و اول نمازی که رسول آنجا کرد نماز دیگر بود.




شروان- شهریست نیکو آنرا بنا کرد نوشروان عادل ببلنجر[1] و باب الابواب وسبب آن بود کی خزر غارت می کرد وتا بحد موصل و همدان می رسیدند، پس چون نوبت ملك [نو] شروان بود کس فرستاد بملك خزر و دختر ویرا بخواست و دختر بوی داد و اتفاق کردند کی بیکدیگر رسند . نوشروان تیرست مرد را پنهان کرد تا لشکر خزر را غارت کردند [2]، خاقان پیغام فرستاد بنوشروان کی غارت می رود وی می گفت خبر ندارم تا چند بار غارت کردند . نوشروان گفت دشمنی می خواهد کی میان ما خصومت افکند چنان می بینم [3] کی دیواری بود میان ولایت من و تو تا در ولایت من آنکس آید کی مرا باید [4] و در ولایت تو

۱ـ مه : ویلنجر . فا : بلیحی . ۲ـ مه ولا : میکردند . ۳ـ مه : می‌خواهم . ٤ـ مه : «دل خواهد» بجای «باید» .

آنکس آید کی ترا باید، خاقان رضا داد و بازگردید، نوشروان باب الابواب بکرد برخام وبرصاص، فراخی[1] آن تیرست ارش و اول مشکها را پرباد کردند و پوستهاء گاو برسر آب افکندند. وبرسر آن بنا کرد تا بزمین رسید و آنگه برآورد تا قلهٔ کوه و دری آهنین بر آن آویخت وجمعی بر گماشت کی آنرا نگه می دارند وشروان را بنا کرد. واگر در عالم نوشیروان همین خیر کرد تمام است. ٥

مدینهٔ شوش - شهریست بخوزستان ابن مقنع[2] گوید اول سوری کی بنا کردند بعد از طوفان نوح سور شوش بود وششتر[3] وگویند کی سام بن نوح بنا کرد و این شهر را ابوموسی الاشعری گشود در عهد عمر بن خطاب در آن سیصد خزینه نهاده بود برگرفت خانهٔ را دید پرده بر آن آویخته قصد آن کرد خزینه داربگریست وسوگند خورد کی در آن هیچ مال نیست مگر تابوت دانیال ١٠ علیه السلم، پس آنرا بگذاشت و در باب القبور گفته آید. گویند کی پیغمبر علیه السلم می رفت با عمر بن الخطاب، طفلی بر راه می گریست، عمر آنرا برداشت وبنواخت وخاموش کرد ونزد پیغمبر علیه السلم رسید. چون در مسجد آمد پیغمبر گفت عمر را کی آن طفل را دیدی، عالم بردست وی خراب شود، گفت چرا گفت دجالست، گفت باز گردم ویرا هلاك کنم بازگردید ویرا نیافت. رسول ١٥ ویرا گفت ای عمر او عالم را بگیرد و بردست وی شهری بگشاید از بهر امت من. روزگاری برین برآمد تا پیغمبر درگذشت عمر ابوموسی را بخوزستان فرستاد پس شوش راحصار می داد[4] درماند، در آن ولایت می گردید راهبی را دید برسر دیری، پرسید کی شما بچه کار آمده اید گفت شوش را می ستانیم، گفت بازگردید کی شوش را مگر دجال بستاند[5]. ابوموسی التفات نکرد و بدر ٢٠

---

١- مه: فراخا. ٢- فا: ابن مقیع. ٣- مه لاو: تستر. ٤- لا: حصار می کرد. مه: حصارداد.
٥- مه: استاند.

شوش فرو آمد و در ساند ، نا گاه سردی برآمد وبدرشوش باستاد پای بردرشوش زد وگفت «ای شوش گشاده شو .» حالی درها شکفته [1] شد و بیفتاد . لشکر آهنگ کرد و در رفتند و آن مرد ناپدید شد و لشکر تکبیر کرد کی سخن پیغمبر علیه‌السلم راست شد کی دجال شهری از بهر است من بگشاید.

مدینهٔ شیز ـ شهریست میان مراغه و زنجان [2] درمیان کوهها نهاده ۵
و آنجا معدن زر وسرب و زرنیخ وجیوه وجمست بود ، ولیکن هیزم عزیز بود . نقره کم گدازند . سور وی گرد درآمده بر دریای کوچک و آتش خانهٔ بزرگ و تخت کیخسروآنجا بود . تختی برنجین بدو گردون کشیدندی درآنجا نهاده بود وجام گیتی‌نمای، تاروزگار گبران بسر آمد واسلام ظاهرشد . گبران [3] بترسیدند
از غارت آن ، آنرا در بحیرهٔ انداختند کی در شیز است و دگر کس آنرا ندید . ۱۰
والله‌اعلم بالصواب .

## باب الصاد

الصین ـ اقلیمی است فراخ جمله کفار دارد ، حدی بهند پیوسته‌است وملک تبت خراج بملک چین دهند و در چین مروارید بود نیکو تا یک دانه
صدهزار دینار ارزد و درآب خوش بود ولؤلؤ دریای شورنیکوتر بود وصافی‌تر، ۱۵
اما آنک درآب خوش بود بزرگتر بود . و این صدف جانوریست چندانک بچه کبوتر ، دو صدف بوی درآمده بوقتی معلوم بشب برآید وصدف بگشاید وچند قطره از باران نیسان بستاند وصدف بهم آرد و زیر شود تا آن قطره درآن صدف رنگ‌وی گیرد ولؤلؤ شود ودرباب جواهربگوییم . ودرچین‌ملک‌عادل بود،حوضی
ساخته است [4] سلسله درآن کرده چون مظلومی‌بنالد، سلسله را بجنباند، ملک ۲۰
بداند کی مظلوم است ویرا راه دهند و انصاف وی بستانند . و درآنجا قاضی و

---

۱ـ مه : گشوده شد . ۲ـ مه : زنکان . ۳ـ مه : گبریان . ٤ـ مه وفا : ساخته‌اند .

حبس بود، و گوسفند راچیزی برسر زنند تا بمیرد وبخورند وغسلیِ جنابت نکنند وآیین گبران دارند. همسایهٔ هندوستان‌اند اما اقلیم هند فراخ تر است. در چین اسپ دارند وفیل را شوم دارند. در همه چین زشتی ویک چشمی نباشد همه نیکورو باشند، بزمستان و تابستان حریر پوشند، هواء گرم بود و زمین نمگین باشد، برنج خورند وگوشت خوك، زنان برهنه‌آیند شانها بسر فرو برده ازعاج. خانهاشان چوبین بود، و لواطه مباح دارند، طب[1] ایشان داغ بود. متاع چین پشم[2]بود ودیباجهاو دارچینی ومامیران وکاغذ چینی وکاسهٔ چینی و زررشته[3] وسنبل ونقاشان حاذق تایکی جامهٔ دیباج ببافت وبر درخانه درآویخت بفخر، غلامی گفت «این جامه را عیبی‌است.» ملک چین گفت «چه عیب دارد؟» گفت «صورة طاوسی برآن کرده‌اند کی شاخ خرما در منقار دارد وطاوس شاخ خرما برنتواند گرفت، اگر بشهری‌دیگر برند عیب کنند.» ودیگری جامهٔ درآویخت برآن نقش کرده مرغ بزرگ برسر سنبله نشسته، گفت «سنبلهٔ[4] ضعیف مرغی را برنتواند داشت[5] و دوتا گردد وسر بزیر آورد.» ملک بفرمود تا جامها را بدریدند وآن غلام‌را خلعت داد. مقصودآنست کی تابدین‌حد اندیشه کنند[6]. و آخر بلاد صین تبت است و چین را بنام چین‌بن‌فغفوربن کماری[7]بن یافث‌بن نوح خوانند.

مدینهٔ صو[8]- شهریست بهندوستان درآنجا بتی‌بودنام‌آن مناة، سلطان محمود غزنی قصد کرد کی‌آن‌مناة را برکند[9]ومناة سنگی[10]بود کبود در کعبه نهاده‌بود. چون پیغمبر علیه‌السلم کعبه‌را پاك کرد از بتان مناة رابیرون‌انداخت

۱- فا: طبیب. ۲- لا: ابریشم. ۳- مه ولا وفا: زر رسته. ٤- فا: درهر دو مورد: سنبل. ٥- فا: نتواند بداشت. ٦- مه ولا: اندیشه‌هادارند. ۷- لا: صین‌بن یعقوب‌بن کاری‌بن‌نوح. مه: کاربن یافث. ۸- لا: صور. ۹- لا: برگیرد. ۱۰- فا: سنگی بود سیاه یا کبود.

مردی برداشت بهندوستان برد ، ایشان ببرابر زر بخریدند و درصو [1] بردند، پیغمبررا علیه‌السلم گفتند کی مناة را بهندوستان‌بردند ، گفت «مردی از امتان من‌آنرا بازآرد .» پس چون سلطان‌محمودآنرا قلع کرد، هندوان‌آنرا بخروارهاء زر می‌خریدند نفروخت وسلطان‌تبری برداشت بدست خویش برکند کی‌برآسیابی زرین نشانده بودند و آنرا بغزنین آورد و گفت «پدر من بت نتراشید کی من بت فروشم !» و آن سنگ را درعتبهٔ مدرسه افکند بغزنین تا قدم برآن می‌نهند . واین مناة را بصو [2] نسبت کنند .

مدینهٔ صنعا ـ شهریست دراقلیم یمن بزرگ ونیکو وبسیارخیر. قال‌الله تعالی«بلدة طیبة و رب غفور»[3] صنعارا می‌خواهد .وبانی‌صنعا، صنعابن‌ارالئ بن اوطین[4] ومحمدبن الحسن بن علی گوید کی «سلیمان‌بن داؤد ، دیوان را عملها فرمودی سخت باصطخر ومزدایشان بصنعا دادی،دیوان شکایت کردندبابلیس گفتند «ما درین رنج مانده‌ایم .» ابلیس گفت «الآن عظم‌البلاء وقد حضرالفرج» یعنی بلا سخت شد فرج‌نزدیک‌آمد . ومعمرگوید درشام وخراسان وعراق رفتم مثل‌صنعا ندیدم . واهل صنعادوبار زمستان کنند ودوبارتابستان وهمچنین‌اهل عدن‌وهجر[5] . پیغمبرعلیه‌السلم گفت«دنیانرود[6] تاصنعاملک‌عرب گردد .شخصی ازآن بدرآیدنام وی وهب،آفریدگار ویرا حکمت دهد .»ابن‌عباس گفت «صنعاء طاوس‌عالم‌اهل یمن‌است .»[7] ومجاهد گوید«عالم‌حجاز است .» وسعیدبن‌الجبیر گوید «عالم عراق است» و وهب‌بن «منبه عالم عالم است .»[8]

حصن‌الصفر ـ قلعهٔ‌یست رویین دربیابان اندلس‌آنرا ذوالقرنین بنا کرد

---

۱ـ مه ولا : صور . ۲ـ لا : صور . ۳ـ سورهٔ سباء آیه : ۱۵ . ٤ـ مه : یفطن . لا : یقطن . ٥ـ مه ولا : شجر . ٦ـ لا : بنه رود . ۷ـ لا : صنعاء طاوس عالم است .
۸ـ لا : صنعاء طاوس‌عالم است ومجاهد عالم حجازاست وسعیدبن جبیررضی‌الله عنهما گفت عالم عراق است و وهب‌بن‌منبه گفت عالم‌است عالم.مه: ومجاهدگوید عالم‌حجازاست‌وسعیدبن‌حبیرعالم عراق‌است .

وكتابها وگنجها در آن نهاد و در وی بطلسم كرد وهيچ كس در آن راه نيابد
و اندرون آن بسنگ بنا كرد و ديوار آن بنحاس هر كه آنجا رسد آنرا ببيند چندان
بخندد كی بميرد. وپيغمبر عليه السلم گفت «شهريست بمغرب ازمس برآن صورتها
ازمس، درازی آن دو ميل آنرا قريوس(۱) خوانند وبر در آن كوهی درازی آن
صدوسی ميل، در آن قومی اند ازهفتاد و دو زبان سخن گويند وگويند اين حصن
باندلس است.» چون بيك فرسنگی آن رسند بانگ سگان شنوند بنيرو، چون پيشتر
آيند كم تر شود، چون درشهر روند هيچ سگ را نبينند. وبدانك سرحد عمران
همه چيزها شگفت بود و مثل اين قصه بانتهای نيل است تا گويند دو برادر
صوفی برساحل نيل می‌رفتند، چهل سال بجايی رسيدند، ديواری ديدند زرين
و زمينی ديدند مشبك (۲) و آب نيل از زير ديوار بيرون می‌آمد و بدين زمين
فرو می‌رفت. گفتند كی در پس اين ديوار چه باشد، يكی چاره ساخت و برسر
اين ديوار شد خندهٔ بزد و خود را در آن جانب انداخت و ديگر اثر وی كس
نديد. برادر ديگر خواست كی برود، برديوار نبشته ديد « الی ههنا مسلك
الآدمی فمن جاوزه لم يرجع» بدانست كی انتهای عمران است وباز گرديد وعلت
خنديدن ايشان خدا داند.

## باب الضاد

ضرواح (۳) ـ شهريست بحدود يمن بناء داردعجيب، گويندآنرا ديوان
كردند از بهر سليمان عليه السلم آنكه ذی تبع بلقيس را بسليمان داد.

## باب الطاء

طايف ـ شهريست آبی خوش دارد و هوايی پاك و گويند سنام زمين

۱ـ لا : قربوس. فا : مربوس. ۲ـ مه : زمين زرين مشبك. ۳ـ لا : ضرّاج.

طایف است ، آنجا زیتون بود و انگور نیکو ومویز و ادیم وقنبیل و انار بعالمها برند و درسالی یکبار بادی آید درشب ، پوستها را ادیم گرداند و درآن شب قنبیل ببارد برسر ادیمها بطلوع سهیل و درعالم بهیچ جاء دیگر نبارد . وطایف را بدان طایف خوانند کی دمون بن عبدالملک پسر عمر[1] را بکشت وبه حضرموت گریخت و دختر عروة بن مسعود را بخواست وثقیف را گفت من شما را طوفی کنم چون دیواری بنا کرد وطایف را وج[2] گفتندی، پس آنرا طایف نام کردند وباغی است آنجا وهط گویند شگفت وصفة آن بیاید و مویز آن شهر در عالم برند .

طیبه ـ مدینهٔ رسول علیه‌السلم و طابه نیز خوانند بحکم آنک همیشه بوی خوش از آن آید نیکوتر از بوی مشک ، از خاك وسنگ ومیوها تا پوست و جلود حیوان کی بوی خوش دارد .

طلیطله ـ شهریست بحدود مغرب برسر کوهی عالی بسنگ وقلعی کرده، گردآن شهر هفت کوه کی برآن مردم نشیند و گرد آن جوی می گردد چون دجله، آنرا اناجیر[3] خوانند و دگر شهرها بنزدیک وی طرطوسیه وملیطه[4] وقرطبه اما شگفت طلیطله است .

طرسوس[5] ـ شهریست کافر بیران کردند ومردم را بغارت بردند و آتشی عظیم کردند و زنان و اطفال را درآن می انداختند و نکبتی عظیم رسید وآن شهر بیران شد تا عهد هرون‌الرشید ، ابوسلیمان ترك را بفرستاد و بنا کرد درسنهٔ سبعین ومایه وسور وی بکرد ومردم وی غازی‌اند .

طوس ـ درحدود خراسان است ، آنجا گورعلی بن موسی الرضا دربستانی

۱ـ مه : پسرعم . ۲ـ مه : اوج . ۳ـ مه : ناجیه . لا : ناحیة . ٤ـ مه :ملطیه . لا : ملطیه . ٥ـ لا : طرطوس .

وهمچنین گور هرون‌الرشید. وهرون بخواب دید کی شخصی کفی خاک سرخ بوی داد و گفت «خاک گورتواست.» روزگاری برآمد، بطوس رفت، بیمار شد، دربستانی آن خواب را یاد کرد. گفت خاک این بستان بیاورید، مسرور خادم کفی خاک از آن بستان بوی داد، هرون گفت این خاکست و این آن دستست کی در خواب دیدم وگور خود بکند، آنجا درآن گور رفت وقرآن می‌خواند. تا ازدنیا رحلت کرد و ویراآنجادفن کردند. وطوس را این مفاخر تمام است این دوشخص کی آنجااند و اگر از طوس جز نظام‌الملک بیرون نیامد که مفخری تمام است و از حکما چون حسن فردوسی کی‌برد گر شهرهاء خراسان فخر دارد، مردم این شهر متعبد باشند وسخی.

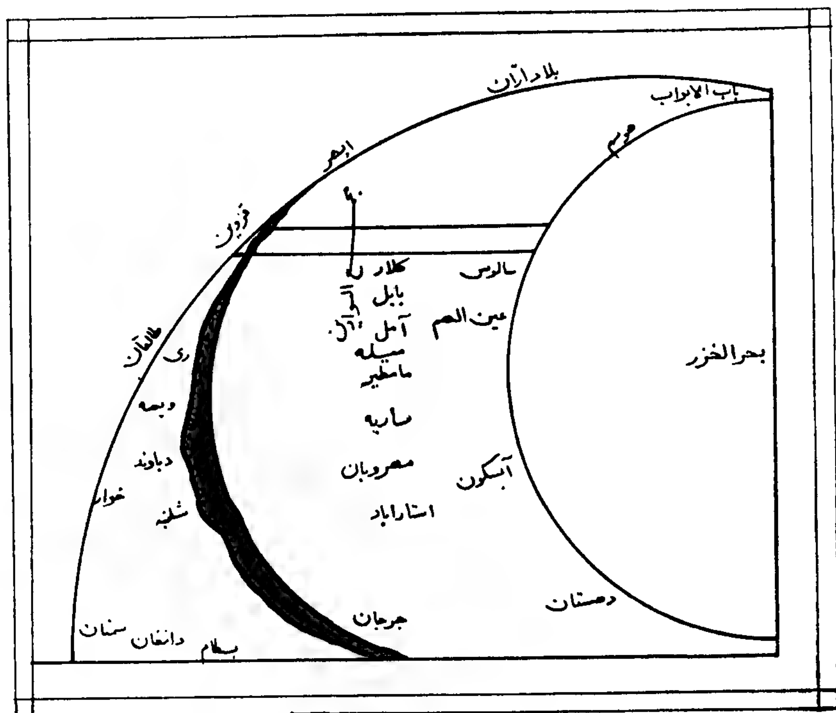
طراز ـ آخر بلاد اسلام است از حد صین رویهاء نیکو دارند و هیئتهاء پسندیده و طرازحجابیست میان مسلمانان وترکان وگردوی قلعها است منسوب بوی وآنجا اژدرها باشد و ازپس ایشان ملک کیماک است همه درخیمها نشینند وازآنجا بگذرند بحدترک خلّخیه رسند، این جمله درحدشاش است،از ماوراءالنهر شمرند، از آنجا غلام آرند و دیبا. (۱)

طالقان ـ شهریست بنا کرده بر کوه، متاع وی نمد و زیلو وپرده.

طبرستان ـ اقلیمی‌است حدّ وی از بلاد اران تاجرجان‌وحدی تادریاء خزر تا طالقان و شهرهاء بسیار است چون اهلم (۲) و طمیس وغیرها. قیل «طبرستان طرب و بستان، سهلیة غیاضیة وجبلیة بحریة جبالها لملوکها منیعة وغیاضها لاهلها خزانة، بحرها متجر ومصید، جنان یسرالسایر، فیها علی‌البساط من الحضره.» [؟] معنی‌آنست کی طبرستان هم‌سهل است هم کوه وهم‌بیشه‌وهم دریا، قلعهاء ملوک بودوخزینها وبیشه هابود ودریا بازرگانان رامتاع بود، هامون

۱ـ مه : از آنجا بزیون آورند وغلام ودیبا. ۲- مه : «آمل» بجای «اهلم».

وی چون بساطیست سبز. ومسالخ میان طبرستان و دیلمان سی و یک مسلخه بود ، درهریکی دو هزار مرد. اینست نشان ولایت طبرستان:




اول شهر طبرستان طمیس تاجرجان تا طالقان وبرآن درکی [۱] است عظیم ، از اهل طبرستان کس نتواند کی بجرجان آید الا ازآن درب ،زیرا کی دیواری بلند کشیده است ، ازکوه تا میان دریا ، بنا کردآن را انوشروان عادل تا میان ترک حجاب باشد از غارت ، متاع طبرستان خیش و ایزارها وگلیم و شمشاد وماهی لالکا وبرنج [۲] وطبقها ونارنج و ابریشم. وچون معویه ولایت طبرستان بمصقلةبن هبیره داد ، با وی بیست هزار مرد بود و بطبرستان آمد ، ۵

۱ـ مه : دربی . لا : دربندی . ۲ـ لا : «ترنج» بجای «برنج» .

چون ازعقاب درگذشت صخرها ازکوه بگردانیدند،لشکر وی هلاك شد ومصقله را بکشتند ومثل زنند «لایکون هذا حتی یرجع مصقله من طبرستان» وپس از وی یزیدبن المهلب از خراسان بیامد بطبرستان و جنگ کرد با اصفهبد دیلم، پس صلح کردبا وی هرسال چهارصد هزار درم وچهارصد خروار زعفران وهرسال چهارصدمرد برسر هرمردی سپری وجامی سیمین. پس چون نوبت بابی جعفرالمنصور رسید، خیانت کردند، منصورخازم بن خزیمه را بفرستاد با سرزوق ابوالخصیب، راه نمی دادند ایشان را. ابوالخصیب سر و ریش خود بتراشید و بگریخت پیش اصفهبد آمد و بگریست بر در حصن، اصفهبد گفت درمانده است، ویرا بردر حصن بردند، شکایت کرد کی لشکر اسلام سرا بردند و بدین حالت سرا بکردند، ویا ایشان الف گرفت تا ایشان غافل شدند. خطی نبشت و درتیری بست وبینداخت، لشکر اسلام آنرا برگرفتند وبرآن نبشته بود کی فلان شب در قلعه باز کنم جمله آنجا آیید، لشکرآمدندآن شب و وی در بازکرد ولشکر درآمدند، اصفهبد بگریخت بکوه طارق بدیلمان؛ بعد ازسالی بمرد وابوالخصیب آنجا بماند ومقام کرد و اسباری کرد [۱]، ولایت وی دو سال بود. پس منصور خالدبن برمک را بفرستاد آن ملکان بگریختند وخالد ظفر یافت و قلعها بستد وتاجها وکمرهاء مکلل بزمرد برگرفت و هیبت خالد قرارگرفت تا بحدی که صورت خالد برسپرهاء کردندی ومنجنیقها کی با خالد بود و اصفهبد بترسید، زهر بخورد و زن وبچه را زهر داد تابمردند ومسمغان بدرآمد با زن ودختران پیش خالد برخاك نشسته، خالد رحمت کرد و ایشانرا باامیرالمؤمنین منصور فرستاد، دختری را بمهدی داد و یکی را بعباس بن محمد داد، ابراهیم بن عباس را بزاد شکله را بمهدی داد ابراهیم را بزاد. فی الجمله طبرستان اقلیمی است منیع، پرنعمت.

۱ـ مه: مقام را بساری کرد.

طبریه ـ شهریست بمغرب درآنجا عقارب بود وبا هٔ[ ؟ ] بسیار وبروزگار شابور شیری پدید آمد آنجا و زیانها می کرد ومی گریخت . بفرمود تا بردر غار وی صورت شابور با سلاح بکردند ، شیرآنرا می دید تا گستاخ شد ، روزی بیرون آمد وشابور صورت را بینداخت وبجای صورت باستاد وشیر را بزد و هلاك کرد و این شهر را بنا کرد با آتش خانهٔ . ٥

## باب العین

العراق ـ میان عالم است وسره [۱] دنیا زیرا کی هندوان [۲] بابل را سره دنیا نهادند [۳] و از اقلیم رابع است وجزیرهٔ عرب درعراق است [٤] و اهل عراق ازآفات برسلامت‌اند، ازشقوة روم وصقالبه و ازسیاهی حبشه و ازبدخویی ترکان و ازتندی اهل صین و ازین سبب خلفا میان‌عراق اختیار کردند بغداد ۱۰ را وحدود عراق از حد کهستان است تا بادیه وکوفه و دیار بنی‌شیبان وتابحر فارس .شهرهاء معظم درعراق، بغداداست وبصره‌وکوفه‌وحیره وقادسیه وخانقین، و دجله میان آن می‌رود ، از جانبی عرب دارد و از جانبی عجم . مداینی گوید حد عراق از هیت است تا بچین‌وهند وسند وتاری وخراسان [٥]ودیالم والجبال و اصفهان . ابن عباس گوید بحرین از عراق است وبعراق زمستان‌نباشدچنانک ۱٥ بکوهستان‌تابستان نباشد، چنانک بعمان صاعقه نباشد، چنانک بتهامه دمامیل نباشد ، چنانک بجزیره جرب نباشد ، چنانک بزنگبار طاعون نباشد و چنانک بشام‌تب نباشد وچنانک‌بخیبرطحال نباشد وچنانک ببحرین زلازل‌نباشدوچنانک بسیراف کژدم نباشدوچنانک‌با هوازاژدرهاءنبود، چنانک‌بسیستان‌ثعبان‌وتماسیح نبودچنانک بمصر. همچنین‌اهل عراق‌ازین بلاهاء ایمن باشند وماصورت‌عراق ۲۰ بکنیم تا معلوم شود .

۱ـ فا : سروه . ۲ـ فا : هندوستان. ۳ـ فا : نهند . مه‌گویند . ٤ـ لا : وجزیره الوب در اقلیم رابع است درعراق . ٥ـ لا :«خوزستان» بجای «خراسان» .

عسقلان و عکه - در شام است ، شهرهاء مبارك برحد بیت المقدس ، عبدالله بن سلام گوید « تاج دنیا شام است و تاج شام عسقلانست ، آنرا معویه گشاد درخلافت عمربن الخطاب .» وپیغمبرعلیه السلم گفته است« هر که بعسقلان باشد شبی و روزی و با کافر حرب کند و بعد از شصت سال بمیردشهید میرد .»
۵ و عسقلان برساحل بحر روم است ، ثغرکافر است ، جای اولیاست.

عموریه - شهریست در روم چهل وچهار برج دارد ،آنرا معتصم استد(۱) ومنجنیقها برآن نهاد وهیچ نمی‌توانست گشودن تا شبی گرد عموریه می گردید وکافر برسر برجی دیگی می‌پختند . یکی گفت «ملك اسلام نمی‌داند ستدن عموریه را .» این دیگر گفت «ترا با این حدیث چه کار، کار ملوکان بایشان
۱۰ رها کن .» ساعتی بگذشت ومعتصم استاد . پس آن مرد گفت «چگونه بستاند؟» گفت « منجنیقها را پراکنده نهاده است جمله را بریك برج نهند تاخراب کند پس لشکر را بفرماید تا گل آن بردارند و در آیند .» معتصم گفت «الله اکبر ، جاء النصر من السماء .» بازگردید ومنجنیقها بریک برج نهاد وسنگ را می‌زد تا برجی‌راخراب کردو درآن رفت وعموریه رابسوخت و دَرِ وی بکندوببغدادآورد .

## حکایت

گویند راهبی بودآنجا با یکی گفت از لشکر معتصم کی «شما عموریه را نتوانید ستدن .» (۲) گفت «چرا؟» گفت « درکتابی خوانده‌ام کی عموریه را حرامزادگان سوزانند .» این سخن بوزیر معتصم رسید دل‌تنگ شد ومعتصم را خبرکرد . معتصم گفت « راهب راست می گوید ، غلامان من چندین هزار
۲ حرامزاده‌اند .» وبا معتصم ده هزارغلام ترك بود بزرخریده وعموریه‌را بکندند

۱- لا : بستد . ۲- مه : استدن .

وبسوختند وجفتی دری آهنین بگردونها ببغداد آورد و از شگفتی جهان این در است کی تخته تخته آهن است هرتخته دویست من و عضادهٔ آهنین بیک پاره، کس نمی‌داند کی آنراچون ریخته‌اند یا چون کوفته‌اندوشگفتی آن خدا [۱] داند.

عسکر مکرم ـ شهریست در خوزستان ، آنرا بنا کرد مکرم ، شخصی بود حجاج بن یوسف ویرا بفرستاد کی حرب کند با حررادبن فارس [۲] ، ویرا بگرفت و با وی دومروارید بود درکلاه ، آنرا بحجاج فرستاد. وآنجا دهی بود ویران، آنرا بنا کرد ونام وی عسکر مکرم کرد، شهریست مبارك از آن ابریشم آرند و دیباجهاء نیکو ونی‌شکر ونارنج وغیره.

عمان ـ قصبهٔ وی صحراست برساحل [۳] دریا نهاده ، آنجاست جای بازرگانان وکشتیها آنجا فرو آید وبارها آنجا گشایند، اعمال وی تیرست فرسنگ است ، آنرا بگشود محمدبن القسم الشامی از بهرالمعتضدبالله [۴] ، بازار مروارید آنجا بود.

## باب الغین

غور ـ شهریست برکوهی منیع ، زبان ایشان غیر زبان خراسان بود و برابر شهر غزنه است ،نهری می‌رود ازآن تابحیره و زرنج میان غوروبحیره است وپوشنج برحد وی است وهراة ازبلاد خراسان است و اهل خراسان استخفاف کردندی با اهل غور و غوریان درنیسابورکناسی کردندی و نگذاشتندی که دیگر صنعتی کنند شومی بغی چنان کرد که غوری مستولی شد ونیشابورخراب گشت وآثار وی ببلاد غور بردند بپشت چهار پا از زروسیم و آلات برنجین و اثاث و زینتهاء شگفت ونیشابور هنوز خراب است.

---

۱ـ مه : «حدادان»بجای «خدای» . ۲ـ لا : مرزادبن‌فارس . مه : حزازبن‌فارس . ۳ـ لا : قصبهٔ است در صحرا برساحل . ٤ـ مه ولا : المعتصم .

غرشستان - از ناحیت ترك است و ملك فیزان بنت سیحان خلیفهٔ افراسیاب بود نامه نبشت بخودزرین [1] خلیفه افراسیاب ملك الترك من نسل طوح [2] الی خود زرین کشوادان [3] من اهل بیت الکیان حافظ ثغور الامان [4] ایها الحکیم المتوج من السما تدبر ما کتب الیک ان ملك کیخسرو یطلب یور [5] سیاوش و ان افراسیاب قسم الارض وفصل الحدود و سیرالترك غرشستان العظیم الکثیرالعدد والطالقان الحصینه بالجبل وبخاری الذی وضع بها افریدون بیت النار و انزلها الاسد وبلخ العظیمة المنیرة بالاعراذات الجبال العالیه الکتاب بطوله. متاع غرشستان نمد وجل وحفیفه وجامهاء غرجهٔ.

غزنین - ولایتی است بزرگ در حد هندوستان شهری بزرگ در آن دوازده هزار مدرسه از آن اصحاب ابوحنیفه وشافعی رضعهما سرحد اسلام است و در هندوستان شهر اسلامی غزنین ولهاور است. متاع غزنین جلغوزه و غلام وبوزنه ولالاس. درین شهر دوازده هزار مسجد است و دوازده هزار گرماوه، شهریست عتیق [6] بدو قسمت، در میان شهر کوهی است عظیم، سریرگاه سلطان محمود بن سبکتکین بود وپس از وی ملك بخسرورسید دخترزادهٔ وی. از آنجا تا حد لهاور صدوشصت فرسنگ است و ازآن سو همه حد ولایت اسلام است و در غزنین محلهٔ یست آنرا شوله خوانند، برسر میدان نیزهٔ فرو بردهاند آهنین سر وی سه شاخ از آن رستم بن زال، آنرا بنام دارند، پس بزیر میدان نیزهٔ دیگر آهنین سر وی دو شاخ بزمین فرو بردهاند از آن محمود بن سبکتکین. سلطان سنجر چون آنجا رسید وی را شگفت آمد خواست کی آنرا بخوراسان آرد هیچ چهار پاآنرا نتوانست کشیدن، پس همانجا رها کرد. وبدانك غزنین را

---

۱- مه: بخود زرمن. ۲- مه: طورج. ۳- مه: جشوادان. ٤- مه «ادیان» بجای «الامان». ٥- مه: یوتر. ٦- لا: «کهن» بجای «عتیق».

هوای معتدلست ومردم وی زیبا و دین‌دار بزیرکی منسوب و اگر از آن خاك بعدل محمـود غزنوی خواست و در حکمت سنایی ، ایشانرا این مفاخرت (۱) تمام است .

## حکایت

گویند کی امام محمدبن یحیی ام‌هانی، همیشه طعنه زدی درسنایی ، ویرا زندیق و دهری خواندی‌شعر وی نشنیدی، شبی پیغمبررا بخواب دید، سر بر وی گران داشت وگفت سنایی در حق من سخنهاء خوب گفت ، تو در وی سخنهاء زشت گفتی‌از خواب درآمد ومی گریست هم‌چنان رفت تابغزنین ، برسر گور سنایی نشست ومدتی عذر می‌خواست وتوبه می کردتا ویرا بخواب دید. گفت «توسنایی‌باشی؟» گفت «منم‌آن سنایی زندیق که تو گفتی، توبه کنی؟» گفت «توبه کردم .» گفت «زبانرا نگه نداشتی بروقلم‌را نگه دار و در اهل قبله طعنه مزن.» وی بازگردید وبحدود خراسان رسید. لشکرسلطان سنجر فرو آمده بود و یرا پیش سنجر بردند. سنجر پرسید کی رعیت با پادشاه بغی کند و عاصی شود بر وی چه‌واجب بود؟ امام گفت «خارجی‌باشند وخون ایشان حلال‌بود.» گفت «لشکر غز رعیت وخراج گزار من بودند ، عاصی‌شدند» وفتوی بوی داد، امام نبشت کی خون‌ایشان حلال است. چون از غز ظفر یافت ، آن فتوی بدست غز افتاد،امام‌را بگرفتند ودهانش‌پرخاك کردند و ویرا هلاك کردند. این‌مقدار گفته آمد که زبان نگه داشتن سعادت بود والله اعلم.

غمدان ـ قصریست شگفت، هشام‌بن محمدالثابت الکلبی گوید کی آن‌لیشرح‌بن یحصب می‌خواست کی‌قصری کند. میان صنعا وطبریه(۲)، خیطی بکشید تا تقدیر کند، مردار خواری‌بپرید وریسمان‌بربود وببقعهٔ دیگرافکند کی‌آنرا

---

۱- مه ولا : مفاخر . ۲- «طیوة» بجای «طبریه» در معجم‌البدان .

غمدان گویند ، یشرح قصر را آنجا بنا کرد ، چهار پهلو ، هروجهی برنگی دیگر از سنگ حزوب وحزوب سنگهاء بود بلغت حمیر واندر آن قصری بکرد برهفت سقف ، میان هرطبقی چهل ارش ، سایهٔ وی چهل میل بیفتادی وسقف وی از یک سنگ رخام بکرد، برهر رکنی صورت شیری بادبدهان وی درشدی و[از] دبربیرون آمدی وچراغ درین قصر بر افروختندی بیرون قصر روشنایی دادی از صفاء وی ، اگر از دور کسی بدیدی پنداشتی کی برق است. گفتند اری علی صنعا برقاً قصری شگفت بودوسنگی یافتند درآن روزگاربرآن سنگ نبشته«کذب من ادعی انه رای مثل وادی صهبد (۱) ومافیه من الکروم و الاشجار ، و مثل غمدان منظراً و مثل سیردان (۲) سن ذرعا .» وآن روز کی عثمان بن عفان بفرمود کی غمدان خراب کنند، چوبی یافتند برآن نبشته «اسلم غمدان هادمک مقتول .» بعثمان گفتند ، بجای بگذاشت وفرمود تاآنرا آبادان کنند .ویرا گفتند این مقدار کی خراب کردی بخراج شام هفت سال آبدان نشود. بعد از چند روز عثمان را بکشتند وقیل فیه وغمدان الذی حدیث عنه بناه مشید فی رأس نیق .

مصابیح السلیط یلحن فیه      اذا یمشی (۳) کتوماض البریق
فاصخی بعد جدته رمادا      وغیر حسنه لهب الحریق

## باب الفاء

فارس - اقلیمی است مبارك وفرخنده وعامره ، اختیار ملوکان ، جای اکاسره، درآن بلاد بسیار ونعمتهاء فراخ .قال النبی صلی الله علیه وسلم «ابعد الناس من الاسلام الروم ولو کان الاسلام معلقا بالثریا لتناوله رجل فارسی .» گفت «روم از اسلام دور باشد و اگر اسلام بر ستاره رود بدان مرد فارسی رسد .» نوشروان عادل یک مرد فارسی را برپنج ترك ودیلم تقدیم کردی ، و یک مرد فارسی را

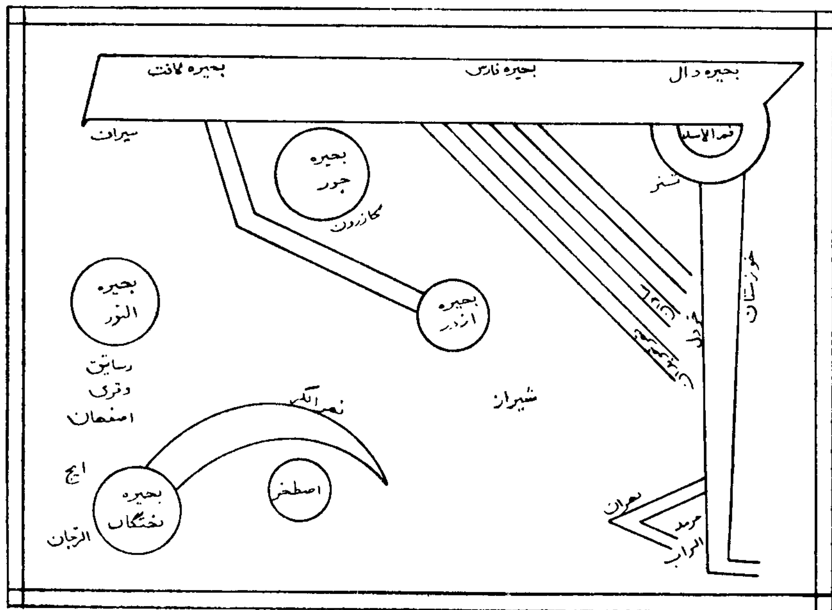
۱ـ لا : صهد . مه : صهرو .      ۲ـ لا : سوان. مه : شنوان .      ۳ـ در معجم البلدان : یمسی.

برسی مرد هندو وده مرد رومی تقدیم کردی . اهل فارسی از اولاد عیص‌اند و قیل اهل اصطخرا کرم الناس احساناً . هم ملوکاً وابناء ملوك وفارس بن طهمورث ملکی بود عادل ویراده پسر بود: جم وشیراز واصطخرو[فساوجنابه و] کسکرو کلواذا وقرقیسیا وعقرقوب وحنایا، پادشاهی وی تیرست سال . اول ملوك فارس اردشیربن بابك بن ساسان بود وهوالذی فتح الحضر[۱] و بزرگتر قلعهاء فارس اصطخر است و درفارس هزار خانه کرده است وپنج هزارقلعه ، کس نگفت کی یکی بتوانستند ستدن. متاع فارس : توزی وکتان ومومیای و گلاب وسوس وسعتر و گوگرد ونفط وزیتون وآب مرغان و زعفران ودیباج . ملوکان فارس ضحاك بود وجمشاذ و افریدون وشاپور وبهرام وقباد وکیخسرو وکیکاوس وسیاوش وهرمز وفیروز وپرویز ونوشروان عادل و از پیغمبران سلیمان علیه السلم باصطخر بار دادی و برتخت نشستی و اجناس جنود از وحوش وطیور و دیو و پری پیش وی صف کشیدندی . ازچهار ساسان عالم از روم وسرندیب وچین وطراز و اندلس ومغرب وعراق وخراسان و در بند وغیرها ، خراج بفارس آوردندی وگویند چون فارس آبادان بود ، همه عالم آبادان بود وچون فارس ویران شود همه عالم ویران گردد وسلمان فارسی از اولاد اساوره بود تزهد کرد وکتاب اول دانست می دید کی پیغمبرآخرالزمان دریثرب دعوت کند ، وی قصد حجاز کردومی آمد بوادی الدرود رسید . شیری بوی جست، درماند وگفت الهی می دانی کی بطلب پیغمبری می‌آیم بجاه وحرمت اوکی مرا ازین دشمن برهانی . سواری برآمد ناگاه تیغی برشیر زد و ویرا بدو پاره کرد ، سلمان نجاة یافت ، پیغمبر را بدید ایمان‌آورد . چون میان معاویه وعلی رضی‌الله عنهما حرب افتاد، سلمان درخیل معویه‌بود، بعلی رسید، علی گفت«ای سلمان لیلةالدرود یاد داری؟» گفت «آری.» گفت«آن

---

۱ـ مه : حضیر .

سوار کی‌شیر را بدو پاره کرد کی‌بود ؟» گفت «مگر خضربود .» گفت«من بودم .»
فقال صدقت ونزل دابته وقبل رجله و التزمه . وبدانک جهان داران جمله از
فارس خاستند و آل ساسان از اولاد بهرام بودند چهار هزار سال پادشاهی در
خانهٔ ایشان بود و دریای فارس گوشهٔ یست از بحر محیط در حد چین وتا هند
۵ وهیچ کشتی نباشد کـی در بحری رود و از حد مملکت بدر شود مگر دریای
فارس وصورة ولایت فارس اینست:




و دریای بختگان بحیرهٔ یست درین ولایت طول وی بیست فرسنگ ،
آب وی تلخ است و بحور ثور آنجاست نزدیک کازرون طول وی ده فرسنگ .
حد فارس‌تا خوزستان تا تارم واز سیراف‌تا اصطخر. مدینهٔ قدیم در آن‌جیرفت
۱۰ است ، میوها بود انواع ، درختی بود جم خوانند ومانند جوز میوهٔوی تمرجم
خوانند و عناقید بود سبز دواء میطون باشد و درخت سپستان بود و حنا کی

صدگام بوی دهد. جیرفت را بنا کرد شاهوار بنت‌المرزبان «حین زنت ببعض غلمانها فبنت فیها بیت‌النار کفارة لها.»

فلسطین - در شام است، شهر بزرگ و قدیم، آنرا بنا کرد فلستین‌بن حلو سورحم‌بن صدقیا، خراج فلسطین پانصد هزار دینار، شهرهاء بسیار است، زیتون باشد آنجا بسیار. ۵

فسطاط - شهریست در ولایت مصر، بزرگترازین شهر نیست برساحل نیل، آنجا بود سقنقور، ماهی‌است دو دست و دوپا دارد، دو ذکر، ماده رادو فرج بود، ازآنجا آرند زبرجد در بر و کوه مقطم نزدیک فسطاط است، برابر وی گور امام شافعی رضی‌الله‌عنه.

فرغانه [1]- هم شهرهاء مغرب است، متاعهاء وی زر و سیم و مس و ۱۰ نفط و لازورد و اسپ ختلی و در فرغانه [2] هرکه را خانه فراخ بود زر وی بیشتر بود، هرباماداد خانهارا بروبند وخاك وی‌جمع کنند وبگدازند برمقداری فراخی خانه زر حاصل آید.

فرنج - ولایتی است برساحل دریا، طویل‌وعریض، هفتصد میل‌است و سریرگاه آنجا شهریست نام آن ساریه و در آن حصنهاء منیع شهر ساپلوس و ۱۵ لوسته وشامیه [3]، بعضی مسلمان دارد، بعضی کافر، جایی بانگ نمازمی‌کنند وجایی ناقوس می‌زنند.

فرخان - قلعهٔ عظیم بود بری، بنایی بود عالی ودیوان غطمش‌الصبی آنجا بود و ازعجایب وی‌آن بود کی‌هرروز درآنجا آوازآمدی وچند بارشنیدند وجست وجوی کردند وکس را ندیدند و این بیت را بگفتی وهیچ کس پدید ۲۰

---

۱ - مه : فرغانه وغانه شهرهاء. ۲ـ مه : درغانه. ۳ـ مه : شابلوس ونوسته و شامسیه. لا : سابلوس ونیسه وسنانیسه.

نبودی «علی الجوسق الملعون بالری لاننی علی رأسه داع المسه یلع (۱)» تا بیران شد .

فرعونیه ـ قصریست بمنف، درآن سریری ازآن فرعون ومنف شهرفرعون است بمصر ، چهار جوی در آن روان بجایی رسد درهم افتد و آن قصریست کی هامان کرد وفرعون برسر وی شد کی باآسمانیان حرب کند. قوله تعالی «یا هامان ابن لی صرحآ» (۲) و درین قصرستونهاء عظیم است برهرستون طوقی ازنحاس از جمله ستونها یکی از رصاص است و از زیر طوق آن آب روان است. نیمهٔ عمود رسد در ثقبی رود. نه آب ساکن شود نه از آن ثقب در گذرد و نه قطره بزمین آید و در منف شگفتهاست عجیب .

## باب القاف

قزوین ـ شهریست قدیم بنا کرد آنرا شابور وهمچنین ابهر را و براءبن عازب رضی‌الله عنه ستد بر در شهر فرو آمد ، صلح کردند برآنک جزیه دهند، اهل قزوین قبول نکردند، بفرمود تا بیران کردند ، پس جزیه را قبول کردند، دگر باره براءبن عازب آنرا آبادان کرد . در اهل قزوین تندی وشجاعتی باشد و در پیش ثغری‌اند با خطر.

## حکایت

روزی هرون‌الرشید برسرقبهٔ رفت بقزوین در بازار نگه کرد نفیر دیلم برآمد ، درها می‌بستند و سلاحها می‌پوشیدند (۳) ، ویرا رحمت آمد برایشان ، خراج ازیشان فرو نهاد وبفرمود تامسجد جامع بنا کردندواملاکها رابرآن وقف کردند ونام خود بر درجامع نبشت. ومدح قزوین این تمام است کی در پیش بددینان و دیالمه نشسته و ایشانرا کوفته می‌دارند وبر اهل اسلام منت‌دارند

۱- مه : المنیة یلمع. ۲-سورةالمؤمن آیهٔ ۳۶ . ۳- لا: سلاحهاراست میکردندومی‌پوشیدند.

کی شر ایشان از دیگران دفع می کنند و از بهر این گویند قزوین «باب‌الجنه» است وهرجا کی‌مسلمانی باشد واجب بود بر وی کی اهل‌قزوین را معاونة کنند وایشانرا دعا گویند با جمله اهل ثغور. اهل قزوین گروهی‌اند دین‌دار باجمال وهیبت وشجاع وبحمیت وکثرتی دارند کی درعالم شهری نباشد کی در آن گروهی از قزوین نباشد، متاع ایشان مویز وسیوها وجامهاء نیکو. ۵

قادسیه ـ بقعهٔ یست درحدود کوفه، آبهاء روان دارد، آنرا نسبت کنند با قادس بن هراة و گویند کی ابراهیم علیه السلم آنجا بگذشت آن سبزی وشکوفه هاء وی بدید بر وی دعا کرد و گفت «قدست».

قرمیسین ـ شهریست پرنعمت، نزدیک همدان، آنرا بنا کرد قبادبن فیروز و درآن قصری بکرد باستونها برهزار باغ، و وی بمداین فرو آمد[1] بادآن ۱۰ رابیفکند، بلیناس را بفرستاد آنجا بایوان طلسمی بکرد ازبهر سرما وباد وکژدم وتب، تا باد ساکن شد وکژدم کم شد.

قصر ـ شهریست بدین حدود آنرا کنگور گویند، بناهاست عجب از سنگها برسرهم دیگر نهاده وزن هرسنگی درصفت نیاید، آفریدگار داند کی آنرا چون ساخته‌اند و بچه قوت راست کرده‌اند وآنرا مگر بدیده ببینند. و درین ۱۵ شهر چشمهٔ یست و درآن ماهیان سیاه حلقها درگوش، عمرهاء دراز و شگفت است کی ماهی بیرون قرار نگیرد تا حلقه درگوش وی کنند و درآب حلقه در گوش وی نتوان کردن.

قم ـ شهریست نیکو آنرا زهرا [2] خوانند وشیعیان آنجا کثرتی دارند گویند کی جبریل آن روز کی شهرهاء قوم لوط برگردانید بقم فرو آمد. درین ۲۰ شهرآبی‌است کی‌از داءالعضال سود دارد. گویند کی عیسی‌علیه‌السلم گل رابدان

---

۱- لا : با دویست هزار مرد.   ۲- مه : ازهر. لا : ازهرا.

آب سرشت کی درقم بود ومرده راپدان زنده کردی وسرغ را ازگل درحرکت آوردی و کبش اسحق ازآنجا آوردند و هوایی درست دارد و هیکل شهر[1] بزرگ دارد. درحب علی وخاندان غلو کنند، اگر دیگر اصحاب پیغمبررا شتم نکردندی پسندیده بودی.

قیروان ـ شهریست بمغرب کی ازآن بزرگتر نیست، قیروان بستد حسان‌بن نعمان‌الغاتی، چون از لشکر بربر بهزیمت شد درشهر قیروان آمد و مسجد جامع را بنا کرد دررمضان سنهٔ اربع‌وثمانین[2] وبلاد برقه[3] استقامت گرفت، پس عمربن عبدالعزیز ویرا معزول کرد وموسی‌بن نصیر را بجای وی باز فرستاد وبغزاء طنجه وسوس‌الاقصی رفت و ولایت مغرب و قیروان‌را مسلم کرد وبگرفت.

قیساریه ـ قیساریه وقنسوی دو شهر است شامی، اسلامی.[4]

قمیر ـ شهریست هندی، متاع وی عود قمری وطاؤس وعنبر.

قریطاس ـ شهریست برلب دریا آنجا کبی بود بسیار و کبی هیچ صید نگیرد وزانی‌باشد وملاح بدین شهر رسد با کبی‌زنا کنند و ازآدمی آبستن گردد، بچه مکروه بزاید ویرا بکشد درآبستنی.

قالیقلا ـ ولایتی است بحدود آذربیجان[5] سرما باشد آنجا مفرط وهوا متحرك، متاع وی تیغهاء نیکو وانگبین بسیار وپوست خز وکوهها باشد منیع وآبهاء نیکو وچشمهاء خوش گیاه وسبزی بسیار.

قسطنطنیه ـ شهریست‌بزرگ دارالمملکة روم‌است. کعب‌الاحبار گوید چون بیت‌المقدس ویران شد اهل قسطنطنیه شادی کرد، آنرا مستکبریه[6]

---

١ـ لا : و هیکل نیکو. مه : و هیکل بزرگ دارد. ٢ـ لا : ثلاثین. ٣ـ مه : و بلادقه. لا : وببلاد برقه استقامت. ٤ـ مه ولا : کلمهٔ «اسلامی» را ندارند. ٥ـ مه : ارمنیه. ٦ـ مه ولا : مستکبره.

خوانند و گفت «ان کان عرش ربی علی الما فانی البیت علی الماء» الله تعالی ویرا وعده کرد کی خراب کند چنانک خروس بانگ نکند در آن وجای ثعالب کند وسه آتش بوی فرستد یکی زفت و یکی نفط و یکی کبریت و ویرا خراب بگذارد چنانک بانگ وی بعنان آسمان رسد هرگه کی چنین بود از آن گنجها دوازده ملوك بردارند و باسپرها بخش[1] کنند. وبدانک قسطنطنیه شهریست عظیم چنانک ممکن بود در آن عجایبها وطلسمها ساخته‌اند و هرگز کس ندیده است کی در قسطنطنیه یکی را مار بکشت. این شهر نیمی در آبست وبرجهاء عالی در هوا کشیده ونیمی برخشکی نهاده‌است. تیرست وشصت وشش دروازه دارد یکی زرین ویکی سیمین، دیگران برنجین وآهنین وهمیشه این شهر بدیبا آراسته بود چنانک روم بدین شهر مفتخر باشند.

قونیه ـ شهریست درمیان روم و از قونیه تاقسطنطنیه هفت روزه راهست، مسلمانان دارد وپادشاه آن عادل بود و ظالم را براندازد، این شهر سه حصن دارد وپیرامون وی همه کفاراند، جزیت بوی دهند.

قلیس ـ قلعهٔ یست بصنعاآنرا ابرهه کرد ملك حبشه وجویها آن چون سر مردم کرد ورنگها نیکو در آن قلعه کرد و برسرقبه کلاهی زرین کرد ومردم را الحاج کرد تابزیارت‌وی روند چون کعبه، عربی برفت و درقلیس حدث کرد، وی بیامد کی کعبه را ویران کند سنگ بدیشان ببارید وجمله هلاك شدند.

قصرالقواریر ـ قصرالقواریر سلیمان کرداز بهر بلقیس ویرا از زمین سبا بیاورد و زنی بود عاقل و دانا، حساد گفتند بلقیس با این همه جمال ساقهاء وی پرمویست و آفریدگار زن موی اندام را دوست ندارد و مرد سوی اندام را دوست‌دارد. سلیمان خواست کی پای اورا بیند، قصری کرد از آبگینه تابلقیس

---

۱ـ مه : باسیرها بخش.

پندارد کی آبست بلقیس در آن آمد ، دامان برداشت ، پای وی پدید آمد «قال انه صرح ممرد من قواریر»(١) وسلیمان را معلوم شد خلاف آن وقصرالقواریر در عالم اینست کی دیو کرد از بهر بلقیس وسلیمان بلقیس را بزن کرد.

قصرالقصور وقصرالعروس ـ المتوکل علی‌الله کرد، سی هزار درم بر آن نفقت کرد وجوسق ابراهیمی وجعفری وعزیب وشداد وصبیح وسلیح وقصرقلاید و از برجها جوسق وفید ملکی وقصر جص ومطامیر وعموریه وخاقانی وآیتهایی بصد هزار دینار سرخ در آن نهاد وهارون‌الرشید بسرمن رأی قصر مبارك کرد و این قصورها رها کردند وبزیر خاك رفتند و بعضی گویند کی صد هزار دینار زرسرخ برآن خرج رفته بود عاقبت بمردند.

## باب الکاف

الکوفه ـ «سمیت الکوفه کوفه لان الکوفان الاستداره» کوفه شهری بزرگست و بستانها گرد کوفه درآمده است. مغیرة بن شعبه گوید «اهل حیره گویند کی پیش از اسلام بدین موضع آتشی درفشیدی ، چون نزدیك وی آمدندی ناپدید شدی. ملك حیره بکسری نوشت قصهٔ این. گفت خاك آن بمن فرست. آن خاك را بوی فرستاد کاهنان بدیدند گفتند بدین خاك شهری بکنند کی بردست فضل عرب گشاده شود(٢) ، پس کوفه را بنا کردند در روزگار زیاد بآجر، عمربن‌الخطاب (٣) فرمود بنا [کن مسجد] کوفه برعدد مقاتل ایشان شصت هزار مرد بودند و ستونهاء وی از شهر اهواز آوردند . سلمان کوفه را بدید گفت «قبة الاسلام هذه.» اهل کوفه را فتوح بسیار بود .فتح حیره وتستر وعین‌التمر(٤) و دومه و الانبار وبا خالدبن الولید بشام بودند فتح نصیح وحصید وقراقر و اراك

١ـ سورةالنمل آیهٔ ٤٤ . ٢ـ فا : کی بردست فضل پس کوفه . مه : کی بردست عرب گشاده شود . لا: شهری بکنند فضل پس کوفه را . ٣ـ لا : بآخر خلافت عمربن‌الخطاب . ٤ـ مه : عین‌النم .لا : عین‌النمر .

وتدمر ، این جمله در خلافت ابوبکرالصدیق بود و در روزگار عمربن الخطاب یوم جسر ابی‌عبیده ومهران وقادسیه ومداین وجلولا و گویند قتاده باقطن بن خلیفه تفاخر کرد،قطن گفت درکوفه هفتاد بدری رفته‌اند ودربصره عتبةبن غزوان [1] رفت وبس اهل کوفه را است آب فرات و رطب‌شان [2] کوفه قلب زمین است وعلمی است میان مکه ومدینه اگر ازین شهر امام ابوحنیفه خاست کی فخر ایشان تمام است.

کابل ـ شهریست در هندوستان در میان کوه وکوه گرد وی در آمده مدور ، چون حلقه و گرد برگرد وی سی فرسنگ هیچ کس درآن نتواند رفتن مگر بجواز[3] کی جای تنگ است برآن یک درحرس برآن موکل . هلیلج درین شهر بود . گردبرگرد وی‌شهرهاچون قامرون وصیمرون وقماریان ومندورقین .[4] متاع وی صندل وکافور و در صیمرون صنمی است از فیروزج .

کولم ـ شهریست درهندوستان منابت ساج است وخیزران وسندروس وساج درختها بود عظیم تا از برگ [5] وی هندوان پیراهن وسراویل سازند.

کرمان ـ ولایتست بزرگ ومبارک اهل وی دین‌دارغالباً ملوک ایشان عادل‌اند ، در آن شهرهاء بسیار [6] شهر بزرگ جیرفت وسیرجان و ازکرمان تا سیستان صد وسی فرسنگ است [7] شهرها چون کرکویه وهیستوم و زرنج و ناسور [8] ذوالقرنین آنجاست ، مربط رستم‌الشدید و کوههاء قارون [9] و شهر کاهون وکردکان. [10] حد کرمان تا حد بحرفارس است و مفازه خراسان و مکران وتا طارم ، متاع کرمان: رازیانه وخرما و زیره و ارزن و رکوه ونطعها

---

۱ـ فا : عروان . لا : عزوان . ۲ـ مه ولا : مشان. ۳ـ لا : مگربراه‌نمودن . ٤ـ لا : مندروقین . ٥ـ مه و لا : بلگک . ٦ـ فا : بسیار درهرشهری حرفتهاء متنوع است . ۷ـ لا : صدفرسنگ. ۸ـ مه : ناشور . لا: تاسور. ۹ـ لا :نارون. ۱۰ـ مه : کرکان.

وپردها و کرباس. گويند چون دارابن دارا عالم‌را بگرفت و زن وفرزند را بدز سپيد آورد بکهستان و آنجا بگذاشت وبحرب اسکندر آمد بکرمان کشته شد و عالم مسخر اسکندر شد.

کيش - شهريست برجزيرۀ داراب بالاء کوهی پهناه وی چهار فرسنگ، درآنجا نه زرع بود ونه نبات. از شهر شيلاف [1] طعامها آورند وبدان زندگانی کنند و وطن را بنسپارند.

کاشغر - شهريست بترکستان مسلمان دارد وختن [2] هم آنجاست و بدين تاريخ کافر بستدوهمچنين تنکور وتنکت و [3] طمغاج وبلاساقون بولايت ترك کهستانست هزار فرسنگ مدور کوهها گردآن درآمده، پر درخت بود، در آن سنجاب بود و قاقم، و در آن بيشۀ يست فندق رويد وسنجاب و قاقم برآن درخت نشينند. مرد صياد مهره ميزند ويک يک‌را بزير می‌افکند تا همه راهزند ويکی ازدرخت فندق بنگريزد. چون از آنجابگذرند دو ماهه راه بولايت سمور رسند وجويی ميان شهر کاشغر می‌رود آنرا نهر تمند خوانند. بعضی گويندقاقم را درين ولايت وقتی گيرند کی برف باريده بود، قاقم بطلب طعمه آيد ببرف فرو رود و دنبال سياه بيرون کند، صياد می‌رود ويک يک را برمی‌دارد.

## باب اللام

ليس - شهريست آنرا بنا کرد شاپورذوالاکتاف ومسلحۀ ساخت تانگه دارند، آنک نزديک وی است از باديه وخندقی بکرد، گرد آن از هيبت تا ظفر باديه [4] تا بکاظمه ومنظرها بنا کرد برآن تا بهجر وهيت وعامات [5].

---

۱- فا ولا: شيلان. ۲- لا: چين. ۳- فا ولا «تنکت» را ندارند ٤- مه: از هيت تاطف باديه. لا: از هيبت ناطف باديه. ٥- مه: عانات.

لهاور - شهریست در حدود هندوستان ، مسلمان دارد [۱]، با شهرهاء دیگروبغزنی[۲] صدوشصت فرسنگست ولهاور شهرعظیم است، قطب هندوستانست نه هزار رستاق دارد. یکی از آن کابل‌ستان گویند هررستاقی‌را ملکی بود ،در لهاور هرروز ده هزار گاومیش بکشند وبخورند [۳] و ده هزار فیل را بغزنی آورند از طعامها وآنجا شتر نباشد. مردم لهاور زیرك باشند وسپید اندام. متاع ایشان شکر ونیل ودستارهاء نیکو. ۵

## باب المیم

مکه - حرسها الله تعالی ؛ شهریست شریف نام وی بکة و ام‌القری و النساسه و الحاطمه و حاطمه و بکه از بهرآن خوانند کی هر کی قصد وی کند ببدی ویرا بشکنند [٤]، آنجاست گور صالح وشعیب و هود،میان چاه زمزم ومقام ابرهیم. ونزدیکتر زمینی بآسمان مکه است وپیغمبر علیه‌السلم ازمکه بود و در مکه زاد وچون اهل مکه ویرا بیرون کردند ، بجایی رسید کی حروره خوانند، روی درمکه کرد و گفت «انی‌لااعلم‌انك‌احب البلاد الی الله‌تعالی و الی‌ولولا ان قومك اخرجونی ماخرجت.» مکه ازهمه شهرهاء عالم محترم‌تر و شریف‌تر است ، آنجاست مقام ابرهیم و ابرهیم علیه‌السلم شجره رسالت بود بعد از نوح علیه‌السلم و هرگز مکه مسخر هیچ ملوك نشد و خراج بکس ندادند و هرگز دین مجوس نداشته‌اند ونکاح بصداق وشهود کردند وطلاق سه‌گانه دادند و اصحاب ضیافة‌اند و اهل بیان ودها و اهل قباب و ثرید بودند ، همه عالمیان زیارت ایشان کنند و ایشان کس را زیارت نکنند و ایشان را امت سقایه نبید، هر که رسیدی خوردی. متاع مکه آب زمزم ، نطع ولیف باد مهره ، زیتون ، ۲۰

۱- لا : و آنرا مسلمانان دارند. ۲-لا : وتا بغزنین . ۳-مه : و با خورند . ٤- لا : ویراگردن بشکنند .

نعلین ، ریگ مکی[1]، قمری کافوری [2]، اسپ تازی نجیب، شترمرغ مکی[3] سگ تازی ، یوز وچنان محترم بود کی از شهرها هرکه بحرم رسیدی ، سنگی برداشتی و هرجا کی رفتی قبله کردی حفص بن عبدالله گوید تبع قصد مکه کرد تا خراب کند. بامداد هردو چشم وی بررخساره افتاده بود، کاهنان رابخواند، گفتند «مگر نیت درحق مکه بد کردهٔ؟» گفت « بلی ، توبه کردم .» چشمهاء وی بجا باز رفت و باز گردید و هرسال کعبه را بدیباج بپوشیدی وشرف کعبه درباب مساجد گفته آید .

المدینه ـ مدینة حرسها الله تعالی ، آنرا مسکینه خوانند وعذرا [4] و جابره و جبوره و یثرب ومخبه‌به [5] و اکاله ومبارکه ومحفوفه و قاصمه [6] و مقدسه وطیبه وشانیه . بنا کردآنرا یثرب بن قانی، آفرید گار آنرامدخل صدق خواند، مهاجر پیغمبر است علیه السلام ، آنجاست مرقد مبارك وی ، از آنجا برخاست اسلام و دین آنجا قرار گرفت ، هرخیر کی در عالم است از آنجا برآمد، دجال از حدود اصفهان برآید وبزمین مدینه فرو رود ونیست گردد و میان گور پیغمبر و میان منبر وی روضهٔ بهشت است ، مرقد او و زنان وفرزندان وی آنجاست، همه عالم بشمشیر ستدند الا مدینه و اسلام از آنجا برآمد . وهب بن منبه گوید در کتابی خواندم کی مهاجر پیغمبر علیه السلام طباطبا خوانند ، مدتی درین بودم تا مرا معلوم شد کی مدینه را طیبه وطابه خوانند. گور حمزة بن عبدالمطلب آنجاست وبدانک جهودان مدینه را اختیار کردند کی صفة پیغمبر در تورية یافتند کی بمدینه ظاهر گردد ، پس بخیبر فرو آمدند .

۱ـ مه : رنگ مکی . ۲ـ لا : تمر کافوری . ۳ـ مه : شتر مرغ مسك . ٤ـ مه : غدرا . ٥ـ مه مجیبه. لا : محبه . ٦ـ مه : قاطمه .

## حکایت

موسی‌بن محمد گوید کی معویه بمدینه آمد خواست کی منبر رسول علیه‌السلام برکند وبشام برد چون بجنبانید آفتاب درگرفت وجهان مظلم شدو بادی سخت برآمد ، وی دست از آن بداشت . جابربن عبدالله گفتی مصیبتی بمعویه رسد، حالی باد لقوه ویرا بگرفت و ازمدینه بیرون‌آمد . و ازمدینه همیشه بوی خوش آید بهتر از بوی سابور فارس وآن بوی خوش در جوهر مدینه است تا از دانهٔ خرما بوی خوش آید و عرق کی در مدینه کنند مقابل گلاب بود . وهرگز بمدینه طاعون نباشد وآدمی‌آنجانیم چندان خورد کی‌جای دیگر، ازآنجا آرند حب‌البان‌وبوی‌خوش‌دارد وخرما سیحانی[1] وبفصاحت‌ایشان کس‌نباشد .

المغرب ـ مغرب ناحیتی‌است فراخ درآن شهرهاء بسیار چنانک بولس وبرقه وقیروان و اندلس و افریقیه‌وغیرها،آنرا عتبة‌بن نافع‌بستد در ایام معویه وطنجه‌وسوس‌الادنی‌دردست فرزندان الحسن‌بن‌علی‌است و ادریس‌بن‌ادریس‌بن عبدالله‌بن الحسن‌بن الحسین‌بن علی [2]بمغرب فروآمد و از دست عباسیان گریخته بود، بطنجه افتاد در شهر لیله [3] و واضح مولی‌صالح بن منصور ویرا آنجانهان کرد ، چون نوبة بهرون‌الرشید آمد ویرا بیاویخت و گویند کی شماخ طبیب را بادریس فرستاد و ویرا فرمود کی ادریس را هلاك کند ، مدتی آنجا مقام کردتا دندان ادریس بدرد آمد . این طبیب داروی زهرآلود بوی داد، چون دارو در دندان گرفت بمرد و شماخ بگریخت . وهرون ولایت مصر را بشماخ داد و امروز مغرب در دست بنی‌امیه است ومغربیان‌ویرا گویند «السلام‌علیک یابن‌الخلایف» وخلیفه ویرا دانند کی هردو حرم‌بحکم او باشد . و بربر ازحدود

۱ـ مه : سجانی . لا : سبجانی . ۲ـ مه : ادریس بن حسن‌الحسین علی‌علیهماالسلام . لا : و ادریس بن نافع بن‌عبداللهبن الحسن‌بن الحسین‌بن علی . ۳ـ لا : نیله .

مغرب است و دارالمملکةآنجا فلسطین است، ملک ایشان جالوت بود کی داود ویرا بکشت وبربر آواره شد بشهر لوبیه [1] وبسوس الادنی از پس طنجه وسوس الاقصی مدینه است آنرا قمونیه خوانند وجمله مغرب را طارق بن زیاد گشود و موضع قیروان دو هزار وپنجاه میل است ، از آنجا غلام آرند وخروسیعه [2] واز مغرب بسد ومرجان ومذهب و زمرد و زعفران و ارزیز وفولاد و کندس .وانس در پیش پیغامبرعلیه‌السلام آمد با وی غلام بربری، ویرا گفت غلام رابفروش واگرخود بیک دینار بود کی بربر پیغمبریرا کشتند وبپختند وبخوردند. و دراهل مغرب حدتی [3] باشد وبخل باشد و آنجا پنبه نباشد ، صوف وپشم پوشند[4].

## حکایت

چون اسکندر آنجا رسید قومی از آن سوی نامه نبشتند بوی «بسم‌الله ذی‌المن و الطول من الفقیر الی الله الی الاسکندرالمعتزبالله ، انا مساکین لیست لناالاموال فارجع عنا.» اسکندر باصد سوارآنجا رفت ومیان مغرب و ایشان ریگی بود کی هر که قصد آن کردی فرو رفتی وموجها برآوردی و شب شنبه ساکن شدی، اسکندرآنجا شهری دیدسراها راست متساوی، گورها بر درسراها. پرسید از آن گفتند تا برابر چشم ما باشد تا مرگ را فراموش نکنیم. گفت بترآدمیان کیست؟ گفتندآنک کار دنیابسازدوکارآخرت بگذارد. گفت برّقدیم‌تر یابحر؟ گفتند برّ. گفت شب قدیم‌تر یاروز؟ گفتند شب. گفت حاجت بخواهید. گفتند عمرجاودانی. گفت بدست من نباشد ولیکن من جواهردارم شما را دهم، دست اسکندر گرفتند وبجویی بردند پر ازیاقوت. گفتند این همه پیش ما احجار است.

صورة مغرب اینست کی برین کاغذ پاره مضروبست.[5]

۱ـ مه : لوفیه . ۲ـ لا : خزومیمه . ۳ـ لا : تیزی . ٤ـ مه : صوف و ابریشم باشد لا : صوف وپشمینه پوشند. ٥ - صورة مغرب در متن نیست .

مرو ـ مرو را بنا کرد طهمورث بهزار مرد وبازاری بنهاد از آن طعام هرشب هرمردی را درمی بدادی وی بطعام بدادی ، روز دیگر هزار درم با خزینهٔ ملک آمدی ببناه وی بیش از هزار درم خرج نرفت و قهندز را درآنجا بنا کرد وبهندوستان شهری بکرد نام آن اوق برسر کوهی . گویند مرو را بنا کرد خمانا بنت اردشیربن اسفندیار.

## حکایت

ابواسحق طالقانی گوید روزی از قهندز رکنی بیفتاد کلهٔ سرآدمی در آن بود، یک دندان وی برکشیدند دومن بود و گویند مرو بچهار صد[سال] بنا کرده بودند و درمروخانهٔ بودنام وی کی مرزبان برچهارصورت بنا کرده دومرد و دو زن و دراندرون صورتها عجایب کرده ، کس ندانست کی آن چیست، قومی برآن دعوی کردند کی ملک ماست ، آنرا باز شکافتند قحطی پدید آمد وسختیها متواترشد .واهل مرو را ببخل منسوب کنند .قال سماحه «ان دیک المرو یسلب الحب عن الدجاجه .» وبدانک اهل مرو قومی اند پاك دین ونمازبپای دارند و اهل دین باشند . وشهر مرو را قبة الاسلام خوانند در ولایت خراسان وبرامکه کی سخی تر خلق بودند از مرو بودند ومفاخر آن شهر اگر عبدالله بن المبارك بود کی تمام است . آنجا علت رشته بودچنانک بدهستان (۱) نعوذ بالله منها .

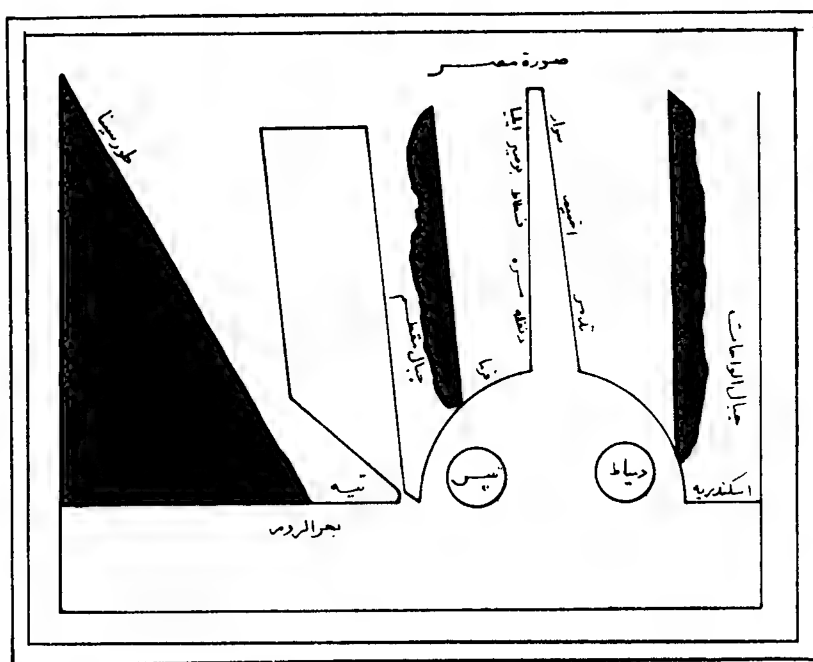
مصر ـ از فتوح عمروبن العاص است، بنا کرد آنرا مصرایم بن حام وهی ربوة ذات قرار (۲) و زمین مصر چهل روزه راه است . در قرآن چند جایگه یاد کرد ، قوله «اجعلنی علی خزاین الارض وقوله الیس لی ملک مصر .»(۳) وحدمصر ازشجر(٤) است تااسوان وعرض وی ازبرقه تاایله ومصرجای فرعونانست، بیونان

۱ـ لا : بهندوستان ۲ـ لا : اقرار و معین . ۳ـ سورة یوسف آیه : ٥٥ . ٤ـ طولها من الشجرتین اللتین کانتا بین رفسح والعریش الی اسوان(معجم البلدان) .

مصر را مقدونیه خوانند ، آنجا زاد یوسف بن یعقوب و الاسباط و موسی و هرون
وعیسی بکوه اهناس زاد از اعمال مصر وسحره فرعون [۱] ومارية القبطیه مادر
ابرهیم پسر رسول علیه السلام وهاجر ازآنجا بود ام اسمعیل علیهما السلام ،آنجاست
نخلهٔ مریم و کوه زمرد نام وی بجه، پیوسته است بمقطم .و در مصر باران نبارد
۵ و اگر ببارد علامت قحط بود کی دانه در زمین بپوساند. درآنجا ملکی بود
القاهر بالله شهری بنا کردآنرا قاهره خوانند ومصر را از هرجانبی وادی است نه
آب بود نه گیاه وهرجانبی نجیبی یا دلیلی کی ملک را خبر می دهند .ازجانبی مغرب
است و ازجانبی شام و ازجانبی نوبه .آنجاست جوی نیل و درخت بلسان. وبدانک
مصر درعالم چنانست کی فردوس درجنات، هرگه نیل زیادت گردد،آبهاء عالم
۱۰ بکاهد، هرگه نیل بکاهد آبهاء عالم بیفزاید. درعهد اول هرگه زیادت شدی
دختری عذرا بآب انداختندی .بروزگارعمرنامه نبشتند درین معنی، عمربرسفالی
نبشت «ایهاالنیل ان کنت تجری بامرك فلاحاجة لنافیك و ان کنت تجری
بامرالله فأجر فجری» و تا قیامت باز نایستد ، درین شهر بازان باشند بسیار [۲].
وبدانک مصرتااین عهد را اسماعیلیان داشتند وعلم اسپید ظاهر کردند تابردست
۱۵ ملک مؤید عادل غازی صلاح الدین گشوده شد وباایشان عهد کرد کی غزرا در
مصر نیارد الا بدستوری ایشان ، چون صلاح الدین را راه دادند لشکر با وی
درآمدمصررا بگرفت وشحنه بنشاند وآیین اسلام ظاهر کرد وسکهٔ زر نقش کرد،
«الطالب للملك الغالب علی العجم والترك یوسف بن ایوب» ونیکوکاری وعدل
کرد وشحنه بنشاند وبازگردید، مصریان شحنه را بکشتند، شحنهٔ دیگر بفرستاد
۲۰ ویرانیز بکشتند تا بیست وچهارشحنه را بکشتند،صلاح الدین بازگردیدو درمصر
آمد وگفت من عزیزی شما دانم کی ذلت را قبول نکنید [۳]، شمارا مقصودچیست؟

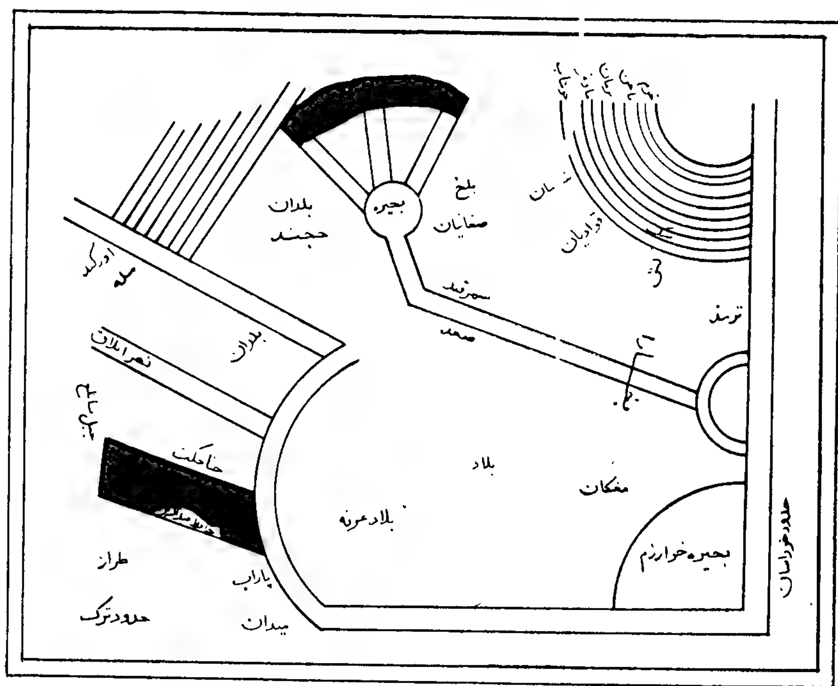
۱ـ مه ولا : شجرة فرعون . ۲ـ لا : بازار باشد بسیار . ۳ـ لا: من عزیز شما ام دانم که شما زلت را قبول نکنید .

گفتند ما را خلیفهٔ بود از اولاد علی بی‌خلافة ایشان ما مطیع نباشیم . گفت آنکس کی بخلافت شما پسندیده است اختیار کنید وشما را مهل دادم سه‌روز، چهل‌مرد را اختیار کردند کی‌ازیشان محترم‌تر نبودند وگفتند ازین چهل گانه یکی‌اختیار کن، مهمانیی‌بساخت وهرچهل راخلعت داد وهمه را درشب‌مهمان داشت تا یکی را اختیار کنند بامداد هرچهل را میان بدو نیم کرد ونیمی ازین ۵ سوء سرا پرده بنهاد ونیمی‌از دیگر سامان ولشکر سلاح بپوشیدند چون نیم‌روز بود ، دوازده هزار مرد در مصر کشته بود ومصر او را مسلم شد وشعار اسلام آشکارا شد.[اینست صورة مصر] :




ماوراءالنهر - اقلیمی است کی در اسلام از آن فراخ تر بنعمت اقلیمی نیست ، حدی با بلخ دارد وتا غزنه وطراز وخراسان برود و اهل ماوراءالنهر ۱۰

شجاع باشند و سخی و بصلاح و خاك وی مبارکست و اگر باقایمی چند بار
قحط آید آنجا یک بارآید واگربود دراز بماند کی بقایا کفایت کند وبماوراءالنهر
آبهاء خوش بود، معدن آهن و زر وسیم وجیوه ومس ونوشادر است. مسک تبتی
از آنجا بآفاق برند وهرشخصی از اهل ماوراءالنهر خانهٔ ساخته بود ازبهرمهمان
ونوح بن اسد نامه نبشت بمعتصم کی بماوراءالنهر تیرست هزار دیه است اگر
ازهریکی سواری وپیادهٔ بدرآید شش صد[۱] هزار مرد باشد اگر همه را بکشند
در ماوراءالنهر هیچ خللی پدید نیاید ، آفریدگار آنرا با همه شهرهاء اسلامی[۲]
نگاه داراد . اینست صورة وی برآن روی دیگر. [۳]




---

۱ـ مه : شصد. ۲ـ مه : با همه لشکر اسلامی نگه داراد. ۳ - در متن تصویر در صفحهٔ دیگر است.

مدین - شهریست برساحل دریای مغرب وموسی ازمصر بخشم برفت وبمدین نزول کرد، بردروازهٔ مدین آبی دید وقومی کی گوسفندانرا آب می‌دادند و دو دختر شعیب استاده با گوسفندان. موسی گفت «چرا گوسفند آب ندهید؟» گفتند «تامردان بازگردند.» پس موسی آن گوسفندانراآب داد. دختران شعیب شکر موسی کردندوشعیب دختری بموسی داد واین مدین آرام گاه پیغمبران بود. ۵

مهره - بلاد هاست درزمین عرب. قصبهٔ آن شجر خوانند وکس زبان ایشان نداند. درین ولایت جنیان باشند بسیار.

مصیصیه [1] - شهریست برلب دریاء سیحان نهاده وبرآن قنطرهٔ سخت عجب کرده، درین شهر روزه داشتن جنون آرد، همه علتها ازگرسنگی خیزد وبسیری بهتر شوند، این خاصیت این شهر است. ۱۰

معون - شهریست بکرمان، درقصبهٔ وی نیل کارند و زیره و تا حد ولایت ولاشجرد و ازآنجا فانید نیکو آرند.

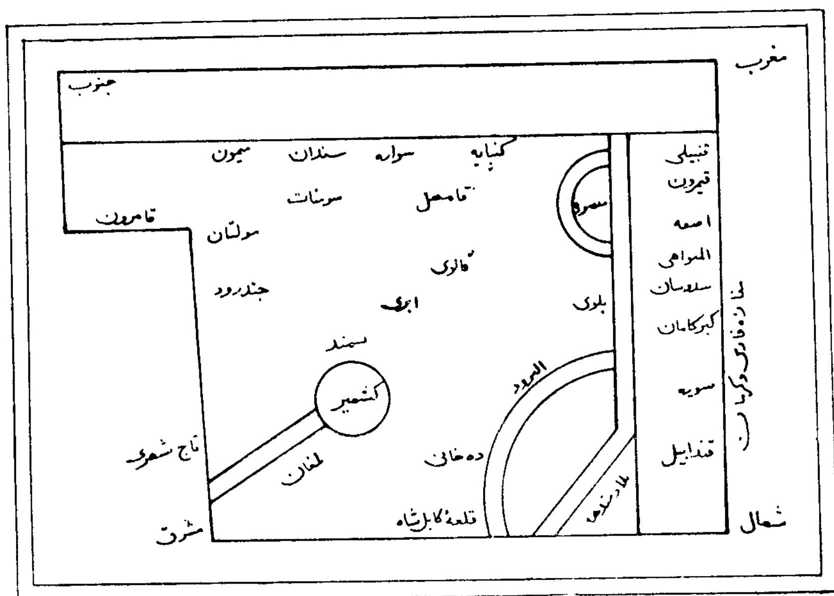
مولتان - شهریست در ولایت سند، آنرا فرج بیت‌الذهب [2] گویند، درآن شهرصنمی است، هندوان‌آنرا عظیم دارند و از اقصی هندحج کنندبمولتان، و سالها آرند آنجا و صنم را مولتان خوانند و این صنم در قصریست، برصورة ۱۵ مردی بر کرسی نهاده، تاجی زرین برسر، دو انگشت فراهم گرفته عقد چهار وهرگه هندوان‌قصد سند کنند،اهل‌سند بت را بیاورند وگویند بت را بشکنیم، هندوان بازگردند. چون اهل اسلام مولتان بستدند و ازآنجا مالهاء بسیار برگرفتند وقحط بود کار اهل اسلام نیکو شدآنرافرج بیت‌الذهب [2] نام کردند. وپادشاه مولتان قرشی‌بود از اولاد سام‌بن‌لوی وبرفیل نشینند کی بنماز‌آدینه‌رود. ۲۰

منصوره [3] - هم‌از بلاد سند است، شهری‌است عظیم وخلیج مهران

---

۱- لا : مصیصه. ۲- لا: فتوح‌بیت‌الذهب. ۳- مه ولا : منصوریه.

گرد آن درآید ، مسلمان دارد از اولاد قریش آنجا ، گرما سخت بود و شکر خیزد از آن و ایشانرا بتی است عظیم وگویند «این بت از آسمان آمد.» وبدان مغرورشدند، بیست ارش بالاءآن بت بود وهندو خود را بنفط بیندوید وپیش آن بت آتش در خود زند تا بسوزد و اینست صورة بلادالسند :




۵ مهدیه ـ شهریست در حد مغرب برسر کوهی نهاده بستونها ارزیز ، زیر وی [۱] چهار هزار کشتی مردم می‌آیند درین شهر و مرغیست سفید آنرا سابق المراکب خوانند، پیش ازکشتیها برآید و دوبانگ بزند یکی البشاره ، مردم بدانند کی مردم بسلامت‌اند وبانگی دیگر بزند کی مردم بدانند کی کشتی غرق شد .

۱۰ مهربان [۲] ـ شهریست بعمان درآنجا بتی است ، طوقهاء زرین دارد

۱ـ لا : بوستانها از زیر و زبر وی . ۲ـ لا ومه : مهریان .

در گردن و یارها (۱) بسیار دارد در دست و آن هشتاد طوق است ، بهرهزار سال طوقی درگردن وی کنند و آن بت از وقت برهمن است گویند کی هشتاد هزار سالست کی آن بت در مهربان (۲) است و ازین جنس دعاویها کنندوبدان مغرور وسرگردان باشند.

۵ موصل - شهریست قدیم بنا کرد آنرا زاوید بن بیور اسب (۲) ازسنگ، و شصت برج بزرگ دارد ، میان هر برجی نه برج کوچک ، برابر هر برجی قصری ، از جنب وی گرماوهٔ و از خواص موصل آنست کی هرغریب کی در آنجا مقام کند در تن خود قوتی زیادت بیند . والله اعلم .

## باب النون

۱۰ نهاوند - شهریست در قهستان ، پرنعمت ، میوهاء نیکو ، از انگور و غیره دوشاب گیرند و بآفاقها برند وهمه دوشابها مسنودن (۳) بود مگر دوشاب نهاوند کی بسودا سود دارد و ازین سکنجبینی کنند معتدل وبدل سود دارد بحکم آنک انگور ایشان نوعی از کشمش بود . ونهاوند از فتوح کوفه بودو دینور از فتوح بصره «فسمیت نهاوند ماه الکوفه ودینور ماه البصره» ونهاوند شهری قدیم

۱۵ است آنرا نوح علیه السلام کرد ، آنرا نوح اوند گویند وفتح عجم آنجا بود در سنهٔ احدی عشر. آنرا حصار داد حذیفة بن الیمان وجنگها کرد عظیم وسماك بن عیس (٤) مردی را بگرفت سلاح بیفکند وگفت «مرا پیش امیر برید تا با وی صلح کنم .» گفت «چه نامی ؟» گفت «ماه دینار.» حذیفه با وی صلح کرد برخراج، نهاوند ایمن شد ونهاوند را نام کرد ماه دینار. آنجاست گور شهدا و اصحاب

۲۰ پیغمبر علیه السلم. آب نهاوند گوارنده است . از آنجا آرند چوکان و روغن چراغ

---

۱- لا : ایارها. ۲- مه: بیواسف. لا : از اویربن یوسف. ۳- مه : مسودن . ٤- مه : اعمیص . لا : عمیس .

وناطف ومیوهاء فاخر و دوشاب .

نیسابور ـ شهری است آنرا ایران شهر خوانند وآنرا قهندزی است، در خراسان ازین شهر معظم‌تر نبود ، آنجاست کوه فیروزج واین شهر ییران شد در سنهٔ خمس وخمسین وخمسمایه [1] بردست غز ، جامعی داشت شگفت درآن حوضی‌مسین نهاده چهارصد مرد گرد آن درآمدندی و وضوء کردندی وچراغی برنجین در قبه‌آویخته ،چهارصد لوله داشتی درهرلوله یک من روغن ریختندی غز آنرا بشکست وبر اشتران‌بستند وببردند وگویند سبب خرابی‌این شهرودیگر شهرها آن بود کی دو فراش را خصومت افتاد بسبب یک خربزه و یک دیگر را بزدند ، هریکی التجا بامیری کرد ، هردو امیر را با یکدیگرخصومت خاست یکی پیش غز آمد ویکی پیش سلطان سنجر ، هردو لشکرآوردند وبدان سبب اقلیمی ییران شد ، امروز نیسابور جای گرگ وشغالست .

نسیرین ـ شهریست بمغرب ، عنبر از آنجا آرند کی آب آورد و دابة ـ الدیباج کی موی وی نیکوتر از ابریشم بود و از آن جامهاء بافند قیمتی کی عزتی دارد .

نصیبین ـ شهریست بزرگ برکوهی عالی نهاده آبادان و آنجا عقرب باشد قتال .

نوبه ـ ولایتی است پرنعمت، دارالملک آن دمقله است ، هفت بارو دارد ، ناحیتی‌است از وراء مخرج‌النیل برحد حبشه، آنجا باشد کرگدن و زرافه وصفت ایشان درباب سباع بیایدوآب چوب آبنوس‌آوردوکس نداند کی منابت وی کجاست وبرساحل نیل همهٔ امها امها دشمن‌اسلام‌اند مگر نوبه وقبط، امافرنج وصقالبه وحبشه وغیرهم ترسااند . و از دمقله زمرد آرند .

۱- مه ولا : خمس وخمسمایه .

نبط ـ ولایتی است بد ، قوم وی مذموم . قال النبی صلی الله علیه وسلم «الانباط آفة الدین وقتلة الانبیاء علیهم السلام .» عون بن عبدالله گوید «اگر ابلیس از آدمی بودی از انباط بودی .» گویند کی شیطان خوکی را دوست بداشت وبا وی گرد آمد خوك را آبستن کرد، پسری بزاد نام وی مشنو [۱] چون نسل وی بسیار شد، سلیمان گفت ویرا «فرزندان تو کجااند؟» گفت بانباط «وهم اصبرالناس علی الحروالبرد والعهدة علی راویها .» حد ملك نبط از انبار تاعانات و تا کسکر وبادیه و اصحاب الاخدود ازیشان بودند . اول پادشاه ایشان سنحاریب [۲] بود و آخر پادشاه ایشان بخت نصر بود ومدت پادشاهی نبط سه هزار سال بود .

حصن نوشروان ـ حصنی بود عظیم، بهبهود بن القردمان کرد، نوشروان درآنجاشد بگریست ومرگ را یادآورد و گفت اگر کسی درین قصر عیبی داند بگوید . درویشی گفت «عیب این سرا آنست کی درنشیب است و از دور کسی آنرا نبیند . دوم سرای زنان بر بلندیست دلیل کند کی زنان بالا گیرند، [۳] دیگر صحن سرای فراخ است از مردم خالی ماند وسرای ملوك با زحمت نیکو بود؛ و عیبی دیگر دانم بنگویم .» نوشروان گفت «من این مالها کی برین سرای نفقه کردم نه ازخزینه آوردم ولیکن بسرنیزها جمع کردم وبرین قصر خرج کردم .» درویش گفت «لاجرم هر درم کی اینجا صرف کردی بسبب آن مهتری را هلاك کردهٔ و درم را عوض بود و مهتران را نبود واین عیب بتر از همه عیبهاست .» نوشروان گفت «عبرت گرفتم از این موعظت .» از حکیمی دیگر پرسید کی چگویی بدین قصر؟ گفت «نیکوست ولیکن عیبی دارد؟» گفت «چه عیب است؟» گفت «رخنهٔ درآنست .» گفت «هیچ رخنه ندارد .» گفت «رخنهٔ مرگ .» گفت «همه رخنها را درتوان بستن مگر رخنهٔ مرگ .»

---

۱ـ لا : مشنون . ۲ـ مه ولا : سنجاریب . ۳ـ مه : کار زنان بالاگیرد .

نوبهار ـ در شهر بلخ بود، آنرا برامکه بنا کردند. عمربن الازرق گوید
کی برامکه عبدة الاوثان بودند نام کعبه شنیدند وعظمة وی، خانهٔ بنا کردند
مثل کعبه و بتانرا [1] گرد وی بنهادند و بهار افروز بنهادند وعجم آن خانه را
عظیم [2] داشتی وبر سر وی قبهٔ بکردند علمها برسر آن زدند بالاء آن صد ارش
وعرض وی صد ارش و رواقها کرده مستدیر، وقتی باد حریری بربود و بشهر ۵
ترمذ افکند، دوازده فرسنگ باشد و این قلعه را سادن[3] الاکبر خواندندی.
ملوك هندوچین وکابل شاه آنجا سجود کردندی وبرآن ملکها وقف کردند تا
بروزگار امیرالمؤمنین عثمان وسدانه بخالدبن برمک رسیده بود. خالد مسلمان
شد نام وی عبدالله کردند، چون بازجای نمی‌رفت پسر ویرا برمک کردند،
وقلعه را از وی بستدند [4] وملک طرخان پیغام بخالد فرستاد کی بادین خویش ۱۰
آید. خالد گفت من در اسلام بطوع آمدم و دین شما عورت است، طرخان
بجنگ خالد آمد وخالد را بکشت بافرزندان وی مگر برمک راکی بقشمیر گریخت،
پس بازآمد و بجای پدر بنشست و نوبهار بوی سپردند و دختری از صغانیان
بخواست، حسن را بزاد، ملك بخارا کنیز کی ببرمک داد، پسری بزاد نام
وی کال بن برمک و دختری نام وی ام القسم بود تاجمله را مسلمان بگرفت. ۱۵

## باب الهاء

همدان ـ خطهٔ یست مبارك، قطب قهستان است، دارالمملکت ملوك،
بسیار نعمت، آبی خوش هوایی پاك، چهار فرسنگ در چهار فرسنگ بود از
کوه اروند تا آنجا کی زینوآباد، صف صرافان بسنجاباد بود وصف بزازان بدیه

۱ـ مه: «بوستانی» بجای «بتانرا». ۲ـ مه: «نیکو» بجای «عظیم». ۳ـ مه: شاذن.
۴ـ مه: بازاستدند. لا: باز ستدند.

بریشقان (۱) ، از ظلم ظلمه بیران شد تا عهد ملک‌آلب‌ارسلان این مقدارکی
مانده است حصن کرد و درقدیم قلعةالابیض بود ، کی آنرا بنا کرد دارابن‌دارا
برهشت دروازه ، برجها درمیان دروازها ساخته و در آن قلعه قلعهٔ دیگر و
دوازده هزار مرد برآن حارس بود ، بردر این قلعه طاقی بود عالی، آنرا ایوان
سوری گفتندی، یک رکن بردرقلعه و دیگر رکن درکوچهٔ آل سوری، فراخاء ۵
این طاق هزار ارش وبالاء این طاق هزار وپانصد ارش .

## حکایت

گویند کی سلیمان علیه‌السلام آنجا بگذشت کرکسی را دید برسرآن
طاق ، گفت سیصد سال است کی من برین طاق‌ام وپدرم را هزارسال عمربود
وجدمن هم‌چنین و کس ندید کی بناءآن که کردوطاقی‌عالی‌بوده است ومن‌اساس ۱۰
رکن وی دیدم ، مدة پنجاه سال از آن سنگهاء مربع برمی کشیدند و می‌بردند
وآن دلیل است بربزرگی همت بانی آن طاق . وگویند درین‌ولایت برف‌آمدی
وپیرامون این قلعه بیشتر بود و درختهاء بلند ، چندان برف آمدی کی از قلعه
نگه کردندی ، سر درختها چون خلال دیدار بودی تا بلیناس طلسمی بساخت
بشیری سنگین وهنوزآن بر دروازهٔ باب‌الاسد نهاده است. و هرگز ظاهر همدان ۱۵
ازملوك خالی‌نبود مگر بزمستان .وپدرمرا صد سال عمر بود گفت« هرگزبتابستان
از ملوك خالی ندیدم» واتفاق افتاد کی من باامام مجدالدین ابوالفتوح الطائی
حاضر بودم برمعسکر (۲) پیش امیر عباس گفت ای امام من در روی زمین(۳)
مثل این ولایت ندیدم ، گفت سخن امیر از سر بصیرتی (٤) باشد . از چه گفتی

---

۱ـ مه : از کوه اروند تا آنجا که زیتو آباد صف صرافان بود و از بسحاباد تا بدیه بریستان از آن بزاران بود. ۲ـ لا: «معرکه» بجای «معسکر». ۳ـ لا: ازسرکبراست. ٤ـ مه: بامن‌اند هزار مرد .

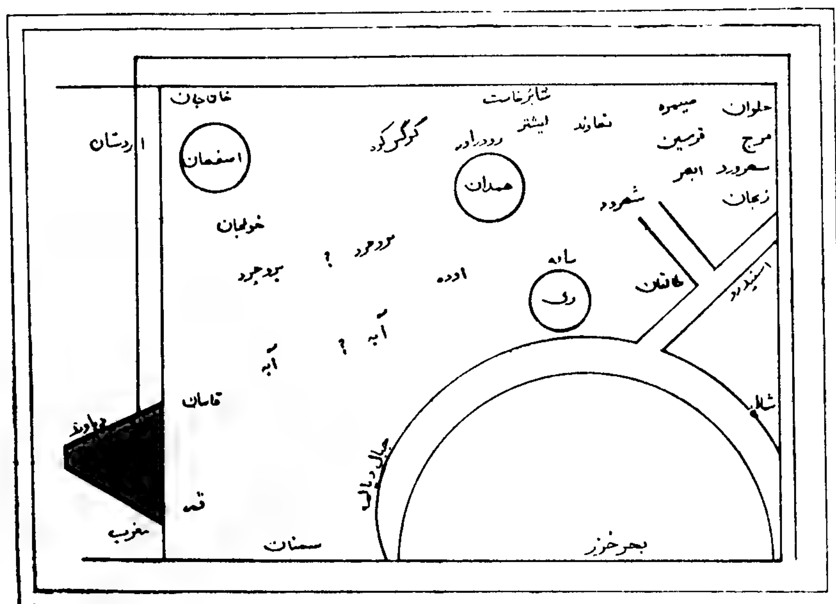
گفت با من شش هزار سرد است وسلطان اسلام ده هزار سرد دارد وعبدالرحمن بن طغانیرك وبیشکین و امرا را برشمرد کی هریك چند هزارمرد دارد، قرب صد هزار مرد باچندین هزار چهار پا و گفت مدة شش ماه است کی ما اینجا نزول کردیم. آن روز کی فرو آمدیم پرسیدیم از سعر نان ، هشت من بدانگی (۱) بود و امروز
۵ همان هشت من است و ازآمدن ما وبرخاستن مااثری نکرد. وبدانك خوشترین آبها آنست کی از مغرب آید بسوی مشرق ریزد و سامان شمال گشاده دارد و آب سرد بود و این بقعه را این حاصل است و اگربکوفه وبصره از بیماری پرسی «چه خواهی» گوید «شربتی آب سرد». و اهل همدان وقهستان مسلم انداز گرماء بصره ومگس بغداد و پشهٔ بطایح و کیك و زنابیر کوفه و اژدرهاء مصرو کژدم
۱۰ اهواز وخون سوختهٔ خراسان وتب حجاز وجرب زنگبار وطحال بحرین وحرارت خیبر. و درکتاب تاریخ دیدم کی همدان و اصفهان توأمان‌اند (۲) اما مردم اصفهان معاون و متفق باشند وخاك اصفهان استعداد تنگی و قحط وخشکی و نیاز دارد ومردمان همدان بدخواه (۳) وبی‌صرف باشند و خاك همدان استعداد فراخی و رفاهیت و نعمت دارد و فی‌الجمله هیچ جای از مدحی و ذمی خالی
۱۵ نبود. و اما ظهیرالدین ابولصر کشانی رحمه‌الله ازجملهٔ فحول علما بود ازبغداد برخاست ومدت هفتاد سال بهمدان تدریس کرد ، ویرا نقیبی بود مردی فحل بود ویرا هرروز پنج من نان و یك من گوشت و نیم دینار دادی ، مدتی دراز بگذشت پس ویرا دور کرد ، چندانك شفاعتها کردند قبول نکرد ، روزی از جملهٔ ایمه یکی پرسید از وی کی «سبب این ابعاد چه؟» گفت«روزی می گفت کی
۲۰ اهل همدان مشبهه‌اند (۴) مرا این سخن سخت آمد و چرا مردی را دارم کی

---

۱- لا : « دیناری » بجای «دانگی». مه : هشت من بدانگی و امروز همان هشت من بدانگی است .
۲- مه : «متساویند» بجای «توأمانند» . ۳- لا : «بدخوی» بجای «بدخواه». ٤- لا : مشبهی‌اند.

طعنه زند در دویست هزار زن و مرد کی روی در قبله دارند و کلمهٔ شهادتین گویند وبکفر برایشان‌طعنه زند.»وبدانک نیک وبد همه‌جای باشند ودرهمدان مرد باشدکی بتر از فرعون بود ومرد باشدکی از برکت وی عالمی درحمایت دارد وسخن در نفس بقاع می‌رود.

وجریربن عبدالله النخعی گویدکی برآسمان چهارم همدان را محفوظه خوانند ، پس اگر مردی یک چند در هریو [۱] باشد وعلت رشته بیند یا خون سوخته یا بنصیبین زخم کژدم یابد یا بکوفه سخنت زنبور بیند کی بروز بیرون نیارد آمد پس بداندکی فرق میان بقاع چند است [۲] و فی‌الجمله هیچ بقاع




را عیب نباید کرد کی اگر چه بقعهٔ مسلم بود از آفتی، از آفت مرگ هیچ بقاع مسلم نبود. وحد قهستان تاصیمره است وشابرخاست [۳] وباشهر زور وبااردستان

---

۱ـ لا : مرو. ۲ـ زنبور به بینند قدر همدان بدانند ، پس بدانک فرق میان بقاع بسیار است.

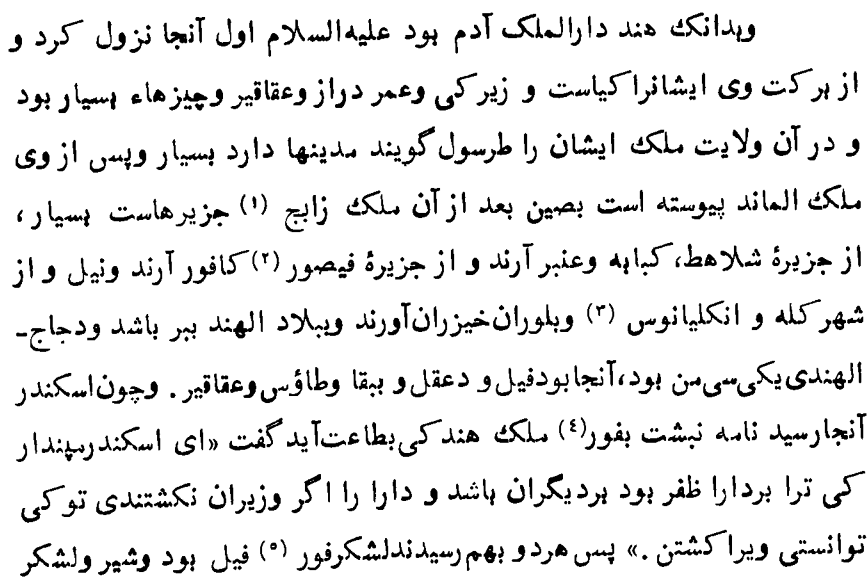
۳ـ مه : شابور خاست.

و با دریای خزران (۱) و اینست صورة این دیار کی برآن صفحهٔ دیگر منقوش است. واللهاعلم.[شکل در صفحهٔ ۲۸۱]

هراة ـ شهریست قدیم ، نیکو ، اهل وی دین دار بردو فرسنگی وی کوهی برآن آتش‌خانهٔ، گبران «سرسک» خوانند، آنجاست کوه نقره ومعدن سیم از راه سرخس تاحد هراة وآنرا قهندزی‌است عظیم، هریو و مرو لشکرگاه‌اسلام است (۲) مملکت ملوك فارس آنجا استقامت گرفت و یزدجرد را بمرو کشتند در آسیابی و دولت عباسیان آنجا ظاهر شد و در سرای آل ابی‌النجم‌المعیطی جامها سیاه کردند وعباسیان(۳) درپوشیدند، ایشان را مسوده خوانند و گفتند تاخلافت از آل مروان بنستانیم‌ما جامهٔ سیاه برنکنیم ، چون خلافت یافتند آن رسم هنوز برجاست . در هریو و مرو میوها بودنیکوخاصه کشمش و خربزه ، مردم وی دین‌دار وصلب .

الهند ـ هند اقلیمی است بزرگ حدی با صین دارد و حدی با سند ، شهرهاء بزرگ درآن تیقان و نبّه (٤)ومکران وقندهار و دیبل وقتالی‌وقنبلی(٥) وشهباه (٦) وساوندی ومندل (۷) وسندان وکنبایه وکیرح (۸) و از آن سوء این شهرها دریایست، هرگه کشتی‌آنجا رسد ابری‌برآید مانند شیطانی، زبانی‌آتشین بیرون کرده و کشتی را بآب فرو برد و دریا بجوش آید اگر کشتی از آن برهد بگذرد (۹)، بدریاء چین رسد و کوهها بود تنگ سر بهم آورده و شهرهاء چین بیشتر برکنار این دریا نهاده‌اند چون شهر خانفو(۱۰) وبلغمان (۱۱) وملك‌اینجا نشیند. وصورة هند و دریا اینست کی برآن روی دیگر منقوش است:

۱ـ مه : «خزر» بجای «خزران» . ۲ـمه: هریو ومرو لشکراسلامی اند. ۳ـ مه : عبوسیان .
٤ـ لا : تیه . ٥ـ لا : فیلی. ٦ـ لا : شهناه . ۷ـ لا :صندل . ۸ـ لا :کیرج .
۹ـ لا: بگذرد برهد . ۱۰ـلا: خانقوا . ۱۱ـ لا : بلمان .




وبدانک هند دارالملک آدم بود علیه‌السلام اول آنجا نزول کرد و از برکت وی ایشانرا کیاست و زیرکی وعمر دراز وعقاقیر وچیزهاء بسیار بود و در آن ولایت ملک ایشان را طرسول گویند مدینها دارد بسیار وپس از وی ملک الماند پیوسته است بصین بعد از آن ملک زابج [۱] جزیرهاست بسیار، از جزیرهٔ شلاهط، کبابه وعنبر آرند و از جزیرهٔ فیصور [۲] کافور آرند ونیل و از شهر کله و انکلیانوس [۳] وبلوران خیزران آورند وببلاد الهند ببر باشد ودجاج‌ الهندی یکی‌سی‌من بود، آنجا بودفیل و دعقل و ببقا وطاؤس وعقاقیر. وچون اسکندر آنجارسید نامه نبشت بفور [۴] ملک هند کی بطاعت آید گفت «ای اسکندرسپندار کی ترا بردارا ظفر بود بردیگران باشد و دارا را اگر وزیران نکشتندی تو کی توانستی ویرا کشتن.» پس هردو بهم رسیدندلشکرفور [۵] فیل بود وشیر ولشکر

۱- مه : زایج . ۲- لا : قنصور . ۳- مه : اتکلیانوس . ٤و٥- لا : فور قیر .

اسکندر اسپ، اسپان بترسیدند. اسکندر باز پس آمد وبفرمود تا بیست هزارمرد از آهن بساختند بادافت و میان همه پرنفط وگوگرد کردند و درمصاف بنهادند و در میان آمد کی با تو حرب می کنم ، فیلان قصد ایشان کردند، خرطومهاء ایشان می‌سوخت جمله بهزیمت شدند پس اسکندر تنها در میان آمد کی من با تو کی فوری [1]جنگ کنم کی این خونها بگردن من وتوست هر که یکی کشته شود مملکت آن دیگر بود ، پس فور در آمد آوازی شنید از لشکرخویش باز- پس نگریست اسکندر زخمی زد بر وی ویرا هلاك کرد و ولایت هندوستان بگرفت. وبدانک اقلیم هند خاکی نیکودارد وپر معانی،ودانای عراقی[2] بهندوستان رسید چیزهاء نیکو دید گفت آفریدگار همه نیکیها بهند داد و لیکن برخساره دوزخیان‌اند وبکشور بهشتیان‌اند. در هند نه کور بود نه گنگ نه پیر نه بیمار ومیان هندرا قنوج خوانند وکناروی خانفو [3] وکله در بند چین است وسرحد دیگرسرندیب است، دوازده هزار فرسنگ درازاء هند است، درآنجا صحراییست سه دانه گندم کی از بهشت آمد آدم در آنجا کشت یکی در زاویه و یکی در میان و یکی نزدیک وی ، هر [4] سال ببار آید از هریکی هفتصد خوشه برآید درهرخوشه هفتصد دانه ، هردانه چندانک یک جوز ، آن را ملک هندوستان بردارد از بهر خود ، وقتی دانهٔ ازآن ببیماری دهد شفا یابد.

هرمان - دو قلعه است عظیم بحدود مصر ، درازی آن قلعه چهارصد ارش درپهنا چهارصد ارش بنا کرده‌اند بآبگینه ومرمر[5] و رخام و ارزیز وسریشم وعصب ترکیب کرده ومعجون ساخته بعلمی کی آفریدگار آن کس را داده بود. هرسنگی از آن ده ارش در ده ارش برسریکدیگر نهاده بهندسه کی موی درمیان

---

١- لا: فورقیری . ٢- مه : وعراقی.لا : شیخ عراقی. ٣- مه :خانفوا. ٤- لا : هزار سال . ٥- لا : «موم» بجای «مرمر».

آن نرود وبیکدیگربگداخته چنانک قلعهٔ یکپاره شده است. برهرسنگی عجایبها
کرده از طب وسحر وآن دو گنبد است واندرون یکی نماید، دری دارد کوچک
بادی سهمگن از آن بدر می‌آید نگذارد کی کسی در آن رود و اندرون ظلمت
است بردر وی صورت دوعقاب کرده ازسنگی عظیم، دهنها بازکرده، هرکه آنجا
رود سنگی در دهن وی اندازد برهیچ جای نیاید نه پرسی‌شود و نه کس داند ۵
کی‌آن سنگها بکجا می رود، برآن نبشته‌اند «بنی‌الهرمان و النسران فی‌السرطان»
معنی آنست کی هرمانرا آن زمان کرده‌اند کی نسر واقع وطایر در برج سرطان
بودند واکنون‌درجدی‌اند بحساب دویست هزار سالست کی‌آن قلعه کرده‌اند،
نه ویرا آفتاب سوخت نه باد ویرا بریزانید نه بطوفان غرق شد و نه صواعق
آنرا مکلس کرد طوفان باد وخاك مانده است. گویند مامون آنجا رفت و هفتاد ۱۰
هزار دینارخرج کرد تا سوراخی درآن کند تا ویرا نامی بماند نتوانست کردن
و ارسطاطالیس قندیلی ساخت از بازنج (۱) و چراغی در آن نهاد و درآن شد
صورتها دید ازآن حیوانات عالم‌تامورچه وغیره مقسوم کرده برعدد بروج‌آسمان
وبنموده کی طالع هریکی‌فلان‌برج است. واسکندر خواست کی‌ویران کندنتوانست
وگفت بناء این جوهری است نه ازسنگ و آهن ونهاد وی چنانست کی زیر ۱۵
وی باریک است وبتدریج سر وی فراخ می‌شود و کس برسرآن نتواند رفت.
یکی از عیاران گرو بست کی در دهن عقاب رود سه روز می‌رفت آنکه ازمیان
سنگی سربیرون کردوسخنی بگفت که کس‌آنرافهم‌نکردو ناپدیدشد. و درهرمان
دندانی یافتند چندانک‌آسیابی‌درتابوتی سنگین برآن نبشته کی‌این‌دندان کسانی
است کی این‌بنا کردند. وبرر کنی‌نبشته است کی‌هر کس کی دعوی پادشاهی ۲۰
کند این‌هرمان‌را ویران کند، اگرتواند کی ویران کردن‌آسان‌تر گردد ازبنا کردن

---

۱- مه : بازج.

و آنرا طاقهاست اندرون وبیرون و دیوبرآن مستولی‌شده هرکه درآن رودمخیل
شود وهلاك گردد وگویند کی آنرا یوسف علیه‌السلام کرد از بهر کندوج در
ایام‌قحط بقوت‌نبوت وپادشاهی‌آن را سنگها درهم ساخت بدان‌ارتفاع و.دو سقف
از سنگ برسر گنبد نهاد هریکی‌علی‌حده کوهی وهریکی‌را روزنی وبرسرهرروزنی
۵ آسیابی چند هزار من. پس یکی را بزیر انداخت و برآن نبشت «بنیته بملکی و
مالی فمن ادعی قوة فلیرفع [1] الحجر الی مکانه» و در قوت و استطاعت کس
نباشد کسی آن یک سنگ آسیا بجای خویش باز برد فکیف سقف آن و سنگهاء
دیگر . پس دلیل کند کی جز یوسف نکرده است بقوت نبوت ومعجزه. ومن‌از
مصریان‌پرسیدم‌ازحال هرمان گفتند دو مناره‌اند ازسنگ خدا آفرید مدورارتفاع
۱۰ آن سیصد ارش [2] از مراحلهاء دور پیدا بود وممکن نبود کی‌آنرا آدمی بتواند
کردن‌فی‌الجمله شگفتی‌عالم یکی‌اینست. این مقدار گفته‌آمد از احوال هرمان.

## باب‌الواو

واسط ـ شهریست میان کوفه وبصره بنا کرد،آنرا حجاج‌بن یوسف بده
سال ، عمربن عبدالعزیز خواست کی آنرا ویران کند و گفت حجاج می‌خواست
۱۵ کی بکوفه‌وبصره‌زیان کند پس رهانکردندو گفتند جماعتی درآن نزول کرده‌اند.
ابوسفیان‌الحمیری گوید «بلد شوم بناه‌رجل شوم.»وحجاج بمرد بواسط ویرا دفن
کردند و درحبس‌وی بشمردند سی‌هزار وسه هزار مرد را بازداشته بود بی گناه
وصدوبیست هزار مسلمان کشته بود بناحق و زمین واسط بغصب ستده بود و
نفقت کرد برآن چهل هزار وسه هزار دینار و درآن قصری بکرد صد ارش در
۲۰ صد ارش وحوضی بکرد تیرست ارش‌در صد ارش و ازخطاها کی کرد عبدالله‌بن

۱ـ لا : فلیرجع . ۲ـ لا : صد ارش .

زبیر را بکشت و درآویخت وسنگ منجنیق درکعبه انداخت کی عاری تمام بود و ویرا در دل هیچ مؤمن دوستی بنماند اما هند و سند را بکشود و خراسان و سیستان و اول کسی بود کی دراسلام شهر کرد واسط را و درم احدی کی برآن قل هوالله بود او زد وهرگز لشکر در خانهٔ هیچ کس نبرد و عیار زر بنکاهانید ۵ وبرهزار خوان نان دادی برهرخوانی ده مرد وهریکی را جنبی بریان وماهیِ برنی از عسل بامداد وشبانگاه.

وهط ـ باغی است بزمین طایف عمروبن العاص گوید باغی است برهزار هزار چوب هرچوبی بیک درم خریده وسلیمان بن عبدالملک بحج رفت بوهط بگذشت گفت نیکو باغی است اگر این کوهها، سیاه در میان وی نبودی گفتند آن نه ۱۰ کوه است ولیکن خرمنهاء مویز است.لله درقسی بای عیش وضع فرخه، وقسی ثقیف است یعنی ثقیف زیرك باشد که در چنین جایگه نزول کرد [۱].

## باب الیاء

یمامه ـ منازل طسم وجدیس بود ومنازل عاد احقاف بود ومنازل عمالیق صنعا بود و یمامه منسوب است با یمامه بنت مره، نمرود از یمامه بود ، فرعون ۱۵ ابرهیم وفرعون یوسف نام وی ریان بن الولید بود وفرعون موسی نامش الولیدبن مصعب بود و ضحاك ظالم از عمالیق بود برملک عجم میان موسی و داؤد علیهماالسلام بدیه برس [۲] نشستی ویمامه را دو نهر است از مهب شمال آید وبجنوب رودآنجا کوهی است دام خوانند میان برین [۳] وبحرین وقصورها بیمامه کی معروفست ذوالنسوع [۴] آنرا حارث بن جبله کرد آنکه کی سواد را غارت ۲۰ کرد کسری ، پس نعمان بن المنذر بیمامه آنرا بنا کرد و اهل یمامه فخر آرند

۱- از «لله» تا « نزول کرد » فقط درنسخهٔ «مه» بود . ۲- مه : پرس . ۳- شاید : برّین .
۴- مه : ذوالبسوع .

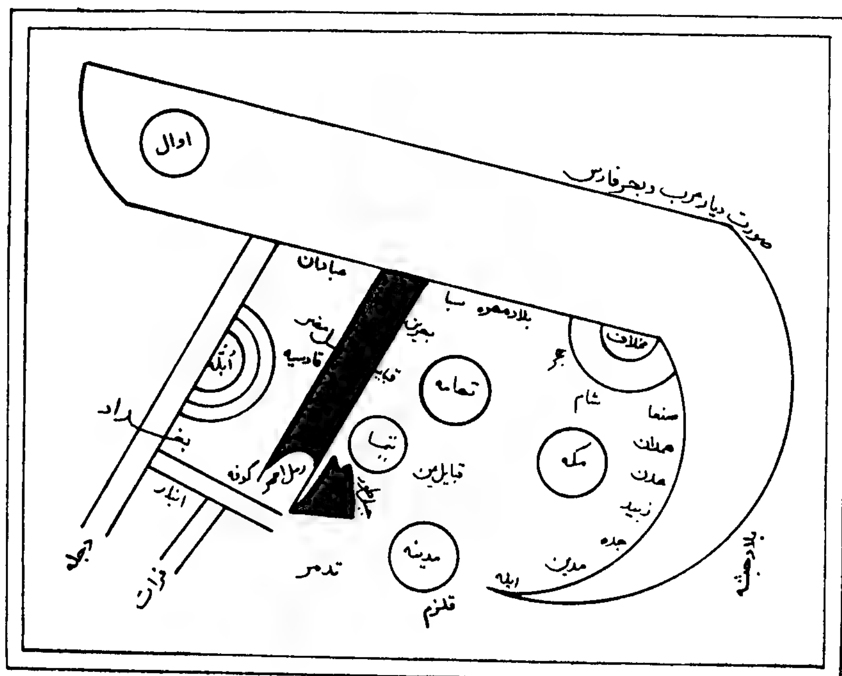
بنیکویی زنان و مولدی یمامی صد هزار دینار ارزد و فخر آرند بگندم طاساری آنرا بیضاءالیمامه خوانند بعدد فروشند برزمین غدی (۱) روید ، آنرا بخلفا آرند بتحفه وخرماء یمامی بغایت نیکوبود ، اعشی وفرزدق وعجاج ازیمامه بودند، حدی بابحرین دارد حدی با عمان دارد وبا هجر ویمامه را کبد نجد خوانند، آبی نیکو وهوایی خوش دارد .

الیمن - یمن ولایتی است مبارك میان عرب .قال النبی صلی الله علیه وسلم «الایمان یمان والحکمة یمانیه» وقال ایضاً علیه السلام «انی لأجد ریح نفس الرحمن من قبل الیمن» آنجاست قصور غمدان ومأرب وحد یمن از قلزم است تا بفارس و نعمان بن المنذر کسری را گفت تو ازجملهٔ عرب نیستی وی گفت عرب را جایگاه بادیه است وشهری ندارند ، گفت ما را بلاد الیمن است ومثل آن در دنیا نباشد . آنجا بود کحل وبرود و درّ ویاقوت و از کوه وی جزع وعقیق وبلور آرند و گیاه وی ورس .اصمعی گوید «عالم پرشد ازچهار چیز و آن هرچهار بیمن باشد ورس وخطر وکندر وعصب .» وبیمن گرما سخت باشد وحد وی تیرست فرسنگ است و بیمن بوزینه بود بسیار و ایشانرا رئیسی بود و آنجا غول باشد و عذارا و عدارا آن جن (۲) است کی برآدمی آید وبوی در شود .ابوعبید گوید ، اهل یمن را چهار چیز است. رکن یمانی بقبله وسهیل یمانی برآسمان وبحر یمانی در بحور.وبدانك در یمن از جمله قلعه ها قلعهٔ مصانع است جای منیع و هرگز برآن ظفر نیافتند از بلندی کی هست تا روزگار کسری ابرویز ، شخصی بود نام وی مروزان گرد آن مصانع می گردید هیچ جا منفذی نمی یافت برابر وی کوهی بود برسر آن کوه آمد و در مصانع نگه می کرد قصد آن کرد کی از سر کوه بمصانع جهد بر اسپی نشست تازی ولشکر خود را بر کوه آورد و گفت من بمصانع خواهم جست شما

---

۱- لا : غدی .	۲- لا : غدار و غدّار .مه : عدار از جن .

بانگ برین اسپ س زنید، مروزان اسپ را پرکام کرد ولشکر بانگ براسپ زدند، مروزان اسپ را برانگیزانید و پاشنه زد و نعره بر وی زد بسر مصانع جست و شمشیر بکشید وقصد حرس کرد وویرا بکشت و در قلعه باز کرد ولشکرش درآن شدند ومصانع را بستد. این خبر باپرویز رسید شگفت ماند کس فرستاد بمروزان کی مصانع را بنایبی سپارد (۱) وپیش من آید تاویرا اقطاع دهم. مروزان مصانع را بسپرد بنایب خویش وآمد پیش کسری در راه وفات یافت، کسری دل تنگ شد و ویرا در تابوتی زرین کرد وبرتابوت وی بنوشت کی این آن مرد است کی از فلان کوه بسر مصانع جست درعهد من وآنرا در دخمهٔ نهاد. و بدانک در ولایت یمن شگفتهاست وصورت ولایت عرب پیدا کنیم کی یمن درمیان عرب است:




---

۱ـ مه : بنایبی اسپار و پیش من آی .

بعضی از بلاد معروفه یاد کردیم کی در آن شگفتیی بود یا حکمتی.
بابی دیگر یاد کنیم از بقاع مخسوفه ومقلوبه تا از آن عبرت گیرند وعواقب آن بدانند کی عاقبت زندگانی مرگست وآخرهمه آبادانی ییرانی است و این آیت می‌خوانند «کم ترکوا من جنات وعیون و زروع ومقام کریم.» [1] وخواننده بداند کی این اقالیم و بلاد پیشینگان [2] نگذاشتند بباز پسینان هم بنگذارند و در آبادانی آخرت کوشند نه در آبادانی دنیا، والله اعلم. [3]

## باب
## فی الدیار المقلوبه والبقاع المؤتفکة المخسوفه

قال الله تعالی «ضرب الله مثلا رجلین جعلنا لاحد هما جنتین الآیه». [4] بدانک ضروان باغی بود بصنعا در حدود یمن کی در عالم مثل زندی بوی. قال الله تعالی «و دخل جنته و هو ظالم لنفسه» [5] و این باغ دوازده میل بود پرمیوه مانند بهشت. مسکینی از وی طعامی خواست [6] نداد و گفت مرا بثواب تو حاجت نیست روز دیگر بدر آمد وقصد باغ کرد آتش را دید و دود را کی در هوا می‌رفت وباغ را دید سیه شده، چون آن بدید «فأصبح یقلب کفیه» [7] دست بردست می‌زد و می‌نالید کی این باغ را چه رسید وآن آتش آنجا بماند تیرست سال و اکنون همچنان مانده است سیاه وهیچ گیاه برآن نروید وهیچ مرغ آنجا نپرد ومرغ چون بدان نزدیک رسد بگردد. و از صنعاء تا بضروان چهار فرسنگ است. وخداوند این باغ را نام صفوان بود زکاة می‌داد تا باغ وی نیکو شد.

۱ـ سورة الدخان آیه: ۲۵. ۲ـ لا: پیشینان. ۳ـ لا: واین جهان ممرمخلوقات است وبر ممر وگذرگاه وطن ساختن ممکن نیست واعتماد رانشاید واندرین دنیا غافل نتوان بودن وچون غافلان زندگانی نتوان کردن. باری سبحانه وتعالی پردهٔ غفلت ازدیدهٔ جمله مردمان برداشته گرداناد انشاءالله تعالی.
۴ـ «واضرب لهم مثلا...» سورة الکهف آیه: ۳۲. ۵ـ سورة الکهف آیه: ۳۵. ۶ـ لا: خداوند باغ نداد. ۷ـ سورة الکهف آیه: ۴۲.

صفوان بمرد پسر وی زکوة منع کرد عاقبت وی آن بود کی این بهشت چون دوزخی‌شد. و دریمن دیهی بود دولان (۱) گفتندی، مویز بودی‌آنجا بسیار، چون خشم آفریدگار برسید برگردید،آنرا مؤتفکه خوانند،آنجا کوهیست شاهق برقلهٔ وی صنمی کرده از عمل اوایل وکس بدان نرسد.

۵ وادی‌النسر و وادی‌العقاب در یمن است ، از وادی‌النسر انگبین بردندی (۲)بصنعا وشهری کی‌آنرا ضرواح(۳)خوانند خراب استو وادی‌العقاب، آبها بر وی فرو رفت وآنست کی می گوید «اویصبح ماوهاغورا» (٤) خشم ایزد بدان رسید خشک شد.

وادی المنتنة ـ در بلاد شام است درآن کهفی است، درآن خانهٔ از

۱۰ سنگ تراشیده و در آن استخوانهاء مردگان ، هرخانه مقدار بیست ارش درآن گندی‌آید کی مرد بینی بدست گیردواین مردگان قومی‌اند کی‌عذاب یوم‌الظلّه بدیشان رسید ، درین غارها (۵)گریختند ، از حرارت آتش در آن پخته شدند وبگندیدند (٦) وهنوز آن گند مانده است.

الدیارالمظلمه ـ درحدود یمن است،دیارفراعنه بود .ذوالقرنین بحضرموت

۱۵ رسید ، شهری دید سیاه ومظلم چهل میل‌فراخا، درآن صورتها و درهاء زرین وجواهر وملوکان برتختها، تاجهابرسر، حاجبان استاده ، عمودها بردوش، همه سنگ سیاه شده وظلمتی درسر ایشان‌آمده. ذوالقرنین درآنجاشد وجوهری‌سپید داشت(۷)روشنایی‌می‌دادبگردید، درآن بازارهادیدوپیشه‌کار و زنان‌وکودکان جمله سنگ شده وظلمات درسر ایشان آمده‌کس نداند کی چیست بعضی گویند

۲۰ کی آفتاب ازیشان درحجابست ، بعضی گویند بخاری عظیم از زمین برمی‌آید

---

۱ـ لا :وآنرا ولان. ۲ـ مه : «بردندی»بجای«آوردندی». ۳ـ لا: صرواخ. ٤ـسورة الکهف‌آیه: ٤١ . ۵ـ مه:«کهف»بجای«غارها» . ٦ـ مه :بگندید . ۷ـ لا:سپید بردست گرفت .

ومتکاثف می‌شود آنجا لوحی عظیم دید برآن نبشته «ما بقایاء آل ثمود بودیم ما را بود عیشی نیکو آفریدگار حنظله رابما فرستاد برسولی ویرا بکشتیم مارا بدین حال کرد.» ذوالقرنین بسیاری بگریست وبیرون آمد. بر در شهر نبشته بود «اول من بنا هذه المدینة جواب بن وادع بن شدید بن عاد. بسا [۱] پادشاه کی درین بلاد پادشاهی کردند جمله سنگ شدند.» قال الله تعالی «فمنهم قایم وحصید.» [۲] بعضی استاده بعضی افتاده، بعضی خفته وبعضی نشسته.

الجنتان المحترقتان ـ جنتین دوباغ بود درشهر سبا یکی از راست شهر ویکی از چپ، بتابستان و زمستان میوه بودی در آن نه مار بود ونه کژدم نه پشه، اگریکی طبقی برسر گرفتی وبمیان درختان برآمدی طبق پرمیوه شدی بی‌آنک دست بدان کردی [۳] آفریدگار رسولی بدیشان فرستاد کی شکر کنید وحق مساکین بدهید. گفتند مارا میراث رسیده است. آفریدگار سیلی فرستاد وآن باغها را بکند وقتی از آن بوی لاله و ارغوان [٤] آمدی اکنون بوی خاك و قطران می‌آید، هر کـه آنجا رفتی بخندیدی اکنون بگرید [٥]. چون اهل سبا آن دیدند زاری کردند وتوبه کردند، آفریدگار وحی کرد بپیغمبر وقت کی توبه قبول کردم اما دیگراین ناحیه [٦] نبینند. قال الله تعالی «فبدلنا هم بجنتیهم جنتین ذواتی اکل خمط.» [۷] همه آواره شدند وبجای آن درختهاء خار وطرفا برست. درآنجا مرغ، بوم وجغد است، مرد درآنجا آید دل وی از بیم بگرید.

قلعة القطران ـ مدینهٔ یست عظیم درمغرب. سلیمان علیه السلام از باد [۸] پرسید از عجایب دنیا، ویرا خبر کرد از قلعهٔ قطران کی آنرا بنا کرد شیث بن آدم

---

۱ـ لا: حواب بن دادع بن سك. ۲ـ سورهٔ هود آیه: ۱۰۰ ۳ـ مه: «بردی» بجای «کردی».
٤ـ مه ولا: خیزران و اقحوان. ٥ـ مه: اکنون آنجا رسد بگرید. ٦ـ مه: «بقعه» بجای «ناحیه». ۷ ـ سورة سباء آیه: ۱٦ ۸ـ لا: باد صبا.

علیهما السلام بسنگهاء عظیم وقطران بجای گل ، و درآنجا صنمی است از زبرجد .
سلیمان دیوی را بخواند نام وی فقطس[1] بفرمود کی آن قلعه را برکند و بیاورد ،
فقطس دیو آنرا بیاورد بردوش گرفته وپیش سلیمان بنهاد ، سلیمان قومی را دید
درآن شهر سیاه ، شهری از قطران کرده گفت ، «ای قوم این شهر شما چرا سیا هست ؟»
گفتند «ما دراقلیمی باشیم کی آب غلبه دارد و هیچ بنا بنماند و قطران برآب
صابر بود ، شیث کرده است اینرا تا نپوسد .» سلمیان گفت «شما اکنون کجا اید ؟»
گفتند «درقلعهٔ قطران .» گفت «ولیکن شما را برداشته اند و از اینجا تا ولایت شما
دوساله راهست .» ایشانرا ملکی بود یک چشم ویک پا ، گفت «ای سلیمان اگر
چشم وپای من درست کنی بتو بگروم .» سلیمان علیه السلام دعا کرد تا درست
شد و وی بسلیمان ایمان آورد وسلیمان بفرمود تا آن دیو باز آنرا بمغرب بازبرد .

الدیار المقلوبه ـ دیار مقلوبه بلاد قوم لوط بود ، هفت شهر بزرگ لواطت
کردند و دست از زنان باز داشتند وقصد غلمان کردند و لوط را عاصی شدند ،
آفریدگار جبریل را فرستاد تا آن هفت شهر را برگرفت از قعر زمین تا برفلک
برآورد ، فرشتگان آواز خروس ونباح سگان ایشان شنیدند و ازیشان یکی بیدار
نشد[2] . جبریل گفت «الهی برگردانم ؟» گفت «وقت سحراست ، هنگام رحمت است
بگذار تا وقت صبح .» چون صبح بدمید بر گردانید «فجعلنا عالیها سافلها .»[3] واز
قعرزمین آتش بر افروخت و بریشان[4] سنگ ببارید . و قوله تعالی «و ما هی
من الظالمین ببعید .»[5]

وادی جهنم ـ وادی است بسمنگان بلخ وادی یست خسف شد . مردمان
بی باك وظالم و استهزا داشتندی بیکبار فرو شد ، چنانك اگر سنگی در خسف

---

۱- لا : قنطس . ۲ـ مه ولا : شنیدند گفتند گوئی بدبختان کیستند جبریل . ۳ ـ سورة الحجر
آیه: ۷۴ .سورة هودآیه : ۸۲ . ٤- مه ولا: و ازپس ایشان سنگ . ٥- سورهٔ هود : آیهٔ ۸۳ .

اندازند پایان کس نبیند ، درین خسف مرغان غریب آشیان دارند بی‌اندازه و کس نداند کی این مرغان از کجا خاستند .

وهم‌چنین وادی زاولان بقعهٔ یست بیمن، زلزله آنرا زیر و زبر کرد . بر کنار آن کوهی است برسرآن بتی کرده بانگشت اشارت بآسمان می کند و از ناف این بت آبی روان است ، همیشه می‌آید چون بنیمهٔ کوه می‌رسد خشک می گردد و هرگز این بقعه آبادانی نپذیرد .

وادی الرّماد ـ بر کوه برقیه[1] ولایتی‌است پر ازخاکستر، هفت‌فرسنگ خاك سیه است ونزدیک وی منجنیقها فرو برده از آن نمرود کی آتش افروخت و ابرهیم را در منجنیق‌نهاد وبآتش انداخت ،آفریدگار آن آتش را بر وی سرد کرد . نمرود بعداز چند روز با هامان برسر میلی آمد و در آتش نگریست‌ابرهیم را دید درمرغزاری نشسته‌جبریل‌بالاء وی استاده . نمرود گفت «من یکی‌رابآتش افکندم، اکنون دوشخص را می‌بینم .» هامان‌آتش پرست بود ، گفت «ابرهیم پسرعم من است ومن آتش را پرستم، آتش از بهر دل من‌ابرهیم را نسوخت .» پس یکی‌شعله ازآن بیرون آمد وبرهامان افتاد و ویرا هم‌آنجا بسوخت . نمرود چون آن دید سنگها در منجنیق نهاد و بابرهیم انداخت . الله تعالی ابرهیم را نجاة داد و آن ولایت برگردید . درختها و بناها مکلس شد و آن خاکستر در آن ولایت مانده‌است، نه‌آب باشد نه گیاه،برآن کوه یوزآشیان دارد بسیاروکس آنجا نیارد رفت از دست یوز.

ذکر خسف بالصعید ـ و در صعید اسکندریه مسجدی‌است درآن امام ومحراب و اطفال و از هرجنسی مردم وکودك درگهواره ومرد برلب چاه دلو می کشد[2] همه سنگ شده . قومی بودند فاسق روزی قافلهٔرا بردند ، دختری

1ـ مه : برقبه . 2ـ مه : آب برمی‌کشید .

از آن مردی پیر بگرفتند ، خواستند کی با وی زنا کنند ، آن مرد پیر بریشان نفرین کرد جمله سنگ شدند وعبرت جهان شدند.

خسف بارض بصره ـ خسف بصره را سبب آن بود کی در آنجا چهار حاکم بودند جایر وخاطی و مخطی وحمال‌الخطایا . اما جایر مردی را دید با زنی می‌رفت و زن آبستن بود برخری نشسته، در بصره‌آمد جایر نگذاشت تا دو ۵
درم بستد آن مردبشکایت‌رفت تابخاطی، وی نیز چهار درم بستد، بمخطی‌رفت هشت درم بستد گفت من مسکین‌ام ویرا بزد و زنش را بیفکند وبچهٔ وی تباه کرد و دنبال خرش ببرید. بشکایت بحمال‌الخطایا رفت گفت زنش را جماع کنید تا آبستن شود چنانک بود وبخر وی کارسی کنید تا دنبال وی باز روید.
این شخص بیرون شد وسربر خاك نهاد واین‌شکایت‌بآفرید گار برداشت. آفرید گار ۱۰
تعالی خشم گرفت و این بقعه را بزمین فرو برد ، روزگاری دراز خراب بود تا این عهد کی آبادان کردند.

آورده‌اند کی‌عمربن‌الخطاب رضی‌الله عنه‌خشم گرفت برمردی دربصره، بفرمود کی آب در سرای وی بستند تا خراب گردد ، نهری در آن گشودند آب بسوراخی‌فرو شد سرآن سوراخ باز شکافتند صحرایی دیدند همه مردم‌سنگ شده ۱۵
بعضی ترازو برداشته ، زنان دوك می گردانیدند ، برزگر بیل می‌زد، یکی جامه می‌شست، بدانستند کی در روزگار خسف کی خشم‌آفرید گار درآن قاضیان‌ظالم رسید، ایشان [را] مسخ کرده است، نعوذ بالله من‌عذابه.

خسف خوارزم ـ و درمفازهٔ خوارزم‌ولایتی‌بود پر درختهاء نیکو،خسفی پدید آمد وسی وچند باره دیه فرو برد بجایی کی‌آنرا سنینان [۱] خوانند وریگی ۲۰
سرخ از خسف بیرون‌آمد و در هوا برفت تابحد طوس برسید وتا نیسابور زیاده

۱ ـ لا : اسنسان . مه : سبیستان .

از صد وپنجاه فرسنگ سوج این ریگ برفت . یکی گوید بنیسابور سی رفتم مفازهٔ خوارزم آبادان دیدم چون بخوارزم آمدم این بقعه فرو رفته بود زیاده [از] صد مرد بالا و آبهـا در آن خسف سی‌ریخت از چهار سامان و از ولایتها مردم بنظاره می‌آمدند وسی گریستند بر اهل آن عبرت سی گرفتند .

البیرالمعطله ـ بیر معطله دیارها وقصورهاست برگردیده وقصرالمشید سلکی کرد دربنی‌اسرائیل ویرا وزیری بود با چهار هزار [1] مرد در بیابانی شد جایی دید نرم‌وآبی نیکو ،آنرا عبادت جای‌خود کردوعبادت می کرد، روزگاری دراز ، ابلیس را از آن حسد آمد ، سربرهنه ، دیوانه گونه ببازار در سی‌دوید، وزیر پرسید ویرا کی چه بود ؟ گفت‌عذاب‌آید . گفت کی آید ؟ گفت تاهفت‌سال . وزیر بفرسود تا حصاری بنا کردند خشتی زر و یکی سیم سر بعنان آسمان برده و خندقی گرد آن بکرد وبربالای قلعه شد و ایمن بخفت ، آفریدگار ملک‌الموت را فرستاد تا جان وی بستاند ، وزیر تیر درکمان نهاده بالاء قصر استاده شخصی را دید کی بقلعه برآمد ، گفت کیستی؟ گفت‌باتوکار دارم . گفت بازگرد . پای را از زمین‌برسر قصر نهاد ، گفت اناملک‌الموت هادم‌القصور ومخرب‌الدوٌرآنکه قصررا وملک را برهم‌زد و آنرا معطل‌وخالی وخراب بگذاشت چنانک‌آفریدگار سی گوید «فتلک مسا کنهم‌لم تسکن‌من‌بعدهم‌الاقلیلا وکنانحن الوارثین .» [2] معنی آنست کی سلوکان جایها بساختند وبگذاشتند وکس در آن نرفت وهمه بمن بمیراث رسید کی آفریدگار جهانم .

ذکرایوان کسری ـ کسی راکه‌عقل بود ببیند کی حال وی بچه رسید چنان بنای،تا ابوجعفرالمنصور بغداد می کرد خالد برمکی را گفت «مرا خشت سی‌باید،می‌خواهم کی‌ایوان کسری‌بشکافم .»خالد گفت«آن عَلَمی‌است‌دربلاد

---

۱ـ مه : چهار مرد.  ۲ - سورة القصص آیة : ۵۸ .

اسلام غربا آنرا می‌بینند و از فخامت بانی آن شگفت می‌باشند و درآن نمازگاه علی‌بن ابی‌طالب است آنرا تباه مکن .» منصور گفت« ای خالد هنوز تعصب عجم‌می کنی !»بفرمود تاآنرا بازشکافند. چون حساب کردندچندان بنفقه‌می‌رفت بشکافتن وی کی بهای‌آجر نوبود . منصورخالد را گفت «چنانست کی‌تو گفتی .» خالد گفت«اکنون مردم گویند منصور عاجز شد ازبیران کردن ایوان .»والهدم ایسرمن البناء، مقصودآنست کی‌یکی‌می کندویکی می‌شکافد [1]. گویند هرروز گل‌بادمی گوید چند گوش من گیری وبر بالا می‌کشی ومن بزبر می‌آیم . در توریة نبشته است «یا ابن‌آدم الی متی‌ترفع‌الطین وتصنع‌الدین .»

ذکر گنگ افراسیاب ـ قصریست عظیم‌برسر کوه البرز ، آنرا افراسیاب کرد ملک ترکان از جانبی‌آب و ازجانبی کوه، هشت فرسنگ بالاء آن وتختی زرین درآن بنهاد وعقاب بدشخواری برسر گنگ پریدی ، درآنجا دوخانه بکرد از آبگینه وکاخی زرین برآورد و ایوانها از یاقوت و فیروزه بساخت ، بعاقبت کیخسرو بستد و افراسیاب را درآب غرق کرد واین گنگ را باز ماند . «وتلک مساکنهم لاتسکن فیه .» و این نیز باقی نماند و الله‌اعلم .

قصراللصوص ـ دربلاد الجبل است کی‌ابرویز کرده است، سنگهابیست ارش برهم نهاده کی صانعان درآن شگفت مانند وقصری بکرد عالی و دکّهٔ هزارمردی کی‌ابرویز بنشستی‌وفغفورچین‌وخاقان‌ترکستان‌بالاء وی باستادندی وبسرش بقصری دیگر فرو آمدی باسدآباد میان هردو قصر چهار فرسنگ. چون ابرویز طعام خوردی هرروز اسپ کره عناقی بریان بخوردی بکاردی زرین در تنوری زرین بعود بریان کرده وبمسک اندوده برخوانی زرین برسفوری زرین ، چون بخوردی همه آلات خوان‌ببخشیدی ، دیگر باره نو بساختی. هرروز برآن

---

۱ـ مه : باز می‌شکافد .

طعام کی وی بخوردی دوازده‌هزار دینار خرج شدی از جمله خرج آن بودی کی درها را بسودندی (۱) و برسر کاسه ریختندی، دو مثقال بسنگ، از هفتاد گونه دیگها پختندی زرین وسیمین، همه بخوردی ، موبد آن را بدید گفت مگر معدهٔ ملک مقلوب شده است کی این همه می‌خورد. کسری این سخن در دل داشت تا دوازده سال برآمد با بهرام چوبین مصاف داد ، هفتصد زخم بربهرام کرد بآخر قامت بهرام بدونیم بکرد (۲) تا تیغ در قبضهٔ کسری بماند ،آب گرم بردست وی ریختند تا ازدستهٔ تیغ گشاده شد ،کسری در موبد نگه کرد ، گفت این زور ازآن‌خوردن است. پس‌چون‌طعام خوردی کاسها دست‌دست می‌دادندی تا باسداباد برخوان پسرش می‌نهادندی ، پس نه قصر بماند نه قیصر ، همه خراب شد وهرچه سازند هم خراب گردد و اگر عبرت در جهان کار کسری بود تمام است.

## فصل

بدانک زلازل بحکم آفریدگار بود و سبب آنست کی بخار در جوف زمین غلبه کند بخواهد کی بیرون‌آید ، روی زمین سخت بود زمین در حرکت آید وباشد کی‌جایی بشکافد وبیرون‌آید. ومثل آن چو دیگی بود کی می‌جوشد چون سر وی محکم بود وبسته وجوش دیگ غلبه کند ناچار دیگ را بشکندو بیرون شود. و زلزله باشد کی‌از عرضی دیگربودچنانک برسواحل دریا اضطراب کند، آن بقاع کی بدریا نزدیک بود درحرکت آید بمجاورت آن از زحمت‌آب و تلاطم امواج. و من از اهل جیلان شنیدم کی گفتند دریاء کبودان چون در موج آید شهر هاء ما لرزد. وشخصی‌مراحکایت کرد کی‌دریای کبودان در موج

۱- مه : از جمله دره را صفرا بودی. ۲- مه : بدوپاره کرد. لا : دوپاره کرد.

آمد شهر اردبیل متحرك شد و از شهر اردبیل تا کبودان دوازده فرسنگ بود. والله اعلم.

ذکر زلزلة وقعت بقومس - آفریدگار نهاد عالم برخرابی نهاد وهرگز جهان پایداری نکرد و هیچ روزگار ازعاهاتی خالی نبود. درسنهٔ اثنین و اربعین من الهجرة المبارکة بزمین قومس زلزله برآمد بناهاء ولایت بیفکند و چندین ۵
هزار مرد درزیر هدم بماند وچهل هزارونودوشش آدمی از زیرگل بدر آوردند وبدامغان وخراسان وفارس عظیم تر بود وبیمن چنان بود کی چند فرسنگ فروشد بمقدار شصت ارش و این زلزله برسید تاحمص و دمشق ونابلوس ورأس العین ورقه ورهاوصیصیه وسواحل شام بلرزید وخراب شد ولاذقیه چنان بلرزید کی یک خانه بنماند ویک آدمی وچهار پا جان نبرد. ۱۰

زلزله بدیار بنی شقیق - بتاریخ سنهٔ ست و سبعین و مأتین تلی بدیار بنی شقیق شکافته شد از هفت گور در آن هفت شخص کفنها درست بوی مشک از آن می دمید یکی جوان بود و دیگران پیر، گوشها و بینیها وموی چشم ولبها درست وبرلب تری پیدا، پنداری کی آب خورده بودند و سرمه کرده ، برپهلوء آن جوان زخمی، کفنهاشان نو کردند. وابن جریر گوید کی تل ازهم شکافته شد ۱۵
و زمینها خراب شد وحوض سنگین ظاهر شد سبز از سنگ سانه برآن کتابهٔ کی کس آنرا نمی دانست خواند. و در روزگار ما سنهٔ احدی و ستین وخمسمایه بکوهستان زلزلهٔ آمد وهفت روز بداشت و دربلاد الجبل اثری نکرد ، پس خبر آمد کی شهر از زنگان برگردید (۱) وکوهی بیفتاد آنجا درنهری و راه آب ببست وآن ناحیه بی آب بماند وخراب شد و آب از جانبی دیگر برفت و اقلیمی دیگر ۲۰
خراب کرد واغلب زلازل جایی بود کی کوه نباشد ونه چاهها ، پس مسام زمین

---

۱- لا : پس از رنگان خبر آمد که شهری برگردید.

بسته گردد ، بخار حرکت کند و زمین را بشکافد و درکوهستان صد هزار کوه است وصد هزار چاه وکهریزها. و درسنهٔ اثنتین وستین وخمسمایه زلزلهٔ منکر آمد و برصفح اروند درخت استانی بود جملهٔ درختها منقطع شد و ریشهٔ درخت ببالا شد وسرنگون باستاد و آن زمین شکافته.

زلزلهٔ بانطاکیه ـ بانطاکیه‌زلزله آمد هزار وپانصد سرای بیفکند و از سوروی هفتاد برج بیفتاد وبانگ هایل شنیدند ازهواکی صفت آن نتوان کرد و اهل‌انطاکیه‌غریو کردند وگفتندقیامت‌برخاست وبصحراها گریختند وکوهها بیفتاد و دریا بجوش آمد و دودی سیه از دریا برخاست گندیده و خلقی از آن گند بمرد. ونهرشاش‌چشمهٔ بود بمکه خشک شد (۱) تایک مشک‌آب بدیناری بود، تا امیرالمؤمنین المتوکل‌علی‌الله سالهاء بسیار برآن نفقت کردتاآب‌برآمد. وبیک فرسنگی انطاکیه نهری بود ، عظیم ناپدید شد و دیگر کس باز ندید. وما پس از این بابی بگوییم در شگفتی طواعین انشاءالله.

## [باب]

## [فی] ذکر الطواعین و الموتان (۲) الحادثة فی‌الازمان

بدانک طواعین و وباها از خواست وتقدیر آفریدگار است وسبب آن بخاری‌فاسد بود کی‌از زمین در هوا آمیزد وآدمی‌را بحلق‌بجان می‌رسد تا هلاک شود وبیماریها آرد چون خناق و زکام‌وخون سوخته ، حکما آنرا طاعون‌خوانند وبشام بیشتر بود وبزنگبار دمامیل بود و بخیبر تبها بود و ببحرین سپرز بود و ببلخ بسته‌گشت (۳) بود و آن خارشی بود کی می‌خارند تا باستخوان رسد و بدهستان بساغول (٤) خوانند،علتی ازپیشانی بیرون‌آید چندانک اناری،وریش

---

۱ـ لا : بمرد وبمکه چشمه بود خشک شد . ۲ـ لا : «والوباء» بجای «الموتان». ۳ـ مه : پشه‌گشت . ٤ـ فا : ساغول.مه : بساعول .

بلخی وعرق مدینی و انواع بود وطواعین در هرخاکی از نوعی بود برقدرهواء فاسد وخاك آن وبا چند طاعون یاد کنیم .

طاعون عمواس [۱] ـ درسنهٔ ثمان عشر از هجرت پیغمبر علیه‌السلم طاعونی برآمد عمواس [۲] خواندند، بسیاری را هلاك کرد ، راه نفسها بسته می‌شد وجان می‌دادند ، درین سال از اصحاب پیغمبر ما جمعی هلاك شد چون ابوعبیده ومعاذبن جبل ویزید [۳] بن‌ابی‌سفیان وغیرهم وعمروبن‌العاص‌منادی کرد کی من گریختم وبیرون آمد وبسیار تابع وی شدند .

عام‌الرماد ـ وبعد از آن‌عام‌الرماد، درآن سال خاك سیاه بباریدوبیست وپنج هزارآدمی درین سال بمرد واین خاك درصحرا و درخانها وحجرهاببارید تا مرد از جامهٔ خواب برخاستی برخاك سیاه بودی ، آنرا عام‌الرماد گفتند .

عام‌الرعاف ـ درسنهٔ اربع وعشرین بود خون از بینیها روان شد وقوتها ساقط گشت وبسیاری هلاك شدند ، بدانک این وبا تقدیرآفریدگار بود ، سبب بخارات فاسده که از زمین برخیزد بعضی خون بیفسرد [۴]، بعضی خون بگدازد، بعضی خون‌بسوزاند تاجذام شود ومضرت این بسیار بود، بعضی‌خاك شودببارد وضرر این کمتر بود .

عام‌الفقها ـ درسنهٔ تسع وسبعین‌بود،طاعونی برآمد بشام‌تا روم واهل افریقیه جمله بمردند تاروم طمع درشام کرد و انطاکیه را بستدند و در این‌سال جمله علما بمردند چنانک علی‌بن‌الحسین وعروة‌بن الزبیر و سعیدبن‌المسیب و ابوبکربن‌عبدالرحمن وسعیدبن‌جبیر را بکشتند . آنرا عام‌الفقهاخواندند .و درسنهٔ تسع وخمسین و مایه دردی در دهن بنی‌آدم پدید آمد درولایت فارس بسیار ازآن بمردند ، پس درعراق سعالی پدید آمد ، پس تاریکی درعالم ظاهرشد

---

۱ـ لا : عمواص. ۲ـ لا : درعمواس بسیارکسان. ۳ـ لا : زید. ٤ـ لا: بیفسراند .

وهفت روز بماند از آخر ماه ذی‌الحجه ، چون هلال محرم‌بدیدند ظلمت بازشد و روشنایی پدید آمد وطاعون برفت.

داء الصدام ـ درسنهٔ تسع و اربعین علتی‌پدیدآمد آنرا صدام‌می‌خواندند جملهٔ چهار پابمرد . ومن سالی‌دیدم کی‌طاعون گاو بود در قهستان همه بمردند تا از ولایتها می‌آوردند. وسال بود کی مرگ شتر بود .

عام‌الکلاب ـ درسنهٔ ثلثمایه بود، سگان مستولی شدندبربنی‌آدم و از غصهٔ ایشان بسیاری مردم هلاك شدند تا بحدی کی سگی بانگی برشخصی می‌زد هلاك می‌شد . وهم درین تاریخ طاعونی بر آمد ، ماشرا می گفتند خلقی بمرد ، پس طاعونی برآمد حنینا [1] می خواندند و زودبرخاست، و درسنهٔ‌ثمان وعشرین ومایتی در حجاز حرارتی مفرط بود ، پس بارانی عظیم ببارید وخلقی بمرد پس ازآن سرماء سخت برآمد وخلقی‌را هلاك کرد وپارهٔ ازکوه حمرة ـ [2] العقبه بیفتاد کاروانی را هلاك کرد . درسنهٔ ست و اربعین ومایتی خبرآمد کی ببلخ خون‌ببارید وجیحون سرخ شد ازآن باران وچهل روزسرخی بود و درین سال دربغداد بیست ویك روز باران بارید متواتر. وبدانک حکما گویند کی در سنهٔ فلان چنین‌حادث شود حکم ایشان راست نیاید کی این علم جز آفریدگار کس نداند و در آن شبهتی نیست کی از حرکت کواکب تأثیرات ظاهر شود ومبرهن است کی‌هرگه کی آفتاب بمیزان‌آید باد آید وهرگه بحوت آید جهان سرما گیرد وهرگه باسد آید عالم آتش گیرد پس چرا انکار کنندبرین تأثیرات. اما در وسع‌بنی‌آدم نیاید کی علم‌وی بحقیقت‌آن برسد و ازعهد اسکندر منجمان اتفاق کرده بودند کی درسنهٔ ثلاث وثمانین ومایتی بارانی آید عظیم وطوفانی برآید کی آنرا طوفان‌الثانی خوانند و اقالیمها غرق شود مگر اندکی از زمین

۱ـ لا :حنیسا . ۲ـ مه : جمره .

عراق وخلایق از آن هراسان بود. چون سنهٔ ثلاث درآمد تنگی آب پدید آمد و باران باز استاد وچاهها وچشمها بخوشید وآب دجله کم شد و زمین بابل کی قطب عراق است آب بگرفت وغرق شد واین حکم برخلاف اتفاق حکماافتاد وا گر نه چنین باشدنشایدکی‌خدا را درعلم‌شریک باشد. وما بابی دیگربگوییم در باریدن سنگ وشاید کی از آسمان سنگ ببارد یا نه.

۵

## [باب]

## فی‌الرمی‌والقذف والخسف

بدانک چون شاید کی‌از آسمان آب ببارد وشاید کی آب تگرگ گردد عجب نباشد کی آب سنگ گردد. لقوله تعالی «و ارسلنا علیهم حجارة» [۱] «و ارسل‌علیهم طیراً ابابیل، ترمیهم بحجارة من‌سجیل.» [۲] و از روی عقل‌آب درملاحه‌نمک می گرددوجای‌دیگرزاج می گرددوجای دیگرمتحجر می‌شود ودر میان‌تگرگ‌بزرگ‌سنگی‌بودتنک. [۳] وبتاریخ سنهٔ تسع کی‌حسین بن المنصورالحلاج را بکشتند تگرگی ببارید هریکی رطلی ونیم و از پس وی بادی آمد عظیم و ریگ‌زرد ببارید، ازحد تکریت‌تابغدادوتاموصل وپس‌ازآن اهل‌بغدادرابیماریهاء عظیم پدید آمد وبصره را آتش در افتاد وبسوخت تا چون تلی سیاه شد.

۱۰

۱۵

ریح صفرا وحجارة سود ـ بتاریخ سنهٔ تسعین ومایتی‌ازکوفه خبر آمد کی بادی زرد برآمد وبماند تا وقت غروب، پس آن باد وخاك سیاه شد، پس تگرگی ببارید، هریک صد و پنجاه درمسنگ و زیانها کرد کی سنگ و آهن نکند، و رعد وبرق متواصل [۴] شد وبدیه احمدآباد سنگی سپید وسیاه مختلف

---

۱-«لنرسل‌علیهم حجارة من‌طین». سورة الذاریات‌آیه ۳۳. ۲- سورة‌الفیل‌آیه ۳و۴. ۳- لا: و در میان‌تگرگ سنگ بود .مه: درمیان تگرگ بزرگ سنگ‌باشد. ۴ـ لا : متواتر ومتواصل.

الالوان بباريد ، درهم کشیده مقشنج [1] مانند گوش آدمیان و آن سنگ را در دیوانها آوردند وبشگفتی می‌نمودند ومن از مردی ثقه شنیدم کی گفت درقزوین نشسته بودم در صفهٔ ابری برآمد و رعدی پس سنگی در آن صفه افتاد پس از آن سنگی دیگر هردو یکسان بدان درماندم کی این ازکجا خاست پس از آن خبر آمد کی در هوسم سنگ بارید و خلقی بسیار از آن هلاك شد و این معنی پوشیده نیست.

**اعجوبه** - بحدود صین در وقتی معلوم در جایی محدود سنگ بارید هرسنگی یک من ونیم ، کم وبیش چون وقت باریدن بودآن ابر را شناسند پس از آن بگریزند و در غارها روند وهر که را دریافت هلاك کند. گویند درین صحرا کی این سنگ می‌بارد رز روید.

این مقدار گفته آمد و این را نه از وقت باید دید نه از زمان ونه از بخار بلی [2] جمله را مسبب آفریدگار است و ازحکم وی کس نتوان گریخت و این را دافعی نبود، و چنان کی از باد و باران نشاید گریخت از دیگر آفات و طواعین و زلازل وخسف وقذف نتوان گریخت ودر روزگار عبدالملک بن مروان طاعونی برآمد عبدالملک بشب بگریخت با غلامی ، چنانک در راه می‌رفت غلام را گفت سخنی می گو تا مارا خواب نگیرد . غلام گفت شنیدم کی روباهی از عقاب می‌ترسید پیش شیر آمد و گفت من در حمایت تو آمدم ، مرا در پناه گیر ،گفت شاید ، روباه در حمایت شیر آمد . روزی عقاب را بدید . روباه گفت عقاب آمد . گفت بیا برپشت من نشین .روباه برپشت شیر نشست، عقاب درجست و روباه را بربود وبپرید . روباه گفت ای شیر بفریاد من رس . گفت مرا دست رس برآسمان نیست ، چون در زیر بودی ترا نگه داشتم ، چون آفت از آسمانست چه کنم .

---

۱- مه : متشنج . ۲- لا : بلک

عبدالملک چون این بشنید گفت ای غلام بازگرد تابخانه رویم کی ما را این حکایت پندی تمام است ، کی این طاعون آسمانی است وبهمه جای برسد و از آن گریختن روی نیست. وبدانک آفات سماوی چون طاعون و آبله وزلزله وباد وطوفان ، پیر وجوان در آن یکسان باشند ، طفلک یک روزه وپیر هفتاد ساله در وقت زلزله نه این چاره تواند کرد نه وی. این مقدار اینجا [1] کفایت بود وما از عجایب درختها وگیاهها عالم بازگوییم [2].

۱ـ لا : این جایگاه . ۲ـ لا : ویاری از خدای عزوجل خواهیم .

## الرکن الخامس

## فی الاشجار و الثمار و الحشایش المرتب بحروف الهجاء

قال الله تعالی «فانبتنافیهاحباً، وعنباًوقضباً، وزیتوناًونخلاً ، وحدائق غلباً، وفاکهةً وابّاً.»(۱) بدانک آفریدگار درعالم درختهاء مختلف آفرید بعضی دراز چون ساج، بعضی کوتاه چون درخت انجیل،(۲) بعضی باریک ساق چون کدو، بعضی ستبر چون جوز، بعضی را از میوها استخوان بیرون چون جوز و بادام و بعضی را استخوان اندرون چون خرما وغبیرا، (۳) بعضی را ظاهر وباطن محمود چون انجیر وترنج وفرصاد ، بعضی را ظاهر و باطن مذموم چون حنظل و دفلی. (٤) وما یاد کنیم خاصیات بعضی از آن تا قدرت کامل آفریدگار تعالی بدانند.

## باب الالف

الاترج - درخت وی نه کوتاه بودنه دراز، بوی وعطریتی خوش دارد، لونی نیکو، دل را تقویت کند، پوست وی در معجونها کنند تفریح کند. ازترنج(٥) همه بکارآید و هیچ افکندنی نبود. گویند کی ملکی چند مرد حکیم را محبوس کرد، سجان را گفت «ایشانرا نن ده و ازنان خورش آنچه ایشان اختیار کنند.» حکماترنج(٦) اختیار کردند، ملک پرسید کی «درین چه حکمت بود؟» گفتند «پوست وی طیب است و اندرون آن میوه است و دانهٔ وی روغن است.» ملک گفت ایشانرا بکرمان برند، آنجا رفتند، درختها بکشتند، آبادان شد. بفرمود تا برکوهها

---

۱- سورة عبس آیه : ۲۷ تا ۳۱ . ۲- لا : «ایکک» بجای «انجیر» . ۳- لا : چون خرما و زردالو . ٤ - مه ولا : کلمهٔ دفلی را ندارند . ٥- مه ولا: اترنج . ٦- مه : اترنج .

روند. فوارهاء آب بساختند، کوه‌را آبادان کردند. بفرمودتا درحبس روند.[۱] صنعت کیمیا کردند. ملک گفت کی ایشانرا بگذارید کی دانا بهیچ جای درنماند. وبدانک ترنج را پوست گرمی گرم[۲] است وشحمش سردی سرد است،[۳] آتش و آب را بهم جمع کرده است.

۵ آبنوس - چوبیست غریب[۴] منابت وی کس ندیده‌است و کس نداند کی کجا روید،آب دریا می‌آورد ، مردم برمی‌دارند ، چوبی عزیز است برآتش بگدازد[۵] وبوی خوش دهد ، اگر بسایند درچشم کنند سپیدی ببرد وجلای عظیم‌دهد، سنگ را درمثانه بشکند، ساو وی درآب حل شود. اگر ازوی آسانه سازند و داروی چشم بدان بسایند بچشم سودی دارد بغایت.

۱۰ الآس - مورد بود ، ریحانی است مبارك وخوش بوی عفونتها را دفع کند، روغن مورد موی را سیاه کند و درازکند. گویند کی عصاء موسی از آس بهشت بود وگویند در روم درختی است از مورد درعالم از آن بزرگتر نیست ببهار شکوفه‌آرد هر که ببوید وبخسپد احتلام بیند ، مورد و انار بهم بسازندد ر نزدیکی یکدیگر بار آرند.

۱۵ اسبرنگ ـ گیاهی است بجزیرهٔ حزیران[۶] روید درصحرای نرم و از زمین برآید مانند صورت آدمی ، سر وموی و دست وپا و دهن وچشم همه پیدا مگر کی‌رفتار ندارد ومثل‌آن بر کوه لابیس درختهاست برگهاء فراخ دارد برهر برگی صورت آدمی وعلت آن آفریدگار داند.

## باب‌الباء

۲۰ البقم - درختی است‌برجزیرهٔ رامنی[۷] روید، نکارند خود روید ، ثمره

---

۱- لا : تابازبحبس برند . ۲- لا: گرم‌گرم . ۳- لا :میانش‌سرد سرد است . ٤- مه: عزیز وغریب . ٥- لا : نگدازد . ٦- مه ولا : خیزران . ۷- لا : رامینی .

دارد چون خرنوب تلخ باشد بغایتی اگر کسی را زهر داده باشند عروق بقم بسایند وبوی دهند شفا یابد ، بدین چوب جامها صبغ کنند ، سرخی نیکو بود، بقم را ازین جزیره درعالمها برند (۱).

بیش - نباتی است قتال، اگر مقدار اندك بخورند تباه شوند ، هرکجا کسی این بیش روید جدوار برآید و بیش را قمع کند وآب بیش بستاند و ویرا بخوشاند و اگر نه جدوار بودی بیش بسیار بودی وچهار پایانرا هلاك کردی. وبیش در خزینهٔ ملوك باشد وسمان (۲) آنرا می‌خورد وفربه می گردد واگرآدمی یا فیلی چندانك خردلی بخورد تباه شوند. گویند یکی در زیر گرفت عرق برآورد حالی جان بداد.

بلسان- درختی است درمصر، درعالم همان یک درخت بود ، جای آنرا عین‌الشمس خوانند، و ازعروق وی جایهاء دیگرمی‌نشانند ومی‌روید وسرش می‌زنند وآب از آن می‌چکد در قارورها می گیرند، اندك بود وعزیز، چوب وی عودالبلسان گویند، دانهٔ وی حب‌البلسان،روغن‌وی دهن‌البلسان بفالج ورعشه و بادها سود دارد واین روغن درخزاین ملوك بود وعودالبلسان هم عزیز بود وچوبی عطار فروشد وگوید عودالبلسان است. روغن وی‌بزیر آب رود اگر برسر مالند بزیر قدم‌بوی دهد، اگر بر زیرقدم‌مالند بر کاسهٔ سر اثر کند نفوذی وقوتی داردشگفت .وگویند درشهرقاهره‌بقعه‌یست چندانک چهارارش‌درچهارارش برآن گیاهی‌سبز روید مانند گندنا، هرسال یکبار بردارند وبیفشارند،آنرا دهن‌البلسان گویند ، در همه عالم‌همان جایگاه روید ، روح را قوت می‌دهد وعلل راتحلیل می کند. یک درم بده دینار جعفری دهند. بعضی گویند بوقت‌آنک ستارهٔ کلب برآید بیخش بزنند این روغن ازوی روان شود ، زبانرا بسوزاند. اگر جوال-

---

۱- مه ولا : عالم برند . ۲- لا: سمانه . مه : سما .

دوز در آن زنند وبآتش دارند بر افروزد ، اگر برکندناچکانند بسوزاند ،برجامهٔ سپید نهندرنگ بگیرد[۱]. پارهٔ برپشم کنندوبآتش‌دارند چون بسوزد دوانگشت ترکنند وبدان بگیرند اگر بمیرد خالص نیست اگر همه بسوزد تا هیچ بنماند خالص بود .

۵ البصل- بصل انواع است، بصل الزیز[۲] گرمی است گرم، بصل العنصل هم‌چنین بغایتی گرم ولطیف است، اما بصل دیگررا عنبرالقدور[۳] خوانند، در آن منافع است اگر سر پیاز بردارند ومیان او تهی کنند و سیری بدان فرو برند و در زیر گل کنند شامی[۴] برآید .

## باب التاء

۱۰ التین - انجیرمیوهٔ مبارکست، گویند بروزگارطوفان همه‌درختها تباه شد مگر درخت انجیر و ازهرمیوه چیزی بیندازند مگر از انجیر وحق تعالی درقرآن ذکروی کرده‌است «والتین والزیتون»[۵] اگرچوب انجیر بسوزانند، دخان وی بر مرد بزرگ خایهٔ آید ، خایه وی درحرکت آید . برگ انجیر زهر قتالست ، شیری کسی از برگ وی برآید لسع زنبورساکن کند ، اگر برشاخ انجیر نقشی کنند بر انجیر همان نقش پدید آید ، درخت انجیرکی بار بریزاند عنصل در ۱۵ زیر آن کارند بار[۶] نگه دارد . انجیر حلوان نیکوتر ازهمه‌انجیرها بود . تحلیل رطوبات و دفع بادها کند .

التفاح - تفاح سیب بود، میوهٔ نافع بود دل راتقویة کند . در شام‌سیبی بود که بشکنند درمیان وی سیبی دیگر بود . بشیراز درخت سیب بود لیمی از آن ترش ولیمی شیرین . حیوانات درخت سیب دوست دارند خاصه فیل در ۲۰

۱- لا: نگیرد. ۲- لا : بصل ریزه. مه : بصل الزیر. ۳- لا : عنب‌القدور . ٤- لا : پیاز شامی برمی‌آید . ٥- سورةالتین آیه : ۱. ٦- لا : بر .

بیشه قرار آنجا گیرد کی درخت سیب بود. ارسطاطالیس را بوقت مرگ گفتند وصیتی بکن. گفت «طاقة گفتن ندارم، سیبی بریان کنید.» آنرا بریان کردند بخورد قوتی در دل وی آمد، گفت «برهیچ زن اعتماد مکنید کی من همهٔ طبایع بدانستم، طبع زنان و بد عهدی ایشان ندانستم» و از دنیا رحلت کرد. بسامره درختی است دو شاخ برآمده از یکی سیب روید بریک طعم ویک لون، از شاخی بخورند بخواباند وشکم براند و اگراز شاخ دیگر خورند بیدار کند وشکم ببندد. قال المأمون « لوانحل تفاح لکان فرحا ولو انجسم الفرح لکان تفاحا.» رنگ سیب لذت چشم است وبویش لذة جانهاست. وطعمش لذت نفس است.

## باب الجیم

الجوز- درختی است عجمی ازکبار درختها، روغن وی تریاق بود و جوز را چون باقلیمی برند کی آنجا نروید سمی قاتل بود. وشخصی حکایت کرد کی ملک ترکان یکی را هلاك می کرد در ترکستان، صندوقی را بخواست و از آن جوزی برآورد وبشکست و دانگی بر کشید وبدشمن داد تا هلاك شد. این مرد ویرا گفت «من از ولایتی ام کی خوردن ما جوز باشد [1].» ملک این سخن راعجب می داشت. اگرجوزرا پنج روز در کمیز پسری افکنند خواب ندیده پس بنشانند پوست وی تنک باشد. اگرجوزی را ازپوست بیرون کنند چنانک بنخراشد و در برگ رز پیچند تر وبنشانند پوست وی بغایت تنک باشد، اگر سبویی را بنش بشکنند و پرجوز کنند و درزیر گل کنند وآبش می دهند آن جوزها بهم برآید، درختی باشد عظیم و من درنواحی همدان درختی دیدم از آن جوز انتصابی راست، [2] شاخهاء وی چون سرا پرده، مدور زده وبعضی سرشاخها بزمین رسانیده

---

۱- مه : که تربیت ما ازخوردن جوز باشد. لا: که تربیت من از جوز است. ۲- لا : جوزا بیضانی راست.

و آن شاخهاء وی سه طبق (۱) بود، کلاغی از سرشاخی جوزی از منقار وی در افتاد، برطبقهٔ اول آمد، پس بزیر آمد برطبقهٔ دیگرافتاد، پس بزیر آمد، برچوبی دیگر افتاد، واهل آن ولایت می گفتند کس مثل این درخت ندیده است. گرد وی ده بستان بود جمله را در زیر گرفته بود. اطبا گویند جوزرا روغن تریاق است، کنجاره‌اش زهر. (۲) جوز را درخواب بینند کارعسر بود زیرا کی تا نشکنند مغز ندهد. وقیل «هوالاتم من الجوز».

خشبةالجولان ـ جولان چوبی است، خاصیة وی آنست کی صداع را تسکین کند تعلیقاً و دق را سود دارد شرباً وخشبةالجولان عزیز بود، در خزاین ملوك دارند و دست هرکسی بدان نرسد.

## باب الحاء

الحوز ـ درختی است روسی، صمغی از آن روان می‌شود، چون سخت شود کهربا گردد، میوهٔ او بصرع سود دارد، با انگبین بیامیزند و درچشم کنند قوت دیده دهد.

شجرة حماما ـ درختی است چوبش برنگ یاقوت خوشهاء وی برنگ زر، بوی خوش دارد مردم را بخواباند و مست کند، در ادویه کنند جگر را سود دارد.

شجرة حنظل ـ در زمین عرب بود، در ادویه بکار آید، تخم (۳) وی اسهال صفرا کند، درخوردن وی خطر بود کی رودها را ریش کند وبر درختی کی یک حنظل بود، آن یکی زهر قتال بود، هرکه حنظلی با خود دارد، کفتار از وی گریزد وشرّ کفتار بتر از شرّ شیر بود، بحکم آنک کفتار با آدمی

---

۱ - لا : سه طبقه. ۲ـ لا: هرکه جوز رادرخواب بیند عسر بود. ۳- لا : شحم.

فساد کند [۱]، پس از آن وی را بخورد.

## باب الخاء

خلنج ـ خلنج درختهاست بسیار، در بیشهاء ترکستان تابلاد خوارزم همه درخت خلنج روید آنرا غیضةالرحمن خوانند، درین غیضه کرگدن باشد از آن درخت طبقها سازند وکاسها وغیرهما.

خدنگ ـ درختی‌است بزرگ درولایتی‌روس‌باشد، پوست وی برغلاف نیزه پوشندوبعضی‌باشدآنرا خدنگ‌بهرخوانند وپوست وی منقش بود، پنداری کی نقاش چین آنرا نگاشته است وآن جنس عزیز باشد، هم چون آهن گوهر دارد و خدنگ چوبی است نرم ومطیع، از آن تیر تراشند، برسر این درخت باز آشیان‌دارد، درزیروی قاقم‌لانه‌دارد، ازپوست وی صمغی‌بگیرند مانندمومیای.

## باب الدال

الدلب ـ درخت چنار است، خفاش از برگ وی ترسد وکرکس از خفاش ترسدکی بچه کرکس وخایهٔ وی بخورد. پس کرکس برگ چنار می‌آورد و از آن آشیان می‌کند تا خفاشه از آن می گریزد.

دارشغیثان [۲] ـ درختی است عظیم بر وی خارها باشد، سنبل ازآن آرند، گرم بود، قروح و جراحات را سود دارد وثمرهٔ وی در معجونها کنند و جماع کردن زیادت کند.

دردار ـ درختی است کدوها از آن پدیدآید، چون بشکنند رطوبتی‌در آن بودجمله‌پشه گردد، چیزی ازآن بریزد چون‌آرد، بر ریشها کنند نیک‌گردد، برطوبت وی نقاشان زرورق دوسانند بغایتی لطیف بود.

---

۱- مه: زناکند. ۲- لا: شیشمان.

دیودار ـ صنوبر هندی بود شیر وی گرم است ، عصبها را سود دارد فالج ولقوه را نافع بود، سنگ را درمثانه بشکند تا با بول برون آید و مرد را برهاند.

دمقوس ـ درختی است مصری، بشب ازدور چون آتش افروزد، مسافر بدان غره شود قصد وی کند ، چون نزدیک رسد درخت بیند ، چون بازگردد آتش بیند.

دنس ـ حشیشی است، ازآن رسنها بافند ازبهر کشتی بمصر. اگریکی از آن تیز تیز بگرداند ، آتش درآن افتد وهمه شب سوزد.

## باب الراء

الرمان ـ رمان انار بود میوهٔ نافع ومبارك ، آفریدگار آنرا برشکل حقه آفرید چون عقیق، دانها درآن چون یاقوت، حجابها زرد درآن میان مانند حریر، تسکین صفرا کند، بدل سود دارد، خفاشه عدو وی باشد میان وی بادافت (۱) کند وبچه را در وی برد ولانه سازد، چوب انار اگر برآدمی زنند هلاك شود ، اگربن انارشیرین اندکی بازکنند وسرکه درآن ریزند ، انار ترش شود ،اگربن درخت انار ترش را بازکنند و انگبین درآن ریزند ، انار را شیرین کند و این خاصیة الار است.

راوند ـ کدو هندیست ، برگ ویرا سادج هندی گویند ، مردم آنرا راوند چینی گویند وگویند کی راوند اصل ریباس است وریباس میوهٔ نافع است، قامع صفرا بود. و درحدود طوس هرریباس پنجاه من بود، بطاعون سود دارد و راوند چینی نیکوتر از ترکی بود بجگر سود دارد کی محرق بود .

## باب الزاء

الزیتون ـ درختی است مبارك ، نافع ،گرم ونرم وسازگار ، آفریدگار

۱ـ لا : بازشکافد .

بر وی ثنا کرد، در وی نفعی بود عظیم. ایلاؤس قولنجی بود کی راه رود گانی بسته شود ، هرچه بخورد بقی بازگردد ، این علت را زیت بگشاید. اگر سرده بدارو زنده شدی آن زیتون بودی.

یکی را علت صعب بود درماند ، از مداواة نومید شدی ، شبی در خواب ویرا گفتند علیک بلاولا ، کسی نمی‌دانست کی لاولا چه بود ، یکی از علما دریافت گفت آفریدگار می گوید زیتونة لاشرقیة ولا غربیة، این لاولا زیتون است. زیتون رابخورد تا از آن علت نجات یافت وقصهٔ کنیسه الزیتون گفته ایم.

بدانک هیچ درخت در عالم چندان نماند کی درخت زیتون و دراز عمر باشد. و گویند درخت زیتون درشام هست کی ازسه هزارسال باز کشته اند کی یونان پیش از روم بوده اند ، صمغ زیتون را اصطرك خوانند ، دخان وی مانند دخان کندر بود، مردرا بخواباند وسرسنگی کند، بواسیر را سود دارد، گمیزبگشاید ، نان کی در زیت نهند اگرموش بخورد بمیرد ، بحکم آنک زیتون مبارکست و موش شوم است ، هردانه را کی بنشانند همان برآید مگر زیتون کی از دانهٔ وی چیزی برآید کی نه زیتون بود، ونهال نشانند نه دانه.

زقوم - درختی است بدوی، ضمغ ویرا زقمونیا [1] خوانند، معده را تباه کند، شهوة را ببرد، قتال است، مقداری در ادویه کنند اسهال صفرا کند. مصلح وی یا صبر و یا کتیرا یا مصطکی بود ، دل را برنجاند ، عدو دلست وعرق را بگشاید وضعف آورد.

زعرور - درقهستان جبلی خوانند، بار بزمستان آرد، میوهٔ وی سرخ بود بریق، دواستخوان دارد[2] تابرف نبارد پخته نشود، همه میوها ازآفتاب پخته گردد وی بسرما رسیده شود.

---

۱- لا : سقمونیا .     ۲- لا : میوهٔ سرخ دارد و استخوان دارد.

## باب السین

سادج - در آب رویدو بر روی آب استاده بود و بهیچ پیوسته نبود، معلق روید در دریاء هندوستان، خاصیة آن نفع جگر بود [۱] ، جامه را نگه دارد از گزنده ، بوی دهن خوش کند .

سوسن - گرم بود، روغن وی تحلیل بادها کند ، در زیر پای خفته نهند همه شب سخن گوید .

سفرجل - میوهٔ یست نیکو ، مفرح ، مقوی ، دل را قوت دهد ، قابض است و دانهٔ وی ملین، چندانک درجرم وی قبض است در دانهٔ وی تلیین است، در حدود طوس هرسفرجلی صدوپنجاه درمسنگ بود .

سماق - ثمرهٔ دارد قابض وقامع صفرا بود ، خشک بودتا بحدی که در کف گیرند شکم ببندد .

ساج - درختی بود عظیم از حد گذشته در شهر کولم [۲] روید ، بالاء وی صد ارش بود، سحالهٔ وی بزیرآب رود وساج چون جوان بود راست استاده بود چون کهل شد پشت را خم کند ، چون پیرشد سر بزیر دارد ، ساق وی هیچ گره ندارد ، هندوان از برگ وی شلوار بدوزند . گویند بدمشق سروی است بردرسرای طیلون، سیصد ارش بالاء وی، در زیرسایهٔ وی پانصد سرد بنشینند .

سنط [۳] - درختی است بمصر هزار من از چوب وی بسوزند ، چندان خاکستر بود کی بر کف گیرند .

## باب الشین

شمشاد [۴] - چوبی است نیکو ، درخت وی انتصابی نیکو دارد ، در

---

۱- لا : در دریای هندوستان خاصه و آن نافع جگر بود . ۲- لا : کرما . ۳- لا : سط .
۴- مه : شمشاط .

آب صابر بود ، از آن شانه کنند و بجای وی هیچ چوبی لباشد بسختی ونرمی و راستی.

شقایق - گلی است سرخ بغایت چون بستان افروز، وهمه گلها را عرق بقرع و انبیق بگیرند آبی سپید بود مگر شقایق را کی عرق وی سرخ بود واین شگفت است ، بحکم آنک اگر بقرع عرق خون بگیرند کی اسفید باشد ، روغن شقایق موی را سپید [۱] کند.

شلجم - خاصیة وی آنست کی نور دیده دهد بخاصیة فیه اگر خام خورند و اگر پخته وتخم کرنب وتخم شلغم چون کهن گردد وبکارند از تخم شلغم کرنب بروید و ازتخم کرنب شلغم بروید. و اگر دیگی بزرگ نیمی کاه درکنند وبن وی بشکنند و در زمین نهند وتخم در آن کنند وسرگین در سرتخم کنند شلغمی برآید ببزرگی آن دیگ وحکم دیگر تخمها همین باشد.

## باب الصاد

صندل - در شهر مندورقین روید درختی عظیم است در بیشهٔ هند ، مار در زیر وی باشد خفته بوی رسیدن دشخوار [۲] بود ، صندل بطبع سرد است چون نیک بسایند گرم گردد.

صنوبر - درختی بلند است، همه زمستان وتابستان سبز بود، سرما ویرا خشک نکند. ازفرط حرارت ، حب وی معجون کنند مقوی بود برجماع ، در میان وی کرمی باشد قتال بقوة دراریج [۳] بود.

## باب الطاء

طباشیر - در مندورقین بود وآن قصبهاء دراز است، در بیشه بادها آید

۱- مه : «سیاه» بجای «سپید» . ۲- لا : دشوار . ۳- مه : درارمج .

سخت درهم سایند آتش درآن افتد، سوخته شود، حریق وی طباشیر بود و نیکوتر آن بود کی از میان قصب بدرآید، هرسال از آن مقداری اندك بگیرند برابر بزر دهند وباشد کی آن قصب مقدار چندین فرسنگ بسوزد، نیکوآن بود کی در میان قلم بود، تشنگی بنشاند، دل را قوت دهد، خون شکم باز بندد. والله اعلم. ۵

طارسینی ـ دارویی است مبارك آنرا قرفه [1] خوانند، روی آدمی نیکو دارد، نور چشم زیاده کند، دارویی است محمودتا طیور و وحوش آنرا دوست دارند، مرغان ازآن لانه بندند. گویند مرغی از ترکستان بهند آید وآنرابردارد وبترکستان برد و ازآن آشیان بندد آنرا اغینیلوس [2] گویند.

۱۰ طرثوث ـ درختی‌است کی‌صمغ‌وی اشق باشد و اشق دوایی نافع‌بود، گرم است بدرجهٔ دوم مفتح [3] است، جراحات را درست کند، گوشت رویاند، شربت وی بول را بگشاید تاخون روان کند، حب‌القرع بیرون کند، بچه را از شکم بیفکند، بدان‌زرهرکاغذ دوسانند.

طرفا ـ درختی‌است. چون اهل سبا عاصی شدندآفریدگار بریشان‌خشم ۱۵ گرفت، آتش باغهاء ایشان بسوخت بجای آن طرفا برست، اگر برحیوان زنند بیمارگردد. گویند بحد افغانیان کزاستانی‌است درآن درختی هفده ارش ستبری آن، هرکه از آن چوبی بشکند یك شبان روز دست وی درد کند، افغانیان‌آنرا سجودکنندوآنرا درخت برهمن‌خوانند و درآن بیشه شیر وببر باشد، پس هرکه در زیر این درخت‌آمد ایمن باشد از سباع. طرفا برزمین بیران روید جایی کی خشم آفریدگار رسیده بود. ۲۰

---

۱ـ مه : قرنه. ۲ـ مه : اغنیلوس. لا : غیلبروس. ۳ـ لا : مفرح.

## باب‌العین

العود ـ عود اصناف است برجزیرها بود از آن سوی خط استوا ، کس آنجا نرسیدوندید کی‌درخت عودچونست ومیوهٔ وی چیست ، عودرا آب‌می‌آورد از جانب شمال از زمینهاء مجهوله، آنک‌آب آورد عودالرطب خوانند ، هرگز بنخوشد و آنک خشک بود بشهرکله یا بقامرون باشد، نیکوتر آن بود کی از مندل آرند، و درآب افکنند بزیر نشود وبرآتش بگدازد ، درمعجونها کنند دل را قوت دهد ، بوی‌وی جامه را ازگزنده نگاه دارد،بوی وی درعقل افزاید [۱] و در حفظ.

العنبر ـ عنبر صمغی است از درخت‌آبی [۲] وبعضی گویند چشمهٔ یست درقعر دریا برمی‌جوشد برسر آب می‌آید. بعضی گویند سرگین گاوآبی است و اگرسرگین دابه است روا بود کی نافهٔ مشک خونی‌است وآنچ گویند صمغ‌است روا بود کی دوسنده است، وهر مرغ وسباع کی چنگ ومنقار در وی زند در آن بماند، و درمیان عنبر منقارها وچنگها بود بسیار. وماهیی است‌آنرا بال خوانند دویست ارش درازی وی بود اگر ذرهٔ عنبر بخورد بمیرد ، عنبر بدل سود دارد جانرا قوت دهد. اگر بدرسرگ بربینی مرده مالند بخندد ، جگر را ومعده را و دل و دماغ را قوت دهد شرباً.

العرعر ـ درختی است پهن بازشود، دراز نگردد، ثمرهٔ وی ابهل بود، هم‌چندان بود کی جوزی گرم ، چون بخورند خون در بول آرد و بچه بیفکند. اگر جوزی را از آن بسرکه بجوشانند درگوش کنند کری ببرد.

العناب ـ درختی‌است نیکو، برگهاء براق دارد،میوهٔ وی‌نافع [است]،

---

۱ ـ مه : در عقل افزاید بوئیدن آن . ۲ـ مه ولا : عنبر صمغ درختی است .

آب وی خون صافی کند، محرور وسرطوب را بسازد، مسمن بود، انداسها نرم کند، حکما گویند اگر کسی در کف گیرد خون وی صافی شود. از جملهٔ قضاة یکی را پرسیدند کی «گاوی را بکشتم خون وی سپید بود چون آب چه گویی؟» قاضی گفت «مگر گاو تو عناب خورده بود.» مرد بازگردید، روزی دیگر مردی بیامد وآن مرد را حاضر کرد. گفت «این مرد را گاوی بود در خانهٔ من آمد ده من عناب بخورد، اکنون تاوان می‌خواهم.» قاضی گفت «من آنچه گفتم صواب آمد.» مقصود ازین حکایت آنست کی عناب خون را تصفیه کند وتسکینی دهد درشهرها کی نه منابت وی بود.(۱)

العنب ـ انگورمیوهٔ شریف است، ازآن دوشاب گیرند وازآن حلواهاء بسیار سازند وخاصیتها دارد، بردیگر میوه‌ها. در سهرورد(۲) درختی بود ازآن انگور، سالی انگور آوردی سالی ودع. وانگور آنکه باید نشاند کی ماه چهارده بود، نه ازسر قضیب و نه از بن وی ولیکن از میانه و هردو سر بسرگین گاو درباید گرفت وقدری نانخواه دربن افکنند و در رز البته نخودو کرنب بکارند(۳) و دو ارش بزمین فرو برد و اگر شاخ وی برشکافند چنانک پوست جدا نگردد وپشم کی (٤) در میانه است بردارد وبرهم نهند راست وبپوست بید تنگ ببندد وبگذارد تا پرورده شود انگور این درخت را دانه نبود. و درهندوستان انگوری بود کی اسهال کند وسبب آنست کی برزیگر چوب انگور بشکافد و در میانهٔ وی سقمونیا درنهد و دربندد و بکارد انگور وی اسهال کند. و بدانک انگور درهر ولایتی شکلی دارد، بزبیر (۵) انگور بود هرخوشه چندانک گوسفندی. شخصی گفت دو شخص را دیدم وچوبی بردوشها نهاده ویک خوشه انگور می‌بردند.

---

۱- مه: در شهرها که مناسب وی باشد. ۲ـ مه ولا: شهر رود. ۳ـ مه: نگارد.
٤ـ مه: پشمکی که. ۵ـ مه: زبید.

بیت‌المقدس انگور بود یک حبه پانزده مثقال، یک خوشه خرواری. هرون‌الرشید بحج بود ویرا یک خوشه انگور بهدیه آوردند برشتری نهاده. وبصنعا انگورباشد آنرا سختم گویند وجنسی دیگر بود حوشی (۱) خوانند وآن خوشهاء دراز بود. جنسی دیگرآنرا اطراف العذاری خوانند حبهاء وی دراز بود. جنسی را عیون‌البقر خوانند دانها بزرگ بودبعضی را دوالی خوانند هرخوشه چندانک سردی زنگی کی برهنه گردد. هردانه بچند بار در دهن نهند.

## باب‌الغین

الغبیرا - غبیرا سنجد است درختی، است جبلی درین میوه قبضی بود، خون شکم باز بندد، دل را قوت دهد، بوی شکوفهٔ آن زنان را شهوت‌انگیزد هرمردی کی‌شکوفهٔ غبیرا با خود داردچون زن بوی رسد وبوی آن بشنود اگر پیر بودو اگر جوان عقل وی برود وتابع وی گردد. اگرگل غبیرا براندام‌زنان مالند هرجا کی‌باشدزن‌را غلمت‌رسد، بشکوفهٔ بیدوبرگ وی‌عادیت(۲)آن‌بشکنند.

## باب‌الفاء

فلفل - درخت وی بزرگ بود، آب از زیر وی خالی نبود و کس برسر درخت فلفل نتواند رفت فلفل را باد ریزاید و در آب افتد، آنکه جمع کنند وبجوشانند، و در وی تشنجی بود و ازین سبب بجوشانند تا جای دیگر نکارند ونروید. وفلفل بار آرد بتابستان وزمستان خوشه خوشه چون‌آفتاب گرم شود برگها برآن خوشها افتد تاسوخته نشود چون‌آفتاب فرو رود برگها بازشود، درخت وی حر بود مالک ندارد و فلفل سپید در آتش سوخته نشود، دارویی است گرم‌محلل بادها، مقوی احشاء، مهیج‌شهوت، سودمند بصرع وفالج ولقوه‌ورعشه.

۱- لا : خوشی. ۲- لا : شکوفه بید وبلگ بیدآن علت را بشکنند.

فستق - حبی‌لطیف است وبوی خوش دارد و ازلبوب هیچ بلطافت[1] وی نیست ، عفونت دیر پذیرد ومغز جوز وسمسم باندك روزگار غفن شود اما فستق دیرتر بماند،طبع وی نرم‌وگرم، قوت حیات زیادت کند کی درآن عطریتی است. ساق این درخت سوراخ کنند مصطکی ازآن بیرون‌آید، و مصطکی معده را تقویت کند و دماغ را پاك کند. ۵

## باب القاف

القرع - قرع کدو بود ، درختی‌ضعیف‌بود ومیوهٔ بزرگ ، بیمار راسود دارد وسایهٔ وی سبك بود مر بیماران را. سایه بان سریونس بود علیه‌السلام. کدو وخربزه بیك جا روید، بخراسان خربزهٔبود یکی برشتری بندند.جنسی باشد بموصل«تاعوری»[2] خوانند. معتضد تخم ویرا ببغدادآورد وبکشت نیکونیامد، ۱۰ گفتند از هواست ،گفت ما را برهوا دستی نبود.

قرنفل- بزنگبار روید ، کس منابت وی ندیده است . بازرگانان درم برلب ساحل نهند وبروند ، روز دیگرکی باز آیند قرنفل بجای زر نهاده بود و زر برده. قرنفل دوای مبارکست وبوی تیز وعطریتی‌دارد، ملایم ارواح است. در ادویه‌کنند قوتهاء اعضا زیادت کند. ۱۵

القثاء - قثاخیار بود. اگر خواهند کی درازگردد کاسهٔپرآب پیش‌وی بنهند تا آب را می‌بینند وخود را بآب می‌کشد وچون خشکی بیند کاهد. اگر تخم خیار در سقمونیا نهند وآنگه بکارند شکم را براند وتخم قثا سرد وتر بود، درد گرده را ساکن کند ومثانه را پاك کند.

## باب الکاف

الکمثری - انبرود است، میوهٔ لطیف است، بدل سود دارد، هرسال کی

---

۱- فا : برطاقت. ۲- لا : باعوری.

انبرود فراخ بود ، دیگر میوها تنگ بود . درحدود مهره [1] درختی‌است همیشه انبرود بار آرد زمستان وتابستان و از آن یکی توانند خوردن و گویند آنرا هود پیغمبر علیه‌السلام کشته است. انبرود اگر بسیار خورند قولنج آورد ، عباسی بدل سود دارد.

۵ الکَبَر - کبر دارویی‌است مبارك و گوارنده، طحال بزرگ را بگدازد. عمار بن تیاه [2] گوید «پیش ملك‌الروم رفتم خزاین عرض می کرد . صندوقی مقفل بگشود ، چوبی ازآن برآورد از طرفا، گفتم «این چوبی شوم است از آن توم سبا و در شهرما بسوزانند.» گفت «در ولایت ما دخان وی بیماریها را سود دارد.» وصندوقی زرین بیاورد وچند دانه کبربرآورد. گفت «درولایت ما این را عزتی ۱۰ دارند و بداروها بکار آید.» و کبر در خرابها روید.

الکافور - درخت، وی درجزیرهٔ هرکند بود و درختهاء عظیم بود و ببر [3] آنجالانه دارد وآنجا نشخواربود رفتن . واین درخت را کی کافور صمغ وی است کس نشناسد مگرباز و کبوتر کی در آن گرماء سخت درآن درخت دوسند وجناحها بگشایند وسینه بدان درخت بازنهند ازبهرخنکی،صیاد تیربدان درخت ۱۵ اندازد از بهر نشان وبازگردد تا زمستان کی سباع ازآنجا برود و از آن صمغ بردارد. وطریق‌وی‌آنست کی‌درخت را بتیرسوراخ کند تاازآن صمغ بیرون‌می‌آید وکافور در شهر مندروقین بود برلب آب وشنیدم کی بتموز ماران خود رابدان شاخها درپیچند از بیم حرارت تا خنکی کافور می‌یابند وبزمستان بازگردند.

کشمن - درختی بود عالی چهل ارش‌ستبری آن بود آنرا کشاسف [4] ۲۰ نشاند در پیش‌آتش‌خانه وپیغام فرستاد بآفاقها کی آفرید گار کشمن را بمن داد وقصری زرین بکرد صورت جمشید وافریدون برآن کرد و بارویی از آهن بکردو

۱- لا : مرو . ۲- لا : بیان . ۳- لا : شیر . ٤- لا : کشتاسف .

آنرا سروکشمن (۱) خوانند وخبر بترکستان‌شد، ملك ارجاسف نامه‌نبشت بوی
کی دینی تباه‌گرفتی و دعوی‌نبوت می‌کنی! ومیان هردو حربها رفت و کشمن
بمالد تا عهد نوشروان عادل تا آن را تباه‌کرد.

## باب‌اللام

اللوز - لوز بادام است و این میوهٔ مبارك بود بفال‌دارند و در ولایت ۵
ترك عزیز بود تا حدی که ملکی‌دختری را بشوهر دهد، سه بادام یاچهار در
حقهٔ زرین نهند با جهاز برد. بسایند وبمیل زرین در چشم کنند، سودها دارد
و اگر چه بحدکوری رسیده بود. بادام را اگر بشکنند، چنانك زخمی برمغز
وی‌نیاید وآنرا بکارند بی‌استخوان،بار وی پوستی‌تنك دارد، دست شکن همچون
جوز دست شکن و این سخت شگفت اندیشه کرده‌اند. ۱۰
لوبیا - درخت وی در میان آب روید در دریا و بلند بود، کس برسر
آن نتواند رفت مگر بوزینه آنرا بزیر آرد از وی بستانند و اگر نه بوزینه بزیر
آوردی کس بلوبیا نرسیدی. دانهٔ بودنیمی‌سرخ ونیمی‌سیاه، رنگی‌بریق‌وشگفت.

## باب‌المیم

مختم - نوعی‌از انگوراست بشهرصنعا، خوشهاء بزرگ، حلاوتی‌بغایت ۱۵
دارد و انگور میوهٔ مبارکست، آفریدگار آنرا بهدیه بآدم فرستاد، ابلیس حسد
برد، از وی بدزدید، آدم دل تنگ شد، میان وی و ابلیس منازعت افتاد،
جبریل میان ایشان توسط کرد برنیمی، ابلیس ازآن خود بکشت وبول دراصل
وی کرد، انگورسیه بارآورد، نصیبه خمرشد ازآن سبب بجوش آید. پس
بوزینه قصد انگورکرد، ابلیس وی را بکشت، خون وی دربن انگور رفت، ۲۰

۱- لا :سرای‌کشمن. مه : سرکشمن.

روزی دیگر سگی قصد انگور کرد، سگ را نیز دربن وی کشت. روز سیم شیری قصد کرد شیررا نیز دربن وی بکشت. پس هر که خمرخورد اول بار نشاط کند وطرب چون بوزینه بعد از ساعتی فریاد کند چون سگ، بعد از ساعتی عربده کند چون شیر. وآدم علیه السلام نصیب خود بنشاند بعضی سرکه شود و دوشاب ۵ ومویز و گویند کی در صنعا از هفتاد گونه انگور بود.

## باب النون

نرجس - ریحانی است نافع وبعقل سود دارد. قال جالینوس «من کان له رغیف فلیجعل نصفه فی النرجس فانه یراعی الدماغ و الدماغ یراعی العقل.» و ابقراط [1] گفت «نرجس عقل افزاید و نرجس تا تر بود نافع بود، چون خشک ۱۰ شود نفعی نکند.» گویند اگرقدری نیل در بن پیاز نرگس افکنند وآنرا آب دهند نرجس وی کبود گردد.

النخل - نخل خرما است و این درخت درختی مبارکست و در اصل درخت پیچید گی ندارد وقامت راست دارد. درخت نر ازدرخت ماده پیدابود. ازطلع وی بوی منی آید وهمچنانک بچه ازشکم مادر زاید، طلع از میان درخت ۱۵ آید اگر خمارکی برسردارد [2] ببرند وآن بجای مغز است درخت کشته شود، اگر از پای بیفکنند تر قوتی دارد. اگر برپای خشک شود سست بود و آبش بنماند [3] وهرشاخی راکی ببرند بجای باز ناید چون عضو آدمی. لیف دارد چون موی وبر پشت استخوان وی نقطی بود چون رحم نهال از آن روید وریشهٔ خرما در سنگ برود و در آهک نرود [4]. باسکندریه درختی است آنرا نخلهٔ ۲۰ مریم گویند کی درحالت نفاس از آن بخورد بس شیرین بود چون رطب. گویند

---

۱- فا: «جالینوس» بجای «ابقراط». ۲- لا: اگر خارکه برسردارد. ۳- لا: و دیگر بار ندهد. ٤- لا: و در آهک نسوزد.

درآن ولایت همان‌درخت است وسه هزار سال‌عمروی است وبزمین هجردرختی است آنرا باهین خوانند همه سال خرما برآورد [۱]. اهل عمان جهد کردند و دانهٔ وی بکشتند نرست . ابوحاتم سجستانی گوید «خرما انعام آفریدگار است براهل اسلام و دربلاد کفر نباشد نه درحبشه ونوبه و زنج وهندو نه درترك مگر بزمین بربرکی لشکر اسلام دانهٔ چند بیفکندند، آنجا برست.» درخت وی ۵ چون درست درسقف افکنند بشکند، چون بدو شاخ کنند نشکند. این میوه در بلاد اسلام‌است وهم‌چنین‌آبها ونهرهاء بزرگ در بلاداسلام همه از بلادالکفر آید مگرنهرعاصی کی‌ازبلاد اسلام ببلاد کفرمی‌رود،نام وی‌دراصل‌عاصی آمد.

نارجیل ـ جوز هندوست ، بکوبند وآب بر وی زنند چون شیر گردد ، اگرآب غوره بر وی‌زنند دوغ گردد. کدو دانه ازشکم‌ببرد،پیوست وی کشتیها ۱۰ بندند از بهر آنک قیردرآب شور نماند وآنرا کنبار [۲] خوانند. نارجیل برجزیرهٔ شلاهط روید، جانوران‌آب وی بخورند مست شوند آنگه ایشان را صید کنند. برآنجا کوهی است ازآن آتشی برآید بلند ، چند هزار ارش برشود. و نارجیلی آورند از دریاء هندآنرا مردم آبی آرند وکس نداند منابت وی، ومردم آبی آنرا برساحل نهند وآهن بدل‌آن‌بردارندو کس نداند کی‌باآهن چه کنندوالعلم‌عندالله. ۱۵

## باب الهاء

هلیله ـ درشهر کابل بود ، آنک نارسیده بود اصفر خوانند ، آنك رسیده بود کابلی خوانندوآنک بردرخت‌خشك شود اسود خوانند. هلیله‌دوایی مبارکست ونافع،بسامعدهاء تباه شده کی‌آن بصلاح آورد. مرد [۳] را ازماخولیا وسودا برهاند ، اعصاب را تقویت دهد، طعام را هضم کند. گویند پیری‌عادت ۲۰ کرد کی هرروز یك درستگ می‌خورد جوان شد و دندانهاء بیفتاده برآورد،

۱ ـ مه: بارآورد. لا: بارآرد. ۲ ـ لا: متن«کنباد». حاشیه«کنبال».مه : کنباز . ۳ـ لا: مردم.

این معنی محال بود اما صحتی وقوتی زیادت کند و درمنافع این دوا وسازگاری وی شکی نیست.

## باب الواو

الاوراد [۱] - ورد انواع است سپید و زرد وسرخ و زاولی و فارسی از همه نیکوتربود. مار وحیوانات دوست دارند. در بلاد زابج گلی است نیکو بزمستان وتابستان بود [۲] اگر از آنجا بیرون آرند سوخته شود ومذهل بن سخرالسیرافی [۳] مبلغی ازین گل جمع کرد و در گلیمی نهاد، خواست کی بیرون آورد، آتشی از دریا برآمد و گل را بسوخت و این نادر است. بارسینیه گلی است زرد یرقان ببرد، بتبت گلی است هرکه ببوید زرد شود وزعفران همین فعل دارد وهرکه بخورد سرخ روی شود. اگر بروغن گل بینی گربه بیندایند بمیرد. گل تازه کی اول بشکفد، بامداد بسه انگشت دست چپ یکی بگیرد وبرچشم مالد، آن سال درد نکند. گل مقوی دل است، قابض است ویا قبض اسهال کند.

## باب الیاء

یبروح - چوبی است بار آن باشد از زمین برآید، مانند آدمی گیسو دارد، بوی وی مردرا بخواباند، شربت وی قتالست، هرکه آنرا از زمین بر کند بمیرد. پس رسنی در آن بندند وسرش در میان سگ بندند وگوشت را بسگ نمایند تا سگ قصد گوشت کند، آنرا بر کند وسگ بمیرد وباشد کی یکی ده ارش بودو درین حدود نباتی است هرکه باخود دارد خندد تا برعنایی کشد، چون بیفکند بگرید. و در تاریخ روم خوانده‌ام کی اسکندر بسرحد شمال رسید دریاء عظیم

---

۱- مه ولا : ورد. ۲- لا : تابستان تر باشد. ۳- لا : مدهل برکنار بحر یراف از این گل مبلغی جمع کرد. مه : مدهل بن بحرالسیرافی مبلغ از این.

دید ، خواست کی بگذرد لشکر وی نمی گذاشت، چون بآخر ساحل رسید آوازی منکر شنید ، چون رعد ، ویرا گفتند برساحل این دریا بیشهٔ عظیم است ، درآن درختهاء بلند، هر درختی سیصد ارش وهمیشه درین بیشه بادآید، شب و روز، این درختها بریک دیگر می‌زند، این آواز غریوآن باداست [1] . آفریدگار برین درختها مرغانی آفریده است، برنگهاء لطیف بپیکرچون آدمی و ازین بیشه نروند و نه ازین باد بگریزند. اسکندرچون بساحل رسید شخصی را بفرستاد کی ازین بیشه خبری آرد. چون درشد شیری قصد وی کرد ، بدرختی برآمد ، درماند از بیم شیر و دریا و باد، پای مرغی بگرفت [2] ، مرغ برخاست تا با ساحل آمد ، پای وی بگذاشت فرو آمد و اسکندر را خبر داد کی بیش ازین راه نیست. ازین جنس حکایتها بسیارآمده است وما برآنچ معروف‌تر بود اختصار کردیم وفصلی دیگر بگوییم در درختهاء مجهوله چنانک آورده‌اند ایراد کنیم.

## فصل

## فی عجایب الاشجار المجهولة الغریبة

درختی است بزمین یمن درحدود سَهره، آب ازآن چکد وصباح بن باوی [3] گوید «هرگه ماه حرام درآید آب ازین درخت گشاده شود تامصانعها پر کند وچون ماه حرام برودآب باز استد.» و در ولایت سرندیب جزیره‌یست از میان آب سیاه برآمده وآب خوش نباشد ، پس برآن جزیره نیزها و قلم روید ، بن قلمها سوراخ کنند آب زلال ازآن روان شود، نیزه آب سیاه می‌خورد وآب خوش می‌دهد وَمثَل وی چون ابر است ، آب تیره بردارد وخوش بباراند.

---

۱- لا : این آواز وغریو از آن باد است . ۲- لا : ناگاه مرغی بیامد براین درخت نشست. این شخص پای مرغ را بگرفت . ۳- فا : این نام را نداشت. مه: صباح البلوی که باید همان بناوی باشد.

شجرة بحریه - در حد مغرب دریایی است هرزمانی‌درآن درختی پدید آید سپید مانند بلور و درآن دریا می‌رود و هرسال کسی پدید آید فراخی بود. ملک مغرب زنجیری در آن درخت بست و آنرا درکوه محکم کرد. روزی آن درخت چندان بگردید کی زنجیربگسیخت وناپدید شد، مدتی درازبرآمد، جمعی ازجانب مشرق بیامدند(۱). ملک احوال شهرها می‌پرسید. یکی گفت درحدود مشرق دریاییست در آن لاك پشتی برپشت وی درختی رسته از استخوان سپید هروقتی ناپدید شود، اکنون‌ظاهرشد طوقی‌آهنین در میان وی بسته نمی‌دانیم کی حال وی چیست و آن طوق ازکجا آورد تا ملك ایشانرا خبر داد ازین.

شجرة کبیره - درختی است بر دوازده‌فرسنگی‌حواس، معوین (۲) گویند هفتصد شاخ دارد، از بسی گونه مرغ بر وی‌نشینند، هرسال یکبارخود رابجنباند چندان سرگین مرغ بزیر آید کی همه زمینهاء ولایت راکفایت بود.(۳) و بحد کیمیاك سرمابود، آنجا درختی‌است هرکه در زیر آن درخت رود حرارتی بوی رسد اگر ده گام پیش رود سرما یابد. اگر در زیراین درخت آتش کنند باران آید و این غریب است.

شجرة العصافیر - درختی است بدیارصخر، برآنجا ماران باشند عظیم، در مهرگان آن درخت برگها را بریزاند، بعد از چند روز همه گنجشك گردد وبپرد، حکما گویند باقلی مگس گردد وبپرد.

شجره - درختی است بحد خرخیز، سنجاب برآن درخت نشیند و ازآن خورد، مرغیست کی‌این سنجاب را بمنقار پاك می‌کند وسنجاب از وی گریزد.

شجرهٔ خشبة‌الفرج - چوبیست بایلاق آنرا مرغی شناسد کی سرخ و زرد بود، مردم‌بچهٔ وی را هردوپای ببندند، مادرش‌برود و آن چوب را بیاورد

۱- لا : برآمدند. ۲- لا : از ده‌فرسنگ پدیدآید وآنرا معریرخوانند. ۳- لا : تمام‌بود.

وبنهد ، بند پای بچه مرغ گشاده شود .

شجره ـ درختی است صمغ وی قطران بود، شاخ وی ببرند آبی از آن روان گردد، قطران شود گرم وخشک است بدرجهٔ چهارم،جثه مرده را نگه‌دارد .

شجرهٔ کارو ـ درختی است بحد کرمان ، شاخهاء [۱] وی هریکی رسنی فروگذارد از سقف وی کودکان بدان بازی کنند ، میوه دارد در آن نه نفعی نه ضرّی .

شجرهٔ کاوی ـ درختی است برگ وی تلخ بود، خون ازبینی بگشاید، آتش بدان کارنکند، ترسایان ازآن صلیب سازند وبر آتش نهند بنسوزد، گویند از صلیب عیسی است علیه‌السلام .

شجره ـ بحدود خوارزم درختی است سوراخی در آن کنند عسل از آن بیرون آید ،یک رطل مردی بخورد مست گردد وعجب نیست کی هیچ حکیمی یک قطره‌آب ببالا نتواند برد واین عروق اشجار آبها را بخود می کشند وبالاء درخت می‌فرستند تا میوها ومغزها گردد .[۲]

شجره ـ درختی‌است بحدود مغرب میوهٔ وی چون پشم بود، زنان آنرا می‌تاوند وسراویلهابافند،اول شکوفه‌آرد پس‌چندان حقه حقه بدرآید پر ازپشم .

شجره ـ بهندوستان درختی است برآن جز طوطک ننشیند هندوان آن درخت را سجود کنند گویند از بهشت است ومرغش بهشتی است وچون زخمی برآن‌درخت آید آبی سرخ چون خون بیرون آید .

شجره ـ درختی بود در شام‌چون تود [۳] هربرگی چون چراغی افروزد دست نسوزاند،چون‌برگها بریزد ناپدیدشودوبعضی‌ازچوبها،آب ویرا نپوساند[۴]

۱ـ لا : شاخهاء دراز دارد و هر یکی . ۲ـ لا : میگرد بقدرت ربانی . ۳ـ لا : توث .

٤ـ لا : وبعضی ازجوبهاء آب بوی بپوشانند .

و درآسیاها افکنند، چون کهن شود بشکافند، در شب تاریک مثل آتش افروزد.
هندوان فخر کردند بدرختی کی در ولایت ایشان بود بروز اکهب نماید
بشب افروزد[1] ازچند فرسنگ بینند و درهمه هندوستان سه درخت بود ازین و
ببابل بیشتر بود، اما بابل برگردید وهمه ناپدید شد.
این مقدار کفایت بود از درختهاء غریب کی گفته آمد والعهدة علی
قایلها. وما رکن ششم بگوییم درصفت آدمی وصور آن انشاءالله تعالی.

۱ـ لا : بروز زبانه زند بشب افروزد. مه :بروز آن لهب نماند بشب افروزد.

## الرکن السادس

## فی عجایب الصور المنقور[ه] و المنقوشه

بدانک صورتها در عالم بسیار کرده‌اند از بهر مواعظ تا از آن عبرت گیرند، چنانک سنمار صورت شبدیز بکرد از سنگ، کسری آنرا بدید بگریست. گفتند «چرا گریستی؟» گفت «این صورت مرا خبرمی دهد کی تو واسپ تو بپا راسید چنانک من آرمیده‌ام وهمچون من بی حرکات شوید.» وبدانک صورت کردن حرام است ولیکن در دلها تأثیر کند، تااسکندر آرزو کرد که ارسطالیس را بیند، میان ایشان مسافتی بود، بفرمود تاصورت وی بنگاشتند در روی ارسطاطالیس نگه کرد عبوسی در وی دید بوی پیغام فرستاد کی این عبوسی را چاره ساز، پیغام داد کی عبوسی من از بی‌مرادی است کی جهان پرخطر است، مرا از قطرهٔ آب آفریده‌اند و در میانهٔ چندین بلا وآخر همه مرگ و فنا. پس بفرمود تا صورت اسکندر بکردند، در چشم وی حولی (1) دید، پیغام فرستاد کی چرا چشم خود را چاره نسازی تا حول برود، جواب داد کی حول من از بسیاری نظر کردن است در کتبها وخواندن موعظتها، اگرفرمایی دست بدارم، جواب داد کی دست مدار کی داناء با حول بهتر از نیکوی باجهل. وگویند ملک عجم مصوری و زاجری را بفرستاد بحجاز و فرمود تا صورت پیغمبر علیه السلام بکنند و زجری بزنند و ویرا خبرد هند. چون باز گردیدند ملک عجم زاجررا گفت «چه زجر زدی؟» گفت هیچ نیافتم. مصور صورت پیغمبر بنمود، ملک عجم صورت وی بربالش

---

۱- لا: عیبی.

نهاد و درآن تأمل می کرد ، زاجر گفت «ای ملک ! کار این محمد بالا گیرد .»
گفت «تو هیچ زجری نیافتی ، این از چه سبب می گویی؟» گفت «آنجا زجری
نیافتم اینجا صورت وی بر بالش نهادی کار وی بالا گیرد» و چنان بود کی وی
گفت والله اعلم .

## صورة الانبیاء علیه‌السلام

شعبی روایت کند کی ابوبکر رضی‌الله‌عنه ما را با جمعی بملک‌الروم
فرستاد برسولی ، بدر قصر وی رسیدیم ، تکبیری بکردیم ، کس فرستاد و ما را
بقصری برد وبا ما احسان می کرد ، بعد از دو ماه ما را اجازت دادند بدخول
وجای خالی کرد . گفت«این کلمه چه بود کی شما گفتید؟» گفتیم«الله اکبر.» گفت
«چه عمل کند؟» گفتیم «ثناء آفرید گار است.» گفت «هرجا کی شما این بگویید
خانهاء شما بشکافد؟» گفتیم «چرا.» گفت «آن روز کی شما آن بگفتید ایوان
من اندرون بشکافت.» گفتیم«درولایت ما نشکافد ولیکن خانهٔ دشمنان بشکافد.»
گفت «رسول شما احمد است؟» گفتیم «بلی.» گفت «اگر صورت وی بنمایم شما
آنرا بدانید؟» گفتیم«بلی.» پس صندوقی بدرآورد درآن دریچهاء بسیار، دریچهٔ
بگشاد وحریری بدرآورد . گفت«این صورت کیست؟» گفتیم «صورت آدم.» پس
از آن نوح بدرآورد، پس حریرها یک یک می نمود وبرما نمی پوشید تا حریری
عرض کرد، بدان صورت پیغامبر علیه‌السلام، ما تکبیری بکردیم و گفتیم «این
صورت پیغامبر ماست.» پس گفت «این صورت دانیال علیه‌السلام نگاشت ومن
ایمان آوردم بوی ولیکن از لشکر خود پنهان می دارم.» وما را بازگردانید با خلعتها .

## حکایت

در شهر رومیه کنیسهٔ یست و در میان وی عمودی از سنگ برسر آن
صورة سواری باسلاح (۱) برشتری نشسته . ولیدبن مسلم گوید پرسیدم کی این

۱ـ مه : سلیح .

صورت کیست؟ گفتند «آنکس کی رومیه را بنا کرد.» گفت «مترسید کی شهر شما کس نستاند مگر شخصی کی مرکب وی شتر بود.» و در اندلس هم چنین صورتی است شگفت وطارق بن زیاد چون اندلس را بستد خانهٔ دید بر آن بیست وچهار قفل زده چون جمله خزینها بر گرفت قصد کرد کی این خانه را بگشاید، رهبانان سوگند خوردند کی درین خانه هیچ مالی نیست رها کرد، چون نوبت بلذریق ۵
رسید- و وی آخر ملوك اندلس بود- گفت «من این خانه را در بگشایم.» شماسیه[1] گفتند «تقدیر کن کی درین خانه چند مالست ماآنرا بتو دهیم، تو این خانه را مگشای.» گفت «بگشایم.» چون بگشود خانه خالی دید، درآن صورت عرب[2] برشتری نشسته ونیزه[3] راست کرده چون بدید برصدر خانه نوشته بود: بزمانی کی این خانه را در بگشایند لشکر عرب اندلس را بگشاید. لذریق خشم گرفت ۱۰
وپشیمان شد، درخانه را دربست وشماسیه[4] جزع می کردند وگفتند هرملك کی اینجا رسید قفلی زیادت می کرد، تو جمله را بگشودی بعد از مدتی عرب این ولایت را بگرفت ولذریق را بکشتند و اندلس اهل اسلام را مسلم شد.

صور- در قسطنطنیه میدانی است، گرد آن حایطی حصین در آن سه صورت مسین کرده، یکی انگشت درگوش نهاده وآن بلال است کی بانگ نماز ۱۵
می کند وصورت بزرگ دیگر بر رومی بر آن نبشته کی این صورت پیغمبر آخرالزمان است هرگه ازین صورت عضوی جدا شود دودانگ عالم تباه گردد، اگر عضوی دیگر جدا شود چهار دانگ عالم خراب گردد. برابر وی صورتی دیگر کرده سوار حربهٔ در دست برماری زده. گویند کی این سوار علی بن ابی طالب است واهل قسطنطنیه آن خانه را نگه دارند و دَرِ وی ناپدید کرده‌اند تا خللی بدان نرسد ۲۰
وسالم بن عبدالله گوید، ملکی ظالم آنجا رسید، آهنی برین صورت زد، آن روز

---

۱- لا: سپاه. ۲- لا: غریب. ۳- مه ولا: کمانها راست کرده. ٤- لا: سپاه.

فرغانه برگردید وسی هزار آدمی‌را از زیر گل برآوردند. پس آن خانه را حایطی عظیم کرده‌اند وحجابها کی کس بدان نرسد و اهل قسطنطنیه گویند «عالم معمور در حمایت ما است کی اگررها کنیم کی صورت را بشکنند عالم خراب گردد.»

صورة النبی علیه‌السلام - ضمنون‌بن توفیل العثینی [1] را پسری بود، قوم سغد [2] ویرا باسیری ببردند وبقومی دیگر فروختند وی بمعدن جزع افتاد مدتی درآنجا بماند قحطی پدیدآمد ومدتی‌دراز بماند. روزی ازین ولایت فریاد برآمد وشادی کردند. پرسیدم کی «شمارا چه رسید؟» گفتند«درین‌ولایت معدنی است از جزع بهرزمان کی صورتی پدید آید آن صورت قرینهٔ فراخی بودوبماند تاصدسال‌دیگرقحط‌نباشد.» گفتیم«این صورت‌را بکس‌نمایند؟» گفت«بلی.» پس بسرای ملک بردند، سرای عالی، برتخت زرین‌نهادند ومسک وعنبر می‌ریختند و پرده‌هاء ابریشم در آویختند و آنجا شادی کردند، چون ملک درآمد حجاب برداشتند. من [3]چون‌آن صورت‌را بدیدم‌بعینه صورت پیغمبرما بودعلیه‌السلام. من می‌گریستم وایشان شادی می‌کردند. مرا گفتند «ای‌عرب [4] جای شادی است توچرا می‌گریی؟» گفتم« زیرا کی‌من این‌صورت را می‌شناسم‌صورت‌محمدبن عبدالله‌بن عبدالمطلب‌است.» مرا پیش‌ملک بردند وترجمان‌احوال باوی‌بگفت. ملک گفت «ویرا چیزی دهید و ازین‌ولایت‌بیرون کنید، پیش ازآنک اهل این ولایت بدانند و از دین برگردند.» ویرا درکشتی نشاندند و بیرون کردند. و بدانک صورت پیغمبر علیه‌السلام بسیار کرده‌اند و ازآن عیسی علیه‌السلام‌نیز کرده‌اند خاصه در ولایت روم.

---

۱- لا : صمنون‌بن قوفیل . مه : ضمنون‌بن قوفیل‌الصینی. ۲-لا:سعد . مه : شغد . ۳- لا : پسر من گفت . ٤- مه : ای غریب .

## حکایت

در حدود مغرب مردی بودنام وی‌علی ، آفریدگار وی را صوتی داده بود اگر شجاعی آواز وی بشنیدی بگریستی و ملوك ویرا بردندی از بهر سماع پیش ملک مغرب این‌آیت برخواند «ولو ان قرآناً سیّرت به‌الجبال اوقطّعت به الارض اوکلّم به‌الموتی.» (۱) ملک پیش وی سجود کرد بالشکرش وهرشب زنان ملک پیش وی‌آمدندی از بهر سماع . ملک را بدخواهی بود نامهٔ نبشت باین ملک کی‌غربا را در شهر چرا گذاری تاهرشب زنان توپیش وی‌روند. ملک ویرا محبوس کرد وهرشب بدر حبس آمدی وقرآن شنیدی. علی گوید آوازمن سبب بلای من‌آمدی ، چنانک حسن یوسف بلای وی آمد، و این علی نامه نبشت بپدر خویش وحال خود باز نمود. پدر قصدآن ولایت کرد ، ویرا گفتند «پسر تو ازآن سوی‌دریاء مغرب است و دوّارهٔ در پیش‌تااز آن نگذرند بدانجا نرسند.» وی صندوقی بکرد آهنین و درآن شد وخود را بدوّاره انداخت. بدان جانب افتاد، ملاحی برداشت پیش ملک برد پنداشتندکی جواهر بود، سرآن بگشودند،مردی را دیدند هوش از وی‌رفته. چون بعقل‌باز آمد خبر داد ازحال خویش ویرا پیش پسر بردند و هردو را بکنیسهٔ بردند ، درآن دو صورت کرده یکی از آن آدم یکی ازآن محمد علیهماالصلوة والسلام وعلمی آوردند وبالاء آن‌صورتهابداشتند .علی‌پرسید کی«این‌علمهاچیست؟» گفت «درهرعهدی کی حادثهٔ مجددشود، تاریخ آن برعلمی نویسند و اینجا نصب کنند.» پرسید کی«چه شگفت دیدی؟» گفتند «ازین گرداب کس زنده بیرون نیامد مگر تو و این‌نادری بود، علمی را درافزودیم .و درعهدی دیگردیدیم کی مرغانی ازین

۱- سورة‌الرعد آیه: ۳۱

دریا (۱) برخاستند بر وی سکان ، آتش از مناقیر ایشان می‌درفشید و دخانی برآمد کی نفسهاء ما منقطع شد ، ما این صورت را شفیع بردیم تا دخان برفت و وقت غروب این مرغان بازگشتند وبآب فرو شدند وبا علمی برسر این صورت زدیم .» علی گفت «آن روز بود کی سنگ بارید برسر حبشه کی کعبه را ویران می‌کردند .» گفتند«روزی دیگر زلزله برآمد وطاقها وایوانهاء ما بشکست، هفت روز بماند تاهمه‌آتش خانها ویران شد، این‌صورتها را بشفاعت بردیم بیارامید، علمی دیگر برسر این زدیم. روزی دیگر ماه درآسمان بدو پاره شد وغریو از عالم برآمد ما این صورتها را بشفیع بردیم تا این آفت بگذرد ، ماه درست شد علمی دیگر بزدیم .» علی گوید این همه معجز پیغمبر مابود کی شما دیده‌اید .

## فصل

## فی‌الصور الغریبه

وما فصلی دیگر یاد کنیم درصورتهاء دیگر کی بطلسمها کرده‌اند تا بدانی کی آفریدگار بندگان را الهام دهد کی چنین شگفتی کنند و آن از قدرت وی‌دانی‌نه ازقدرت مخلوق چنانک کتابت نه ازقلم بینی بلی‌ازدست کاتب بینی .

صورة بترکستان - درحدو ترکستان صورتی کرده‌اند برکوهی، استاده دست بردهن نهاده هرگه قحط باشد آنجا روند و کودکان آب خواهند ، آن صورت دست از دهان بردارد آبی‌عظیم برخیزد ازدهن وی وصحرا پرآب گردد وآنکس راکی بشفاعت وی دست از دهن بردارد مملکت بوی دهند وپس از وی بفرزند وی تا قحط دیگر آید تاکرا اجابت افتد و این صورت طلسمی است برسر چشمهٔ ، فوارهٔ نصب کرده (۲) بصنعتی کی آنکس دانسته است.

---

۱- مه : دریاب . ۲- لا : نصب کرده‌اند بتمویه . مه : نصب کرده بتمویه .

صورتی بمشرق ـ در حدود مشرق ازصوب هندوستان صورتی کرده‌اند برپهلو افتاده، درخانهٔ دربسته، هرسالی کی فراخی‌بود، صفیری ازدهن وی‌برون آید کی‌همه شهررا خبر بود وآن دلیل‌فراخی بود. و درحدود بامیان جایی‌است آنرا «استر بهار» خوانند، دوصورت کرده‌اند هریک دویست وپنجاه ارش،تاجها برسر نهاده، یکی را خنک بت خوانند یکی‌را سرخ بت ، دربینی ایشان کبوتر لانه دارد. هر گه آفتاب برآید هردو بخندند. این دربسی کتبها دیده‌ام ومعنی خندهٔ ایشان معلوم نه والله اعلم و این خنده عجب نباشد کی آفتاب بر هرچه می‌آید در وی بشاشتی وفرحی ظاهر می گردد و آن شیء بآفتاب میل می کند. هم چو انواع لالها کی در شب بنوعی دیگر می‌باشند ، چون آفتاب طلوع می کند ، همه روی بجانب‌آفتاب می‌آرند ومتوجه‌آن طرف می‌شوند وچون‌آفتاب غروب می کند درچیزی تغییری وتحویل ظاهر می گردد [۱].

صورة هندیه ـ در هندوستان صورتی کرده‌اند ، دو دست در هوا برده و از دهن وی آب بفواره می‌آید ، یک تیر پرتاب ببالا می‌رود وآنگه برسراین بت می‌ریزد و درحوضی جمع می‌شود از رصاص . اهل آن شهر دیدار وی خجسته دارند.

مدرك بن المهدی گوید بطلیطله می‌رفتم از آن سوی اندلس ، صورتی دیدم سمین [۲] برکوهی نهاده بریک قدم استاده، دست چپ برداشته ،برمیان دو چشم وی نبشته کی ازین‌پیشتر راه نیست. این صنم را دو شرح‌ملک حمیر کرد [۳]، عالمیان در آن [٤] عاجزند کی این صورت را چون کردند تا بعضی

۱ـ مه ولا : وبوقت غروب ازهرچیزی سهمی ظاهر گردد . ۲ـ مه : ازمس. ۳ـ لا: وگویند این صنم از زر سرخ ملک حمیری کرد . مه : این صنم را دو شرح ملک حمیر کرد . ٤ـ لا : صانعان در آن . مه : صانعان عالم در آن .

گویند از زمین رسته است یا از فلک آمده است ، زیرا که بمطرقه نتوان زدن وبقالب نتوان ریختن ، زیرا که بنی‌آدم را آن قدرت وآن استعداد نباشد کی آن چنان چیزی را بتوانند ساخت مگر آنکس کی آن کرده باشد بالهام آفریدگار کرده باشد یا بمعجز نبوت.

۵ صورة بالاسکندریه - عبدالرحمن بن زید بن اسلم گوید باسکندریه صورتی بود مسین ویرا «شراحیل» گفتندی برسر لاك پشتی نهاده، بانگشت اشارت بقسطنطنیه کرده، کس نداند کی آنرا کی کرد، روزی برخاستند بروی درآمده بود تا روزگار عبدالملك بن مروان آنرا بگداختند وبدرم زدند، بعد از چند روز عبدالملك هلاك شد.

## فصل

۱۰ بدانك کفار صورتها کرده‌اند وبعضی پرستیده‌اند وسبب آن بود کی چون ادریس علیه‌السلام بآسمان رفت ویرا شاگردی بود، از اندوه فراق وی مثال ساخت برصورت ادریس از زر سرخ وبرتختی نهاده و هر روز ویرا سجود کردی و از دنیا رحیل کرد. شاگردان وی برآن سنت برفتند وبرآن قرار گرفت، وکارهاء معظم درجهان از چیزهاء اندك برخیزد.

## حکایت

وگویند بروزگار هرون‌الرشید مردی بیامد ودستوری خواست کی پانصد من عود دارد می‌خواهد کی در کعبه بسوزاند ، هرون خرم گشت وبر وی ثنا کرد. امام محمد بن ادریس الشافعی رضع حاضر بود. گفت «لا کرامة له.» گفت «چرا؟» گفت «امسال پانصد من عود بسوزد ، دیگر سال چهار صد من، دیگر ۲۰ سال تیرست من تا با یک من آید، روزگاری برآید دراز ، گویند کعبه آتش خانه بود. » هرون را این سخن عجب آمد و آن شخص را بگرفت و تفحص کرد. مجوسی بود آتش پرست ، ویرا هلاك کرد.

صورة الجسد ـ قوله تعالی « و القیناعلی کرسیّه جسدا .»[1] بعضی گویند صورتی بود کی سلیمن ملك الروم را هلاك کرد. دختری از آن وی بخواست، هرروز گریستی. سلیمن گفت «چیست ترا ؟» گفت «اندوه پدر، مرا دستوری ده کی صورة پدر بنگارم تامرا بدان سلوتی باشد.» چون صورة پدر بکرد و چهل روز ویرا سجود می کرد ، جبریل باز استاد. آصف بدانست ، سلیمن را خبر کرد تا آن صنم را بشکست. پس جبریل آمد و گفت «چنانك درخانهٔ توصورت پرستیدند مملکت از تو برود.» بعد از چهل روز با وی دادند. بعضی گویند کی این جسد پسر سلیمن بود و سلیمن را هزار زن بود ، گفت «بهزار فراش بروم ، هزار پسر بیاید .»[2] بزفان ان شاءالله نگفت، ویرا از آن همه زنان پسری آمد ناقص، دیوان قصد کردند کی ویرا هلاك کنند و گفتند «از پسر همان رنج بینیم کی از پدر.» سلیمن آن پسررا بابر بسپرد. آفریدگار ملك الموت را فرمود کی سلیمن پسر را باابر سپرد ومن نسپرد، جان وی بستان وآن تن بی جان برتخت وی افکن، این جسد اینست.

صورة سریره ـ درهندوستان بشهرسریره خانهٔ یست سنگین، درآن صورتی کرده، دست بر روی نهاده ودستی برهوا داشته ، هر که خواهد کی روی وی بیند ، چیزی بردست وی نهد تا دست چپ از روی بردارد، آنجا پیری نشسته است آنرا برمی دارد .

صورة بلور ـ درحد بلور جایی کی آفتاب بوی نرسد مگرسه ماه درسالی باقی نه ماه تاریکی بود، درآن صنمی کرده‌اند برمثال زنی، ویرا دو پستان بزرگ کرده ، بیمار را آنجا برند و دست برپستان وی نهد ، قطرهٔ شیر از آن بچکد و بیمار بخورد ، بیماری از وی زایل شود و اگر نچکد بمیرد ، پس بیمار از آنجا وصیت کند، و این غریب است.

صورة رومیه ـ در روم صورت دختری ساخته‌اند نشسته وسی گرید و

---

۱ـ سورة ص آیه : ۳٤ .　　۲ـ لا : هزار فرزند بیاید مرا . مه : و مرا هزار پسر بباید .

اشک را بآستین می‌سترد (۱) غربا را امتحان کنند و گویند فلان دختر مصیبت زده است مگر ویرا دل خوش کنی، غریب با وی می گوید بسیاری. پس بیرون آید و گوید سود نمی‌دارد وسخن قبول نمی کند.

آخر - بکرمانشاهان چشمهٔ بود برسرآن صورتی سنگین هر که آنرا بیفکند آب باز استد. چون بپا راست بگیرد، آب روان شود وچون سنگ بیفتد دختران بکر بیایند وباز نشانند و آبی عظیم از زیر آن روان است.

صورة مصریه - در بیابان مصر میلی کرده‌اند برسرآن صورة زنی نشسته وبانگشت اشارت براه می کند. اگر مرغی برسر وی نشیند، پرهاء وی بسوزد وبزیر افتد وغربا کی گذرند آنرا برمی‌دارند، الله اعلم. آن میل را باداقت برسر نفاطه نصب کرده‌اند وآتش ببالا می‌دهد ومرغانرا می‌سوزد.

بتدمر دوصورت کرده‌اند ازآن دو دختر برسنگ، برآن بیتها بسیار گفته. منها:

| | |
|---|---|
| ما صورتان بتدمر قدر اعتا | اهل الحجی و جماعة العشاق |
| غبراً علی طول الزمان ومرة | لم یسأما من الفة و عناق |

و محمدبن حاجب گوید:

| | |
|---|---|
| اتدمر صورتاك هما لقلبی | غرام، لیس یشبهه غرام |
| افکر فیکما فیطیر نوسی | اذا اخذت مضاجعها النیام |

مقصود از این آنست کی صور را در دلها تأثیر است و شگفتی صنعت نقاش وحرکت از آن زیادة است.

دور ابرویز بقرمسین وصورة شبدیز - بقرمسین سرایی است ازآن کسری ابرویز در آن صورتهاء عجب کرده و بیک فرسنگی آن صورت شبدیز کرده. مردی بر اسپی از سنگ درعی پوشیده و زره را مسمارها پیدا کرده، مصور وی قسطوس (۲) بن سنمار وسنمار آن بود کی خورنق کرد بکوفه. وشبدیز اسپی بود

۱- مه: می‌استرد. ۲- مه: قطرس.

کی ملك هندوستان فرستاد باپرویز تا زین و لغام داشتی بول نکردی و نه
پینی دمیدی. گرد برگرد سنب وی شش بدست بود، بزرگتر از فیلی بود مار
ویرا بزد. ابرویز بگریست بفرمود تاصورة وی بکردند در دیه جابان، چون این
صورت بدید عجب‌تر از آن دید کی زنده بود و گفت خبر می‌دهد از مرگ و
بی‌حرکاتی ما. و اهل حکمت سوگند خوردند کی این صورت نه آدمی کرده ٥
است مگر آفریدگار آفریده است. بعضی از کفار روم آن بدیدند گفتند خدا را
درین صورت سرّی است، روزی پدید آید حال آن. بعضی از حکما گویند اگر
یکی از فرغانه و از سوس‌اقصی بدیدن این صورت‌آید ملامت نباید کردن‌وچون
نیک اندیشه کنند بدانند کی اگر این صورت آدمی کردست شگفتی بود کی
آفریدگار شخصی را الهام دهد کی‌از سنگ چنین صورتی کندیا مگر سنگ مسخر ۱۰
وی بود تا آنرا از سنگها[ء] ملون درهم ساخت تا جایی کی سیه می‌بایست
سیاه کرد وجایی کی سرخ می‌بایست سرخ کرد. دو چشمش حدقه سیاه کرد،
گردبرگردآن سپید وگوشها وکنارهاء آن سرخ. و اغلب برآنند کی‌این صورت
و آنك نزدیك وی‌اند فرهاد کرد وفرهاد شخصی بود شجاع وسیاه و لطیف و
درخدمت ابرویز بودی و ابرویز را زنی‌بود نام وی شیرین وفرهاد او را دوست ۱٥
داشت وخسرو می‌دانست، فرهاد را بدین صحرا فرستاد تا گله را نگه دارد،
فرهاد صورت وی نقش کرد برین کوه، پس ویرا بکوه بهستون فرستاد و ویرا
فرمود تا کوه را بسه عمود معلق بدارد، بعضی از آن بکند خبر بوی رسید کی
شیرین هلاك شد. وی ازین خشم کلنگ را بربالاء کوه افکند. روزگار برآمد
از دستهٔ وی درخت انار برآمد وکس‌برسر آن کوه نتواند رفتن وفرهاد نیزبمرد. ۲۰

## حکایت

بدانک این شیرین از اولاد ملوك بود و محترمه بود و عفتی داشت

بغایت و ابرویز وی را دوست داشتی و گویند چندین هزار هزار دینار این زن پپولها و رباطها کرد و از روم بود و ابرویز بحکم وی بودی شیرویه پدرخود را ابرویز بکشت. کس بشیرین فرستاد کی زن من باش. گفت«من مادر تو باشم واگرچه تو ازمن نزادهٔ من جفت تونباشم.»این شیرویه خزاین وی بغارت ببرد وطعنه می‌زد درین شیرین (۱) و می رنجالید. شیرین بتنگ آمد. گفت «این مرد پدر خود را بکشت ومال من تاراج کرد (۲) من جان از دست وی نبرم. اما با وی کیدی سازم.» پیغام بشیرویه فرستاد کی «من زن تو آنگه باشم کی سه کار بکنی: مال وجواهر من باز فرستی وهر کس کی ابرویز را کشت بکشی ولشکر را جمع کنی وبگویی کی من طعنه در شیرین زدم بلجاج گفتم و درین کار دروغ زنم.» شیرویه همه مال وجواهر بوی بازداد وقاتل ابرویز را گردن بزد وبالشکر گفت آنچ در حق شیرین گفتم دروغ گفتم. شیرین آن همه مال وجواهر بآتش بسوخت وهمه را بشکست وشیرویه را گفت امانتی دارم از پدرت ابرویز، بسر گور وی روم با وی سپارم و امشب عروسی کنیم، او را بگور ابرویز بردند، انگشتری داشت زهر درنگین وی آنرا بخورد وبگور ابرویز درافتاد وجان بداد. این حکایت از عفت این زن بازگویند وما این را ایراد کردیم از بهر فواید و صورها وتمثالها کی ابرویز کرد بسیار است، این مقدار کفایت بود.

صورة هندیه ـ در هندوستان شهریست آنرا کلبا خوانند، در آن شهر عمودی است برسر آن بطی کرده، بالها گشاده، گردن دراز کرده، هرگه روز دهم ماه محرم بود چشمهٔ در زیر این عموداست پرآب همه را آن بط باز خورد و در سر عمود سوراخی است، در آن سوراخ ریزد، تا سال دیگر از زیر عمود می‌رود وکلبا را تمام بود از آب.

---

۱ـ مه: در حق شیرین. ۲ـ مه: تاراج داد.

صوره بارمنیه ـ بارمنیه کوهی است برآن گوسپند سنگین کرده ، تشنه آنجا آید ، دهن بدهن وی نهد از دهن وی آب روان شود تا سیر گردد و گرگ هرگز پیرامون آن کوه نگردد وآن طلسمی عجب است والله اعلم.

بهندوستان کوهی است برآن صورة دو شیر کرده ، از دهن هردو آب روان شده و دوشهر آنجاست از آن آب هردو آبادان بود تاخصومت افتاد دهن شیر بشکستند وآب وی باز استاد ، دهن وی زرین بکردند آب نداد واین شهر ویران بماند.

صورة اخری ـ بولایت طنجه خانهٔ یست از مینا کرده در آن شیری از سیم کرده وشخصی بر وی نشسته آینهٔ درفشان در دست گرفته، هربیمار کی در آن نگرد اگر خود را بیند نیک شود و اگر نبیند بمیرد.

صورة بقیروان ـ بقیروان خانهٔ کرده‌اند سنگین درآن تختی ازفیروزه [۱] برآن صورة جنیان کرده، ازجمله چهارصورت نگاشته‌اند، دست در دست یکدیگر نهاده وبا یکدیگر سخن می‌گویند نامفهوم و این دو جماداند وگویا و کس علت آن نداند. این مقدار گفته آمد از صور وفایده درآنست کی خدایرا بقدرت بدانی کی آدمی را آفرینند کی بکیاست چنین صنعتها داند کرد. این جملت اگرراست نقل کرده‌اند از صنع آفریدگار بود و اگر دروغ گفته‌اند ما را برهانی نبود و آنچ گفته‌اند نقل کردیم والله اعلم.

## فصل

## فی ذکرالقبور وعجایبها

وما بعد ازین یاد کنیم گورهاء انبیاء وملوك درآفاقها تا درآن اندیشه

۱ـ لا : فیروزج.

کنند وبدانند کی عواقب ایشان چه بود چنانک گویند «اخر الا مرماتری القبر و اللحد و الثری». و ازقس بن ساعده پرسیدند کی بهترین پندی چیست؟ گفت «ابلغ العظات النظر الی محل الاموات» گفت بهترین وعظی آنست کی در گورها نگرند. وما اول گوری یاد کنیم اینست.

مرقد آدم علیه‌السلام ـ گور آدم علیه‌السلام بسرندیب است نیمی در بر ونیمی در بحر، بالین وی در خشک است، بیست ارش و پا در آب دارد چهل ارش. آنک درخشک است کس بدان نرسد کی جای بلند ومنیع است و آنک در آب است ماهی گرد آن طواف می کند از دور ونزدیک گور نیارد رفت و اگر ماهی یا حیوانی برگور وی افتد متحجر گردد وسنگ شود و بقعر دریا رود وآدم علیه‌السلام روی در مشرق کرده است، دست بردهن نهاده و دستی زیر ناف نهاده و اشارت بدان می کند کی زبان نگه دارید وفرج نگه دارید.

**الخبر** ـ در خبر آمده است کی آدم علیه‌السلام روزی نشسته بود، از فرزندان فرزندان وی طفلی پای برپهلوی آدم نهاد وچون نردبان بران برآمد و بر کتف وی نشست وبزیر می‌آمد. یکی گفت «یاآدم این طفل بازی میکند وتو نگه می کنی.» گفت «هیچ نمی‌یارم گفت کی من درپیش یک حرکت بکردم ملک بهشت درسر آن کردم ومی‌ترسم کی اگر سخنی گویم وبال من شود.»

وبدانک دریاء سرندیب آبی است سیاه و گور آدم نیمی در آب است ونیمی درخشک وبرسر گور وی درختی رسته است عظیم، میوهٔ وی مانندعناب است و از بلگهاء وی مانند باران صد هزار قطرهاء آب زلال می‌چکد برسر گور وی شب و روز متواتر وکس برسر آن گور نتواند رفتن وآن آب جمع می گردد درمصنعها و اهل سرندیب ازآن آب خورند وگرد برگردوی صندوقها نهاده‌اند وحظیرها کرده ومعتکفان نشسته از مسلمان وکافر و جهود وترسا و هندوگرد

آن نگردد وهرهندو کی زیارت وی بکند برهنه شود و در صومعه نشیند ولذت دنیا بر وی حرام گردد تا بمیرد. این گور برلب قلزم است و از سامانی کوه‌قاف و از سامانی ظلمات و از سامانی آب.

مرقد داؤد علیه‌السلام- گور داؤد علیه‌السلام ببیت‌المقدس است نزدیک گور ابرهیم و از مسافتی دور بوی مشک آید از آن و سبب آن بود کی داؤد مملکتی عظیم داشت، چون عمر وی بآخر رسید ملک‌الموت آمد بصورة مردی و با زن داؤد بنشست وبا وی سخن میگفت. مادر سلیمن گفت «شوهر من مردی غیور است دور شو.» داؤد در رسید ملک‌الموت بگوشهٔ تخت رفت، داؤد گفت «اینجا چه کار داری؟» گفت «ترا سخت آمد کی با زن تو سخن گفتم؟» گفت «بلی.» [گفت] «اوریا رانیز سخت آمد کی زن ویرا بخواستی ومن ملک‌الموت‌ام.» داؤد گفت «استغفار کنم از گناهی کی بدر مرگ از آن ملالت بینند.» پس جان وی برداشت، ویرا در گور نهاد. اهل مملکت زاری کردند. سلیمن علیه‌السلام کرکسان را فرمود تا بالها بگشادند تا آفتاب باز دارند و مشک می‌افشاند در آن صحرا تا پر از مشک شده وهنوز بوی مشک از آن صحرا آید.

مرقد ابرهیم علیه‌السلام - و اما گور ابرهیم علیه‌السلام آنجاست ببیت‌المقدس وملک‌الموت پیش‌وی‌آمد بصورة مردی‌نحیف. ابرهیم‌ویرا مهمانی کرد [1] وی‌طعام نمی‌خورد ولقمه از دهن‌وی می‌افتاد ازپیری وسستی. ابرهیم گفت « ای پیر عمر تو چند سالست ؟» گفت « چندین سال و ده سال برعمر ابرهیم زیادت بود.» ابرهیم گفت «الهی‌جان من بستان. ملک‌الموت را فرست تا جان من بردارد تا چنین پیر نگردم کی خوار و ذلیل شوم.» این پیر گفت «اناملک‌الموت.» ابرهیم گفت «صدقت من ازخدا خواسته بودم کی مرازند گانی

۱- مه : مهمان داشت.

دهد. گفت ترا نمیرانم تا بدعا ملک‌الموت را از من درخواهی.» (1) پس جان وی بستد.

مرقد هرون علیه‌السلام - اما گور هرون در تیه است و چون موسی و هرون درتیه رفتند. هرون کوهی سبز دید برآن کهفی، نور از آن برمی‌خاست، سریری زرین در آن نهاده، جامهاء نیکو بر سریر افکنده وبر آن نبشته «هر که بالای وی مقدار این گور بودجای وی باشد.» موسی درآن خفت راست‌نمی‌آمد. هرون درآن خفت باندازهٔ وی بود. ملک‌الموت برصورت شخصی نیکو بیامد و جان وی بستد. و ازین سبب رهبانانرا درکهوف دفن کنند. وموسی بازگردید، و بنی‌اسرائیل هرون را دوست داشتندی کی‌وی حلیم بود، گفتند موسی هرون راهلاک کرد و او را می‌رنجانیدندی بدین سبب.

مرقد موسی‌علیه‌السلام - اما گورموسی کس نداند کی کجاست و کس مرگ را چنان کاره نبودی کی‌موسی. الله تعالی گفت «یاموسی‌من حکم کرده‌ام کی همه خلق بمیرد و اگرخواهی‌هزار سال ترا عمردهم وآخرهم‌مرگ بود.» پس‌ملک‌الموت‌آمد. گفت «جان ازکجابستانی؟» گفت «از دهن.» گفت«تورية بدان‌خوانده‌ام.» گفت«از گوش.» گفت«تورية بدان شنیده‌ام.» گفت «ای‌موسی شراب خوردهٔ؟» گفت «نه.» گفت(2)«بوی‌دهانت بشنوم.» گفت«شاید.» ملک دهن بردهن وی نهاد وجانش برکشید، ویرا صدوشصت سال عمر بود.

مرقد یعقوب علیه‌السلام - گور یعقوب بشام است، چون وقت وفات وی برسید قصد بیت‌المقدس کردویوسف را وصیت کرد کی چون وفات تو در-رسد قصد بیت‌المقدس کنی و مصرکی جای فرعونانست بگذاری. آمد تا گور ابرهیم، گوری‌دید وملایکه‌را دید وگفت «این گورکیست؟» گفتند «ازآن بندهٔ

۱- مه: در نخواهی. ۲- مه: گفت لب بیار تا.

کریم .» در آنجا نگه کرد منبرها دید زرین برآن قومی نیکو ، قصد ایشان کرد . فرشته گفت «آنجا مرو تا آن شربت باز خوری .» وی آنرا باز خورد و جان بداد، ویرا آنجا دفن کردند پیش گور اسحق و ابرهیم وساره علیهم السلام.

مرقد یوسف علیه السلام- گور یوسف علیه السلام اول بمصر بود، چون بشنید کی یعقوب وفات یافت دل تنگ شد و گفت « توفنی مسلماً و الحقنی بالصالحین .»(۱) یعنی مرا بآباء واجدادمن برسان. چون از دنیا رحیل کرد برجانب نیل دفن کردند. در آن جانب فراخی و نعمت ظاهر شد و درین جانب دیگر قحطی وتنگی پدید آمد. ریان (۲) بن الولید کس فرستاد بپسر یوسف افراییم بن یوسف وگفت تابوت یوسف بدین جانب آور. تابوت وی را بدین جانب آورد، فراخی ونعمت پدیدآمد وقحط ازآن سامان دیگر شد. پس هردو گروه را خصومت افتاد ، پس اتفاق کردند کی تابوت وی را در قعر دریاء نیل دفن کنند. پس انبوبها کردند از رصاص و برسریکدیگر نهادند در قعردریا وآب از آن بریختند وتابوت را بقعر بردند و دفن کردند و انبوبها بر گرفتند وآب برسر گور وی روان شد و در هر دو جانب فراخی پدید آمد. و آنجا بود تابوت وی تا روزگار موسی علیهم السلام. پس سارخ بن اسرایل بن یعقوب، موسی را گفت «اگر من استخوانهاء یوسف بتو نمایم مرا شفاعت کنی؟» گفت «بلی.» سارخ گفت «در قعر دریاست بفلان جایگه .» ویرا برآورد وببیت المقدس بردو پیش تربت یعقوب ویرا دفن کردند.

مرقد دانیال علیه السلام ـ گور دانیال در شوش است وچون ابوموسی الاشعری شوش بستد وخزاین بر گرفت، خزینهٔ بماند ، رها نمی کردندو گفتند درینجا تابوت دانیال است و این جسد پیش ترکان بود ، در شهرها قحطی پدید آمد ، مدتی دراز بماند وبازنمی گردید ، ما از ترکان این تابوت بعاریت

---

۱- سورة یوسف آیهٔ : ۱۰۱. ۲- فا : زیاد .

بستدیم وگروگان نهادیم هفتاد اهـل بیت خود را تا ما بدان باران خواهیم آنگه باز جای فرستیم. ابی‌موسی خزینه بازکرد سریری دید برآن شخصی‌دست بر زانو نهاده انگشتری در انگشت برآن نقش کرده صورة وی را، زهر سامانی شیری وسبب آن بود کی مادر دانیال را در بیابان بزاد وبمرد. آفرید گارشیری ماده برگماشت تا ویرا شیر داد وشیر نر ازبهر وی صید کردی تا دانیال‌پرورده شد. وی نقش‌از هردو شیر بر انگشتری کردوصورة خود درمیان هردوبنگاشت، یعنی مرا این دو حیوان تربیت کردند ظاهر کردن شکر. ابو موسی پیغام بعمر فرستاد کی چنین یافتم تابوت دانیال. وی جواب داد کی تعرض آن سرسان و ازیشان مستان. ابوموسی آنرا در شهـر شوش در قعر آب دفن کرد در تابوت آبگینه وآب برآن روان کرد وماهیان برگور وی ایمن‌باشند، کس ایشانراصید نکند وبرسرگور او خفته‌باشند هریکی‌چندانک گاوی، و از شگفتی‌آن یکی‌اینست کی نان مغصوب بایشان اندازند نخورند و اگر نانی حلال بیندازند ماهیان بسر یک دیگر درآیند ومی‌ربایند. و ابوموسی درآن خزینه‌چند کتاب بیافت‌آنرا بکعب‌الاحبار سپردند.

ذکراصحاب‌الکهف ـ گور اصحاب‌الکهف غاری‌است‌سهمناك. عبادة بن الصامت گوید کی «ابوبکرصدیق مرا بفرستاد بملك‌الروم برسولی کی‌حرب‌خواهد بود. چون بقسطنطنیه رسیدیم، کوهـی دیدیم سرخ درآن کهفی برآن دری آهنین، درآنجا رفتیم سیزده مرد را دیدیم بربهلوها خفته گلیمها درسرکشیده. بعضی جوان وبعضی پیر. مردیرا دیدم‌شمشیری بر روی آمده. گفتند ما هرسال درین غار آییم و روهایشان (۱) پاك کنیم‌از خاك وناخنهاء ایشان وسبلتها(۲) بگیریم. پرسیدم کسی این گروه کیستند؟ (۳)گفتند پیش از عیسی علیه‌السلام

۱- مه ولا : روی ایشان . ۲- مه ولا : سبیلها . ۳- مه : کی‌اند .

بچهارصد سال پیغمبران بودند وبیش از این نمی‌دانیم و درست آنست کی نه اصحاف الکهف‌اند کی اصحاب الکهف در چاهی اند کی سهمی دارد کی کس درآن نیارد نگه کردن از بیم. لقوله تعالی «لوأطلعت علیهم لولیت‌منهم فراراً ولملئت منهم رعباً.» (۱) وآن هفت ملک زاده بودند.

ذکراصحاب‌الرقیم - امااصحاب‌الرقیم بعضی‌اند ازخاصان‌خدای‌تعالی. ۵
و امیرالمؤمنین الواثق بالله‌محمدبن موسی‌رابفرستاد بولایت روم تاازاصحاب‌الرقیم خبری آورد. گفت «برکوهی رفتیم در آن سربی دیدیم‌تیرست گام درازا، درآن خانها ومردگان درآن ومردی آنجا نشسته مردم را منع می‌کرد کی ایشانرا به بینند وگفت هرکه ایشان را ببیند آفتی بوی رسد. من ایشانرا بدیدم همه درپلاسها پیچیده‌و اندامهاء ایشان درصبر وقیرگرفته وکافوربرآن ریخته،دست ۱۰
برسینهٔ یکی فرو آوردم موی سینهٔ وی سخت بود چون بازگردیدیم آن موکل طعامی آورد وسم درآن نهان کرده تا مگر یکی هلاك شود و گویند سبب آن بودکی ایشانرا بدیدی. بدانستیم آن نخوردیم وبازگردیدیم‌پرسیدیم کی این قوم کیستند؟ گفتنداصحاب‌الرقیم‌اند. والله اعلم. وبدانک گورها رانهایتی‌نیست کی‌کس نام آن مرده نداند ومقصود ما از ایراد آن اعتبار است نه ذکر آن. ۱۵

ذکر مشهدولد ادریس علیهماالسلام - در ولایت خاور حصاری است در میان ریگ روان جای ممتنع (۲) و دری آهنین دارد بر در وی شیری کرده از مس از دهن وی آتش می‌درفشد (۳). ملکی‌آنجا رسید از حکماپرسید گفتند «مگر چشمهٔ نفط است و آتش‌درگرفته، این شیر برآن نهاده‌اند تاآتش از دهن وی می‌درفشد.» آن ملک بفرمود تا آنرا برداشتند فضایی دید درآن ۲۰
ایوانی ازجزع کرده هرکه نزدیک آن ایوان می‌رفت بانگ بر وی می‌زدند،

۱- سورة الکهف آیة ۱۸. ۲- لا : منیع. ۳- لا : می‌درفشید.

حالی جان می‌داد وهیچ کس را نمی‌دیدند. این ملک تفحص کرد ازحکما گفتند «درین ایوان گوری ازآن فرزندان ادریس علیه‌السلام است وبیش ازین نمی‌دانیم.» وملک بازگردید و امثال این درآفاق بسیار است.

قبر- از بنی‌خزاعه شخصی گوید کی «درصحرا بانگ شیر شنیدم درسربی گریختم شخصی را دیدم دراز و زرهی پوشیده و زنگار گرفته و کمری بسته و برلوحی نبشته «انا مدین بن مدین بن ابرهیم مراقوت هزار مرد بود وهزار سال عمر من بود، هزار لشکر هزیمت کردم هزار شهر بستدم، هزار زن بخواستم علم طب و طبایع ومنابت عقاقیر بدانستم و لیکن مرگ را چاره ندانستم همه فانی شود مگر آفریدگار وما را از بهر فناآفرید وبسرای [۱] بقا می‌خواند، زیرک غم فردا خورد، عاجز کاهلی کند.»

قبر- در بادیهٔ گوری یافتند درآن تابوتی مسین وبرآن قفل زرین، باز گشودند مردهٔ درآن بود، بقطران اندوده و دو مهرهٔ سبز درگردن بسته، بخون برکفن وی نبشته «اناالحرث بن جبلة عستانی [۲] بعثنی شعیب النبی علیه‌السلام الی قومی فکذبونی فویل لهم من ربی.»

قبور- و بروم کنیسهٔ یست درآن گورشمعون وپالوس، هرسال ملک الروم آنجا آید ومقراضی دارد و درگور باز کند و موی شمعون بچیند وناخنها راست کنند وبر اهل مملکت بخشش کنند، نهصد سال است کی چنان می‌کنند، درآنجا هزار و دویست صحیفهٔ زرین است در زمین افکنده، دیوارها بدیباج پوشیده تا خاک برآن ننشیند، درآنجا عمودی ازیاقوت سرخ بسته، بشب روشنایی دهد کی بدان کتاب توانند خواندن [۳] و مردم رومیه همه ریشها تراشند بحکم آنک شمعون و حواریان را ریش بتراشیدند و بزدند چون اهل رومیه را

---

۱- مه ولا : باسرای. ۲- لا : العساری. ۳- مه : شاید خواندن.

معلوم شد که شمعون برحق است پشیمان شدند و ریشهاء خود را بتراشیدند بکفارت آن و این مشهد آنجاست کی کنیسةالزیتون است. وما بعد ازین گورهاء ملوك مشهور یاد کنیم انشاءالله تعالی.

دخمهٔ ملك طهمورث وملوکان متقدم ـ گور ملك طهمورث بر کوهی است کی آنرا بنداراب (۱) خوانند ببلاد سیاهان (۲) و ملکی بود عظیم ویرا دیوبند گویند وملك مهراج آنجا رسید قلعهٔ دید از مرمر سپید برسر وی سواری درآن حصن بگرفته، دستی برعنان و دستی بر کفل اسپ نهاده هرکسی کی پای درآن نردبان نهادی آن سوار نعرهٔ بزدی کی جان از تن مرد بپریدی. (۳) مهراج بفرمود تا آن نردبان بکندند. چاهی دید درآن چرخی آنرا بشکست، آن سوار بیفتاد، برقلعه شد خانهٔ دید از لاژورد درآنجا تابوتی زرین پرازمشك درآن شخصی خوابانیده، زر بافتی (٤) درسر کشیده، لوحی دید زرین برآن نبشته «منم طهمورث بن بشنك، این حصار بساختم، گوهران راجمع کردم کی هریکی قیمت کشوری است. برپشت دیو سوار شدم گرد عالم ویرا بدوانیدم. چون من بمردم کی بماند. ای شخص کی بدین جای رسی، دل درجهان نبندی کی مَثَل دنیا چون برق است در ابر وچون آتش درسنگ ویرا هیچ درنگ نباشد. گرد تابوت من مگردو گرد خانهٔ لاژورد مگرد کی درآن حلقهٔ آدم است و یارهٔ حوا علیهماالسلام.» چون مهراج هندی آن بخواند بسیار بگریست و زیارت آن بکرد ومشك بریخت وعنبر بسوزانید وبازگردید.

قبر ملك سیامك ـ گور سیامك بن کیمرت (۵) بسرحد جنوب است از بلادمحترقه. قلعهٔ یست عظیم در ایوانی از جزع کرده، درآن تختی از بلورنهاده

---

۱ـ فا: بنداراب. ۲ـ لا: سباهان. ۳ـ لا: ببردی. ٤ـ لا: زر بفتی. ۵ـ لا: کیومرث.

برآن صورتی کرده زرین، در دست وی لوحی ازیاقوت سرخ ، برآن خطی نبشته کی کس نمی‌دانست خواندن. گویند چون افراسیاب بگریخت ازلشکر کیخسرو آنجا رسید. پرسید کی «این چیست؟» رهبانان گفتند «این گورسیامک است، ملکی بود قاهر، چون بمرد صورة وی بکردند [1] از زر برین تخت نهادند.» گفت «این خط را بخوانید.» رهبان کی آن زبان دانست گفت «نبشته است کی منم سیامک بن کیمرت [2]. روی زمین بفرمان من بود و مرغ و دیو و پری مسخر من شد، هزار سال عمر یافتم چون جهان مسخر من شد، گردون با من پیکار کرد، چنان از دنیا رحیل کردم کی کمتر کسی، درین عالم کس این مراد نیافت من یافتم وبکس بنماند چنانک بمن بنماند.»

قبر اسکندر - گور اسکندر باسکندریه است برسر کوهی وسبب آن بود کی چون اسکندر بفرغانه رسید و از آنجا بسمرقند آمد وبملک موریان بگذشت از جیحون وباز گردید تا ببیت‌المقدس، رنجور شد وبدامغان وفات یافت ویرا در تابوت زرین نهادند وبمادرش فرستادند وعلما در پیش تابوت وی می‌رفتند چون مردم جمع آمدند، ارسطاطالیس گفت «این آن ملکی است کی همه ملوکان اسیر وی شدند اکنون ویرا اسیر کردند.» دیگری گفت «این آن ملک است کی همه جهان دی روز [3] از آنِ وی بود، امروز وی را هیچ نیست.» دیگری گفت «این آن ملک بود کی همه خزینها را جمع کرد، امروز همه پراکنده شد.» دیگری گفت «این آن ملک است کی همه را بوی امید بود، امروز امیدوی ازهمه بریده شد مگر ازرحمت آفریدگار.» چون باسکندریه رسید، مادرش راچشم برتابوت آمد. گفت «ای خدای عالم ببخشای برمن وصبرده مرا و رحمت کن برین پسر من.» ویرا برسر کوهی برد عالی وتابوت وی آنجا دفن کرد تا ازمسافتها دیدار باشد.

۱- لا : بریختند.   ۲- لا : کیومرث.   ۳- مه: «دیک» بجای «دی روز».

مرقد ـ در مغازهٔ[1] یونان صخرهٔیست بزرگ برآن قدری گل کرده ، برسر آن شخصی خفته ، جامهٔ بر وی پوشیده[2] ، کس نداند کی آن کیست ، چند هزار سالست کسی برآن صخره خفته است ، در آن ولایت زیارت وی کنند بعضی گویند کی پیغامبری بود با دیو، جنگ کرد، هلاك شد ، ترسایان گویند کی پسر خداست.

قبر ـ در بلاد صین گوری است عظیم درشهری در آن سردی چندانك نخلی بود ، وبپای استاده[3] ، هردو دست از بن[4] بیفتاده ، برتن وی موی بسیار،دست برشکم وی می‌زنند، بانگ طبل می‌آیدو کس نداند کی آن کیست.

قبر ـ وهم درین ولایت گوری یافتند و در آن کلهٔ سری چندانک قبهٔ بزرگ، بیست ارش گرد وی، گرد آن طوقی زرین گرفته و ایوان در سر آن زده وقفلی برآن نهاده. چون روز عید باشد ، آن در بگشایند وآن کله را می‌بینندو یکی گوید «بترسید ازآن خداء کی‌خلقی را چنین‌آفریند وهلاك کند.» ومیان‌آن کاسه پرشراب کنند ومی‌خورند وآنکه برگردانند تا عید دیگر سال.

قبر عظیم ـ ملک مشرق درملک خودگوری یافت، در آن شخصی‌دو دندان وی بر دو اشتر نهاد وبخلیفه فرستاد، خلیفه نامه نبشت وگفت ای کافر بترس از آن خدای کی چنین خلق آفریند وهلاك کند.

قبر ـ بحدود بربر خانهٔیست مربع مسقف ، در آن شخصی خوابانیده چندانك درختی هردستی چندانك ستونی ، دست برسر نهاده ، هرکه را تب آید و درین خانه آید ، زود تب زایل گردد وقبیلهٔ که درآن وبایی بود، خاك آن گور آنجا برند وبا بازگردد وکس نمی‌داند کی آن کیست.

---

۱ـ فا : وخازهٔ . مه : مفاوزه . ۲ـ لا : جامهٔ سیاه پوشیده . ۳ـ مه : نخلی بر دو پا استاده .
۴ـ مه : تن .

قبر ـ بیمن گوری یافتند، درآن‌شخصی خفته ، درانگشت وی‌انگشتری چندانک بسر آدمی‌فرو می‌رفت،آنرا بعمرالخطاب فرستادند، چون بدیدبگریست، گفتند «چرا می گریی؟» گفت «برخود می گریم،قومی بودند کی‌انگشت ایشان قوی‌تر ازکمرهاء [۱] ما بود مرگ ایشان را قهر کرد ، ندانم کی از آن [۲] جهان چه یافتند .» و اصحابان جمله می گریستند با وی .

قبر عظیم‌ـ بروزگارمعویه شخصی‌را یافتند برسنگ خفته بیست‌وهشت ارش بالای‌وی . ازکعب‌الاحبار پرسیدند کی این کیست؟ گفت «نام‌وی ندانم اما نشان آن بگویم . آفریدگار عزو جل خبر می‌دهد « کانهم أعجاز نخل خاویه» [۳] یعنی قوم عاد هریک چندانک نخل افتاده بودند.» معویه بفرمود تاآنرا تربة بکردند تا خلق ازآن عبرت می گیرد .

قبر ـ درمدینهٔ تدمر اساسی می کندند ، لوحی‌زرین یافتند برآن نبشته هذا مدفن بلقیس الصالحة ، اسلام آورد بسلیمن سنهٔ ثلث عشر ازملک سلیمن رفته روز عاشورا و زن سلیمن شد سنهٔ اربع و از دنیا رحیل کرد روز دوشنبه از ربیع‌الاول‌سنهٔ احدی وعشرین ازملک‌سلیمن وفرمود کی‌ویرا بشب دفن کردند در زیرسور شهر تدمر ، نه جن دانست و نه انس و درایام‌عبدالملک‌بن مروان آنجا [را] می کندند تابوت یافتند ازآبگینهٔ زردچون زعفران و وی‌درآنجا درست خفته ، نامه بعبدالملک نبشتند جواب داد کی هم‌آنجا دفن کنند و خراج آن ولایت در وجه‌عمارة‌آن‌قبه کنند .پس برسرآن‌قبهٔ‌ساختند ازمرمر وصخرهاءعظیم .

قبر ـ بروزگار عمربن‌الخطاب عاملی را بنجران فرستاد ، نامهٔ نبشت کی شخصی چاهی می کند ، درآن چاه شخصی یافت دو دست برسر نهاده. چون دست ازسرش برمی‌داشتند خون روان می‌شد چه فرمایی؟ عمر درجواب

---

۱ـ لا :«گردنها» بجای «کمرها» . ۲ـ مه : این. ۳ـ سورة‌الحاقه آیة : ۷.

نبشت کی این آن مرد است کی ابو زرعه ملک یمن قصد نجران کرد و بکند و بسوخت وعبدالله بن ثامر (۱) را بگرفت وبدین جهودی خواند ، اجابت نکرد ، عمودی برسر وی زد وبکشت. آنکه بفرمود تا ویرا در چاه افکندند و بینباشتند وبیست هزار مرد را بدین‌سان بسوخت وکتاب انجیل را بسوخت.آنکه با یمن رفت. اینست که الله‌تعالی خبر داد «قتل اصحاب الاخدود.» (۲) وآنرا زیارت‌گاهی ساختند.

قبر - برجزیرهٔ وال کوهیست بلند تراشیده، هرگز کس برسر آن نتواند رفت از هیچ جانب برآن گورکسری ، هر کس کی آنجا رود چیزی برآن کوه افکند اگرنه غرق‌شودو کس برآنجانتواند رفت و این را جزیرهٔعراض(۳)خوانند.

قبر - وآنجا کی‌آفتاب برآید کوهی‌است ، اسکندر اینجا رسید خانهٔدید عالی در آن خنبها نهاده بزرگ ، پرگوگرد سرخ وتختی زرین نهاده ،شخصی برآن خوابانیده و چراغ پای زرین نهاده و جامهاء زر بافت برآن شخص افکنده وخوشهاء یاقوت بالای وی آویخته. اسکندر فرو رفت، لوحی‌دید زرین بسریانی برآن‌نبشته: این‌ملک ادبن ادد است،هزارسال‌عمرش بود، هزار زن بکربخواست هزار پسر بزاد ، هزار گنج بنهاد ، چون مرگ رسید این هیچ سود نداشت و چون جهان بآخر رسد این گنجها امت محمد عربی علیه‌السلام باز بخشند پس ازآنجا بازگردید.

قبر - ومن از شخصی‌ثقه شنیدم کی ازآن سوی‌روم یک‌ساله راه گذشته بود. گفت بکوهی‌رسیدم‌بولایتی و زیر آن کوه بادافت (۴) درآنجا رفتم دوانزده مرد را دیدم استاده چون حلقه و بیرون حلقه دکانی ، زنی برآن خوابانیده ،

---

۱- لا :یامر : فا : نامر. ۲- سورة البروج آیة : ٤ . ۳- لا : غواص . ٤- لا : «کهفی» بجای «بادافت».

طفلی در کنار گرفته ، اهل آن ولایت می گفتند چند هزار سال است کی ایشان چنین استاده‌اند و این زن و این طفل چنین خفته‌اند، نپوسند ، نفتند [1] ومردم بزیارت می‌رفتند وچون جامهاء ایشان پوسیده شود ، هر کس ایشانرا جامه‌دوزد و ایزاری درسرش بندد وهیچ سبع ، و ددو دام درینجا نرود . و بدان حدود ملکی از دنیا رحلت کرد، وصیت کرده بود کی وی را در آن کهف دفن کنند ، دفن کردند ، روز دیگر دیدند ، بیرون انداخته واندامهاء وی شکسته . وملکی قصد کرد کی آنرا دری کند و حصنی سازد ، هرچند عمارت کی می کرد همه بشب ویران می‌یافت . ومن بسیار پرسیدم کی این گروه کی باشند، کس خبر نداد وبراحوال ایشان کس مطلع نشد و در آن ولایت عطسه را شوم دارند و جایی کی عطسه آید اگر شغلی کنند بگذارند .

قبر ـ گوری یافتند بحضر موت، خانه از سنگ تراشیده درآنجا دو سریر زرین ، بریکی شخصی عادی عظیم خفته ، برسر وی لوحی نهاده ، برآن نبشته «اعتبرنی ایها المغرور بالعمر المؤبد ـ انا شدادبن عادصاحب القصرالمشید .»

## حکایت

بدان چون مأمون بخلافت بنشست علمارا حاضر کرد وفقها وشگفتهاء عالم پرسیدی . دانایی گفت کی «نوشروان عادل ایوانی کرده است بمداین، کس آنرا ویران نتواند کردن .» وی آنجا آمد تا بیند . شگفت دید ، مرد پیر را پرسید کی «این ایوان کی ساخت ؟» گفت «نوشروان ومن گور وی دانم کی کجاست .» ویرا برد براهی دشخوار وبکوهی برشد، درازی وی پنج فرسنگ برسر وی غاری دیددر آن‌جا خانهٔ وتختی زرین ونوشروان برسر آن خوابانیده، تاج برسر ویارها در دست و اندامها آلوده بداروها تا تباه نشود . چون مأمون وی را بدید بگریست

---

۱ـ لا : نیفتند . مه : نه افتند .

وموی بنا گوش وی سپید دید ، عصابهٔ زربافت (۱) برپیشانی وی بسته برآن نبشته کی دنیا هر کس نماند وگیتی یزدان کرد نه من بکوشش، یک ره کی عمر نیست من چه خواهش کی گیتی نه جاوید من چه رامش . پس انگشتری دید برآن نبشته انگار کی همه گیتی تراشد چوگاه رفتن آمد چه سود کی همه نیست شد . پس از وفات من ملکی اینجا آید با وی ناقصی بود کی درین قبه خیانت کند . مأمون بیرون آمد و تفحص کرد ، خادمی انگشتری برگرفته بود ، از وی بازستد برآن نبشته بود، هرکرا مال نه کامرانی نه، هرکرا زن نه کدخدایی نه هرکرا فرزند نه شادمانی نه هرکرا این سه نه هیچ غم نه .

## حکایت

وبدانک چون اسکندر بولایت باختر رسید بسرحد ظلمات کوهی دید از لازورد برسر آن خانهٔ ازیاقوت زرد ، درمیان وی چشمهٔ آب . برطاقی گوهری نهاده، فروغ برآن آب افکنده و خانه روشن شده، برسر چشمه تختی زرین برسر آن شخصی خوابانیده تن وی چون تن آدمی وسرش چون سر گراز ، برفراشی از کافور، چادری ازسیم بافت بر وی کشیده، هرکه نزدیک وی می رفت جان می داد، پس از آن چشمه آواز می آمد ، کی اسکندر گرد عالم گردیدی (۲) وبسی چیزها دیدی کی کس ندید ، دست بدار کی وقت رفتن است . چون اسکندر بشنید گفت خبر مرگ شنیدم وبازگردید و از علما پرسید حال آن مرده ، کس ندانست کی آن کیست و آنک نزدیک وی می رود چرا جان می دهد و اسکندر با عراق آمد و از دنیا رحلت کرد رحمه الله .

قبر ـ کلبی گوید کی اهل صنعا حفرهٔ می کندند ازجی یافتند محکم ،

۱ـ لا : زربفت . مه : زرین بفت .   ۲ـ فا : دویدی . مه : بگردیدی .

در آن سریری نهاده ، برآن شخصی دوازده ارش بالا ، در دست شاخی زرین ، برسر وی یاقوتی سرخ ، بالاء وی لوحی زرین برآن نبشته کی انا حسان القیل، ملك خدا راست ، روزگار مرا [1] هلاك کرد وهرچیز جرهید را وجه باشد [2] جرهید دوازده هزار پادشاه بودند ، من آخر ایشان بودم ، ذوشعبتینی [3] را بحصن کردم تا مرا از مرگ نگه دارد باین قلعه شبی بخفتم مرگ مرا بگرفت، این قلعه زندان من شد وگور من آمد.

## فصل

بر در قصری دیدند نبشته «کم قد توارث هذا القصر من ملك فمات و الوارث الباقی هوالملك.» معنی آنست کی بسا ملکا کی این قصر بمیراث بوی رسید بمردند وباقی خدا است. و برقصری دیگر نبشته اند «کم من مداین فی الآفاق خالیه ـ امست خرابا و ذاق الموت بانیها.» یعنی بساشهر ها درآفاقها کی خالی بماند و خراب شد و آنك آنرا ساخت مرگ بچشید. و برقصر دیگر نبشته اند «دارت علیهم صروف الدهر فانقلبوا الی القبور فلا عینی و لااثر.» و برقصری دیگر نبشته بود «یموت الذی یبنی و یبقی بنائه. الست تری بالله فی ذاك عبرة فیا غافلا عن حینه [4] این من بنی مداین اضحت بعد الیوم قفرة ـ رمت بهم الایام فی عرصة البلی. کان لم یکونوازینة الارض مرة.» این باب اینجا کفایت باشد و آنچ یافتیم درکتبها، اختیار آن ایراد کردیم و درصحت و سقم آن نظر است و ما از بهرعبرت آنرا بیاوردیم تا بدانند کی عواقب ملوك چه بود وبابی دیگر بیاوریم درگنجها کی نهادند وعواقب آن.

## فی ذکرالکنوز

بدانك اول گنجها کی موصوف بود بشگفتی گنج شدادبن عاد بود

---

۱ـ فاولا : ما را. ۲ـ مه :وجرحید را وجه باشد. ۳ـ مه : وشمبتین را. ٤ ـ مه :جنبه.

صاحب ارم و در باب‌القصور بیاید وبعد از وی گنج قارون بود . ابن عم موسی علیه‌السلام چندان گنج جمع کرد کی چهارصد اشتر پربار در زیر کلیدهاء وی رفتی‌لقوله تعالی«ما انّ مفاتحه لتنوا بالعصبة اولی‌القوة .»[1] وپس از وی گنج ضحاك موصوف بود بکثرت.

گنج ضحاك ـ بدانك ضحاك مالهاء عالمیان بستد وهیچ زنی ودختری نماند کی ویرا نگینی بود یا حلقهٔ کی وی نستد . روزی در کتاب دید کی گنج وی همه روزی اوباش وفقرا گردد، پس سیم خودرا ومالها راجمع کرد وچهار حوض مسین بکرد وهمه را پر زر کرد وبه بیابانی مجهول در بن کوهی دفن کرد ، چنانک کس ندانست پس بیابل باز آمد وهر درویش کی در هفت شهر بود همه را بیرون کرد ، ایشان درصحرا می‌آمدند سرگردان تا جایی نزول کنند بین آنکوه رسیدند ، فرو آمدند پیری درآن میان بود ، سنگی عظیم دید ، برآن چنگك مرغی کرده ، گفت «ای مردمان گنجی یافتم .» گفتند«چگونه؟» گفت «برین سنگ چنگك مرغ کرده آمد و جنگك را چون مغلوب کنی گنج بود ، جمله معاونت کنید مگر این سنگك را برگردانید .» آن سنگك را دمروا[2] کردند گنجی ظاهر گشت و آن چهار حوض پر زر قسمت آن درویشان گشت و برداشتند وجمله توانگر شدند .

کنوز کیخسرو ـ وگنجهاء عالم کیخسرو را مسلم شد، بحکم آنك جام گیتی نمای بدست وی افتاد وسبب آن بود کی شخصی در صحرا بماند ، شب درآمد، از دریاء محیط جانوری سیاه برآمد چندانك کوهی ولعلی در دهن یکك ارش فراخادرعرض یکك ارش درازا، آنرا بنهاد، صحرا روشن شد وگیا می‌خورد پس برداشت وبآب فرو شد این مرد گوید من چه چاره سازم تالعل ازین جانور بستانم . گل سرخ را بیاورد وبسرشت و در پس سنگی پنهان شد تاشب درآمد

۱- سورة القصص آیة : ۷۶.        ۲- مه ولا : دور .

آن‌حیوان لعل را برآورد وبنهاد وعلف‌را درصحرا می‌خورد. این مرد گل‌سرشته برداشت وبرسر آن لعل زد صحرا تاریک شد این جانور بآب در شد. مردلعل را برداشت وپیش کیخسرو آورد چون در آن نگه کرد هفت اقلیم عالم در آن بدید وملوکان وبارگاهها ایشان بالشکرها وبازارها ومردم کی کجا می‌رفتند و ازکجا می‌آمدند و خزینهاء گنجها کجا می‌سپردند. در سامانی دیگر بشب دیدی و در روی دیگر بروز دیدی. چون مطلع شد براسباب ملوکان و مقاصد وطرف‌واموال ایشان ناگاه می‌رفت وبرمی‌داشت، خزاین‌عالم وی راحاصل شد. پس آن جام را جام گیتی‌نما خواندندی. بعضی گویند این جام از آسمان‌آمد و بربوش (۱) اسپ مردی افتاد وآنرا بکیخسرو داد و گویند کیخسرو سلیمن است وبعضی گویند کیخسرو موسی‌است و افراسیاب فرعون است بحکم آنک کیخسرو افراسیاب را در آب هلاك کرد و موسی فرعون را در آب هلاك کرد و کس نداند کی کیخسرو کجا مرد و کس نداند کی موسی کجامرد و گنجهاء کیخسرو بدست ذوالقرنین افتاد.

## حکایت

وسبب آن بود کی مرد [ی] درویش بدیوان اسکندر آمد وهر روز پنجاه دینار می‌دادو گفت مرا حمایت کنید، مدتی‌برآمد درویش بمرد، اسکندر ویرا طلب کرد، گفتند کی بمرد. بخانهٔ وی‌آمد تنها وپرسید کی‌این مرد ازدنیا چه داشت. گفتند خری داشت. گفت چه کردی. گفتند هرروز برین خرنشستی وبصحرا رفتی وباز آمدی. اسکندر خر را بستد وبرآن‌نشست و رها کردتا برفت بین کوهی‌رسید باستاد، سنگی‌دید برآن صورت مردی کرده، چوبی دوتا دردست مانند لاسی و در دیگر دست زنگی. ذوالقرنین گفت «لام» مال باشد و زنگ

۱- مه : برش

کنز بود چون مغلوب کنند. آن جایگاه را بحث کرد ازجی پدید آمد در آن سرایی سنگین کرده وخانها پر زر وجواهر کرده. خانهٔ دیگر دید قفلی برآن زده عظیم :اسکندر گوید« گنج عظیم اینست کی درین خانه بود.» قفل برداشت، خانهٔ دید تهی خاك برآن بیخته در آن سرای گردید مکحلهٔ دید برطاقی نهاده میلی زمرد در آن ، آنرا برداشت. وزیرش گوید ای ملك یکی درچشم من کن اگر آفتی رسد سرا بود نه ترا. اسکندر گفت من این گنج رابتو دادم ، مرا این مکحله تمام است. پس اسکندر میلی در چشم خود کرد ، نوری در چشم وی پدید آمد کی هر گنجی کی در عالم بود بدید، چندان گنجها را جمع کرد کی دوخرمن زر وسیم با وی رفتی وعالم بگرفت و از قاف تا قاف بگردید.

کنزاسکندر ـ بدانک کنوزهاء عالم بسیار بود وهمه سردریگ دیگران شد وبسا کی در زیر خاکها بماند وکس راه بسرّ آن نمی برد مگر کی آفریدگار کسی را اطلاع دهد برآن. وگویند کی مردی صالح درخواب دید کی گنجی در زیرمنارهٔ اسکندریه است، روزی تو گردد. مرد گوید مناره ازمیان آب برآمده است گنج در آب چگونه یابم. چند بار این خواب بدید ، قصد آن مناره کرد در زورقی نشست وپیرامون آن مناره گردید مرغی از برجی برخاست خطی سیمین از آن برج در افتاد ، مرد برگرفت برآن نبشته بود هرکرا غمی بود محاسن را برندد بشانه از زیر زنخدان غم از دل وی بردارند. این مرد آنرا بخواند خشم گرفت وآن خط را بینداخت وباز گردید و گفت این خواب مگر دیو نمود سرا تا این همه رنج بمن رسید. در صحرا می آمد ببن کوهی فرو آمد خسته شانه برآورد ومحاسن را می رست[1]، سربالا کرده بودچیزی دید کی بر کوه می افروخت برشد تا ببیند، کناره لهیدی بود زرین کی سیل گل را از وی بشسته بود، سرآن

۱ـ لا : راست می کرد.

پاك کرد پر از نعلهاء زرین بود. آن همه را بتوبره بخانه آورد تا توانگر شد و بدانست کی بخواب ونبشتهٔ بزرگان استخفاف نباید کردن. واین حکایت درصدر کتاب یاد کرده شده است.

کنز آخر - گویند مردی را زنی درویش بود وخانهٔ داشت نام آن زهمن. ۵ بخواب دید کی گنجی یابد بدمشق، این مرد اعتماد نکرد تا چند بار بخواب دید، بحکم آنک درویش بود بدمشق آمد، درآن شهرمی گردید درمانده. مردی گوید «از کجایی»؟ گفت «از ری.» گفت «بچه کار آمدی؟» گفت «از حماقة وادبار بخواب دیدم کی بدمشق گنجی بیابی.» آن مرد بخندید و گفت «چندین سالست کی من بخواب می‌بینم کی در ری خانهٔ است زهمن خوانند درآن خانه ۱۰ گنجی است برخواب اعتماد نکردم تو مردی سلیم دلی.» رازی[1] چون بشنید بازگردید و بخانهٔ خود درآمد و زمین را می کند تا هاونی زرین بیافت سی‌من و ازآن توانگر شد.

کنز آخر- و گویند سرباج[2] هندی از بهرملکی کژدم زرین بکرد بیک سال ومبلغهاء سیم بستد چون پیش وی‌آورد وبنهاد روان شد برپای پس بجایی ۱۵ رسید باستاد وسر بخاك فرو برد ومی‌رفت. سرباج[2] گوید این جای را بر کنید، بر کندند، دو خم زرین یافتند پر از زر وسیم وماری درسر آن خفته، آنرا هلاك کردند ومال را بخزینه فرستاد. سرباج[2] گوید کژدم زرین بطلسم ساختم کی زر قصد زرکرد وجنس میل بجنس خود کند و کژدم اغلب درسوراخ مار جای دارد. این حکایت از بهر آن گفتیم کی نه هر کسی را سببی میسر شد کی گنجی ۲۰ یافت و در صحت آن نظر است وما آنچ یافتیم ایراد کردیم.

کنز قارون - وبدانک گنجها کی قارون را حاصل شد از علم کیمیا گری

---

۱- مه : راژی. ۲- لا : در هرسه مورد «سرتاج».

بود ، از موسی علیه‌السلام‌آموخته بود تا با شتران کلیدهاء گنج بردند. موسی ویرا گفت «زکوة بایدداادن از بیست دینارنیم‌دینار.» نداد. گفت «ازصددینار یک‌دینار.» گفت «نتوانم.» گفت«ازهزار دیناریک دینار.» گفت«تاچه باشد.» گفت «نعمت دنیا ترا بدادم نعمت آخری ترا نیز بدهم.» وی چون بحساب از هزار دینار یک دینار می‌داد چهل خروار بود ، پشیمان شد ونداد. الله‌تعالی وحی کرد بموسی کی من قارون راباگنجها بزمین فرو برم بفلان روز، ویرا خبر کرد. قارون طبقی پر زرکرد وبزنی داد وگفت درمیان مجمع بگوکی موسی باسن زناکرد. آن زن زر بستد و درمجمع برخاست وگفت «ای قوم ازپس این جهان‌جهانی‌دیگر است، قارون طبقی‌زر داد وگفت بهتانی برموسی نه.» موسی ضجرگشت و زمین را گفت ویرا فرو بر. ویرا بزمین فرو برد باگنجها وسراها واهل وخویشان وی. لقوله تعالی «فخسفنابه وبداره الارض.»[1]

کنز جبیرالمؤتفکی ـ اما گنج جبیرالمؤتفکی‌سبب‌آن بود کی دربیابان مغرب تابوتی یافت از مس ، آنرا بگشود و گفت درین مگر مرده بود. درآن تابوتی دیگرسیمین دید و درآن تابوتی زرین دید، آنرا بگشود درآن مکحلهٔ دید از یاقوت سرخ میل آن زبرجد ، بعضی غلمان خود را سرمه‌کرد گنجها را بدیدند کی کجاست ومعادن جواهر، ازآن گنجها وجواهر بناء اسکندریه بکرد، عمودهاء زرین بساخته و آلاتهاء عجایب بکرد. هرگه بنا بکردی اساس وی بزمین فرو رفتی، صد سال درین بماند تادختری‌پری از دریا برآمد وآن صورتها کی در اسکندریه است بکردبطلسم تابناءآن قرارگرفت. وجبیرالمؤتفکی‌پانصد سال بماند وپادشاهی‌کرد وآن گنجها را براسکندریه نفقت[2] کرد.

کنز اندلس ـ طارق‌بن زیادچون اندلس را بگشود درآن مایدهٔ‌سلیمن

۱ - سورة العنکبوت آیة : ۸۱ ۲ـ مه ولا : وقف .

علیه‌السلام را بیافت چندان جواهر در آن بود کی چشم کس ندید. ربیعة‌بن زید[1] گوید قیمت بعض از جواهر از هزار هزار دینار بیشتر بود. در خانهٔ دیگر رفت بیست وچهار تاج نهاده بود برهر تاجی نامی ملکی نبشته از کیخسرو و افراسیاب وسیاوش وبهرام چوبین و کیکاوس وجمشید واسکندر و داراین دارا وپشنک بن افراسیاب وطهمورث و گیو.

کنوزالروم ـ و گنج روم موصوفست بکثرت مال و عمارة‌الینا پیش[2] ملک‌الروم آمد برسولی، صفة گنجی می‌کرد از آن جعفرالمنصور، پیش وزیر ملک‌الروم، ویرا پیش ملک روم برد، صفهٔ دید آراسته و ملک در اقصی صفه نشسته چندانک گنجشکی از بزرگی آن صفه. گفت چون سیکی از صفه پیش رفتم، ابری سبز برآمد ومرا در میان گرفت بترسیدم، چون بنیمهٔ صفه رسید، ابری برآمد سرخ چنانک چشم وی تاریک شد، بنشستم تا ساکن شد. پیش رفتم وسلام کردم، پرسیدم ازین هردو سحاب، گفت ترا بنمایم، دست در زیربساط کرد یاقوت سرخ بدرآورد چندانک سپری، در آفتاب داشت ابری سرخ ظاهر گشت. پس پنهان کرد و زمردی سبز برآورد و درآفتاب داشت از شعاع وی ابری سبز ظاهر شد. پس مرا بقصر عظیم برد، در آن خانهاء بسیار مهرنهاده، خانهٔ را بگشود، انبانها دیدم برهم نهاده، مرا گفت یکی بردار، یکی را برگرفتم، پس در خانهٔ رفت پر از برنیها نهاده ومرا گفت یکی بردار یکی را برگرفتم، پس بیرون آمدیم و در خانهٔ رفتیم دسی را بخواست ویک من مس بگداخت و ازآن انبان قدری بگداخت وبرآن نهاد، زرسرخ شد ویک من رصاص بگداخت و از آن برنی قدری برنهاد نقرهٔ صافی شد. گفت برو امیرالمؤمنین را معلوم کن کی مرا چندین کیمیاست وچندان لشکر دارم کی از حد منابت زیتون است تا

---

۱- مه : ربیعه یزید. لا : ربیعه‌بن بسر. ۲- فا : التیاوش.

حد قسطنطنیه. عمارة چون پیش منصور آمد این حکایت بکرد بسیار جهد کرد کی علم کیمیا آموزد نتوانست آموخت.

کنز داؤد علیه‌السلام ـ بدانک داؤد علیه‌السلام پادشاهی کرد و رسول بود ونبی بود وملک بود وعالم مسخر وی بود، دوازده هزار پاسبان داشت. چون از دنیا رحلت کرد ویرا خزینهٔ بود قفلی زده، برآن نبشته کی درین خانه گنجی است از آسمان آمده. پس سلیمن علیه‌السلام آن در را بگشود، در آن صندوقی یافتند زرین در آن صحیفهٔ نهاده برآن نبشته: هرکه این مسئلها را جواب دهد خلیفهٔ داؤد باشد. برخواند نبشته بود: کمترین چیزها چیست و بیشترین چیزها چیست، وتلخ ترین چیزها وشیرین ترین همهٔ چیزها چیست، و خرم ترین همه چیزها چیست، ونزدیکترین همه چیزها چیست و دورترین چیزها چیست وبهترین چیزها چیست وبدترین چیزها چیست؟ همه درماندند. سلیمن گفت من جمله مسئلهارا جواب دهم. گفت بگو. گفت «کمترین چیزها یقین است وبیشترین چیزها شک است، وتلخ ترین چیزها درویشی است وشیرین ترین چیزها ناسپاسی، وخرم ترین چیزها جانست درتن. ونزدیک ترین چیزها آخرت است ودورترین چیزها دنیاست کی هر روز از آدمی دورتر می‌شود، بهترین چیزها یار سازگارست وبترین چیزها زن نابکار است.» چون سلیمان علیه‌السلام این مسئلهارا جواب داد خلافت بوی سپردند ومملکت بوی دادند وبعد ازآن بجای داؤد بنشست. مقصود ازین آنست کی این کلمات را گنج می‌دانستند وبهترین گنجها علم است بحکم آنک بگنجها آفت رسد بعلم نرسد.

کنوزالملک ابرویز ـ بدانک گنجهاء ابرویز کسری همه موصوف بود وهرروز یک کاسه طعام کی وی خوردی ده هزار دینار قیمت آن بودی، بحکم آنک یک دانه مروارید ویک لعل را بسودی و در آن طعام کردی و بخوردی

از بهر قوة دل وسبب آن گنجها کی حاصل کرد آن بود کی جوهری بدست‌وی افتادآنرا شاه گوهران‌خواندندی،آنرا درسلسلهٔ بستی‌و دردریاافکندی‌وبرکشیدی همه مروارید وجواهر و صدفها را بخود کشیدی همچون سنگ مغناطیس کی آهن بخود کشد، تا چندین قلعها را پر زر کرد وپرجواهر تا یک روز ملکی را انگشتری در دریا افتاد ، شکایت کرد باپرویز ، وی شاه گوهران بوی فرستادتا در آب گذاشت وآن خاتم رابرآورد .

کنز باد آورد ـ اما گنج باد آورد از آن کسری بود و در آن عهد کی ابرویز روم را بستد و ملک‌الروم بگریخت و مال وجواهر وخشبةالمسیح را در کشتی نهاد و براند در آب تا بگریزد ، بادی برخاست و کشتیها را بمملکت کسری افکند ، آنرا بگرفتند وجمله را پیش کسری آوردند آنرا گنج باد آورد نام کردند .

کنزالبقره ـ اما گنج گاو مثل زنند بکنزالبقره وسبب ظهور آن زنی بود بیوه ، دختریرا بشوهر داد، ماده گاویرا می‌راند در جهاز دختر بدیباج پوشیده، چون بمیدان کسری رسید بایستادوسرگین افگند چوب می‌زدند نمی‌رفت وبخفت. کسری بدید گفت «سبی‌ایست»آن جا بکندند صحنی از سرایی پدید آمد خانها گرد آن ، در یکی نقره بود و در یکی آینهٔ [1] زرین بتمثالهاء کرکس‌وپلنگ وفیلان وشتران‌ومرغان همه زرین ، مکلل بیاقوت و جواهر، آنرا برداشت و با دیگر گنجهاء کیانی وساسانی منضم کرد ، آنرا کنزالبقره نام کردند .

المشیمه ـوملک کسری را مشیمهٔ بودچون ترنجی زرین کشیده سیال، هرآدمی کی آنرا برداشتی جمادی بودی سخت چون زر. چون کسری برگرفتی نرم بودی چنانک در میان انگشتهاء وی رفتی وآب مسک از آن می‌چکیدی .

۱ ـ مه : اینها.

وملک صین دستارچهٔ بوی فرستاد کی آتش بوی کار نکردی.

کنوز الاسکندریه - و ازگنج اسکندر بازگویند کی ویرا مسلم شدآنک کس را نشد و عبدالله المروزی گوید «شبی پیش امیرالمؤمنین مأمون نامه می‌خواندم کی ارسطاطالیس نوشته بود باسکندر و در آن گفته بود کی عجب می‌داری کی شهرها ستدهٔ (۱) و خانهٔ (۲) کی بهندوستان بود بگشودی وگنجها ۵ جمع کردیو ازکارهاءآدمی عجب مانی،چرا عجب نداری ازگنجهاءآفریدگار کی می گوید کی «مقالیدالسموات والارض»(۳) وآسمانها برداشته است وماه و آفتاب روان کرده ، اما این شهرها کی‌بستدی با بندگان خدا مدارا کن و این مالها را کی جمع کردی یک پوست گاو ترا تمام است . اسکندر دریافت سخن ارسطاطالیس وهمه گنجها را درکوهها دفن کرد(٤) بکوهستان وبگفت کوهها ۱۰ خزینهای آفریدگار است کی جواهر و معادن در آن نهاد و پوستی از آن گاو دباغت کرد ونام همه گنجهابرآن نبشت وبا خود بروم برد وتا امروز آن‌پوست در خزینهٔ ایشانست . هروقت کی خواهند گنجی‌را ببینند در آن پوست نگه کنند کی کجاست ومدفن وی چه نشان دارد کس فرستند وبردارند (۵) .

## حکایت

وبروزگار مأمون‌ملک‌الروم کس‌فرستاد ونامهٔ عرض کرد در آن نبشته کی رسول مرا گرامی دار ولشکر با وی بفرست بقهستان بدرِ نهاوند تا آنچ من گفته‌ام بیاورد مأمون لشکری با وی بفرستاد آمد تا بنهاوند بر دروازهٔ شرقی میان هردو مصراع بپیمود وبیست ارش بکند ، صخرهٔ پدید آمد ، آنرا بر کند . خانهٔ پدید آمد از سنگ، در آن صندوقی زرین ، دو قفل برآن نهاده زرین،آنرا ۲۰

---

۱- لا : بستده . مه: استده . ۲- مه: خانها. ۳- سورةالزمر آیة :٦۳.سورة الشوری آیة : ۱۲ . ٤- مه ولا : پنهان کرد . ۵- لا : «بستانند» بجای «بردارند».

برداشتند وپیش مأمون آوردند و او را بردست رسول بملک‌الروم فرستاد وازین سان گنجهاء بسیار بود وحاصل مرگ بود ، بگذاشتند وحسرت به‌ایشان‌بماند .

کنز آخر ـ بحدود اهواز کوهیست برآن چشمهٔ ، هرسال یک دینار بیاورند آنجا بریک رو یک صورت وبردیگر روی دوازده صورت وپوست ماری‌و
٥ قصهٔ این آنست کی ملکی بود ویرا دوازده پسر بود چون وقت مرگش بود (۱) همه را بخواندو گفت «هر که درویش است و درویش گردد .مرا یک حقه‌است درآن ماری تابع وی شود تا توانگر گردد و حقه را بشخصی سپرد . پسر[ی] درویش شد، آن حقه را از وی بستد سرحقه بگشاد،ماری بیرون‌آمد درسوراخی رفت وی آن سوراخ را بکند گنجی یافت ومالهاء بی‌اندازه. چون از دنیا رحلت
۱۰ کرد (۲) آن مار هرسال دیناری از آن گنج برآورد وبرآن چشمه نهد وگویندمار سه هزارسال بماند و کس نداند کی این مار چون برآید و کجا رود و این شگفت است .

کنز بخوارزم ـ گویند کی بحدود خوارزم کوهیست برآن گنجی، دری سنگین دارد ونزدیک درون آبی ، هر که قصد آن درکند غرقه شود،کافرغز
۱٥ بیامد وهزار شتر چوب‌طاغ (۳) بیاورد وبرسر آب افکند، روزدیگرهمه را فروبرد ومردی‌بیامد و کفهٔ بساخت چون ترازو ، خودرا درکفه نشاند وسنگی درکفهٔ دیگر نهاد وبسلسلها فراگذاشتند تا بنزدیک رسید ، پس از آن کفه بجست‌در پیش درگنج نشست بدرگنج هیچ نتوانست کرد وبا کفه نتوانست آمدن آنجا غریو می‌کرد چند روز (٤) تا هلاک شد . مقصودآنست کی گنجهاء بسیارنهادند
۲۰ وعاقبت بگذاشتند و اگر هم آن بود کی‌در جنگ عجم ستدند (٥) لشکرسعدبن

---

۱ـ لا : چون وقت رفتن در رسید . ۲ـ مه ولا : رحیل کرد . ۳ـ مه : شتر بار چوب .لا: چوب ساج . فا : چوب‌کاغ . ٤ـ لا : آنجا عاجز فرو ماند چند روز . ٥ـ مه : استدند .

وقاص را تمام بود و درمیانهٔ آن هفتاد خروار زرینه وجواهر بود، درهم ساخته آنرا بهار کسری می‌خواندند ، در مکه آوردند شعاع جواهر برسقف حرم افتاد . عمربن‌الخطاب در آن نگه کرد بگریست وگفت «مسکین کسری این همه جمع می‌کرد از بهر شوهر زن خویش تا بمیرد و زنش با شوهر دیگر بخورد یا از بهر آن جمع می کرد کی لشکرمن غارت کند» وسوگند خورد کی این مالها در زیر هیچ سقف نرود[۱] تا ببخشم . ومال بسیاربود جمله را نگه می‌داشت بشب تا روز همه‌را بخش کرد کمتر قسمتی‌با امیرالمؤمنین‌علی افتاد ، نود هزاردینار مغربی قیمت آن قسمت وی بود .

کنزبالصین [۲] ـ در عهد افراسیاب ، در ولایت چین کوهی بود [۳] برسر آن دو میل مسین بیافتند ،گرد برگرد وی خطی نبشته کی‌من ملکی‌بودم کی این ستون ساختم ، تیرست سال عمر من بود ، پس [۴] گنجها جمع کردم درزیر این میل وسرا از آن هیچ سود نبود ، ندانم کی پس از من بدست کی افتد ، نصیب من از آن شمار آمد وحساب وبس . بگنج هرگز شاد مباش کی پایدار نیست و اگرگنج پایدار بود عمرپایدار نیست ، امروز هستی و فردا نه . افراسیاب بفرمود تاآن‌میل را بیفکندند، صد فیل زر از آن برگرفت همه‌دینارها، برهر دیناری صورت‌جمشید کرده، هردیناری ده من بسنگ . این مقدار گفته‌آمد از احوال گنجها تا بدانی کی عاقبت مکنزان چه بود .

---

۴ـ لا : هیچ درخزینهٔ من‌نرود .　　۵ـ لا: کنزمیل‌صین .　　۶ـ مه، فا :کوهیست.　　۷ـ مه ولا : بسی .

## الرکن السابع
## فی شرف الآدمی وعجایب فطرته

قوله تعالی «و اذقلنا للملائکة اسجدوا لآدم فسجدوا الا ابلیس.»[1] این معنی آنست کی ملایکه را فرمودیم کی آدم را سجود کنید، سجود کردند گرامی شدند، ابلیس سجود نکرد ملعون شد. این مقدار از شرف آدمی تمام بود تا بدانی کی مسجود شریف تر ازساجد بود. وجایی دیگر گفت «ولقد کرمنا بنی آدم»[2] ما بنی آدم را عزیز کردیم، یعنی بقامتِ راست وبعقل وتمیز و چاره سازی.

### حکایت

گویند بابتدا کی آفریدگار شیر را بیافرید، مرغانرا دید کی می‌پریدند گفت «شما از که می‌ترسید؟» گفتند «از آدمی.» گفت «وی بشما چگونه رسد؟» گفتند «بما نرسد ولیکن ما را بزیر آورد و در قفسها محبوس کند و آنگه ما را بکشد وبخورد.» شیر عجب ماند، می‌خواست کی آدمی را ببیند. روزی اسپی را دید کسی می‌دوید گیسوها در پیش افکنده، ناصیه در پیشانی آورده. گفت «مگر آدمی باشد کی بس شگرف و بس چابک است.» گفت «ای شیر آدمی مرا بگیرد ولجام[3] برسر کند و زین برپشت من نهد تا بار وی بکشم ومرا می‌دواند تا کف بردهن آورم، چون بیچاره شوم مرا بکشد وبخورد.» پس روزی گاوی را دید. گفت «بدین قوه تو مگر آدمی باشی.» گفت «آدمی مرا بگیرد و گردون درگردن من بندد تا بار وی می کشم و زمین سخت می‌شکافم، چون پیر شوم

---

۱- سورة البقره آیهٔ : ۳۴.　　۲- سورة الاسرا آیهٔ : ۷۰.　　۳- مه ولا: لغام.

مرا بکشد وبخورد.» پس شتر را دید گفت «مگر این آدمی باشد کی بلنداست.» گفت «من نه آدمی‌ام، کی من حمال آدمی‌ام، مهار در بینی من کنند و بارهاء وی کشم وبعاقبت مرا بخورد.» پس روزی فیلی را دید چندانک کوهی‌روان. گفت «تو آدمی باشی؟» گفت «نه کی آدمی مرا بگیرد وبرگردن من نشیند و آهنی معقف در پیشانی من افکند و دماغم می‌کند و بارهاء گران می‌کشم تا بمیرم، استخوان من عاج کند و از آن تختها سازد و برآن نشیند.» پس روزی آدمی را بدید شخصی نحیف. گفت «ای بیچاره از آدمی نمی‌ترسی؟ خبری ما را ده (۱) از آدمی کی چگونه است کی حیوانات عظیم از وی ترسان‌اند.» گفت «من آدمی‌ام.» گفت «تو بدین ضعیفی سلاحی نداری وچنگی و دندانی نداری، من یک طپانچه بر روی تو زنم و این همه خلقان را از تو برهانم.» گفت «ای شیر نتوانی.» گفت «چرا نتوانم؟» گفت «من ازینجا چیزی برتو زنم تو ازآنجا چیزی برمن زن.» گفت «نزدیک آی کی میان من وتو دور است، دست من بتونرسد.» آدمی گفت «دست من بتورسد.» گفت «برسان.» آدمی سنگ برگرفت درقلاسنگ نهاد و برمیان دو چشم شیر زد، هردو چشم بیرون آمد. شیر گفت «ای آدمی مرا معلوم شد هنر تو و آنچ حیوانات می‌گفتند راست گفتند.» پس آدمی آمد و دنبال شیر گرفت ومی‌کشید گفت «ای آدمی چه می‌کنی مگر مهار در بینی من خواهی کردن یا آهن در دماغم خواهی افکندن.» گفت «نه، ترا پوست بکنم وگوشت تو بسگان دهم.» گفت «این همه بچه می‌کنی؟» گفت «بتأیید الهی وگفته است «ولقد کرمنا بنی‌آدم.»(۲) مرا عقل وهنر وچاره سازی داد کی هیچ خلق‌را نداد.» مقصود ازین حکایت آنست کی این از نعمت آفریدگار است نه‌از هنرآدمی‌ولیکن گاو را صد چندان قوت است کی‌آدمی را وشرف‌آدمی بعقل‌است

---

۱ـ مه ولا : خبری باز ده . ۲ ـ سورة بنی‌اسرائیل آیهٔ : ۷۰ .

نه بصورت. پس آدمی را سلطانی است در برّ وبحر تا ماهی را از دریا برآورد و مرغ را از هوا بزیر آورد، فیل را اسیر کند، ثعبانرا دندان بکند، قصرها سازد تا از باد وصواعق ویرا نگه دارد، سلاحها سازد تا دشمنانرا دفع کند، در همه موجودات تصرف کند، از حل وعقد وکیاست و زراعت وصناعات مختلف کی یکی از آن هیچ حیوان نداند. این همه نه بخود می کند، کی بقدرت آفریدگار کند و اگر خواستی این همه هنرها در بهیمهٔ بیافریدی وآفریدگار چون خواهد در ضعیف‌ترین خلقی معنی آفریند چنانک در منج ضعیف این کیاست آفریند کی خانهاء مسدس سازد و انگبین آرد، کی همه حکما خانهٔ چنان ندانند کردن.

الفرق بین الآدمی والبهایم - بدانک فرق میان آدمی وبهایم نه همین صورت است، یا آنک گویی آدمی حیوان ناطق، ضحاك، بكاء، زیرا کی ابله ومجنون با وی شریک‌اند ولیکن فضیلت آدمی بعقل است وتقوی. وآدمی مطیع [و] عاقل بهتر از فرشته بود وآدمی جاهل و عاصی کمتر از بهیمهٔ بود تابدانی کی آدمی را نوعی از شرف است برفرشته زیرا کی روز قیامت ملایکه خدمت مطیعان کنند، لقوله تعالی «یدخلون علیهم من کل باب، سلام علیکم.» (۱) یعنی ملایکه از دربهشت در می‌آیند وسلام می کنند برمؤمنان. وبعضی ازحکما آدمی را عالم الصغیر خوانند و بعضی ویرا سلسل العالم(۲) الکبیر خوانند زیرا کی جملهٔ معانی [کی] در عالم است درآدمی موجود است ازحواس پنج گانه. صولت شیرو وثبت (۳) شتر، غدر وغارت گرگ، حیلهٔ روباه، بددلی گنجشک، جمع کردن مورچه، سخاوت خروس، الفة سگ، زیرکی کرم پیله، (٤) اهتداء کبوتر.

۱- سورة الرعد آیه : ۲۳و۲٤. ۲- مه ولا : سلیل العالم. ۳- مه : تثبت. ٤- لا : زیرکی کژدم.

همه چیزها بدست سازد ، همه آوازها بدهان حکایت کند. در وی سرخی از نتاج آتش وسیاهی از نتاج زمین وخون ازنتاج هوا و تری از نتاج آب. استخوانش صفة سنگ دارد، سویش صفة گیاه دارد، وعقل وتمیزش خاص است بردیگران.

## حکایت

گویند مردمانی بازرگان بکاروانی فرو آمدند در صحرا و بادی سرد ۵
می‌آمد ونزدیک بیشهٔ بود وآواز شیر می‌آمد، کاروانیان بارها را جمع کردند و
چهار پایانرا در میان گرفتند وحرسی را نصب کردند تا بشب حرس می‌کردو
بانگ می‌زد. شیری در کاروان آمد تا صیدی گیرد یا بهیمهٔ و دزدی دیگر از
گوشهٔ درآمد وحرس بانگ می‌زد و شیر می‌ترسید. دزد را ناگاه دست برپشت
شیرآمد پنداشت کی اسپ کره‌است برپشت وی نشست وپاشنه می‌زد و درصحرا ۱۰
می‌دوانید تا سحر بدانست [1] کی‌شیر است ، شیر نیز ترسیده بود. سرد فرو آمد
و درختی دید بدان برشد. شیر می‌رفت خسته وکوفته وپهلوها دردمند شده.
ناگاه کبئی برآمد گفت «ای شیر ازکجا می‌آیی؟» گفت «بازگرد کی‌حرس تورا
نبیند و پهلوی تو چنان نکوبد کی ازمن کوفت.» گفت «حرس چه زهره دارد
کی پیش‌شیر آید، او را بمن‌نمای تااو را چگونه مقهور کنم.» شیر گوید«برآن ۱۵
درخت نشسته است وترا می گویم با وی گستاخی‌مکن.» کبی نشنید وبدرخت
برآمد وبرشاخی نشست و درآدمی نگه می‌کردتا چون فرصت یابدآدمی شاخی
برگرفت وسرآن حلقه کرد و درخایهٔ کبی‌افکند وبکشید وهردو خایهٔ وی‌سخت
بگرفت وبدرخت دربست وچوبی دیگر برداشت و برپشت و پهلوی کبی می‌زد
وکبی می‌گریخت وخایهٔ وی سخت‌تر می‌افشرد و غریو می‌کرد تا سرنگون از ۲۰

۱ـ لا : ندانست .

درخت درآمد بخایه آویخته شد و خونش از دهن بیرون آمد. چون بزیر افتاد
شیر گوید «ای بدبخت ازمن عبرت نگرفتی چند گفتم ترا کی حریف خود بشناس.
او پهلوهاء من بکوفت وسرا بدوانید ترا چه تمکینی کند.» گفت «ای شیر من
آدمی را از دور دیده بودم، ترکیب وی ضعیف یافتم ازهنر وی خبر نداشتم.»
٥ مقصود ازین حکایت آنست کی آدمی شرف دارد برهمه حیوانات و ظفر یافت
برهمه بعقل وتمیز تا فیل را از آب بردارد وشیر را از بیشه بگیرد وبزنجیر هردو
را بسته دارد. عقاب را از هوا بگیرد وشاه بالش برکشد و از آن تیر سازد تا
بدان از عقاب وکرگس جان ستاند.

## حکایت

١٠ بدانک عقاب مرغی است تند و وشکرده، آوازی دارد سهمناك، حمله
بردمنکر چنانک سوار را از پشت اسپ بیندازد ومن از شخصی شنیدم ازمازندران
گفت «گله گوسپند می آمد از ولایتی، سگی درگله بود و عقاب برکوه آشیان
داشت، گوسپند می ربود، سگ غریو می کرد وشبانان سنگ می زدند برعقاب و
تیر می انداختند وعقابرا دورمی کردند. پس عقاب درآمد وسگ را بربود و در
١٥ هوا برد وسگ غریو می کرد تا چندان ببرد او راکی چون گنجشکی [1] نمود.
پس ویرا رها کرد تا بر کوه آمد وهلاك شد. پس این عقاب را آدمی بگیرد،
وطریق صید او چنان بود کی مرداری بیندازند وسه مرد درچاهی پنهان شوند،
نزدیک مردار، چون عقاب برآن نشیند یکی پای عقاب بگیرد و یکی میان
مرد بگیرد وسخت می دارد ویکی بال عقاب بگیرد ومی بندد ومی کند چون بالش
٢٠ بکند عاجز گردد. پس آفریدگار عزوجل آدمی را تمکین داد تا خلایق رامسخر
کند وعاجز، ومرگ را برگمارد تا آدمی را عاجز کند.

---

١ ـ مه: گونجشکی.

ذکر عنقاء مغرب ـ گویند کی عنقا مرغی‌است عظیم و وشکرده ومسخر سلیمن علیه‌السلام نمی‌شد و حیوانات جمله از وی نفور می‌شدند ، ویرا پیش سلیمن آوردند. انواع حیوانات را دید در خدمت سلیمن از شیر وفیل و اسپ و شتر و گاو و گوسفند همه‌مسخر آدمی‌شده، ومطعوم آدمی‌دید ازگوشت حیوانات ومیوها وحبوبهاء مختلف و ملبوس وی دید از پنبه وخز و ابریشم و قصب و پوست روباه وسنجاب وقاقم وغیر ذلک. شگفت بماند. برفت و جوهری بیاورد کی فرسنگی شعاع وی می‌رفت و پیش سلیمن علیه‌السلام بنهاد و او را گفت «از آفریدگار بخواه تا مرا آدمی کند.» سلیمان‌دانست کی محال بود. گفت«آن سؤال من بکنم و آفریدگار قادر است کی بکند.» وعنقا را نا امید نکرد. روزی با سلیمن می‌رفت آهنگری را دید کی تیغها وحربها وتیرها و زوبینها می کرد. گفت «این چیست؟» گفت«آلات هلاک کی آدمی یک‌دیگر را بدین هلاک کنند.» پس‌بدر دکان جراحی‌رسید محاجم وصنارها وکلبتین ومقراض دید. گفت «این چیست؟» گفت «آدمی را بدان دندانها کنند و سعفها شکافند و رگها زنند.» پس ازآن ببیمارستانی بگذشت ،بیمارانرا دید بعضی‌افتاده، بعضی‌نشسته ، یکی از قولنج می‌نالید، یکی از صرع یکی از تب، یکی از یرقان ، ولقوه و سرسام و فالج وغیر ذلک. گفت «این چیست؟» گفت «هفتاد گونه علتهاء مختلف آدمی را باشد ، درین خانه آیند ومقاسات وصبر می کنند، یا نیک شوند یا بمیرند.» عنقا چون این دید برفت وجوهری دیگرهمتای آن بیاوردوبسلیمن داد و گفت «ای‌رسول خدای استغفار می‌خواهم‌تاآن سؤال نکنی کی نخواهم کی‌مرا آدمی کند.» مقصود ازین حکایت آنست کی‌آدمی اگرچه گرامی‌است رنجها ومشقتها داردو مرغی عمری‌بگذارد کی نه صرع بیند ونه صداع ، نه رنج‌سبرز[1] بیند نه

---

۱ـ مه :سبل .

یرقان. پس سیمرغ دستوری خواست و بازگردید و دیگر روی آدمیان ندید و
در پس کوه قاف رفت. معلوم‌شد کی‌آدمی را شرف بعقل است نه‌بشخص وقوت
و صورت، وما فصلی بگوییم در [شرف] عقل.

## [فصل]

## فی‌شرف‌العقل

فی‌قوله تعالی «وما اوتیتم من‌العلم الاقلیلا.»[1] بدانک عقل شریفتر
همه‌موجودات است و گویند جان مرکب عقل‌است و عقل جوهری‌است نوری
بسیط[2]، محیط بچیزها و اول چیزی است کی آفریدگار آفرید پیش از زمان
ومکان، زیرا کی زمان از عدد حرکات فلک ظاهر می‌شود. پس هرچه پیش
۱۰ از افلاك آفرید نه در زمان‌آفریده باشد وعقل چون‌خواهد کی تمیز کند چیزها
را قصدحواس کند وعقل‌علمها را از حواس‌طلب کند ونیک را ازبد[3] بحواس
بداند زیرا که آنچه درآینه پیداست عقل داند کی آن هیچ نیست[4] وآفتابرا
بچشم می‌بینند چندانک جامی، عقل داند کی‌آن بیش از آنست کی آفتاب‌صدو
شصت بار چندِ زمین است کی برّ وبحررا بیک طرفة‌العین گرم کند. عقل داند
۱۵ چیزی کی مقدار جامی بود این همه راگرم نتواند کرد. دیگر آنک مساحت
زمین کند مساحت را می‌داند و اگرچه آن اشکالها پیش وی نبود و چیزهاء
معقول زحمت نکنند برعقل چنانک محسوسات زحمت کنند برحواس، چندانک
نوری باهر کی بصر را تباه کند وآوازی سخت کی سمع را تباه کند وطعام تیزو
گرم کی ذوق را باطل کند. اما معقول عقل را تباه نکند وهر وعایی کی‌چیزی
۲۰ درآن آید تنگ شود مگر عقل کی فراخ تر شود.

---

۱- سورة الاسراآیهٔ: ۸۵. ۲- مه: وبدانک عقل‌شریفیرهمه جوهرهاست،محیط. ۳- فا: «باطل» بجای «بد». ۴- مه: کی آن چیست وگوید هیچ نیست.

## فصل

بدانک قوهٔ مخیله هرگز تباه نگردد زیرا کی نه بآلتی است کی مانده شود چون‌آلات قوهٔ محرکه، زیرا قوهٔ مخیله روح‌نفسانی است کی در بطن‌مقدم‌الدماغ است‌وآلة قوهٔ محرکه اندامها است اگرچه جان مانده نشود آلت مانده شود چون‌سواری کی می‌راند، اگرچه سوار مانده نشود، اسپ مانده شود. پس قوهٔ مخیله همه روز وهمه شب برعمل خویش است اگر به بیداری بود و اگر درخواب بود.

## تقسیم‌الارواح

بدانک جانرا برچند وجوه نهاده‌اند، روح‌طبیعی‌در جگراست وبه رگها در می‌رود و روح حیوانی کی در دل است وبشریانها در می‌رود و روح‌نفسانی کی در دماغ است و بعصبها می‌رود. بچشم رسد بینایی دهد. بگوش رسد شنوایی‌دهد. بدست رسد، گیرایی دهد. و روحی دیگر است آنرا روح‌الحساسة خوانند بدان فرق کنند میان اشجار وحیوان کی اشجار را حس نبود وحیوان‌را حس بود. و روحی را دیگر روح‌المحرکه خوانند ویکی را روح‌الناطقة العقلیه خوانند و این‌خاص‌آدمی راست وآدمی‌را نفس‌نامیه وحساسه وناطقه ومتحرکه همه باشد و ازین همه قوتهاهیچ راآن قوت نیست کی مخیله را وهمه درمانند و روح مخیله در نماند. چشم آن بیند کی دریابد، چون دور شد درنیابد. وقوت محرکه همه قوتها بیک بار نتواند کردن ومفکره همه اندیشها بیک بارنتواند کردن وحافظه همه چیزها را بیک بار حفظ نتواند کردن. اما قوهٔ مخیله قادر بود کی چیزهاء گذشته را حاضرکند و صورتها پیش آرد تا اگر خواهد مردیرا چندانک فیلی کند ومردی را چندانک گنجشکی کند ومردیراکی بسیار سردارد یا حیوانی کی بعضی از وی درخت بود وبعضی مرغ بود وتصویرکند افعالها

کی هرگز نبود ونباشد چون مردی کی برآسمان رسد وستارهٔ [1] کی بزمین آید وتصرف کند چنانک خواهد و این قوت آفریدگار عزوجل در مخیله آفریده است.

## فی ذکر الروح

بدانک در عالم از عجایبها عجب تر از جان هیچ نیست وهر کسی در آن سخن گفته اند ، همه از آن عاجزاند کی بدانند کی آن چیست. قال الله تعالی «ویسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربی وما اوتیتم من العلم الا قلیلا.» [2] معنی آنست کی اگر از تو پرسند یامحمد کی روح چیست؟ بگو کی فرمان آفریدگار است وشما علم آن ندانید مگر اندکی. بعضی گویند این اندك مجهول است و آن عنایت باری تعالی است. وبعضی گویند کی معلوم است وآنرا ماسك الاجسام گویند. و روح دراحجار نیاید بسبب ضدیت کی جان لطیف است وسنگ کثیف است. لاجرم جان سنگ را حرکت ندهد. بعضی گویند جان قوتی است که در رطوبات آید و تولد حیوانات درگوشت وغیره سبب رطوبت است. بعضی گویند این ماسك حرارت و رطوبت است واین هردو سبب نشو ونماست. بعضی گویند جان در خون آید دلیل آنك از مرده هیچ فوت نشود مگر خون. بعضی گفتند جان حرارت است کی در مرده خون هست حرارت فوت شد. بعضی گویند جان شعاعی است از عالم علوی متصل است بدل و دل ینبوع روح است باعضاها می رساند ، برمثال چراغی کی در خانه بود همه زاویها و طاقها روشنایی دهد. و دل جانرا می پراکند درتن وبتحلیل بیرون می شود ودیگر بار بازمی آید وچون مرد حرکتی زیادت کند وخویشتن را بکاری دارد وبرنجاند تحلیل آن روح بیش بود وضعیف می شود تامحتاج گردد کی بیاساید وبخسبد تا قوت جان باحال خود آید وآنچ بکاسته بود باز آید الی اجل معلوم.

---

۱ـ مه : استاره. ۲ـ سورة الاسرا آیة : ۸۵.

## فی فعل الروح فی الجسد

بدانک فعل جان در اجسام ساری و نافذاست و مستقل است بذات
خویش نه چنانک درهرعضوی بهرهٔ یست مفرد، زیرا کی اگر چنین بودی، عضوی
را ببریدندی آن عضو زنده ماندی و هرقوم روح را بناسی خوانند. بعضی قوهٔ
ناطقه خوانند وگبران ومجوس آنرا مدّبرالاُقرب خوانند[1]. یونانیان فیض الهی ۵
خوانند. سریانیان[2] کلمةالله خوانند و روح القدس خوانند. عرب ارواح طیبة
وسکینه خوانند عجم تأیید الهی خوانند، ارسطاطالیس عقل فعال خواند وفی الجمله
آفریدگار وی رب العزه است او بهترداند کی آن چیست وهرکرا روح بیشترفاضلتر
و این قوت بهر کس کی پیوسته تر، داناتر. قال النبی علیه السلام «من عرف نفسه
فقد عرف ربه.» ومرد باشدکی چون درخواب شود قوهٔ جان وی چنان باشدکی ۱۰
از آن بیداران.

## حکایت

شخصی گوید در خیمهٔ خفته بودم در لشکر معتضد، کسی مرا گفت
برخیز کی مار افعی قصد تو کرد، از خواب درآمدم، افعی را دیدم میان من
ومیان وی یک ارش، بگریختم. ۱۵

و جالینوس را ورمی در میان حجاب وجگر ظاهر شد درماند از علاج
وی، بخواب دیدکی از میان انگشت خنصر وبنصر رگ بزند، برخاست ورگ
بزد، آن ورم ساکن شد.

ومن شبی بخواب دیدم شخصی راکی جبهٔ مخطط سپید وسیاه می دوخت.
خشتکی درمی بایست، ازجامهٔ دیگر پارهٔ بیاورد و بخشتک وی کرد. روز دیگر ۲۰

---

۱- لا: قوت الاقرب. ۲- فا: نصرانیان.

آن شخص را دیدم آن جبه پوشیده، درآن نگه می کردم مرا گفت «چه می نگری؟» گفتم «این خشتک نه ازین جامه است.» گفت «نه ، دی روز من این جبه را می دوختم تمام نبود ، آن خشتک از جنسی دیگر در آن دوختم.»

## حکایت

۵ ومعتمربن سلیمن گوید در سفری بودم سه نفر بامن بود . یکی بخفت، چیزی چون چراغی از بینی آن خفته بیرون می آمد وبرفت تا بچاهی درشد، بعد از ساعتی باز آمد و دربینی وی رفت[1] مرد ازخواب درآمد، سبحان الله می گفت پرسیدم «چه بود ؟» گفت «دیدم کی درآن غار گنجی بود .» معتمر گفت «رفتیم بدان چاه ازقعر وی حجری برآوردند مدور طوقی زرین گرد آن درآورده.» ومعتمر گوید ۱۰ کی پدرم گفت «جان چون چرخ است ازآن ریسمان بازکرده شود و لیکن از چرخ جدا نشود.» و فی الجمله کار جان بس شگفت است وفصل دیگر بگوییم درین باب .

## فی محل الارواح

بدانک در ارواح سخن گفته اند کی محل وی کجاست و مرکز وی ۱۵ چیست . قال النبی علیه السلام «الارواح جنود مجنده فما تعارف منها ائتلف وما تناکرمنها اختلف .»[2] یعنی جانها چون لشکری اند هریک دیگررا بازشناسند، الفت گیرند[3] وهرگه یک دیگررا نشناسد میان هردو خلاف است .وقال النبی علیه السلام «الارواح تصیرفی الصور فاذا کان یوم القیمه ارسل الله مطراً ینبت الخشب یوم القیمه ، ثم نفخ فی الصور فعادت الارواح الی الاجساد فقاموا ینظرون .» گفت

---

۱- لا : به بینی وی در شد . ۲- بخاری : انبیاء ، مسلم بن حجاج : البر ۱۵۹، ۱۶۰ - ابا- داود : ادب ۱۶- احمدبن حنبل II، ۲۹۵، ۵۲۷، ۵۳۷. ۳- مه ولا : الف گیرند .

جانها جمله درصور جمع می‌شوند تاقیامت کی آفریدگار بارانی بفرستد واندامها خلق برویاند وصور را در دمند تا روحها بیرون‌آیند و در تنهاء [۱] خود روند. وگویند کی‌جان اشقیاء بحضرموت برند درچاهی کی آنرا برهوت گویند وکس قعر آن ندیده است. اصمعی گوید شخصی‌از حضرموت گفت کی هروقتی گندی عظیم برآید از برهوت پس خبر آید کی ظالمی عظیم بمرد.

ابن عیینه گوید مردی بشب آنجا بخفت آوازهاء منکر شنید از آنجا بگریخت. ابوالمنذر گوید زنی‌آبستن آنجا رسیدآوازی شنید«یا دومه، یا دومه»از آن ترس بچه را بیفکند. وبعضی گویند کی‌محل ارواح میان فلک است استاده ازوی مدد می‌رسد بزندگان و آنچ از زندگان فوت می‌شود بقرص ارواح [۲] می‌پیوندد و این بدان نزدیکتر کی ارواح جنود مجنده. وطفیل بن عمروالاوسی بغزا رفت بیمامه، بخواب دید کی سر وی را بتراشیدند و از دهن وی مرغی بدر آمد و زنی ویرا در فرج گرفت وپسرش ویرا طلب می‌کرد، تعبیر آن بکرد کی سر تراشیدن مرگ بود ومرغ جان بود و زن کی ویرا درفرج گرفت گور بود وپسرم را همین حادثه بود. پس طفیل شهید شد به یمامه وپسرش عمرجراحت یافت و درعالم الیرموك شهیدشد. ومردی، ابن‌سیرین را گفت دیدم کی‌مرغی از آسمان بزیر آمد وآنگه یاسمن [۳] از زمین برمی‌گرفت، روی ابن سیرین زرد شد. گفت هذا موت‌العلما. بعد ازسه روز ابن سیرین و حسن بصری از دنیا رحلت کردند.

## ذکر جلالة الروح وتأثیرها

بدانك درعالم هیچ چیزی آن جلالت ندارد کی جان [۴] دارد و

۱ـ مه : کالبد. ۲ـ مه : قرص آفتاب. ۳ـ لا : یاسمین. ٤ـ لا : کی روح دارد.

آفریدگار وی را شگفت آفرید کی در هرجسمی کی رفت زنده گردد، از آدمی تا مورچه، تا با وی بود آراسته وخوش بود ، متحرك بود ، چون جان از وی جدا شدآن جسم بگندد وبگردد و اگرچه ملکی بود کی همه از وی بگریزند وبدالك جان ازتن برود ، جان بفساد نرود وآفریدگار جان را جوهری آفرید دراك، چیزها را بشناسد و دریابد بی مباشرت. پس چون حرکت و فعل روح چنانست کی بیك طرفةالعین برسد بهندوستان و بآسمان رود بی آنك مفارقت کند از جسد و محال نیست کی آن باقی بود بعد از جسم و بداند چیزها را بعدالمفارقه و اگر نه چنین بود فعل وی شریف تر از ذات وی بودی ومحال بود کی فعل شریفتر از ذات بود ، زیرا کی فعل از فاعل ظاهر شود و ازین است کی آدمی چون بمرد بدانش کاملتر شود [1] همچون کی پسر کی از شکم مادر بزاد کامل تر از آنست کی در شکم مادر ومرغ کی از خایه برآید کامل تر از آنست کی درخایه وبچه چون بزاد و بفسحت جهان آمد گرید پندارد کی همه جهان شکم مادر بود، پس چون بداند کی جهان فراخ تر از شکم مادر است در جهان آرام گیرد . بوقت مرگ می گرید پندارد کی عالم دنیا بهتر است از عالم آخرت، پس چون بمرد این جهان در جنب آن جهان چنان ببیند کی شکم مادر در جنب دنیا . واز شرف جان این مقدار تمام بود کی آفریدگار می گوید «یا ایتها النفس المطمئنه ارجعی الی ربک .»[2] عاقبت مرجع او باری است وبعد ازین ما یاد کنیم عجایب دل کی منبع روحست .

## [فصل]

## فی ذکر القلب وهو منبع الروح

بدانك دل آدمی عضوی شریف است وپادشاهی مکین ومعنی لطیف

۱ـ لا : شد .  ۲ـ سورة الفجر آیة : ۲۸.

سریع الانقلاب است بکلمهٔ یا باشارتی بد آزرده شود و بکلمهٔ لطیف بجای باز آید وهرآینه کسی چیزی در آن نهند تنگ شود مگر دل چندانک بیشتر در آن نهندفراخ تر گردد. وپیغمبر علیه السلم گفتی «یامقلب القلوب ثبت قلبی علی دینک» و دل عضوی است نازك اگربمرغی دهند کی بخورد سیر نگردد، گوشتی رخو. اما آفریدگار چندان قوت داد ویرا کی نظرگاه‌وی آمد وآنچ بدان تعلق دارد، صفت نتوان کردن از حفظ و کیاست وغیره. ۵

## فصل

وبدانک کیاست و دانش را تفاوت است و دل بمشارکت دماغ بداند و دل باشد کی ذکی‌تر بود از دیگری. وبدانك علی مرتضی بکیاست موصوف بود تا زنی‌ومردی پیش‌وی درآمدند، زن دعوی کرد کی این مرد مرا بخواست وخدایرا عزوجل و ترابیع مسجد را گواه کرد. علی گفت «برو ای‌زن گواه بیاور و اگرنه از چهار گوشهٔ مسجد خاك بیاور.» زن برفت ساعتی‌برآمد. علی گفت «دیر می‌آید.» مرد گفت «یا امیرالمؤمنین تابدانجا راهی‌دور است» علی گفت «اگر آنجا نرفتهٔ چه دانی کی دورست یا نزدیک.» مرد معترف گشت و تجدید نکاح کرد بشرایط خود. ۱۰ ۱۵

## حکایت

وگویند انوشیروان عادل خشم گرفت بر بزرجمهر، ویرا کور کرد. پس لوحی بیافتند بزبانی نبشته کی کس نمی‌دانست. نوشروان گفت بزرجمهر همه زبانها وخطها را هم شناسد اگر کور نبودی آنرا بخواندی. پس ویرا بخواند و او درگرماوه شدو گفت صورت واشکال این کتابت‌به یخ [1] بر پشت‌من نگارید آنرا برپشت وی نگاشتند بیخ [1]، دریافت کی‌آن حروف چیست، بسردی یخ [1] وحرارت گرماوه و ایشانرا خبر داد [2]. ۲۰

۱ـ فا: در هرسه مورد «میخ» بجای «یخ». ۲ـ لا: وآن نبشتهارا دانست وخبر داد.

## حکایت

ایاس بن معویه بحج بود آواز سگی شنید. گفت این سگ مسدود است، باری دیگر آواز کرد، گفت این سگ مطلق است. چون بدیدند چنان بود. از وی پرسیدند کی چون‌دانستی؟ گفت «اول بار آواز سگ از یک جانب می‌آمد، دوم بار از دور ونزدیک می‌آمد، بدانستم کی وی را بگشوده‌اند.»

وگویند عربی بمهمان رفت از آن ابی‌الحسن[1]، مرغی را بریان کرد، ابوالحسن گفت من بودم و دو پسر و دو دختر و زن من و وی، عرب را گفتم قسمت تو بکن. عرب گفت‌الرأس‌للرئیس‌وسر بمن داد، گفت الجناحان للابنی و هردو بال بپسران داد وعجز را بعجوز داد وساقها را بدختران داد و سینه و پشت بیک بار بخورد.[2] روزی دیگر ویرا مهمان کردم و پنج مرغ بوی دادم گفتم قسمت کن‌طاق، مرغ برگرفت وگفت «انت و امرأتک و دجاجة وابنتاك و دجاجه و ابناك و دجاجة و انا و دجاجتین.» روز دیگر پنج مرغ بریان کردم گفتم قسمتی جفت بکن. گفت «تو و دو پسر ومرغی چهار و زن و دو دختر و مرغی چهار ومن وسه مرغ چهار.» ما عجب ماندیم از زیرکی آن‌عرب بیابانی.

و از حکما یکی گوید چون از مادر بزادم چنان دیدم کسی در ظلمتی رفتم بعد از آن بروشنایی آمدم، ازمادر پرسیدم کی‌آن چه بود. گفت «چون‌ترا بزادم در زیر طشتی‌نهادم وبشغل برفتم‌تاپس باز آمدم وترا از زیر طشت‌برون گرفتم.» ومقصود ازین آنست کی کیاست مختلف‌است وباشد کی قوة حافظه، یکی را قوی‌تر از دیگری بود.

ومن شنیدم از مادر خویش کی‌سنت من می کردند طفل بودم ومردم

---

۱- لا : ابی‌الحسن‌بن عبدالله.    ۲- لا : و زور سینه بزائر داد وپشت سینه بیک بار بخورد.

ملامت می کردند کی هنوز یک ماهه نیست (۱)بس خورداست. ومن یاد دارم
کی پیری در آمد و داروی‌دانی برنجین بنهاد و میلی بردست گرفت ، ازچیزی
دیگر خبرندارم وهنوز سهم از دارو دان در دل من باشد. و از حجاج بن یوسف
باز گویند کی در ولایت خود ظلمهاء بسیار کرد، چون عمرش بآخر رسید، اندیشه
کرد کی دشمنان ویرا بسوزانند. پس غلامی را بخواند و با وی گفت «من از ۵
دنیا رحلت خواهم کرد وترا نایب خود خواهم کرد ومرا درفلان جایگاه دفن
کن وگور من پنهان کن ومگذار کی هیچ آدمی بداند و فلان صندوق رابردار
و خلعت بپوش وبرسر تخت من نشین.» وی قبول کرد وحجاج مردم را بخواند
ووصیت کرد کی هر کس کی این جبه وعمامهٔ من بپوشد وی ولی‌عهد من است.
مردم قبول کردند وباز آمد بخانه و دو مار را بیاویخت سرنگون ویکی سربالا ۱۰
و زهر ازایشان بچکید بچند روز زهر برآن جامه مالید وآن جامه را درآن صندوق
نهاد. تا آن روز کی جان می‌داد. غلام را بخواند و بوی سپرد و گفت چون
شب درآید مرا دفن کن چنانک کس نداند و روز دیگر آن جامه بپوش وبجای
من نشین و کس را آگاه مکن ازگور من. چون بمرد و وی را دفن کرد بازآمد
وخلعت را بپوشید ، آن زهر در وی اثر کرد همان‌روز بمرد و کس ندانست کی ۱۵
گور حجاج کجاست و ویرا کجا دفن کردند. و این نوعی از کیاست وی بود.
وبدانک اول‌عضوی کی‌آفرید از آدمی‌دل بودو دماغ زیرا کی‌ینبوع حرارت‌است
و دماغ ینبوع حس‌وحرکة، ارادت ونشو اعصاب از دماغ است وآدمی‌باعصاب
متحرك است. و نطفه کی در رحم‌آید اول چیزی‌سه نقطه پیدا شود: اول رسم
دل. دوم جگر. سیم دماغ. بعضی گفتند اول‌جگر آفریده شودزیرا کی‌اصل‌غذا ۲۰
ومنی از آنست بمنزلت عروق اشجار ولیکن دل بتقدیم اولیتر، کی دماغ بالاء

۱ ـ مه ولا : است .

وی است و جگر زیر وی بود و دل در وسط است چون خورشید کی سه فلک بالاء وی است وسه در زیر وی. وهمه اعضاء را عللها بود مگر دلرا کی دل طاقت درد ندارد و اگر وی را آفتی رسد حالی بمیرد [1] اما دل و جگر و دماغ همه حیوانات راست. اما خاصیت عقل آدمی راست وکس را نیست، لقوله تعالی «لمن کان له قلب.» [2] وقلب خر را و سگ را نیز باشد. پس درست شد کی دل عقل است. [3]

## فی ذکر القوی

بدانک قوتها بسیارست: قوهٔ مدبره ومخیله ومربیه. ومدبره برسه وجه است قوهٔ حیوانی ونفسانی وطبیعی. اما قوهٔ حیوانی در دل بود، گرم و خشک از دل برمی‌آید و درعروقها می‌رود وهمیشه این حرکت در دل بود و قوهٔ نفسانی دردماغ بود، هم گرم وخشک بود وبعصبها می‌پیوندد و ازعصبها حس وحرکت ظاهر می‌شود. وقوت سیم قوهٔ طبیعی معدن‌وی جگر است هم خشک و گرم بود باورادها بهمه تن میرود. اماقوهٔ نفسانیه سه نوع است: ناطقه وحساسه ومتحرکه. و این همه ازدماغست وقوهٔ ناطقه سه نوع است: اول خیالست در مقدمهٔ دماغ دوم فکرت در میان دماغ سیم حفظ درمؤخر دماغ. اما قوهٔ طبیعی سه است: مولده و غاذیه ومربیه. مولده بزایاند و غاذیه بپروراند ومربیه در جسم زیادت کند تاچهل سال آنکه باستد، پس می کاهد تاعاجز شود، چنانک اول باربود.

## فی الحواس

بدانک معدن حواس اعصاب است زیرا کی چون عصبی بریده شود حس و حرکت معدوم شود. ومنبت عصب در دل است وجمهور برآنند کی منبت عصب از دماغ است وعصب بدل پیوسته است. عصبی دقیق، اما آن سرکی بدماغ

۱ـ لا: حالی شخص بمیرد. ۲ـ سورة ق آیة: ۳۷. ۳ـ لا: پس درست شد که عقل است. مه: درست شد که درعقل است.

پیوسته است قوی است دلیل می کند کی منبت عصب از دماغ است و اعضاء
رئیسه است کی یک یک بود کی در کثرت وی نقص بود، زیرا کی فعل صواب
از یک رای خیزد کی اگر دو دل بودی یا دو دماغ خلل بودی ومنفعت جگر
نمو ونشو است، منفعت دل حرارت اصلی است ، منفعت دماغ حرکات وحس
است. آفریدگار عزوجل هر یک را فعل داد وهمه را متضاد آفرید. ۵

## فصل

بدانک حواس از دوگونه است: حواس ظاهر وباطن .اما حواس ظاهر
از همه لطیف‌تر بیناییست ، آنکه سمع ، آنکه شم ، آنکه ذوق ، آنکه لمس و
هرچه ارضیه برآن غالب بود ویرا حس نبود چون ناخن وموی و استخوان .
اما حواس باطن مصوره ونامیه و ذکرو وهم. وما اول حاسهٔ بصر یاد کنیم. ۱۰

ذکر العین ـآفریدگار چشم را بحکمتی لطیف آفرید ، قومی گویند کی
از چشم شعاعی پدید آید کی بدان جسمها و چیزها دریابد و محالست کی در
چشم چندین ضیاء بود کی همه عالم‌می‌بیند .بعضی گویند شعاعی ازچشم بشعاع
آفتاب پیوندد و دریابد. بعضی گویند حدقه چون آینه است کی صورتها در آن
بنماید. و گویند نوری است بجان پیوسته و جان آنرا در می‌یابد و آنچ دورتر ۱۵
است خوردتر می‌بیند زیرا کی این رطوبت کی‌آینه است گرداست ومدور رابرابری
از مرکز بود،چون چیز دورتر شود برابر جزوی کوچکتر شود. صورت وی اندر
وی افتد وآفریدگار چشم را مرکب کرد و سیاه وسپید آفرید وسیاهی و سپیدی
سر همهٔ لونها است.لاجرم همه الوانهارا قبول کند، چنانک موم مهر خاتم را.
پس بازگردد و دل را خبر دهد. وچشم محل ضیاء است لیکن بشب هیچ نبیند ۲۰
تا آفتاب برآید یا شمعی برآید یا شمعی کی نایب آفتاب است حاصل بود ،زیرا
کی هوا سیاه است ولطیف ونور آفتاب قبول کند وچشم دریابد. وظاهرمی‌بینیم

کی آفریدگار این قطره‌آب را بیافرید و این نور در آن نهاد وسیاه آفرید کی‌نور
در سیاهی‌نیکوتر بود وچراغ وماه در شب زیباتر بود وآن‌حدقهٔ سیاه را درسپیدی
نهاد و پس آنرا غلافی آفرید و دو قسم کرد تا همیشه آن دو غلاف از بالا
[و] زیر بوی فرو می‌آید وحدقه را جلا می‌دهد وبر کنار آن دو غلاف دو صف
سوی سیاه‌آفرید چون مروحه تا خاشاکها را دفع می‌کند وموی چشم هرگزسپید
نگردد و اگر سپید گردد چشم تباه شود.

العین‌السوء - وبدانک درچشم بد سخنها گفته‌اند و درعرب شخصی
بود ویرا علی[1] گفتند کافران از وی درخواستند تاپیغمبر را بچشم بزند، بیامد
وچشم بر وی زد، پیغمبر علیه‌السلام از آن بیفتاد. آفریدگار ویرا از آن نگه
داشت. وبدانک مثل چشم بد چون سمی است لطیف، ساری، از چشم برآید و
کس نبیند وبرآدمی‌آید بی‌صدمه وبی‌ضربتی و ویرا هلاك کند. و ابن‌عباس گوید
چون طعام خوریداز سگ وگربه دورباشید و اگر نه چیزی بوی اندازید[2] فان
الکلاب لها انفس سوء.

و زن حایض چون نزدیک شیر رود شیر متغیر شود وبگندد و بخاری
از وی برخیزد و در آن شیر نشیند چنانک کس نبیند.

## حکایت

درعرب مردی بود بحوض سنگین بگذشت گفت «تا الله ما رأیت کالیوم»[3]
آن حوض بدوپاره شد، آنرا باآهن بستند. روزی دیگربوی بگذشت گفت «ویحک
ماضره»[4] یعنی باین‌حوض هنوز زیانی نرسید، حالی آن حوض بچهار پاره شد
و ازین سبب پیغمبرما علیه‌السلام گفت «العین تدخل الجمل القدر والرجل القبر»

۱ـ مه: عکی. ۲ـ لا: دهید. ۳ـ لا: مارأیت مثل هذا. ٤ـ لا: ویک ما ضرت.
مه: ویحک مایضره.

گفت چشم بد شتر را در دیگ کند ومرد را در گور کند.

## حکایت

در عرب شخصی بود بد چشم آواز بول شنید ازپس دیوار، گفت «شیر بسیار می‌دوشند.» گفتند «پسرتست کی بول می کند.» گفت «وابناه [1] کی دیگر بول نکند» وچنان بود کی بول وی بسته شد وبمرد.

## حکایت

اصمعی گوید یکی را دیدم مردم ویرا نفرین می کردند کی بد چشم بود ازوی پرسیدم کی چگونه است؟ گفت حرارتی بینم کی از چشم برخیزد، برهر که آید هلاك کند.

وشخصی دیگرآوازدوشیدن شیر گاوی شنید گفت «این گاوازآن کیست؟» مرد بترسید گفت «ازآن فلان کس.» هردوهلاك شدند. این مقدار درین فصل کفایت بود ومثل این چنانست که نفس اژدرها کی مهلک بود بی صدمه و این از قوة جان بود وبصر جزوی است مکشوف از جان. چنانك دندان جزوی است از استخوان مکشوف.

حاسهٔ سمع - اما حاسهٔ سمع آفرید گار شگفت آفرید آنك ظاهر است غضروفی است در آن التواواعوجاج. اصوات را قبول کند از موج زدن هواچون جسمی برجسمی افتد، هوا از میان هردو بجهد، صوتی حاصل شود عصب را کی درگوش است بیاگاهاند، وسمع نعمتی عظیم است زیرا کی کوری بهتر از کری بود و در عالم هیچ بردل وجان محبوب‌تر ازسماع نیست وتا یکی آواز خوش بشنود یا ارغنی [2] کی ساخته‌اند چه اثرها کند در دل تا آن طفل کی

۱- لا : وا ابنی . مه : گفت آه که دیگر .   ۲- لا : ارغنونی .

درگهواره بود ، رنجی دارد نخسبد ونیارامد وپستان در نگیرد تا مادرش زمزمه و آواز نرم [1] بایقاعی موزون آغاز کند ، طفل بشنود وبیارامد.

وشتر راه می‌رود گرسنه وتشنه وسانده گردد و در رفتار تقصیر کند، حادی آوازی بشعر بردارد بوزنی راست ، شتر بشنود ، قوت دل وی زیادت گردد ، ماندگی از وی برود و رنج راه فراموش کند و برفتار آید.

## حکایت

گویند کی قباد و قیصر هردو آشتی کردند. قیصر خواست کی هدیهٔ فرستد. بقباد گفت «چه خواهی؟» گفت «آنچه بدل سوددار وجان فزاید.» قیصر تمثالی زرین کرد برصورتی دختری بوی فرستاد. قباد گفت «اینرا چه کنم.» بچشم حقارت بوی نگه کرد وآنرا بنهاد. چون شب درآمد بوقت معلوم آوازی از آن صورت برخاست کی هر کسه آن می‌شنید ، خواب بر وی می‌افتاد و بوقت صبح آوازی می‌داد کی شنونده را طرب می‌افزود. قباد این صورت را عزیزتر ازهمه گنجها داشتی.

وبدانک ارغن [2] در ولایت روم ساختند وصنعتی عجب وصوتی دارد عالی برجمله ایقاعها و اغانیها نهاده وگویند اگر یکی بشنود کی هرگزنشنیده باشد بمیرد وآن کس کی خواهد کی آن شنود ، گوشها را ببندد [3] مدتی واندك اندك باز گشاید ومی‌شنود تا عادت کند.

وبدانک آواز ارغنون وبربط وچنگ در شرع جایز نیست اما از طریق حس درآنك خوش است منکرنباید بودن وشنیده‌ام کی فیل را چون که بگیرند علف نخورد وصعبی [4] کند ونیارامد ولاغر شود پس خنیاگر را بیاورند تاپیش وی سماع کند تا طبع فیل بیارامد وآسایش یابد وعلف خورد. و شیر سیاه تند بود وصید کردن وی صعب بود، خنیاگر را بیاورند وبربط وسرنای زنند نزدیک

۱ ـ مه : خوش نرم . ۲ ـ لا : ارغنون . ۳ ـ مه : بینبارد . ٤ ـ مه : سبعی .

بیشه و سلاح داران با تیر و ناوك در پس خنیا گر باشند تا شیر بآواز خنیا گر آرام گیرد ، تندی را فراموش کند تیرها بوی اندازند و او را صید کنند.

## حکایت

شخصی حکایت کرد، درعرب بقبیله‌ای رسیدم، غلامی را دیدم بر در خیمه مقید. گفتم«چه گناه کرده‌است؟» گفتند«هیچ گناه ندارد.» گفتم «ویرا باز گشای.» گفت «نگشایم»، و دست من گرفته بصحرا رفت، شتران را دیدم مرده، گفت «این شتران از آواز این غلام بمردند کی آوازی خوش دارد وشعر خواند. شتران از آن مدهوش گردند نه‌آب خورند ونه علف تا بمیرند.» و این برخلاف عادةٔ فیل است. وفی‌الجمله آواز را وتأثیر آنرا منکر بودن ازجهل بود.

## حکایت

در روزگار قدیم [۱] ملکی بود ظالم ویرا علتی بود ، اطبا درماندند و حکما و اطبا را هلاك می کرد تا عمر وی بسر آمد و در آن علت بمرد. در آن عصر حکیمی بود بشب سر گور وی بازکرد وشکم‌وی باز شکافت و احشاء وی می‌دید تا برعلت واقف شود، جگر وی‌آماس داشت وسلعهٔ [۲] متحجر شده بود چندانك اناری ، آنرا برداشت و ویرا دفن کرد. پس آن سنگ را بقدحی کرد و ادویها در آن سرشتی هیچ دارو در آن اثر نکرد تاوی را پسری داماد بود ، مطربان آمدند و ارغن می‌زدند و او طشتی پرجلاب کرده بود وآن قدح را در آن‌نهاده ومردم‌می‌خوردند وآن قدح را طوقهاء زرین کرده بود، چون شب‌درآمد طوقها را در طشت دیدند وقدح جمله گداخته بود از تأثیر آواز ارغن. حکیم بدانست کی مداواء آن علت آواز خوش بوده است وآن ملك ازآن غافل بوده

---

۱- لا :در روزگاری . فا: در روزگار ملکی .    ۲- لا : سعلهٔ .

است و ازین سبب دربیمارستانها مطرب دارندتا بیمارانرا تسلی دهند وقوة حیوة[1].

## حکایت

گویند کی فریدونرا علت سهربود وخواب از وی رمیده بود. ملك الروم کلباد بوی فرستاد بامردی کی بسحرگاه گردخانهٔ وی گردیدی و آنرا می‌زدی. فریدون را خواب باز آمد وبرآن بیاسود وگفتی آواز این کلباد پیش من عزیزتر از مملکت من است.

## حکایت

گویند اسکندر در ظلمات آمد وحشتی حاصل بود و سهم تاریکی و سرما، پس بشب آواز حزین شنیدی، چون روز بودی آواز مطرب شنیدی، لشکر وی بدان آواز آسودگی یافتند و روز و شب بدان بدانستند و ذوالقرنین جام گیتی‌نمای از صندوق برآورد وی‌برد تا روشنایی می‌داد، مرغی‌را دیدچندانك شتری، منقار دراز، هفت سوراخ درآن. گفت «تو کیستی؟» گفت «من موسیقارام ساکن این ظلمات‌ام حیوانات این ظلمات راموانس من باشم.» گفت «چرا بیرون نیایی.» گفت «نخواهم.» گفت «چرا؟» گفت «چنانک تو ظلمات نخواهی من روشنایی نخواهم، منشأ ومسکن من اینجاست.» پس حکما راگفت چکنم کی من بیرون روم وآواز این بشنوم. حکما برمنقار وی کلباد ساختند وسوراخها کردند وباد افتاد، سازی نیکو آمد تا نایب موسیقار بود. وما فصلی بگوییم کی دانستن آن شاید یا نه.

## دانستن ارغن وموسیقی شاید یانه

گویند امام‌الحرمین ابوالمعالی جوینی رحمةالله علیه همه علومها را

---

۱ـ لا : قوة حیوة حاصل شود.

دانست و عاملی کامل بود و سلطان ملکشاه محب او بود و ابوالقسم قشیری خصم ابوالمعالی بود وتتبع عثرات او کردی. روزی قشیری ببام جوینی آمد، جوینی چنگ را ساز می‌کردو اوتار آن را راست می‌ساخت، چند مرد رابیاورد تا آنرا بدیدند، روز دیگر بمحفل ملکشاه آمد. چون امام‌الحرمین درآمد، قشیری گفت«ای امام چنگ زدن حرام است یاحلال؟» جوینی گفت «چنگ زدن حرام است ،دانستن رواست.» گفت «چگونه؟» گفت «بمثل دومرد چنگ زن را خلاف افتاد یکی سه طلاق خورد کی توخطا زدی، دیگر گفت نزدم کی صواب زدم. آمدند بپیش مفتی، مفتی اگر نداند کی آن ساز کی وی زد خطاست یا صواب است فالی من المفزع فی ذلک.» ملکشاه را عجب آمد وحرمت جوینی زیادت گشت و ویرا یک ساعت ازخود جدا نکردی تا بمصاف قسطنطنیه رفتند، جوینی را با خود ببرد. نوفیل ملک شام پیغام فرستاد بملک شاه کی شما را هنری نباشد جز جنگ وغارت و قهر کردن و هیچ صناعت و کیاست شما را نباشد. ملک شاه درماند. این معنی برجوینی عرض کرد جوینی پیغام فرستاد بنوفیل کی هنر شما چیست؟ گفت علومهاء باریک وطلسمها و دیبا بافی ونقاشی و مصوری. اما مرا پاسبانی است کی طبلک زند اگر طبالان شما مثل آن بزنند، التماس شما مبذول دارم و از دیگر هنرها درگذرم وطبال برسور آمد وطبل را بزد، بوزن عجب. طبالان ملکشاه آن بشنیدند، درماندند وگفتند ما مثل این نتوانیم زدن. ملکشاه امام‌الحرمین رابخواند. گفت طبل را بیاورید، بیاوردند طبل را بزد وسازی [1] دیگر زیادت کرد کی طبالان نوفیل عجب ماندند و مسلم کردند کی کس نتواند آن ساز را زدن و نوفیل خراج قسطنطنیه بملک شاه فرستاد.

---

۱ - لا : نوائی.

## حکایت

گویند ملک شاه را باملک‌الروم منازعت بود، جوینی را بروم فرستاد برسالت، رومیان ارغنون بنهادند و بچهل مرد آنرا می‌زدند تا مگر جوینی را مدهوش کنند. جوینی برگذشت و در وی‌اثر نکرد. پیش ملک‌الروم آمد، گفت «ای امام‌چه دل داری مگر سنگین است کی ارغنون در آن اثرنکرد.» جوینی گفت «چندان طرب علومها در دل من است کی طرب ارغنون درآن نگنجد.» گفت«این دعوی‌عظیم‌است.» جوینی گفت «ارغنون تو بچهل مرد می‌زنندوتباه می‌زنند اگرخواهی‌من درست بزنم‌وتنها زنم.»ایشانرا برانگیخت وتنهاارغنون را بزد بوزنی کی آن چهل مرد را مدهوش کرد و باز گردید. چون بعقل باز آمدند ملک‌الروم راگفتند «این مرد مگر از جمله فرشتگان [1] است و ما جمله چاکر او شدیم.» ملک‌الروم گوید « من نیز باشما موافق‌ام و جوینی را گوید ملک شاه بزرگست. من ولایت روم را درکار توکردم اگر مصلحت بینی من بنیابت‌تو این ولایت رانگه دارم وخراج می گزارم.» پس‌ملک شاه گفتی «آنچ بشصت هزارسوار راست نشد، امام‌الحرمین راست کرد.» مقصود ازین حکایت آنست کی کار آواز وسمع عظیم‌است و آفریدگارهرجا کی سمع‌وعقل وبصررا یاد کرد ، سمع را مقدم داشت «والله سمیع علیم و هوالسمیع البصیر و قالوا لوکنا نسمع اونعقل . »[2]

## فی‌ذکراللسان وخطره

وما پس ازین حاسهٔ زبان بگوییم ـ بدانک زبان عضوی شریف است وترجمان دلست از سر زبان تا حلق مخرج بیست ونه [3] حرفست و از زبان

---

۱ـ لا : فریشتگان . ۲ـ سورة‌الملک آیة : ۱۰ . ۳ـ مه: بیست وهشت .

بسیار کس بشاهی رسد و از زبان بسیار کس بهلاك شود.

خبر - امیرالمؤمنین ابوبکر صدیق همیشه سنگی در زیر زبان داشتی. ویرا گفتند «چرا داری؟» گفت «هذا اوردنی الموارد» یعنی ازین زبان زیانها دارم.

## حکایت

گویند کی ملکی را علتی بود، طبیب فرمود کی شیر شیر بخورد، ۵ درماندند، شخصی گفت من بیارم، برفت و شیریرا در بیشه بگرفت و شیر وی بدوشید وبیاورد وملک ازآن عجب درماند. این‌مرد در خود تکبر کرد، اعضاء وی تنازع کردند. دست گفت من دوشیدم، پای گفت من آوردم، دل گفت دلیری‌من دادم، زبان گفت من کردم. اعضاها گفتند بزبان توچه کردی؟ گفت ببینید. پس ملک را گفت بدانک این شیر خر است، پادشاه درماند، مرد را ۱۰ بگرفت کی هلاك کند، اعضاها درماندند و زبانرا شفاعت کردند که ازین محنت ما را برهان. پس زبان ملک را گوید اگر خواهی کی بدانی کی شیر خر است یا از آن شیر، فیروزه را در آن انداز اگر بالاء شیر برآید از آن شیر بود اگر بزیر رود، شیر خر بود. پادشاه فیروزه در آن افکند بالاء شیر باستاد. ملك اورا خلعت داد. مقصود ازین حکایت کی برطریق مثل گفته آمد آنست کی کارزبان ۱۵ خطرناکست وبدانک سخن خاص بنی‌آدم است، هرگروهی را لغتی دیگراست کی گروهی دیگر در نمی‌یابد مگر بتعلیم و آن زبان و آن کلام نگه می‌دارند ومندرس نمی‌گردد. الا زبان‌یونان کی غرق شدند و ولایت ایشان آب‌بگرفت آن کتابت ایشان مبهم بماند وکس را بدان وقوفی نیست.

## حکایت

گویند کی ملکی را این سودا بود کی این لغتها از کجا آموخته‌اند

مختلف، ترکی وعربی وهندی وفارسی وغیرها. پس چهل طفل را در حصنی
کرد وشخصی را زبان بریده برایشان گماشت تا ایشانرا تربیت می کرد تا هفت
سال برآمد پس آن لال را بزیر آورد و هرروز ایشانرا طعام می‌فرستاد تا پانزده
سال برآمد. چون ایشانرا بزیر آورد سخنی می گفتند با یک دیگر نه تازی بود
۵ نه ترکی نه هندی و ایشان می گفتند بالهام آفریدگار و وضعی کی ایشان
می‌دانستند وفی‌الجمله هر کاریرا اولی و ابتداء بود.

صفات‌الفم - اما دهان، آفریدگار درآن حکمتها آفرید و دندانها راست
کرد تا طعامها بدان بخوایند وبعضی بشکنند، در بن دندانها و اجزاء گوشت
وی چشمهاءآب آفرید تا طعام خشک را تر کنند تا بحلق فرو رود و زبان برمثال
۱۰ مجرافی‌طعام در پیش‌دندانها می‌آورداز آن سو وبیرون سو. دو لب آفرید تانکه
دارد کی طعام از دندان بیرون نیفکنند وقوتی جاذب در حلق آفرید کی آب و
طعام را بخود می کشد و این قوت جذب شگفتی است و اگر قوت بلع وجذب
ضعیف شود طعام در حلق بماند وهلاك گردد وبدست کس نباشد کی آنرا فرو
برد. وتری آفرید دردهان تابدان‌طعمهابشناسد. چنانک‌شم‌نسیمی بودوبخاری
۱۵ کی از اجسام برخیزد، بعصب بینی رسد دماغ از آن خبر یابد و ازین است
کی هرکرا آب دهن بیشتر بود، دهن وی خوشتر بود وهرکرا رطوبت دهن
کم شود دهن وی گندد و ازین سبب دهن آهو و دهن طفلان خوش بود و
دهن شیر گندد کی رطوبتی کم دارد از فرط حرارت.

الشم - درحاسهٔ بینی قوتی است کی بوی گل [1] از بوی عود بداند
۲۰ و بوی سیر از سوسن بشناسد و بوی مشک از کندس بداند. اما سمع از جوهر
هوا است و شم از جوهر آب و ذوق از جوهر خاك ولمس عام است همه‌تن‌را

۱- لا : خل.

وعصب کی این حسها دریابد برهمه تن مشتملست ، چنانک بینی عصب است و زبان و گوش عصب اند ،اما بویها وطعامها ولونها معانی است لطیف، روحانی در اجسام آید وباشد کی انتقال کند و بادیگری رود چنانک سرخی وسیاهی. و زردالو کی سبز بود، پس زرد گردد و انگور کی سپید بود، سیاه گردد و مسک کی بوی او اندك اندك برخیزد ونیست گردد. بعضی گویند مشک را چون بوی ۵ برود کوزه سفالو نو، آب درکنند وبریزند، پس مشک را در آن کنند وچند روز بنهند بوی رفتهٔ او بازآید.

اللمس - اما حس لمس آفریدگار شگفت‌آفرید از رحمت خویش تااز حرارت وبرودت خبر یابد و اگرنه چنین بودی بعضی از اندام سوخته گشتی و مردرا خبر نبودی یا سرما طرفی را تباه کردی ومردرا خبرنبودی. پس آفریدگار ۱۰ حس لمس آفرید تا آدمی را برخود تصرفی نباشد [1] و انگشتی کی دراز بود کوتاه‌نتواند کرد وکوتاه را دراز نتواند کردواون سیاه خودرا سپید نتواند کرد قدرت وعجز خود بداند.

خاصیةالشَعر - بدانک برتن آدمی از موی کمترنیست اما آفریدگاردر وی حکمتهاآفرید از زینت وجمال ولطافت وبدان بدانندکی یکی را سربتراشند ۱۵ بینندکی از حال جمال وهیئت خود بگردد ونکالی‌بود. وکمترین سویها آنست کی برلب مژهٔ چشم رسته است اگر بریزد چشم کور شود اگر یک موی در گردد حدقه‌را تباه کند، اگر یکی بیفتد بهمه حکما آنرا باز جای نتوانندنهادن و بالاء چشم دو ابرو آفرید چون دو خط مقوس کشیده سیاه کی چشم را قوت دهد ، اگر سپید گردد نور چشم ناقص بود وحکما فرمایندکسی راکی بصحرا ۲۰ رود وبرف باشدکی چشم را سرمه کند وغلاف چشم زیر وبالا بسرمه سیاه کند

---

۱ - مه : باشد.

تا نور چشم متلاشی نشود وهمه جانورانرا موی چشم زیرین نباشد مگر آدمی را کی بر هردو پیله [۱] موی بود و آدمی را سینه فراخست دیگر حیوانات را محدب است و آدمی چون بزاد ازرق چشم بود بعد از چند روز سیاه چشم گردد. مرد را سی و دو دندان بود و زنرا سی بود. مرد تا هفتاد سال بچه زاید زن تا پنجاه سال زاید پس عقیم شود. مرد بشصت سال پیر گردد، زن بسی ساله پیر شود. مرد هرچند کی پیرتر خوش بوی تر و نورانی تر بود و زن هرچند کی پیرتر بد خوتر و زشت تر و هیچ زن بدو دست کار نداند کرد.

العظم ـ استخوان آدمی اگر برمحموم بندند تب ربع ببرد اگر برزلخ بندند درد دندان بنشاند. شیر وپلنگ ازکاسهٔ سرآدمی ترسند. اگر دندانی از آن زن برنقره نشانند و زن با خود دارد آبستن نشود و همچنین دندان کودک و اگر کعب مرد پیر بر زن بندند بار نگیرد. اگر پوست روی آدمی برسر چوبی کنند با خرقه حیض بادی سهمناك خیزد تا بزیر آورند. این مقدار از خواص، حکما آورده‌اند کی بتجربت یافته‌اند.

المراره ـ اگر زهرهٔ آدمی برشره [۲] مالند ببرد. اگر حنف را با زهرهٔ آدمی بسایند و با انگبین برناخن کنند ورم ببرد. زهره را اگر بروغن گل زنی و زن برگیرد درد رحم ببرد. اگر زهرهٔ آدمی بانطرون [۳] برمقعد مالند ازحقنه کفایت کند و اشکم برآید.

السره ـ اگر نافهٔ کودك در زیاده القمرببرند مدور در زیر نگین زمرد نهند وبرحلقهٔ زرین نهند هر کرا قولنج بود در انگشت کند نیک شود.

البول ـ اگر بول آدمی برصوفی کنند برعضةالکلب نهند رطوبتی مثل گوشت‌آب بیرون‌آرد ونیک کندوعضةالکلب را مداوی بهتر ازبول کهن نیست.

---

۱ ـ مه ولا : پلک. ۲ ـ لا : بثره. ۳ ـ مه : باالظرون. لا : آدمی رابراندرون مقعد.

اگر بول کودکان برچشم نهند رمد وجرب ببرد وآبی روان کند از آن، و اگر بول کودکان در دیگ مسین بجوشانند تاسدسی برود و در چشم کشند سپیدی ببرد ویرقان ببرد و اگر سه روز ناشتای بوی دهند تابخورد چنانک نداندنیک شود. اگر قوبارا وبهق را بمنی بمالند قلع کند. اگر کمیز در بن درخت انگور ترش کنند شیرین شود. اگرنفط سیاه دربن درخت انگور کنند سیاه شودو بهتر آن خونرا در بن درخت انار کنند شیرین گردد.

الغایط - سرگین آدمی سود داردآنرا کی فطر [1] قاتل خورده بود شربت وی دانگی سنگی درخمر کنند وباز خورند و دارو خناق است. غایط اورام حلق را بنشاند. اگر یک درمسنگ غایط درآب کنند اسهال کی مفرط کند بازبندد وفعل بیش باطل کند وبیش سمی قاتل بود از هند آورند. عضه آدمی سم دارد اگر غایط سوخته برآن کنند سم را جذب کند [2].

البرص وغیره - ابرص کی پای برقدم شخصی نهد تعدی کندود رشهرهاء روم ابرص را در عمران نگذارند. رسن مصلوب، مصروع را سود دارد تعلیق وی، خاك مدفون برخفته افشانند دیر ازخواب درآید. این مقدارگفته آمد از قول حکما در خواص آدمی وما فصل بگوییم در خواص زنان.

## [فصل]

ذکر طبایع النسا و اخلاقهن [3] - بدانک آفریدگار عزوجل زنرا بیافرید از بهر راحت مردان و از بهر بلاء مردان. قال النبی علیه السلام «ما ترکت بعدی فتنة اضر علی الرجال من النساء.» گفت «هیچ فتنهٔ پس از من بتر از فتنهٔ زنان نیست بر مردان.» و گفت «هن ناقصات العقل و الدین.» عقل عزیزترین

۱- فا : قطره. ۲- لا: اگر عضو آدمی که سم داردغایط را بسوزانند وبرآن کنند سم رابخود جذب کند. ۳- لا :وشمایلهن.

چیزهاست [۱] و از زن دریغ‌داشت و زنان عورت‌اند و چارهٔ ایشان جز درخانه نگهداشتن هیچ نیست. عقیل بن علیه[۲] را گفتند دختر را بشوهرده کی زن گوشت است وسگان قصد آن کنند. گفت من دختران گرسنه دارم تا بطرنکنند وبرهنه دارم تابیرون نیایند. قیل «لو انّ اقبح الناس وجهاواستهم [۳] ریحا.» قال الامرءة «یا مولای اسهرت لیلی و ارقت [۴] عینی وکانت ابرع الخلق جمالا لم‌قلبت [۵] ان تدمع عینهاواحتالت‌ان یکون معه.» و زنراحال‌ازچندوجه‌بیرون نباشد یاشوهر دارد ومدتی با وی‌بود یاشوهر ندارد. برهرحال هرگه مردی بیند شهوت مردهٔ وی بحرکت آید اگر چه زنی بود کی ازآن دین دارتر نبود چندان بس کی‌با مردی خالی شد ازوی ضعیف‌تر و رسواترکس نباشد. قال سعیدبن مسلم [۶] «لان یری حرمتی‌الف رجل علی حال تکشف منها وهی لاتراهم احب الی‌من ان تری حرمتی‌رجلا واحد غیر منکشف.» واین سخنی تمام است ومعنی آنست کی اگر هزار مرد زن مرا برهنه ببینند چنان زیان ندارد کی زن من ویرا [۷] بیند زیرا مردان را شعف بزنان کمتر از شعف زنان بود بمردان.

## حکایت

روزی انجشه حادی شعر می‌خواند بآواز خوش پیغامبر علیه‌السلام گفت «ایاك و القواریرا!» یعنی‌آبگینه را نشکنی،مثل زد زنان‌را بآبگینه،یعنی زنان حاضراند و می‌شنوند ، طاقت آواز تو ندارند و آبگینه سریع الانکسار بود بطی‌الانجبار بود. وهر زن کی‌مفسد شد هرگزمصلح نگردد. وهم‌چنین‌مثل‌زنان باستخوان پهلو زد کی درآن‌استخوان هیچ منفعت نبود وکج بود ،راست‌نشود و اگر راست کنند شکسته شود.

۱ـ لا: عقل‌و دین عزیزترین همه چیزهاست. ۲ـ فا: بن عقیله. ۳ـ فا: اشهم. مه: اتنتهم.
۴ـ لا: راقت. ۵ـ لا: بکیت .مه: یلبس ۶ـ لا: مسیلم. مه: مسکم. ۷ـ لا: زنمردیرا.

## حکایت

وچون آفریدگار حوا را آفرید از پهلوی چپ آدم بنشتر، جبرئیل آمد و استخوانی کج بوی نمود. گفت «آن چیست؟» گفت «کج است از وی چشم راستی مدار.» وپرسیدند حکیمی را کی «بهترین زنان کیست؟» گفت «آنک از مادر نزاد.» گفتند «چون بزاد بهترین ایشان.» گفت «آنک بزاد وجانرا بداد» یعنی کی درهیچ زن خیری نیست.

دیگر محمدبن سیرین گفت زنی بخواستم و درخواب‌ش دیدم کی سیاه بود وکوتاه، گفت نگه دار این زن را کی نیکست، سیاهی مال بود وکوتاهی زود بمیرد و بهترین زنان آنست کی زود میرد. واز آن مرد احمق‌تر نباشد کی بر زن ایمن بود وگوید این زن پیر است ویا زشت‌است. وسلیمان علیه‌السلام چون بفرمود کی صخر جنی‌را بگیرندویرا بگرفتند، در راه می‌آمد بخندید، گفت «چرا می‌خندی؟» گفت «یا رسول‌الله مردی سراستری درسبوی‌بست وبنشست و بول می‌کرد، استر سر بکشید سبوی بیفتاد و استر بگریخت از عقل آن مرد عجب داشتم کی‌ندانست کی‌سبوی استری‌نتواند بداشتن.» سلیمان علیه‌السلام گفت «زنان بیشتراندیا مردان؟» گفت «زنان.» گفت «چرا؟» گفت «آدمی نیمی نر اند ونیمی ماده‌اند وهر نری کی بفرمان ماده بود وآن مرد کی بر زن اعتماد کند از زن کمتر بود.» وگویند کی ارسطاطالیس روزی‌نشسته بود، جمعی زنان بگذشتند. گفت «اینها ملک‌الموت‌اند.» گفتند «چگونه؟» گفت «ملک‌الموت یک بار جان بستاند درعمری وزن بروز مال ستاند وبشب جان‌ستاند.» و ازمدح زنان بیش ازین ندانم کی‌آفریدگار گفت «و خلق منهازوجها لیسکن الیها.» [1] گفت زنرا ازبهر مرد آفریدم تا باوی‌آرام گیرد و از وی فرزندآید. و اگرهرفتنه

۱- سورةالنساء آیه: ۱. وسورة الاعراف آیة: ۱۸۹.

کی در جهان بود بحث کنند نتیجهٔ شومی زنان بود: محنت خروج آدم علیه السلام از بهشت حوا بود، محنت هاروت و ماروت زهره، محنت یحیی بن زکریا علیهما-السلام زنی بود. محنت داؤد علیه السلام زن اوریا بود، محنت یوسف علیه السلام زلیخا بود. محنت حسن وحسین شهربانو بود . قال النبی علیه السلام «الشوم فی المرءة والفرس والدار .» اگر ازین جنس حکایات گویم درازگردد و این قدر کفایت بود. قال النبی علیه السلام «النساء شر کلهن وشرشرهن أن لا یستغنی عنهن .»

فرات بن حیان[1] را دختری بود بخواب دید کی سه علم رابشکست. ابن سیرین گفت سه شوهر بکند بزرگ وهرسه کشته شوند. یزیدبن المهلب را بکشتند ، پس الحسن بن عثمان بن عوف را بشوهر کرد، روزی میان هردوخصومت افتاد. زن گفت «ترابکشند.» حسن گفت «چرا؟» گفت «من خوابی دیده‌ام .» حسن سه طلاق وی بداد. عباس بن عبدالله بن الحرث را بشوهر کرد ، ویرا بکشتند میان حیره و کوفه. مقصود ازین آنست کی زن عسربود. و از حیوانات شوم‌تر از موش نیست، وسگ مردارها را بخورد و موش را بنخورد وموش درخواب زن باشد. حکما گویند کی کژدم چون زنی را بگزد چون جماع کند درد وی ساکن شود ، الشر بالشر یذهب.

و از جملهٔ صحابه صحابی را بخواب دید کی روی وی سیاه بود، روزی با وی حکایت کرد کی ترا روسیاه دیدم درخواب گفت «راست گفتی کی روسیاهم کی امشب دختریرا زادم .»

## فصل

بدانک زنان نیک باشند ولیکن اندك باشند و قوام عالم بدیشانست ومردان ازیشان زایند وحق تربیت و شیر دادن وحضانت دارند. اگرنه ایشان

---

۱- مه : جبان .

اطفال را بمرد کنند کی تواند کردن (۱) وباشد کی در میان زنان زنی بود کی چندان عقل و کفایت دارد کی بصد مرد ندارند. (۲)

## حکایت

و شیرین زنی بود کامل از اولاد ملوك روم، کسری ابرویز ملك عجم ویرا بخواست وبوی شعفی داشت ومالها و گنجها بنهاد. چون شیرویه پدر خود را بکشت طمع درشیرین کرد گفت. «من حلال نباشم برتو.» شیرویه مال وخزینهاء وی بغارت ببرد وبهتانها نهاد بر وی چنانك پیش ازین یاد کردیم که جملهٔ ترتیبها بساخت وخود را از بهتانهاء شیرویه پاك گردانید و کشندگان پرویز را بداد کشتن وتبراء خود بجست ومال خویش که بغارت برده بود باز ستد و برمستحقان نفقه کرد، دستوری خواست که برسر تربت کسری ابرویز روم وامانتی دارم بدو سپارم، برسر مرقد آمد وبروی در افتاد و انگشتری داشت پر زهر آنرا بخورد وجان بداد وبنام نیکو و دامن پاکی از دنیا رحیل کرد وسپاه شیرویه بد اعتقاد شدند در حق شیرویه تا مدتی نزدیك ویرا بکشتند. و ما فصلی بگوئیم در خواص زنان.

## ذکر خواص النساء

الحیض ـ حکما گویند بوی زن حایض زیت و کامه را تباه کند و اگر زن حایض بمنقله بگذرد ترها را تباه کند، اگر بخیارستان بگذرد تلخ گردد، اگر زن حایض بسداب بگذرد خشك شود، اگر حایض درآینه نگرد تاریك شود اگر بکندوج انگبین بگذرد زیان صعب کند وجماع با زن حایض دل کور کند وفرزند ابله زاید. وجانوریست آنرا ذراریح خوانند اگر یکی آدمی بخورد بمیرد

۱ـ لا : تیمار دارند کی تیمار تواند کردن. ۲ـ مه : که ده مرد وصد مرد را نباشد. لا : کی صد مرد نداند.

کی سمی قاتل است ، بوی زن حایض بذراریع رسد بمیرد . اگر حایض دست
برمصروع نهد ساکن گردد . اگر خرقهٔ حیض برسر چوبی کنند و اشارت بآتشی
عظیم کنند بمیرد . اگر خرقهٔ حیض بردنبال کشتی بندند باد روبعه [1] از آن
بگریزد . وشنیدم از اهل انجیل کی دریای محیط بنالید از جانوری کی آنرا
تنین خوانند کی دریا را زیر وزبر می کرد وحیواناترا میخورد . آفریدگار بوی
نداکرد کی ای دریا شکر کن کی درتوزن نیافریدم وترا بزنی بد مبتلا نکردم .
حکما گویند اگر زن حایض برهنه گردد و از قفا باز افتد هیچ سباع گرد وی
نگردد و اگر سرما سخت بود سرما ساکن گردد . اگر دختر عذرا زنی حامل را
گوید اگر بزادی والاترا بشتری بندم و در بیابان رها کنم حالی بزاید . و زن
حایض را اثرها باشد و جهودان گرد حایض نگردند و نان بسر چوبها بایشان
دهند . و این سخنها هیچ گزاف نبود و از سر تجربتی گفته‌اند .

## حکایت

گویند کی در شهر حضر در زمین جزیره حصنی محکم بود هرگز کس
آنرا نتوانست ستدن . ملک شاه پور ذوالاکتاف خواست کی بستاند چند سال
جنگ کرد ، ویرا گفتند کی حیض زن ازرق چشم بستان و با خون کبوتر بیامیز
و بررقی ریز و درگردن فاخته بند وبر سور شهرحضر افکن . وی چنان کردحالی
اساس حضر بیفتاد وبناها از یکدیگرجدا شد وحضر رابستد . وهندوان ازحیض
زنان کارهاء عظیم کنند و دعویها کنند . این مقدار اینجا کفایت بود .

## فی ذکر الخصیان وطباعهم

بدانک آدمی‌را چون خصی کنند طبع وی بگردد نه بدرجهٔ مخلان بود

---

۱ـ لا : زوبعه .

نه بدرجت زنان. وهرجانوریرا کی خصی کند گوشت وی سبک گردد وبدخویی از وی برود وصنان و گند وی کمتر شود. اما آدمی را چون خصی کنند تند[1] شود و درازگردد یا کوتاه یافربه فربه یالاغر لاغر و دل وی رقیق گردد وبسیار گرید و چون خشم گرفت دیر راضی شود و اگر چه آلت شهوتش باطل شود شهوتش یکی صد شود ومعده‌اش گرم گردد وموی اندامش بریزد. حکما گویند خصی‌را اندامها نرم شود وعصبش سست گردد وباشد کی حدث کند وبول کند در فراش وهرگز زن وخصی اصلع نگردند و اندك خورد ولیکن بسیار خسبدو آوازش ضعیف گردد. اگر مرد را ریش بود وی را خصی کنند ریش بیفکند و موی ابرو نیفکند زیرا کی ابرو از شکم مادر آورده است. وزن باشد کی لحیه دارد چون حیض بدید منقطع شود، زیرا کی موی ازخون روید. ومحمدبن راشد را دختری بود، ریشی تمام داشت، شبی بعروسی رفت زنی فریاد کرد کی این مرد است، زنان غلبه کردند و قصد زدنش کردند وی عاجز شد فریاد می کرد «من زنم» نشنیدند، عورت را برهنه کرد تا ویرا بگذاشتند. وبدانك خصی را هوس بود بکبوتر وصید و اول کسی کی خصی کرد نصاری بودند کی فرزندان را وقف کردند بر کنیسهاء تا شهوت ایشان‌را رنج ننماید و اگر کسی گمان برد کی خصی زن را دوست ندارد خطا پندارد.

## حکایت

ابوالمبارك صابی خصی بود وصد سال عمر وی بود. ابن عباد گویدد ر حالت مرگ افتاد. ما را گفت من خصی‌ام وعمرم بآخر رسید و درین حالت آواز زنی بگوشم رسید جگرم بگداخت و عقلم زایل شد و می‌خواهم کی پیش من آمدی، من چنین‌ام بدیگران چه گویی؟

---

۱ـ لا : «تنگ خو» بجای «تند».

## فصل

وبدانک خصی مخنث نبود [۱] ومتهور باشد و دراز عمر ازقوت اصلاب وکم ریختن آب پشت ولیکن احتلام بیند وجماع کند و دیرفارغ گردد ، رانهاش سنگی بود القاح نکند [۲] واین همه زنان دوست دارند وخصی لواط باشد. ودر قبیلهٔ ربیع خصئی بودنام وی اثیر، روزی سید وی بربام بود نگه کرد اثیر رادید کی با گوسفند لواطه می کرد . خواجه را بدید ، بگریخت ویرا دریافت و آن شب بگور خفت. این قدر از بهرآن گفته آمدتا آدمی رامثله لکنند کی قطع آلت نسل مبارك نبود وفحل رابدانک خصی کنند وآلت شهوت ببرند ازشهوت ومردی نیفتد.

## حکایت

گویند کی معاویه روزی در پیش میسون بنت بجدل [۳] رفت مادر یزید ، خصی باوی بود. میسون روی را بپوشید ومعویه گفت «از خصی پنهان شدی.» میسون گفت «اتری ان المثله تحل ما حرم الله.» یعنی بدانک عضوی از اندام وی ببریدند حرام حلال شود؟ وبدانک خصی چون از حبش بودعفتی وآرامی ایشانرا حاصل می‌شود کی رومی را نشود مگر دعاء پیغمبر علیه السّلام این اثر کرد که گفت «اسمعوا واطیعوا اولی الامر وان کان عبداً حبشیا.» اغلب خصیان حبشه صاحب فرمان شوند. حکما گویند خصی را کی در خواب بینند فریشته بود ویکی گوید خصی درخواب به که در بیداری ومار را درخواب بینند بهتر کی در بیداری بحکم آنک مار در خواب مال بود.

## باب فی طبقات الناس و اخلاقهم وصورهم

بدانک آفریدگار تعالی وتقدس بنی آدم را مختلف آفرید. وما یاد کنیم

۱ـ لا : محنث بود . مه : مخنث نباشد . ۲ـ لا : فارغ گردد و آبش دیر آید والحاح نکند .

۳ـ لا : «محدث» بجای «بجدل» . مه : «نحلال» بجای «بجدل» .

اسم راکی از ما دور افتاده‌اند و غریب‌تر اند وخواص بقاع . قوله تعالی « و اختلاف السنتکم و الوانکم .» (۱) گویندازآن سوی مکران کوهی‌است آنراجبل پلنگان (۲) خوانند ، درگل‌وی همیشه صورت آدمی بود و اگر مردی پاره‌گل بردارد بشکافد صورت آدمی ببیند در آن و این نادر است و درکتاب بابلی یادکرده‌اند ، در آن گل پیکر آدمی‌بود مصور و اگر آن گل را جمع کنندوبآب بگذارند اندك وبشکافند در اندرون وی صورتی بینند و این نزدیکست بدین آیت کی «خلقکم من طین .»(۳)

وگویند از دست راست قسطنطنیه دریا است در ایام ربیع بجوش آید وسرهاء آدمی و دستها وپایها باساحل اندازد هرسال بوقتی معلوم وکس‌نداند کی آن چیست . و درین ناحیت از این معنی شگفتیها باشد و در ولایت جیلان طینی است ، از آن طین روباه وموش وخرگوش کنند وبسرشند و درآفتاب نهند در حرکت آید و بدود وآنکه برجای بماند . و آفریدگار درگل لطیفهاء آفرید بی‌اندازه . لقوله تعالی «خلق‌الانسان من‌عجل .»(٤) و عجل گل باشد . قال‌الله تعالی «واذ تخلق‌من‌الطین کهیئةالطیر .»(٥) عیسی علیه‌السلام گل برگرفتی‌و از آن گل مرغی کردی و باد در وی دمیدی ، آن گل بپریدی . و بدانك‌آدمی را انسان گویند وناسی‌آن بود کی‌چیزها فراموش کند . چون برحم‌مادر آید ،پشت پدر فراموش کند ، چون‌بدنیا آید رحم مادر فراموش کند ، چون بگور آید دنیا فراموش کند . ودرحق آدمی گوید «فنسی»(٦) یعنی‌عهد مافراموش کرد چنانك شاعر گوید :

---

۱- سورةالروم آیة : ۲۲ . ۲- مه وفا : بلبکان . ۳- سورةالانعام آیهٔ : ۲ . ٤- سورة‌الانبیاء آیهٔ : ۳۷ . ٥- سورةالمائده‌آیة: ۱۱۰ ٦-«ولقدعهدنا الی‌آدم من‌قبل فنسی» سورةطه‌آیهٔ: ۱۱۵.

انی نسیتک و النسیان مغتفر فاغفر فان اول الناس اول الناس

روزی قتاده می گفت کی «من هر گزچیزی فراموش نکرده‌ام.» پس غلام را گفت «نعل من بیاور.» گفت «درپای داری.» قتاده خجل گشت. تابدانی دعوی کردن محمود نیست.

وگویند مردی طفلی را بر دوش داشت پیراهنی سرخ پوشیده وسی گفت «کودکی را کی دیده است برین صفت کی ازمن گم شده است.» گفتند «بر دوش داری و می‌جویی.» مقصود اینست کی نسیان میراث بنی‌آدم است از آدم علیه-السلام و دانا بحقیقت آفریدگار است و ما یاد کنیم امم را کی هریک را چه صفت است تا صنع کامل آفریننده بدانی.

## ذکر الامم العادیة الطوال و الا قویا

اما گروه عاد موصوف بودند بقهر و استیلا و قامتهاء عظیم. آفریدگار عزو جل هود را بایشان فرستاد، عاصی شدند و ازکوهها خانها ساختند. الله تعالی باد را بر ایشان گماشت تا همه را هلاک کرد و ازین نسل گروهی در شهر اریحا بودند. موسی علیه‌السلام یوشع بن نونرا بدیشان فرستاد. ایشان یوشع را وقوم وی را بگرفتند و در اریحا بردند و بکوچکی ایشان می‌خندیدند وگفتند «بچه دلیری قصد اریحا کردند؟» پس همه رابدر کردند ودرولایت ایشان باغها بود ومیوهاء بسیار تابچند مرد اناری برگرفتندی برچوب بسته وبدوشها می کشیدندی پس یکی پیش موسی آوردند وصفة میوهاء ایشان می گفتند، موسی بترسید و ایشان گفتند ما در اریحا نیاریم رفتن تا این عادیان جباران آنجاباشند. آفریدگار گفت «انهامحرمة علیهم اربعین سنة.» (۱) گفت حرام کردم برایشان کی در اریحا روند تاچهل سال. پس چهل سال در تیه بماندند و راه

۱- سورة المائده آیه: ۲۶.

پس وپیش نمی‌بردند و روزی تا شب راه کردندی پس هم با جای (۱) خیمه زدندی تا همه هلاك شدند میان شام ومدین (۲) وهارون در آن تیه وفات یافت، پس موسی بدرآمد وقصد اریحا کردواغلب لشکروی هلاك شده بودواریحا بستد.

صفة عوج - اما عوج بن اعنق (۳) شخصی بود عظیم مادر وی دختر آدم بود علیه‌السلام وعوج با درسرای آدم زاد وعمر عوج سه هزارسال بود و بماند تا روزگارنوح علیه‌السلام. ویرا درکشتی نگذاشت وآب طوفان تا کمرگاه وی بود و جباری عظیم بود. درمشرق و مغرب وبرّ وبحر گردیدی تا روزگار موسی علیه‌السلام بماند بتیه رسید، موسی را دید با قوم وی، کوهی برداشت دو فرسنگ دراز[ا] تابرسر ایشان زند، مرغی برسر آن کوه‌نشست ومنقار برآن زد کوه درگردن عوج افتاد. موسی‌عصا برکعب عوج زد بیفتاد وجان‌بداد واین از معجزهٔ موسی بودکی این جبار را بردست وی هلاك کرد. و آفریدگار ازین جنس عادیان آفرید تا گویند کی در زمین‌لهاور دو زانوا (۴) یافتند از آن آدمی یکی زانوا دهقان بانبار کرده بود از آن گندم، و آن زانوا دیگر پولی ساختند و برسر آن صد هزارمرد وچهار پا رفتی و در زیر وی نهری عظیم.

## حکایت

در ولایت یمن انگشتری یافتند چندانک سر آدمی بدان در شود، آنرا بعمربن الخطاب فرستادند، آنرا بدید بگریست وگفت «بترسید ازخدایی کی قومی آفریند کی انگشت ایشان چندان بودکی کمرگاه ما (۵) وایشانرا هلاك کرد.» و دراسکندریه دندانی یافتند ازکلهٔ بیفتاده، سی‌من بود، پیش‌ملک‌اسکندریه (۶) آوردند. گفت «شگفتی دیگر می‌بینم. این دندان کودکی است بسبب آنک

۱- لا : هم‌آنجا. ۲- لا : مداین. ۳- لا : عنق. ۴- مه ولا : زانو. ۵- مه: کی درگردن ما رود. ۶- لا : ملك اسکندر.

تیز است و آب دار و اگر دندان پیری بودی سرش پهن بودی و رنگش زرد بودی. وپیغمبر علیه‌السلام گفت «لا یزال الناس یتناقصون فی اعمارهم وارزاقهم و اجسامهم.» گفت مردم می کاهند وعمرها وقوتها (۱).

## ذکر العادی فی عهد یعقوب علیه‌السلام

گویند شخصی از عادیان مانده بودتاعهدعزیزمصروعزیز مصراو رابا خودداشتی. روز عیداو رابیرون‌آوردندی وبالاءعزیزباستادی، قامت بلند و دو دندان مانند ناب فیل از دهان بیرون آمده، مردم‌را از آن هولی بدل رسیدی. یوسف چون‌آن‌دیددرچشم‌او نمی‌آمد کی‌عظمة یعقوب دیده بود. گفت «ایتونی باهلکم‌اجمعین.» چون‌برادران او باز گردیدند و یعقوب را در آوردند، عزیز وی‌را بدید، عظمة او دردل عزیز کارکرد، اورا برتخت نشاند عادی‌بسجود رفت و پیش یعقوب‌باستاد. یعقوب عادیرا گفت «ترا چند سال‌عمرست؟» گفت «من دیدم کی تو از پس ابرهیم می‌رفتی.» گفت «من‌از پس‌اسحق می‌رفتم.» گفت «نه از پس‌ابرهیم می‌رفتی.» یعقوب خشم گرفت و گفت «ان کنت کاذبا سقطت لحیتک» عادیرا ریش‌بیفتاد، فصار اقبح ما کان. پس‌عزیز او را بیرون کرد. ومقصود یوسف از خواندن یعقوب بمصر این بود کی عظمة یعقوب ظاهر کند و رونق عادی شکسته شود. ومصریانرا معلوم شد کی یعقوب از عادی عظیم‌تر وحمیت‌تر بود(۲).

## العادی السرندیبی

بروزگار نوشروان عادل درکتابی یافت کی آفریدگار دارویی آفریده است کی برمرده ریزند زنده گردد و در آفاق می‌جست نمی‌یافت. ویرا نشان

---

۱ـ لا: می‌کاهند و قوتها و عمرها و در روزی نیز میکاهد. ۲ـ لا: عظیم‌تر و بهتر بود. مه: عظیم بود وبهی‌تر بود.

دادند کی در ولایت سرندیب مردی است بر کوه سرندیب ، عمر دراز دارد ، ازمردمان متقدم مگر اوبداند کی این دارو چیست. نوشروان مالهاء بسیاربداد وکس فرستادبولایت سرندیب رسید، احوال این مردمی‌پرسید. گفتند «شخصی است عادی‌روی ننماید، بناگاه ویراببینند، هیکلی سهمناك دارد وبرکوه زهون باشد. «این مردرفت وتفحص می‌کرد تاویرادید در شعبی ازکوه ، مردی‌سیاه ٥
چندانک نیزهٔ بالاء وی ، دو ناب از زیر لب بالا برآمده ، بینی چندانک یک ارش . از وی پرسید. سخن او هم فهم نمی‌کرد تا هندویی را برد وپرسید از حال این دارو. گوید این دارو من می‌دانم و آن نیست مگرحکمت کی دلهاء مرده زنده کند. پس در روزگارگذشته ازین شکل عادیان بودند.

## النساء العادیات من جنود الاسکندر

گویند کی‌اسکندر را چهل زن بودند عادی، پیش‌رو لشکر بودندی ولشکر دشمن او ایشان شکستندی. وسبب‌آن‌بود کی اسکندر دو جزیره دید ازجزایر خالدات، یکی پر از مردان ویکی پر از زنان وگفتندی هرسال بیکدیگر رسند و زنان آبستن گردند. چون بزایند دخترانرا می‌دارند وپسران را بجزیرهٔ مردان ١٠
فرستند. اسکندر را خشم آمد وقصد کرد کی‌ایشانرا از جزیرهابزیر آرد واسلام بریشان عرض کند،ایشان مطیع نشدند،(١) بسیار بکوشید ، لشکر اسکندر ازآن زنان‌می گریخت ومردان مطیع‌شدند. اسکندر درماند نامهٔ نبشت بارسطاطالیس کی دو جزیره یافتم در یکی مردان و در یکی زنان و از دست زنان فرو ماندم ولشکر من بشکستند، درین‌باب چه فرمایی. جواب آن‌بنوشت کی با این زنان ٢٠
جنگ مکن(٢) کی‌اگر توایشان را بشکنی فخری نباشد واگر ایشان ترابشکنند

١ ـ مه ولا : ایشان طاعت وی نداشتند . ٢ ـ لا : کارزارمکن .

عیب باشد ، مصلحت آنست کی با این زنان صلح کنی وباز گردی. چون نامه باسکندر رسید کس فرستاد بجزیرهٔ زنان و گفت «من از پیش شما برخیزم بشرط آنک چهل زن از شما درخدمت من باشند وجواب دشمنان من دهند.» برین شرط زنان بزیر آمدند و هریک چنان بود کی اسپ [1] از میان پای ایشان بیرون می‌رفت ، درهیچ خیمهٔ [2] نمی توانستند رفتن. در هرمصاف کی رفتندی اسپان وستور از ایشان برمیدی. اگرخصم دردست زنی افتاد[ی] بجزآنک سرش بکندی یا هردو پایش بدردیدی هیچ نکردی ، جمله لشکرها ازیشان می گریخت و هیبت اسکندر درعالم افتاد تا جهان مسخر کرد. پس در عهدها ازین اشکال بوده است لقوله تعالی «و زادکم فی الخلق بسطة.» [3] تاخایهٔ جانوری در بلاد اشکانیان آوردند براشتری بختی نهاده. بنیادشان چنان بود کی اسکندر[یه] و کسی کی رسیده باشد بیند سر اسکندریه و ستونها کی برجا مانده است. [4] استدارهٔ هرعمودی چهار مرد دست درهم دهند گرد آن در نیاید وستونی دیگر برسرآن ستون نهاده بداند کی معنی راست است کی از مردان کی چنان عمود کنند وآنرا نصب کردند بچنین مردان وقوتها کردند.

## ذکر امرءتین العادیتین

بدانک در هرایام آفریدگار شگفتی آفریند وآنرا منکر بودن از خذلان بود وبروزگار المکتفی بالله در ناحیهٔ عرب دو شخص پدید آمدند و ره می‌زدند لشکری می رفت کی ایشان را بگیرد ، بعضی را بکشتند و بعضی بگریختند.

---

۱- لا : اسبی. ۲- مه: درهیچ خرگا وخیمه. ۳- سورة الاعراف آیهٔ : ٦٩ . ٤- لا : وبنیاداین قوم ازایشان بود که اسکندریه کرده‌اند و کسی که رسیده‌باشد بیند سرای اسکندریه و ستونهای که بجای‌مانده است . مه : بنیادشان‌چنان بود که اسکندریه کسی که رسیده باشد سرای اسکندر وستونها کی برجای مانده است .

مکتفی لشکردیگر فرستاد منهزم‌شدند ، خلیفه درماند و گفت دوشخص چندین
مرد را هزیمت کردند این منکر است . پس زنی را بفرستاد تا بعجز آنجا رفت
و احوال ایشان می‌پرسید . گفتند ما دوزنیم از بنی‌آدم ، ولادت ما درین کوه
بود ، گوشت آدمی خوریم و دیگرهیچ سخن نگفتند ، این زن بازگردید . پس
لشکرخلیفه بچند گروه ببودوبشب کمین کردند و آن هردو زن را خفته بگرفتند ٥
وبکشتندوسرهاء هردو برنیزه کردند و درسنهٔ تسع‌وثلثمایه درشهربغدادآوردند
و از آفاق بنظاره می‌آمدند . و درسنهٔ خمس عشر وثلثمایه ابوبکربن‌سمسبنی[1]
فرو آمد در قصر ابن هبیره وغارت کرد وبا وی لشکر ملخ بزرگ سرخ فرو آمد
شکمها پرخون و از دهنشان خون می‌رفت وتباهی می‌کرد تا آنک لشکر ابن
سینیز برخاست ، ملخ نیز برخاست ، بنزول وی نزول کرد و برحیل وی‌رحیل ١٠
کرد و این آیتی عجب بود . و از جمله عادیان درهر عصری بوده‌اند .

## ذکر العادی البابلی

و از ذوالقرنین پرسیدند کی درعالم گردیدی و از ظلمات گذشتی از
عجایب چه دیدی؟ گفت ببابل کوهی دیدم سر وی ناپدید ، ابری برسر وی
و در زیر وی بحر عمیق چون بمیان بحررسیدم‌شخصی دیدم بس‌جسور وسترک ١٥
وعظیم برسر آب همه اندام وی پر از موی و ویرا دوگوش پهن . اسکندر گفت
از وی بترسیدم ، نام‌الله‌تعالی گفتم‌وپرسیدم کی «درین‌آب‌چکنی؟ دیوی یاپری؟»
گفت «من بنی‌آدم‌ام و ازین سو شهریست کی آنرا افراسیاب بنا کرد ازاستخوان
ماهی وخوردن ما گوشت ماهی بود وهرچه افراسیاب جمع کرد از مال وگنجها
درین شهر است و ما را درین زمین توالد وتناسل افتاد و ازحرارت آفتاب در ٢٠
آب باشیم و شکل ماچنین‌است کی بینی .» اسکندر گفت «خواهم کی شهر شما

---

١ - مه ولا : سیسنبر . سه سطر بعد سینیز .

ببینم.» گفت «نتوانی آمدن ولیکن من چند شخص را بیاورم تا ببینی.» رفت وچهل مرد را آورد هریکی جام زرین بردست پر از گوشت ماهی پیش اسکندر بنهادند وباز گردیدند و اسکندر از علما پرسید از حال ایشان. گفتند «این قومی‌اند از بنی‌آدم چون برین ساحل فرود آمدند ازعفونت آب در هواء فاسد صورتهاءایشان بگردید وشکل ایشان سهمناك شد و انداسها بهیمی شد تا بحد بهایم شدند و از درجت انسانی بیفتادند و درین اقلام پیران مقام کردند و بماهی خورسند شدند.» وهذا صورته. (۱)

## ذکرالعادی الصینی

شنیدم کی بروزگار سلطان‌سنجر رسول‌رسید از ولایت صین و انگشتری آورد چندانك کمرگاه مردی، نگینی برآن بوزن یك من وگفت ملك‌الصین میگوید «جد من آن بود کی انگشتری اوچندین بود و دخمهٔ او در خاك چین است وحاضران طول استخوان وکالبد اومی‌بینند بملك‌من اولیترم ازدیگران.» سنجر رحمة‌الله علیه پرسید از امام محمد مهانی (۲) کی جواب این چه گویم؟ محمد مهانی جواب نبشت «اگر مفاخرت بجد خویش میکنی چه دانی کی جد من درآن عهد بزرگتر ازجد تو بود وخاتم او بزرگتر از خاتم وی بود واگر مفاخرت بنفس‌خود می‌کنی ازخراسان تابلاد صین بلشکر غرق گردانم.» مقصود ازین آنست کی در روزگار (۳) هیاکل و اجسام بزرگتر ازین بوده است.

## العادی الاتلی

و ازآن سوی‌جوی روس‌قومی‌اند بلندبالا وعظیم وطبعی دارند بهیمی، نوعی‌اند از یأجوج ومأجوج. و احمدبن فضلان گوید از تکین شنیدم کی ملك بلغار مرا حکایت کرد کی قومی از بلغار باتل رسیدند بوقت مد دریا، روزی

۱ـ در نسخهٔ اصل شکلی‌نداشت. ۲ ـ لا : مهمانی. ۳ ـ لا : روزگار ماضی.

ضجه وفریادی برآمد عظیم از آن ولایت کی شخصی برسر آب ظاهر شد ، اگر از امتی‌اند وبما نزدیک‌اند ما را درین دیار مقام نماند. ما رفتیم تا بنهر اتل، شخصی‌دیدم دوازده ارش بالاء وی،سری بزرگ دوبدست بینی وی. بترسیدم، با وی سخن می‌گفتیم جواب نداد. نامهٔ بشهر ایسو نبشتیم سه ماهه راه کی شخصی برین صفت اینجا افتاد ، خبر کنید ما را تا از کجا آمده است جواب باز رسید کی ویرا آب‌آورده است .قومی‌اند برهنه چون بهایم،آفریدگار روزی‌ایشان از ماهی کرده و از ما هیچ آدمی در آن ولایت نیارد رفت. آنکه تکین ویرا بگرفت بسبب آنچ هرچه بدست وی می‌افتاد می‌خورد ویا برهم می‌شکست و کودکانرا بخوردی .ویرا بسلسله در درختی‌عادی‌بستند و اگرخواهی‌بتونمایم ویرا بردند تازیر درختی ویرادیدم‌افتاده هرساقی‌چندانک جذعی عظیم،گوشت وی‌مرغان خورده ، قالب تن‌وی آنجا افتاده قومی گفتند کی این از نسل یأجوج است وآب ویرا بربوده است و ازین جانب آورده. این‌مقدار از شگفتی عادیان اینجا کفایت بود تا در قدرت آفریدگار اندیشه کنند و بدانند کی عاقبت عظما چه بود کی‌آنِ دیگران‌چه باشد وبتن وقوة‌خویش غره نشود [1] وما فصل‌دیگر بگوییم درشگفتیهاء آدمی درهرعهدی که بوده‌اند. وهذه صورة العادی الاتلی.

## عجایب الآدمیین فی کل زمان

## منهم الیاس علیه‌السلام

وما پس ازین بابی بگوییم در نوادر شگفتیهاء آدمی کی درهرعهدی بوده است یکی الیاس بود علیه‌السلام در پادشاهی اجب [2] در بنی‌اسرائیل وظلم اجب بغایت رسید ، پس الیاس‌بن یامین‌بن‌محصاص[3]خدایرا بخواند و

---

١ - لا :بتن وقوت ومال‌وحشمت‌غره‌نشوند . ٢ - لا:ابجب. ٣ـ لا : قصاص. مه : فتحاص.

بر اجب نفرین کرد ،قحطی پدیدآمد . پس دعا کرد نجات یافتند ، دگر بار عاصی شدند . الیاس گفت الهی مرا ازین قوم ظالمان برهان . آفرید گار وحی کرد بوی کی بفلان صحرا رود وآن مرکبی که پیش آید بر وی نشیند ونترسد . الیاس رفت بوعده بدان صحرا ساعتی توقف کرد از دور اسپی دید از آتش عظیم تر می‌آمد تا نزدیک الیاس پیش وی باستاد . الیاس بر وی نشست ووصیت کرد ٥ بالیسع بن اخطوب (١) وقوم را بوی سپرد . الله تعالی لذت طعام و شراب از وی بازبستد ونور در وی پوشید وآن مرکب بپرید و الیاس را ببرد وهنوز زنده است و در صحراها وبیابانها گم‌شد گانرا راه نماید و کار وی شگفت است .

## فی ذکر الخضر علیه السلام

وهم‌چنین الخضربن عامیل کاری شگفت دارد کی آب حیات خورد و ١٠ زندگانی یافت وهم‌چنین در دریاها ومرغزارها باشد و درماندگان را دست گیرد ومظلومانرا برهاند . گویند کی ملک ابرویز خشم گرفت برشخصی ویرا براند و سوگندی خورد کی روی وی نبیند تا خضر را بیاورد، این شخص در بیابانها می‌گردید وخدا را می‌خواند . وقتی در مفازهٔ می‌رفت مردیرا دید پاکیزه، نیکو ١٥ صورت، بوی مشک از وی می‌آمد . گفت «ترا چیست؟» گفت «ملک برمن خشم گرفت تا خضر را پیش اوبرم .» گفت «من خضرم برو تا بیایم . چون بدرسرای ملک رسید ، دستوری خواست و در رفت وسجود کرد وخضر استاده . ملک گفت «تو کی باشی کی سجود من نکردی؟» گفت «من سجود مخلوق نکنم و آمده‌ام تا این مرد را از شرّ تو برهانم، من خضرم» وناپدید گشت و ابرویز آن مردرا ٢٠ عزیز کرد و این معنی در مدح ابرویز گویند کی خضر را دیده بود .

---

١ـ لا : یسع بن یعقوب.

## حکایت

وگویند کی ابرویز نذر کرده بود کی غسل کند بآب مشک ومعتکف بود دربیت‌النیران وقربان کند تاظفر یابد بربهرام چوبین . چون‌ظفر یافت‌بساحل دریا رفت وسجود کرد خدا را ودعا کردپس طشت خواست زرین وکوزهٔ زرین وغسل کرد ومسک را درخود مالید ، سر را می‌شست‌بدست خود ، زنی رادید بصورتی شگفت ، جامهٔ سپید پوشیده . ابرویز گفت «توکیستی کی درین صحرا برلب‌ساحل دریا ظاهر گشتی؟ازمن رونهان کن .» گفت«آمدم کی‌ترا یاری‌دهم تا خود راغسل کنی .»پس کوزهٔ زرین بستدوآب برسر وی می‌ریخت . چون‌فارغ شد گفت«یاامةالله توکیستی ؟» گفت «اناهند[1] صاحب‌السحاب‌والامطار .»پس ازآنجا بپرید مانند مرغی ونا پدید شد و این ازشگفتی‌کار ابرویز بازگویند و این صورت ابرویز وآن زنست .

## ذکر شمسون [2]

وازشگفتی کی درجهان بودشمسون [3]بوداز شهر انطالیه،[4] ازمادر بزاد وموی سر وی از فرق بود تا بقدم . چون بزرگ شدموی وی قوی‌تر شد و قوتی داشت کی لشکری را هزیمت کردی . سردم ازوی درماندند ، شخصی‌از زن وی پرسید کـی شمسون‌را چگونه‌عاجز توان کرد ؟ گفت «من ندانم ولیکن بپرسم .»از شمسون‌بپرسید . گفت«هرکه‌موی من‌بردست دربنددمن عاجز شوم .» آن زن بد مردم را خبرکرد . پادشاه ایشان هدیهٔ عظیم بدان زن فرستاد واز وی درخواست کی‌شمسون را بموی او دربنددآنگه کی خفته بود . آن زن ویرا دربست و ایشانرا خبرکرد درآمدند و ویرا ببردند وبر درختی بستند وعذابها

---

۱- شاید : اناهید . ۲-ذکرشمسون و ذکرتنسروعجایبه که پس‌ازذکرشمسون‌می‌آیددرنسخهٔ لانبود .
۳ـ مه: سمسون . ٤ - مه: انطاکیه .

می کردند تا قوت کرد و زنجیر وموی و درخت را برهم شکست وفرو آمد و آن قوم بوی بگرویدند. وگویند ولی بود وگویند نبی بود.

## ذکر تنسر وعجایبه

و در مملکت اردشیر شخصی بود نام وی تنسر، حاجبی کردی ازآن اردشیر وترك بود و از وی شگفتها گویند. یکی آن بود کی بوی مشك از وی دمیدی همیشه و هرجا کی بگذشت چند روز بوی عطر آمدی و درآن روزگار هرملکی کی از وی یك تا موی بستدی، همهٔ خزینهٔ او از آن یك موء اومعطر بودی وکس علت آن ندانست مگر آفریدگار. بعضی گویند پیغامبری بود و از قبایل ترکان جز وی پیغمبر نخاست. بعضی گویند آفریدگار با وی این کرامت کرده بود و ولی بود نه نبی و از شگفتهاء وی یکی آن بود کی سرا برگرفت و در دیگر سرای برد.

## ذکر زال بن سام خلقته

و از نوادر بنی آدم یکی آنست کی در زمین سیستان شخصی بود نام وی سام بن نریمان. زن وی آبستن شد پسری بزاد سیه چون قیر و موی سپید چون شیر. سام سپید بود و مادرش سپید، از وی ننگ می داشتند وگفت «من سپیدم و مادرش سپید است فرزند چراسیاه است، این مگر ازنسل دیو باشد.» وویرا بکنار دریا برد تا ماهی ویرا بخورد. آفریدگار چنان کرد کی سیمرغ آنجا بگذشت ویرا بربود وببرد او را تا بحد مشرق برکوهی کی نام وی البرز است وپیش بچگان بنهاد وپرورده شد تا بزرگ گشت. وسام بیمار شد، ویرا گفتند این عقوبت آنست کی با آن طفل شیرخواره کردی بی گناه. سام ویرا طلب می کرد تا خبر یافت از وی، بنزدیکی آن کوه آمد. پسر چون سام را بدید، قصد پدر کرد، سام دست

وی گرفت و گفت«ای دستان رو .» سخن وی فهم نمی کرد تاروزگار دراز برآمد وسخن آدمی بیاموخت و ویرا پسری آمد نام وی رستم بن دستان السدید کی بشجاعت وی مثل زنند. پس این پسر را زال گفتند وشگفت بود ، روسیاه وموی سپید و آنک تربیت وی سیمرغ کردی بی شیر پرورده شد وپدر رستم بود .

## ذکر الرجل الابلق

و ازجملهٔ نوادر بنی آدم کی اعجوبه بود درعهد ملک کیخسرو پهلوانی بود نام وی نریمان [1] جد رستم بن دستان، چون ویرا بولایت ترکستان فرستاد وفغفور چین را بکشت و ولایت، وی راسسلم شد، می پرسید از احوال آن اقلیم، ویرا گفتند درین ولایت ما شگفتی است عجیب وبیابان خشک بی آب ، درآن کوهی عالی هروقتی شخصی ظاهر گردد ابلق، سیاه و سپید مانند گاو میش [2] دندانهاء دراز مانند دلدان خوك وچنگ شیر برسر کوه آید برهنه و آوازی کند همه حیوانات جمع آیند و ایشانرا آب دهد از چشمهٔ کی او داند، پس ناپدید شود. گویند نریمانرا این سخن عجب آمد ، عدتی ساخت وبدین بیابان آمد تا ویرا بدید و درصنع باری نظر کرد از نواحی می پرسید حال آن، کس را از آن آگاهی نبود .

## صفة بحری

بازرگانی حکایت کرد کی بساحل دریای زنگبار روزی غریوی برآمد از ملاحان کی جانوری از دریا برآمد و ملاحان ویرا بگرفتند و دست و پایش ببستند بآدمی ماند بهفت اندام اما پوستش مفلس بود چون پوست ماهی نه طعام می خورد و نه شراب ، سه روز بماند آنکه بمرد و این جنسی بود از بحریان مانند آدمی.

۱- لا : سام نریمان. ۲- لا : گاو . مه : گاو بیسه .

## صفة بحری [1]

بشهر قرطبه از ولایت اندلس هندوی بود یک چشم بشب در آب رفتی تا روز در قعر آن بخفتی وچون ماهی دم نزدی. این حکایت ملکی بشنید بقیروان بیامد واین هندو رابدید وگفت این ازکرامات باری تعالی است بااین مرد.

## صفة جنس آخر

گویند بزنگبار کوهی است آنرا قالون خوانند و این حکایت در باب نسناس بیاید.

## کیکاوس

وازجمله نوادر ملک کیکاوس بود، جنیان مسخر اوشدند درعهد سلیمان و از بهر وی شهری بنا کردند وسور وی برنجین و از شگفتی وی یکی آن بود کی طعام خوردی حدث نکردی ومظفر بود. کلبی گوید آفریدگار چندان قوت بکیکاوس داد کی از زمین برخاستی و درهواشدی، وکیکاوس را صاحب النسور خوانند کی برچهار کرکس سوار شد کی در زیر تخت وی آمدند و ببردند [2] تا بسحاب رسید قوت ایشان بنماند ، بیفتاد و آن روز حدث کرد و در دست ذوالادعارابرهه اسیر شد و مفلوج گشت . پس رستم بن دستان ویرا بازستد و ببرد تا آمل ، از وی سیاوش [3] بزاد وبزمین سیراف افتادوسپاه وی بطبرستان بود ویرا آب وشیر دادند نام آنجا سیراو [4] گردید .

## ذوالثدیه

ذوالثدیه درعهد علی بود چون بحرب خوارج آمد بنهروان. علی گفت «ذوالثدیه را بیاورید کشته تااین حرب بیارامد.» بجستند نیافتند. گفت «حرب

---

۱-لا : جنس آخر. مه: «آخر» بجای «صفه بحری» . ۲- لا : بپریدند . ۳- لا : کیخسرو بن سیاوش . مه : سیاوش . ٤- مه ولا : سیراف .

بیارامید او کشته شده است .» پس ریان بن صبره ویراد ید کشته برساحل نهروان ،
ویرا بدیدند بر بازوی وی دو پستان بود آنرا بکشیدند تا سر انگشت برسید ،
دیگر با بازو آمد . علی بن ابی طالب گفت «الله اکبر ، هرگز من دروغ نگفته‌ام
شنیدم از پیغمبر علیه السلام کی گفته بود کی بکشی مردیرا منکر بنهروان نشان
وی اینست .» (۱) ۵

## مولود نادر

در عهد ذوالقرنین خبر آمد کی بزمین بابل زنی بچهٔ بزاد کی سر شیر
دارد ، ویراحاضر کردند وهم آن روز آن مولود بمرد، اسکندر بترسید . حکما گفتند
«طالع اسکندراسداست و اسد بمرد اسکندر را وقت وفاة است .» (۲) اسکندر بگریست
و نامه بمادر نوشت بعموریه و وصیتها کرد و تابوت زرین ساخت . روز سیم از ۱۰
دنیا رحیل کرد بدامغان، پس لشکر دو گروه شد فارسیان گفتند «اینجا مرد ویرا
اینجا دفن کنیم، تابوت وی در جهان چرا گردانیم ؟» روسیان گفتند «اسکندر برآن
خاك ریزد کی از آن پرورده شد .» ویرا ببردند تابروم ویرا دفن کردند .

## ذکر قبایل الترك واختلاف اممهم

بدانک قبایل ترکان بسیار است و اطراف عالم گرفته‌اند و ایشانرا ۱۵
مسلم شد جهان گرفتن و آفریدگار را در حق ایشان عنایتی است تا همه امم
خدم ایشان شدند و درهر طرفی عادتها دارند منکر کی نه نسبت دارد با ملتی،
پیغامبری، یامقتدایی . بعضی فرزندانرافروشند ودخترانرا سربرهنه دارند وهرکه
مقنعی بر سر وی افکند زن وی باشد . چون سوگند خورند بتی مسین دارند و
کاسهٔ پرآب کنند وپارهٔ زر بنهند و سراویل از آن زنی . آنکه گویند هرکه این ۲۰
سوگند بشکنند رسوا باد چون این شلوار و زرد بادچون این زر. بعضی پسر را

۱- لا : که دیدیم . ۲- لا : وفات نزدیک شد .

کی خواب بدید بیرون کنند.

خرگاهی ـ قومی‌اند خرگاهی گویند ، از آن سوی چین ، قوت ایشان شیر بود و خواهر و دختر را بنکاح دارند و کواکب پرستند، پازهر ازولایت ایشان آید وختو وگاوی بزرگ کی پرچم از وی گیرند.

رهمی ـ قومی‌را رهمی‌خوانند ازآن سوی‌خرزان تا بلاد الصین‌مملکت ایشان. اهل مال ونعمت‌باشند و ملک ایشان رهم باشد ، چندان لشکر دارد کی گاژران‌وی‌تنهالشکری‌باشندتابدیگران‌چه‌رسد، درهمه‌مملکت‌وی‌درویش‌نبود.

حریسمی ـ قومی را حریسمی خوانند از آن سوی چین، غارت کنند و مردم خورند، مردگانرا بدریا اندازند، زنامباح دارند.

برطاسی ـ قومی‌اند درسرحد خزر وچون خواهند کی ملکی را نصب کنند ، حلق وی بیفشارند تا نزدیک مرگ شود و گویند «چندسال خواهی پادشاهی؟» وی بگوید، اگر بیش ازین بزید ویرا بکشند. و قومی‌از برطاس مسلمان اند و برطاس وخزر اسم دو ناحیت است از ولایت ترک ، کار ایشان قتل وغارت وستم بود .

تتاری ـ قومی را تتاری وتبتی خوانند، ایشانرا بیت‌العبادی است از پوست گاو درآن سروهاء آهو مسک وخراج ببغراجی‌دهند، وطفل را سجود کنند حالی کی بزاید وگویند ازآن جهان آمده است وهیچ گناه نکرده‌است، و زهره و زحل را پرستند و درین ولایت سنگی بود بجاء چراغ سوزانند.

بغراجی ـ بغراج قومی‌انداز ترک شجاع و دلیر باشند ، سبیلهاء بزرگ دارند، ملک‌ایشان ازاولادیحیی‌بن زیدالعلوی‌بود و مصحفی دارند بخط‌زید، آن مصحف را سجود کنند وبرپشت‌آن مصحف مرثیهٔ زیدنبشته و زید راملک‌العرب خوانند وعلی را معبود دانند [1] و معجز ایشان آن دانند کی فرزندان ایشان

---

۱ـ مه ولا : «خوانند» بجای «دانند».

فراخ چشم وبلند بینی اندو محترم دارند ایشانرا.

بجناك ـ بجناك قومی‌اند ترك گوسفند دارند بسیار و آنجا برف بود و گویند رسولی از آن المقتدر بالله آنجا رفت، حکایت کرد کی گوسفندان برف می‌خوردند و دنبها (۱) بزمین می کشیدند. چون از حد بلغار باندرون رفتم شب اول افق آسمان دیدم سرخ شده و اصواتهاء هایل می‌آمد، بعد از آن ابر دیدم سیاه برابر وی برآمد برمثال سواران تیغها کشیده این قطعه بر آن قطعه افتاد ساعتی، پس از یکدیگر جدا شدند. از ملك بجناك پرسیدم گفت «ما ندانیم کی این چیست اجدادما گفته‌اند کی لشکر دیواست بایك دیگر جنگ کنند وما همیشه چنین دیده‌ایم.»

بلغاری ـ و ازآن‌سوی بلغار گروهی‌اند کفارچون ملك را بینند کلاهها در بغل گیرند. اگر شخصی یکی‌را بکشد ویرا در صندوقی کنند از چوب خلنج وبرستون کشند بزرگ تا ازسرما وگرما بمیرد و اگرزیرکی‌را عاقل بیابند رسنی درگردن وی‌بندند و در درخت بندند وگویند این‌خدمت خدا را شایدتابمیرد. و از بلغار گروهی‌اند مسلمان، شجاع و غازی، سرها تراشیده تجارت بموئینه کنند وکافر وغیره خمرحلال دارند وبلغار برساحل‌نهر اتل نهاده‌است. ازیشان تا آنجا کی آفتاب سر از قرزم (۲)زند شش ماهه راه بود، در آن ولایت شب‌دو ساعت بود. آنجا حصنهاست‌چون باسی (۳) وسرجا (٤) و ازناس ونخشو (٥) و از بلغار تاالان دو ماهه راه بود.

روسی ـ قوم دیگر روس‌اند برجزیرهٔ وآنجا نم باشد بسیار ونباتی‌روید آنرا گلی بود چون بنفشه، چون زنبور بخورد عسل‌آید از آن، پس از آن‌نبات

---

۱ـ لا : دنبالها. ۲ـ مه ولا : قلزم. ۳ـ مه : یا سو. لا : ماسو. ٤ـلا : مرحا.
٥ـ لا : نحسو.

گلی دیگر سپید بیاید گندد، کس نداند کی چیست. اول گلی بدان خوشی، دوم بار گل چنان گندیده و روس قومی‌اند بلند بالا، سرخ رو، سپیداندام هریکی کارد دارد. هر زنی حقهٔ زرین یا چوبین برپستان بسته‌دارد و در هریکی حلقهٔ کرده وزنان طوقهاء زرین‌دارند درگردن. هرمردی ده‌هزار دینار داردطوقی درگردن زن کند اگر دو ده‌هزار[1] دینار دارد دو طوق کند وباشد کی‌زنی بسیارطوقها دارد. وبزرگترین حلی‌ایشان مهرهاء سبز بود. وبروس نقد شهر پوست سنجاب رودنه درم[2] و انبان‌باشد، بی‌موی‌با دست وپاو چنگ‌اگر چیزی کم باشد از آن پوست‌دغل باشد و ازآنجا بدر نتوان برد بمتاعها بدهند، درآنجا ترازونباشد مگر سیکه[3]، مسلمان‌وکافر درآنجا گوشت خوك خورند. خانها از چوب‌بود. ازآنجا کتان وقند آورند، شهر بزرگ آنجاست کیاوه وجرنیك وجرقه وسردق[4]

سوری - سوری قومی‌اند ترك جنگ کنند یا وهاق، کمند اندازندخطا نکنند، سردان‌را جمالی بود نیکو و زنان زشت باشند وضعیف وکوتاه، و ازعقاقیر شرابی کنند، وسور نام شهر ایشانست.

شنقان[5] - قومی‌اندترك‌طخارستانی، جمال‌نیکو دارند ولیکن عمرهاء کوتاه دارند، در میان ایشان کس پیر نگردد وبجوانی میرند.

چینی - چینی‌قومی‌اند همسایهٔ‌ترك اندوختنی‌وخطایی‌وبلغر[6] اجناس‌اند وچون ازآن سوی خانفوا بگذرند گروهی‌اند چون یکی بمیرد ویرا دفن نکنند تا آن روزکی زاده بود و زن کی شوهرش بمیرد رسنی در میان بندد و دو تاه شود وجبه[7] و سلاح و اسپ‌وی را بر سر گور وی بسوزانند. وپسر با پدر طعام

---

١- مه ولا : بیست هزار. ٢- مه : ونقد وی پوست سنجاب رودنه درم. لا : وبروسی نقد شهر سنجاب بود نه درم. ٣- مه‌ولا: سبیکه. ٤- لا : کیاه وحدینك و حرفه و سردق. مه: کیاره و جرنیق وجرقه وسردق. ٥- لا : شفنان. مه : شفتان. ٦- لا : بلغاری. ٧- مه ولا : جامه.

نخورد وهرکه پدر را ببیند سجود کند. وهمه عبدة الاوثان‌اند وکتابی دارند و همه ریش تراشیده دارند وقاضی‌دارند بحکم وی کار کنند. آنجا پلنگ بسیار بود، گوسفند را برسر زنند تا بمیرد آنکه بخورند، آئین مجوس دارند، داغ کنند. وهرکه بمیرد گویند جان وی‌درنقطهٔ دیگر آویزددر رحم. و روی چینیان روشن بود وبیماری کم بود بخلاف هندوان. ۵

یأجوج ومأجوج وناسک ومنسک‌ـ از ترکان است از آن سوی عمران، ذوالقرنین آنجا رسید گروهی دید چنگها دراز، دندانهاء گرگان و دهنهاء شتران(۱) همه تن پوشیده بموی بود، بانگ سگ کنند بجایی کی منقطع الترکست ازجانب عالم، قومی دیگراند مثل ایشان ناریس (۲) وماریس خوانند، عالم ایشان خراب کنند و دریاء چین موج زند از یأجوج و مأجوج یک یک بدین جانب اندازد ۱۰ و در آن بیشه توالد کرده‌اند بصورت آدمی برفتار آهو وبناخن خوك و بموی گوسپند. هرآنکه بینند بخورند، و از نسل یافث‌اند. عمروبن العاص گوید ازپیغمبر پرسیدند ازحال ذوالقرنین. گفت: غلامی رومی بود بساحل مصر رسید، اسکندریه را بنا کرد آنکه ملکی ویرا برهوا برد. گفت «چه می‌بینی؟» گفت «دو مدینه.» دیگر بار ویرا ببرد. گفت «چه می‌بینی؟» گفت «یک مدینه.» گفت «آن عالم ۱۵ است و دیگر همه دریاست کی محیط خوانند، آفریدگار همه عالم بتو نمود.» قومی رادید روی سگان داشتند با یأجوج ومأجوج جنگ می کردند، قومی دیگر دید کوتاه با سگان جنگ می کردند و اجناس ایشان می‌دید تا چهار هزار امت را بدید قومی گوش فیل داشتند وهریک عمر خود داند تا هزار چشم از اولاد خود نبینند نمیرد. (۳) ۲۰

۱ـ لا : شیران. ۲ـ مه : تاریس. لا : باریس. ۳ـ لا : وگویند که نوذر بولایت چین رسید بشهر ساجرفرود آمد بالشکری عظیم چشمهٔ عظیم دید وبیشهٔ بزرگ.

طایفهٔ سنجلی - قومی‌اند از صین از جنس یأجوج وبرساحل دریاء چین باشند، بغایتی کوتاه باشند وبقعر دریا روند وشب برفراز آیند و درکشتیها روند و بیرون آیند وکس را نیازارند. هرگه بر روی دریا ظاهر شوند نشان هیجان آب بود کشتیها بازبندند چون ناپدید شوند دریا ساکن شود و مراکب بگشایند.

۵ این مقدار در صفت ترکان گفته آمد، و ولایات ایشان در باب خود بیاید بجای خویش، وبدانک بنی‌آدم همه از یک آب وخاک‌اند سیاه وسپید از تأثیر زمان و مکان است. اما سقلابی چون بزمین حبشه آید و چند بطن بزاید سیاه شوند و زنگی چون بزمین الان رود وچند بطن بزاید همه سپید گردند و بنو آدم کلهم من آدم [و آدم] من الماء و الطین.

## باب : فی ذکر السودان و الهند و الزنوج وغیرهم من امم المختلفه

وما پس ازین یاد کنیم اجناس سیاهان وامهاء بلاد محترقه را - بدانک در آن ولایت عاهات باشد و لیکن ادویه و عقاقیر چندان باشد کی از عاهات ضرری نیابند و زیرك باشند وعمرهاء دراز یابند وهرچ در ولایت هند باشد همه نیکو بود وشگفت، چنانک فیل وطاوس وطوطك وجوز هند وعقاقیر. زن و مرد ۱۰ دستورنجن دارند، بعضی بینیها ببرند و داغ کنند ، زنا مباح دارند ، مگر ملك قمار کی وی زنا حرام دارد وملك قمار را چهار هزار کنیزك بود. یکی گوید از ملك قمار شنیدم بهندی می گفت «یا من لیس کمثله شیء». گروهی ازیشان برهنه باشند، عنبر فروشند. نان وطعام ایشان کماه بود شرابشان ازنارجیل بود وبلند بالا باشند.

۲۰ طایفهٔ هرکندی - گروهی‌اند در جزیرهٔ هرکند زن ومرد برهنه باشند و برسر درختها نشینند ، طعام ایشان میوهاء نیکو بود.

طایفه ـ گروهی دیگر برجزیرهٔ برطائیل اند (۱) رویها زشت دارند فراخ و در سخن ایشان کس نرسد وبا کس الفت نگیرند.

طایفه ـ وگروهی را تاران گویند برجزیره، اگر نانی بینند عجب دارند، خوردن ایشان ماهی بود وآب شور وخانهاشان کشتی بود، درمیان موج آب و باد گرفتارند. اگر پرسند کی اینجا چه می کنید، گویند «اللیطن اللیطن» یعنی حب الوطن. وهمه نزار وبرهنه باشند وهرچند کی بجنوب نزدیک تر باشند زشت تر باشند، مانندبهایم سوی باندامها بررسته. ملکی بدانجا رسید زاهدی را دید سه صد (۲) سال عمر گذشته از وی سؤال کرد کی از آن سوی چیست؟ گفت «خراب وگرما.» ومردم آنجا گیاخورندوهمه اندام ایشان پرموی بود مانند گوسفند ونفور (۳) باشند.

طایفهٔ طرسولی ـ ازآن سوی هندوستان اندو از پس ایشان ملک المماند(۴) بود تا بولایت چین و درین شهرها طاعون بود وهرغریب کی اینجا رسدبمیرد. وگروهی دیگرند بدین حدود، در زمین ایشان باران بارد بتابستان وزمستان.

گروهی را قاموسی خوانند برجزیرهٔ قاموس، چون ملک ایشان بمیرد ویرابرگردونی بندند ازعود وسر ملک بردنبال گردون نهند و مویش باز کنند و زنش از پس می آید خاك برسر کرده، آنگه ملک را بچهار پاره کنند وهرپاره در صندوقی نهند ازچوب صندل کرده آنگه بسوزانند، وچون درویشی بمیرد ویرا بآتش افکنند. گور ایشان آتش بود وگویند ارواح ایشان بآسمان رفت تن ایشان آتش بجانب آسمان برد.

طایفه ـ گروهی دیگر ایشانرا زنج خوانند مفسد و دزد باشند وهمیشه گرخارند. (۵) طفل کی از مادر بزاید ویرا جرب بود تا بمیرد.

۱ـ مه : برطابیل. ۲ـ مه ولا : سیصد. ۳ـ فا : یعفور. ۴ـ لا : الملك المائد.
۵ـ لا : گردا رند وخارند.

صورة لنج [۱] - اینست کی مصور است و ایشان گروهی‌اند از بلاد زانج [۲] برهنه باشند و کوسه، و کس زبان ایشان نداند پیش مراکب آیند نارجیل آورند وبآهن بفروشند، وسناو [۳] نیکو برند و باشد کی چیزی بربایند و تیر بدیشان نرسد.

صورة ملحان - گروهی‌اند ایشانرا ملحان خوانند، اگر آدمی سپید بدست ایشان افتد ویرا بخورند، جای ایشان در بیشهاء بود، نفور باشند، قوت ایشان قصب شکر بود.

صورة نیّار - گروهی‌اند از هند ایشانرا نیار خوانند، دراز بالا باشند و محکم ونیرومند، فیل را مردی تنها بگیرد، تیر اندازند، مردم خورند و روی نیکو دارند الا کی سیاهی سیاه [٤] باشند، قصهٔ ایشان اینست.

نوبه - قومی دیگر نوبه خوانند از حد مغرب، زنا کنند ومباح دارند، یکی حکایت کرد کی آنجا رسیده بود؛ گفت: «ملك ایشان زنی بود در آن عهد برمنظری نشستی برساحل دریا، هرغریب کی آنجا رسیدی برمنظری بردی و زنا کردی. شخصی آنجا افتاد این زن با وی بازی می کرد. این مرد گفت «در دین محمد علیه السلام زنا حرامست.» این زن شمشیر برداشت کی مرد را هلاك کند، زنان دیگر نگذاشتند وبرآن اتفاق کردند کی وی را از آن منظره بدریا اندازند، انداختند. این مرد بشناو بیرون آمد بشهری رسید نام وی قطقطه [٥] در خانهٔ پیری رفت. پیر گوید« توبندهٔ من گشتی، در شهر ما رسم بود کی هر که درخانهٔ رود بندهٔ آن خانه خدا گردد.» مرد گوید«بولایتی بودم کی زنا نکردم خون من حلال دیدند الحمدلله کی بشهری رسیدم کی چندان غیرت دارند کی مردی در خانه رود ویرا ببندند کی بفروشند.»

۱- لا : گنج. ۲- لا : رنج. شاید : زابج ۳- لا : وشناه نیکو دانند.
٤- لا : بتن سیاه باشند. ٥- لا : قطقط.

صورة رمادیه (۱) - رمادیه قومی‌اند از هند برهنه باشند، مویها دراز دارند بخلاف دیگران هر که یکی بمیردسوی وی با موی زندگان‌پیوندند. آب ازکاسهٔ‌سرمردم‌خورند و گویندعمرزیادت گردد. وبرجزیرهٔ کله گروهی‌اند ستمکار هرکه‌را یابندکاسهٔ سر وی برکنند چون ساز عروسی کنندآن کاسه بجهازدختر کنند وبکاوین زنان کاسهٔ سر مردم دهند و گوشت فیل خورند. اینست صورة رمادیه. اما هندوی زنگباری اغلب درصحراباشند، رویهاء فراخ دارند وبینی پهن همچون ترکان وهرچند دورتر باشند نفورتر و وحشی‌تر باشند تا بعضی بردرختها نشینند وقومی باشند مسخ شده، بگربه مانند و قومی باشند بزنگبار، همچون گاو موی بررسته و از مردم ترسند،قومی ازیشان بساحل متاعها آورند وبنهند وبآب فرو روند بازرگانان بقم و روی‌ناس وآهن بنهند در مقابل نارجیل وعود وکافور وپوست پلنگ و سیم و زر بردارندوبازگردند،ایشان آهن و بقم بردارند وبآب فرو روند، این انصاف میان ایشان می‌رود کس نداند کی آهن وبقم چه می‌کنند و درآب زندگی چون می‌کنند.

صورة زطیان - زط قومی‌اند سیاه‌و کوسج و زشت، و عبدالله‌بن مسعود گوید«لیلة‌الجن با پیغمبر علیه‌السلام بودم دیوان‌چون کرکس می‌آمدند گروه گروه بزحمت وبسر پیغمبر علیه‌السلام در می‌افتادند ومی‌ترسیدم کی نبادا کی رنجی بپیغمبر رسد و گروهی بسیار برآمدند هندو مانند قوم زط وبا وی بیعت می‌کردند وباز می‌گردیدند.»

و از هندوان کی بحد اعتدال‌اند سرندیبی باشند وملک ایشان بعدل بود. اگر مردی برشخصی‌مالی بخواهد اگربداد نیک و اگرنه خطی‌درکشند آن خط‌حبس‌او گردد و اگر بیرون‌آیدملک‌سرندیب دوچندان‌مال ازوی‌بستاند.

۱- در نسخهٔ مه: این قسمت را جزء رکن ثامن و در فصل فی‌ذکر الفیلان آورده است.

این مقدار از اجناس هندوان یاد کرده‌اند تاشکر آفرید گار کنند وبدانند کی آفرید گار در حق ما چه انعام کرد ازصورة نیکو و الوان سپید و دین پاك ومساکن و هواءخوش، وشکر منعم کنند.

## فصل

## فی ذکر النسناس من جنس الآدمی او من الجن

بدانك سخن متواتر است کی نسناس باشد درنواحی. اگر ازبنی آدم‌اند امثال کبی وبوزنه باشد مسخ شده و درخرابها باشند و درکتبها ازیشان حکایت می‌آورند و درهر اقلیمی برشکل آن قوم باشند بحد جنوب چهرهٔ آدمی دارند و دوازده ارش بالاء یکی بود، سیاه‌وسپید باشند؛ وعقل ندارند، صید کنند وعمرشان سه بارچندانك عمرآدمی بود وقومی‌اند ازآن سوء یمن و ایشانرا بگیرند وبخورند.

## حکایت

گویند قومی بصید رفتند ازآن نسناس، سه کس را ازنسناس دریافتند یکی را بگرفتندوبکشتند و دو بگریختندو درمیان درختها پنهان شدند وآن دیگر را می‌کشتند. مردی گفت «فربه‌است و خونش سرخ است.» آن یکی کی پنهان شده بود گفت «زیرا کی گنجشکی[1] خورده است.» ویرانیز بگرفتند ومی‌کشتند قاتل گوید «خاموشی نیکو بود اگر آن مسکین سخن نگفتی کس ویرا نتوانستی گرفتن.» آن نسناس سیم گفت از زیر درختی «انا صمیت» یعنی من خاموشم. ویرا نیز بگرفتند وبکشتند. این معنی از نسناس بازگویند.

## حکایت

وحسام بن قدامه گوید کی جدمن بشجر بود، ویرا بمهمانی‌بردند، روزی

---

۱ ـ لا : «مشك» بجای «گنجشك».

بصید رفتند ویرا با خودببردند ، گفت شخصی دیدم یک دست و یک پا و نیم روی ، می گفت«الغوث‌الغوث»از وی بگریختم . یاران‌من در رسیدند با سگان گفتند«صیدرادیدی ؟» گفتم«مردی‌دیدم بدین‌صفت‌بگریختم .»ایشان بخندیدند وسگانرا برگشودند . بعد یک ساعت ویرامی کشیدند ، گفتم« سبحان‌الله آدمی کی سخن گوید شما آنرا می‌خورید؟» گفتند « وی حیوانی‌است شکمبه داردو نشخوار کند وبرآدمی رحمت نکند.» و این شگفت است.

جنس آخر ـ نسناس وباری قومی‌اند در زمین وبارومهره،و وبار جایی بودپر از درختهاوانهار، آفریدگار بریشان‌خشم گرفت ایشانرا مسخ کرد، بعضی را شق گویند و بعضی دوال پا، شق اینست کی گفتیم، اما دوال پا طایفهٔ را آفریده است کی روی ایشان بروی آدمی ماندودستهاء سگان‌دارند وشکم آدمی و دنبالی دراز چون ماری ، نیمهٔ بالا بآدمی ماند نیمهٔ زیرین بمار ماند. بجهد و دنبال بمیان سرد پیچد و بیفشارد وحلق وی بگیرد وخونش باز خورد.

## فصل

## فی‌ذکرالآدمی و درجاتهم

و بعد ازین یاد کنیم فصلی چنددر درجات بنی‌آدم در علوم ومنزلتها، بعضی عطای الهی بود چون نبوت انبیا و بعضی موروث بود چنانک جمال و قوت وبعضی مکتسب بود وتعلیمی چون علومهاء فقهی وطبی وغیرها وما اول فصلی یاد کنیم در شرف نبوت و آنک الهی است.

## فصل

قال‌الله تعالی : «اعلم حیث یجعل رسالاته »[1] معنی آنست کی‌خدا

۱ـ سورة الانعام آیه : ۱۲۴ .

داناترست کی رسالت کرا باید دادن «ذلک فضل الله یؤتیه من یشا.»[1] بابراهیم داد، و پدرش بت تراش بود و کنعانرا نداد و پدرش نوح شیخ المرسلین بود. بدانک اول و اساس همه رسولان ابوالبشر آدم صفی الله بود علیه السلام، ویرا بیافرید از خاك، مقربان ملایکه را فرمود کی ویرا سجود کنند، همه ملایکه سجود کردند مگر ابلیس، الله تعالی بر وی خشم گرفت، ویرا بلعنت کرد و صورت وی بگردانید، ملایکه از سجود سربرداشتند، ابلیس را دیدند روی سیاه شده بترسیدند. یک بار دیگر سجود کردند ازین سبب سجود دو بار آمد. پس آدم برتخت نشست وبخفت، آفریدگار حوا را از پهلوء چپ آدم بیافرید. ویرا گفت «ای آدم زن کج است از وی چشم راست مدار.» وسبب دوستی زنان در دل مردان از آن سبب است کی زنانرا در بهشت آفریده‌اند و آدم را در زمین. پس حوا گستاخی می کرد باآدم، الله تعالی سوی محاسن آدم بیافرید تا حوا را از آن هیبتی بدل رسید. و از وی شیث را بزاد و اولاد وی بسیار گشت. و انبیا و رسل الله تعالی بهر قومی فرستاد. اول همه آدم بود و آخر همه محمد عربی علیه السلام.

## فی شرف النبی محمد المصطفی علیه السلام [2]

بدانک محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب علیه السلام آخرالانبیاست ویرا خاتم النبیین خوانند و درکتبها کی آفریدگار فرستاد مذکور است ویرا محمد و احمد وحماد [3] خواند و همه رسولان امتان را خوانده‌اند وخبر داده کی پس ما پیغمبری آید نام وی احمد، اوثان وبتان را بشکند وگنجها ملوك بردارد و بر امتان خویش قسمت کند، تولد وی بمکه بود وهجرهٔ وی مدینه بود ومدفن

۱ـ سورة الحدید آیه : ۲۱ . ۲ـ لا : ذکر بعض من سیره منازعی النبوه و کذبهم بعدالنبی علیه الصلوة و السلام . ۳ـ لا : «حامد» بجای «حماد» .

وی یثرب بود. مملکت وی درشام بود. ملت وی در عالم بود. وبدین‌سبب علماء جهود و روم بمدینه آمدند وبدان حدود مقام کردند، خاصه در خیبرتا مگر ویرا دریابند وهیچ روزگاری نبوده است کی‌آیاتی و اعجوبهٔ از صحت‌نبوت وی ندیده‌اند و در ابواب این کتاب بیاید. [1]

## حکایت

آورده‌اند کی سلطان محمود غزنی‌ولایت هندوستان‌را بگشاد. حکیمی چند را اختیار کرد از آن ولایت‌و ازیشان‌پرسید ازعجایبی کی‌درجهان دیده‌اند. یکی گفت «من یاد دارم روزگاری کی زلزله ظاهرشد وهمه ایوانها وطاقها کی بسنگ کرده بودند بشکافت و ما را بشهر مولتان [2] بتی است، هزارسالست کی برتختی بود وآن بت از آسمان آمد، آن شب بروی در افتاد، ندانیم کی سبب چه بود؟» سلطان گفت «آن شب بود کی محمدبن عبدالله از مادر بزاد و درقهستان کوه شبدیز شکافته شد.» حکیمی دیگر گفت کی «روزی دیده‌ام کی ماه در آسمان‌بدوپاره شد ومردم بترسیدند و گفتند «آخر جهانست.» بعد ازساعتی دیگرهردو جمع‌شدند، ندانیم کی‌سبب چه بود؟» محمود گفت «کافران‌از پیغمبر درخواستند کی ماه را دونیم کند وی بکرد.» و این‌معنی گفته آمد درباب‌صور.

## حکایت

احمدبن‌عبدالله‌المکثار المصیصی گوید من بااغلب المنقلد [3] بغزا رفتم بافریقیه، آنرا بگشودیم. روزی بانگی برآمد کی دشمن رسید، ما را بگرفتند باسیری‌وبروسیه بردند وبسلسلهٔ درکفهٔ درچاهی [4] گذاشتند. چون بزیررسیدیم

---

١ - تا انتهای فصل «فی‌شرف النبی محمدالمصطفی‌علیه‌السلام» درنسخهٔ مه : در باب ثامن فصل‌فی‌ذکر الغیلان‌آمده است.
٢ - مه ولا: ملتان.
٣ - مه ولا : المتقلد.
٤ - مه : بردند در کفهٔ در چاهی گذاشتند.

مدينهٔ عظیم دیدیم ، در آن اسیران . روزی موکل درآمد و گفت «البشارة کی ملك را پسری زاد ونذر کرد کی اسیرانرا بگشاید.» وما را جمله بیرون کرد و هریکی شمعی در دست گرفت و از پیش گاهواره می‌رفتیم تا بصومعهٔ رسیدیم از نحاس ، برسر آن عمودی از نحاس ، در زیر وی حوضی از رخام وآبی عظیم می‌جوشید از فواره. تمثال‌سردی عمامه برسر وشمشیر حمایل کرده نیزه در دست بر اسپی نشسته‌وآب فواره برسر این تمثال فرو می‌آمد و از دو جانب تمثال دو صورت دیگرنهاده وآنجا راهبی‌نشسته وچندان زرینه‌وجواهر گرد آن تمثال‌نهاده کی قیمت آن خدا داند وآن مولود را آنجا آوردند وپیش آن بت سجود کردند وبرآن آب ویرا بشستند وبازگردیدند. من از آن‌راهب پرسیدم کی این‌صورت و این کتابت کی برین صومعه نبشته است چیست؟ گفت «تو ازکجایی؟» گفتم «ازولایت دور.» گفت «اگر از رومیهٔ، گویم صورة عیسی است و اگر غریبی و خواهی کی راست بگویم صورةآخرالانبیاء وخاتم‌المرسلین است. نبی‌من‌العرب یخرج علی اهل سوریه بالسیف. و این هردو صورت وزیران وی‌اند ، براهل سوریه غلبه کنند بشمشیر.» گفتم«چرا آب برسر او فرومی‌آید؟» گفت «زیرا کی وی طهور دوست دارد.» گفتم «این کتاب چیست؟» گفت «نبشته است کی از اولاد و اقارب وی پسری بدین جا رسد وبگشاید.» احمد مصیصی گفت «من بگریه افتادم وپیش وی بسجود رفتم و گفتم من این صورت می‌شناسم صورة محمد است علیه‌السلام ، دیگر صورت ابوبکر و عمر است.» و باز گردیدم و می گفتم«الحمدلله کی در ولایت کفرهنوز بوسیلت محمدبن عبدالله علیه‌السلام تعیش می کنند.» وبعد از چند روز معتصم قصد سوریه کرد و آنرا بستد و زن وبچهٔ ملك‌الروم بغارت ببرد. اینجا این مقدار کفایت بود کی قصص انبیاء در کتبها آورده‌ایم وما فصل دیگر بگوییم در حذرکردن از مدعیان.

## ذکر من ادعی النبوة وکذبهم بعدالنبی علیه‌السلام

بدانک بعد از پیغامبر علیه‌السلام مدعیان بودند، دعوی نبوت کردند
بعضی را بکشتند و بعضی را در آویختند. اول مسیلمة‌الکذاب الحنفی بود و
ابوالورقا سهیم الحنفی [۱] گوید کی مسیلمه اول در بازارها گردیدی و افسونها
خواندی و علم حیل ونیرنج [۲] طلب کردی، روزی خایه درسرکه افکند تا ۵
نرم شد وبکشید تا دراز شد ودرقارورهٔ کردسرتنگ. پس خایه سرد شد وخشک
شد و بحال خود آمد، آنرا بقبیلهٔ مجاعه برد وگفت «این معجز منست.» جماعة
نادان تابع وی‌شدند. روزی دیگر کبوتری را پر ببریدوگفت «من پر این کبوتر
درست کنم چنانک بپرد.» گفتند «اگر تو این بکنی ما بتو ایمان آوریم.» پس
ویرا بخانه برد و پرهای کبوتری درست پنهان کرده بود. اصول پرهاء درست ۱۰
درسوراخهاء پر بریده نهاد وسخت کرد وبدرآوردوبپرانیدجماعت تابع وی‌شدند.
بعد از آن گفت «امشب فرشته خواهد آمد بمن، هرکه در وی نیک
نگه کند کور گردد. آنکه علمی ازرق بکرد و دنبالهاوجناحها بساخت بلونهاء
نیکو وریسمان دراز درآن بست وشبی تاریک همه منتظراستاده تاوقت سحر، همه
را خواب غلبه کرد، پس آن رایت را بگذاشت وباد در جوف وی افتاد وبالا ۱۵
برد و اهل یمامه استاده، فریاد برآمد کی نزول فرشته است، همه درخانها
گریختند و اهل یمامه بنبوت وی ایمان آوردند. پس ابوبکر صدیق همه غزاها
کرد تا ویرا هلاک کرد.

وبعد از وی المختاربن ابی‌عبیده دعوی پیغامبری کرد. شخصی درپیش
وی رفت. برمخدهٔ نشست، گفت «دانی کی بزیر مخده کی نشسته بود این ۲۰

---

۱- لا: ابوالوراق. مه: ابوالورقاسهم حنفی. ۲- مه: نیرنجات

ساعت؟» گفت «نه.» گفت «جبرئیل علیه‌السلام.» تا این معنی ظاهر شد و ویرا نیز گردن بزدند.

ومردی از مغیرة بن شعبه پرسید از علی بن ابی‌طالب. گفت «اگر بگویم تحمل نکنی.» گفت «کنم.» پس یاد کرد پیغامبران را وعلی را بریشان تفضیل نهاد. گفت «علی مهتر یا محمد؟» گفت «علی مثله.» گفتند «دروغ می گویی.» گفت «ترا خبر کردم کی تحمل نکنی.»

## حکایت

وراشد الهجری دعوی نبوت کرد. حسن بن علی را گفت «دستور ده کی علی را زیارت کنم.» گفت «علی بمرد.» گفت «لاوالله کی علی نمرد، زنده است درجامه عرق میکند.» حسن گفت «دروغ می گویی.» این خبر بزیاد بن ابی‌سفیان رسید وراشد را درآویخت. این قدر اینجا گفته آمد تا بدانی کی بعد از محمد رسول‌الله پیغامبر نباشد. وما احوال کاهنان بگوییم.

## ذکر الکهنه و احوالهم

آورده‌اند کی عموریه مادر اسکندر، چون اسکندر بزاد و از دشمن نهان کرد، بزرگ شد، ویرا بکلیسا فرستاد، خانهٔ دید نیکو، هرسال خلق آنجا آمدی. اسکندر در آن خانه پنهان شد، مردم بازگشتند، در آن خانهٔ دیگر رفت، منبری دید، بر آن شخصی، مصحفی بر کنار گرفته. گفت «ای اسکندر درین خانه مرو کی پایت خشک شود.» گفت «چرا پای تو خشک نگردد؟» و درشد. گفت «درین مصحف منگر کی کور گردی.» گفت «چرا تو کور نگردی؟» پیر گفت «ای جوان جواب من بدادی اکنون بجای من بنشین.» گفت «مراد من نه اینست.» گفت «چه مراد داری؟» گفت «نمی‌دانم کی پدرم کیست ومن

ازکه بزاده‌ام.» پیر مصحف بازکرد وباسکندر داد وگفت اینرا می‌خوان کی همه چیزها ترا معلوم گردد تا یک سال. اسکندر در آن نگه می کرد تا یک سال وپیر ناپدید شد. مردم آمدند وپیر را ندیدند. اسکندر را گفتند «پیر ما را چه کردی؟» گفت «ندانم ناپدید شد ومرا بجای خویش بنشاند.» گفتند «وی هرسال ما را ازین کتاب خبر دادی هرچه بودنی باشد ازبدو نیک درین‌سال.» ۵
اسکندر گفت «من نیز شما را خبر کنم.» و احوالها تا سال آینده بگفت. پس گفت «من کاهن نیستم و اینجا نتوانم نشستن کی من درین کتاب چنین‌ دیدم کی‌من در مشرق ومغرب بگردم ومرا مادریست نام وی عموریه.» گفتند «بلی ملکهٔ ماست.» ویرا بردند پیش وی، او را بشناخت ومملکت باسکندر داد.

## حکایت

گویند بحدود عذغل [1] عیدی کنند و ایشانرا صنمی است. پادشاه ایشان بیاید وقدحی نبید بخورد وشمشیر برشکم خودنهد وبرآن تکیه زند تااز پشت وی بدر آید ومردم را خبردهد از هرچه باشد درآن سال از تنگی وفراخی وسرما وگرما. آنگه شمشیر از وی بیرون آرند و آن چیزها چنان بود کی گفته باشد. مقصود ازین حکایت‌آنست کی کاهنان بسیار بوده‌اند تا حق را ازباطل ۱۵
بدانی کی این همه غرور دیو بود.

## حکایت

غندیان رابت‌خانهٔ‌یست برکوهی بلند آنجاآیند و خمر خورند ومردی پیر بیاید، ویرا فغفاره [2] خوانند. از سرکوه زنجیری در آویزند وآن پیر بدان برشود بربام‌بت خانه وسه‌بار دست بردست زند وسه سنگ باخود دارد، هریکی ۲۰

۱ـ لا: عدغیل. ۲ـ مه: افغاره.

از جانبی بیندازد. بعداز زمانی چنگ در سلسله زند وبزیر آید وبی هوش گردد، ویرا بردارند و پیش بت بیفکنند. و از وی پرسند احوالها را و خبرها دهد از تنگی وفراخی وبی نویسند. و این معنی از احکام نجوم باشد یا از خبر دیو کی ویرا آگاهی دهد.

## حکایت

بدانک بعهد پیغمبر علیه السلام عیهلة بن الاسود[1] دعوی نبوت کرد و کاهنی بود مشعبد عجایبها نمودی و هرکه سخن وی شنیدی تبع وی شدی. پس بصنعا رفت و بیست هزار مرد تبع وی شد و اهل یمن تا بحرین مسخر کرد. ملک یمن را بکشت و زن ویرا بستد بقهر. وعبدالله بن فیروز دیلمی گوید کی پیغامبر علیه السلام مرا بفرستاد کی ویرا بکشم. وی را دیدم در صنعا لشکر گرد وی درآمده و او در میان استاده حربهٔ در دست و اسپ ملک یمن را بخواست و آن حربه برحلق وی زد و رگهاء گردن وی ببرید و رها کرد و از اسپ خون می ریخت و در صنعا می گردید. پس خطی بکشید و در میان خط استاد و اشتری بیرون خط بداشت وسرش در خط آورد ویرا بکشت برآن خط و چندین شتر را همچنین. پس سربر خط نهاد و آنکه برداشت و گفت دیو مرا می گوید کی پسر دیلمی را دست ببر و مکشوح را گردن بزن. فیروز گوید من بترسیدم، در پس مردم گریختم وپنهان شدم. ومکشوح با من بود، ویرا پنهان کردم وعجب ماندم کی دیو ویرا چگونه آگاه کرد. پس قصد زن ملک یمن کردم و ویرا گفتم «این کاهن برتو ظلم کرد ترا ازملک یمن بستد، مرادستوری ده کی ویرا هلاك کنم.» مرا در خانه برد وپنهان کرد تا شب، چون وی بخفت

۱ـ لا : علیه بن الاسود.

مرا پیش وی برد. ویرا دیدم خفته بیک چشم، شمع نهاده، خنجری برسینهٔ وی زدم وسرش ببریدم وخلق را از وی برهانیدم.

## طلیحة الکاهن

وبعد از وی طلیحة الکاهن، شخصی بود دعوی نبوت کرد در عهد پیغمبر علیه‌السلام وعنینة‌بن حصن با وی بود. چون جنگ لشکر اسلام با وی سخت شد، عنینه پرسید ازطلیحه کی جبریل آمد بنصرت؟ گفت «نه» پس گفت «آمد ومرا گفت: ان لک رحا کرحاه وحدیثاً لا تنساه.» عنینه لشکر را گفت «باز گردید کی این مرد دروغ زنست.» وخالدبن‌الولید عنینه را بگرفت وغل برنهاد و بابوبکر صدیق فرستاد. وطلیحه بگریخت، بشام افتاد. و ازسخن طلیحه اینست: و الحمام و الیمام والصرد الصوام قد ضمن قبلکم باعوام لیبلغن ملکنا العراق و الشام. وچون بدست عمربن‌الخطاب افتاد گفت «تویی قاتل عکاشه من هرگز ترا دوست ندارم.» طلیحه گفت «الحمدلله کی وی بدست من شهید شد.» پس گفت «ازکهانت توچه مانده است؟» گفت «نفخةٌ اونفختان» یعنی اندکی.

## ذکر ادعاسجاح النبوة

بدانک سجاح بنت‌الحرث دعوی نبوت کرد بعد از پیغمبر علیه‌السلام بزمین جزیره وچند هزار مرد تبع وی شدند از بنی‌سلک وبنی‌تغلب. چون کار مسیلمه قوی شد سجاح گفت «علیکم بالیمامه و زفوا زفیف‌الحمامه» برخاست و بجنگ‌آمد، مسیلمه بترسید وهدایافرستاد و درحصن رفت و گفت «از بهر سجاح قبه بزنید و بخورکنید تا وی درآنجا رود.» بکردند. سجاح در آن قبه رفت. جماع را یاد کرد. مسیلمه درشب بزیر آمد و بردر قبه استاد وگفت «یاسجاح رغبت کنی بجماع؟» گفت «بلی.» مسیلمه در شد و سه شب پیش وی بود. چون لشکرسجاح بدانستند، گفت«شوهرمن است.» گفتند«مهر کجاست؟» ولشکر

از وی برگردید وعطاردبن الحاجب گفت امسیت بنینا انثی وخطبت بها واصبحت انبیاءالناس ذکرانا.

ومسیلمه ازپیغامبرعلیه السلام ولایت خواست، نداد، بازگردید ومرتد شد بیمامه و دعوی نبوت کرد ونماز برداشت و زنا وخمر مباح کرد، تا طلحه از وی پرسید کی بتو کی می آیدازفرشته؟ گفت «رحمن» گفت «بنورآید یابظلمت؟» گفت «بظلمت» گفت «من گواهی دهم که تو دروغ زنی و محمد راست گو.» و مسیلمه از لشکر اسلام بسیار بکشت و زید را برادر عمربن الخطاب بکشت تا آنگه کی وحشی ویرا بکشت. مقصود ازین آنست کی بدانند کی باطل پایدار نبود وحق هرچند کی زمان برآید راسخ تر بود تا بهرکسی فریفته نشود.

## ذکر کهانة ملک العجم رستم

وملک عجم رستم بن فرخ زاد کاهنی بودعظیم ومنجم بود وچند کاهن با وی بودند چنانک ورنا وجابان. روزی رستم پرسید از ورنا ازکهانت. گفت «ای ملک این ساعت مرغی بیاید کی نام وی ندانم وبرین طاق ایوان تونشیند و ازین مرغ چیزی در افتد، درین جایگاه.» و دایره بکشید وبازگردید. جابان پرسید از رستم، رستم گفت «این غلام راست گفت و این مرغ عقعق بود وآنک در افکند درمی بود. اما درین دایرهٔ دیگر افتد و در پهلوء آن دایرهٔ بکرد. درین سخن بودند، عقعقی برآن طاق نشست و از منقار وی درمی در افتاد در آن دایرهٔ اول وبرجست و در دایرهٔ دوم افتاد. پس جابان ورنا را بخواندو گفت «ای هندی راست گفتی ولیکن چنان صواب نگفتی کی رستم گفت.»

## حکایت

و گویند کی روزی رستم گاویرا بدیدآبستن. ورنا را پرسید کی درشکم

این گاو چیست؟ هندی گفت «بچهٔ سیاه» جاپان حاضر بود گفت «ابلق است.» پس گاو را بکشتند ، بچه را برآوردند سیاه بود بهیم ، ولیکن دنبال و پیشانی سفید بود. پس جاپان رستم را گفت «چه خواهد بودن؟» گفت «عظیمی برآید از عرب وملک عجم بستاند ومن چنان دیدم کی ملکی فرو آمد از آسمان وکمانهاء لشکر بستد و درچرمه بست وبرآسمان برد ومن نخواهم کی یزدجرد شوم باعرب جنگ کند ولیکن نمی‌شنود.» پس مغیرة بن شعبه در آمد برسولی از پیش سعد بن ملك ، رستم گفت «ای مغیره فردا مصاف کنیم ویک چشم تو کور شود.» مغیره گفت «من جنگ کنم و اگرنه آنست کی خواهم باامثال شما جنگ کنم نترسم کی هردو چشم در بازم در راه خدای تعالی.» چون مصاف دادند یک چشم مغیره کور شد. مقصود آنست کی اگر چه بدین حد زیرك بود چون نه برراه دین بودند عاقبتی نبود ایشانرا. وکاهنانرا چندی یاد کردیم از عهد ما و درایام ماضی بوده‌اند کی دعاوی کرده‌اند بنبوت و سرانجام همه بد بود چون نه الهی بود وفصلی دریشان بگویم.

## ذکر الکاهن الذی ظهر فی ایام گرشاسف

آورده‌اند کی درملك عجم گرشاسف بن لهراسف بولایت هند رفت. بر کوهی شخصی دید برهنه. گفت «اینجا چه خوری؟» گفت «تیرست سال عمرمن است، گیا خوردم وگیا پوشیدم وکس را برمن منتی نیست. عقل دارم کی بدان نجات یابم، تا زندگانی چنین توان کردن، چرا باید شکم خویش گورحیوانات کردن؟» گفت «از دانش تو مرا خبر کن.» گفت «احوال بّر وبحر برمن مکشوفست.» گفت «مرا خبری کن.» گفت «ترا جفتی دهند همسری ، آنکه کی چوبی دوتاه کنی» وطشتی داشت در آن نگه می‌کرد. گرشاسف بازگردید ، بشهری رسید، دختری دید ، بر وی عاشق شد. پرسید از حال وی. گفتند «دختر فلان ملك

است و وی کمانی از درسرای خود آویخته است ، هر که آن کمان بکشد این دختر بوی دهند.» وی بدرسرای آمد و گفت «کمانرا بکشم.» مردم بوی می‌خندیدند. ملک را خبر کردند کی امادی آمد ، ویرا بخواند و کمان بوی داد. کمان دید از آهن کرده وتوز برپشت وی پوشیده، وی آنرا بکشید. ملک دختر را بوی داد. گرشاسف را خبر کاهن یاد آمد کی تا چوبی دوتا نکنی جفت نیابی و باز گشت و با وی اکرامها کرد. مقصود آنست کی کاهنان در زمان پیشین بوده‌اند وآنچ گویند از معاونت شیطان گویند وپیغمبران از فرشته گویند.

## حکایت

و گویند بحدود غور دیهی است درینجا درختی بید ، چون آفتاب بسر برج حمل آید سبز شود و درین دیه اهل بیتی‌اند، پیری بیاید ازیشان پیش درخت وپنگانی آبگینه در دست، گوش برآن پنگان بنهد و بمردم گوید کی امسال چه حادث شود و ایشان بدان تصدیق کنند. وبدانک آفرید گار درهر عهدی سبب فتنهٔ قومی حادثیی پدید آرد تا ایشان بدان مغرور شوند.

## فتنهٔ زرتشت بین الناس [1]

وفتنهٔ زراتشت ظاهر است و وی اول مشعبد بود ، حقه بازی کردی. پس دعوی کهانت کرد. پس از آن دعوی نبوت کرد. در عهد وی ملکی بود ویرا گفت «چه حجت داری برین دعوی؟» گفت «چه خواهی؟» گفت «نحاس را بگدازم وآنرا برسینهٔ توریزم» بگداخت وبرسینهٔ زراتشت ریخت ، دانه‌دانه شد و از وی هیچ نسوخت. بعضی گویند طلق را برسینه مالیده بود وگویند کی در زیر زبان گفت «اللهم یا ذا العرش الشامخ و النور و السلطان الرفیع المجد

---

۱ - مه : فتنهٔ زراشت . لا : فتنهٔ زردشت .

المنیع لاتفضحنی.» پس چون سلامت برخاست خلقی عظیم بر وی فتنه شد و وی دین مجوس اظهار کرد. هیچ دینی رسواتر از دین مجوس نیست، خذلهم الله.

## فتنهٔ مانی الزندیق

و بروزگار شاپور کاهنی پدید آمد زندیق، نام وی مانی و عالمی را بفتنه افکند وعجایبها نمودی. شاپور از وی تنگ آمد [1] ویرا بگرفت، گفت «چه دعوی کنی؟» گفت «رسول خدا ام.» گفت «چه حجت داری؟» گفت تراچه باید؟» شاپور گفت «آنک در هوا پری.» مانی از پیش وی برخاست و درهوا بپرید و ناپدید شد. دیگر بار پدید آمد وپیش شاپور بنشست. شاپور عجب درماند، ویرا بگذاشت، و احوال مانی می‌پرسید تا بدانست کی آنچه مانی میکند تلبیس است وسحر، پس ویرا بیاویخت بدر شهر جندشاپور. و پس از آن فتنهٔ بود درعراق. مردی دعوی کرد در صومعه کی آتش با وی سخن گفت و دو حفره کرده بود، در یکی آتش می‌سوخت و در یکی مردی پنهان کرده وسوراخی در زیر زمین کنده تا باآتش خانهٔ دیگر و وی در آن حفره سخن گفتی و آواز وی در منفذ برفتی و از میان آتش آواز برآمدی وخلقی بسیار بدان فتنه شدند. بعاقبت معلوم شد وآنرا بکندند. [2]

## حکایت

و شخصی دیگر دعوی کرد کی من با جنی [3] خصومت کنم و ویرا بکشم. ویرا در خانهٔ کردند خالی با کاردی و طشتی، چون بیرون آمد طشت پر [4] خون سرخ بیرون آورد. ویرا بجستند هیچ زخم نداشت. چون تفحص کردند دم‌الاخوین را درزیر زبان گرفته بود، بول را درطشت کرد و دم‌الاخوین

---

۱ـ مه ولا: بتنگ آمد. ۲ـ مه: برکندند. ۳ـ مه: سخن گویم وخصومت کنم. ٤ـ مه: پر از.

را در آن افکند تا سرخ شد و ابلهان را بدان مغرور کرد.

## حکایت

و مدعی دیگر دعوی کرد کی گنجشکی را بکشد و زنده کند [۱]، دو حقه بگرفت و در هریک گنجشکی نهاد و یکی را در آستین پنهان کرد و گنجشکی را بکشت و در حقه نهاد و با آستین نهاد و آنکه حقهٔ دیگر بیرون آورد و سر وی برگشاد و گنجشکی را بپرانید و کشته را پنهان کرد و جماعتی ابلهان بوی فریفته شدند. این مقدار گفته آمد تا بدانند کی کاهن کیست و ساحر و مشعبد کیست و محق را از مبطل بدانند وقدر شرع و دین پیغامبر علیه‌السلام بدانند و ما فصل دیگر بگوییم کی فرق میان کهانت و نبوت چیست.

## فی ذکر معجزات الانبیاء علیهم السلام

بدانک معجز پیغامبر آن بود کی خلق از آن عاجزاند و آن از قدرت آفریدگار بود نه از فعل آدمی. چنانک ابراهیم گفت «ارنی کیف تحیی الموتی.» [۲] آفریدگار مرغان را کی ابراهیم کشته بود زنده گردانید. این را معجز ابراهیم گویند، اما از لطف آفریدگار بود. و چنانک معجز پیغامبر علیه‌السلام شب ولادت او کی آتشهاء گبران بمرد و بیوت النیران بیفتاد. قومی کی در آسمان پدید آمد و آب از میان انگشتان وی روان شد تا چهارصد چهار پا بالشکری از آن باز خورد. و با عمربن الخطاب می‌رفت، روزی طفلی دید کی می گریست عمر ویرا برگرفت و با گوشهٔ برد تا رنجی بوی نرسد. چون درپیش پیغامبر آمد، گفت «یا عمر این طفل را کی رحمت کردی دجال است و عالم را خراب کند.» گفت «بروم، ویرا هلاك کنم» گفت «نتوانی، بردست او شهری گشاده شود از بهر امت من.» عمر

۱ - مه: زنده باز کند. ۲ - سورة البقره آیهٔ: ۲۶۰.

ویرا طلب کرد نیافت. چون پیغامبر علیه‌السلام درگذشت و ابوبکر درگذشت
خلافت بعمر رسید. ابوموسی اشعری را بخوزستان فرستاد شهرها می‌ستد.[1] چون
بدرشوش رسید، حصار می‌داد، حصنی محکم ظفر نمی‌یافت. درشوش راهبی
بود برسر برجی آمد و گوید «ای لشکر اسلام بازگردید کی شوش را شما نتوانید
ستدن کی در کتابی خوانده‌ام کی شوش را دجال ستاند یا لشکری کـه دجال ۵
در آن بود.» ابو موسی توقف کرد تا مردی بدید و بدر شوش برخاست و پای
بردر شوش زد و گفت «افتحی.» حالی در از یک دیگر برفت. لشکر اسلام مبادرت
کردند. چون مرد را طلب کردند نیافتند. ابوموسی نامه نبشت بعمربن الخطاب
کی حال چنین رفت. عمر گفت «صدق رسول‌الله.» آن مرد دجال بود کی یاری
شما داد ومن این از پیغمبر علیه‌السلام شنیده بودم. مقصود ازین حکایت آنست ۱۰
کی بدانی کی معجز ازین گونه باشد و از قدرت ویاری آفریدگار بود.

## حکایت

آن روز کی پیغمبر علیه‌السلام فتح مکه کرد وبتانرا از کعبه بینداخت[2]
بتی بود در آن میان از سنگ از آفاقها بزیارت وی آمدندی، آنرا آزر تراشیده
بود، نام وی مناة بود، پیغمبر علیه‌السلام بیرون افکند. هندوی برداشت و ۱۵
پنهان کرد وبهندوستان برد وآنرا بصد برابر زر بفروخت. شهریست بهندوستان
نام این شهر «صو» گویند آن بت را در آن صو نصب کردند برسرآسیابی زرین.
این سخن بپیغمبر علیه‌السلام گفتند. پیغمبر گفت مردی از امت من نام وی موافق
نام من، آنرا باز آورد و هلاك آن بت بردست وی بود. روزگاری برآمد[3] تا
بعهد سلطان محمود غزنی[4] کی هند را بستد وصو را بگشود ومناة را بخانهٔ ۲۰

۱ ـ مه: تا شهرها ستاند. ۲ ـ مه: بدر انداخت. ۳ ـ مه: در روزگاری برفت.
۴ ـ مه ولا: غزنوی.

زر می‌خریدند نفروخت وبت را بر کند و باغزنی‌آورد وبشکست و در عتبهٔ ایوان افکند. پس معجز ازین سبیل بود کی از روزگار نا آمده خبر دهد.

معجزه - روزی هندویی در روی‌پیغمبر نگه کرد. کاهی بر روی اوبود هندوکاه را برداشت. پیغمبر گفت «بیض‌الله وجهک»روی هندو [1] سپید شد. و امثال این از معجزات [است] و این کتاب برنتابد و ما بعد ازین کرامات اولیا بگوییم.

## فی کرامات الاولیاء وجوازها [2]

بدانک کرامات اولیا درست است، مادام کی اولیا برسبیل پیغمبران روند، کرامات ایشان‌شاخی بود ازمعجزات. چنانک مریم علیه‌السلام، زکریا در پیش او رفتی بزمستان میوها یافتی‌از انگور وخیار وسیب. گفتی «انی‌لک هذا؟» قالت «هومن عندالله» و دیگر ظهور جبرئیل کی با وی سخن گفتی و او نبی نبود. وچنانک سلمان دید، چون از شام می‌آمد بطلب پیغمبر علیه‌السلام کی در کتابها می‌دید [3] هنگام ظهور وی، تاشبی ببیابانی رسید، آنرا بیابان «زرود» می گفتند شیری قصد وی کرد راه سلمان بگرفت. سلمان طمع از خویش برداشت. گفت «الهی بحق‌این رسول کی ویرا می‌جویم کی شر این سبع از من بگردان.» حالی سواری برآمد و تیغی برمیان شیر زد و ویرا هلاك کرد و ناپدید شد. سلمان بپیغمبر رسید، ایمان‌آورد. روزی علی‌بن ابی‌طالب باسلمان مزاح‌می کرد، سنگی کوچک بسلمان‌انداخت، سلمان تندی بکرد پیغمبرعلیه‌السلام گفت ای سلمان با علی تندی‌مکن «هل تذکر لیلة الزرود؟» گفت«بلی.» فقال علی «انا فارس لیلة الزرود الذی قتل‌الاسد.» سلمان خجل شد وعذر خواست و لازم خدمت خانهٔ علی بودی تا پیغمبر گفت «سلمان مناا‌هل‌البیت.» مقصود

---

۱- مه : در حال روی وی سپید شد. ۲- مه : حوانها. ۳- مه : دیده بود.

ازین آنست کی کرامات اولیا راست است.

## حکایت

گویند روزی ابرهیم ادهم در جوی خانه [۱] نشسته بود زیر پول اندمیش وضو می کرد. مردی از قنطره بزیر افتاد. گفت «اللهم احفظه» برسر آب باستاد تا بکنار آمد.

## حکایت

ویکی گوید با حسین بن المنصور الحلاج بعیادت بیماری می رفتیم دربغداد. بیمار دمشقی بود گفت «آرزو دارم حلواء پنج انگشت.» و آن بدمشق سازند. حسین دست درازکرد وطبقی پنج انگشت پیش بیمار بنهاد وی خورد، بعد از چند ماه کاروان دمشق در آمد و گفتند بفلان روز طبقی حلوا از پیش ملک شام برخاست وناپدید شد.

## حکایت

یکی گفت با حسین حلاج برمنظرهٔ نشسته بودیم در بغداد و در سوق ثلاثا نگه می کردیم. در شبکه وا کرد [۲] و دگر بار بازگشود. گفت «چه می‌بینی؟» گفتم «بیابان سماوه.» دگر بار در ببست. گفت «چه می‌بینی؟» گفتم «کعبه.» و ازین جنس حکایتها کنند از کرامات اولیا وچنانک آصف بن برخیا را بود کی سلیمان را گفت «انا آتیک به قبل ان یرتد الیک طرفک» و آصف نبی نبود و رسول نبود وما بعد ازین باب یاد کنیم در علم کیمیا.

## باب في ذکر الکیمیا و انه صنعة الروحانیه

بدانک علم کیمیا صنعتی است لطیف، روحانی و اکنون این علم از

۱- لا : رودخانه. ۲- مه : شبکه‌ها کرد. لا : شباك فرازکرد.

سیان بعضی خلق فوت شده است و بعضی از حرفتها ظاهر است و علم آن فایت
چنانک مصحفاء کوفی کی نبشته‌اند وحروفها و اشکالها کرده کی بعمری یک
ورق از آن کاتبی نتواند نبشتن. کافها وصادها کرده اگر صد بینی همه بریک
نسق کی میان کافی درهم نهاسده باشد وکس نمی‌داند کی آن چون نبشته‌اند
یا بقالب نهاده‌اند. دیگر علم کیمیا وطبقهاء صینی وطاسهاء سنجری [1] سپیدرو
یکی صد من وهفتاد من کم وبیش نیاید کی آنرا چون کوفته‌اند و برچه سندان
کوفته‌اند وبکدام کلبتین برداشته‌اند و امروز صانعان حاذق بالاء ده من طاسی
نمی‌توانند زدن و کوزها سپیدروکرده‌اند پهلو فراخ ، گردن باریک ، مطرقه
در آن چون زده‌اند و من طبق صینی دیدم بوزن هشتاد من . جمعی روگران
در آن تأمل کردند کی اینرا چگونه کوفته‌اند. جوانی دعوی کرد کی این صینی
راقرص تنگ کنند وچهارتا [2] بنوردند وسی کوبندپس یک‌تا کنند. چون بیازمودند
میسر نشد وعلم بارنج [3] مندرس شد وعلم‌قنادیلها ومینا [4] وخودهاء فرنگی
یک پاره آهن ، کس نمی‌داند وبمرگ علما فایت شد. پس روا باشد کی علم
کیمیا مندرس شد. وقارون دانست وشداد عاد دانست و اسکندر رومی ،امروز
ندانند وبعضی کی‌مانده است آنرا منکر بودن بی‌شرمی‌بود. ومثال آن چنانست
کی مس اصلی است چون توتیا برآن نهند و باآبگینه بگدازند ازرق بیرون آید
وصبغ قبول کند [5]، کاسهاء ازرق کاشی از آن رنگ کنند. واگر آبگینه بامس
بگدازند سرخ بیرون آید و صنعة کیمیا را اکنون بجابربن حیان نسبت کنند و
درین معنی کتابها کرده‌اند چنانک کتاب‌الاجساد وخواص موازینی

وگویند الحسین‌بن سهل این علم دانست ، چندان سال ویرا جمع آمد

---

١- مه : سجزی . ٢- لا : چهار تو . ٣- مه : علم بازیچ . لا علم تاریخ . ٤- فا :
ومنسا . لا : منارها . ٥- مه : نکند .

کی صفت نتوان کرد. دختریرا بمأمون خلیفه داد وهزار دانه مروارید دریای او ریخت و از مشك وعنبر گویها [۱] کرد در میان هریك کاغذی نام دیهی برآن نبشته برسر وی افشاند، هرکی ازآن خطی پیش حسین آوردی قبالهٔ آن دیه بوی دادی، ونام دختر وی پوران بنت‌الحسین بود. آن شب کی عروسی کرد شمعی از عنبر کرده بود صد من، آن شب پیش وی می‌سوخت. مقصود آنست کی علم کیمیا شریفست وآنرا منکرنشاید بودن واین علم چنان‌سهل ننهاده‌اند کی هرکس‌آن بداند، ویرا شرایطهاست: یکی‌تنقیه، تصفیه، تسویه، وتحلیل وتعقید وتصعید وتلوین واگر ذرهٔ زیادت‌ونقصان‌آید در وزن یا آتش درگداز [۲] بخلل شود و اگر این معنی را منکر باشند زیبق را بآتش بسوزانند تا چگونه سرخ شنگرف گردد وقلعی‌راکی بسوزانند چگونه سرنج [۳] گردد ونحاس راکی درسرکه افکنند چگونه سبزگردد و ترکیباترا چگونه بدست آورده‌اند تا اگر بلور را خرد کنند و سرنج با وی بگدازند چند بار چون فرو ریزند مانند یاقوت سرخ بود.

نوع ـ رود سوخته سه درمسنگ، خون سیاوشان یك درمسنگ وبرنج سه درمسنگ بریك رطل بلور افکنند و بگدازند سبزی نیکوگردد.

نوع ـ اگر آبگینه وزنگار وبلور بوزن یکدیگربگدازند رنگ زبرجدآید.

نوع ـ اگر ده درمسنگ رود سوخته و پنج درمسنگ آهك [۴] و دو درمسنگ توتیا و دو درمسنگ سیم سوخته بآب قلیا [۵] سحق کنند و درقدحی کنند ونگینی از آبگینه در آن افکنند یا از بلور وبجوشانند رنگ فیروزه آید.

نوع ـ اگر سم خر و اسب بسوهان بسایند وبقرع و انبیق آب‌اوبگیرند

---

۱ـ مه: گوزها. لا: فندقها. ۲ـ مه: یاآتش درگذرد. لا: یا در آتش بگدازد. ۳-لا: «سرخ» بجای «سرنج». ٤ـ لا: «آهن» بجای «آهك». ٥ - مه ولا: قلیه.

وبخورد سپیدرو [1] دهند یا بخوردآبگینه دهند محکم گردد وبدشخواری بشکند این همه کیمیاگری است ، نه هرکسی را مهیا گردد کی مس را زرکنند واگر مهیا گردد عجب نبود .

## حکایت

در عهد مسترشد مردی درویش بود، توانگر شد واسبابی عظیم داشت . خلیفه را گفتند «آن مرد کیمیا دارد و اول درویش بود، یا گنجی یافته است .» خلیفه او را بخواند ومصحف بیاورد وتیغ بنهاد وسوگند خورد بمصحف کی اگر راست نگویدویرا هلاك کنم . گفت «ای امیرالمؤمنین من روزی آبگینه می گداختم بانگ نماز آدینه شنیدم خرمه [2] بید برسرکورهٔ آبگینه نهادم تا می‌سوزد ومن بنماز رفتم ، چون باز آمدم آبگینهٔ من سرخ شده بود مانند لعل ، بیکبار بیرون آوردم وبچند پاره بکردم وبولایتها بردم، بملوکان فروختم من غنی شدم، پارهٔ مانده است بتوبخشم ، بیاورد . مسترشد از آن کوزهٔ بکرد وهنوز در دارالخلافه مانده است وسبب آن بود کی از آن شده هیزم گیاهی در آن افتاده بود کی آنرا سرخ کرده بود ومقصود ازین حکایت آنست کی علم کیمیا حقیقت است اما آنرا کی آفریدگار هدایت دهد .

## حکایت

وبروزگار سلطان سنجر پیری بود ، درویش ، پس توانگر شد ، او را پیش سنجرآوردند گفت«می‌شنوم کی‌تو کیمیا داری مرا برخی بده .» گفت« بلی .» بازگردید و انبانی آورد کرباسها بسته درهر کرباسی تخمی ، در یکی نخود و دردیگر مجو [3] وبرنج وگاورس و رازیانه وگشنیزوغیره . گوید اینها کیمیااند،

---

۱ـ لا : «آبگینه» بجای «سپید رو» . ۲ـ لا : چرمهٔ بید . ۳ـ لا : جو، مه : ینجو .

هردانه کی بکارم هفتصد باز دهد مرا مال ازین جمع آمد . و دیگر اقبال سرهمه کیمیاست. گفت «چگونه؟» گفت «روزی بباغ می رفتم مرا بربهیمه (۱) خواب غلبه کرد وهمیانی زر در میان داشتم درخواب دیدم کسی همیان از میان من بیفتاد از خواب درجستم وبزیرآمدم همیان دیدم برداشتم چون درمیان می بستم آن همیان خود در میان داشتم ، این نیز برسر آن بستم.» مقصود آنست کی سر کیمیا گری الهام آفریدگار است وتقدیر نیکو و اقبال وفیروزی وبعضی بدان راه نبرند ، انکار کنند کی «من جهل شیئاً عاداه.» وبهیچ علمی استخفاف نباید کرد. ذلک فضل الله یوتیه من یشاء. وماپس ازین بابی یاد کنیم درعلم طب و آن علمی است نافع وشریف ومنفعة آن عام.

## فی علم الطب و المعالجات

قال النبی علیه السلام «العلم علمان علم الأبدان و علم الادیان» و مثل آنکس کی منکر علم طب بود و دیگر علومها مثل خفاش و وطواط است کی آفتابرا نتوانند دیدن و دیگرانرا ، چون خود بینند، پس گویند «دارو چه باشد، نیک وبد از خدا باید دید.» این قدر نداند کی آفریدگار این داروها وعقاقیرها وگیاهها ببازی نیافرید و آفریدگار دنیا را براسباب نهاد و اگرنسیم هوا بحلق فرو نرود ، مرد هلاك گردد و اگر سیر و خردل خورد گرم شود و اگر گل و کافور خورد سرد شود ، اگر اینرا انکار کند بگو تا کندس در بینی چکاند وآب پیاز در چشم چکاند تا بداند چه عمل کند واگر مثقالی بنگ ویا افیون بخورد ویرا چگونه بخواباند وبی هوش کند و اگرسقمونیا بخورد شکمش روان کند و اگر کنکر رد (۲) خورد قی کند و اگر سم خورد هلاك شود و اگر تریاق خورد

۱- لا :«چهارپاه بجای «بهیمه» . ۲- مه : کنکر زهر .

از پس آن نجاة یابد. اگر غوره وسیب خورد دندانش کند شود، اگر بدین
هیچ اقرار ندهد از وحوش نادان‌تر بود، کی وحوش را استدراك بود. چون
سگ شکم وی درد کند گیاه خورد ومرغ برساحل دریا منقار را حقنه کند ازآب
شور وکرکس چون پیر شود درآسمان رود تا پرهاء او آفتاب بسوزد، آنکه
۵ خودرا درخاك گرم بمالد تاپرش بریزد ونو باز روید وجوان گردد. و اگربدین
اقرار ندهد بیند کی آتش جرمها را چون می‌سوزد وناچیز می کند وسرما آب را
چون یخ می کند و الماس همه سنگهارا چون می‌شکند و سرب الماس را چون
می‌شکند و الماس و آهن راکی درخون برنهند چگونه نرم گردد. ومی‌بیند کی
همیشه باران از ابر آید و از چیزهاء دیگر نبارد و روشنایی از ماه و آفتاب آید
۱۰ وآدمی از نطفه ونطفه از خون وخون از غذا و غذا از نبات ونبات از خاك و
آب. پس اسباب رامنکر بودن خذلان است و آفریدگار مسبب الاسباب است.
پس‌چرا نشاید کی‌سبب دفع علت صفرا سکنجبین بود یاسبب دفع سودا گلنگبین
بود یا چرا کی سرما یابد سرد طلب آتش می کند و اگر تشنه شود چرا طلب
آب می کند چون این معنی کفر نیست و اگر سرش درد کند قرص بنفشه خورد
۱۵ چرا کفر بود. اگر علم معالجات کفر بودی چرا پیغمبر علیه‌السلام گفت «فروا
من المجروم کما تفرون من الاسد[1].»

مسئله ـ اگر پرسند کی پیغمبر علیه‌السلام گفت «لاعدوی ولاطیرة»
چیست؟ گوییم علتها همه بتقدیر آفریدگار است و درعرب شتر را علتی بودآنرا
نقبه [2] گویند، برلب شتری برآید دیگر شترانرا برآید ومثل این‌آبلهٔ یست کی
۲۰ کودك را برآید، دیگر کودکانرا برآید، بحکم‌آنکه جدری را بوی بود، تعدی

۱ ـ فر من المجروم کما تفر من الاسد: بخاری: طب ۱۹ ـ احمدبن حنبل II، ۴۴۳. ۲ ـ مه: ثقبه.
لا: بقمه.

کند ومثل وی چون میوه بود ، چون درخت زردآلو زرد شد، دیگران زردشوند نه بحکم آنک میوه را استطاعتی بود ولیکن آفریدگار سبزی آن زرد گرداند.

**مسئله** ـ اگر پرسند کی آفریدگار بسیار چیزها آفرید کی در آن نفعی نیست چنانک مور وپشه وموش وعنکبوت. گوییم: آفریدگار هرچه آفرید بگزاف نیافرید کی مور بدان خوردی شیر را کوفته دارد و از بیم وی بچه را در صحرا ۵ می گریزاند تا ویرا بنخورد ویرا فهم داد تا قوت زمستان بتابستان جمع کند.

## حکایت

گویند جهم صفوان پیش خلیفه گفت کی عوام خدا را نشناسند ، همه کافراند. خلیفه را سخت آمد. روزی بصحرا رفتند ، جهم عربی را دید با چند گوسپند وسگی. گفت «ای عرب این مرد کیست؟» گفت «آدمی است.» جهم ۱۰ گفت «ای امیرالمؤمنین او ترا نمی‌شناسد کی خلیفهٔ عالم باشی خدا را چون شناسد؟» خلیفه گفت «ای عرب خدا را شناسی؟» گفت «بلی» گفت «چگونه شناسی؟» گفت «من کمتر از مورچه نیستم درین صحرا ، بامداد یکی از سوراخ برآید و در آفاق آسمان نگرد پس بسوراخ فرو رود. اگر برنیاید بدانم کی آن روز باران آید. اگر برآید دیگران نیز برآیند بدانم کی صحو بود. پس موری این مقدار ۱۵ بداند، من چرا ندانم کی مرا وجملهٔ مخلوقات را آفریدگاریست.» وجهم رامنقطع کرد. مقصود ازین حکایت آنست کی آفریدگار مورچهٔ را فهم دهد تا مصلحت خویش بداند وبگزاف ویرا نیافرید. چرا دارو وعود و سعد و قرنفل و مصطکی بگزاف آفرید. اما پشه بدان ضعف [1] فیل از وی گریزد ونمرود کی دعوی ربوبیت کرد ، پشهٔ لب وی بگزید سیاه شد و از دست بشد وبمرد. ۲۰

**حکمت** ـ وچون آفریدگار زمین را بر پشت ماهی نهاد . ابلیس ماهی را

---

۱ ـ مه : ولا : ضعیفی.

گفت «من گناه کردم تا ملعون شدم تو چه گناه کردی کی زمین را می کشی، این را از پشت بینداز.» آفریدگار پشه را بر وی مسلط کرد تا زخمش می‌زند وماهی از زخم وی حمل را فراموش کرد. پس عظیم‌تر هیکلی را ضعیف‌تر جانوری می‌دارد. و اما حکمت درآفریدن موش آنست کی آفریدگار جانوری آفریده است
٥ آنرا حسک (۱) خوانند و«هی اصغر دابة خلقهاالله تعالی» وبرهرحیوانی کی آید بمیرد وعلاج نپذیرد وجایی کی موش بود حسک (۱) نباشد ، پس اگر هم این فایده است کی تمام بود.

مسئله ـ اگر پرسند حسک (۱) را چرا آفرید؟ گوییم حکمتهاء آفریدگار بیش از آنست کی ما بتوانیم دانستن تا یکی گوید در آن چه حکمت است کی
١٠ استخوان سنجد خطی سیاه دارد ویکی سپید ویکی سرخ ؟ گوییم «آفریدگار داند ما ندانیم ، خدا را علم بی‌منتهاست وما را ادراك بدان نرسد.» چون معلوم شد کی درهرچه آفریده حکمتی است، چندین گونه داروها وعقاقیرها بگزاف چون آفرینند. پس بندگانرا آفرید و الهام و ارشاد داد تابتجربه خواص آن بدانستند وعلاجها راکار بستند وآنك یکی درنیافت دیگری دریافت.

## حکایت

گویند کی بقراط شاگرد جالینوس بود وخود را لال ساخت تا سخنی نگوید کی استاد اواز آن برنجد تا حکمت در آموزد ، تا ملك‌الروم را صداعی دودی پدید آمد. جالینوس گوید کاسهٔ سر وی بردارم تاکرم را بیرون آورم ، ویرا افیون وخمر داد تا بی‌هوش شد وکاسهٔ سر وی برداشت وبکلبتینی کرم‌را
٢٠ برگرفت، در غشاء دماغ آویخته بود، بقراط گفت مکن کی‌وی را هلاك کنی. دنبال کلبتین گرم کن وبرپشت کرم نه تاپوست دماغ رها کند ، جالینوس چنان

---

۱ـ مه : جسک. لا : خسک.

کرد و کرم را بیفکند و کاسهٔ سر ملک باجای نهاد و مرهم و ضماد کرد. پس جالینوس می گوید «تو لال بودی چون گوینده شدی؟» گفت «من همیشه گویا بودم، اما سخن بهنگام گفتم.» مقصود ازین آنست کی آنچه استاد درنیافت شاگرد دریافت وملك ایشانرا غنی کرد.

## فصل

بدانك آفریدگار هیچ بگزاف نیافرید، لقوله «یزید فی الخلق ما یشا.» (۱) و مرد برمرد فضل دارد بزیادت دانش. چنانك شیر در خلقت تمامتر است از روباه وباز تمامتر است ازکبوتر وخروس کی تاج دارد ولحیه وگوسفند کی سرو دارد وفیل کی خرطوم دارد و دوناب عظیم وماهی کی جسمی دارد عظیم ودر هرخلقی هزار حکمت است. نشاید گفت چرا خر را خرطوم نیافرید. گوییم اگر شتر را خرطوم نیافرید گردنی دراز داد تا دهانش بزمین رسد، آب خورد. فیل را گردن کوتاه بود بینی وی دراز تا آب بدان بردارد، در حلق خود ریزد و چنانك گاو را دندان درگیاه نرسد زبانش دراز آفرید تا گیاه را بزبان می کند و ازین سبب است کی گاو را چون زبان ببرند بمیرد کی هیچ نتواند خوردن. پس ماهی را زبان نیست، چنانك مار را دو زبان است و فیل را زبان مقلوبست، بحکم آنک طعام وگیاه را نخاید. زبانش مقلوب آفرید تا بلع بر وی آسان بود پس آفریدگار هرچه آفرید بحکمت آفرید. پس ادویه ومعالجات هم گزاف نیست.

## فصل

وبدانك علاج از دوگونه است: علاج طبی وعلاج دینی. علاج طبی حمیه است و ادویه وعلاج دینی دعاست وصدقات و استغفار. بحکم آنک بلا

۱ـ سورهٔ فاطر آیه: ۱.

کی آید بآدمی ازشومی گناه بود. چنانک « وما اصابکم من مصیبة فبما کسبت أیدیکم .»[1] پس چون استغفار کنند وتوبه کنند ، گناه برخیزد. شومی آن برود عافیت آید.

## حکایت

وگویند شبی جعفرالمنصوررا خواب نمی‌برد. حاجبی داشت ویرا گفت «چیست کـی امیرالمؤمنین را خواب نمی‌برد ؟» گفت «در کار بنـی‌امیه‌اندیشه مـی کردم کـی دنیا ایشانرا حاصل شد چون فرزندان ایشان بتنعم مشغول شدند ، حال ایشان بگردید.» حاجب گفت « از مروانیان یکی در حبس است و حکایتی کند از ملك نوبه اگر ویرا بخوانی.» او را بخواند و از وی پرسید. گفت «چون بولایت نوبه رسیدم بهزیمت شدند و لشکر من فرو آمد. ملك نوبه بدیدن من آمد ، مردی سیاه ، نیکو روی دراز بالا ، پیش من برخاك نشست. گفتم «چرا بر زیلوا ننشینی ؟» گفت «چندانک نعمت آفریدگار برخود بیش می‌بینم تواضع بیش کنم» پس گفت «شما را پیغمبر و کتابی است و شما را فرمود کی خمر نخورید چرا می‌خورید؟» گفتم «خسیسان وناکسان مامی‌خورند و عادت کرده‌اند.» گفت «شما را نهی کرده‌اند از فساد ولشکر توغله می‌خورد و این فساد است.» گفتم « لشکر من گروهها‌اند از عجم و ایشانرا وازعی دینی[2] نباشدتا این فساد کنند.» گفت «برشما حرامست کی حریر پوشید وحلی دارید تو انگشتری‌زرین داری وطوق‌وکمر زرین‌داری.» گفت «من خجل شدم گفتم عادت عجم است وما با عجم در آمیختیم ازیشان درآموختیم.» گفت«نه چنین است.» بل استحللتم ماحرم علیکم فسلبکم الله الملك وسلط علیکم عدوکم» گفت «مهمان‌سه روز بود بازگردید کی‌شومی خلاف شما بر کتاب خدا بمملکت

---

۱ـ سورة الشوری آیه : ۳۰ . ۲ـ لا : و ایشانرا ورعی ودینی نباشد. مه : وایشانرا اوازعی دینی .

من برسد [۱].» منصور چون این بشنید گفت «نصیحة و ایة نصیحة» [۲]. مقصود ازین حکایت آنست کی بلاها و عللها همه از شومی گناه افتد و آدمی بهزار علت مبتلاست کی دیگر حیوانات نیستند سبب شومی گناهها.

## حکایت

و از بازرگانی شنیدم گفت «باجماعت تجار بولایت سرندیب رسیدیم، چون در شهر سرندیب رفتیم متاعی کی داشتیم میفروختیم. درهمه شهرطلب می‌کردیم مگر قدری گوشت خریم نمی‌یافتیم. گفتند درین شهر حیوان نکشند وخون نریزند. من ازجایی مرغی بخریدم وبحجره آوردم وبکشتم وبپختم. روز دیگر چند سرهنگ آمدند ومرا بسرای ملک سرندیب بردند. ملک گوید «بچه کار آمدی؟» گفتم «ببازرگانی.» گفت «متاع بفروختی بازگرد» ومرا گفتند «از حجرهٔ تو بوی گوشت پخته برآمد» گفتم «بلی درمذهب ما حلال است.» گفت «این حلال درولایت خودخور [۳]» جایی کی گوشت خورند وخون حیوان ریزند عمرها کوتاه گردد ومملکت ییران گردد و اگر بازنگردی شما را محبوس کنم.» ما جمله ارتحال کردیم. مقصود ازین آنست کی گناه امراض و عاهات آورد و طاعات وصدقات صحت وعافیت آورد. قال النبی علیه السلام ردوا البلاد بالدعا و داؤوا مرضاکم بالصدقه» وبدانک از آفاتها بتر از سرما وگرما نیست، مادام چارهٔ آن می‌سازند سرما را بسنجابها [٤] و روباهها وگرما را بمروحه و خیش‌خانه وعللها را بادویه ومعالجات. و اگر چه اعتقاد آنست کی تقدیر آفریدگار بنگردد و اما راه مجاهدت و احتیاط می‌باید رفتن. و اگر طبیب بلا باز داشتی هیچ طبیب بیمار نشدی وهیچ حکیم بنمردی، بلی آفریدگار اسباب نهاد، شب

---

۱- مه ولا : نرسد . ۲- مه : نصیحة و ای نصیحة . لا . نصحت والله نصیحة . ۳- مه : «می‌خوز» بجای «خور» . ٤- در اصل : انجاقها .

تاریک آفرید و آتش آفرید تا شمعی بر افروزند روشنایی دهد و ما در اسباب فصلی یاد کنیم.

## فصل

## فی ذکر الخواص

بدانک آفریدگار خواص را موجود کرد در چیزها و از چند وجه بود یا تعلیقی بود چون عنکبوت را کی برآنکس بندند کی تب سیم دارد، یانظری بود چنانک دیدن [1] سمندا سالار [2] کی هر که ویرا ببیند بمیرد، یا مسامتی بود وبرابری چون سایهٔ سگ کی برسایهٔ کفتار آید [3] برجای بماند یا سماعی بود چون اسفیدرو و نقره کی از مس گرفته باشند بزنند بطاسی یاطشتی، طیور و وحوش بشنوند برجای بمانند یا شمی بود، چون خر کی بوی شیر بشنود برجای بماند یا موافقی [4] بود چنانک بچه پلنگ ومار بهم زایند یا مصادمتی [5] بود چنانک اگر بچوب فندق دایرهٔ بکشند وکژدمی در آن دایره کنند از آن دایره بیرون نیاید یااتفاقی بود از دور فلک، وقت باشد کی کاری کنند در آن ساعت نیک آید یا بد آید وکس را برآن اطلاعی نبود ومثل دوران فلک چنانست کی آسیابی می گردد تیز اگر قدری گل تر برآسیاب زنی و در آن دوسه پس بندقه دیگر بیندازند تا برآن بندقه آید باشد کی برسرآن آید وباشد کی خطا کنندوباشد کی اگر صد بندقه بیندازند یکی برآن نیاید. تا اگر یکی را در ساعت سعد کاری برآید بیندازد کی آن زمان را دیگر در توان یافت. وگویند کی قمر در برج جوزا بود فصد نتوان کرد وقمر در برج اسد بود جامه نتوان برید کی اسد

---

۱- لا: «دندان» بجای «دیدن». ۲- مه: سمند سالار. ۳- مه: لا: سایهٔ سگ که بر کفتار افتد. ٤- مه: موافقتی. ٥- لا: ممارستی.

برج ثابت است وجامه را ثبات نباشد وجامه کی در برج اسد دوزند کفن شود و قمر در برج سنبله باشد نکاحی نشاید و در برج عقرب سفر نباید کرد کی عقرب جنوبی است و دور افتاده است و جنوب همه بیرانست وبرجی دراز مطالع است از آن سفر باز نیاید. ازین جنس قیاسها کنند وندانند کی بسیار کس کی قمر در عقرب بود بسفر رفت وهلاك نشد وما گفته‌ایم کی علم نجوم وبروج کاری عظیم است و اسرار آن جز آفریدگار نداند و ما در علم خواص این مقدار بگفتیم چنانك بیجاده کاه بخود کشد وقیصوم [1] زر بخود کشد ومغناطیس آهن بخود کشد و بچین سنگی است هرکه آنرا برگیرد بگرید وسنگی دیگر است هرکه بردارد بخندد وعلت آن جز آفریدگار نداند والله اعلم.

## باب فی علم الطب والتداوی

وبدانك درطب عجایبها ساخته‌اند وترکیبهاء عجیب وعلمی نافع است وباشد کی مردی در بلایی گرفتار بود و از عمر نا امید بود و از عیالان واملاك طمع برداشته. دانایی مداوایی [2] کند وبسبب آن جان وی از آن علت وغم برهاند تاحکما ترکیبها کردند چنانك تریاق فاروق ومثردیطوس و ایارها [3] و اطریفلها کی تأثیر آن در اجسام ظاهر است. و از صنعتهاء نادر حکیمی طبلی ساخته بود از بهر امیرخراسان هرکرا قولنج بودی آنرا بزدی قولنج وی بگشادی وپس آنرا در خزینه نهاد تا امیری آنرا برگرفت وبزد بادی از شکم وی بیرون آمد ویرا خشم گرفت برزمین زد وبشکست.صورة چوبین دید در آن طبل ساخته انگشت پای در دهن گرفته بدانست که آن چیست وبرشکستن آن پشیمان شد و این معنی ترکیبی بود کی آدمی ساخت از علمی لطیف. و از خواص ونوادر بسیار است چنانك ببرهان حاجتی نبود. چنانك بحدود چین گربه نزاید و اشتر

---

۱- مه: فیصوم. ۲- لا: تداوی. مه: مداواتی. ۳- لا: ایارجها.

بروم نزاید و اسب بهندوستان بمیرد وفیل بعراق‌بمیرد و گفتار یک سال نربود
ویک سال‌ماده وهرچه بمدینه برند بوی عطرگیرد وهرچه بانطاکیه برندبگندد
وباندلس درۀ‌یست بین‌الجبلین هرکه آنجا بگذرد شکمش روان‌گردد از آدمی
وچهار پا تا سه فرسنگ برود وبحدود بلوران درۀ‌یست هرکه آنجا رفت بگرید
واگرچه شجاع بود و اسرار این معانی آفریدگار داند.

## فصل

بدانک آدمی چون حرارت اصلی باعتدال نگه دارد درازعمرگردد نه
بدان سبیل کی یک سال عمر ده سال‌گردد ولیکن سالی تن‌درستی برابر ده‌سال
باشد در بیماری. و آدمی را هیچ ضرر چنان‌نیست کی بسیار خورد وبسیارجماع
کند کی جماع بسیار قتال بود وآنچ اصل آدمی است دلست و دماغ واعصاب
وجماع این هرسه را ضعیف‌کند تاجماعت ابلهان همه روز در بند‌کنیزکان و
زنان باشد وبجماشی و رعنایی مشغول باشند وعمر درسر جماع کنند تاعاقبت
بیرقان وخفقان وعلت استسقا گرفتار آیند. وجماع چشم را تاریک‌کند وعصبها
از حرکات باز ماند و آتش جان فرو نشیند [1] وقوۀ هاضمه ضعیف شود وچون
هاضمه ضعیف شد هفتاد‌گونه علت پدید آید ومرا پدری بود رحمه‌الله ویرا صد
سال‌کم یک سال‌عمر بود. اغلب موی وی‌سیاه بود وبالا راست‌وبشب‌کارهاء
خرد‌کردی ومرا وصیت‌کرد‌کی از فراش پرهیز‌کن کی من زن خواستم چهل
ساله بودم و چون بشصت سالگی رسیدم جامۀ خواب برنوردیدم و بسیار‌گفتی
کی آهن را در پشت دارید یعنی آب پشت را نگه دارید‌کی بجاء آهن است
در صلب. یعنی هر‌کس کی جماع بسیار‌کند دو تاه شود. وپرسیدند دانایی‌را
«متی‌تأمربالجماع»فقال«متی‌اردت‌ان‌تضعف». وپرسیدند[2]. وازجالینوس ازجماع

---

۱- مه: نشاند. ۲- لا: ما اردت‌ان تضعف. مه: اردت لردت ان تضعف.

گفت «انما هو روح‌سایل فاخرجه کیف شئت.» یعنی‌آب پشت جانست[1] رونده خواهی نگه دار وخواهی همه را بیرون کن. وپادشاهی بود دانا ویرا زنی بود هندو هرسال یک بار با وی جماع کردی. ویرا گفتند از دنیا لذتی نداری چرا کنیزکان و زنان نیکوندداری؟ گفت«جماع کردن‌جان دادنست[2] و درهرسال یک بار جان دادن تمام بود.» ٥

## ذکر الاغذیه وترتیب الأکل

وبدانک آدمی را هرساعت کاهش می‌آید و آفتاب ویرا می‌خوشاند و هوا کی برتن وی محیط است تری از وی ستاند چون جامهٔ ترکی در آویزندده من بود بعد از یکساعت نه من بکاهد کی خشک گردد. پس چندانک آدمی کاهد غذا در بدل آن می‌رود وچندانک می‌خوشد آب در بدل آن می‌رود، پس ١٠ کار غذا بترتیب باید، هرروز یک بار طعام خورد و خود را پاکیزه دارد. و پیغمبر علیه‌السلام گفت ناخن دراز غم بارآرد وجامهٔ پلید درویشی آرد. وسر این کلمه آنست کی چون ناخن دراز شد هرگه بیند مرد غمناك شود و جامهٔ پلید مردم از وی گریزند و با وی معاملت نکنند و از آن درویشی تولد کند. حکیمی[3] مأمون را گفت کی برنج خوردن در زندگانی بیفزاید. مأمون ویرا ١٥ گفت «چه معنی دارد؟» گفت شنیده‌ام آن کس کی برنج خورد آن شب[4] خوابهاء نیکو بیند وچون خواب وی بخوشی گذرد آن خواب مقابل روز بود. «فهو اذاً فی‌نهارین.» مأمون را پسندیده آمد. و باید کی آب از چشمه صافی خورد کی ضررآب ناخوش بسیار بود و از خوردن گوشت بسیار احتراز کند کی ضررها آورد و سباع کی خون وگوشت خورند ضرر ایشان بیش بود از آهو و ٢٠

---

١- مد: جانی است. ٢- مه: با زن خفتن جان دادن است. ٣- مه: «دانائی» بجای «حکیمی». ٤- مه ولا: برنج خورد خوابهاء نیکو بیند.

گوسفند کی گیاه خورد و در باز وصقر آن سبعیت باشد کی در کبوتر وفاخته کی
دانه خورند نباشد و ازگوشتها بلطافت فروخ نیست وهیچ گوشت را چندانقوت
نیست کی طیهو (۱) را ، پس سرخ بره را ، پس مرغ هوایی (۲) و کبک را .
وبیماری کیساقطالقوة بودویرا گوشتطیهو(۳)دهند اگرقوت یابد امید بودو اگر
نه طمع از ویبردارند وجامهاء اختیار پنبه است کی گرمدارد وابریشم گرم دارد
وگزنده را قبول نکند کتانوقصب خنک دارد و کتان از آفتاب وماهتاب بپوسد
و از آب سخت گردد کی اصل وی گیاه است و ازپوستها گرمتر از پوست برهنبود
پس روباهبرطاسی وسیسی (٤) برابر بره بودوخاصیت وی آنست کی بتوان شستن
و وشق بنقرسسود دارد وآب پشت افزاید وسمور همچنین .

## فصل

بامداد باید کی سر بشانه کند تا بخارها از مسامها بیرون آید و
برسامان چپ خسبد تا رنجی بجگر نرسد کی جگر از سامان راست است وهر دو
دست برمعده نهد تا حرارت بمعده میرسد وطعام زودهضم گردد وبعضی طفل
را برمعده خوابانند تاحرارت بمعده رسد و در شبآب کم خورد وبگرماوه ناشتا
رود تا فضولها از تن گداخته شود و اگر از پس طعام بگرماوه رود سددها(۵)
در جگر پدید آید وطعام بخنکی بهتر کی بحرارت . با غورتن گریخته بود (٦) و
بوقت حرارت هضم ضعیف بود زیرا کی حرارت منتشر بود .

## فصل

بدانک آدمی خود را بحد اعتدال نگه نتواند داشت زیرا کی اعضاء

---

۱ـ لا : تیهو . قا : طیور . ۲ـ مه ولا : « جوان » بجای « هوائی » . ۳ـ مه ولا : تیهو .
٤ـ لا : مصیصی . مه : مسیسی . ۵ـ لا : سدها . ٦ ـ مه : و طعام پخته بهتر کی حرارت با
غورتن گریخته باشد .

رئیسهٔ وی مختلف‌اند. طبع جگر گرم و دموی‌است. طبع شش‌سرد وبلغمی‌است. طبع دل گرم است ، وطبع دماغ سرد وتر. و آنچه بجگر سود دارد بطحال زیان دارد وآنچه بدماغ سود دارد بدل زیان دارد از نوعی ، و ازینست کی آدمی برشرف هلاك است وکس جاودان نماند و زر یک طبع دارد و سنگ یک طبع دارد لاجرم دیر بمانند. ٥

## حکایت

گویند سه هزار[1] علت در بنی آدم است ، هزار علت آدمی داند و علاجش داند وهزار علت آدمی داند و علاجش نداند و هزار علت را نداند و علاجش نیز نداند. و چندان علل کی آدمی راست هیچ حیوانرا نیست سبب آنک آدمی را اکل مختلف است. گوشت طبعی‌دارد وسیوه طبعی دارد، انگبین ١٠ طبعی دارد ، روغن طبعی دارد ، سرکه طبعی دارد، حبوبها ولبوبها [را]طباع است برقدر هریکی تولدی کند ومثل آن چنانست کی شخصی نهالی بکارد یک هفته ویرا آب دهد یک هفتهٔ دیگر ویرا سرکه دهد یک هفتهٔ دیگر ویرانفط دهد. حال این نهال چگونه بود ومثل آن چنانست کی کبوتر وکبک درهمه عمر خود گندم وجو خورد یا گاورس[2] و اسپ وگوسفند ازگیاه وکاه‌درنگذرند ١٥ لاجرم‌از علت صرع و استسقا و رمد وفالج‌و درد دندان وتبهاء مخالف‌بسلامت باشد و این خوف عاهات نبرند ، تا بدانی کی این همه تأثیر اکل است.

## فصل

## فی‌الموالید

پس اگر فرزندی باشد، بهتر شیرها ازآنِ مادر بود واگر نه شیر دایهٔ ٢٠

---

١ـ لا : هزار. ٢ـ لا : جاورس.

بیست و پنج ساله وطعام (۱) وی آب گندم پخته و گوشت پخته وآب خوش. و شیر، آنگه دهند کی طعام خورده بود و هضم شده و ازطعامهاء تلخ وترش وشیرین حذر کند وملطفات نخورد چون سیر وپیاز وخردل و کرفس زیرا کی فضول علتها بگذارد (۲) و با شیر بیرون آید و کودك بخورد، از آن قروحها آید وصرع. وچون بزاد با وی بمدارا گوید و اگرطفل بسیار گرید گوشت مرغ در دهن وی افشارد تاخوش دل شود و ویرا در گهواره سخت نبندد و از گرما وسرماء سخت وآوازها منکر ومنظرهاء هایل نگه دارد تانترسد وشیر بسیار ندهد و از امتلا حذر کند و اگر برطفل ریشی ظاهر شود مشمع و اسپیداب (۳) بر[آن] کند واگر بررانها ظاهر شود گل وحنا برآن کند. اگر از گوش وی آب زرد آید صوفی در آب زعفران و انگبین نهد و رآن نهد، اگر شیر مادر اندك شود بآب گرم غسل کند و آب انیسون باز خورد. اگر شیر مادر غلیظ بود سکنجبین باز خورد تا صرع نیاورد. اگر شیر تنک شود ازگرماوه حذر کند. اگر طفل را سعال بود آب جو قدری بوی دهند چون بخوردن آید اول چیزی عسل دهد، چون بزرگ شود جلاب دهد کی بهتراز آب بود چون در ماه هفتم آید دندان برآرد اگر ربیع بود سهل تربود اگر بزمستان آید شکمش برود باوی رفق کنند، قدری شراب بدهند وشیر دو سال ونیم تمام بدهد وحکما چهار سال فرمایند وتعلیم بده سالگی کنند تا بنگدازد وعقلش یاری دهد وبر وی دشخوار نگردد. وما فصلی دیگر بگوییم در علم طب.

## معالجات الاطباء النادره

بدانك معالجات حکما انواع بود، بعضی غریب تر بروفق کیاست ونظر حکما. اول حکیم باید کی دانا بود ونیکوسیرت وخوش زبان وتجربه یافته و گویند

۱- فا: وطعام یعنی طعام دایه یا مادرش وی. ۲- لا: فضول علتها بردارد. ۳- لا: اسفیداج.

کی شخصی را سر استخوان‌ران ازحقه برآمده بود وبی‌قرار گشته . ازجملهٔ حکما یکی را بخواندند . گفت گاوی بیارید ویرا نمک داد و گیاه تا سیر بخورد ، پس علیل را برگاو نشاند وهردو سرانگشت هردو پایش بایکدیگر بست در زیرشکم گاو و گاو را بآب برد تا آب می‌خورد و شکم گاو برمی‌خاست و رانهاء علیل برمی‌خاست تاآن سر استخوان قسل (۱) درجاء خود افتاد وآنگه دربست واین علاج غریب بود بحکم آنک آن استخوان دشخوار با جای خود رود .

پای امیر خراسان‌بخیزید وشکسته شد ومی‌نالید وبرآن پهلو خفت کی علیل بود وحکما می‌آمدند و وی پای درست بریشان عرض می‌کرد ومی‌نالید وهریکی ضمادی می‌فرمود و ایشانرا جواب می‌داد تاحکیمی را درآوردند کی زیرك بود . پای‌وی بدید گفت چرا می‌نالی«و ان فخذك اصح من فخذالطليم»(۲) وی بدانست کی این حکیم زیرك است ، پای علیل بر وی عرض کرد ، گفت مداواة این صعب بود . پس مشکی‌بیاورد تهی و در میان دو ران وی نهاد و هردوانگشت پای‌وی‌درهم‌بست وباددرمشك می‌دمید و رانهاء وی‌برمی‌خاست تاآن‌استخوان ازجای برآمد وباجای خودنشست وچوبها برآن بست‌ومحکم کرد .

## حکایت

گویند ابوعلی‌سینادرشام بودجنازهٔ برآوردند ، مردهٔ برآن، گفت «اینرا چه می‌کنید ؟» گفتند «دفن می‌کنیم .» گفت«این زنده است ویرا دفن مکنید .» سه روز رها کردند وی درحرکت آمد وبرخاست ویرا گفتند «چون بدانستی کی وی‌زنده است درکفن ؟» گفت « هردو زانوش راست بود اگر باز افتاده بودی مرده بودی .» پس زیرکی وی بدانستند ومعروف شد .

---

۱ - مه : قل . در یزد قلقلك - Qolqolok گویند .   ۲ - لا : فخذی‌السلیم .

## حکایت

شخصی را هردو ساق بدر آمده بود (۱) چنانک بی‌قرار بود ، اطبا درماندند از نالیدن وی تاحکیمی ازکابل گوید «علاج این من بکنم اما یاراست آید یامرد بی‌طاقت شود (۲).» گفت «ترا بری کردم ازخون من.» پس این علیل را بستونی دربست محکم و هردو ساق وی می‌شکافت تا استخوان وی ظاهر کرد وبمثقب سوراخ کرد تا آبی از آن روان شد کی مردم بگریختند از آن گند وی. پس گوشت را باسر استخوان آورد ومرهم کرد و دربست و وی ازآن‌عذاب برست و ازین جنس مداواتها کرده‌اند نادر ومادرکتاب دستور اصول الخواص بگفته‌ایم مستوفی، این مقدار اینجا کفایت بود.

## فصل

## فی ذکر قضاء الله وقدره

وما فصل دیگر یاد کنیم در تقدیر آفریدگار کی از آن کس نتواند گریخت وچاره نتوان کرد تا بدان راضی باشد و در رنج وبیماری جزع نکند. وآمده است کی پیغمبر علیه‌السلام بدیواری شکسته رسید بشتاب بگذشت گفتند «یا رسول‌الله الفر من قضاءالله.» قال «بل افر من قضاءالله الی قضاءالله تعالی.»

## حکایت

ملکی بود درطالع خود دید کی ویرا بکشند (۳) قلعهٔ بساخت ازسنگ و دری بکر[د] آهنین و ذخیره برآن برد وآنجابودی. تقدیر آفریدگار چنین بود کی کاروانی ازسقسین برآمد و در دریا نشستند، کشتی‌بشکست مردی‌باساحل

---

۱ـ مه : بدردآمده بود . ۲ـ مه ولا : «بود» بجای «شود» . ۳ـ مه ولا: بکشتند .

افتاد. شبی سهمناك بود ، از سباع می‌ترسید، بردرختی گریخت ، مرغی بزرگ بیامد برآن درخت نشست وبانگی بکرد وبپرید . این مرد گفت «من برین درخت اگر خواب کنم بزیر افتم ، سبعی مرا بخورد و اگر نه ازگرسنگی بمیرم ، چرا دست در پای این مرغ نزدم تا مرا ازین جاء مهلك ببردی» روزی دیگر آن مرغ عظیم باز آمد و برآن درخت نشست و بانگی بزد . [1] این مرد دستها در پای آن مرغ زد ،مرغ برخاست وبپرید و ویرا ببرد برسر قلعهٔ آن ملك نشست. مرد چون آن قلعه را دید آراسته و آبها روان و باغی نیکو درآن می گردید ، ملک ویرا بدید ببالا برآمد ، و گفت « تو اینجا چه کار داری و درین قلعه چگونه آمدی؟»دست بهم در زدند هردو از بام‌قلعه بزیر افتادندوخسته شدند. این مرد گوید آن مرغ را «بخدایی کی ترا آفرید ، توکیستی؟» گفت «من نه مرغم ، من قضاء بدم ، هرکه از من بگریزد من بوی درآویزم .» مقصود ازین حکایت آنست کی از آفات وتقدیر آفرید گار کس نتواند گریختن .

## حکایت

گویند مردی در صحرا می‌رفت، مرغی‌رنگین‌دید‌خواست کی‌آنرا‌بگیرد برخاست . ازپس وی می‌رفت ومرغ می‌پرید تا درچاهی رفت . مرد جامه برکند و درچاه رفت ، مرغ را ندید، برآمد جامهٔ وی‌برده بودند . در شهر آمدبرهنه، درخرابهٔ رفت، رزمهٔ دید برداشت قبا وکلاهی‌دید نیکو. گفت این ازکرامات است،آنرا در پوشید ، بیرون آمد ، ویرا بگرفتند وگفتند این‌جامهٔ ملك است از وی بدزدیدهٔ، برکندند و ویرا درآویختند .پس ازتقدیر آفریدگارحذرسودندارد .

## حکایت

گویند کاروانی فرو آمد در بن کوهی ، جماعتی بودند ، کنیزکی را

---

١ـ مه : بانگی بکرد . لا : بانگ بکرد .

بفرستادند تا شیر آورد ، بگله رفت وشیر بخرید و برسر گرفت و می‌آورد . زغنی می‌پرید ، ساری در منقار ، زهر بچکید و در شیر افتاد و کنیزك بی‌خبر بود کاروانیان آنرا بخوردند وبمردند . اکنون این جرم نه کنیزك راست ونه سار را ونه زغن را ونه شیر را . این حوالت جز بتقدیر آفریدگار نتوان کردن . مقصود ازین آنست تا خواجه نگوید کی این بیماری سبب فلان طعام بود و اگر این نخوردی چنین نبودی کی تقدیر آسمانی را دافعی نبود .

## حکایت

وگویند پادشاهی‌بود از دزد ودشمنان (۱) حذرکردی وشیریرا بیاورد و زنجیر وی درپایهٔ تخت خود بست تاکسی‌پیرامون وی نگردد . و این‌پادشاه آواز شیر عجب داشتی ، روزی در برابر شیر استاد و مهره بوی انداخت ، شیر بغرید ، ویرا از آن شگفت می‌آمد . مهرهٔ دیگر بوی‌انداخت شیر حمله بردوبشاه جست وتخت را بکشید . شیر درسر ملک افتاد وتخت برسر شیر نشست (۲) تا مردم جمع آمدند شیر ملک را خورده بود . پس‌آنچ وی حارس خود گرفته بود بزرگترین دشمن وی بود و وبال وی از حذر بوده . پس تقدیر آسمانی از دو گونه بود یا اقبال بود یا ادبار وکس را برآن وقوفی نباشد تا واقع نشود .

## حکایت

گویند مردی بودطبعی کند داشت، هیچ صنعتی نمی‌دانست ،درماند . پس درکوچها می‌گردیدی وبانک می‌زدی منجم‌ام‌وستاره شناسم . او را پیش ملکی‌بردند کی‌ویرا جوهری گم شده بودوطلب‌می‌کردند .فراشی‌داشت،[ملك] ازمنجم پرسید کی«جوهر کی‌دارد ؟»فراش بترسید و دربرابرمنجم‌استاده وباشارت

۱- : دوست و دوشمن . ۲- لا : برسر شیر آمد : مه : برسر شیر .

می گفتی «مکوکی من دارم.» منجم ملك را گفت «فردا من این جوهر را بدست آورم.» برون آمد وجوهر از فراش بستد وببطی انداخت، بط آنرا فرو برد. ملك را گفت «مردم را کی درین خانه است حاضر کن.» مردم راحاضر کردند وبط را نیز. منجم گفت «در شکم این بط است.» از شکم وی بدر آوردند ومنجم را حرمتی پدید آمد. روزی زن ملك ویرا بخواند. گفت «بار دارم، پسر است یا دختر؟» ٥
منجم درماند. پس گفت «در روی تو می بینم کی پسر بزایی و در قفاء توسی بینم کی دختری بزایی.» تقدیرآفریدگار چنین بود کی پسر و دختری بزاد، [حال] منجم نیکو شد. تاشبی این ملك خوابی سهمگن دید وفراموش کرد ازمنجم پرسید. گفت «اندیشه کنم.» برخاست رنجور دل درگوشهٔ رفت درین اندیشه. ملك برخاست کی پیش او آید ایوان اوبیفتاد. منجم گفت «آن خواب کی دیدی این ١٠
بود کی آفریدگار ترا نگه داشت.» وملک با وی اکرامها کرد. پس آن اقبال بود وتقدیر آفریدگار بنیکی. آفریدگار [چون] خواهد کی با کسی احسان کند نه بعلت کند وچون خواهد کی یکی را ذلیل کند نه بعلت کند.

## حکایت

گویند ملکی بود، همیشه آرزوی کردی کی خضر را ببیند تا از وی ١٥
سؤال کند. وزیرش گفت «آنچ ترا بکار نیاید چرا می طلبی، آنچ کس نطلبید.» نبشنید، تا درویشی بود بیچاره. او بیامد بطمع گفت «مرا صد دینار بخش تا من بصدقات دهم.» بوی داد. مدتی دیگر باز آمد، گفت «صد دینار دیگر ده تا بصدقات دهم تا مگر خضر را ببینم.» صد دینار دیگر بداد. روزی نشسته بود دل تنگ. خضر علیه السلام پیش آمد گفت «ای مرد چرا دل تنگ شدی؟» ٢٠
گفت «وعده داده ام پادشاهی راکی خضر را بوی نمایم، نمی توانم.» گفت «بامن بیا» گفت «نیارم آمدن کی سوگند خورده است اگر بی خضر روم مرا بکشد.»

گفت «مترس با من بیا.» چون در پیش ملک رفت، ملک گفت «تو کیستی کی مرا سجود نکردی؟» گفت «من کس را سجود نکنم.» گفت «تو کباشی؟» گفت «من خضرم.» گفت «اگر تو خضری سؤال مرا جواب ده.» گفت «بگو.» گفت «این ساعت خدا چه می‌کند؟» گفت «بگویم. این درویش کی برپا خاست، ویرا بجای خویش بنشان وتو برخیز.» ملک برخاست و درویش بنشست. خضر گوید کی «آفریدگار این ساعت این میکند کی دیدی، ملک از تو بستد وبوی داد.» تیغ برگردن ملک زد وسرش را بینداخت. مقصود ازین حکایت آنست کی از قضاء بد نتوان گریخت.

## حکایت

گویند در اصطخر ملکی بود ظالم و اصطخر شهری بود چهل فرسنگ گرد وی بود وسرای جمشید در آن بود، برسر صد ستون بنیاد کرده، هرستونی چهل وهشت ارش بالا، یک سنگ تراشیده وهنوز برجا مانده است. و این ملک کمانی از ایوان در آویخته بود کی کس نتوانستی کشیدن ودعوی کرد هر که کمان من بکشد اصطخر ویرا دهم. مردم ناامید بودند از وی و قصد عورات رعیت کردی. زمانی بگذشت، روز عیدی پیش آمد، کودکان بصحرا آمدند یکی بپادشاهی کردند نام وی عضدالدوله کردند ویکی وزیر وی شد ویکی امیر حاجب شد وعلمی برداشتند و ویرا برتخت نشاندند وبالاء او باستادند و عضد فرمان می‌داد ومردم بنظاره می‌رفتند. چند روز برآمد کار وی مشهور شد ومرد و زن می‌رفت وایشان[را] می‌دیدند و ازآهستگی و آرام اوشگفت می‌داشتند. این خبر بملک رسید گفت من نیز بروم وببینم. اوبا وزیر، جامه بگردانیدند وبصحرا آمدند. وزیر درپیش عضدآمد وشکایت کرد و گفت «این مرد سرای من بغصب

دارد[1] بفرما تاتسلیم کند.» عضد گفت «چه می گویی؟» گفت «بلی من دارم.» گفت «با وی ده.» گفت «بسیار سراها دارم وبا کس نداده‌ام.» عضد گفت «عاقبت ظلم بد بود. سرای او باز ده.» گفت «نمی‌دهم.» عضد حربهٔ در دست داشت از خشم آن حربه برحلق ملك زد، حالی جان بداد. و این وزیر مردی عاقل بود، گلیمی بسر او در پوشید. گفت این مرد گدایی بود، وی را دفن کنیم او را پنهان کرد وپیغام بشهرفرستاد وحاشیت ملك را بخواند وسرا پردهٔ او برون آورد وبزد ولشکر را جمع کرد و گفت ملك می گوید «من این کودك را بدیدم آئین ملوکان دارد ویرا نایب خود می کنم و من درگوشهٔ خواهم نشستن، شما رضامی‌دهید؟» گفتند «رضا می‌دهیم.» عضد را برتخت او نشاند. وخزینه را بوی سپردوسر ملك بیرون انداخت و اهل پارس از ظلم اوبرستند. مقصود آنست کی آنچ تقدیر الهی بود لابد بودنی است.

## حکایت

برطریق مثل گویند، زاغی برسر درختی آشیان داشت. روباه بزیر درخت آمد وبانگ می‌زد کلاغ خایه‌بوی انداخت، روباه بخورد وبازگردید. بوتیمار زاغ را گوید «چرا خایه را به روباه دادی؟» گفت «ترسیدم کی برآید و آشیان من خراب کند وبچگان من تباه کند، خایه فدا کردم تا دیگران رانگه دارم.» بوتیمار گوید «اگرمن بودمی هیچ بوی‌ندادمی.» روباه‌رفت پیش بوتیمار برکنار آب استاده. گفت «ای مرغ اگر باد برآید چه کنی؟» گفت «برگردم.» گفت «اگر باد ازین جانب آیدچه کنی؟» گفت «برگردم.» گفت «اگر باد از همه‌جوانب آمدچه کنی؟» گفت «سردرزیربال کشم.» گفت «چون کنی؟» بوتیمار

١ـ مه : سرای من استده است.

سر درزیر بال برد روباه ویرا بگرفت و گفت «زاغ را وصیت می کردی کی چرا خایه نگه نداشتی وتو خودرا نگه نداشتی و ازتقدیر نتوان گریختن.» این مقدار در باب طب گفته آمد کی آدمی از تقدیر نتواند گریخت وبمداواوعلاج وچارها از مرگ نتواند رست وما پس ازین فصلی بگوییم در شگفتی کار خواب.

## فصل

## فی ذکر المنامات وحال الارواح

بدانک خواب کارجان است وشگفتی عجب است وجانهاء پاکان سیار است و ازعالم پاك خبردارد وآن جزویست از اجزاء نبوت، وباشد کی ازشیطان بود وباشد کی راست بود. و امیر طاهر والی خراسان بخواب دید کی مرگ وی در فلان سال وماه بود، درمیان آب وآتش و ازین سبب مهموم بودی. ۱۰ چون بسرخس دشمن بر وی ظفر یافت ویرا درگرماوه کردند و در گرماوه برآوردند تا از حرارت هلاك شد.

## حکایت (۱)

امام محمد (۲)بن یحیی درخواجه سنایی طعنه زدی و او را دهری و زندیق خواندی، شبی پیغمبر را علیه‌السلام بخواب دید. گفت «یا محمد ۱۵ مردگانرا چرا بدگویی خاصه سنایی را کی مادح ما بود، این نه مکافات مدح اوبود.» محمدبن یحیی از خواب درآمد، ترسیده، پرسید کی گور سنایی کجاست گفتند بغزنی. برخری نشست وبغزنی رفت وبر سر گور اونشست وعذرمی خواست وتضرع می کرد چهل روزتا ویرا بخواب دید. گفت «ای محمدبن یحیی دردل من راه بردی وبدانستی کی من زندیق ام یا دهری؟» گفت «نه، توبه کردم.» ۲۰

۱- این حکایت سابقاً نیز آمده است. ۲- فا: اما محمود.

گفت «زبانرا نگه نداشتی برو قلم را نگه دار و دست را نگـه دار.» از خواب در آمد وباز گردید. چون بحد (۱) خراسان آمد رنجور، با خود گفت در بندگان خدا طعنه چرا باید زدن تا این همه رنج بمن رسد. چون غز برآمد و باسلطان سنجر مصاف دادند، سلطان سنجر محمدبن یحیی را بخواند و پرسید کی «این ترکان برمن خروج کردند چه‌فتوی دهی؟» گفت «خارجی‌باشند وخونشان‌حلال ۵
بود وبرفتوی‌نبشت.» سنجرآنرا در بغل نهاد، چون غزظفر یافت وسلطان سنجر را محبوس کردند و خراسان بستدند، محمدبن یحیی بگرفتند وخاك در دهان وی کردند تا هلاك‌شد. مقصود ازین‌آنست کی‌نبوت‌رفت وپس از محمدرسول‌الله پیغامبر نباشد وهیچ آگاهی از این جهان (۲) کس نیابد مگر بخواب.

## حکایت

گویند حسن‌فردوسی‌چون ازپیش‌محمودغزنی بیامد بخشم، بمازندران رفت، رستم زال را بخواب دید. گفت «ای رستم چند ترا مدح کردم بمردی و نام ترا آشکارا کردم درعالم. مکافات آن چیست؟» گفت «بطوس باز گرد، بفلان جایگاه گنج است، آنرا بردار چنانك کس‌نبیند و از محمود غزنوی هیچ مخواه کی ترا این گنج تمام است.» از خواب برآمد وبا طوس رفت و درسرآن ۱۰
گنج خانهٔ بساخت کار وی نیکو شد.

## حکایت

گویند سلطان محمود غزنی بصحراآمد، دیوانهٔ را دید برقنطرهٔ نشسته گفت «ای محمود امشب خوابی‌دیدم.» گفت «چه دیدی؟» گفت «چنان‌دیدم کی من برتخت تو بودم و غزنی مرا بود و ایاز بالاء من استاده بود و فرمان ۲۰

۱- لا : «محمد» بجای «حد». ۲- فا: آن‌جهان. مه :آگاهی ازآن‌کس نتواند داد مگربخواب.

می‌دادم.» محمود گفت «اکنون چه بود؟» گفت «از خواب در آمدم دیده باز کردم هیچ ندیدم.» محمود گفت «مقصود تو چیست؟» دیوانه گفت «فردا تو دیده بهم نهی، ازین همه مملکت هیچ نبینی من وتو یکسان باشیم.» محمود رااین‌سخن دردل اثر کرد و از اسپ درافتاد. گفت «خفته بودم مرا بیدار کردی.» و انتباهی ویرا حاصل شد. اینست [کی] علی مرتضی می گوید «الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا». وما فصلی گفته‌ایم درباب خواب، این مقدار اینجا کفایت بود وما فصلی بگوییم در تعبیر وحاصل و کیفیة خواب

## فصل

## فی تعبیر الرؤیاء و کیفیتها

بدانک تعبیر خواب علمی شریفست و خواب بازگشتن روح است با باطن وجوهر روح معنی است لطیف و ازین‌سبب پیغمبرعلیه‌السلام گفت«الرؤیا جزء من ستة وعشرین جزءً من النبوة».[1]

**مسئله** ـ اگر پرسند یکی خوابی دید و در خواب چنان دید و می‌داند کی ببیداری می‌بیند چه فرق کنیم میان خواب وبیداری و باشد کی ما نیز در خوابیم وما خود را بیدار می‌دانیم. گوییم این سؤال ضعیف است کی ما بعقل خواب را و یقظه را می‌بینیم[2] کی یکی بیدارست و یکی پیش وی در خواب است. چون‌از خواب درآمد خبر می‌دهد کی‌چه دید. وبدانک خواب بطبع بیننده

---

۱ـ الرؤیا جزء من ستة و اربعین جزءً من النبوة، بخاری: تعبیر ۲، ۴، ۱۰۰، ۲۶۲ـ مسلم‌بن حجاج: رؤیا ۶، ۷، ۸، ۹ - ابا داود : ادب ۸۸- ترمذی : رؤیا ۱، ۲، ۶۶، ۱۰- ابن ماجه : رؤیا ، ۱، ۳، ۶، ۹ ـ الدارمی : رؤیا ، ۲ـ المؤطا : رؤیا ۱، ۳ - احمدبن حنبل: II ، ۱۸، ۵۰، ۲۱۹، ۲۳۲، ۲۶۹، ۳۱۴، ۳۴۲، ۳۶۹، ۴۳۸، ۴۹۵، ۵۰۷- IV ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۳- V ۳۱۶، ۳۱۹

۲ـ مه : «می‌شناسم» بجای «می‌بینم».

ماند ، اگر مردِ صفراوی بیند همه آتش وچراغ بیند ، اگر سودا وی بود همه اهوال وتاریکی بیند، اگر مرطوب بودآبها و دریاها بیند اگر دموی بود روضها و اغانی بیند. وباشد کی بعضی‌وسوسه بود تا گرسنه نان بیند وتشنه در خواب آب خورد. و رؤیاء صادقه علمی لطیف است زیرا کی نوعی است از وحی. وبهترین اوقات خواب سحرگاه بود و نیم روز و بهترین زمانها ربیع بود وبترین اوقات زمستان بود وخواب روزی قوی‌تر بود از خواب شبی [1] و عضیف بن الحارث ، عبدالله بن عایذ [2] را در حالت مرگ گفت «اگر توانی از پس مرگ مرا خبر کن ازحال خود.» چون بمرد ویرا بخواب دید« گفت نجوناولم لکد[3] وجدنا خیر رب غفرالذنب وتجاوز عن الشائبات الا ما کان من الاحراض» فقلت «و ما الاحراض؟» گفتم«احراض چیست؟» قال«الذین یشار الیهم بالاصابع فی الشر» معنی آنست کی گفت برستیم وخدایرا یافتیم [4] کریم ، از گناهها درگذرانید مگر از احراض. گفتم «احراض چیست؟» گفت «آنک مردی را بانگشت نمایند بید مردی.»

## حکایت

جالینوس درکتاب حیلة‌البرء [5] گوید : مردی را زبان بزرگ شد تا در دهان نگنجید وعلاجها قبول‌نکرد. بخواب‌دید کی کاهو بخورد وبآب وی مضمضه کند ، بکرد، زبانش نیک شد. امیرالمؤمنین المعتصم‌بالله بخواب‌دید کی فلان شتربان‌را باز داشته‌اند. ازخواب درآمد سخان[6] رابخواند و بپرسید، وی را بظلم گرفته باز داشته بودند.

---

١- مه : وخواب روز قوی‌ترباشد که خواب شب. ٢- لا : عابد. ٣- مه : نکر. لا : نکد.
٤- مه : گفت بترسید که مارستیم وخدایرا یافتیم. ٥- مه : حیلة‌البرو. ٦- لا: سجان.

## حکایت

یکی را درمثانه سنگی بود بزرگ شد، بخواب مردی علی نام مرغی بوی داد گفت این فلان مرغ است فلان‌جا موضع داردآنرا بسوزان وخاکستروی بخور تاسنگ بریزد چون از خواب برخاست بکرد نیک شد. و این چنین خوابها نادر بود کی قوتها باشد کی کمتر بود وباشد کی بیشتر بود. وبدانک شیطان خودرا بچیزها بنماید مگربانبیاء وملایکه وشمس وقمر وقیامت. و دیدار ملایکه فراخی بودوعدل. وهرکه خواب سهمگن بدید، گوید «اعوذبرب عیسی وموسی و ابرهیم من شر مارایت.» الله‌تعالی شر از وی بگرداند. این مقدار از شگفتی خواب کفایت باشد وما یاد کنیم فصلی در مرگ.

## باب فی ذکرالموت ومفارقةالروح من‌الاجسام

قال‌النبی علیه‌السلام «النوم اخی‌الموت.» بدانک مرگ دروازهٔ‌آخرت است وهمه حیوانرا ناچار گذر بدین دروازه است وهیچ علما و ملوك چارهٔ مرگ نتوانست کرد.[1] وهمه علومها بدست‌آوردند، عاجز شدند کی چارهٔ‌مرگ کنند ونمی‌دانند کی بدر مرگ این قوت کی‌ساقط می‌شود، درمان وی چیست. وما۔ بعدالموت[2] کس را برآن اطلاعی نیست مگر آنچ پیغمبران علیهم‌السلام‌خبر دادند یا بخواب دیدند. اما بظاهر مسلمانی را وکافری را بیک جا دفن کنند هردو متغیر شوند وبپوسند و اگر سرگور هردو بازکنند نه درین راحت بینندنه درآن عذاب زیرا کی‌غیب است و اگر این‌معنی کشف بودی کس کافرنبودی.

ومالک‌بن دینار گفت«حسن رابخواب دیدم گفتم«یا باسعید نه ازجملهٔ مردگانی؟» گفت «بلی‌ولیکن ازهمه اندوه برداشتند.» گفتم «مرا چه فرمایی؟» گفت «هرکرا دردنیا غم بیشتر درآخرت شادی بیشتر.»

۱- مه : وچاره‌نتوانستند کردن . ۲- مه : وما بعدالیوم .

## حکایت

سهل بن مالک را بخواب دید (۱) گفت «چونی؟» گفت «قدمت علی الله بذنوب کثیره محاها عنی حسن الظن بالله تعالی.»

و اتفاق افتاد کی مرا پیش ملکی بیمار بردند. پیش وی کوزها و طبقهاء زرین نهاده وشکم وی آماس گرفته. مرا گفت «دعای می کن.» گفتم «بلی این همه مال اینجا چه سود دارد (۲) ترا، چرا بصدقات ندهی؟» گفت «دادیم بسیار ولیکن سود نداشت.» گفتم «بدان جهان سود دارد.» چون بازگشتم بعد از چند روز درگذشت. وبرا دیدم درخواب دست بر دم نهاده گفت «اگر بردارم یک نفس مانده است برود.» گفتم «چه می‌خواهی؟» گفت «آنچ تو گفتی آرزو دارم کی آن همه زر و زیور در جیب مسکینان و در دامان یتیمان بودی.»

بدانک حالت نزع وسکرات مرگ مختلف است و پیغمبر علیه السلام بوقت نزع دست درآب می‌زدوبرسینه می‌نهاد ومی گفت «اللهم هون علی سکرات الموت.» وباشد کی صعب بود تا چند روز درآن بمانند. و شنیدم کی غلامی ده روز در حالت نزع بود و دستها می کشید وپا می‌انداخت و باشد کی سبک بود خاصه شهدا را.

ومن دیدم دختری هندو کی درحال نزع بود، مرا گفت «یاسین برخوان.» سورهٔ یاسین برخواندم گفت «بلند بخوان و اگر من خفته‌ام مرا بیدار کن.» پس گفت «مرا بازجنبان کی خفته‌ام.» دست بوی باز نهادم جان داده بود. مقصود ازین آنست کی بدین سهلی بود نزع وی.

و پدر مرا مادری بود نام وی امة الوهاب، چهل سال روزه داشت و

---

۱ـ مه: سهل بن ابی مالک را شخصی بخواب دید. ۲ـ مه: بلی این همه محال باشد این مال اینجا چه سود دارد.

گوشت نخورد بحال نزع رسید چند زن پیش وی نشسته بودند ، کسی در خانه
بزد، گفتند فاطمهٔ زهرا است. امةالوهاب گفت «دست من گیرید.» ویرا برداشتند
و بردند تا بدهلیز بیفتاد بروی ، جان بداده بود، ویرا هیچ سکرهٔ مرگ نبود.
وبدانک مرگ بعافیت نعمتی‌است ومرد باشد کی درآفات دنیا چنان گرفتارباشد
کی اگر مرگ فروشند بزر بخرد.

## حکایت

گویند شخصی شنید کی بزمین هندوستان عمرها دراز بودی ، بدین
آرزو قصد هندوستان کرد. شخصی‌ویرا پرسید کی«بدین حدود چرا آمدی؟» گفت
«مالی‌بسیار دارم وعمر دراز می‌جویم.» گفت «من ترا چیزی بنمایم.» ویرابرد
درخانهٔ ، شخصی‌بوی نمود برتختی خفته‌وحدث کرده، ویرا پاک کرد و طعامی
در حلق وی کردو گفت «این پدر من است.» پس‌ویرا درخانهٔ دیگربردشخصی
را دید کور و کر ، در زیر طغاری کرده، طغار از روی او باز کرد، قدری آردآب
در حلق وی کرد و گفت «این جد منست.» پس ویرا درخانهٔ دیگر برد، مردی
را دید خفته ، چادری در سر کشیده گفت «این را نتوان دیدن ، این جد جد
منست ویرا هرروز با سر آیم تا گربه یا موش ویرا افکار نکنند.» گفتم «ای مرد
من طاقت نمی‌دارم دید این قوم را.» گفت «بدانک من‌مرد توانگرم تعهداین
اجداد می کنم دیگران آباء و اجداد را بمحوطئی برند آنجا بگذارند.» و مرا
برد بدان محوطه چند هزار زن ومرد برآنجا خفته ، بعضی برو در افتاده بعضی
بقفا باز افتاده و گندی عظیم برخاست. گفت «این درویشان‌اند و کس‌ندارند کی
ایشان‌را بدارد، اینجایگاه بگذارند اگر طعامی‌یابند و اگر نه‌می‌سازند وعمرهاء
دراز دارند.» این شخص گفت چون‌آنرا بدیدم گفتم «مرا عمر دراز نمی‌باید.»
و رحلت کرد و با ولایت خویش‌آمد. مقصود آنست کی غایت عمر آدمی‌مابین

الستین الی السبعین است و اینرا عشرة المیشومه خوانند و از هفتاد سال کم کس برگذرد و اگر دیر بماند هرساعت بتر از مرگ باشد و مثل آدمی چون بند مهره است در سلکی. مادام تاآن سلک برجای بود آن عقد منظوم بود، چون آن سلک را از میان بکشند مهرها پراکنده شوند. همچنین جان آدمی در تن وی ناظم است و ماسک، چون جان بیرون رفت اعضاها متفرق شود و اینست صفة جان بی‌قالب.

## فی ذکر الدنیا وعیوبها

بدانک عیوب دنیاء بی‌وفا چندانست کی نتوان گفت. ناسازگار وفریبنده است و دشمن دوستان است و دشمن دشمنان، نه با دوستان خود بسازد نه با دشمنان، مثل وی چون زنی است نابکار هرروز وهرشب جای دگر بود. یکی را بفریبد وبوی چنان نماید کی دوست وی است تا وی همگیِ دل بوی دهد ناگاه ویرا بگذارد وجایی دیگر رود. «الدنیا تضرو تغد و تمر.» [1] فی الجمله دنیا زهر قاتل است وهرچ بینی سمی قاتل است وبهترین چیزهاء دنیا آبست و آب چون بسیارشد مهلک بود. قیل «الدنیا[2] منتة منقسمه الحیطان والاشجار استعتها مذمومه و اطعمتها مسموسه.» تا اگر شخصی چهل روز سکبا خورد ویرا بکشد و اگر مدتی دراز شوربا خورد ویرابکشد اگر مدتی عسل خورد وی را بکشد پس آنچ عین لذت است هم ازجملهٔ سموم است. دنیا ظاهری نیکو نمایدچون طبقی حلوا کی زهر درآن پنهان بود، چنانک سبزی کی بر مزبله بود ظاهرش سبز نماید وباطنش گندد از نجاست.

## حکایت

نوشروان عادل شبی بخواب دید کی ازکاسهٔ زرین طعام می‌خورد و

---

۱ـ فا: الدنیا تفر وتغدوا وتمر. مه: الدنیا تضروتفر وتمر. ۲ـ لا: الدنیا منتنه و منتنه الحیطان. مه: الدنیا منتنه،منتنه.

مارسیه با وی لقمه برمی‌گرفت و می‌خورد. از معبران پرسید تعبیر وی، گفتند «مردی سیه با زن تو فساد می‌کند.» نوشروان این تفحص بکرد چنان بود، هندو را بگرفت وهلاك کرد و زنرا درپوست خام‌دوخت. روزگاری درین‌عذاب می‌داشت. این زن کس‌فرستاد ببزرجمهر کی درحال من نظری کن. بزرجمهر ۵ شاه سفرم[1] را درمیان پلیدی کشت، چون سبز شدآنرا بهدیه بنوشروان‌فرستاد. نوشروان عجب‌آمد، ببزرجمهر گفت شاخی چند برکن، وی چند شاخ را بکند وببویانید، گندی ازآن‌برخاست، بینداخت. گفت‌مثل‌دنیا وزن‌مثل این‌ریحانست ظاهرش سبز وباطنش گندیده و ازین سبب است کی اگر کسی در خواب بیند زنی را عجوزه تأویل کنند کی دنیاست کی دنیا پیر است وعجوزه گندد و دنیا ۱۰ گندد. پس نوشروان آن‌زن را بیرون کرد. وبدانك مثل دنیا چنانست کی آب شور، چندانك بیشتر خورند تشنه‌تر باشند. وبنگر کی ذوالقرنین همه عالم را بستد وقصد ظلمات کرد و نمرود همهٔ دنیا بستد، قصد آسمان کرد. ذوالقرنین چون از دنیا رحلت کرد، گفت «از پس‌من‌نایب آن کس بود کی‌خطی دردست دارم بگوید کی‌آن چیست.» چون از دنیا برفت وتابوت ویرا برگرفتند، دستی ۱۵ از تابوت بیرون کرد، خطی درکف گرفته صد هزار مرد جنگی وبازاری وعلما حاضر بودند، هریکی می‌گفت کی برین چه نوشته است، تا ازمیانه شخصی گفت «برین خط نبشته است کی‌ای بنی‌آدم همه عالم‌را بگرفتم و راه بریأجوج ومأجوج ببستم و درظلمات رفتم وبرسحاب سوارگشتم، دارابن‌دارا را بکشتم، همه عالم را مسخر کردم، اگر مرگ را جواب توانستمی‌دادن بلشکر، اینست ۲۰ لشکر وسلاح ومردان جنگی و اگر جواب توانستمی دادن بمال و علم اینك خزینها وعلما وفقها، امروز از دنیا گذشتم وهیچ مرا سود نداشت.» چون وی

---

[1] ـ مه: شاسفر. لا: شاه سفره.

این سخن بگفت، آن خط از کف وی در افتاد و دست را درکفن کشید.

بدانک دنیا وهرچه در دنیا همه مایهٔ محنت است وهرچه بینی سبب وبالست و اگر نبودی مرد را بهتر بودی.

## حکایت

آورده‌اند کی پادشاهی قدحی یافت از عقیق و وی بدان قدح خرم بود. ۵
برحکیمی عرض کرد، حکیم گفت «نیکوست ولیکن مایهٔ غم است.» تاروزی آن قدح بیفتاد و بشکست. پادشاه غمگین شد و گفت «کاشکی آن قدح نبودی تا مرا این همه غم نبایستی خورد.»

وبدانک هرچه بینی و داری از دنیا، یا از تو بستانند یا ترا از آن بستانند
و همه مایهٔ محنت وفراق است وچندانک مرد بادنیا سازد وبا وی مهربانی کند ۱۰
دنیا با وی سازگاری[1] بیشتر کند. و مثل دنیا چندانک اندیشه کردم ببازی کودکان ماند کی سفال را زر سازند و در دامان گیرند وبا یکدیگر خصومت کنند. چون وقت شام درآید مادر، ایشانرا در خانه گیرد و آن سفالها از دامن ایشان بیندازد. آدمی همچنین سیم و زر جمع می کند و بسبب آن با یکدیگر خصومات کنند،
بوقت مرگ همه از وی بستاند وملک‌الموت گوش وی گیرد و بگورستان آرد. ۱۵
این مقدار گفته آمد تا فریفته نشوند بغرور دنیا کی دنیا بغول ماند کی مردم را فریبد[2] وخود را نیکو نماید و این بد باشد.

## حکایت

گویند در شهری راهبی بود ومهمانخانهٔ کرده بود ومردم را بمهمان
می‌برد ومردم ویرا دوست داشتند و با وی احسان می کردند و او یک یک را ۲۰

---

۱ - مه : ناسازگاری.  ۲ - مه : فریبد و خورد.

می‌دزدید ومی کشت ومی‌خورد، تا روزی دو دختر را ببرد بمهمان‌خانه ،یکی را مهمان کرد ، یکی بردر بماند . پس آن دختر را درخانهٔ دیگر برد و سرش ببرید و ویرا بخورد. دختر کوچک بدید ، بگریخت پدر را گفت این راهب خواهر مرا بخورد . گفت آدمی آدمی را چون خورد؟ وی را طلب می کردند
٥ چند روز نمی‌یافتند . روزی راهب آن پدر ویرا دید کی‌می گریست. گفت «دختر تو مرا بغولی کرد مردم خوار.» گفت « او طفل است بی‌عقل . اما خواهری داشت گم‌شده‌است.» گفت «اگر بینی مهمان‌خانهٔ من بینی تاترا شبهتی‌نباشد.» رفت با وی در مهمان‌خانهٔ دیگر دید. گفت این خانه نیز به بین. در آن رفت خانهٔ منکر دید و استخوان آدمی دید. پا باز پس نهاد ، کی بازگردد ،غول
١٠ هردو دست برپشت وی‌نهاد و ویرا درخانه انداخت وصورت غولی خودبنمود و او را گفت «سرت خور، یا پا» گفت «هرچه خواهی می کن کی سزای منست کی دخترم را بخوردی بیدار نشدم و تابع تو شدم و انتباه نیافتم .» مقصود ازین‌حکایت آنست کی‌دنیا با پدر وجدمن خیانت کرد ویا اصدقا واحبابنساخت، بی وفایی او بینند و مهر او را در دل دارند وبغرور و دستان ومهمان او مغرور
١٥ باشند و این از جملهٔ خذلان است . و ما بعد ازین یاد کنیم فصلی کی پس از دنیا مرگست وپس از مرگ بعثی وحسابی وحشری است.

## فصل

## فی‌ذکرالبعث والقیامة و انه حق

بدانک پس ازدنیا سرایی دیگر است وحسابی‌وقیامتی است و درجملهٔ
٢٠ بنی‌آدم‌از اسمها هیچ‌قومی بتر از دهری و زندیق نیست و ازآنکس کی بقیامت وحشر ایمان ندارد ، زیرا آنک اعتقاد ندارد کی حسابی‌است وبرنیکی ثوابست

وبربدی عقابست نه نیکی کند ونه از بدی دست بدارد و اگرچنین بودی کی دهری می گوید لاجرم در نهاد عالم حکمتی نبودی و یکی همیشه ظلم و ستم کردی باآن برابر بودی کی نیکی وعدل کردی وچرا منکر قیامت باشد ومی‌بیند کی هرسال آیات حشر ظاهر می‌شود وجهان مرده وخاك خشك بنسیم ربیع و امطار زنده می گردد وحشرات مرده جمله زنده می‌شوند وصدهزار مرغ وملخ و مگس و وحوش بربیع ظاهر می‌شوند کی در زمستان یکی نباشد و درختها ومیوها وگلها وشکوفها کی از خاك و از چوب خشك بیرون می‌آید و آن دانهٔ مرده بی‌حرکت در زیر گلی مرده کی آفریدگار آنرا زنده می کند و از یک دانه پانصد دانهٔتر بیرون می‌آرد[1] وچرا اندیشه نکند کی هرروز حشری نو است و هرشب‌مرگی‌نو است، درشب همه برصفت مردگان شوند، نه گویند، نه‌شنوند، نه حرکت کنند چون روزشود در حرکت آیند بینا وگویا شوند و این مقدمهٔ حشر وقیامت است.

## حکایت

گویند زندیقی بحج رفت. ودیعتی درشهرکوفه بزنی سپرد. چون باز آمدزنرا گفت «ودیعهٔ مرا باز ده.» گفت «چرا باز دهم.» گفت «امانت‌بگذار.» گفت «چرا گذارم، وتو می گوئی‌قیامت نیست وثواب وعقاب نیست، اگرثواب نیست چرا نیکی کنم و اگر عقاب نیست چرا بدی نکنم.» زندیق گفت «راست می گوئی، من‌مسلمان‌شدم واعتقاد کردم کی‌برنیکی‌ثوابست وبربدی‌عقابست.» وبدانک چون مرد داند کی مرجع وی با خداست کی برنیکی ثواب دهد از وی خیرات پدید آید. این مقدار در حشر وقیامت عاقلانرا کفایت بود.

---

۱ـ لا: و از یک دانه پانصد بیرون می‌آرد. مه: و از یک دانهٔ تر بیرون می‌آید.

# الركن الثامن

## في عجايب الجن ومرده

قال الله تعالى «قل اوحي الي انه استمع نفرمن الجن فقالوا انا سمعنا قرآناً عجبا.» [1] خبر می دهد کی ای پیغمبر بامت خود بگوی کی بمن وحی کردند کی جنیان قرآن بشنیدند، گفتند قرآنی عجب شنیدیم کی راه راست [2] می نماید ویدان ایمان آوردیم و امثال آن آیات در قرآن بسیار است وجماعتی باشند کی ایمان ندارند کی دیو وجنی باشد ومنکر باشند وصرع نوعی از علت دانند وگویند جنی در آدمی چگونه رود واگرنه چرا علی بن ابی طالب وحمزة بن عبدالمطلب را بیفکندند و ازین جنس انکار کنند وپندارند کی آنچه ایشان نه بینند خود نیست و در قرآن خود می گوید «و انه کان رجال من الانس یعوذون برجال من الجن.» [3] گفت قومی بودند کی درصحرا ترسیدندی از دیو، شخصی گفت «اعوذ بسید هذا الوادی من سفهاء قومه.» یعنی در پناه سید جنیان آمدم تامرا از شر دگر دیوان نگه دارد. پس ایمن بخفتی وچون از جنیان رجال گفت دلیل کند کی زنان جنی هم باشد. لقوله تعالی «وشارکهم في الاموال و الاولاد.» [4] ابلیس را گفت «هنبازی [5] کن بآدمی بمال وفرزند.» یعنی هرگه کی یک آدمی بزاید، از جنیان هزار بزایند وقوله «قال عفریت من الجن» [6] یعنی کی سلیمان ازهدهد بشنید کی در زمین سبا ملکهٔ یست، ویرا تختی عظیم. سلیمان گفت دیوانرا

---

۱- سورة الجن آیة: ۱.   ۲- مه ولا: راه راستی.   ۳- سورة الجن آیة: ٦.   ٤- سورة الاسراء آیة: ٦٤.   ٥- لا: انبازی.   ٦- سورة النمل آیة: ۳۹.

کی آن تخت بیارید. عفریتی گفت «من بیک طرفة‌العین بیارم.» چون نگه کرد تخت حاضر بود بیاری آصف. این همه قرآن خبر می‌دهد از جنیان. و اگر جن نبودی آفریدگار این حکایت نکردی. اما مرد چون در عقل تنگ خود نگه کند و آنچ بدان نرسد یا نبیند پندارد کی خود نیست وقرآن را رد می کند.

## حکایت

ونظام متکلم را با ابوالهذیل مناظره بود بسبب جن. نظام گوید «جن هست.» ابوالهذیل گوید «جن نیست.» خصومت ایشان دراز شد، خلیفهٔ وقت میان ایشان صلح دادو گفت «دیوانرا ببرهان نتوان نمودن و از جهت قرآن ایمان باید داشت.» و ابوالهذیل را چاهی بود کی آب کشیدی از آن. نظام درآن چاه پنهان شد، ابوالهذیل دلو فروگذاشت، نظام آنرا بدست بگرفت، ابوالهذیل ١٠ می کشید نظام آوازمنکر بکردو گفت «در دیو وپری چرا طعنه زنی.» ابوالهذیل سنگ برسرچاه نهاد وخلیفه را خبرکرد کی نظام در چاه پنهان شده است وخود را دیو ساخت ومرا تهدید می کند. خلیفه کس فرستاد و ویرا بیرون آوردند و سیلی زنان ویرا بردند پیش خلیفه وخلیفه گوید «آنچ غیب است کسی خواهد کی ظاهر کند و برآن برهان انگیزد نتواند، چنانک عذاب گور ومنکر و نکیر، ١٥ باین جملت ایمان باید داشت، سمعی باشد نه عقلی و آنک تحقیق آن جوید چنین خجل گردد کی تو گشتی.» مقصود ازین آنست کی آفریدگار چون گفت جنی هست ایمان باید داشت.

## حکایت

گویند عضدالدوله مردی بود حکیم وملکی قاهر وعزایم وعلم نیرنج ٢٠ دانسته. کنیزکی خریده بود و دل وی بدان متعلق بود و خانهٔ چوبین ساخت، شب با آن کنیزك درآن خانه بودی در ببستی وحرس بیرون نشسته بودندی.

شبی بیدارشد کنیزك را نیافت. درهابسته دید، بنشست تاچه بیند. وقت‌سحرگاه کنیزك را دید گفت «کجا بودی؟» گفت «مردی درویش درآمد ومرا برد.» گفت «اگر باز آید مرا خبر کن.» شبی دیگر درآمد ویرا ہربود. کنیزك عضد را خبر کردویرا بگرفت. گفت «تو کی باشی؟» گفت «مردی‌ام‌علم نیرنج‌دانم.» گفت «مرا بیاموزکی‌این کنیزك را بتودهم.» ویرا درآموخت و کنیزك را بوی داد و گویند عضدالدوله بآخر در صندل [۱] نشسته بود. پای وی از صندل[۲] بیرون بود، دیو ویرا بزد و از آن تلف شد. مقصود ازین آنست کی دیو را منکر نتوان‌بودن لقوله «وحشر سلیمان جنوده من‌الجن والانس.» [۳] گفت جمع کردیم از بهرسلیمان لشکرهاء دیو وپری تا درخدمت وی بودند، ومسخروی شدند. بعضی بنا کردندی بعضی غواصی کردندی وجواهر آوردندی و ازجمله متمردان یکی صخرجنی بودو وی برصفت‌آدمی‌بود و روی شیرداشت وهرالدامی بحیوانی ماننده بود، ویرا درمیان دو کوه سنگین محبوس کرد.

جنسی دیگر در آوردند آتش از دهان ایشان می‌رفت و بانگ سگ می‌کردند. دیوی‌را در آوردند نیمه تن مانند سگ وخرطومی دراز، نیمه تن چون آدمی. گفت «چه نامی؟» گفت «مهرین‌بن هفاف [٤] ومن درکشتی نوح بوده‌ام وعمل من‌آنست کی سرود گویم ویار خماران باشم.» ویرا نیز محبوس کرد. پس دیوی دیگر را درآوردند سیاه مانند شب. گفت «چه نامی؟» گفت «هیهال.» [٥] شمشیروسلاح برداشته و ازهرموی وی‌قطرهٔ‌خون می‌چکید طوقی سرخ درگردن. گفت «این خون‌هابیل است وهرخونی کی بریزند بحضور من ریخته‌شود. پس سلیمان بفرمود تاویرا قید کنند، پس دیوانرا می‌آوردندهریکی

---

۱و۲ـ مه ولا : منذل. ۳ـ سورة النمل آیة : ۱۷. ٤ـ مه : مهربن هفاف. لا : مهرین کهفاف. ٥ـ مه ولا : هلهال.

برصفتی. این مقدار مفسران آورده‌اند در تفسیر این آیت «وحشر لسلیمان جنوده.»[1]
اما آدمی ایشانرا نتواند دیدن. قال الامام الشافعی رضی‌الله عنه «من زعم انه
یری الجن اسقطت شهادته.» لقوله تعالی «انه یریکم هو وقبیله من حیث لا ترونهم.»[2]
راست است. اما چون نمایندهٔ آفریدگار بود روا باشد. اما اگر کسی دعوی کند
کی من دیورا می‌بینم نشنوند و دیو تواند کی خودرا بنماید بهرصورت کی خواهد. ٥

خبر: پیش مأمون حکایت کردند کی پیری است در کوه هندوستان خبر
دهد از چهارصد سال باز وبالاتر و ازاصحاب پیغامبر صلی‌الله علیه‌وسلم وازعیسی
علیه‌السلام وشمعون خبردهد. مأمون کس فرستاد تا خبری باز داند. مرد چون
پیش وی آمد، سهمناك پیکری دید. وی خبر داد کی معمر است گفت «که را
یاد داری؟» گفت «علی را یاد دارم کی ابن ملجم وی‌را زخم زد و از ابو لوء لوء ١٠
وعمر رضی‌الله عنه وغوغای عثمان یاد دارم و عیسی را علیه‌السلام یاد دارم
کی مرده را زنده کرد وطوفان نوح علیه‌السلام یاد دارم.» مرد گفت «این شگفت
است.» گفت «اگر من آدمی بودمی این محال بودی.» گفت «تو کی باشی؟» گفت
«من عزازیلم، درین زمین زیرکان هندوان را دیدم، این جا مقام کردم وهمه‌را
گمراه کردم و بزیرکی ایشان بخندیدم تا گاو را می‌پرستند و خود را برآتش ١٥
می‌نهند ومیسوزانند و ایشان را چونان نموده‌ام کی هرکه خود را بسوزاند تا
چهل روز جان با وی آید. بازگرد ومأمون را خبر ده.» و ازین جنس حکایتها
گویند برای خویش وبظن سست خود همه رادروغ نباید داشت وخودرا راست گو.

## حکایت

در مثل گویند مردی را زنی بود سلیطه وبد خوی ویرا بصحرا برد و ٢٠
در چاهی افکند وسنگی برسر آن نهاد، بعد از چهل روز باز آمد تا حال اوبچه

١- سورة النمل آیهٔ: ١٧. ٢- سورة الاعراف آیة: ٢٧.

رسید. سرچاه بر گرفت جنی ازآن برآمد وغریو وفریاد می کرد از دست آن و مرد را گوید «ای ظالم این چنین سلیطه را بجای من آوردی تاعیش من تلخ کرد.» ومی‌نماید کی زن بتر از دیو بود.

## حکایت

گویند پادشاهی در باغ خود رفت، دیو را دید کی با خرماده فساد می کند. ملک دیو را بگرفت. دیو گفت «مرا رها کن کی چیزی بتو آموزم کی سخن حیوانات فهم کنی.» وآب در دهن وی‌انداخت وبرفت و گفت«آنچه از من آموختی ودیدی با کسی‌مگوی کی میری.» ملک در خانه رفت با یادش آمد کی‌دیو باماده خرچه می کرد بخندید، زنش‌سوگند داد کی چرامی‌خندی؟ نتوانست گفتن، زنش‌عذاب می‌داد. گفت«فردا بگویم.» بیرون آمد گاوش‌علف نمی‌خورد. خروس گفت «چرا نمی‌خوری؟» گفت«فردا خواجهٔ‌من بمیرد.» گفت «علف خور وغم مخور کی من دانه می‌خورم.» گاو گوید «ای خروس همیشه بی‌عقل بودی وغم‌خواجه نخوری کی بخواهد مردن.» خروس گفت «او مرده بهتر کی زنده بحکم‌آنک من ده ماده دارم وهر ده را نگه می‌دارم و از حکم‌من بیرون نباشد. خواجهٔ مرا چندان حمیت نیست کی زنی دارد وفرمان وی نبرد تاآنچ ناگفتنی بودنگوید تانمیرد.» (1) گاو گفت «پس چه کند.» گفت «چوب برداردو زنرا می‌زند تاویرا بااین‌حدیث چه‌کار.» مردبشنید و زنرا بادب کرد تا خموش شد. مقصود ازین‌آنست کی ازدیو بسی سخن گویند، بعضی برطریق مثل، بعضی راست.

## حکایت

گویندد یوی‌را درپیش‌سلیمان‌آوردندبرصورة با زنه،ناخنها دراز زبوزهٔ(2)

---

۱- فا : بگوید تا بمیرد. ۲- مه : زیوره.

می‌زد. هرکه آن بانگ می‌شنید بگریه‌می‌افتاد. گفت «تو کیستی؟» گفت «منم مرة بن الحارث، وصنعت من آنست کی مزمار و صنج زنم و هرجا کی بربط زنند من آنجا باشم.»

## حکایت

بحدود غندیان[1] کوهی است، از آن زر وسیم‌آرند، در آن کهفها و طاقها و در آنجا اشکال دیوان بینند سخت منکر وشرح آن دراز است. یکی از حکما گوید «مرا آرزو کرد کی‌از آن چیزی بینم‌ومنکر بودم‌دیدن دیو را. روزی پیش قلاعی رفتم و پیش وی بنشستم تا مگر اثری بینم از دیو. روزی گندی برآمد وبوی زهومتی.[2] قلاع گوید «جنی آمد، هیچ حرکت مکن واگر نه‌مرا بزند یا ترا.» پس جانوری پدید آمد کسی روی فیل داشت و پیش آمد و گفت «با من‌آشتی کن.» دل‌من بترسید وزبانم بسته شد، از وی بگریختم و بر سرکان آمدم و آتش دیدم کی از دهن وی بیرون می‌آمد. بعد ازساعتی قلاع برآمد سر وموی سوخته. دست بمن در زده گفت «مرا هلاك خواستی کردن.» بعد از آن توبه کردم کی درکار جنی انکار نکنم.»

## حکایت

گویند کی این‌حکایت بایکی از متکلمان بگفتم بمن‌استهزا می داشت ومی گفت«این خیالات وسوداباشد.» ویرا گفتم«برو بدین‌معدن‌تابدانی کی‌حال چیست.» وی برفت وحربهٔ در دست و درآن غار شد ومی گفت «هردیو راکی بینم بدین حربه ویرا بکشم.» چون وقت صبح بود مردمی‌نالید، روی سیه‌شده وآن حربه بروی آورده وبدیگر سامان بیرون آمده. مردم پرسیدند کی تو را چه

---

١- مه ولا: عندیان. فا:غیدیان. ٢- مه ولا: زهومت.

بود . زبان بیرون کرد سیه شده ، یعنی سخن نمی‌توانم گفت ، هم‌آن روز بمرد .
ازین اشکال حکایات گویند و اهل فلسفه بدان خندند وقبول نکنند و گویند کی
دیو لطیف باشد و آدمی کثیف، نتوان دیدن وبدان ماند کی انکار کنند برؤیت
ملایکه مادام کی دیو را نتوان دیدن. ملایکه لطیف‌تراند از دیو و این انکار
۵ سر بکفر دارد .

## حکایت

گویند شخصی بود ابلیس ویرا ظاهر گشتی ، از وی درخواست کی
بدان صورت کی ویرا است ویرا بیند . ویرا برد تا ساحل دریا ، سریری دید ،
تختی زرین در میان دریانهاده ، ابلیس برآن نشسته و دیوان گرد وی درآمده،
۱۰ دیوی درآمد، ابلیس گفت «چه کردی؟» گفت«میان دوشخص عداوت افکندم .»
دیوی دیگر درآمد ، گفت «شخصی را از بام بزیر افکندم .» دیوی دیگر گفت
«شخصی را فرمودم تا شخصی را بکشت .» یکی دیگر گفت «میان زن و شوهر
خلاف افکندم تا طلاق دادند .» ابلیس ازین سخن خرم گشت ، بانگی بزد و
در هوا بپرید و گرد عالم برآمد وباسرتخت آمد . پرسید از وی کی «این همه
۱۵ شادی برای چه کردی؟» گفت «زیرا کی درطلاق آفات باشد ومرد و زن عزب
گردند وقصد زنا کنند و ازآن فرزند حرام آید و از فرزند حرام آفتها خیزد و
خانها خراب کند ومردم‌آزار وقتال باشد و از وی چندان خلل آید کی در همه
لشکر من نتوانند کرد. من بهیچ کاری چنان خرم نباشم کی بحرام‌زاده.»

## حکایت

۲۰ گویند ملکی بود در عهداول و او را جوهری بود عظیم ، وزیر را گفت
«بدل این جوهر طلب کن والا ترا از وزارت معزول کنم .»وزیر مهلت خواست .

سالی در آفاق می گردیدولعلها ومرواریدها ازغواصان می‌جست ، نیافت برساحل دریاء محیط می گردید . درشبی بحریی برآمد بصورتی شگفت گفت «برین ساحل چه می گردی؟» گفت «آمده‌ام کی آب این دریا خشک کنم و این ساحل معمور ویران کنم .» بحری گفت «روا داری کی ما را از وطن خویش آواره کنی؟» جان ما ازین آبست بازگرد .» گفت «نگردم مگر کی بدل این جوهر یکی بستانم .» بحری گفت «من بدهم .» بازگردید وبدل آن جوهر بیاورد .وزیر بستد، بخندید بحری گفت «چراخندیدی ؟» گفت «از عقل بحریان می خندم کی تو پنداشتی کی بدست من برآید کی محیط را خشک کنم .» گفت «نترسیدم ولیکن از همت تو بترسیدم کی بجدطلب می کردی ،ازهمت‌تواندیشه کردم کی بهمت کارها برآید .»

## حکایت (۱)

بدانک منکر در کار دیو غلو کند و در نفی آن مبالغت کند و چون سخن واقعهٔ ابلیس شنود درماند وفرشتگان را کی از آسمان دور کردند، چنانک ابلیس را کی صورت وی بگردانیدند وهاروت وماروت را کی عقوبت کردند .

## حکایت

اعمش گوید مجاهد بحضرموت شد بچاه برهوت از یهودیی پرسید کی مرا آرزوست کی هاروت وماروت را بینم . ویرا برد بصحراء عظیم ، صخرهٔ بزرگ برگرفت ، سردابی دید عظیم . یهودی گفت «دست در من زن ونام خدامگو، کی اگر نام خدا یاد کنی آفتی بتو رسد .» بفضایی رسیدند هاروت وماروت را دید آویخته ، سرنگون بسلسلها، وآهنهاء بسیار برتن چندانک کوهی ،زبانها از دهن بیرون آمده وسرزبان بآب دریا رسیده وتشنه مانده، مجاهد بترسید . گفت

۱ـ عنوان «حکایت» در اینجا مناسبت ندارد.

«بسم‌الله.» هاروت وماروت نام خدای عزوجل شنیدند اضطراب کردند وآهنها بکشیدند وبگسستند و یهودی بروی درآمد و ببسیار جهد خودرا بیرون آورد و یهودی، مجاهدرا ملامت کرد و گفت «ایشان ازنام‌آفریدگار ترسند ومارا هلاک خواستندی کردن.»ودرتفسیراین آیت گوید «قلنا اهبطوا بعضکم لبعض عدواً.»[1] جماعتی‌دیو بودندکی با ابلیس بزیر آمدند وایشان هنوز قصد آسمان می‌کنند و ملائکه نمی‌گذارند «الا من خطف الخطفة فاتبعه شهاب ثاقب» معنی آنست که دیوان قصد آسمان کنند شعلهٔ آتش بدیشان اندازند تادور شوند و مسخ گردند. بعضی به بیابان افتند، آنرا غول وسعلاة خوانند، بعضی بدریا افتند آنرا تمساح گویند.

**مسئله:** اگرپرسندچون یک‌بارآتش دریشان‌رسید چرا عبرت‌نگرفتندودیگر بار قصد آسمان کردند؟ گوییم «آنک قصدآسمان کند نه عاید بود، دیوی دیگر باشد.» الله تعالی بریشان‌خفی کرده است،چنانک حال مرگ سلیمان کی‌برعصا تکیه کرده بود و دیوان گرد وی طواف می‌کردند، مدتی دراز تا عصا پوسیده شد، وچنانک حال موسی‌علیه‌السلام وبنو اسرائیل در تیه کی‌چهل‌سال بماندند وبیابانی نزدیک بود و راه پیش و پس نمی‌بردند، حال وی هم چنین است. یکی را می‌بیند کی سوخته ومکلس می‌شود و دیگران عبرت نمی‌گیرند وقصد آسمان می‌کنند وکار بنی‌آدم همچنین است مرگ یکدیگر نمی‌بینند و می‌دانند کی دنیا بکس رها نکنند و بیشتر می‌طلبند وغافل‌تر می‌باشند. وهرگه ظهور پیغمبری بود نشانی پدید آید درحال مولد وی چنانک بعهد عبدالمطلب و اصحاب الفیل و آب بیرون آمدن از زیر زانوء اشترش امارتی از وقت ظهور مصطفی علیه‌السلام بود وپیش از وی نبودی.

---

۱- سورة البقره آیة : ۳٦.

اما دیوانی کی قصد آسمان کنند برسر یکدیگر نشینند تا بافق آسمان رسند پس آن عفریت کی پیش [۱] ایشان بود از ملایکه استماع کند وخبرها آرد اگر سوخته نگردد وبا کاهن بگوید و کاهن یکی را بصد کند و جهان را گم راه کند. اینست کی آفریدگار می گوید از قول جن «فوجدناها ملئت حرساً شدیدا وشهباً.»[۲] جنیان ازعفریت پرسند کی «چه شنیدی ازآسمان؟» گوید «آسمان را پردیدم از حرسان عظیم کی آتشها می‌انداختند.» و در دیو گویند کی ویرا ازآتش و دود آفرید. لقوله تعالی «وخلق الجان من مارج من نار»[۳] واگر خالص از نور بودی فرشته [۴] شدی وجنی لطیف‌اند بعضی گویند قبیلهٔ جرهم از نتاج دیواند وبعضی گویند از نتاج ملایکه‌اند وبدلیل آرند «لم یطمثهن انس قبلهم ولا جان.»[۵] صورة خاطف اینست کی ثبت کرده شد.

صورة دیویام[۶]- در حمیر دیوی پدید آمد ویرا یام [۷] خواندند، در خانهٔ وآن خانه را معظم داشتندی وقربان کردندی، آنرا کنیسة الیام [۸] خواندند. در آنجا دیوی بود مردم را ضال کرد و آوازها آمدی از آن و خبرهاء عجب دادی. پادشاه یمن را خبر دادند، تبع را گفتند، دیو بازی میکند بدین گروه. تا بفرمود آن خانه را بکندند و اساس وی برآوردند. صخرهاء عظیم تا سگ دیدند سیاه زبوزهٔ[۹] می‌زد ازآنجا برآمد ویرا بکشتند وبقایاء آن خانه بیمن مانده است. وهذا صورته.[۱۰]

## فصل

اما حدیث دیو اکوان- گویند رستم زال گوری را بدید مانند آتش، از پس وی برفت، ناپدید شد، بلب دریا رسید پیدا شد، بدانست کی آن دیواست

۱- مه: «رئیس» بجای «پیش» ۲- سورة الجن آیة: ۸. ۳- سورة الرحمن آیة: ۱۵.
۴- لا: فریشته. ۵- سوره الرحمن آیة: ۵۶. ۶و۷و۸- لا: زیام. مه: ریام.
۹- مه: زیوزه. ۱۰- درمتن شکلی نبود وصورت خاطف نیز در متن نبود.

بر کوه گریخت. اکوان وی را بگرفت و رستم را گفت «ترا بر کوه زنم یا بر دریا؟» گفت «اگر گویم بر کوه زن بر دریا زند و اگر گویم بر دریا زن بر کوه زند، مرا پاره پاره کند.» گفت «بر کوه زن» ویرا برآب زد. رستم برآمد، اکوان ظاهر شد، رستم نام آفریدگار گفت وتیغی برا کوان زد ،پوست وی دریده شد. از میان پوست دیوی بدر آمد قوی برشکلی منکر، دست وبازوی قوی ، رستم با وی درآویخت تا اکوانرا بکشت. این حکایت گویند و درین نظر است کی کشتن دیو متعذر باشد اما در کتبها آورده‌اند وصحتی ندارد .

## یجوز الامتزاج بین الملایکة والناس ام لا

بدانک در قدرت آفریدگار عجب نبود کی این تألیف کند ، چنانک هست شدن عیسی علیه‌السلام از دم جبریل علیه‌السلام و آن لفخهٔ جبریل دروی بماند تا بآسمان رفت ومرده را زنده کردی.

گویند کی ذوالقرنین را مادر آدمی بود، نام وی قبری وپدرش فرشته بود نفخهٔ در قبری دمید چون بزاد قبری ملکهٔ روم بود ، این پسر را بولایتی فرستاد از بیم ملامت . ذوالقرنین برآمد وعالم را بگرفت و چندان قوت داشت کی از زمین برخاستی وبرسحاب نشستی و ویرا بمشارق الارض ومغارب گردانیدی تا بظلمات رسید کی دخان از زمین تافلک می‌رفت ونور آفتاب ناپدید می کرد . پس علمارا جمع کردو گفت «خواهم کی ازظلمات بگذرم.» گفتند کی بچهل سال توان گذشت پس منادی کرد در لشکر کی هرچه پیر است بازگردد وجوانان برگ چهل سال بردارند در میان لشکر جوانی بود، پدر پیر داشت، این جوان پدر را درصندوقی پنهان کرد. چون بدرظلمات رفتند ذوالقرنین گفت «اگرخواهیم کی بازگردیم راه نیابیم و درمانیم.» پس گفت «کاشکی درمیان ما پیری بودی

کی‌وی چاره بساختی.» بانگ زدند درلشکر کی هر کس کی‌پیر را بنمایدویرا مالی عظیم دهند. آن‌جوان پدر را ازصندوق برآوردو گفت «ای ذوالقرنین‌مثل توچون ملکی‌است کی در شهری رفت، بانگ خروس شنید گفت همه خروسانرا بکشید. چون وقت سحربود گفت«کاشکی‌خروس بودی کی‌بانگی‌بزدی تاوقت صبح بدانستمی.» ذوالقرنین گفت «خطا کردم،تدبیر این‌ظلمات چیست؟» گفت «اگر بچه اسپی اینجا بکشی و رها کنی و مادیان را با خود ببری چون وقت بازگشتن بود، مادیانرا درپیش کنی کی ببوی بچه بسربچه‌آید.» ذوالقرنین گفت «هیچ قومی بی‌پیری نجات نیافت.»مقصود ازین حکایت آنست کی ذوالقرنین از نفخهٔ فرشته آفریده شد و گویند در عالم می گردید ومی‌پرسید از حال مادر و پدر خویش هیچ نمی‌دانست تا بروم رسید باایشان جنگ کرد ، پادشاه‌ایشان زنی بود نام وی عموریه . ذوالقرنین را (۱) بگرفت چون این زن ذوالقرنین را بدید شیر از پستان وی روان شد و نشانی کی بروی ذوالقرنین بود بازشناخت کی‌فرزند وی است ومملکت را بوی سپرد و ازحال‌پدر هیچ بندانست‌تامادرش گفت فرشتهٔ مرا بگرفت و دم بردم من نهاد و در دم من دمید من بتو آبستن شدم من از بیم مردم‌ترا بیفکندم .این معنی از وی حکایت کنند . الله اعلم کی این صفت عیسی است.

و ازین‌است کی‌یکی‌عمربن‌الخطاب را گفت «یا ذوالقرنین.» عمر گفت «فرغنتم من‌اسماء الانبیاء فارتفعتم الاسماء (۲) الملائکة.» یعنی ذوالقرنین از جملهٔ ملائکه بود.

و از علی‌مرتضی پرسیدند از ذوالقرنین‌فقال «ذاك‌لملك الامردا (۳).» وگویند کی بلقیس زن سلیمان مادرش جنی بود وپدرش آدمی بود و

۱ـ لا : ذوالقرنین او را بگرفت . ۲ـ لا : فشرعتم ۳ـ مه : الامرط .

این معنی در کتبها مسطور است.

وگویند قبیلهٔ جرهم از نتاج جن اند ، علی زعم بعض الناس آنچ یافتیم باز گفتیم.

## ذکر اصناف الجن

بدانک جن اصناف اند وهرچه لطیف ترست بدرجهٔ بالاترست تا بملکوت رسد، چنانک روحانیان، و روح القدس بالاء همه اند وبالاء ایشان اند لطیف ترکی روحانیان ایشانرا نتوانند دیدن و بالاء ایشان فردوسی اند و چنانک ما جنی را نتوانیم دیدن، جنی نیز روحانی را نتواند دیدن وباهر کاهنی [1] جنی بود. ترسایان گویند «معه روح دکالا. معه روح شبقر.» جهودان گویند «معه روح بلغروب.» [2] رسولانرا گویند« معه روح القدس.»

## فصل

بدانک از جنی جنسی اند کی آنرا هاتف گویند وشب رو بنماید [3] و بانگ زند وخبرها دهد ، چنانک ببصره شنیدند مرگ ابوجعفر المنصور کی منصور بمرد. تاریخ روز بنوشتند آن ساعت مرده بود. جنسی دیگر شق گویند هم رونماید و بانگ زند. چنانک علقمة بن صفوان بن امیه بمکه می رفت وبا وی مقرعهٔ بود چون بحایط حرمان رسید شق را بدید با وی شمشیری وعلقه. گفت «انی مقتول.» شق گفت «مالی ولک.» وهردوزخم بر یکدیگر زدند، علقمه رامرده یافتند. وهمچنین حرب بن امیه هاتفی بانگ بر وی زد ، حرب بمرد ، هاتف گفت :

و قبر حرب بمکان قفر ولیس قرب قبر حرب قبر

و این بیت را سه بار متواتر نتوان گفت کی دیو گفته است.

۱- لا: یار هرکاهنی. ۲- مه : بلمروب. ۳- مه : وشق رو ننماید. لا :وشق روی ننمایند.

## حکایت

بدانک شبی نظام الملک الحسن بن اسحق می گذشت باجماعتی سگی را دید سیاه، سر بزرگ، برسرراه نشسته و راه بگرفته، نظام بترسید، باستاد، گروهی کی با وی بودند چیزی سهمگن دیدند ، باستادند . پس آن سگ گفت کی نظام صاحب القران زمانست و از ره برخاست وناپدید شد . مدتی برین برآمد، شبی دیگر آن سگ ظاهرشد و راه بگرفت . پس گفت «نظام صاحب القران صارصاحب القبور.» پس ناپدید شد . نظام بترسید وصدقات می داد تا یک هفته برآمد ازدنیا رحلت کرد .

## فی ذکر اجناس الجن

وبدانک از دیو بعضی زشت باشند و بعضی خوب روی و بعضی سیاه وبعضی سپید وهرچه بجانب جنوب اند سیاه نماید و آنچ بجانب شمال اند سپید نماید و ایشانرا مسافتی نبود بیک طرفة العین یکی از مشرق بمغرب رود ، اما ولایتها دارند کی یکی در ولایت دیگری نرود .

## حکایت

شخصی گوید «اتفاق افتاد کی بولایتی بودم ازقهستان، بردیهی کی آنرا جندوق می گفتند و آن دیه برسر کوهی نهاده اند چون قلعهٔ ، سحرگاه برمنظرهٔ نشسته بودم ، دو شخص را دیدم کی از بیابان برآمدند و چندانک نزدیک تر می شدند درازتر می گردیدند تا نزدیک قلعه رسیدند ، گرد قلعه بدویدند و پا برسر دیه [1] نهادند و بتنوری فرو رفتند و آن شب درین سودا بودم کی این خیالست یا صدق است. چون روز بود زنی در پیش من آمد ومرا گفت «امشب دو شخص را دیدم کی بالاء این قلعه برآمدند و درین تنوررفتند، من بترسیدم،

---

۱ـ مه : برسرقلعه ودیه .

سر تنور باز نهادم ، امروز سر وی ، برداشتم دو خطاف از آن بپريد.» مقصود ازين حكايت آنست كی ديو وجنی خود را بنمايد بهرصورت كی خواهد وبيك ساعت ازعالمی بعالمی رود و اين معنی اگرچه پيش عقلا مقبول نباشد ، اما اگر انصاف دهد ومعقول بيند بداند كی كار ديو و جنی دروغ نيست وكسی كی ديده باشد ولايت فارس وتاج گاه سليمان بداند كی «من محاريب وتماثيل وجفان كالجواب.» ازعمل ديواست وجايی كی قصرجمشيد گويند هزارستونست[1] نهاده از مراحلها ببيند، هريك چهل وهشت ارش بالا، ستبری هريك چهارمرد را دست پيرا من آن در نيايد و در وسع بنی‌آدم نيايد كی آنرا نصب كند و از آن عهد بسی دعوی كردند كی بجرالثقيل مثل آن كنند نتوانستند كردن، پس معلوم شد كی آن بقوة شياطين كرده‌اند. و درين بقعه سرايی كرده است[2] ازسنگ سياه وصورتهاء سنگين كرده از ديلمان وغلامان وسويهای ديلمان جعد وزلفهاء تركان كی صفة آن نتوان كرد وتا نبينند شگفتی اين معلوم نشود كی سنگها برهم نهاده‌اند هريك ده هزار من وميان دو سنگ موی در نرود وبرين تاج دو بحری كرده سنبهاء گاو وپيكرآدمی ريشهاء دراز ، دوازده ارش عرض وطول آن و وزن آن خدا داند، يكی برين گوشه، يكی بر ديگر گوشه . مقصود ازين آنست كی درين عهد مثل آن آدمی نتواند كرد .اگر گويند كی ديو وپری كرده است عقل قبول كند.

## حكايت

محمود الوزان گويد ازعم خود شنيدم بنواحی غزنی، درختی می‌آوردند عظيم بچهار صد مرد از بهر ناو آسيابی ، چون شب درآمد برفتند ، روز ديگر درخت ناپديدشد ، از راست وچپ طلب كردند[3] نيافتند. بمسافتی دور رفتند

۱- مه : استون . ۲- لا : كرده‌اند . ۳- مه : نگه كردند .

برسر کوهی افکنده بردر غاری وهنوز آنجا افتاده است، تقدیر کردند بهزار مرد آنرا نتواند کشیدن بروزگار دراز، پس گفتند کی آن دیو بوده است و ما فصل دیگر بگوییم کی نسناس وغول چیست.

## فی ذکر النسناس [1]

بدانک نسناس جنسی‌اند از دیو وبهر ولایت نوعی باشند برزبان ایشان وبرشکل ایشان، بحدود بلور نسناس بود وحشی وهریک ازیشان چندانک نخلی و اگر شخصی یکی را بکشد، از آن قبیلهٔ وی ده را بازکشند و اگر دیهی بود خراب کنند و آنجا نهریست عظیم، اگر نسناسی در آن افتد ماده‌اش آنجا نوحه کند روزگاری وبرتن ایشان موی باشد بسیار ودندان گیرند. این گروه را دیو-مردم گویند.

## حکایت

بحدود قاطو [2] نسناس بود، گردنی دراز دارد چون سرخر. شخصی حکایت کند کی بقاطو می‌رفتم، آوازی شنیدم «انااخوك فی‌الاسلام خلصنی [3].» چون نگه کردم مردی را دیدم از درختی درآویخته ویرا بگشودم وبرفت. من در پیش ملک قاطو رفتم. غلام را گفت برو صید را بیاور. گفت این مرد ویرا بگشود. گفتم «من مردیرا دیدم از درخت فرو گرفتم کی سخن می گفت بتازی.» گفت آن نسناس بود وبهر زمینی بزبان ایشان سخن گوید.

## حکایت

ولیدبن مسلم گوید: شخصی بما افتاد همه روی وگردن وی زخمها داشت وگفت «بجزیرهٔ افتادم قومی برآمدند، رویهاء سگان داشتند، مرا بگرفتند

---

۱ـ مه: در تمام موارد «نشناس». ۲ـ مه: فاطو. لا: ناطو. ۳ـ مه: اخلصنی.

و درسرایی بردند، دیگی دیدم کی میجوشید پرگوشت آدمی و استخوانهاء آدمی آنجا افتاده ، در خانه رفتم، آدمی دیدم دربند ، گفت «ای مسکین چون افتادی اینجا کی این قوم مردم خوارند. این خانه پرمردم بود،من ازلاغری مانده‌ام.» گفت «آنجا بودم تا روزی بصحرا رفتند. محبوس گفت «آنجا بیشهٔ است در آن ۵ فلان درخت ، هرکه در زیر آن درخت رود ویرا نتوانند دیدن.» مرد بیامد و در زیر درخت گریخت تا بازگردیدند و وی خلاص یافت.

وهم این مرد گوید بولایت فاطور [۱] رسیدم ، بخرابی افتادم ، قوم را دیدم بصورتهاء نیکو نشسته، پایها کوتاه وسست ، دنبالهادراز ، یکی برجست و دنبال گرد من درآورد وچنگها درگردن من زد وهمه روز ویرا گردانیدمی تا ۱۰ میوهاء درخت می‌خوردی. تاانگور را بیفشردم تاآن شیره خمر شد ویرا بدادم دست وپای وی سست شد وبزیر افتاد وچندیرا بکشتم و ازآنجا بگریختم.

## حکایت

احمدبن خلف گوید «بیمن افتادم ،پیش ملک فروآمدم ،گوشتی بنهاد وکباب می کردومی‌خورد ومرا می‌داد و گفتند«گوشت صید است.»روزی باوی ۱۵ بشکار رفتیم ، در غاری شدند وسگان بمن سپردند ، پیریرا دیدم کسی می‌دوید بیک دست وپای ومرا گفت «خل‌طریق این عمل [۲] الضعیف یمضی نشانه [۳]» من گفتم «برو.» سگان قصد وی می کردند ومن قلادها سخت می‌داشتم. پس غلامان‌در رسیدند و گفتند«صید کجا رفت؟» گفتم«پیری اینجا بگذشت.» گفتند «سگانرا رها کن.» رها کردم. آن شخص را از غاری برآوردند و گفتند «این‌از ۱۰ جملهٔ بهایم است.» این‌حکایتها گفته‌اند اگرچه ازعقل دور است اما درکتب اقالیم آورده‌اند و درتواریخ قصصهاء [۴] مطول‌آورده ، مااین مقدار یاد کردیم.

۱ـ لا : فارس . مه وفا : فاطو سابقاً هم مه : فاطو : فا : قاطو. ۲ ـ لا : عمک. ۳ ـ لا : بشأنه. ۴ ـ لا : قصهای.

وممکن باشد کی از نسل آدمی‌اند یا از نسل دیو ترکیب دارند و عرب آنرا شق می‌گویند وعجم نسناس.

## فصل

## فی ذکر الغیلان و احوالهم

از غول حکایتها کنند کی جنسی از دیو است و اضلال کند و اغوا ، و آدمی را خورد ، طبع سبعی دارد وگویند در خاور ، هرسال غولی از صحرا برآمدی وسردی را بربودی، وشهری نیکو بودوآبی روان ، اتفاق کردند کی‌این شهر بجا رها کنند . ارتحال کردند وشهری دیگرهکردند. سالی چند برآمد غول برسر سور شهر آمد وگفت «شهری چنان ، آبی خوش ، هواء پاك ، رها کردید بیابانی وآب شور اختیار کردید.» گفتند «ازبیم غول کی هرسال یکی می‌ربود.» گفت «امسال مرگ چند کس را ربود؟» گفتند «هزار کس.» گفت «چرا از غولی کی یکی‌را رباید در سال بگریختی‌و ازسرگ کی هزارمی‌ربایدنگریزی.»

اما غول اجناس‌اند وحکایتها آید از ایشان کی در بیابانها مردم را گم راه کنند. وابویزیدالنحوی گوید «غولی‌ماده دربنی تمیم مقام کرد وپسری بزاد ، ناگه برقی پدید آمد از ولایت غولان ، وی نیز بنالید و بپرید و بولایت خویش افتاد وگویند غول خودرا بهمه صورتها بنماید مگرپای وی کی پایش بپای خر ماند. وسعلاة غول ماده بود وصورتی‌نیکو دارد و نر زشت بود.ماده گم راه کند وبفریبد و روی نماید ونر هلاك کند.

## حکایت

حنج [1] شخصی بود گفت کی درفلان بیابان می‌رفتم ، شخصی را

۱- فا : حنح .

دیدم برسر کوهی نشسته وجواهر بسیار پیش‌وی ریخته و گفت «این امانت از آنِ سعدبن حشرم [1] است وتا وی نباشد کسی‌را دست بدین نرسد.» حنج گفت «آمدم تا بدان قبیله ، ویرا خبر دادم وبردم تاآنجایگه وی برآن کوه شد وآن جواهر بوی داد. چون بزیر آورد گفتم « ترا دلیلی من کردم ، بهرهٔ ازین بمن
۵ ده.» نداد. این مرد گفت «طیره شدم ، تیغی بروی زدم و بکشتم. چون خون وی روان شد ، آن شخص کی برسر کوه بود بزیر آمد بصورة سهمناك وبرسر آن کشته‌آمد و ویرا می‌خورد. من بدانستم کی‌آن غولست ، بگریختم وآن جواهر رها کردم. غول ویرا بخورد.»

وبدانک حکایت ازین جنس بسیار آمده است و من از شخصی شنیدم
۱۰ کی گفت ما سه شخص برصحرا و کهستان می‌رفتیم. در شب چیزی ظاهر شد در پیش ما چندانکی فیلی وقصد ما کرد. ما بگریختیم بانگ زد مانند بانگ اسپ و در میان غله پنهان شدیم. بیامد وبرابر ماباستاد. از آنجا بگریختیم تا بدر دیهی ، فریاد کردیم ، در دیه باز گشودند. چون‌در دیه رفتیم ناپدید شد.

وگویند غول ازیک‌زخم بمیرد اگر زخمی‌دیگر بر وی زنند نمیرد وزنده
۱۵ گردد و اگر هزار زخم‌بروی‌زنند نمیرد «وقیل الغیلان مسخ الجن کما ان القرده مسخ الانس» وغول نه پری تمام است نه بهیمهٔ تمام ، چندانک بوزنه نه آدمی تمام است نه سبعی تمام و اغلب در بیابانها باشند.

## حکایت

گویند مردی در بیابان می‌رفت ، زنی را دید ، گیسوها دراز ، معجر
۲۰ درسر گرفته، بر کنارچشمه. مرد گفت «ای‌زن‌تو کیستی؟» گفت«راه گم کرده‌ام.»

---

۱- لا : حسرم .

مرد گفت «من نیز راه گم کرده‌ام.» ویرا بر اسپ خود نشاند وببرد. زن فروآمد و در پس پشتهٔ شد تاآب دست کند، مرد از پس وی نگه کرد، گروهی غول را دید نشسته، زنرا گفتند «صید را آوردی؟» گفت «این ساعت بیاورم.» مرد بترسید، اسپ را برانگیخت ومی‌دوانید. حالی این زن در رسید و در پس وی نشست. مرد لرزید. گفت «چرا می‌لرزی؟» گفت «می‌ترسم.» گفت «از کی می‌ترسی؟» گفت «از دشمن.» گفت «با وی بکوش.» گفت «نمی‌دانم.» گفت «یاری بگیر.» گفت «نمی‌یابم.»(۱) گفت «یاری‌ازخداخواه.» گفت «الهی اعتصمت بک فانت‌العاصم.» غول از اسپ در افتاد وهردو پا بالا کرد. مرد برانگیخت و از وی نجات یافت.

## حکایت

گویند ملک زادهٔ در بیابان افتاد پس(۲) صیدی، زن آراستهٔ دید ویرا برنشاند. پاء وی دید، سم داشت، بترسید، می‌دوانید وغول از پس‌وی می‌دوید(۳) تابقبیلهٔ رسید. گفت «الامان‌از دست این شیطان.» در خیمهٔ رفت، زن گفت «شوهر منست از من گریخته است.» صاحب خیمه گفت «اگر تو این زن را نخواهی، بازگرد کی‌من‌ویرا می‌خواهم.» وی بازگردید. زن پیش‌وی بود. چون بخفتند نیم‌شب بود صاحب خیمه راهرچه در شکم بود بخورده‌بود وسرش ببرده بود.(۴) این مقدارگفته آمد در صفت غول وکفایت باشد. اما صورة غول بگوییم.

## درصورة غول (۵)

گویند کی درولایتی غولی پدیدارآمد، برصورة راهبی ومهمان‌داشتی

---

۱- فا: نمی‌توانم. مه: نمی‌یاوم. ۲- لا: از پی صید. مه: در طلب صید. ۳- مه: می‌رفت. ٤- مه: ببریده. ۵- به ولا: فصل «درصورت غول» را ندارند و این داستان را ذکر نکرده‌اند. این داستان سابقاً هم آمده است.

ومردم را بدعوت بردی ومهمان‌خانهٔ کرده بود و اندر آن خانهٔ تاریک. چون فرصت یافتی ویرا درآن‌خانهٔ تاریک بردی وبخوردی روزگار دراز برآمد،مردم ناپدید می‌شدند. روزی دو دختر بجایی می‌رفتند هردو را بدعوت برد و طعام داد وچون بازگشتند یکی را در خانه برد وپنهان کرد. خواهرش می گریست باخانه آمد وگوید راهب خواهر مرا کشت. پدرش بانگ برزد و دختر را جفا کردو دختر راطلب می کرد. روزی براهب رسید ، راهب گفت بیا تا بمهمانی رویم تا خانهٔ من ببینی کی‌دختر توگفته بوده است کی او آدمی می‌خورد. مرد بمهمانی راهب آمد و دَرِ آن خانه بازکرد، نگه کرد استخوان‌آدمی می‌دید، درخود اندیشه کرد کی‌دختر او وی برده است. راهب گفت «مترس‌و درخانه رو و ببین.» وی نیارست رفتن . راهب دست بپشت وی نهاد و درآن خانه انداخت ویرا پاره پاره کرد. این معانی از بی وفایی غول بازگویند.

## صورة برشاوش

اما آنچ منجمان گویند کی برفلک‌البروج است از صورة غول. برقطب شمال صورتی است از آن مردی سری بریده دارد ، در دست چپ از آن غول. این صورة‌را برشاوش خوانند. برپاء چپ استاده‌وپای‌راست برداشته. کواکب آن بیست وشش [۱] است. عرب‌آنرا کف‌الخضیب خوانند ومعصم وبعضی‌آنرا عضد خوانند وعاتق [۲] ومابص [۳]. معصم بند بردست راست دارد، کوکبی است عظیم. معصم‌الثریا خوانند. و برسر غول چهار کوکب است. و صورة برشاوش اینست.

## صورة قیقاوس

وبدانک حکما از اهل نجوم مثل بطلیموس‌وغیره بتقریب صورالفلکی

---

۱- فا : بیست وهشت. ۲- مه : عایق. ۳- مه : مابض.

برشمرند کی چهل وهشت صورت است، برهردو قطب اند. بعضی برصورت سباع وبهایم ومارو انداریم کی برقطب کی محل ملایکه بود، دب الاصغر ودب الاکبر گوییم ، آنرا درباب سباع ذکری بگوییم. و بعضی برصورت آدمی گویند، آنرا درین باب یاد کنیم. اول گویند برقطب شمال صورت قیقاوس وآن صورت مردی است بغلها گشاده، آنرا ملتهب خوانندوآن پانزده کوکب است. وضع آن چنین ٥
نهاده است وبرسینهٔ او کوکبی آنرا اقرحه خوانند و یکی برناف و یکی بردوش آنرا فرق خوانند.

صورة الصناج - وگویند برین قطب صورتی است آنرا عوا وصناج گویند و آن دوانزده کوکب است و آن صورتی است از آن مردی در دست راست عصای داردعرب سماك خواند کی بلنداست وحارس السما، زیرا کی همیشه بینند ١٠
برآسمان وغایب نشود و از شعاع آفتاب پنهان نگردد. والله اعلم.

صورة الجاثی - وبرین قطب صورت شخصی است کی آنرا جاثی خوانند، برزانو درآمده و رقاص خوانند وکواکب آن بیست و هشت است. عرب آنرا کلب الراعی خواند وآن نیز برپیشانی رقاص است.

صورة المسلسلة - وبرین قطب صورت زنی است بسلسله هردودست بسته ١٥
آنرا اندرومید خوانند وآن بیست وسه کوکب است وهردو دست کشیده دارد، کوکبی برعقب دارد منیر آنرا عناق خوانند و یکی برکمر دارد بزرگ آنرا جنب المسلسلة وبطن الحوت گویند.

صورة توأمین - توأمین صورت دو مرد است سرشان بشمال و مشرق است و پایشان بجنوب و مغرب ، و آن هژده کوکب، بعضی را ذراع مبسوطه ٢٠
خوانند وبعضی را مقبوضه و آن شعرالعنصا است منزل قمر.

عناز - عناز صورت مردی است ایستاده و آن چهارده کوکب است

برمنکب جیش عیوق است وعیوق را رقیب‌الثریا گویند.

## فی ذکرالجن وهم الطف من‌الابالسه و العفاریت

بدانک جنی لطیف‌تر از شیاطین [۱] بود وبصورت نیکوتر و فریبنده‌تر ومردم را زود غره کنند وفتنهٔ وی بیشتر بود از آن مرده.

وبروزگار پیغامبر[۲] علیه‌السلام درختی‌بود که عرب آنرا سجود کردی و آوازهاء عجب‌از وی شنیدندی‌آنرا «عزی» گفتند. پیغمبر علیه‌السلام خالدبن الولید را بفرستاد کی عزی‌را هلاك کند، خالد تبر برداشت و درخت رابیفکند وپیغمبر را علیه‌السلام خبر کرد. گفت «چه دیدی؟» گفت «هیچ ندیدم.» گفت «هنوز برنکندی» خالد باز گردید و بن درخت بکند، شعلهٔ آتش از اصل آن درخت برآمد و برخالد زد و رانهاء خالد بسوخت و مدتی درازاز پای بیفتاد و زنی برهنه از بن آن برآمد، مویها باز کرده، واویلاه مـی‌گفت. خالد گفت «کفر انك، کفر انك[۳] لاسبحانك، انی رایت الله قدا هانك.» یعنی‌لعنت[٤] کنم‌ترا ای عزی‌وترا بخدایی‌نپرستم‌وآنکه پیش‌پیغمبرآمد. گفت «چه‌دیدی؟» گفت «زنی‌را دیدم‌برین‌صفت.» پیغمبرعلیه‌السلام گفت«لاعزی‌بعد هذاالیوم.» ببرکت ظهور پیغمبر فتنهٔ عزی منقطع شد. و از روزگارقدیم خلقی فتنهٔ عزی شده بودند وآن درخت را پرستیدندی.

## حکایت

در اسکندریه شبانی بود، گلهٔ گوسفند داشت. هرروزگوسفندی از آن ضایع می‌شد، درماند، بکمین بنشست. روزی دختری را دید، نیکو صورت،

---

۱- لا: از شیاطین‌وعفاریت. ۲- فا: حمزه. مه: رسول. ۳- مه: خالدگفت کفر کفرانك...
٤- مه: یعنی لعنت لعنت کنم.

دراز موی ، برهنه، از دریا برآمدی و گوسفندی را بربودوبدریا فرو شد. راعی کمین کرد تا روزی دیگر برآمد ، گوسفندی بربود. راعی ویرا بگرفت و ویرا درخانهٔ کرد وبند برنهاد. دختر ویرا گفت «مرا رها کن تا من طلسمی کنم کی اهل اسکندریه از شرّ جنیان ایمن شوند.» گفت «بلی.» وصورتها کرد بردیوار اسکندریه. وی‌فرمود تاجملهٔ دیوارهای اسکندریه صورتها کردند مختلف کی اجناس بحریان از آن می‌ترسیدند. پس ویرا دست باز داشت تا بآب فرو شد. ۵

## حکایت

بحدود جالهندر بحیرهٔ یست در آن جنهان‌اند آبی. شب برساحل آیند و رقص کنند وشخصی گوید «شبی بر کوهی‌فرو آمدم بجالهندر ، زنانی رادیدم همه بالا تا ناف بآدمی مانند ونیمهٔ دیگر بحیوان ومردم بنظاره آیند بشب در ماهتاب و دوربنشینند ونظاره کنند.» شخصی‌این‌سخن بشنید قصد جالهندرکرد و وی جوانی بود بجمال ، بشب برلب دریا نشستی. دختری برآمد پیش وی رقص کردی تا بوقت صبح وآنگه بآب فرو شدی. پس شبی این دختر پارهٔ زر خالص پیش‌این جوان بنهاد. ملک‌جالهندر را خبرکردند. ملک آن زر از وی بستد وقصد آن جوان کرد وجوان بگریخت. این جاریه مدتهاء دراز برسر آب نوحه کردی وبعد از آن ناپدید شد. این حکایت غریب است و در صحت آن نظر است و آنچ گفته‌اند ایراد کردیم. ۱۰ ۱۵

## حکایت

گویند برکوه بیجاده، آبی عظیم است ، از آن آب جانوری بدر می‌آید کی بآدمی ماند. ویکی‌دیگر باسپ ماند. ملکی درآن حدود قصد کرد کی‌حال آن بداند. غواصی را بفرستاد و آن ملک برآن ساحل باستاد. بعد از ساعتی‌آن ۲۰

غواص برآمد و هر کوهی بردوید و فریاد می کرد و از پس وی قومی بحریان برآمدند. ویرا بر آن کوه بگرفتند و در آویختند و می‌خوردند. ملک با لشکر باز گردید، و این نیز غریب است.

وگویند کی بحدود بامیان دیهی‌است خراب، هرآدمی کی آنجا بخسپد شخصی بیاید وپای بروی زند، وقماشهاء وی پراکنده کند وسربارها بازگشاید وچهار پا را آواره می کند.

## حکایت

گویند بحدود پنجهیر دیهی‌است «کاریع القری»[1] خوانند، معدن گوهر سرخ است. ودرین معدن کهفهاست کی بروزگارها کنده‌اند و در آن پریان‌اند. شخصی گوید «من در آنجا پیری دیدم، کوتاه بالا، پس ناپدید شد با مردم گفتم کی چنین دیدم. گفتندآنرا پیرکانی خوانند و در پیش آید وپف برچراغ کند وبکشد و از دور سنگ اندازد وجامهاء قلاعان در زیر گل پنهان کند.

## حکایت

گویند غلامی از آن بازرگانی هرروز آنجا رفتی وبسیار گوهر داشت. حال وی بملک پنجهیر برداشتند. غلام را بگرفت ومست کرد و از وی پرسید کی این گوهر ازکجا آوردی؟ گفت «مرا پیری کوچک داد در معدن.» وی را رها کرد. بفرمود تا جماعتی ازپس وی کمین کردند تاغلام در معدن رفت وپیر بیامد وگوهری می‌جست وبغلام‌می‌داد. گفتند اینست پیر مفسد و سنگی بوی انداختند پیر کلنگ برسر غلام زد، پنهان شد و غلام را مرده برآوردند. ازین سان حکایتها کرده‌اند. اگر راست است واگر دروغ ما ایراد کردیم و از

۱- لا : کاریع خوانند.

روی‌قیاس گوییم‌معزمان منکرنیستند که جنی مردی را یازنی رادوست می‌دارد و در تن وی رود ، واگر گوییم لطیف در کثیف نرود. گویند چنانک نورلطیف در آبگینهٔ ثقیل می‌رود و این سخن معروف است پیش ایشان ، وهندوان منکر نیستند این را.

## فی ذکرمواضع الجن

ومایادکنیم موضع‌دیو وپری کی‌به‌ایشان معروفست. گویند کی بشام بیشترباشد وگویند مهتر دیوان کی بشام است نام وی درکاذاب است و مهتر دیوان هندوستان نام‌وی بیکویر [۱] است وچون الله‌تعالی قبیلهٔ طسم وجدیس و اسیم [۲] را هلاك کرد، جایگاههاء ایشان جن بگرفت. اگر آدمی قصد عاد و وادی‌ایشان‌ووادی‌ثمود کند، بروی‌خاك افشانند. اگربیشترشود ومکابره کند ویرا مخیل کنند وهلاك شود. وهم‌چنین هرمان دوقصر است بحدود مصرآنرا دیو بگرفته است وهرگز کس برسر آن نتواند رفت. یکی از شاطران گرو بست کی در یکی از هرمین رود، درشد بجهدی عظیم. بعد از سه روز مردم منتظر بودند باسر دریچهٔ‌آمد از ازج وسم‌وسر بجنبانید وگفت «ایصح [۳] املهلهین [۴] ضاخشی بلشن» [۵] این‌سخن بگفت وناپدید شد. این کلمها براهل اقالیم‌عرض کردند کی این چه سخن است؟ گفتند سخن دیو است کی برزبان وی براندند وکس ازحال وی دیگر آگاه نشد. و این هرمان جن دارد. بعضی گویندآنرا جنیان بنا کرده‌اند ، چنانک تدمر را و اگر برقرآن عرض کنند درست باشد. لقوله تعالی «کل بناء و غواص.» بنایی سیصد ارش بالا برآورده ، هرسنگی صد هزار من برهم نهاده بنسقی کی سر سوزن درمیان دوسنگ نرود ، بطاقت

---

۱- لا : نیکویژ. ۲- مه : امیم لا : هلمیم. ۳- لا : ابصح. ۴- مه ولا: ابلهلهین.
۵- مه : صیاختن بلسن. لا : صباختن‌سلسن.

آدمی درنگنجد کی اساس وی بنهند از چنین سنگها. هرسنگ ده ارش طول و ده عرش عرض مربع کرده، پس اساس دوم چون کردند، پس سنگهاء بالاچون برآن نهادند. پس تارك گنبد و کاسهٔ وی بیك پاره مدور ببالا کی برد وبرسر وی راست کی نهاد. اگر کسی گوید کی دیوان وعفاریت کرده‌اند بعید نباشد. مقصود آنست کی اکنون جای پریانست. ومع ذلك هرگز نشنیده‌ام کی کسی دیو را ۵ بکشت و اگر کسی دیو را بکشتی سلیمان بودی، کی ایشانرا درمیان سنگها می‌کرد وبرصاص استوار می‌کرد وبدریا می‌انداخت.

اما آنك گویند کی دیو سپید کیکاوس را بگرفت ولشکر وی را کور کرد، رستم‌زال بیامد و دیو سپیدرا بکشت، دروغ است کی کس دیو را نتواند ۱۰ کشت. اما هندوان گویند کی جایی است بلند از زمین نام او «اورنگ»، آرام گاه دیو است، آنرا قبة الارض گویند. و زیرقطب شمالی کوهی است، آنرا «میرو» خوانند، آرام گاه فرشتگانست. برابرخط استوا وبرابر اورنگ تابکوه میروبکشد. وهیثم بن عدی[1] پرسید ازعبدالله بن هلال و ویرا صدیق ابلیس گفتندی. وی گفت «آن دیوکی در واسط است نام وی زوبعه است و زوبعه مرا خبرکرد کی ۱۵ حجاج بن یوسف در خلوت نماز نکند وبد زهره بود، مرا بدید بترسید و ازترس حدث در جامه کرد وبفرمود تا قرآن را برجامه نبشتند وبشست وبدان آب گل بسرشت وقصررا بدان بیندوداز بیم دیوان. گفتم «خلودالقسیری[2] را دیدی؟» گفت «بلی، مردی شجاع بود وپای ویرا نقرس بود، عمودی آهنین بمن انداخت از من درگذشت، ویوسف بن عمرو را دیدم سر درلحاف کرد و از بیم من حدث ۲۰ درفراش کرد. و ابن هبیره را روی نمودم شمشیر بکشید، پنهان شدم. گفت «اگر تو را دریافتمی دیگر از توکس نترسیدی.»

---

۱ـ مه: عدوی. ۲ـ مه: خندالقشری. لا: خالدبن قشیری.

و بدانک گویند کی بزمین وبار، دیو بسیار بود و معروفست کی جای جنیان است.

وعقیل(۱) گوید «وقتی ببازار عکاذ مردیرا دیدم کوتاه، براشتری کوچک نشسته ، چندانک گوسفندی، بانگ کرد و گفت «هل فیکم من یسوق لنا تسعة و تسعین ناقة ینطق (۲) بها الی ارض وبار فنودیها فی حمالة (۳) صبار.» مردمان جمع آمدند بروی. پای باشتر باز زد و در هوا برفت ، چون برق وغایب شد. بدانستیم کی از جن بود . و وبار میان حضرموت وبلاد مهره است. و بدانک ازین اجناسها بسیاراند، این جمله همه برصورتهاء زشت. چنانک بحدود ماهور کوهی است برآن خیالها باشد عجب و در اطراف عالم جای دارند. [کذا] و از آن سوی عمران بحد جنوب دیوغلبه دارد. این مقدار گفته آمد از حدیث جن و اگر نه بروجود دیو قرآن شاهد بودی روا نداشتمی درآن سخن گفتن. ولیکن چون آفریدگار می گوید «خلق الجان من مارج من نار.» (٤) انکار کردن کفر است. چنانک گفت «خلق الانسان من صلصال» (٥) می گوید آدمی را از گل آفریدم، چون درین انکار نتوان کرد چرا در کار جن انکار کنند.

---

۱ـ مه : دغفل . لا : در عقل . ۲ـ لا : ینطلق . ۳ـ لا : جماله . ٤ـ سورة الرحمن آیة : ١٥ . ٥ـ خلق الانسان من صلصال کالفخار. سورة الرحمن : آیة ١٤.

# الرکن التاسع فی عجایب الطیور

بدانک خدای تعالی فرشته آفرید وجنی وپری کی بلطافت چنان‌اند کی در هوا یکی بی‌مسافت ازاقلیمی باقلیمی رود و ازلطیفی در حاسهٔ چشم‌آدمی‌نیاید. آفریدگار دانست کی بعضی انکار کنند مرغانرا آفرید کی در هوا می‌روند بی ماسکهٔ، ازچند گونه بعضی لطیف‌وبعضی ثقیل‌تر وهرچه‌لطیف‌ترآواز وی‌لطیف‌تر. چنانک هزار دستان وشنفار (1) وهرچ سنگی‌تر در آواز وی درشتی بود بیشتر، چنانک طاوس وبط. وما از مرغان‌بزرگ خاصیات ایشان‌بگوییم. قال‌الله‌تعالی «اولم یروا الی الطیر فوقهم صافات ویقبضن مایمسکهن الاالرحمن.»(2) گفت چرا درین مرغان نگه نکنید در هوا صف‌کشیده‌اند ایشان راکی نگه می‌دارد در هوا جز خدای عزوجل؟

## ذکرالعنقا و ماجری بینه وبین سلیمان علیه‌السلام

امااز مرغان بزرگ کی‌شاه مرغانست عنقاست کی‌ویرا سیمرغ خوانند، در سر (3) کوه قافست، سبب آنک سلیمان گفت همه کارها بارادت آفریدگار رود. عنقا گفت «بلی وبخواست ما.» گفت «چنین مگو کی‌خدای تعالی مراخبر کرد کی امشب بمغرب دختری بزاد و بمشرق پسری بزاد و هردو بیکدیگر جمع آیند بسفاح.» عنقا گفت «من این قضا بگردانم.» گفت «نتوانی.» گفت «توانم‌وکفیلی بدارم، هامه رابکفالت بداد.» سیمرغ آن دختر را بربودوبکوه قاف‌برد برسر درختی‌عالی، در زیر وی دریابی‌عظیم. آفریدگار چنان تقدیر کرد

---

۱ـ مه ولا : سقا. ۲- سورةالملک آیه : ۱۹. ۳ـ مه : «پس» بجای «سر».

کی این پسر ببازرگانی افتاد ، بدان ساحل رسید ، درختی عالی دید برسرآن
آشیانی . دختری نیکو برآن‌نشسته . پرسید کی‌تو کیستی؟ گفت «مادر من سیمرغ
است .» گفت «ای دختر تو برین درخت نترسی کی روزی بادی ترا (۱) بدریا
اندازد .» گفت «چه کنم؟» گفت «اینجا اسپی مرده‌است من در شکم وی روم .
چون سیمرغ بیاید از وی درخواه تا آنرا پیش توآورد . گفت «بلی .» و این‌پسر ۵
در شکم اسپ پنهان شد . چون سیمرغ باز آمد از وی آن درخواست . وی‌آنرا
پیش آن دختر بنهاد . چون سیمرغ بازگردیدی، ازآنجا بیرون آمدی وبا دختر
بودی تا آبستن شد . چون آواز پر سیمرغ شنیدی درشکم اسپ رفتی . پس
سلیمن سیمرغ را گفت «آفریدگار آنچ قضا کرده بود تمام شد ، برو این دختر
را بیاور .» سیمرغ آمد و دختر را گفت «ترا پیش سلیمان خواهم بردن .» گفت ۱۰
«مرا چگونه بری؟» گفت «ترا بمنقار برگیرم .» دختر گفت «من‌از دریا می‌ترسم
و در منقارتوخسته شوم، مرا درمیان آن اسپ‌آنجابر .» گفت «شاید .» دختر در
آنجا رفت ، عنقا آنرا برداشت وپیش سلیمن بنهاد . سلیمن گفت «ای پسر وای
دختر بیرون آیید .» هردو از آنجا بدرآمدند . سیمرغ خجل شد و ایمان آورد
کی هرچه باشد از خیر وشر همه بخواست آفریدگار بود . وسیمرغ بکوه قاف‌شد ۱۵
و دیگرویرا کس‌ندید و هاسه‌ازین‌خجالت بروزبیرون نیایدوبشب نوحه‌سی کند .

## حکایت

ملک سیستان را آرزو کرد که سیمرغ را ببیند . بسرحد هندوستان شد
و پرسید از وی . گفتند «در وقتی معلوم بجزیرهٔ رامنی آید .» وی مترقب بود تا
بدانجارسید . کوهی دید سربرآسمان رسیده، برسر آن درختی عظیم برآن آشیانهٔ ۲۰

---

۱- لا : روزی ترا سیمرغ بدریا اندازد .

عنقا ، پنهان شد تاسیمرغ برآمد. هوا را دید جمله ملون شده و آوازهاء چنگ و پیشه و سازهاء شگفت و زجلها از پرهاء وی سی‌آمد و از شاه بالهاء وی آتش می‌درفشید . ملك پنداشت کی بباغی آراسته می‌رود در هوا ، در آن مطربان‌سازها راست کرده یا بهشتی‌ظاهرشدوبوی عطر شنید وصد هزار دایرهاء زرین برجناحهاء وی برگذشت وبرآن آشیانه نشست ، نهنگی از چنگ وی در افتاد. ملك شگفت ماند ازعظمت وی. هندوان گفتند هروقتی کی ناگاه بدین آشیان آید در ولایت ما از بیم او نه شیرجای دارد ، نه اژدرها ، نه کرگدن وهمه رابخورد. ونفور ر وشکرد سرغی است وماقصهٔ وی درباب طب گفته‌ایم از عجایب وشگفتی وی. اینجا کفایت بود این مقدار.

## خاصیة‌العقاب

عقاب مرغیست عظیم ، سیاه ، قوتی دارد، همه مرغان از وی ترسند، آوازی دارد هول، منقاری معقف، درهرچه‌آویزد برکند. چنگها دارد هریکی را زخم‌چون سیخی بود. بسینه حملهٔ سوار را بیفکند. یکی گوید«عقابی ازگلهٔ گوسفندی‌سی‌ربود ، سگ گله بانگ بر وی زد گوسفندرا رها کرد وسگ رابربود در هوا شد وسگ فریاد سی‌داشت تاویرا بلند برداشت تا آواز سگ منقطع‌شد، پس رها کرد تا بزمین آمد وهلاك شد.»

## حکایت

بشار را پرسیدند «اگرآفریدگار اختیار بتو دهد کی حیوانی گردی چه اختیار کنی؟» گفت «اختیار کنم کی‌عقاب شوم.» گفت «چرا؟» گفت «زیرا کی جای‌عقاب بلندترجای بود، کس بآشیان‌وی‌نرسد و دراز عمربود وهمه‌مرغان‌از وی ترسند وشوکتی دارد کی شیر را بزنند و بشب چون پرد از هردو بال وی

آتش درفشد.» وخایهٔ عقاب بزرگ بود، دشخوار زاید. نر از زمین هندوستان سنگی بیارد چون دانهٔ خرماء هندی، آنرا ماده بیند حالی بزاید و در آشیان وی یابند. وبچه را از تندی بیرون کند، کاسرالعظام آنرا بپرورد، چون بزرگ شد باز آید پیش مادر وپدر. عقاب را کی بخواب بینند سلطان ظالم بود، وشیر از عقاب فریاد کند کی باوی جنگ کند، و سی و دو روز برسر خایه نشیند و همه ۵ مرغان بزرگ دیگران بیست و دو روز بود. و اله چون پیر شد، بچگان ویرا برگیرند ومنزل منزل ویرا می‌برانند. چون چشم اله تاریک شود بچشمهٔ آب صافی آید وحلقه می‌کند گرد آن وبالا می‌گیرد تا پرش سوخته شود از گرما و تاریکی ازچشمش برود. پس درچشمه آید چند بار، جوان گردد. چون منقارش دراز شود شکار نتواند کردن بدان هلاك شود، وهرچه بگیرد زودتر جگروی ۱۰ خورد. طبع شیر دارد. گویند عقاب گاهی نر بود و گاهی ماده وکفتار سالی نر بود وسالی ماده و درخت بلوط سالی بلوط آرد وسالی مازو وبچه خوك مخطط بود وبچه گاو کوهی منقط بود چون بزرگ شوند خطها ناپدید شود.

## کاسرالعظام

کاسرالعظام مرغیست بزرگ، خاکستر رنگ، بچگان را دوست‌دارد، ۱۵ تا بچهٔ صقر را ببرد و بپرورد. در اصل حلق وی آفریدگار دو استخوان آفریده است، سنها [1] از آن برآمده محکم، استخوان در حلق گیرد و قوت کند برآن استخوان تا چون خاك کند وآن از خاصیتی است کی آن استخوان بآهنی نتوان شکست بآسانی، مگر بجهد کی بروی زنند و آن همچنانست کی نیش عقرب کی برطنجیر زند سوراخ کند، وپس گردن این مرغ خاصیت آن دارد کی استخوان ۲۰ شکند وآفریدگار را تصرفها رسد تاچنین مرغی را در حلق دندانها آفریند.

---

۱ - مه : «دندانها» بجای «سنها» .

## خاصية النسر

نسر کرگس است ، بعضی ضعیف باشند بعضی قوی، و این مرغیست ثقیل ، بسیار خوار ، چندان بخورد کی بپر نتواند پریدن ، پس بوثبات می‌جهد ومی‌افتد تابالا گیرد طبقه طبقه وهوا در زیرجناح آورد ، آنکه برطیران قادرشود. آوازی هول دارد ، بزرگترین سلاح وی بانگ است وقوت ، و چون چشم وی تاریک شود ، زهرهٔ آدمی بجوید و در چشم سالد تا نیک شود . اما چنگ وی چون چنگ خروس بود کند وکوچک ولیکن جسور وشجاع بود ، از هیچ چیز نترسد مگر از خفاشه وخفاشه ضعیف است. مادهٔ کرگس آشیانه بندد از بلک چنار ، زیرا کی خفاشه از برگ چنار ترسد واگرخفاش بردرخت چنارآید بمیرد.

گویند کی سلیمن علیه‌السلام بکرگسی بگذشت کی باضب محاکاة می کرد . نسر گفت «عجبی می‌بینم ، خلقی می‌رود بدو پا و طعام‌بدست بردهن می‌برد وسخن می گوید.» ضب گفت «اگر چنین است کی می گویی مرا از قعر دریا برآورد وترا از هوا بزیر آورد وعالم را بگیرد . تا وی باشد هیچ حیوان را حکم نباشد.» وگویند کی نسر ببالا برشودمقدار تیرست فرسنگ و از وی بوی مشک آید بخاصیتی کی درجوهر وی است ، چنانک هدهد گندد بخاصیتی کی در وی است . بعضی گویند کاین بوی خوش از آنست کی کرگس آهو خورد ونافهٔ مشک خورد.

## خاصية الهما

هما مرغی است خجسته در ولایت صاعون (۱) بود و درهرمدتی ظاهر گردد و گردشهر می گردد و آنکه برسر شخصی‌نشیند آن سال فراخی بود . پس

۱ـ لا : صاغون . مه : طاعون .

اتفاق کردند کی برسر هر کس کی نشیند او را ملک کنند و او را پادشاهی دهند. پس روزگاری دراز این هما ناپدید شد. روزی هندویی باشخصی می‌رفت ومی گفت «اگر هما برسر من نشیند ولایت صاعون (۱) خراب کنم.» آن دیگر گفت «اگر برسر من نشیند مملکت را آبادان کنم.» هما بزیر آمد وبر سر هندو نشست. مردم شهر هندو را پادشاه کردند وعالم خراب می کرد. روزی این یار ویرا گفت «رحمت کن برخلق.» هندو گفت «من خشم خدا ام، مرا مسلط کرده اگر خلق خدا نیت نیکو کردندی برسر تو نشستی چون بد نیت‌اند لاجرم برسر من نشست.»

## خاصیةالنعامة

شتر مرغ اعضاء مرغان دارد، مگر پاها کی پای شتر دارد ونه چنان پرد کی مرغ ونه دود چنانک چهار پای، روی برباد نهد وسینه برهوا زند وبپا می‌دود وبالها می‌زند میان طیران و زفیف رفتاری حاصل کند کی تیر بوی نرسد وجانوری است شتر مرغ کی نه با مرغان درسازد ونه با چهار پا آرام گیرد. از جملهٔ نوادر(۲) است. گرگ را بگیرد وبه نروماده گرگ را بکشند وهرچهارپاه و دوپای کی یک پایش شکسته شود بردیگر پای اعتماد کند مگرنعامه کی یک پایش شکسته شود از پا بیفتد ونعامه برپشت گرگ نشیند و ماده در پس وی افتد و ویرا می‌دواند ومی‌زند تا بکشدش. وشتر مرغ سنگ را بنمارد وجزع را بنمارد وجزع در شکم وی آب شود و اگر ده سال در آتش سوزانند نسوزد. و این خاصیت معدهٔ یست چون معدهٔ سگ و گرگ کی استخوانرا هضم کند ولیکن استخوان خرما هضم نکند. واسپ ام غیلانرا هضم کند ولیکن جو را هضم نکند.

شتر مرغ سی خایه بنهد برخطی مستوی کی در آن هیچ تفاوت نبود

۱ـ مه : صاعون . لا : صاغون .    ۲ـ مه : «نوافر» بجای «نوادر» .

وخود را بکشد دراز وبرسر همه مشتمل شود وبا این همه باشد کی خایهٔ خود بگذارد وبرخایهٔ دیگر خسپد. ومرغی است کی بحس چشم زند کی کند، موی کفلهٔ [۱]چشم زیرین وزبرین دارد چون آدمی. خایه بعضی در زیر گیرد وبعضی در خاك کند و درهریکی سوراخی کند تا کرم درآن افتد وبخورد بچگان دهد. وآنچ در آفتاب نهد می‌خورد. اغلب سنگ و ریگ خورد. از سایهٔ خود ترسد از جانبی رود کی مستقبل آفتاب بود تا سایه را نبیند. چون ابتداء سرما بود و خرما سرخ گردد پای شتر مرغ سرخ گردد. پوست خایهٔ وی در سرکه افکنند بجوش آید، در دیگ افکنند باندك آتش بجوش آید. آتش را دوست دارد وی را بآتش صید کنند. هرجوهری کی بیند برباید و بخورد و حلقها ازگوش مردم رباید وگوشها برکند وبجثه از عقاب و زیغاوکرگس مهتر بود.

## طیرغریب

یا غیس[۲]مرغیست ازآن سوی اسکندریه بردرخت نشیند وپرهااندازد وهرپری زخم کند، چون تیرسی بچه برآورد. دنبالی دارد در پس پشت آورد، بچگانرا بردنبال نشاند، می‌رود، بچگانرا می‌بردتاآنکه کی بزرگ شوند وبپرند و این مرغ درعمران نباشد ونگذارند کی قتالست.

## خاصیةالصقر

صقر مرغیست قوی و وشکرده وحمله برد بسینه وسلاح وی سینه بود وتیز پرد. بیک ساعت دویست فرسنگ برود وبسیارخوارست. چون سیر بخورد نتواند برخاست، ویرا بسیری صید کنند. بچهٔ وی سه باشد ازعسری یکی را بیرون کند. کاسرالعظام ویرا تربیت کند، وصقر آوازی دارد سهمناك ودهانش

---

۱- مه : موی کفلهٔ چشم زیرین وبالاین دارد. فا : موی چشم زیرین و زبرین دارد. یعنی پلک زیرین و زبرین او موی دارد. ۲- لا : باغلیس.

گندد والاسدو الصقر موصوفان بالبخر.

## الحدأة

حداة ویرا زغن گویند ، مردار خوارست. ویرا با کلاغ دشمنی بود.
وخایهٔ زغن اگربدل کنند چون بچه برآردجنس‌خودنبیند غریوکند و دیگرانرا
جمع کند از زغن ومادهٔ ویرا بکشند. مرغیست خسیس ، خایهٔ وی سپید بود ، ۵
خلاف خایهٔ کلاغ کی خایهٔ کلاغ پیسه بود.

## حباری

جوزهر[1] باشد ، مرغیست جوارح و دشمن‌صقر است. هرگه صقرویرا
دریابد حباری‌بگریزد وبالا گیردوحدثی کند برصقر و درشکم حباری سلخی‌بود
لزج چون برصقر ریزد ، پرهای وی درهم دوسد و عاجز شود. پس حباریات ۱۰
جمع‌شوند وپرهاء صقر بر کنند تا هلاك شود. گویند کی«سلاح الحباری سلحها»
چنانک سلاح طرابی فسا بود و ازگند وی جانوران گریزند و طرابی در آشیان
ضب رود بیک فسا، ضب جان بدهد. مثل زنند کی‌ناکسانرا سلاح زنان سلیطه
باشند یا سگ‌گزنده چنانک حباری راسلاح‌سلخ بود. گویند کی‌حباری سوی‌باز
افکند بیک بار و دیر باز روید و باشد کی از غم بمیرد و وی رنگی نیکو دارد ۱۵
ومرغی است علوی جبلی. ببصره ویرابگیرند در حوصلهٔ وی حبة‌الخضراء‌یابند،
وبشوکت از صقر ضعیف‌تر است اما بحیله صقر را هلاك کند.

## البازی

بازی مرغی‌است جسته [2] و رعنا وتند وهرچه‌آفریدگار در وجودآورد
نر بزرگتر وتمام‌تر بود از ماده ، مگر بازکی ماده بزرگتر و خوب‌تر بود از نر ۲۰

۱-مه :جررز . لا : جرز. ۲-لا : خجسته .

و در باز نخوتی باشد، چنانک ملوکانرا. چشمی دارد ، بتکبر نگرد، حدقهٔ وی زرد باشد وآن چرخ وبهله سیاه بود برسر کوهها و درختهاء عادی بود یا بردست ملوکان نشیند. صید بپای کند. بیدار باشد وزیرك وپخته وخام خوار، وبرا از گرد و دود نگه باید داشت. اگر عقاب باوی گشتی کند چرخ از خایه آرد. اگر چرخ با وی گشتی کند بهله آرد از خایه وفی الجمله مرغی وفادار است کی صید گیرد و باز آورد.

شنیدم کی سلطان مسعود رحمه الله نزدیک بهستون بود ، تذروی بدید گفت «کاشکی بازی بودی تا این تذرو را بگرفتی.» از تقدیر آفریدگار بازی درآمد وبردست وی نشست ، آن باز را گرامی داشتی. روزی بشکار رفت باز را با خود ببرد ، بادی عظیم برآمد ، باز آواره شد سلطان بازگردید ، دل تنگ بعد از سه روز سلطان بردر سرا پرده بود باز ازبالا درآمد وبردست سلطان نشست. مقصود آنست کی اهتداء دارد وزیرکی وچابکی [۱] و وفاداری و هرچند کی سپیدتر بود نیکوتر بود و هنر وی بسرگین بدانند. چنانک دورتر بیندازد قیمت وی بیشتر بود. این مقدار گفته آمد ازمرغان جوارح کی گوشت و خون خورند و ما بابی دیگر یاد کنیم در مرغان کی حبوب خورند و کرم.

## باب فی الطیور [۲]

## ذکر الحواصل

حواصل مرغ آبی است بزرگ ، در بطایح بصره و واسط بود ، نه ببلاد ترك بود نه ببلاد هند . بغایتی سپید و نرم بود ، از پوست وی فروها سازند ، حرارت نیکو کند. اول چون بچه برآرد پرهاء وی سیاه بود، پس سپید می گردد مانند شیر. حوصلهٔ بزرگ دارد ازحشرات وآب پر کند وآنگه برمی آرد و می خورد.

---

۱- مه : چابوکی. ۲-مه : الطیور المرحومه.

## ذکر الحمام

حمام کبوتر است مرغی اُلوف است و عامهٔ مردم ویرا دوست دارند، زیرك بود ونیاك وبسیار نسل و اهتدا می‌آموزد کی از صد فرسنگ باز آید. و در وقت سفاد بوسه نهد و زقه کند وآن خایه کی از زقه آید فرخ ندارد وکلاغ را خایه اززقه آید وفرخ دارد، وکبوتر باشد کی صد دینار قیمت وی بود ونامها آرد از جایهاء دور، باشد کی بچه بیست دینار بود وخایه پنج دینار. بشب راه کند بنجوم، وبادها جنوبی وشمالی بشناسد. ببال جنگ کند مانند دست، از باز وشاهین تیزتر بود ولیکن ازبازی وشاهین بترسد، بیفتد تاویرابگیرد. برسالت نر را فرستند کی قوی‌تر بود و زودتر با سر ماده آید. بطرفة‌العین از آفاق بآفاق رود و اگر ویرا باز دارند دیری یا پرش ببرند چون باز روید با جای خودآید. اگر یك پرش ببرند عاجز شود و همچنین آدمی کی یك دست ندارد نتواند دویدن. ونباتةبن‌الاقطع در مصاف شمشیر زدی، هرگه شمشیر برجای افتادی باستادی، اگر خطا کردی نباته بروی درآمدی.

**مسئله** - اگر پرسند کی ملایکه را هفتاد پال باشد وکم‌وبیش، لقوله تعالی «اولی‌اجنحة مثنی‌وثلاث و رباع.»(۱) اگردو بال بود یا چهار یاچهارصد شاید مادام کی جفت بود برتعدیل. اما چون سه بود یاپنج، طاق ممکن نبود. ما گوییم کی عدد ثلثه داخل بود درعدد رباع وجواب دیگر گوییم آفرید گارقادر است کی مرغ را بسه بال بپراند، چنانك کرگدن را وخرهندی را یکسروآفرید وماهی را هفت جناح آفرید وخفاش بی پر می‌پرد و زرزور بپرد وبپای هرگز نرود.

وکبوتر پیش زنان نباید داشت کی تقاضاء شهوت کنند، زیرا کی نظر کردن درتقبیل وجماع شهوت مرده را زنده کند. واز کیاست کبوتر گفته‌اند کی

---

۱ - سورهٔ فاطر آیهٔ ۱.

بابویه [1] گفت «جفتی کبوتر طیار داشتم وجفتی مقصوص.» چون سلطان ویرا محبوس کرد مدتی ، پس رها کرد ، بچگان مقصوص بزرگ شده بودند. گفتم «سبحان‌الله این بچگان چه خورند کی نتوانند پریدن؟ بعد ازساعتی کبوترطیار بازآمد ، این هردو بچه مقصوص بدویدند ومنقارهاء طیار درگرفتند تا زقه در ۵ دهن ایشان کرد.»

## حکایت

گویند ملکی کنیزکی خریده‌بودنیکو،مدتی‌باوی بودمردرانمی‌توانست دیدن. درماند ، از حکیمی پرسید کی حال چنین‌است وشهوت این کنیزك مرده شد. حکیم بفرمود کی در آن خانه کسی وی است جفتی کبوتر می‌دارد. وی ۱۰ جفتی کبوتر پیش وی فرستاد. کنیزك می‌دید کی نر با آن ماده بازی می‌کرد از زقه وتقبیل وجماع ، شهوت مردهٔ زن بحرکت آمد وتقاضاء مرد کرد.

وبدانک کبوتر را بتازی هادی گویند وبهترین کبوتر کبود بود وسیاه سوخته بود وسپید ضعیف بود. وکبوتر چون پیر شد بوسه ننهد و باشد کی دو ماده جفت شوند وچهار خایه برآورند ولیکن بچه ندارد وخایه از آواز رعدآب ۱۵ شودوبهترین بچهٔ وی در بهار وپائیز [2] بود و در زمستان وتابستان بد بود و در سالی یک بار نر وماده را از یکدیگر جدا کنند تا آرزومند یکدیگر شوند و خایه تباه‌نکنند ، کبوتر را حلبه و زیره ونانخواه سود دارد، کندر نه [3] دربرج وی بسوزانند سود دارد. اگر سعتر یا انجیل خشک بکوبند وبوی دهند از آن برج جدا نشود. بال کبوتربانگشتری زرین‌داغ کنند ازآن برج نپرد این‌خاصیت ۲۰ زر است نه از انگشتری. اگر چند دسته سداب در برج نهند دله وگربه ومار از آن گریزد. اگر خون کبوتر در سایه خشک کنند وبسایند و در چشم کنند ،

---

۱- مه : بانبوبه . لا : باسویه. ۲- مه : بادیز . ۳- مه : کندر . لا : کندرو .

تاریکی وشب کوری ببرد. گوشت کبوتر معده‌ها را تباه کند بخاصیة فیه.

## خاصیة الدیک

دیک، خروس بود، مرغی است لطیف و رعنا و استاب[1] داردنیکو وتاج دارد وگوشواره ولحیه وشجاع بود وغیور ونیاك، بسیار ماده وسخی بود، دانه را بماده بخشد وشب کم خسبد، اوقات را شناسد، طبع وی طبع اضطراب[2] است، در منقار وچنگ وی سمی بود تا خروسی منقار برچشم ثمامة[3] بن الابرش زد از آن بمرد. یکی خروس داشت جنگی، یکی گفت «آنرا بمن فروش.» گفت «ویرا برده اندکی باسگی جنگ کند برهن.» بعد ازساعتی باز آوردند، بمبلغی بخرید، در خانه برد بچشم دختری جست ویرا کورکرد.

## حکایت

ایاس بن معاویه خروسی را دید گفت «این خروس پیر است.» گفت «چگونه دانی؟» گفت «زیرا کی دانه می‌خورد و اگر جوان بودی بماده دادی.» در مثل گویند «هو اسخی من الاقطعه.[4]» و خروس نیکوتر از طاووس است خاصه نبطی. وچون بانگ برخروس زنند جواب دهد بجفا و زجر وهرخانه کی درآن خروسی سپید بکشند نکبتی برسد. وبچه مرغ را بمنقار درآویزند اگرساکن بود دجاج بود اگر مضطرب شود خروس بود.

## حکایت

گویند باز خروس را گفت «ترا بپرورند در خانه، چون دست بتو آرند بجهی و از ایشان گریزی وفریاد داری ومرا ببزرگی بگیرند از بهر ایشان صید

---

۱ـ مه: انتصاب. لا: انصاف. ۲ـ لا: اصطرلاب. ۳ـ لا: شمامه. مه: تمامه.
۴ـ مه: من‌لاقطه. لا: من‌الدیک.

کنم.» خروس گفت «اگرتو از بازان آن رسوایی دیده بودی کی من ازخروسان دیده‌ام تو از من گریزنده تر بودی.» یعنی خروس با خروس جنگ کند آلک مغلوب بود با وی سفاد کند - وشتر همچنین کند مغلوب مسفود بود.

نصران یسار گوید «ترکان گویند ملوك را شش خصلت باید تا پادشاهی را بشاید: شجاعت خروس، نرمی دجاج، دلیری شیر، حملهٔ خوك، خیانت گرگ، حیلهٔ روباه.» بدانك خروس را کی در خواب بینند شخصی عجمی بود. عمربن الخطاب درخواب دید «کأن دیکا نقرنی نقرات، فأولت ان رجلا من العجم سیقتلنی.» تا ابو لؤلؤ ویرا بکشت. وکاروانی کی خروس سپید در آن بود، شیر آنجا نگردد، بانگ وی بیمارانرا سود دارد بشارت دهد بآمدن صبح. گویند زنی برهنه خروسی سپید بدست گیرد و در دشتی کی گیاه شیر [1] بود بگرداند، این گیاه خشك شود، وخروس را خصی کنند لطیف گرد دوخصی کردن خروس چنان بود کی زیر ران تهی‌گاه وی بشکافند بکارد باریك و انگشت درکنند از پسش هردو خایه بگیرند وببرند ویك شبان روز نگه دارند تا نطپد تا نیکو شود. مرقهٔ گوشت وی اسهال سود کند بخاصیة فیه. خروس را بدوانند گوشت وی لطیف شود.

## خاصیة الدجاج

دجاج مرغیست پرمنفعت، بسیار بچه و عاجز و ابله. اگر ده سال در خانهٔ بود وبدر می‌آید چندان پس کی فروگذرد، راه با خانه نیاورد وخود را از هیچ دشمنی نگاه نتواند داشت. اگر موشی حرکت کند جزع و زاری کند. آنگه کی حذر کند بررفی یا بطاقی رود. در حالت کوچکی لطیف بود وچابك و تیرست خایه بنهد و بگذارد آنگه طلب کند و غریو کند. اگر پنج خایه در

---

١- لا: سبز.

زیر وی‌نهند راضی‌شود وبرسرآن نشیند وبهفده روز برآرد. واگر خایه رابشکنند اول روز سه نقطه در آن پیدا بود، دل و دماغ وجگر وبیشتر از همه نقطهٔ دل بود در میان زرده، آنکه عروقها بدان پیوندد، آنکه سر پدید آید، انکه بالها. چون تمام‌شود پوست خایه بشکافد وآن مرغ درآن گرده (۱) پیچیده بود، سردر زیر بال راست کرده وپایها راست کشیده، در زیر بال چپ چون گوزی مدورشده ازآن برآید، ازهم باز شود وبرخیزد وحالی‌دانه برچیند. وعجایب خایه کسی داند کی هرروز از زیرمرغ یکی‌برگیرد ومی‌شکند ومی‌بیند. ومرغ خانگی چنان ابله بود کی خایه خود را نشناسد تا خایهٔ مرغ‌آبی در زیر گیرد وبرآورد. چون برآورد بچه از وی می‌گریزد و داند کی بچهٔ وی است و وی نداند کی مادر وی است (۲) و از دنبال وی می‌رود. و دجاج آب رشت خورد وسگ آب رشت خورد (۳) و کبوتر و شتر آب نیکو خورند. دجاج چون بسیار شوند خایه کمتر کنند، چون درخت خرما کی‌شاخها بیک دیگر رسد بارندهد. مرغ پیر را زردهٔ خایه نبود و جوانه را خایه دو زرده بود. خایهٔ گرد خروس بود، خایهٔ دراز دجاج بود. از چهارچیز تولد کنند ازسفاد وخاك وباد وآب، چنانک نخله در جنب مخال بود در زیر باد وی بار برگیرد.

مردی ابن‌سیرین راگفت «مردی در خواب دیدم کی‌خایه می‌شکافت وسپیده‌برمی‌داشت و زرده می‌گذاشت.» ابن‌سیرین درگوش‌وی گفت «تودیدی؟» گفت «بلی.» گفت «گورمی‌شکافی‌وجامهٔ مردگان می‌بری.» گفت «توبه کردم دیگر نکنم.»

وبدانک خایه درآب نهند اگر ببالاآید تباه است اگربزیر رود درست

---

۱ـ لا : گره. ۲ـ شاید در اصل چنین‌بوده است : و وی نداندکی مادر وی نیست. ۳ـ در مه ولا : درهردو مورد : زشت.

است و در آفتاب دارند اگر رگهاء سرخ بینند تباه است. و اگر کسی خواهد کی مرغ را پانصد بچه باشد، بیست خایه در زیر مرغ نهد وبرابر وی پانصد خایه بچندجایگاه بنهند درسرگین خشك وبپخته پنهان کنند و درمیان هردو خایه یک‌پر مرغ بنهد تادرهم‌نیاید وبسرگین همه را بپوشد، روزسیم‌می‌جنباند وهرروزهم‌چنین می کند. چون‌آن مرغ خایهابرآورداین خایهانیز برآیند، مرغی می‌رود باپانصد بچه وآرد جوخمیرکرده پاره پاره می‌دهد تامی‌خورند تاپرورده شوند. امااین بچگان هیچ خایه نکنند وجزکشتن‌را نشایند. ومن دیدم‌خوانی بنهادند نیم خایهٔ پخته برآن‌نهادند سپیده و نیم زرده بقدر پنج من بود، شگفت ماندم‌که این خایهٔ چیست . چون حال آن بحث‌کردم سیصد خایه را سپیده جداکرده بودند و زرده جداکرده و این همه زرده را درشکمی گوسفندی کرده و دربسته وآنرا درآب بجوشانیده تا پخته شده بود وآنرا مدورازآنجا برآورده درشکمی دیگر پرسپیده کرده و درآن نهاده و دیگربار درآب بجوشانیده تا سپیده‌گرد وی درآمده وپخته شده. پس بیرون آورده وبکاردی بدوپاره کرده. این مقدار اینجاگفته آمد تا خبیر باشند ازین معنی.

## الدراج

دراج مرغی زیرك است از باد شمال فربه شود ، از باد جنوب بیمار گردد وهنگامی‌که زلزله بود دراج بانگی‌کند کی مردم بدانند و از پس وی زلزله آید و این شگفت بود.

## تذرو

تذرو مرغیست لطیف، آراسته، لونهاء غریب دارد وبقصه راست‌نیاید مگر بدیدن. وچشمی دارد بغایت نیکو و ازطاووس‌آراسته‌تر بسیار، ولیکن‌نازك

بود ولطیف بود. وی را هیچ جوارح نشسته نتواند گرفتن مگر درهوا. باز قصد وی کند وسینه بروی زند تاازدرخت برخیزد، پس ویرا درهوا بگیرد. باراستگی وی کس مرغ نبیند. درولایت مازندران باشد و در بقعهاء گرم سیر. مرغی استآنرا خروهک دری گویند، منقش، مرغی است چندانک ناخنی از وی هزار رقم ونقشها برآن بود. ۵

## فی ذکر البط

بط مرغیست ثقیل، عاجز، صیاد آنرا بآسانی گیرد، درچنگ باز جان بدهد. صیادی حکایت کرد و گفت «صد مرغ آبی بگرفتم و کدوی بزرگ درآب افکندم تا برسر آب می‌رفت ومرغ آبی آنرا می‌دید وبا وی الف می گرفت آنگه کدو را برگرفتم و زیر وی سوراخ کردم وسر را درکدوکردم وجای دو چشم ۱۰ راسوراخ کردم و از آن سوراخ نگه می کردم و درآب می‌رفتم وسرغی‌رامی گرفتم وبالهای وی می‌شکستم وبرآب می‌افکندم پس جمله برداشتم.[1]

## حکایت

بازرگانی حکایت کرد کی سرغ آبی‌را دیدم کی بآب فرو شد و ماهی برآورد. کلاغی درجست و از وی بربود ومرغ آبی فریاد می کرد. یکباردیگر ۱۵ فرو شد، ماهی برآورد، کلاغ درآمد کی‌برباید، مرغ آبی درجست وپای کلاغ بگرفت وبآب فرو شد تا کلاغ را هلاك کرد وبرآمد.

## فی ذکر السلوی

سلوی مرغی است بشام بعضی گویند سمانه است وسلوی از جانب آسمان‌آمد بربنی‌اسرائیل ومن ترانگبین‌است‌بردرختهانشیند‌بعبرانی‌زلیبا‌خوانند. ۲۰

---

۱ـ در جزیرهٔ سیلان هم امروز همین گونه صید مرغابی کنند.

## حکایت

ومن از ثقهٔ شنیدم از شروان کی گفت درحدود شروان قحطی پدیدآمد ومدتی دراز بماند وحیوان تلف شد ومردم نا امید شدند. بعد از سه سال مرغان برآمدند و برآن ولایت مانند باران بباریدند تا برهر بامی صد هزار هزار مرغ بنشست وصحراها و کوهها بگرفت و نمی‌توانستند پریدن، هریکی بزرگتر از گنجشکی سیاه ومردم چندانکی توانست آنرا می کشت وبی‌خورد ونمک می کرد و انبارها پر کردند و خلق از آن تنگی نجات یافت و آفریدگار ازکار بندگان غافل نیست. واین سمانه خربق خورد وفربه گردد واگر خربق، جانوری بخورد بمیرد وگوشت سمانه تشنج آرد.

## غراب الفلکی

اساطیور فلکی که حکما گویند برقطب جنوب صورت غرابی است وآن مشتمل است برنه کوکب. عرب آنرا عجزالاسد خواندو عرش السماك الاعزل خوانند.

## الدجاجه

برقطب شمالی صورت مرغی است آنرا دجاجه خوانند [1] و چهار را ازآن قوارس خوانند و ردف از پس است.

## عقاب

وبرقطب شمالی صورت عقابی است آنرا نسرالطایر خوانند بالها بگشاده چنانک می‌پرد وآن نه کواکب است بعضی را طلیمان [2] خوانند و عوام سه‌

---

۱ـ مه: و آن هفده کوکب است وبر دنبال وی کوکبی است عظیم آنرا اردف خوانند وچهار را ازان فوارس خوانند و ردف از پس آن است. ۲ـ مه: طلیمان گویند و عوام سه را ترازوا خوانند و اینست صورة العقاب وهم برین قطب تیری است مشتمل برپنج کوکب میان منقار دجاجه ومیان نسرالطائر.

انزار خوانند وهم برین قطب تیری است مشتمل بر پنج کوکب میان منقار دجاجه .

## خاصیة السقا

سقا مرغی است ملون چندانک گنجشکی ، پرهای زرد وسرخ و سیاه ، و زیرك ، و ریسمان از قفس وی دربندند و دلو کوچک درآن بسته [1] و درزیر آن تغاری پر آب، بدان ریسمان آب را برسی کشد وپای برسر ریسمان می نهد ۵ وبمنقار سی کشد تا ببالا رسد باز خوردو رها کند و این اهتدایی شگفت است .

درهندوستان مرغیست بزرگ، دهان فراخ دارد وحوصلهٔ بزرگ چندانک راویهٔ ، در بیابانی کی آب نباشد ، آب را بیارد ومرغان بی عدد پیش وی آیند و از منقار وی آب می خورند تا هرچند در حوصلهٔ وی آب بود زقه کند، دیگر بار آب آورد . وبدانک مرغان بعضی متوکل اند وبعضی کسوب، بعضی نابینا ۱۰ چون خفاش . وخلد دهن بازکند تا مگس در دهن وی رود آنگه بخورد،ودر دریاء هندوستان مرغی لانه بندد، درمیان آب از خاشاك وآنرا محکم بسازد، آنگه خایه برآن نهد وبقرب پانزده روز بچه را بپراند وآفریدگار ویرا نگه دارد از موجها کی کشتی را زیر و زبر کند وبشکند .

## خاصیة الطوطی [2]

طوطی [3] معروفست ، هندی بود . ویرا سخن گفتن درآموزند وسخن نداند و زبان وی بزبان آدمی ماند . در مثل گویند «طوطی [4] بسبب زبان در حبس گرفتار آمد .» وهرون الرشید شبی در باغی بود ، مرغی آوازی داد ، وی تیری باواز وی راست کردوبرسینهٔ مرغ آمد، مرغ رابکشت . هرون گفت« خاموشی

---

۱ - لا : دلوی کوچک بریسمان بندند . ۲ - لا : طوطك . ۳- مه ولا : طوطك .
۴ - لا : طوطك .

مرغان هم نیکو بود.» گویند طوطکی را بگرفتند، طوطکی دیگر بسر قفس وی آمد. ویرا گفت «اگر بهندوستان روی یاران مرا بازپرس وبگو کی تدبیر من چیست؟» آن طوطک بپرید وطوطکانرا خبر کرد، کی فلان طوطک محبوس است، می گوید «تدبیر من چیست؟» آن همه طوطکان بزیر افتادند و بمردند. آن طوطک باز

۵ گردید وی را خبر کرد کی ایشان را پیغام دادم، همه بزیر افتادند وبمردند. این طوطک کی این شنید فرو افتاد وبمرد. خداوند قفس ویرا دید مرده، بیرون انداخت، وی بپرید و بجانب هندوستان رفت. معنی این آنست کی تا وی گوینده بود محبوس بود، فرج آنگهی یافت کی خاموش شد. طوطک را کی تعلیم کنند سخن نتواند آموختن مگر کی آیینهٔ در پیش روی او دارند وشخصی

۱۰ در پس آیینه نشیند وسخن میگوید. طوطک در آیینه نظر کند مثل خودی را بیند با وی آرام گیرد و سخن در آموزد واگر آدمی را بیند گریزد. گویند گوشت طوطک دل را سخت کند. ویرا ببغا گویند و رنگ بهشتیان دارد. تن وی سبز و طوق گردن سرخ، وآراسته مرغیست. دربلاد زابج[1] بسیار بود وملون باشد و نیکو پرد. و بالهاء مرغان دوازده بود بعدد بروج وشاه بال هفت بود بعدد

۱۵ سیاره و طوطک جسته [2] مرغیست، پیش ملوك باشد.

## فی ذکر الطاووس

طاووس مرغیست هندی، رعنایی کند وجلوه بحرکات کند و دنبال در سر آورد از هم بگشاید چون چتری در سر خودآورد، برآن صورتها و دایره‌هاء بدیع ولونهاء نیکو و از صنع آفریدگار در عالم این شگفت است. آن رنگهاسیر

۲۰ و نیم سیر ونگرنده بداند کی خالقی عالم است کی آنرا آفرید وبا این همه آوازی ستبر دارد وپای زشت. از خواص وی آنست کی چون طعامی بیند کی در آن زهر

۱ـ مه : زانج. لا : زنج. ۲ـ لا : خجسته.

بود فریاد کند، بانگی مفرط، وملوکان ویرا دارند و در باغها ومطبخها گردد از بهر این معنی. عمر طاووس بیست و پنج سال بود، نیکو پرد اما دنبالی سنگی دارد، نتواند پریدن تاویرا صید کنند. ماده وی خرد بود وآن زینت ندارد کی نر دارد و ازچند گونه بگردد. پائیز پرها بیفکند، وقت ربیع پرها برآورد. هرسال یکبار خایه نهد وسی روز برآن نشیند واگر خایهٔ وی در زیر مرغ خانگی نهند برآورد ولیکن آواز وی زشت گردد. وطاووس طارد بود و از وی حشرات گریزند، خصوصاً مار. (۱)

## حاصیة القطا

قطا مرغیست آنرا اسپهرود (۲) خوانند. عرب مثل زنند بزیرکی وی وگویند «هو اهدی من القطا.» خایه در زیر خاك کند دربیابان بعد از چندروز بازآید وبر سرش نشیند، وبر راه خسپد ولیکن بیدار بود، چون اندك آوازی بشنود بپرد.

## فی ذکر الکرکی

کرکی کلنگ است، مرغیست معروف و وحشی، کس نبیند کی خایه کجا نهد، وشتاء وی (۳) پدید نیست کی کجا بودو ربیع بعراق آید بابچه وخریف بازگردد. و درکتابی یافتم کی در بحرالمحیط سنگی است مربع، بزمستان همه مرغان کلنگ آنجا باشند وخایه برآن سنگ نهند وایشانرا رئیسی بود کی پیش رو بود و دیگران از پس وی روند وهر کلنگی راکی جفت بمیرد یا جایی گرفتار شود همتای وی نالد و خروشد. پس ویرا برئیس کنند و گویند «چون یکی

۱ـ مه: طاوس طاردباشدآواز وی حشرات گریزاند. لا: ولیکن آوازی زشت کند و ازآواز وی حشرات گریزند. ۲ـ حاشیه نسخه لا: اصح: اسفرود. ۳- لا: زمستانگاه بجای شتاء و این لغت شاید مشتاة باشد.

را جفت بمیرد ، پیش بخورد تا بمیرد کی طاقت فراق ندارد.» واغلب درهوا کی روند طاق باشند و بشب برلب آب نشینند ، پای در آب دارند تا خواب بریشان غلبه نکند ویکی را پاسبان کنند وپای بردارد تا نخسپد. اگر دشمنی بیند فریاد کند . چون مانده شود بخسپد و دیگری را حرس کند . این مقدار گفته آمد و ما فصلی یاد کنیم در مرغان غریب و نادر کی درکتابهاء معتبر مطالعه کرده‌ایم[1].

## فصل

## فی ذکر الطیور الغریبة فی الآفاق

ازجمله مرغان اغینیلوس[2] شگفت است ، بترکستان بود ، بوی خوش دارد. و در آن ولایت کی او بود دارصینی نبود وکاروان آنجا بمدتی دراز افتد کی در راه بحرهاء مهلك است. این مرغ بهندوستان رود و دارصینی آرد و آشیانهٔ خود بندد بر درخت بلند و بر آن خایه بنهد. وپادشاه آن ولایت آن درخت را بسپارد وکس قصد آن مرغ نکند تا بچه برآورد. پس رصاصی برسر تیر کنند وباشیان وی اندازند تا دارصینی بزیر آید وآنرا بردارند. دیگربار آشیان بندد واین مرغ رابنحس[3] خوانند و رومیان اعقطوس خوانند. و درشهریست کی آنرا مدینةالشمس خوانند برحد مشرق جایی که شب نبود. و این مرغ نر است وماده ندارد. وطیماث حکیم گوید «اهل این مدینه آفتاب پرستند.» چون آفریدگار خواهد کی ویرا بچه بود دارصینی[4] جمع کند و بالها می‌زند بنیرو وشتاب تا آتشی از زیر بال وی بدرفشد و آن دارصینی را بسوزاند و وی نیزدر

١- مه ولا : درمرغان نادر وغایب که درنواحی عالم‌اند و ما ندیده‌ایم وصفت ایشان بما رسیده است . مه واژهٔ «غایب» را ندارد . ٢- لا: اعنیکوس . ٣- مه : بنجس. ٤- مه : طارصینی در دو مورد بعد نیز «طارصینی» آمده است .

آن سوخته شود. پس باران بوقت ربیع ببارد برآن خاکستر، کرمی چند پدید آید وبزرگ می‌شود وپرها برآورد، اغینیلوس(۱) گردد وبرسر آن درخت نشیند و دارصینی می‌آرد. عمر وی پانصد سال بود و این مرغ معروفست اگرچه از ولایت ما دور است.

## طیر بربری

بحدود بربر مرغیست ازهزارگونه‌آوازکندویرا بیاموزند. هرروزبیست مرغ را از شکل خویش با خود بیارد تا صیاد ایشانرا می‌گیرد، پس برود و دیگرانرا آرد.

## طیر جرشی

طیر جرشی و جونکرك (۲) دو مرغ اند بحری، جونکرك (۳) از دنبال جرشی می‌پرد و بمیان پایهاء وی در می‌رود و ویرا عذاب می‌دهد پس جرشی ذرق بیفکند. جونکرك (٤) بدهان بگیرد چنانک ذرهٔ از آن برزمین نیاید و سیر گردد. و جرشی مرغیست بقوت طعام را بچنگ‌آرد وجونکرك (٥) ضعیف است، قوت وی از سرگین وی آمد. ١٠

وبصین‌مرغیست ویرا بشیر (٦) گویند، دوگونه‌بانگ زند بارزانی‌متاع وبگرانی متاع ومردم چین هردو آواز وی شناسند و این معروفست. ١٥

## طیرکبیر خزری

در حدود خزران مرغیست آبی چندانک فیل، آدمی را رباید وخر و گاو را ببالابردبیندازد. بازرگانی‌حکایت کرد کی درحدود خزران‌بودم، برساحل نگه‌کردم درصحرا خرگاهها دیدم کی حرکت می‌کرد،قصد آن جایگاه کردم ٢٠

---

١ـ لا : اعنیکوس. ٢و٣ و٤ و٥ ـ لا : جوکرنك. ٦ـ لا : بشنیر.

جمله در هوا رفتند و از آن سوی دریا فرو آمدند. پرسیدم از مردم آن دیار، گفتند آن نه خرگاه بود کی آن مرغان‌اند کی از دریا برآیند بر آن ساحل گردند، هریک چندانک گنبدی وبحدود ما بسیار خرابی کنند.

## حکایت

بازرگانی گفت کسی ما بر کنار دریا می‌رفتیم برساحل محیط، سنگهاء عظیم دیدیم مانند بلور نهاده همه مدور، در آن متعجب ماندم تا یکی را از آن بیفکندم، شکسته شد و زرده وی چندانک طستی برون‌آمد وسپیده روان‌شد. غواصان گفتند خایهٔ جانوریست آبی. وگویند خایه را در ولایت اشکانیان [1] آوردند بر اشتری بسته.

## طیر کبیر بدباوند

مرغیست بزرگ، هریک چندانک گوسفندی وبعمران نباشد. محمدبن ابراهیم گوید «مأمون کس فرستاد بابی‌موسی حفص [2] کی بکوه دباوند رود و احوال ضحاك بداند.» گفت «آنجا رفتم‌مرغانی را دیدم، بزرگ، سپید برسر قلهٔ کوه. و درمیان برف کرمها دیدم هریک چندانک درختی، می‌رفت وشکافته می‌شد وآب روان می‌شد وآن مرغان پوستهاء ایشان می‌ربودند. پس پیری را دیدم گفت «اگرخواهی کی‌ضحاك را بینی بیا بامن.» با اوبقدر صد ارش برفتم دری آهنین دیدم برآن مسمارها زده برهرمسماری نبشته کی برآن چند نفقه کرده‌اند وگفت «این دیو اینجا محبوس است، کس متعرض وی نشوند کی ازوی برنج‌آیند.» گفت «آنرا رها کردیم و بازگردیدیم.» وجماعتی برآنند کی ضحاك دیو بود نه آدمی.

---

۱- شاید: اشکنان.  ۲- لا: موسی‌بن حفص.

## خاصیةالسمندر

سمندر مرغیست کی در آتش بود و در تنورها رود و یک پر از وی سوخته نگردد ، چنانک مرغ آبی کی در آب بود ویک پر ازوی تر نگردد و از پوست وی ایزارها کنند و دست بدان پاك کنند و در آتش افکنند تا وسخ بسوزد وآن پاك گردد . وگویند جایی کی هزار سال آتش سوزد این مرغ پدید ۵ آید . چون پیغمبر علیه السلام بزاد، نسل این مرغ منقطع شد و ویرا کسی دیگر ندید .

طیر ـ و درحدود زنگبار مرغی است [1] مانند فاخته ، قوت وی مار بود ، ویرا برباید وبیندازد تا هلاك شود وبخورد.

طیر ـ بسبلان مرغیست بحدود بابک بکلاغ ماند کس ویرا نبیند مگر ۱۰ روز نیروز.

طیر ـ وبجزیرهٔ شلاهط [2] مرغیست ، آنرا دلیل البحر خوانند برساحل دریا نشیند ، چون کشتی راه غلط کند آن مرغ فریاد کند تا از آن سوی کی راه کج بود بازگردانند و با راه آیند .

طیر ـ بحدودقرقیسا مرغیست سفید ، تاج دارد سرخ ، بانگی کندنیکو، ۱۵ آتش را دوست دارد ، گرد آتش طواف کند . و همه حیوانات آتش را دوست دارند ، ویرا عابدالنار خوانند .

طیر ـ غرانیق مرغانی اند ملون از جانب مشرق آیند و بساحل نیل باشند وجنگ کنند با یأجوج و مأجوج . و قیل «الغرنوق طیرالماء وهو موصوف بالحذر.» بشب نخسپد، چون درهوا شود چوبی دراز درمنقار گیرد تاسباع الطیر ۲۰ ازوی بترسند وحازم را بوی مثل زنند .

خاصیة فرفیر ـ مرغیست از آن سوی دریای چین ، مرغی سپید است

---

۱ـ لا : مرغی است یزاد مانند فاخته . ۲ـ لا : سلاهط .

برسنگی نشیند سیاه ، آن سنگ را باهت خوانند ، هرآدمی کی آن سنگ بیند چندان بخندد کی بمیرد . اما اگر این فرفیر بر وی نشسته بود عمل نکند و کاروان بگذرد و آنک این مرغ را بکشد گریه بروی افتد چنانک بیم هلاك بود .

طیر ـ فاوزان (۱) مرغیست، در بعضی از بحار مهلکه خایه بنهد و بچهارده روز برآورد برمیان دریا ، وتاآن مرغ ناپدید نشود کشتیها ایمن بود وآن هنگام فاوزان خوانند چون ناپدید شد کشتیها در بندند (۲) وکس نیارد رفت در دریا .

طیر ـ در قیروان مرغیست بکارد کشته نشود مگر بسنگ ، چنانک در چین مرغی است مانند جلو (۳) در آتش بود ونسوزد و از آب بمیرد .

طیر ـ کنکر (٤) مرغیست بطبرستان . وقت ربیع ظاهر شود ، چون ظاهر شد عصافیر در دنبال وی می‌رود و وی همه را زقه می کند چون شب درآید یکی را برباید وبخورد ، چون ربیع بگذرد ناپدید گردد . علی‌بن زید گوید این مرغ چندانست کی فاختهٔ ، دنبالی دارد چون دنبال ببغا معقف .

طیر ـ کیوکر (٥) مرغیست بماوراءالنهر ، هرمرغ کی بوی رسد با وی سفاد کند ، هروقتی بچه آرد از لونی وی (٦) از دنبال وی می‌رود ومنقار می‌زند تا خایهٔ وی تباه کند . و زنان نابکار را بوی مثل زنند، نری ضعیف دارد وماده نیکوتر بود ، ومرغی مذموم است بجهة فساد وی .

طیر ـ یراعه پرندهٔ یست بشب پرد، مانند شهابی .چون بروز پرد آتش ننماید . این مقدار ازمرغان غریب ونادر گفته آمده وما یاد کنیم صید کردن مرغ

اگر حب‌النیل و کندسه بکوبند وبکمیز بزتر کنند و از آن حبها سازند

۱ـ فا : باوران .لا :فاروان. متن از نسخهٔ مه تصحیح شد . ۲- لا : تا این مرغ نا پدید شود کشتیها ایمن بود وچون پدید آید کشتیها را در بندند وکس نیارد رفت . ۳ـ مه : جکو . ٤ـ لا : ککر . ٥- لا :کوکیر. ٦- لا : وبسفر از دنبال .

مانند حمص و در زیر درختی برآتش کنند چون دودبدیشان رسد همه بزیرافتند، و آنکس کی این سوزاند بینی را بسته دارد و الا زیان دارد و اگر این مرغ افتاده را بشورند بهش باز آید. وما پس از این بگوییم مرغان خسیس را کی خاصیت ایشان چیست.

## باب فی ذکر بغاث الطیور المدبره وصغارها

بوم مرغیست کی آنرا جسته [1] ندارند و بوم در شب رود چون خفاش وغراب و وطواط وجغد و روزی در شب جویند. عربی دو بوم را بگرفت وسی فروخت گفتند «بچند فروشی؟» گفت «بزرگی را بدرمی و کوچک را بده درم.» گفتند «چرا؟» گفت «لان ادباره فی الاقبال.» یعنی شومی او تازه است. و بشب در بیرانها نشیند وبا کلاغ عداوت دارد، خایهٔ وی برباید ومار و افعی ازبوم ترسند. ۱۰ دو خایه بنهد یکی موی رویاند ویکی بتراشد وتجربت آنست کی از مرغی در-آویزند اگرموی بریزد تراشنده است. جغد را چون بکشند چشمی باز کند ویکی برهم نهد. چشم وی یکی خواب آرد و یکی سهر. اگر خواهی کی بدانی کی کدام خواب آرد، در آب افکنند آنچه برزبر آید بی‌خوابی آرد. ویرا دو گوش است. نام وی بوم وهامه وصدی. وجغد بشب آوازی کند منکر. اهل جاهلیت ۱۵ گویند ارواح مردگان هامه شود وگرد گور می گردد.

## حکایت

مردی از اهل عمان گوید «من درسرایی بودم بزرگ و هامه بدان سرا[2] آمدی بشب. بخواب دیدم کی هامهٔ دیگر بیامد. ویرا گفت «تو کیستی؟» گفت «انا هامة الولیدبن عبدالملک مات الساعة واریدبرهوت.» چون ازخواب ۲۰

---

۱- لا: خجسته. ۲- مه: «افریز» بجای «سرا».

درآمدم دو هامه‌را دیدم، تاریخ ثبت کردم،آن شب ولید مرده بود.» ابوداود الایادی گوید «سلطالموت والمنون علیهم فلهم فی‌صدی المقابرهام.» و این مذهب اوایل است.

اما پیغمبر علیه‌السلام گفت«ارواح‌الشهدا فی‌حواصل، طیرخضر تأوی الی‌القنادیل تحت‌العرش.» چون شاید کی جان شهدا درحواصل مرغ سبزآید، اگر جان اشقیاء در حواصل بوم آید شاید. وفی‌الجمله مرغیست مذموم پیش عوام ولیکن کم ضرر است.

## حکایت

آورده‌اند کی مرغان با سلیمان شکایت کردند کی درمیان ما مرغی است نام وی بوم، درآبادانی نیاید، طعام بنی‌آدم نخورد وگوش دراز دارد بر بامهانشیند، شومی زند [1] و برگورستانها جایگاه دارد. سلیمان ویرا بخواند وگفت «مرغان از تو شکایت می‌کنند.» گفت «بلی درمیان ایشان نروم تا از بلای‌حسد ایشان برهم کی«خص‌البلاء بمن‌عرف‌الناس.» وطعام‌بنی‌آدم نخورم کی‌ناخورده مرا می‌زنند چون قوت ایشان خورم‌سیلی بیشترخورم وخواری‌بیش کشم، دو گوش دراز دارم کی شنوم و از شنیدن آفت نیاید و ازگفتن آید و بربامها شومی زنم [2] ومی گویم کی بدین قصورغره مشوید کی بتو نگذارندیا ترا درآن نگذارند وبگورستانها باشم گویم‌ای صاحب قصرصاحب قبرشدی راست گفتم یادروغ گفتم؟»سلیمان‌علیه‌السلام گفت«این مرغ راتعرض‌مرسانید کی‌بسیار حکمت است.»مقصودآنست کی‌عوام‌ویرا بچشم‌حقارت بینندوحقیقت‌وی‌ندانند.

## خاصیة‌اللقلق

لقلق مرغیست خسیس، درازگردن و دراز پا وبهمه ولایتها باشد،

---

۱- لا : شیون می‌کند. ۲- لا : شیون می‌زنم.

مار خورد. شخصی گفت «خایهٔ کلاغ سیاه برداشتم و بر آشیان لقلق نهادم. چون بچه برآورد، نر با ماده جنگ می کرد، روزی نر بپرید و باز آمد. چند هزار لقلق برآمد وآن ماده را می زدند. کلاغی برآمد وآن بچه را بربود وبآشیان خود برد. آن لقلقان بیارامیدند.» مقصود ازین آنست کی فساد در میان مرغان محمود نیست. ۵

## حکایت

گویند یکی قصد بچه لقلق کرد و بخانه برد. لقلق پیرامون خانه میگردید. پس برفت و ماری بیاورد و درسرای ایشان انداخت تا از وی برنج آمدند و بچهٔ لقلق بجای باز بردند.

## اللحام

مرغیست معروف، پادشاهان دارند. چون بوی سم شنود ببانگ درآید بدانند کی سم را در عمل آورده‌اند.

طیر - ومکا مرغیست بانگی زند تیز. وهشام بن‌سالم گوید «ماری قصد خایهٔ مکا کرد، خاری بیاورد وبالای سر مارمی گردید ومار دهن فراخ می کرد. مکا آن خار در منقار داشت، در حلق مار انداخت ومار بدان هلاك شد.» ۱۰

طیر - بارمنیه مرغیست سرخ و برسر درختها نشیند. اگر خواهند کی بوی خندند. بچهٔ وی را بزعفران بیالایند وبرلانه نهند. ماده ویرا بدر اندازد. و بارمنیه گلی باشد کی بیرقان سود دارد آن مرغ آن گل را بیارد و پیش بچه بنهد. آفریدگار هرحیوانی را فهمی داده است.

## الهدهد

هدهد مرغیست آراسته و لیکن گندد. بخاری کی از آب برخیزد بیند.

سلیمان علیه‌السلام جایی فرو آمد کی آب نبود. هدهد را طلب کرد نیافت. بعد از ساعتی آمد و گفت «از زمین سبا می‌آیم، ملکهٔ را دیدم با لشکری و لیکن آفتاب را می‌پرستید.» سلیمان نامهٔ نبشت وبهدهد داد تا ببلقیس رسانید. بلقیس بطاعت آمد. هدهد باز آمد و گفت «ای سلیمان تو برسر آب فرو آمدی و آب می‌طلبی؟» چون زمین را بکندند آب برآمد. ابن‌عباس را پرسیدند کی هدهد آب را در زیر زمین بیند، چرا دام را نبیند تا درگردنش آید؟ گفت «اذا جاء القضا عمی البصر.» وبدانک آن خاصیت هدهد بود چنانک غراب نوح وحمار عزیر و ذئب هبان [1]. و هدهد لانه از بلندی [2] بندد برگورها. بوقت بهار، بوقت طلوع آفتاب دهن باز کند، مگس از شکم وی برآید. وهرجا کی هدهد بود ضب و زمین سنب نباشد. دوچشم هدهد وخرچنگ خشک کنند وبسایند و در چشم کشند پیش از برآمدن آفتاب، جایی کی آب خواهد آوردن، اگر بخاری بیند کی برمی‌خیزد آب نزدیک بود بباید کندن. چشم هدهد در زیر بالین نهند خواب آرد. پرسیدند کی هدهد ازسلیمان نجات [3] یافت بچه سبب؟ فقال یبره بامه [4] عرب گوید «مادر هدهد بمرد، ویرا برسر گرفت آن قرعه گور مادرش است.» هدهد چون پیر شود زشت گردد، سری بزرگ تنی کوچک، منقار دراز، بالاء کوتاه، اما بجوانی لطیف بود. گوشت هدهد حفظ افزاید بغایت واین مجربست.

## الغراب

مرغیست خسیس وبروز وشب پرد و دزدی کند. میوها از درخت برد وپنهان کند جای دیگر وباشد که راه بوی نبرد. پیغمبر علیه‌السلام ویرا فاسق خواند. خایهٔ وی پیسه بود. کلاغ نر برماده نشیند وماده برخایه نشیند و نر طعمه‌اش می‌آرد. چون بچه آرد مگس وپشه بر زهومت بچه جمع آیند، ومی‌خورد.

۱ـ لا: اهیان. ۲ـ لا: پلیدی. ۳ـ حاشیهٔ لا: تاج. ۴ـ مه و لا: ببره بامه.

وهمه مرغان کی بچه، طعمه حاصل کند ، ویرا بیرون کند مگر کلاغ کی بچهٔ وی بزرگ شود، تعهد وی بیشتر کند .

وعقعق لانه جایی‌نهد مکشوف وبرگ چنار برآشیان نهد کی ازخفاش ترسد واگرخفاش بخایهٔ [وی] بگذرد تباه کند . عقعق باشد کی عقدهاء مروارید جواهربیارد وبر آشیان نهد . و اجناس‌اند بعضی سیاه بهسیم وبعضی ابقع . عرب ویرا دوست ندارد . و ابقع شوم‌تر از اسود بود . باگاو وخر دشمن‌بود، منقار در چشم وی زند . شهوت غراب در منقار وی بود ، چنانک قبض وبسط فیل در بینی بود . سفاد وی بمناقیر بود، بزقه آبستن گردد وهرگز کس ندیده است کی کلاغ برکلاغ نشیند و نر از ماده دیدار نباشد [1] و ویرا اعورگویند بمجاز ، از تیزی کی‌نگه کند ، چنانک ملدوغ راکی سلیم گویند ، وکور را بصیر گویند ومهالک را مفاوز خوانند . بچهٔ غراب زشت بود . از حکیمی پرسیدند کی کدام جانور است کی جماع بدهان می کند ؟ گفت «ندانم ،ولیکن منقار غراب‌بجای ذکرست در دهن کلاغ [2] نهد آبستن گردد .»

## حکایت

آورده‌اند کی نوح ویرا بفرستاد کی‌حال طوفان بداند ، جیفهٔ بدیدبرسر آن نشست، باز نیامد . مثل زنند بغایب کی «هو غراب نوح .» پس نفرین‌نوح علیه‌السلام در وی رسید . لاجرم وی را درآبادانی کمتر گذارند وبوقت خریف ببطایح [3] برآید ببصره تا همه نخلهاء بصره سیاه شود وشاخها سنگی گردد و هرگز بردرختی ننشیند کی خرما برآن بود مگر بردرخت مصروم . مناقیر غراب چون معاول [4] بود وخرما را عذق [5] سست بود واگرنه آفریدگار نگه داشتی

١ـ لا : نراز ماده پیدا بود . ٢ـ لا : «جفت» بجای «کلاغ» . ٣ـ مه ولا : حریف قواطع .
٤ـ لا : معاویل . ٥ـ لا : عرق .

یک عذق نماندی ، و البته قصد خرما نکند ومع‌ذلک چنان خرما دوست دارد کی چون از صرام فارغ شوند غراب می‌گردد بطلب خرما و در اصول درختها وشکافهامی‌رود وخرماء خشک ودغل بیرون می‌آورد ومی‌خورد . غراب را کی بخواب بینند فاسق بود وغادر وعقعق بی‌حفاظ وبد عهد بود .

## العصفور

عصفور گنجشک است ، مرغی خسیس و بسیار مضرت ، چون موش بانگ زند ، موذی ، خانه ییران کند ، گوشت و میوها را تباه کند . استخوان وی مضر بود بمعده و ریش کند ، هرجا که وی بود مار قصد وی کند : بچهٔ وی چون بیمار شد بیرون کند ،از عدو ترسد [1] گنجشک و سگ و خصی موصوف‌اند بشدة الوطی . اگر عصفوری بربام خانه برود آواز پایش بزیر آید و اگر فیلی برود هیچ آوازی نیاید . بچه را لقمه دهد و زقه نکند ، ماده زشت بود وبی شرم‌تر و گستاخ تر ونر را لحیهٔ سیاه بود . وخانهٔ کی‌مردم ازآنجا بروند وی نیز برود .

طیر ـ زرزور ، کاتیله بود ، برزمین ننشیند و بپا نرود و هیچ نخورد ، حیاة وی‌از باد بود ، مثل وی چون مگس بود کی‌بوقت ربیع ظاهر شود وعالم بگیرد و آنگه ناپدید گردد .

## الخطاف

مرغ ضعیف است و لطیف ، از وی ضرری نرسد ، هرسال از هندوستان بیاید بولایتها وبچه بکند وبردارد وبهندوستان رود ، در دریا افتد هلاک شود وبچه بگذرد . سالی دیگر بچه بیاید وببحرها بگذرد وبچه را برآرد و بازگردد

۱ـ لا : بچه وی چون بیمار شود بیرون ازعد بترسد .

وهلاك شود، کس متعرض وی نشود کی کوتاه عمر است و آوازی خوش دارد و در آخر آن مدهٔ باز کشد. اگر صد بار بگوید حرفی زیاده ونقصان نکند و در بعضیِ از کتب مسطور است کیِ وی فاتحه خواند. وکرفس در آشیان نهد کی ازمار ترسد ومار ازکرفس گریزد. اگر چشم وی بر کنند ، گیاهی بیارند کی آنرا عین الشمس گویند بدان بمالد نیک شود. چشم خطاف بربازو بندد تب ساکن کند. ۵

## الخفاش

شب پره است (۱) و وقت غروب ظاهر گردد وپشه گیرد، ازضعف چشم، بوم وخفاش هردو بدین ساعت برخیزند وخفاش بچه را در دهان گیرد ومی پرد ویرا منقار نبود ، دهن دارد و دندانها دارد تیز. همه روز در آب باشد ، دراز عمر بود چون کرکس وعقاب وفیل . هرچند کی عمرش درازتر بود بشب دلیرتر ۱۰ بود وچشمش بقوت تر باشد پس آنک در وقت غروب قرص آفتاب بود جوان تر بود و آنک در مهتاب بود پیرتر بود . و خفاش اگر کودکی را بگیرد نگذارد تا آواز خر بشنود یا بکشندش . خفاش عدو انار است و عدو جوز ، هردو را بادافت کند. آواز خر قاتل خفاش است از بانگ خر بمیرد. وکرکس ازخفاش ترسد ، خون خفاش موی بسترد. چشم خفاش اگر بر کنند باز روید. ۱۵

ببست مرغی است آنرا خفاش گویند ، چندانک گوسفندی ، دوپستان دارد ، دوگوش دارد و دهن و دندان دارد و ازپستان وی شیر آید و این همه صفت خفاش است. این مقدار گفته آمد در حدیث پرندگان از جوارح و از خساس (۲) و اگر از مرغان غریب گوییم درازگردد. چنانک ابوهرون مرغی بزرگست وبشب آوازها دهد،آدمی را بگریاند (۳) و آوازی سخت عجب دارد ۲۰ تا شخصی حکایت کند کی لشکری بطلب دشمن رفت ، دشمن بگریخت [illegible]

۱- لا: پرندهٔ است که بشب پرد. ۲- لا :حساس . ۳- لا : «بگدازند» در حاشیه [illegible]

وی می‌رفت . آواز چنگ و اغانی شنیدیم در میان کوه پنداشتیم کی دشمن است . لشکر در آن صحرا رفت ، دو مرغ را دیدند کی بپریدند و آواز منقطع شد . مردم گفتند آواز جنیان بود . پس ازان آن آواز برآمد، بدانستند کی ابوهرون است.

٥ طیر بوقلمون ـ بوقلمون مرغی‌است کی بر کوه ایلاول بود، هرلونی کی در جهان بود بر پر وی باشد. بامداد بلونی‌بود ، نیم روز بلونی بود ، اگرارزن بخورد بی‌هوش شود. این مقدار کفایت بود کی گفته آمد تا قدرت آفریدگار بدانند وما رکنی دهم یاد کنیم در صفة حیوانات.

# الركن العاشر

## فی البهایم و الحیوانات الکبار

فیل جانوری است عظیم، هندی، نخوتی داردوعزیزالنفس بود ومتکبر وچون نظر کند بملکی ماند و در نظر وی نوعی بود از تأمل و اندیشه. ازیکی پرسیدند کی چیست کی دو پا دارد و سه دست؟ گفت «فیل.» یعنی بینی وی بجای دست است کی بدان گیرد و زند وسنگ اندازد وخورد. آفریدگار قادراست کی حرکات دست آدمی دربینی وی نهاده. هندوان گویند کی پیشانی وی عرق کند هرسال یک بار، عرق ستبر آید بوی وی خوشتر از مشک. وفیل ازتکبر ولجوجی موصوف است. گویند فیل بانی زخمی برفیل زد وفیل را بدرختی دربست وفیل بان بخفت . فیل شاخی از درخت بشکست وبینداخت و برفیل بان زد و بکشید برخود وپای برسینهٔ وی نهاد وبکشت. وفیل چون مست شود حمله برد منکر. و فیل برشیر چیره بود. و چون آبستن شد هفت سال بچه درشکم دارد. چون بزاد، دندانها دارد وصد سال بماند. درعراق [نر] بمیرد وماده بماند. سرگین فیل بردرخت بندند بار نگیرد ، هم چون زن کی عسل بفرج برگیرد آبستن نشود و زنان هند عسل بکار دارند استبقاءً للشباب . فیل را ملوکان دارند و در ایام قادسیه وجسر مهران وقیس الناطف وجلولا ویوم نهاوند پیلان جمع بودند. و آن انواع بود . فیل ابیض و ابقع و اسود باشد اما اشقر و ادبر نباشد. فیل از هیچ جانور نترسد مگر ازگربه. شیر از هیچ چیز نترسد مگر از خروس.

اعراب در جنگ قادسیه عاجز آمدند کی اسپ از فیل می گریخت ،

شخصی گربهٔ در بغل داشت پیش فیل انداخت، فیل برسید و دیگر فیلان بگریختند وسبب هزیمت کفار بود. وزبان فیل مقلوبست، سرزبان سوی گلو دارد. وهمه چیز را پستان در زیر ناف بود مگر آدمی وفیل کی پستان برسینه دارند.[1] و کسری ابرویز، ملک نعمان بن المنذر را بگرفت و گفت «عظیمی را بعظیمی هلاك کنم.» ویرا در پای فیل انداخت وبمرد.[2] و کسری را صد فیل بود و درعهد وی فیل مادهٔ بزاد بفیلی و درعراق جز در عهد وی فیل نزاد.

## حکایت

عبدالله بن عمیر[3] گفت در دیوان معاویه یافتم نامه‌ای برآن نبشته «من ملك الصین الذی علی مربطه الف فیل وبنیت داره بلبن الذهب و الفضه وتخدمه بنات الف ملك وله نهران یسقیان الالو الی معاویة بن ابی سفیان.» و کسری را مطربی بود نام وی فهلبد، آوازی داشت نیکو وشخصی دیگر نام وی ربوست مغنی. این ربوست فولبد را بکشت. کسری ربوست را درپای فیل افکند. ربوست گفت کی «فهلبد را ربوست کشت و کسری ربوست را بکشد، ملك مطرب ازکجا آورد؟» کسری گفت «رها کنید کی هنوززندگانی او مانده است.» یعنی درچنین وقت غم من می‌خورد. وبدانك فیل دو سرو داردمعکوس از زیر حنك بالا فرو آمده. آنکس کی نداند پندارد کی دندانست، زیرا کی مخرج وی از اصل قرن[4] است ومیان وی محوف وفیل بدان نطح کند وعض نکند. فیل را افقم گویند یعنی کوچك دهان و دهانش فراهم نیاید. و از مگس رنجد کی در دهانش رود. و کسری را صدوپنجاه فیل بود فیلی مست شد، همه از وی بگریختند،

---

۱- لا : مگر آدمی وفیل راکه پستان بالای [illegible] ۲- مه : شعر . أن اذا التاج لا ابالك امس و ذری نحره صدور الفیول . ۳- لا : عبدالله بن عمر. مه : عبدالملك بن عمیر . ۴- فا : «فرق» بجای «قرن» .

قصد تخت کسری کرد ، شخصی طبرزینی برپیشانی فیل زد ، فیل را از کسری دور کرد . کسری گفت «ما انا بالسلامة أفرح بما رایت من جرأتک، [1] و لیکن بفراستک فان الفراسة محبوب .» اما از تو دلیرتر کیست؟ گفت «اگر امان دهی بگویم .» گفت «بگو.» گفت «بهرام چوبین .» کسری را سخت آمد، زیرا کی بهرام دشمن کسری بود و گویند هرگز کس را چنان قامتی وجمالی نبود کی کسری را . ٥
ویرا اسپی بود نام وی شبدیز، ویرا او توانستی بردن و الا برفیل نشستی وچون مار شبدیز را بزد فیل را اختیار کرد کی پشتی فراخ دارد و رفتاری نرم وچهار قوایم راست و گامی فراخ . ابو جعفرالمنصور را چهل فیل بود و کسری را زیادت شد برچهار صد فیل و آنرا اختیار کرد . سبب آنک روزی فیل را در پیش وی بردند گفت «شوم است بیرون برید .» بیرون بردند ، پس در وی نگه کرد ویرا ١٠ متکبر دید . در وی فخامتی ملوکانه یافت . تا روزی بیرون آمد . فیلان صف کشیده بودند، هزار فیل ازیک سامان و از سامان دیگر هزار سوار، فیلان جمله سجود کردند وخدمت، ویرا عجب آمد از ادب فیلان . کسری گفت «کاشکی فیل از فارس بودی یامن ازهند بودمی .» وفیل را پیش او وقعی بود عظیم . وفیل را کی در خواب بینند ملکی بود . ١٥

شخصی با حجاج بن یوسف گفت بخواب دیدم کی فیلی را گردن بزدند فقال «ان صدقت رؤیاك قتل ملك الهند .» بعد از چند روز نامه رسید کی داهربن صصه را بکشتند . و فیل از ناخن ترسد و از خرطوم ، وبجنگ قادسیه زهرة بن حوية [2] زخمی برخرطوم فیل زد ، فیل بخفت . وفیل شناو [3] نیکو برد وخرطوم بربالا دارد چون گامیش بینی . وشتر شناو زشت برد وبرپهلو افتد . و ازمحاسن فیل ٢٠ اگرهمین است کی ابرهه بکعبه آمد بافیلان تا کعبه را خراب کند ، فیلی داشت

---

١- لا : حرکاتك . ٢- لا : جوقه . مه : حوتم . ٣- مه ولا : سناو .

عظيم نام وى محمود ، بدر هرقلعه كى رفتى بدندان بخوابانيدى ، يازده ارش
بالاء اين فيل بود وهرفيل كى بالاء وى يازده ارش بود آنرازنده فيل خوانند.
چون بدر كعبه رسيد ، فيل بانان ويرا اغرا مى كردند تا ييران كند ، نمى كرد
و امتناع مى كرد . مردى از عرب گفت «ابرك يا محمود !» معنى آنست كى
۵ بزانو درآى. فيل دو دست دو تا كرد وبر زمين خدمت كعبه كرد و ازهرساخت
كى فيل را سى‌بردند سجود مى كرد. پس عرب گفت «اذهب محمود راشدا»
معنى آنست كى برو براه راست وبرلشكر وى سنگ بباريد وهمه را هلاك كرد.
اين شرف فيل را تمام‌است.

وپيغمبر عليه‌السلام آن سال زاد كى عام‌الفيل بود. وعايشه‌رضى‌الله
۱۰ عنها گويد من‌سرگين فيل ديدم‌افكنده، مردم نظارهٔ وى ميكردند. وبدانك‌فيل
سيب را دوست دارد. بوقت هيجان فيل را دشخوار توان گرفتن مگر بچه را و
فيل نتواند خفتن ، چون بيفتاد نتواند برخاستن وخفتن وى تكيه بود برچيزى.
چون خواهند كى ويرا صيد كنند پيش آن درخت روند كى خفته بود و سرگين
افكنده ، بن آن بكنند و ازگل خالى كنند ، فيل‌آنجا رود بشب تكيه زند برآن
۱۵ بيفتد بميرد ، ويرا دفن كنند سالى پس استخوانش بردارند ، عاج خوانند. اما
اگر از بهر داشتن گيرند برلب درياگوى بكنند و از دريا‌آب در وى گيرند تا فيل
در آن‌آب گيرآيد ، آنگه راه وى ببندند تا با دريا نرود وفيل رامى‌زنند وشخصى
جامهٔ سرخ پوشيده ايشانراسى‌زند وهمه‌را هزيمت مى كند چند روزچنين‌مى كنند
تا فيل با اين سرخ پوش الفت گيرد وچون دشمنانرا بيند، سرخ پوش را آگاه
۲۰ كند تا ايشانرا هزيمت كند. پس ويرا بيرون آورد وبرپشت وى نشيند.

## حكايت

گويند جماعتى بچه فيلى‌را بكشتند وگوشت وى‌بخوردند ، يكى گفت

«من نخورم کی حرام دارم.» ایشان برسر کوهی فرو آمدند و بخفتند. مادر فیل از پس ایشان بیامد، همه را خفته دید، همه را هلاك کرد و ویرا نکرد کی بوی گوشت از وی نمی‌شنید.

بازرگانی گوید کی در بیشهٔ فیلی را دیدم افتاده و دیگرفیلان برسروی آمده و نمی‌توانستند کی ویرا بردارند، خروش می‌کردند تا وی بمرد. گفتم «سبحانا خدایا[1] هیکلی بدین عظمت‌آفریند کی برنتواند خاست چون بیفتد!» عمر فیل چهار صد سال بود وهرچه دراز دندان بود دراز عمر بود. هفت ارش بالاء وی بود. قیمت وی هزار دینار باشد. پس هر گه یك ارش بیفزاید هزار دینار دیگر در قیمتش افزاید. چون بپانزده ارش رسید، فحل بود و زیادت ازین نگردد.

## خاصیة الابل

قوله تعالی «افلا ینظرون الی الابل کیف خلقت.»[2] گفت چرا در شتر ننگرید کی ویرا چگونه آفریدم.[3] وشتر حیوانیست مبارك، پرمنافع، اندك خوار، قانع ومتواضع وباقوت وهرجانورکی گردن دراز دارد نیکو دود وهرچه کوتاه‌گردن بود زشت دود، چنانك گاو کوتاه گردن است چون دود زشت دود وشتر موصوفست بدویدن. وملك کسری روزی عربی را بخواند وخواست کی بوی خندد. گفت «آن چیست کی آواز او بلندتر است؟» گفت «شتر.» کسری گفت «چرا کلنگ رانگویی؟» عرب گفت «شتر را برهوا بر تا بدانی کی آواز شتربلندتر است یاآن کلنك.» پرسید کی «ازگوشتها کدام خوشتربود؟» عرب گفت «گوشت شتر.» گفت «چرا گوشت بط نگفتی؟» گفت «گوشت شتر کباب کن و گوشت بط درآب پخته کن وببین تا کدام خوشتر بود.» گفت «از حیوانات کدام بقوت‌تر

---

۱- لا: «پاکا» بجای «خدایا»  ۲- سورة الغاشیه آیهٔ ۱۷.  ۳- مه: چگونه آفریده‌ام و در آسمان که چگونه برداشته‌ام.

است؟» گفت «شتر.» گفت «چرا فیل را نگویی؟» گفت «فیل را بخوابان و بار بر وی نه تا چگونه برخیزد.» کسری عجب درماند و ویرا شتر داد و خلعت.

بدانک از خواص شتر آنست کی چون مست گردد چیزی از حلق‌وی برآید سرخ آنرا شقشقه خوانند و از سامان چپ اندازد. وگاو کی بدود زبان از سامان چپ برون افکند. وهمه جانوران کی بخسپند میل بسامان چپ کنند از از شفقت جگر، وچون گریزد از سامان چپ گریزد. وچون شتر بکشند خایه و شقشقهٔ وی ناپدید گردد. اطباء گویند «دو عضو است کی بمرگ باطل گردد و ممکن بود کی‌شتر بد زهره است، خایهٔ وی‌با گرده گریزد.» وشتر کینه‌دار بود. یقال «هو احقد من الجمل.» چون گشنی کند کس را نتوان دیدن، آنجا نباید استادن. در ماه شباط بگشن آیدوبرمادر خویش بجهد. وبدوازده ماه بزاید. همه شترانرا لب زیرین شکافته بود، همیشه خواهد کی روی بآفتاب دارد. سگ چون طحال شتر بخورد بمیرد یا کور شود. شتر بیمار را برگ بلوط سود دارد. آب تیره دوست دارد کی خورد، وآب روشن از ضرورت خورد. عمر وی هفتاد سال بود. چهار روز آب نخورد چون سیر بخورد بمیرد. گویند شتر را عرقی از جن درش است و ازین سبب پیغمبر علیه‌السلام نهی کرده است کی نماز کنند در جای شتران و ازین جنس در یمن باشند (۱).

و ارعمیص عبدی (۲) را گلهٔ بود از شتر، روزی شتری را دید ازهر، چون قرطاس می‌افروخت. در میان گلهٔ آمد وبر ناقهٔ جست، شتر یرا بزاد چون ستاره افروختی. چند سال برآمد شبی آن فحل را دید کی بنالید، هرشتری کی از نتاج وی بود از پس وی برفت. ارعمیص گفت «من از پس ایشان بروم تا بمیرم یا حال شتران بدانم.» برفت تا زمین وبار. هاتفی آواز داد کی بازگرد

۱- ه‍ : نباشند.   ۲- لا : ارغمیض عدی.

کی این شتران ازفحل ماانده وتو اختیار کن کی شاعر باشی یا دلیل. ارعمیص گفت «دلیل باشم.» دلیل شد، چنانک کس راهها چنان ندانست کی وی.

وشیبةبن عقال گوید از یمن بمکه می‌رفتم و می‌ترسیدم کی حج فوت شود، شخصی را دیدم برشتری. گفت «ترسم کی تو سر این شتر نگه نتوانی داشت و الاترا بیک ساعت برسانم.» پس گفت «برپس من بنشین.» من برنشستم و اشتررا برانگیخت چون تیرمی‌رفت و کوه وبیابان در نظرمن نمی‌آمد ازسرعت رفتار وی. حالی اعلام حرم پدیدار آمد. چون حج بگزاردم گفتم «این شتر را بمن فروش.» گفت «این شتر بهتر از ولایت عروض است، من از صنعا بموسم آیم بیک طرفةالعین.» گفتم «ازکدام نسل است؟» گفت «بخوی[1] است، از نسل ابل وبار.» وجنسی دیگر حوشی‌اند از نسل جن و جنسی را عیدیه [2] و عسجدیه [3] ومهریه وعمانیه [4] خوانند. وحضرمی حوتین [5] گوید «عربی را دیدم بر اشتری ضعیف وما شتران نیکو داشتیم. باستهزا گفتیم «شتری بستان و شتر تو بما ده.» گفت «نه.» گفتیم «شتری بستان وصد دینار.» گفت «نه.» گفتیم «هزار دینار.» گفت «نه.» گفتیم «چیزی بنمای از رفتار وی.» گفت «بلی.» تا از دور خری دشتی پدید آمد [6] گفت «خواهید کی خر را بگیرم؟» گفتیم «بلی» بانگ برشتر زد ومانند برق برفت وخر را بگرفت. مابوی رسیدیم خر را پوست می کند. پس سخن بازی رها کردیم [7] وگفتیم «این شتر را بمافروش بشتران ما وهزار دینار.» گفت «نفروشم.» وبرفت.

## حکایت

سلیمان‌بن عبدالملک بعاملی نبشت بیمن کی نجیبی یمنی بخر از بهر

---

۱ـ مه ولا : بحری. ۲ـ لا: عبدیه. ۳ـ لا: عجمیه. ٤ـ مه : عماریه. ۵ـ مه: حضرمی‌جنین. لا: خضربن حزین. ٦ـ مه : ناگاه خری دشتی بادیدآمد. ۷ـ لا: پس بارها را رهاکردیم.

من ازنسل جن. شخصی‌از نخیله (۱) اشتری داشت نیکو. عامل گفت «بفروش گفت «نفروشم، مگر بستانی‌یا رها کنی برنشینم و بروم، اگر مرا بتوانی گرفتن شتر ترادهم بی‌بها.» گفتند «شاید، ولیکن قیدی برپای شتر نهیم.» گفت «شاید.» قیدی بر دو پای وی نهادند و وی برنشست و بانگ بر وی زد. شتر بجست
۵ جستنی سخت و بروی‌در آمد، دگر بار برجست و برفت وندانستند کی کجا رفت بر اثر وثبهٔ وی علمی بکردند، آنرا «کیلان» خوانند. بدانستند کی‌شتر کی باقید چنین رود از جن باشد.

## خاصیة‌الثور

گاوجانوریست مبارك، بتازی‌ثور گویند، بهندی «سومی» گویند، قوام
۱۰ عالم بوی است کی حرث کند. دربنی‌اسرایل‌مردی کشته شد، آفرید گاروحی. کرد بموسی کی بعضی از اندام گاوی برآن کشته زن تا زنده شود. گاوی را بکشتند وزبان وی‌بر کشته زدند زنده شد. وگفت مرا فلان کشت وبمرد. واین نوعیست از شرف گاو بردیگر حیوانات. وگاو را چون زبان ببرند بمیرد، بحکم آنك علف بزبان کند (۲) از زمین کی‌دندانش‌بدان نرسد وحیوهٔ گاودر زبانست.
۱۵ پادشاهی صد مرد را بفرستاد بولایت پادشاهی تا همه گاوان‌را زبان می‌بریدند، همه بمردند، حرث منقطع شد، ولایت خراب گشت. و برزیگران جمله چهار پا را نگه دارند از خرو گوسفند و استر و اشتر [و ایمن نباشند] مگر گاو راکی ایمن‌باشند کی هیچ سبع قصد گاو نیارد کرد. و ازبعضی بازرگانان شنیدم کی شیری قصد کاروان کرد، مردم درماندند گفتند شیر گرسنه است،
۲۰ گاویرا بدر کردند وشخصی را گفتند کی گاو را براه شیر بر و آنجا فرو بند تا ویرا بخورد و از راه برخیزد. گاو را آنجا دربست، شیر قصد گاو کرد، گاوسرو

---

۱- مه: بجیله. لا: مخیله. ۲- لا: بزبان خورد.

برشیر زد و شیر را در پهلوء صخرهٔ افکند وپیشانی در وی انداخت وهم چنان نگه می‌داشت تا روز دیگرکاروان بدانجا رسید ،گاو را دورکردند، شیر مرده بزیر افتاد.

## حکایت

معتصم گاومیشی با شیری در جنگ افکند ، گاو بهزیمت شد ، شیر دنبال گاو برفت ، ماده گاوی می‌آمد ، قصد شیر کرد و شیر را بیفکند و در زیر سرو گرفت و درزمین دوسانید، آنکه رفت کی شیر مرده بود. وبدانک گاو بیست وهشت دندان دارد، بنه ماه بچه زاید، ماده منقاد نردشخوار شود کی ذکری سخت دارد. چون از پشت ماده بزیر آید از راست سامان ، بچه نر بود اگر از چپ آید بچه ماده بود. بانگ ماده قوی‌تر از نر بود. بیست سال عمر وی بود. تخمی کی افشانند اگر بر سرو وی [1] افتد باتفاق نروید . همه سروها مجوف بودمگر سروگاو. عداوت میان شیروفیل وگاو همیشه بود. واسپ آبی بانهنگ ومار باسام ابرص وگربه با موش و گرگ با گوسفند ، عداوتی طبیعی دارند و گاومیش از پشه گریزد ، چنانک فیل ازگربه.

ومن دیدم کی شیری می‌آمد زنجیر درگردن بسته. ناگاه اسپ کرهٔ را نظر بر شیر آمد ، اسپ بترسید و بانگی بزد و دستها در بالا کرد و بیفتاد و در خاك بگردید و شیررا بکشیدند. بدان نزدیکی مرغی بچه را برآورده بود،مادر بچگان شیر را بدید ، جناحها بگشود و در شیر جست ومنقار در روی شیر زد و شیر از آن مرغ ضعیف برمید و زنجیر بکشید و آهنگ گریختن کرد و برنجی شیرداران وبرا بداشتند.مقصودآنک هرحیوانی کی‌بچه‌دارد دلیرتروجسورتربود.

وبدانک آفریدگار در دل گاو عصبی‌آفریده است مانند استخوان وگاو

[1] ـ لا : سروی . مه : سرگاو .

را آن قوت از آنست. وهرجانوری کی خصی بود القاح نکند مگر گاو خصی کی ماده را آبستن کند ازفرط قوت وهرحیوانی کی حدب [١] بود بقوت باشد وحدب گاو برقفا بود. وحدب شتربرپشت بود وحدب گوسفند برکفل بود ولاك پشت همه تن حدب بود.

٥ اما گاورا ندانم کی اهل یونان‌وهند چراپرستند با کیاست وعقل ایشان. و در هند هر کی چوبی بر گاو زند گردنش بزنند. و گویند شخصی کی نام‌وی پشوتن است بیرون آید وملك عالم بگیرد برگاوی نشسته سروها دراز و خلقی با وی بود همه پوست یوز پوشیده. [٢]

وگویند چون آدمی گاورا سجود کرد، گاو از آن خجالت سر فرو افکند

١٠ سر برآسمان نداشت. و در خبر است چون آدم بزمین آمد، جبریل ویرا جفتی گاو آورد کی بدان حرث کند. گاو درخت انگور بدندان بکند، آدم مشتی برد هن وی زد، دندان گاو کوتاه شد تا هیچ گیاه نتواند کندن بدندان مگر بزبان. پس گاو بگریست از آب چشم وی گیافرس [٣] برست. جبریل آدم را گفت از بهر درخت انگور دل‌تنگ شدی دل‌تنگ مکن کی باز روید و هرسال سرش

١٥ ببرند تا بهتر باز آید. وما فصلی دیگر بگوییم در خواص گاو.

## فصل

مغز گاو اگر در شکر بسایند و سوداویرا دهند سود دارد. اگر مغز گاو در اندام مالند سباع از وی بگریزند. سرگین گاو اگردرخانه بسوزانندپشه بگریزد، اگر برثؤلول کنند برود. اگر بینی گاو بروغن گل بیندایند، گاو دیوانه

٢٠ شود. اگر جیوه [٤] درگوش گاو افکنند حالی بمیرد. پوست گاو بر امتداد [٥]

---

١ـ لا : احدب. ٢ـ مه : پوشیده لایقول هراً من‌برحتی یأخذالدنیا. ٣ـ لا : گاورسن. مه : گاورس. ٤ـ لا : زیبق. ٥ـ مه : امتدا.

بندند سود دارد. اگر ببول گاو سر بشویند خرازه ببرد. اگر گاو دیوانه را در درخت انجیر بندند ساکن گردد. اگر کعب گاو بآب بجوشانند چند بار و آن استخوانرا بسایند وباب گرم روی بدان بشویند [1] روی را جلا دهد. وملوکان آنرا بکار دارند و برسانه [2] بسایند و در حقهٔ سیمین دارند. و اگر خایهٔ گاو خشک کنند وبسایند و در عصیر کنند وباز خورند اقام الذکر و اگر هرروزیک درمسنگ در پنج درمسنگ شیرهٔ انگور کنند وباز خورند طحال را بگدازد واگر ذکر گاو سرخ خشک کند و درمسنگی در طعام کنند و بخورند بجای ماهی سقنقوربود. شیر گاو شفا بوداز ادویهٔ قتاله وسمومها کی درشرابها بود. سرگین گاو با سرکه برسرکنند، صداع ببرد واگر برزخم کنند ازآن کژدم ساکن شود و اگر بدست و پا سرما رسیده بود برآن مالند نافع بود. اگر بزیت بجوشانند برپیکان نهند از زخم برون آورد. چون دود کنند، یخلص من الموت [3] بول گاو کلفه وپیس [4] ببرد. سنب گاو اگر بسوزانند وبرشوله و غله کنند سود دارد. اگر با شیره برخنازیر کنند تحلیل کند.

## فصل

گاو کوهی هرسال سرو بیفکند وگاو اهلی نیفکند. وگاو کوهی چون سرو بیفکند درغاری رود وبیرون نیاید، داند کی سلاح ندارد. چون سرو برآورد درآفتاب دارد تا سخت [illegible] وگاو کوهی مار خورد، چون تبش زهر بوی رسد آب از دیدهٔ وی بیرون آید و در کنار چشم منعقد گردد آن پازهری نیکو بود وگاو چون مار بخورد بطلب سرطان رود وبخورد تادفع سم کند. وسرطان لدیغ را سود دارد وماده گاو کی بزاید بچه‌دان را بخوردو ازین سبب پوست علة نفاس

۱- مه: بشو [illegible] ۲ فا: [illegible] . ۳- مه: وهو [illegible] من الموت. ٤- مه: کلفه ونمشن لا: کلف وغش.

را سود دارد . وگاو کوهی را بکشند در حلق وی سرهاء ماران بینند بدندان درآویخته کی دندان مار سعقف بود . تن مارهضم‌شود کی بمعدۀ گاو نزدیک بود وسرنشود . وگاو تشنه گردد کی‌مار خورده بود، گردآب گردد ونیارد خوردن کی اگر بازخورد سم‌رابعروق رساند وهلاك شود . و در زبور داؤدعلیه‌السلام نبشته است « شوقی‌الی المسیح مثل‌الایل (١) الذی اذا اکل‌الحیات اعتراه العطش تراه کیف یدور حول‌الماء و یحجره عن‌الشرب منه علمه ان فی ذلک غبطه(٢) .» و در ولایت زابج (٣) بسیار بود . گاوکوهی آواز غنا دوست دارد . چون گوش راست دارد شنود چون فرو افکند نشنود . مار ازگاوگریزد . گاوآب برکشد و در دهان پرکند و درسوراخ مار ریزد تامار بیرون آید ومار رابخورد از دنبال . وگاومیش البته نخسپد ، در دماغش کرمی بود ویرا بیدار دارد و اگر بخسپد غرق شود وبپشه هلاك گردد .

## الثورالبحری

گاو آبی جانوریست عظیم و هولی دارد . و اول کی بچه بزاید سرخ بود ، خال خال . آنگه خالها پنهان شود، شکم وی سپید بماند . و در ولایت زابج (٤) بزنگبارگاوی بود سرخ ونقطهاء سپید و دنبال چون آهو. گوشت گاو آبی ترش بود چون سرکه . وگاو بود چندانک قلعهٔ و از دو بینی وی درشب آتش رود وبرهرچه آید بسوزد وسبب آنست کی دم بقوت زند ، از شدت نفخ ملتهب گردد .

## حکایت

گویند ملک مهراج یک بار بدریاء برطائیل رسید . هرشب‌آتشی‌دید برلب دریا . دانایی را پرسید از آن . گفت «آن گاو آبی‌است درشب بدرآید،

١- لا : «العجل» بجای «الایل». ٢- مه ولا : عطیه . ٣-لا:زنج. مه : زابخ. ٤- لا :زنج.

دنبال بررانهاء خود می‌زند وبرزمین وآتش از آن می‌درفشد وبروشنایی آن گیاه می‌خورد . چون وقت صبح بود با دریا شود .» و همیشه دور بود از عمران ، برپشت وبر زانوء وی موی بسیار بود و از آن پرچمها [1] کنند .

## خاصیة‌الفرس

بدانک اسپ‌جانوری‌شریف است وترکیبی نیکو دارد . لقوله «والخیل و البغال» [2] الآیة . وقوتی تمام‌دارد وچون سلیمان علیه‌السلام اسپانرا عرض می‌داد نماز دیگر فوت‌کرد . سبب آن بودکی‌ویرا گفتند در فلان صحرا اسپان بحری‌اند . سلیمان جنیانرا گفت ، این اسپانرا بگیرید ، نتوانستند گرفتن . پس چشمهٔ بودکی آن اسپان ازآن آب خوردندی . پرخمر کردند ، ایشان بخوردند مست شدند ، جنیان برآن نشستند وپیش سلیمان آوردند . وی بدیشان مشغول بود تا آفتاب فرو رفت و نماز دیگر فوت‌کرد . خشم گرفت و شمشیر برداشت و همه راگردن بزد .لقوله تع «فطفق مسحاًبالسوق و الاعناق .» [3] علی‌مرتضی گویدکی داغ می‌کرد برگردن و ساقها و بکفارت آن سبیل کرد [4] و گویند کی اسپان شرط‌کردند با سلیمان کی زنان برما ننشینند ، بدین شرط از دریا برآمدند . چون‌زنان براسپ برنشستند بالها پنهان‌کردند . قال‌النبی‌صلی‌الله‌علیه وسلم «لعن‌الله الفروج علی‌السروج .» و از خواص اسپ تیز بینی است . وآنچ موصوفند بتیزبینی‌اسپ وعقاب و هدهد وگربه . اسپ در شب چیزها بیند واسپ با مادر وخواهر جماع نکند [5] . قال‌النبی علیه‌السلام «الخیر معقود فی‌نواصی الخیل» [6] و اسپ را طحال نبود ، چنانک ماهی‌را شش نبود وعرق اسپ‌زهر

---

۱- مه : برحمها . ۲- سورة‌النحل آیة : ۸ . ۳- سورة ص‌آیة: ۳۲ ۴- لا : وپیغمبران علیه‌السلم مثله نکنند . ۵- مه : فساد نکند . ۶- الخیر معقود بنواصی الخیل الی یوم‌القیامة بخاری . مناقب ۲۸- مسلم‌بن حجاج : زکاة ، ۲۵ ، امارة ۹۶-۹۹- اباداود : جهاد ، ۴۱- ابن ماجه : تجارات۲۹ ، جهاد۱۴ -الدارمی: جهاد ۳۳- المؤطا : جهاد، ۴۴- احمدبن حنبل II، ۳۹-V، ۱۸۱.

قاتل بود. اگراسپ بر اثر گرگ برود، سست گردد. از حیوانات رعنایی اسپ کند و آدمی وخروس و طاووس. سنب اسپ اگر زیرحاملی بسوزانند بچهٔ مرده بیاورد مجرب است. اگر سنب وی برسانه (۱) سایند و بخمر در آمیزند وبرزهار مالند چند بار، سنگ در مثانه بشکند وببول بیرون آید. اسپ بیمار گوش در برش افکند آنرا کلب خوانند، بمیرد. اگر اسپ خنفسا خورده بود آب وزیت باید دادن. اگر گمیزش بگیرد گمیز آدمی برشکمش مالند بگشاید. عمر اسپ چهل و پنج سال بود. دندان همه جانوران درپیری سیه شود ازآن اسپ سپیدتر گردد اسپ را زهره و طحال نبود. مگس برچشم اسپ کریم (۲) نشیند چشم برهم زند، مگس رابکشد. مادیان چون بمرد، دیگر مادیانان بچهٔ ویرا شیر دهند. اسپ شناو (۳) نیکو برد، مگرکی چپ بود شناو نداند و غرق گردد. اسپ از سایهٔ خود در آب ترسد. باشیر (٤) دشمنی دارد. چون باد شمال خواهد آمدن روی بدان جانب نهد. زن پیر چون پای برگوشت اسپ نهد حرارتی بیند در خود چون تب. اسپ از بوی زرنیخ بمیرد و اسپ طبع لطیف دارد. مادیان آبستن ازگند چراغ، کشتهٔ بچه را بیفکند. بسیار خورد وباآن حرارت کی در وی است معدهٔ وی جو را هضم نتواند کردن. وهم چنین اسپ آبی از دریاء نیل برآید و اهل آن ناحیت از وی برنج باشند، زرعها را بخورد و آنکه قی کند و دانه دیگر بار باز روید و صفة او گفته آید.

## الفرس الفلکی

بدانک منجمان گویند برقطب شمال صورة اسپی است تا ناف، ونیمهٔ زیرین ندارد و آن مشتمل است بربیست کوکب، عرب بعضی را فرع اول گویند والمقدم والفرع المؤخر وبلدة الثعلب. وهم برین قطب صورت اسپی است

۱- مه: شانه. لا: آسانه. ۲- فا: کرم. ۳- مه ولا: سناو. ٤- لا: شتر.

سری وگردنی و آن مشتملست برچهار کوکب . عرب آنرا قطعه‌الفرس گویند،
و این معنی بتقریب گویند کی وضع آن ستارها چنین‌است و الا در آن معنی چه
باشد کی نیمی از اسپ برفلک‌البروج باشد ، حکمتی ندارد . اما وضع کواکب
برین نسق منکر نباشیم وما پس ازین صفت اسپ آبی بگوییم .

## الفرس البحری

اسپ آبی در بحر نیل بود ونهنگ وهریکی ولایتی دارد کی یکی در
ولایت دیگری نرود . و اسپ آبی را سم شکافته بود مانند سم گاو و دنبالش
کوتاه بود چون دنبال خوك وبانگ اسپ کند وقاستی کوتاه دارد وپوستی‌سخت
وچون از دریا برآید روی در دریا دارد و ازپس باز می‌رود وآب نگه می‌دارد
وباشد کی بچهٔ ویرا بگیرند وبپرورند .و اسپ بحری چندان‌برود برساحل کی‌آب ۱۰
موج زند. بوقت مد و زیادت شدن نیل بسیر این‌اسپ بدانند زیرا کی‌آب پیش
از آن بنرود کی اثر سم‌وی باشد و در نیل نهنگ باشد بسیار و اگرنه آفریدگار
عزوجل اسپ بحری را دشمن نهنگ کردی خلق برنج آمدی و اسپ نهنگ را
خورد بسیار. و در دریاء قلزم فرس البحر عظیم بود مانند کوهی تا لنگر کشتی
باشد کی درگوش‌وی رود و وی کشتی را می‌برد، نیم‌تن بالاء وی باسپ ماند ۱۵
ونیمه تن زیرین‌وی بمار ماند . وبناحیت بست جایی‌است آنرا جرمق [1]خوانند
در آن دو چشمهٔ عظیم است یکی صافی ، درین چشمه اسپی بحری است و
آدمی بحری .[2]

## فرس الماء

گویند دیهی است میان نیسابور وطوس «سو» گویند و آنجا چشمهٔ یست ۲۰

۱- مه : جومق . ۲- لا : وآن دیگر آدمی بحری .

آنرا «سو رود» خوانند، گویند درآن اسپ بحری است. ومحمود غزنی وعمروبن لیث قصد کردند کی قعر وی بدانند نتوانستند و امیری آنجا اسپ مادیان داشت اسپ بحری با وی گشن کرد بچهٔ سلمع ابلق بزاد درم درم، چون بزرگ شد با آن چشمه رفت.

## فرس ناس

گویند برساحل محیط حیوانی است فرس ناس خوانند. نیمهٔ تن وی بآدمی ماند و نیمهٔ دیگر باسپ ماند، ویرا آواز حزین سوزون باشد نامفهوم. وگویند ساز موسیقار ازآن برگرفته‌اند وسلاحان و اهل‌ساحل برآنجا شراب‌خورند ومغنیان‌الحان وی آموزند. وهمیشه ساحل این‌دریا معمور بود ازعشاق وبطلب

١٠ وی آیند وخیمها زنند تا فرس‌ناس ظاهرگردد، و این فرس ناس بحد ظلمات نیز هست. این قصه ناد ِ است وسا بگفتیم.

## خاصیة‌البغل

استرحیوانیست طبع بد دارد، نه عقیم است نه بچه زاید [١] واگربزاید بمیرد. سفاد[٢] وجماع بسیار کنند. پدر وی خر است، مادر وی‌اسپ [٣] عمرش

١٥ درازتر از عمر خالایان و عمایان [٤] بود و از هردو طرف خصلتهاء بد آموزد. چون کبوتر راعبی [٥] کی اصل وی از ورشان بود نه هدایت کبوتر دارد و نه عمر ورشان وهم چون خصی کی نه بدرجهٔ فحل بود نه بدرجهٔ زنان وهمچون مشبوط کی از میان زجر وبنی[٦] زاید. و استر را رفتاری نرم بود نه بتیزی‌اسپ نه بگرانی خر. وپیغمبر را علیه‌السلام استری بود آنرا مقوقس فرستاد بهدیه.

---

١ ـ مه: «آرد» بجای «زاید». ٢ ـ لا: سفاع. ٣ ـ مه: «مادیان» بجای «اسپ».
٤ ـ مه ولا: خالان وعمان. ٥ ـ لا: راعنی. ٦ ـ لا: حرو‌بی.

## فصل

اما خاصیت استر: هرکی دل استر نر بجوشاند وبساید هرزن کی بخورد بار نگیرد. اگر سنب استر بسوزانند وپنج درم بروغن سورد وقسط بیامیزند وبر سر اصلع مالند موی برآورد. واگر پنج قطره خون از گوش استر بآب باران بیامیزند ویخورند تب دق را ببرد و از پس آن آب جو را می‌خورد [١]. اگر سنگی کی استر برآن مراغه کند در زیر مایده نهند کس [٢] طعام نخورد تا نیندازند [٣]. اگر مرد عاشق مراغه کند جایی کی استر مراغه کند، عشق وی برود. اگر کسی خواهد کی زن آبستن نگردد دل استر بریان کند بچوب درختی کی بار نیارد، آنگه کمیز خصی بروی کند [٤] و قدری در پوست استر نهد و بریسمان بر [٥] زن بندد هرگز آبستن نگردد. این مقدار از قول حکما نقل کردیم. ١٠

## خاصیة الحمار

خر جانوریست پرمنفعت، همیشه حمالی کند و کس را نرنجاند. مردم متواضع بروی نشینند تا از رعونت دور باشد و ازین سبب عیسی بن مریم علیه السلام برخر نشستی وترسایان هنوز سنب خر عیسی گرامی دارند. و عزیر برخری نشسته بود فروآمد وخر را بدرختی دربست وقدری انجیر [٦] درقدحی افشرد ومی گفت ١٥ آفریدگار این مردگان راچگونه زنده کند وبخفت. الله تعالی جان وی برداشت [٧] صد سال. بعد ازصد سال زنده گشت. استخوان خر دید آنجا افتاده وشیرهٔ انجیر [٨] همچنان تازه. گفت «این عجب است!» ملکی حاضر آمد، گفت «چند سالست کی تو اینجایی؟» گفت «یک چاشتگاه.» ملک گفت «صد سال، بنگر کی آفریدگار

---

١- لا: جو بخورد. ٢- لا: هیچ کس. ٣- مه: بیندازند. ٤- مه ولا: «فشاند» بجای «کند». ٥- لا: بربازوی زن. ٦- مه: انجیل. ٧- لا: «باز ستد» بجای «برداشت». ٨- مه: انجیل شیره.

چگونه زنده کرد ترا وبنگر کی چگونه زنده کند خر را.» و آنکه اعضاهاء وی بریکدیگر می‌نشست تازنده شد. عزیر گفت «اعلم ان الله علی کل شیئ قدیر.» بدانستم کی آفریدگار قادر است. پس قصد خانهٔ خود کرد. در شهر آمد کس را نمی‌شناخت و کس ویرا نمی‌شناخت. بدر سرای خویش زنی را دید پیر و دو تا. گفت «تو کیستی؟» گفت «من دختر عزیرم.» گفت «پسران وی کجااند؟» گفت «درخانه.» ایشانرا بخواند، همه پیرصد ساله. گفتند «تو کیستی؟» گفت «من عزیرم.» ویرا در کنار گرفتند وعزیر را برتخت نشاندند. جوانی سی ساله وپسران و دختران صد ساله بالاء وی استاده. ملك آمد و نپسندید کی پیران بالاء وی استاده باشند وبا وی عتاب کرد تا بنشاندند.

## حکایت

گویند چون بخت نصر بنی اسرائیل را بکشت و تورية را بسوخت، عزیر بگریخت. چون بخفت صد سال برآمد زنده شد. قصد کرد تا با شهر آید، در بیابان تشنه شد. چشمهٔ آب دید و زنی نیکو صورت برچشمه استاده [1] عزیر زنرا دید گفت «شیطان زنده است ومن تشنه‌ام و پیرامون زن نیارم شدن.» سه روز تشنه بماند. پس آن زن بیامد وعزیر را گفت «من فرشته‌ام وترا آزمایش می کردم برو درین چشمه وآب بخور [2].» وی قصدآب کرد وشربتی بخورد. تورية را جمله حفظ کرد. بعضی گویند شهابی ازآسمان بیامد وبحلق وی فرو-شد، جمله تورة را بخواند. چون بقوم خویش رسید وتورية بخواند، جهودان گفتند کی موسی کی صاحب تورية بود نتوانست از حفظ برخواندن، این عزیر مگر پسر خدا است. از آن وقت عزیر را پسر خدا دانند. مقصود آنست کی خراختیار پیغمبران بود. وبدانك خر سرد مزاج بود وخر دشتی بسردسیر نباشد.

١- مه : برسر چشمه استاده. ٢- لا : بازخور. مه : «باز خورد» بجای «بخور».

وخر نر بدو سال ونیم گشن کند ولیکن کره از نر سه ساله بهتر بود . وخر چون بانگ کند بشب سگ بدردآید وبنالد . اگر سردی حنظلی ازشاخی کی یکی‌بار آرد بازکند وشحم آن بردست وپای خر مالد ویکی برآن نشیند ومی‌راند بعدد گام‌خر شکم او اطلاق کند. کودك چون‌بسیارگریدشیرخر بخورد ساکن‌شود .
۵ خرگور نرهیچ کرهٔ نر نگذارد کی درگلهٔ اوآید وبدندان خایه‌اش بکند وبدین سبب‌خرگور اغلب خصی بود . خرگور ماده بچه جایی زاید محکم ونگذارد کی بیرون آید تا سنب محکم کند آنگه بگله درآرد وگلهٔ او باشد کی پانصد عدد بود و ازیکدیگر گسسته نشوند واگربشمشیر می‌زند کی‌از هم جدانگردند و در دیار بصره بسیار باشند ، چون بآب خوردن آیند دو مرد براه آیند باکارد
۱۰ و ایشانرا می‌زنند ومی گیرند. از سم او انگشتری کنند صرع را سود دارد . این مقدار از قول حکما [۱] گفته آمد .

## خاصیة‌الغنم

بدانك آفرید گار گوسفند را بیافرید ودر وی منافع بسیار کرد وبرکاتی عظیم وهرچند کی‌ویرا بیش کشند بیش‌آید وشکلی لطیف است و الوف بود[۲]
۱۵ وبی‌شر وعاجز وهیچ شر از خودباز نتواند داشت تاازموش ومرغ بترسد وبجای رحمت است . گوشتش می‌خورند وپوستش می کنند، شیرش می‌آشامند ،پشمش می‌برند ، سرگینش می‌فروشند [۳] . چندانك آدمی را از وی راحت بیش است ویرا از آدمی جفا بیش است .

## حکایت

۲۰ گویند قصابی‌توبه کرد از پیشهٔ خود، وزیرنظام‌الملك [۴] گفت «سبب

---

۱ـ مه : از قول اوایل گفته آمد . ۲ـ مه : والفی دارد . ۳ـ لا : می‌سوزانند . مه : سوزند .
۴ـ مه : از آن نظام‌الملك گفتند .

چه بود؟» گفت «گوسفندانرا در خانه کردم و کارد آنجا بنهادم وبشغلی برفتم چون باز آمدم کارد طلب کردم ، نیافتم . زنی از غرفه نگه کرد ، مرا گفت«چه می‌طلبی؟» گفتم «کارد .» گفت «گوسفندی بدندان برگرفت و در آن سوراخ پنهان کرد .» چون احتیاط کردم در سوراخی‌پنهان کرده بود .(۱) من ازین‌سبب توبه کردم .»

شخصی پیغمبر را علیه‌السلام گفت «أنی لااذبح الشاة و ارحمها» و قال‌النبی صلی‌الله علیه وسلم «و الشاة ان رحمتها رحمک‌الله» و ازین سبب‌نهی کرد کی پسر را بقصابی نفرستند ، زیرا کی قصاب سخت دل باشد و قصاب را چون بخواب بینند ملک‌الموت بود و اغلب سلاخان وقصابان درویش باشند . مقصود آنست کی اگر چه گوسفند حلال‌است قتل کردن منکر است . وترسایان نه گوسفند خرند ونه کشند (۲) و گوشت را ازقصاب‌نخرند ومذهب ایشان است کی هر کی قتل کند و گوشت حیوان خورد جان ویرا بعالم علوی راه ندهندو گوسفند چون گشن گیرد (۳) وباران آید گشن نپذیرد و چون باد جنوب آید بره ماده آید . (٤)

## خاصیة‌الکبش

کبش (٥) شوکتی دارد وبوی مثل زنند یقال «هوالکبش‌القوم .»ای سیدهم . وپیغمبر علیه‌السلام گفت «بخواب دیدم کی‌من بر کبشی نشسته‌بودم، تأویل کردم کسی سیدی را بکشم .» تا روز بدر ابی‌خلف بجنگ آمد و مبارزت خواست . پیغمبر علیه‌السلام قصد وی کرد . یاران منع کردند و گفتند «دشمنی

---

۱- مه : چون بدیدم چنان بودکه آن زن گفته بود . ۲- لا : نه گوسفند کشند و نه بخورند .
۳- مه : گش کند . لا : گشن کرد . ٤- بارور نشدن حیوان هنگام باریدن باران وماده آوردن اگر باد جنوب آید . عجایب‌المخلوقات قزوینی متن عربی ص۲۲٥ سطر ۱۷ . ٥- لا : غوچ

منکر است وشجاع، پیش مرو.» پیغمبر نشنید، بجنگ وی آمد. ابی‌خلف گفت «چندین سالست کی من این اسپ را شکر دادم و کنجید تا ترا بکشم.» پیغمبر گفت «أنا أقتلک علیه.» ابی خلف بازگردید و با اهل خویش گفت «بدرود باشید کی کار من با سری رفت [۱] کی محمد هرگز دروغ نگوید و امروز با من گفت کی تو را بکشم.» بازگردید و پیغمبر را گفت «شمشیر تو بمن ده تا ببینم.» پیغمبر شمشیر بوی داد. ابی‌خلف گفت «عقل تو چنین است کی شمشیر بخصم دهی؟» پیغمبر گفت «شرم [۲] داشتم کی دست تو تهی باز گردانم.» وی تیغ را بجای باز داد [۳] پیغمبر زخمی بر ابی [خلف] زد مرد و اسپ را بدو نیم کرد. مقصود ازین آنست کی کبش در خواب ملک بود. ومورچه پیرامون پشم قوچ نگردد. اگر گوش میش [۴] بریسمان دربندند کی از پشم قوچ تافته بود تابع وی گردد. و اگر قلقند را بسایند بسر که و در حظیره بریزند قردمان [۵] در گوسفند نیفتد. اگر خاکستر پشم برجراحت کنند خون باز استد و رعاف را باز بندد.

## خاصیة العنز

بز جانوریست لطیف وجنسی است از گوسفند، الا آنک دنبه ندارد و از گوسفند بدزهره‌تر بود. و از پیش گوسفند رود یا از شرف است یا از بدزهرگی. و ازخواص بز آنست کی شیر را بیند پیش وی دود [۶] وبوی شیر بشنود بمیرد، چون شیر غایب شد زنده گردد [۷]. و از زیرکی بز آنست کی چون بیمار شود شبرم یا سقمونیا بخورد نیک شود. هرک کاسه سازد از طرفا وبز را از آن آب دهد چون بز را بکشند طحالش نباشد وهمچنین آدمی را. اگر سرو بز در زیر

۱- مه: باسیری رفت. لا: بآخر رسید. ۲- لا: شوم. ۳- مه ولا: تیغ را باز داد.
۴- لا: اگر گوسفند را. ۵- فا: نردمان. مه: نزدمان. ۶- مه: نزد وی‌رود. ۷- نزدیک شدن بز به شیر وغش کردن او. عجایب المخلوقات قزوینی متن عربی ص ۲۲٦ سطر اول.

بالش لهند خواب آرد. ذوناي[1] گويد اگر بلور هندی صورة بزی برآن کنند و در زير بالين كودكان نهند نگريند وخواب آرد. بحدود غند بزيست كوهی سروها دارد دراز، پوست وی بکنند، هر کرا قولنج بود، در میان آن پوست رود، قولنج را بگشاید وبدان‌ولایت عمل کند. شیر بزسودمند بود بدق. اسکندر را بشیر بز پروردند وسبب آن بود کی دارابن دارا ملکی بود بولايت ايران و فیلسوم ملکی بود بروم میان هردو عداوتی برفت. وزرا گفتند عمر در سرقتال رفت، با یکدیگر قرابت کنید، فیلسوم دختری داشت نام وی عموریه، بپسر دارا داد، آبستن شد ازوی. دشمنان حسد کردند، دارا را گفتند «این عموریه دختر حجامی است نه‌آنِ فیلسوم.» وی قصه بدارا نیوش نبشت. عموریه بترسید پسری بزاد در اسکندریه، ویرا در غاری پنهان کرد و دو گوهر بربازوی[2] وی بست و هرروز بزی ازگلـه بدان غار آمدی و ویرا شیر دادی. قصه بدارا بردند کی پسری یافتیم برین‌سان. ویرا اسکندر نام کرد و ویرا بپرورد تادارابمرد و مملکت دارا اسکندر بگرفت وبشهر اصطفا رسید وملك آن شهر بمرده بود و مملکت بدختر وی رسیده. عموریه روزی ویرا بدید، ویرا بشناخت و ویرا راه داد، سرهنگی بوی داد. سرهنگان حسد کردند وگفتند «اسکندر ابرص است، نشاید کی‌ملکی[3] بوی دهند.» عموریه ویرا برهنه کرد، دو مهره دیدبربازوی وی، بدانست کی پسر وی است و مملکت بوی داد. و این حکایت از بسیار روایتها وببسیار عبارتها یافته‌ایم[4]. بعضی گویند عموریه ازنفحهٔ فرشته‌آبستن شد باسکندر، ویرا بگریزانید، بزی کوهی ویرا شیر داد تاپرورده شد. مقصود

---

۱- مه: ذوتای. لا: دوتای. ۲- مه: وگوهری بربازوی‌اوبست. لا: ودوگوهردر پای وی بست.
۳- لا: سرهنگی. ٤- مه: ازبسیار عبارت یافته‌ایم. لا: ببسیار عبارت یافتیم. فا: نیسیار عبارتها یافته‌ایم. متن تصحیح قیاسی است.

ازین حکایت آنست کی خاصیة بزکی شیر وی موافق آدمی است وبز نر میش را نطلبد وگوسفند نر بز را نطلبد وبز هشتاد هیجان بکند بروزی. بز نر کی رمد ازگلهٔ درگله آرند و ریشش بسترند دیگر نگریزد.

## خاصیة آهو

آهو حیوانی لطیف است ، گردنی نیکو وچشمی نیکو دارد ، بربچهٔ خود مهربان بود. اگر صیاد بچهٔ وی بگیرد چنان بنالد کی هلاك شود واگرنه زبانش در دهن خشك شود ازبسی کی بانگ زند ومگس زبانش بخورد و زبانرا بخاید وبریزد. بماوراء النهر عنکبوتی بود کوته پا ، سمی بود [1] بز آنرا بخورد فربه شود. بز کوهی از ده نیزه بالاء کوه بزیرجهد وبسرو برزمین آید. گویند در سرو بز و ازآن گاو کوهی سوراخی است ازآن نفس زنند وعدد سال عمر او بند سرو او باشد ، بهرسالی گرهی بدان پدید آید. وعلف در دهن گیرد وپیش ماده آورد، چون ویرا بگیرند از پی وی آید و باز نگردد تا زنده بود. آنچ بنزدیک دریا باشد ، ماهی را دوست دارد ، بساحل آید ، ماهیان نیز دیدار ایشان دوست دارند. صیاد پوست بز کوهی در پوشد و در آب رود ، ماهی چون پوست آهو دید روی بوی نهد ، صید شود. وآهو بیناتر همه حیوانات است. بوی دهنش خوش بود ، حنظل و آب شور خورد. خنفسا برآهو افکنند بمیرد ، زیرا کی آهو قمر راست وخنفسا زحل را ، چون بروی افتد بمیرد.

## شقاق

جنسی است از آهو ، بسیار جمع شوند. چون گرگ خواهد کی شکار کند بهم آیند و روی بشقاق نهند وبهر فرسنگی دو گرگ بایستند و دو دیگر

۱- مه : کوته. لا : کوتاه.

ایشانرا می‌دوانند تا بنزدیک آن دو گرگ آیند ، آنگه این دو گرگ آسوده برخیزند و ایشانرا می‌دوانند پس همه را بکشند و انبار کنند. دشمن وی سگ و گرگ باشد. وشقاق را دو سرو باشد بشکل هلالی سپید مانند آبگینه ولطافتی نیکو دارد.

## جریش [1]

جانوریست چند بزغاله ، نیکو رود. برمیان سریک سرو دارد. با همه جانوران بکوشد کس ویرا نتواند گرفتن. پس صیاد کنیزکی جوان، سپید، بکر بنزدیک آشیان وی بنشاند. جریش پیش وی آید و در دامنش نشیند. کنیزك پستان بوی دهد. جریش آنرا درگیرد ،چون مقدار شیر وی بخورد مست گردد ۱۰ وبخسپد ، صیاد ویرا بگیرد.

## صفت یامور [2]

حیوانیست نفور و گریزنده. دو سرو دارد مانند اره ، بدان چوب توان بریدن. چون تشنه شود بآب فرات آید وباز خورد و دربیشه ومرغزار آید ونشاط می کند ومی جهد. سروهایش بدرخت درگیرد و بیرون نتواند آمدن و آن سرو ۱۵ سلاح وی بروی و بال گردد.

## ارس

جانوریست دربیشه یک سرو دارد وچهار سوراخ در وی. باد در وی آید ، آوازی خوش کند. جانوران بروی جمع شوند. وگویند کی ملکی ارسی را بگرفت وسرو وی پیش خود نصب کرد، در مهب باد و ازآن آوازی آمدی دل گشا. ۲۰ اگر واشکون [3] بنهادی آوازی آمدی کی گریه برشنونده افتادی. [4]

۱- لا: حریش. ۲- در اهواز واطراف آن «گامور» گویند. ۳- مه: واشگونه. لا: واژگون.
٤- قزوینی در متن عربی عجایب المخلوقات خود درست ترجمهٔ این قسمت را آورده است.

## دابهٔ بحریه

برلب دریای محیط دابهٔ یست. بشب از آب برآید ، زرد مانند شمع افروزد ، چندانک آهوبی. پس تن خود را برسنگ می‌مالد تا موی خودرا همه بریزاند و با دریا شود . آن پشم وی بردارند مانند آتش فروغ می کند. ازآن جامه بافند ، چون آتش درفشد و کس از زر سرخ نشناسد و بوی نیکوتر از مشک تبت می‌دمد. جامهٔ ازآن هزار دینار قیمت دارد. ٥

## صفة زرافه

زرافه در زمین نوبه بود حیوانیست عجب ، تن شتر دارد و سر گاو کوهی بی سرو ، سنب گاو دارد دنبال مرغ ودندان خرد و دست دراز دارد، دو پای کوتاه بی‌زانو . پوست وی خال خال برنگی ظریف. پدرش پلنگ بود مادرش ناقه. ١٠

## حکایت

من شنیدم از شخصی کی برسالت‌آمده بود بعراق از بحرین و کیش. گفت «زرافه را دیدم ازآن ملکی دو دست دارد دراز مانند دو عمود و گردن دراز مانند علمی و دو سرو باریک و زبان بیرون می کرد سیه وآنکه درخت کنار خوردی پیش درخت آمدی وسر فرو کردی تاکنار از درخت بکسستی و سر وگردنش بالاء درخت گذشته بودی وهم چنین گردکان خوردی.» در آن ولایت گاو پلنگ می‌خوانند ، برراهی کی می‌رود ، سردر باغی برد درآن چره می کند و وی بیرون باغ . عمر کوتاه دارد وگران رود. پوست وی سخت‌بود، از آن جوشنها سازند ، آهن بوی کار نکند، آنجا میرد کی‌بزاید. از ولایت‌خود پیشتر نرود. ١٥ ٢٠

## صفة کرگدن

کرگدن جانوریست عظیم، در اقلیمی کی وی بود سه باشد یا چهار. مادهٔ وی بعمری یک بچه‌آرد. «قیل اقل خلق‌الله تعالی الاسد و الکرکدن.» وباشد کی‌بچه را بخورد، وچند سال‌بچه درشکم وی بماند، چون بزاد دندانها و سرو وسم‌سخت ومحکم کرده بود. اگربچه ازمادر بگریزد بماند و اگرنه‌ویرا بلیسد و زبانی تیز دارد ویرا بکشد. و کرگدن سست گردد. از بانگ وی‌آدمی بمیرد. بچه در شکم مادرسر از فرج مادر بیرون کند ومادرش طعام می‌دهد و بجای باز می‌شود. چون از رحم بتنگ آید [۱] بیرون شود. وعجب آنست کی بچه را بلیسد تامجروح‌شود وبمیرد. آنکه روزگار درازنوحه می کند تابچهٔ‌دیگر بزاید. و درشکم‌مادر سرگین نیفکند. جانوریست مهلک، ببهایم ماند، بسنب و سرو دنبال گاو. وبسباع ماند کی دست وپای شیر دارد وگردن اسپ و یک سرو محکم از پیشانی برآمده. عوام گویند کی فیل را بسرو بردارد دروغ است اما با فیل‌عداوتی دارد، جنگ کند. سرویی‌دارد معقف، در پشت فیل‌اندازد [۲] همچنان بماند تا هردو هلاک شوند. وکرگدن از عمران دور باشد و حدث وی سوزنده است. گویند «کرگدن می‌پرید، حدث وی برشخصی آمد، ازآنجا استخوانهاء وی برگرفتند.» وشگفتی اینست کی چهار قوایم دارد و دو جناح دارد و این نادر است وعقل قبول نمی کند.

و احمد فضلان گوید «در پیش ملکی رفتم سه طیفوریات دیدم چون جزع یمانی پیش وی. مرا گفت «این ازسرو کرگدن کرده‌اند.» و از آن سرو کمرها کنند، ملوک‌آنرا ببهای گران بخرند، درمیان درختهاء خلنج گردد، سوار را برباید. برجزیرهٔ برطاییل [۳] چره کنند، چون گاو. سرویی از وی ببهاء عظیم

۱ـ لا : تنگ آید. ۲ـ مه : آویزد. لا : متن اندازد، حاشیه آویزد. ۳ـ مه : برطامیل.

بخرند. سبب آنک از هم بازکنند صورتی پدید آید در وی از آن آدمی یا شیر یا مرغ یا ماهی. اگر زمین سرو سپید بود صورت سیاه نماید و اگر اصل سرو سیاه بود صورت سپید نماید. و در آن ولایت آن صورت کی بنماید برآن حکمها کنند. و در اقلام [1] صین باشد اندك. وسروهاء آن کی بعراق آرند وگویند سروکرگدن است، آن از آن خر مصری بود. اما صید کردن وی مشکل بود، ۵ بحکم آنک بانگ وی قاتل بود، پس کنیزك دوشیزه برآن ناحیت برند کی وی باشد و آنجا بنشانند. چون کرگدن وی را بیند وبوی دوشیزه شنود غش [2] یابد وبیفتد. و در آن صحرا اگر یکی بود و اگر بیش آنجا بیفتد. صیاد کمین کرده باشد ویرا بکشد. آفریدگار چنین جانور قوی را مسخر گرداند از آن دختر ضعیف. ۱۰

## الصناجه

جانوریست از آن سوی دریای محیط. بزرگی وی چندان بود کی دایرهٔ حدقهٔ چشم وی چندانک سرایی بود وهرچه خورد درتن وی افزاید، نه سرگین کند نه بول. اگر شخصی بدین حدود رسد از اندام وی عضوی نتواند دیدن یا سرش یا پاش از عظیمی کی بود. وعمری دراز دارد و در بیرانه [3] بود و ۱۵ لیکن از دیدن [4] سار بمیرد و اگر چه چندانک کرسی بود. و عظمت و فربهی صناجه معروفست.

## خاصیة الاسد

شیر سبعی عظیم است وقاهر، برهمه حیوانات غالب. وهرحیوان کی ویرا دید، آوازش منقطع گردد وبترسد. وهرجا کی شیر آشیان دارد، همه جانوران ۲۰ لاغر باشند. و دلیری شیر بحدی بود کی یک مرد یرا بیند یالشکری، پیش وی

۱- مه ولا : اقلیم. ۲- مه : غشی. ۳- مه : بیران. لا : ویرانی. ٤- مه : دندان.

یکی بود ، بنگریزد تا ظفر یابد یا هلاك شود . وهرحیوان کی ویرا دیدبرجای
بماند ونتواند گریخت . شیر بردنبال کشتی نشیند و رسن را بکشد وکشتی را
برجای بدارد . ملاح بیاید تا بیند کی چه افتاد ویرا بگیرد و بخورد . و بشب
چشم برهم‌نهد زیرا کی چشم وی همچون شعلهٔ آتش‌افروزد ، تا صید نگریزد
۵ بانگ وی سلاحی بود، زیرا کی از بانگ وی حیوانات بول کنند . شیر ماده‌یک
بار بیشتر نزاید وآنگه عقیم گردد ، زیرا کی بچه درشکم‌وی زه دان وی بچنگ
تباه کند وچون اندك مایه زخمی برشیر آید سورچه ویرا هلاك کند و در زخم
شود . شیر شعلهٔ آتش را بیند بگریزد واگر طشتی بزنند بگریزد ، چنانک اسپ
در آب نگرد سایه را بیند بگریزد . شکم شیر ضعیف بود ، از شکم ترسد . آواز
۱۰ بیشه [۱] دوست دارد ، صیادان سرنای می‌زنند و دف . وچون خواهند کی‌شیر
را گیرند ، سلاح داران درپس مطربان آیند ومی‌روندوشیر سماع می کند، چون
آرام گیرد کی سلاحها بوی اندازند و ویرا بگیرند و دربندند و بیشه می‌زنند .
شیرآب کم‌خورد .زنرا دوست‌دارد . هرگزبازن‌جنگ نکندوباشد کی‌ویرا بخورد .

گویند شیری با زنی الفت [۲] گرفته بود . زن بگریخت ، شیر چندین
۱۵ فرسنگ برفت و بردر سرای وی خفت . آن زن بیامدی ودست برسر وی مالیدی
وهرگز زن را وطفل را نیازارد وکور را نیز نیازارد ازفرط تکبر . و من ازقاضی
بزرگ شنیدم کی گفت «برسالت می‌رفتم ببخارا [۳] . شیری درآمد درمیان‌هزار
سوار وملك دربند را بربود وببرد دربیشهٔ و اثر وی کس‌باز ندید .» قصد اکابر
کند . شیر صفدع وسرطان خورد وخوك و از دنبال گریخته نرود و تنها رود
۲۰ در صحرا وباکس هم‌راهی نکند . باسر نیم‌خورده نرود و چون بصید رود دنبال
برزمین می‌مالد و اثر پای خود پنهان‌می کند . استخوان‌پشت وگردن وی یک‌پاره

۱- مه : آواز دف وبیشه . ۲- مه ولا : الف . ۳- مه :می‌رفتیم بانحان .

بود. و اگر دو استخوان شیر برهم زنند، آتش از آن ظاهر گردد. وهمیشه شیر محموم بود. چون صیدیرا بخورد بطلب نمک رود پنجاه فرسنگ. بچه را در ملاحه زاید از بیم مورچه. چون زخمی برشیر آید سعد بخورد. چون بیمارشود کبی را بخورد نیک گردد. سی بانگ بزند بریک پی، اول از همه صعب‌ترو آخر از همه نرم‌تر، تا از آن نیرو کی زد براساید. وچون گرسنه شد بانگ نزند ۵ تا صید نرمد. چون بخسپد چشم بازکند، چون بیدار شد چشم برهم نهد. اگر گوشت وی قدید کنندو گشنیز برافشانند و درنبهد کنند، سوده وبخورند بواسیر بیفکنند. اگر برخود مالد فالج ببرد. اگر پیه شیر درتن خود مالد، سرما نیابد. هرکی دل شیر بخورد دلیرگردد. پیه شیر برناسور نهند درست کند. اگرشکم خروس بشکافند وبر زخم‌شیر نهند ساکن گردد. شیر چون بانگ خروس بشنود ۱۰ زمزمه بزند وآشفته گردد. هرکه چوب انار سوراخ کند وموی شیر وساو آهن در آن ثقب کند وسرش بموم بگیرد وبا خود دارد ازهیچ جانوری نترسد وبهش وی نگردند. شیر ازموش ترسد و اگر ازگل یربوعی کنند کی شیراز آن بگریزد. چشم شیر وپلنگ و افعی و گربه درفشد وشیر ونمر ویوز وحشی‌باشند. ودندان شیر بکنند و ویرا بپرورند و ازوی‌ایمن نباشند [۱]. شیر چون بچه را بزایدمرده ۱۵ بود. روز سیم بچه زنده گردد وساده بادی در بینی وی دمد تا زنده شود. وبچه گرگ گوشت پاره بود بی‌صورت ویرا می‌لیسد تا صورت وی پدید آید.

## فصل

بدانک چون آفریدگار سورة «والنجم اذا هوی» [۲] بفرستاد، عتبة‌بن ابی لهب بشنید گفت «انا کافر برب‌النجم.» پیغمبر بشنید گفت «اللهم سلّط ۲۰ علیه کلباً من کلابک.» ابولهب بشنید کی وی‌نفرین کرد، بترسید. وپسروی

---

۱- لا : باشند. ۲- سورة النجم آیه : ۱

بسفر می‌رفت. کاروانرا (۱) گفت «پسر من نگه دارید.» چون برفتند، ابولهب می‌گفت «وا ابناه.» و گفت «شما دانید کی محمد الامین از کودکی وتا اکنون هرگز دروغ نگفت ومن از نفرین وی‌می‌ترسم.» کاروانیان بشب ویرا بخوابانیدند و بارها گرد وی در نهادند و مردان گرد وی بخفتند، سلاحها راست کرده. ۵ شبی‌شیری‌درآمد وعتبه را پاره‌پاره کردو اندامهاء وی‌آنجا رها کردوبرفت. چون خبر آمد بابی‌لهب تعزیت وی بداشت و گفت «خاك برسر دنیاباد. ای پسرمرا همه جهان از بهر تو بایست.» پس ویرا دفن کردند.

وشیر جنسی است کی ملوکان بنام وی مباهات کنند، چنانک‌علی‌بن ابی‌طالب را اسدالله گویند و خالد را سیف الله. وشیر همیشه دهن برزمین دارد ۱۰ کی دهنش گندد. وبچه از دنبال وی دود. چون بانگ وی بشنود بگریزد. پس بچه را در زیر نهد وبانگی‌درگوش وی زند چون‌رعدو ویرا رها کند. بعد از آن بچهٔ وی از هیچ نترسد. این مقدارکفایت باشد ازخواص شیرکی گفته آمد ازقول حکما.

## خاصیة‌الذئب

۱۵ گرگ سبعی است شوم وجسور وشوخ ونفور و دندان براستخوان نهد بشکند. و آوازی وی نشنوند از تیزی وی. گویند سودالی قباص حبلی (۲) پسر حلیمه دایهٔ رسول علیه‌السلام شخصی بود داهی (۳)، گرگی را آموخته بودتا از سی فرسنگ باز آمدی و ازبهر وی‌آهو گرفتی. وشیریراآموخته بود ازبهر وی خرگور گرفتی، گرگ طبع سگ دارد.

۲۰ احمدبن المثنی گوید «در بیابان گرگی عظیم قصد من کرد وپیرامون من می گردید، تاچشم من‌تاریک شد. ناامید شدم. ناگه گرگی ماده رابدید

۱ـ لا : کاروانیان. ۲ـ مه : سودانی‌قناص‌جبلی. لا: سودانی‌قباص حبل. ۳ـ لا : راعی.

قصد وی کرد. هردو بهم درگرفتند چون سگ، من شمشیر برگرفتم وهردو را هلاك کردم.

## فصل

و اگر گرگ پای برعنصل نهد از هوش برود. اگر گرگ درمرد [۱] نگرد، پیش ازآنک مرد [۲] در وی نگرد، مرد بانگ نتواند کرد. اگر اول مرد درنگرد گرگ سست شود. گرگ ازعنصل ترسد. وجانوران معادی بعداز مرگ اعضاء ایشان در یکدیگر جهد، چنانک رودهٔ گرگ وگوسفند و دندان گربه و استخوان موش، چون بهم باز نهند بریکدیگر زنند. اگر یک چراغ روغن شیر ویک چراغ روغن گرگ جدا جدا بنهند بهم نزدیک شوند. و اگر از پوست گرگ کمری بسازند، هرکی برمیان بندد دلیر شود. و اگر ازپوست گرگ دفی سازند وبزنند، همه دفها بدرد. اگر پوست گرگ بزه کمان کنند و بکشند، دگر زهها‌ء کمانها بگسلد. و اگرگرگ را بکشند، یک چشم فراز کند اگر ازآن دو نگین سازند، آنک باز بود خواب ببرد و آنک فراز بود خواب آرد. دنبال گرگ درگوش‌نهند مستی‌وسستی برد. هرگه گرگ بیمار شود خاك بخوردنیک شود. هرچه بخورد درمعدهٔ وی هضم‌شود مگر ناخن آدمی. گرگی را بکشتند در سینهٔ وی ناخنها بود. گرگ دیوانه شود چون سگ [۳].

وسالی بود آنرا عام‌الذئاب گفتند کی گرگ آدمی را می‌خورد. روباه چون بچه کند عنصل درآشیان نهد از بیم گرگ. گرگان‌چون جمع شوند دایرهٔ باشند از یکدیگر ایمن نباشند. ماده دلیرتر بود. چون یکی درماند، بانگ زند دیگرگرگان را خواند. چون یکی بیمار شد یا مجروح‌ویرا بخورند. همچ بوی نشنوند. بانگ زند، تا سگ بشنود، قصدآن جانب کند. گرگ از جانبی‌دیگر

۱ و۲- لا : مردم. ۳- اشاره به مرض هاری گرگ است.

درگله آید و گوسفندانرا برد. چون گرگی بینند جهد باید کرد کی بردست چپ تو باشد کی سانح خوانند واگر برابر بود یا بر راست بارح باشد و نیرو کند. گرگ زنخ شتر بگیرد وزبان بدان می‌آرد تاچون قوارهٔ ازآن برگیرد. و زبانش تیزتر از تیغ بود وخونش باز خورد. طوطی با گرگ دوستی دارد. وقضیب گرگ و روباه استخوان باشد. گرگ جماع برسر قله کند، کی کس بوی نرسد، زیرا کی عاجز گردد از تعلیق. گرگ مادهٔ آبستن، چهل روز ناپیدا شود و از اینست کی ازگرگ آبستن نشان ندادند. پس اگر بدست آید شکمش خالی بود از طعام. این مقدار کفایت بود.

## خاصیة الفهد

فهد یوز است. ددی شجاع وآراسته وعبوسی داردوطبعی تند وناساز، [۱]پنداری کی از قبایل ترك است. همه حیوانات ویرا دوست دارند [۲]. وبسیار خسپد یقال «هوانوم من الفهد.» ازهمه جانوران نر دلیرتر بود، مگر یوز وشیر وگرگ کی ماده دلیرتر بود. پدر یوز پلنگ بوده است ومادرش شیر بوده است، فهد از میان هردو بیرون آمده است، چنانك زرافه پدر وی پلنگ بود و مادر وی شتر. یوزآواز خوش دوست دارد. ویرا چهار پستان بود وگربه را هشت پستان بود وسگ را بسیاربود. یوز بانگ گربه کند. یوز باخرس کشتی کند سبعی بزاید کی مردم گیرد. گاوکوهی بگیرد، خونش می‌خورد، چون شیر را بدید بوی بگذارد. صیادیوز بزرگ گیرد دوستر دارد کی بچهٔ کی لجوج بود. وهیچ جانور بگرانی یوز نبود. یوز از بهرهوا هرسال از ولایتی بولایتی رود وبدان هیجان بازآید. صیاد برآن ره چاهها سازد وسرش بپوشد [۳] تا درآن آید. گیاهی هست آنرا خانقة الفهود [۴] خوانند، چون بخورد رنجور شود. پس پلیدی آدم

---

۱- لا: ناسازگار. ۲- لا: وبوی وی را نیز. ۳- لا: بپوشاند. ۴- لا: خانقة الفهود مه: حانقة الفهود.

بخورد خلاص یابد. یوز صید را بگیرد ، زبانش خورد.

من شخصی را دیدم لال با خواهری و میان ایشان خصومتی بود. پرسیدم کی سبب گنگی شما چیست؟ نمودند کی ما دوبرادر دیگر داریم هردو لال، وگفتند کی ایشانرا پدری بود یوز دار، هرصیدی کی بگرفتی زبانش ببریدی و در دهن یوز نهادی تابخوردی. الله‌تعالی ویرا چهار فرزند بداد ، همه گنگ ولال. یوز ددی متکبر بود، ردیف سواران شود، کمین سازد، ازدنبال صیدچنان رود کی شهاب (۱) از پس دیو ، مثل زنند «وهو اشجع من‌الفهد و اکسل من الفهد.» هم کاهل است وهم چابک.

## خاصیةالببر

ببر جانوریست جهنده. دست وپنجهٔ قوی دارد (۲) و شیر از وی ترسد زیرا کی ببر جهنده بود و از دور بجهد برگردن شیر نشیند و ویرا می‌خورد. و میان شیر و ببر عداوت است ، چنانک میان مار و عقاب و غداف وبومه. بروز بومه‌بچه غداف‌را برباید. ببر درخواب دشمنی‌عظیم بود (۳) ازسباع آنک‌آدمی را خورد ببر وشیر و گرگ بود. ببر چون پیر شد شکارمردم‌نکند وقصد کودکان بکند (٤) بخلاف گرگ. اگر ازاندام ببرخون بیاید ، دیوانه‌شود. وهمه ددان از ببر ترسند. چون بیمار شد سگی را بخورد به شود.

## الفرانق (۵)

فرانق (۵) جانوریست دنبال شیر رود وبانگ می‌زند وشیر از وی برنج بودو عنان الارضست وآن بزرگتر ازگربه بود. حاجب‌الاسد خوانند، مردم ویرا دوست دارند، بحکم‌آنک هرگه بانگ‌وی شنوند، بگریزند وچهارپا رابگریزانند

۱ ـ لا : «ستاره» بجای «شهاب» . ۲ ـ لا : پنجهٔ بشکوه . ۳ ـ مه : وکریم . ٤ ـ لا : «نکند» بجای «بکند» . ۵ ـ فا : در هردو مورد فرایق .

کی از پس وی شیر آید. وهم‌چنین کژدم را خنفسا حاجب بود.

## خاصیة‌النمر

پلنگ سبعی شوم وبد خوی و متکبر است . از آدمی ترسد و از ترس بوی جهد. ترکیبی ضعیف دارد واستخوان پشت ندارد، پیچیده شود چون مار. بسوار جهد وسرد را بگیرد وبپای اسپ پیچیده شود. هرجا کی زخم کرد موش پدید آید و از آن هلاك شود بی‌زخم موش واین خاصیت است [۱] پس مجروح را نگه دارند برتختی وتخت در میان آب نهند تا نیك شود. و اگر موش راه یابد بوی بول برآن کند مجروح عفن گردد و تباه شود. چهارده روز نگه باید داشت. گویند هرپلنگ کی بزاید بچه باماری بود. جانوران از وی ترسندمگر افعی ابلق کی با وی برد درآشیان. و پلنگ با هر ددی ماده سفاد [۲] کنند و بروی جهد بغلبه. با شتر جماع کرد، زرافه بزاد. با شیر جماع کرد یوزبزاد. چنانک گرگ با کفتار جماع کرد سمع [۳] بزاد.

## حکایت

و در ایام ماضی ملکی‌بود ویرا کنیزکی بود. با شخصی‌زنا کردآبستن شد. از ملك بترسید بچه را بزاد ، بصحرا برد و درسیاقهٔ [٤] نهاد. پلنگی‌ماده بیامد ، ویرا شیر می‌داد تا پرورده شد. شخصی بدید. پادشاه را خبر کرد. ویرا بیاورد نام وی کرد نمرود . چون بزرگ شد ، جای ملك بگرفت ، و ملك را بکشت وجهان بستد وقصد آسمان کرد وتیر برآسمان انداخت و ابراهیم خلیل را در آتش افکند . و ازین سبب گفته‌اند «بچه را بشیر حلال باید پروردن تا بد طبع نگردد.»

---

۱- مه : زخم زند موش پدید آید و از آن هلاك شود و این خاصت اوست . لا : از آن هلاك شوند و این از خاصیت است . ۲- لا : سفاح . ۳- لا : سبع . ٤- مه ولا : بساقیهٔ

## حکایت

گویند کی یک سال نمرود هیزم جمع می کرد و آتش در آن زد و از یک فرسنگ منجنیق بنهاد وابرهیم را درآن نهاد وبآتش انداخت. روزی دیگر بربلندی رفت تا بنگرد کی حال ابرهیم بچه رسید. ابرهیم را دید با جبریل و میکایل. نمرود گفت «من یک شخص رابآتش انداختم، درین آتش سه کس اند.» قصد کرد کی پیش وی رود، نتوانست. هامان گفت، عم ابرهیم [1] کی «آتش ابرهیم را ازآن نسوخت کی من آتش پرستم ازحرمت [من] وی را نسوخت» پس یک شعله ازآن آتش برآمد وبرهامان افتاد و ویرا بسوخت و ابرهیم آنجا درمیان [2] ریحان نشسته بود. [3]

وپلنگ چون پیر شود بچگان وی سرسگی بیارند تابخورد، جوان گردد پلنگ چون سیر شود، سه شبانروز بخسپد. چون بیدار شود بانگ سخت بزند. جانوران پیش وی آیند، صید کند. اگر کسی تن خویش به پیه پلنگ بیندوید [4]. درجایی کی پلنگ بود، ایمن باشد. وپلنگ بیمار، موش را بخورد نیک شود. میان پلنگ وموش تناسب است بخاصیت.

## خاصیة الضبع

کفتار سبعی است بد، بتازی ضبع خوانند. شوکتی دارد در شب و از نتاج خوك وگرگ است. مردار گندیده خورد. چون برآدمی ظفر یافت باوی زنا کند. زیر پای آدمی بلیسد تا ریش کند، نتواند رفتن، با وی جماع کند و آنگه ویرا بخورد. آدمی را بکشد چون بیاماسد ذکر آدمی برخیزد. کفتار

---

۱ـ لا: هامان که عم ابراهیم بود گفت. ۲ـ لا: گل و ریحان. ۳ـ لا: و این قصه در طبع گفته آمد. ۴ـ لا: بینداید.

ماده بیاید با وی زنا کند ، آنکه ویرا بخورد . جانور شوم و زانی است .

## حکایت

گویند معویة بن ابی سفین خلوت کرد با زنی خوراسانی . کنیزکی دیگر را بدید ویرا بگذاشت . خوراسانیه را سخت آمد . روزی معاویه گفت «شیر را بپارسی چه گویند؟» خراسانی گفت «کفتار خوانند .» گفت «انا کفتار .» خراسانی گفت «راست گویی .» پس معاویه را گفتند «کفتار ضبع باشد .» گفت «قاتلها الله ادرکت ثارها .» یعنی که کفتار با مردار زنا کند .

بدانک کفتار قوتی دارد کی اگر شیر در سوراخ وی رود ویرا بزند ، مگر کی سوراخ بپوشد ونگذارد کی روشنایی بیند ، و اگر ذرهٔ ضیا بیند مرد را بدرد . اما چون تاریک بود ضبع را ببندند وبیرون کشند . گویند ضبع مسخ است چون بوزینه . و کفتار با گرگ زنا کند عسبار وسمع[1] بزاید . گرگ وسگ جماع کنند بچهٔ ایشان دیسم [2] . کفتار عرجا بود ، گرگ اقزل [3] بود . شیر ، سنگی رود کأنه رهیص [4] وکذلک السنور . کلاغ چنان رود کی پا بپایش مقید بود . اسفهرود نیکو رود مانند رفتار زنان . و از سباع هیچ را موی بدین درازی نبود کی کفتار را . بعضی گویند کی گوشت وی حلالست کی ناب ندارد . و اگر پیه کفتار در سگ مالند دیوانه شود . کفتار درسگ نگرد وسگ بربام بود ، کفتار با وی می گردد تا سایهٔ سگ برزمین افتد . کفتار پای برسایهٔ سگ نهد ، سگ بروی درآید . و اگر دو گوش کفتار برمرد بندند درچشم زنان نیکو نماید . هر کی زبان کفتار باخود دارد سگ از وی گریزد . کفتار بتک چنان دود کی اگر بر درخت آید بیفکند . اگر شتری بروی بندند بکشد . اگر ازپوست کفتار انبانی کنند وتخم

۱ـ مه : سبع . لا : شمع . شاید : «در صفحهٔ ۵۷۸ سمیع آمده» به معنی شیر . ۲ـ لا : دسم .
۳ـ فا : افنک . ٤ـ لا : رهیض .

را در آن کنند وبکارند، هرگز ملخ گرد آن کشته (۱) نگردد. اگر دانگی زهرهٔ کفتار بزنی نابکار دهند هرگز زنا نکند. اگر مخنثی فرج کفتار در خود مالد مخنثی از وی برود. اگرموی کفتاربر کنند از تنش وخورد کنند دود بر هر کسی که مالند مخنث شود. گویند کی کفتار سالی نر بود سالی ماده. کفتار از چوب انگورترسد. قوت کفتار بشب بود. چون بیمار شود سگ بچه را بخوردنیک شود. ۵

## خاصیة الشغال

شغال ددیست کوچک تر از گرگ. اگر در زیر درختی رود، اگرهزار مرغ خانگی برآن بود همه بزیر افتد. اگر د رِ سرای شغال را بزنند خانه پلید کند تارها کنند. اگر درباغی ویرا بزنند جمع شوند وباغ را خراب کنند. جایی کی مرغ آبی نشیند، شغال یک بن (۲) خار بزرگ برگیرد و درآن آب افکند ۱۰ تا مرغان با وی گستاخ شوند. پس یکی از آن بدندان بردارد و در پس وی درآب می‌آید تا نزدیک مرغ ومرغ ویرا نمی‌بیند، درجهد ومرغ را بگیرد. شغال مرده را خورد.

## خاصیة الکلب

از وفا داری سگ باز گویند، لقوله تعالی «وکلبهم باسط ذراعیه ۱۵ بالوصید»(۳) واصحاب الکهف هفت ملک زاده بودند، ازپیش دقیانوس بگریختند طوقهاء زرین درگردن کرده، جامهاء ملوك پوشیده، سگی در دنبال ایشان افتاد چون ایشان در غار شدند، سگ بردر غار بخفت. آفریدگار عزوجل، خواب برایشان افکند، تیرست سال بخفتند. ویکی صرهٔ زر داشت بنام دقیانوس زده. بعد از تیرست سال ازخواب درآمدند. بایکدیگرمی گفتند کی چند گاه است کی ۲۰

---

۱- لا: «تنه» بجای «کشته». ۲- لا: بیش. ۳- سورة الکهف آیة: ۱۸.

ما خفته‌ایم؟ یکی را بفرستادند کی دیناری بطعام دهد . وی برفت در شهر کس را نمی‌شناخت. بدر دکانی رفت و آن دینار نانوا را داد. گفت «ای مرد این زر کجا زده‌اند و از کجا آوردهٔ؟ مگر گنجی یافتهٔ؟ کی این زر سیصد سالست کی زده‌اند.» ویرا بپادشاه بردند ، تا ایشانرا برد بسر کهف. در آنجا رفت و احوال با ایشان بگفت. آفریدگار ترسی‌ازیشان در دلها نهاد [1] کی کس آنجا رسد از ترس بگریزد . مقصود ازین حکایت آنست کی‌وفاداری سگ کی برلب آن غار کی خفته است و با ایشان مساعدت کرده . و بدانک سگ جانوریست مهربان ، از آدمی نشکیبد . بتن ضعیف وبدل دلیر ، تا از شیر بنگریزد وبا وی بستیزد . یک لقمه بخورد صد سال وفاداری کند . از بهر این گویند سگی بهتر از صد سفله .

## حکایت

ابوعبیده [2] گوید «مردی بسفررفت. سگی با خود داشت. دشمنان ویرا بگرفتند وببردند ویاران از وی‌بازگردیدند. سگ از پس‌ایشان برفت.مرد را در چاهی افکندند وخاك برسر وی کردند. سگ بچنگ خاك از سر وی باز می‌کرد ، تا نسیم هوا بوی رسید وآنجا بانگ می‌زد. قومی قصد سگ کردند. چاهی دیدند ، سگ گرد آن می‌گردید . خاك باز کردند ، ویرا برآوردند.»

شاعر گفت :

یعـرد عنه جاره و شفیقه      و ینبش‌عنه کلبه وهو ضاربه

محمدبن‌حفص گوید «طاعون درخانهٔ افتاد ، کس بنماند ، مگرپسری شیرخواره. وسگی‌بچه بزاده بود. کودک می‌دید کی‌بچگان شیرسگ میخورند

۱ـ مه : ترسی در دل آن جوانان نهاد و گفتند «بار خدایا ما را رسوا مگردان . » آن در غار با یک آمد چنان شد که کس آنجا رسد از ترس بگریزد .    ۲ـفا : ابوعبید .

وی نیز پستان یکی گرفته بود ومی‌خورد تا بزرگ شد.»

## حکایت

یکی ازعرب گوشت سگ خوردی وگفت «قوت در شیر وعقاب ونهنگ است و این هرسه گوشت سگ خورند.» وسگ متکبر بود ، تا اگرکسی از وی بترسد بنشیند ، سگ از وی‌بازگردد ، وبول بروی کند. عیوب سگ آنست کی نبّاش بود، دزدی کند. همه روز بینی‌برزمین دارد ، چیزی جوید وتا دیرسگان کی بینی برآن نهد. و اگرسنگی بوی اندازند از حرص‌بدندان بگیرد. نه‌سبعی تمام است ونه بهیمهٔ بهیم. نه جنی است نه انسی . و از مطایاء [1] جن است وچون دیوانه گردد، بگزد و القاح کند وبسگی‌آبستن‌شود. وچنان بود هر کرا نشناسد دروی جهد و احمق بود. برشارع خسبد و اگر رجمی [2] ازسم اسپی بروی آید ، فریاد کند. اگر سگی از بامی در افتد ، دیگران گرد آیند و ویرا بدرند ، اگر از خانه خاشاکی‌بدر اندازند ، بسبب‌آن یکدیگر را می‌زنند. چون باز سر آن روند پوست پیاز وچغندر بود. وبدانک از آواز منکر بانگ سگ‌است و خر وطاوس‌وگاو. وخسیسانرا مثل‌بسگ زنند. یکی‌ممدوح [3]را دشنام داد گفت «سگ بانگ زند برمن ، من بانگ زنم [4] بروی . و اگر خر پای زند برمن، من پای‌زنم برخر.» وسفیه یاسگ بود یاخر. مجوس‌مرده را بسگ‌نماید تا ویرا ببوید، بداند کی مرده است. اگر زنده بود بازگردد. اگر مرده بود، دم در وی زند.

## حکایت

سلمة بن خطاب گوید کی «عبدالملک‌بن مروان ومصعب‌بن‌الزبیر را

---

۱- لا :طابار. ۲- لا :زخمی. ۳- لا: قمرو. مه : «ممدود» بجای«ممدوح». ۴- فا : نزنم.

بهم خصومت افتاد. ملکالروم را گفتند «وقت فرصت است.» ملکالروم گفت «دو سگ را بیاورید.» بیاوردند. هردو را بیکدیگر جنگ کردند. ملکالروم ناگه روباهی در میان هردوسگ افکند. سگان خصومت رها کردند و در روباه آویختند. ملکالروم گفت «عرب همچنین باشد، اگر من قصد ایشان کنم بمن در آویزند.»

## حکایت

گویند درقتال علی ومعاویه، ملک روم قصد خروج کرد. معویه نامه نبشت و گفت «بلغنی من خروجک والله لئن هممت علی ذلک لأصلحن علیا و لاکونن علی مقدمته ولاحرقن القسطنطنیه البحر اولا ترکته حمر سودا.» و بدانک سگی چون بالغ شد پای بردارد کسی بول کند. و سگ چون ابر بیند یا کاروان نباح کند. از جملهٔ حکما یکی بود، سگ و کبوتر در خانه نداشتی. و گفت «کبوتر نیاك بودوسگ را ذکر ظاهر بود، این هردو زنانرا شهوت تیز کند.» اگرسگ را کندس دهند بمیرد. سگ باری سیر بخوردفربه شود [1] وچهل روز هیچ نخورد لاغر نشود. سگ بشصت ویک روز آبستن شود وبپنج روزبچهٔ وی چشم باز کندوبهر هفت روزحیض بیند. بشش ماهه پای بردارد. ماده شکار بهتر از نر کند وسگ زرد وسرخ محبوب بود. برزمین ساه نخسبد مگر برچیزها وخوردنی پیش سگ بچگان بنهد، درهم نیفتند چون گربه بچگان وسگ چون گوشت آدمی بخورد، دیوانه شود وچون آدمی را بگزد آدمی نیز دیوانه شود وبانگ سگ کند وعلت صعب باشد. پس آینه بوی نمایند. اگرصورت خود بیند بماند. اگرصورت سگی بیند بمیرد. برسر دنبال سگ [2] ناخنی باشد، آنرا بباید کندن وا گرنه درماند. اگربادام تلخ با زیت بسرشند وبسگی دهند بانگ نتواند زدن.

١ـ لا: سگ تاسیر نگرددفربه نشود. مه: سگ به یکبارسیر بخوردوفربه گردد. ٢ـ مه: سگ کریم ناخنی.

## الکلب‌البحری

سک آبی‌را دنبال گردانیده باشد سوی پشت. چون سک [آبی] گشنی کند دیگر سگان آبی شادی کنند. اگر یکی در دام افتد، دیگران خود را بر دام می‌زنند. اگر ماده بگیرند، نر با هیچ ماده جفت نگردد. از آتش عجب ترسد. خایهٔ وی چند بید ستر است. نرخایهٔ خویش بکند تاازصیاد برهد. چون صیاد را بیند بپشت باز افتد تا ویرا بیند و بازگردد. سگ آبی در آن آب بود کی دندان ماهی آرند از آن. سگ آبی آب گون بود، ازرق چشم، دو دست کوتاه و پایها همی کشد، دنبال خر دارد. چون از آب برآید بآفتاب خود را آسایش دهد. اگر چوبی بربینیش زنند بیفتد و اگر ده زخم بردیگر اندامهاء وی زنند هیچ اثر نکند. وباشد کی‌چند گاوی بود. گوشت وی همه روغن بود. ویرا در آن دیار «غول سر» خوانند، پوست وی قندز (۱) خوانند. سگان ویرا صید کنند، در آب گریزد، سگان از پی وی در آب روند مانند تیر تا ویرا دریابند وبیرون‌آرند. دو چشم‌ازرق دارد وخایهٔ وی ازبهر فالج بکاردارند. صفت سگ بری وبحری گفته‌آمد و آنچه منجمان گویند کی برفلک ازقطب جنوب دوصورت است یکی را کلب‌الاکبر خوانند ویکی را کلب‌الاصغر خوانند.

## کلب‌الجبال (۲)

و آن هژده کوکب است عرب آنرا کلب‌الجبال (۳) گویند و کوکبی منیر در دهن وی است وعرب آنرا شعری‌العبور (۴) و الیمانی خوانند وبعضی‌را عذاری (۵) خوانند وبعضی مرزم.

۱- لا : حاشیه: قندس. ۲و۳- مه : کلب‌الحبار. ۴- مه: شمرالعبور. ۵- مه :غداری.

## خاصیة خرس

بدانک خرس جانوریست مضر وپرحیلت و دشمنی دارد با آدمی، تا اگر خفتهٔ را بیند صخرهٔ بردوش آورد وبدو پا برخیزد وبر وی زند. دیوارها را نقب زند وسنگهاء اساس بگشاید. درختها در باغ برکند یا بشکند. جوز را در هردو کف گیرد وبشکند وبخورد.

## حکایت

شخصی حکایت کرد کی خرسی با بچهٔ بدر باغ آمد. بچه را در باغ انداخت تادرآید. من بچه را باز پس افکندم. دیگر بار بچه را در باغ افکند. من ویرا بیرون انداختم. شبی تا روز چنین می کردم تا بازگردید.

## حکایت

شخصی گفت درصحرائی می‌رفتم. کسی از پس من درآمد ودستارمن بربود. ازپس وی، رفتم. خرسی بود. بسر چاهی رفت. ودستار را درچاه گذاشت وبانگ می‌زد کی بچهٔ وی در آن افتاده بود. من از پس وی درآمدم و دنبال وی بگرفتم وسرنگون وی را درچاه افکندم وسنگها می‌زدم تا ویرا بکشتم پس دستار برآوردم.

## حکایت

شخصی گفت کی شخصی‌سنگی‌برخرسی زد. خرس‌از دنبال وی بیامد. مرد بردرختی گریخت. خرس از پس‌اوبرآمد. مرد با سر شاخی آمد وبدودست خود را از درخت درآویخت. انگشتهاء هردو دست درهم افتاد. آن شب چنان (١) بماند، تا روز مردم ویرا بزیرآوردند. وبدانک خرس‌دشمنی [آدمی]

---

١ـ لا : همچنان.

است ونابها و چنگها دارد [۱] مانند شیر . چون سرما آید ، در سوراخی رود و زبان بکف دست تر می‌کند ، چون برون آید فربه بود . وخرسان بهم روند و اتفاقی دارند . وماده کی بچه دارد ، بد خوی بود ، و بچه را برپشت نشاند و بردرخت رود [۲] و میوه می‌خورد و بچه را می‌دهد . و خرس با همه جانوری بکوشد . وچون گاو خواهد کی سرو برخرس زند ، خرس بقفا باز افتد . گاو سرو ۵ برشکم خرس زند ، وی هردو دست در سر [۳] گاوزند وبرخیزد وسنامش می‌خاید تا گاورا بکشد . پیه خرس اگر گرم بخورند حفظ افزاید وفربه کند . خرس بخسپد و برخیزد هردو دست بلیسد و سیر شود . و آفریدگار را در حق همه حیوانات رحمت است ، تا باشد کی چهارماه وپنج ماه بگذرد کی شیری هیچ صید نیابد ، وخرس مدتی برآید کی درکوه هیچ قوت نیابد ومارسالها بگذرد که هیچ نخورد ۱۰ وهمه فربه وبقوت باشند ویکی ازگرسنگی نمیرد .

## فصل

گویند کی خرس با آدمی زنا کند . وشخصی گوید «بکوهی برشدم ، از آن در افتادم در چاهی و در آن چاه خرسی افتاده [۴] بود بترسیدم . خرس مرا دوتا می‌کرد . مرا یادآمد کی خرس زنا کند ، بترسیدم ، مرا درکشید وبرپشت ۱۵ من آمد وهردو دست در دیوار چاه زد وبربالاء چاه رفت . من شکر کردم کی از وی خلاص یافتم بعد از ساعتی باسر چاه آمد شاخی درختی شکسته بیاورد و در چاه گذاشت وسرش را محکم بگرفت . من دست را بدان در زدم وببالا برآمدم و از آن صعوبت برستم .

۱- لا : خرس دشمن آدمی است و پایها و چنگها دارد . ۲- لا : برد . ۳- مه : سرو .
۴- لا : خرسی در افتاده بود .

## صفة دب‌الاصغر و الاكبر

اما منجمان گويند كی برقطب شمالی صورتی است آنرا دب‌الاصغر گويند وآن هفت ستاره است. دو نيّراند، فرقدان خوانند ويكی بزرگ دردنب اوست جدی‌خوانند .وآن قطب معدل‌النهار است و دب‌الاكبر هفت كوكب‌اند چهار بزرگ را نعش خوانند وسه را بنات خوانند وفقرات [۱] خوانند.

## خاصية‌الخنزير

خنزير خوك است و مضر بود ، تا قومی شير را بآرزو خواهند از رنج خوك كی شير خوك را بخورد. وخوك سحرگاه‌آيد ، زمينها بشكافد ولواط بود. نر با نر زنا كند وخر وكبوتر هم لواط بود. خوك بچهار ماه بزايد و از يك‌نر بيست بچه بزايد. بيست سال بماند [۲] مردار خورد. سر وی بخرماند ، گوش شتر دارد ، چشم وبينی فيل ، [۳] دنبال بز ، اظلاف گوسفند ، خايهٔ شتر [۴] ، بسيار خوار بود چون گاو. اگر يك چشم وی بركنند بميرد. بر زخم تير ونيزه صبور بود ، بازآيد ومرد را بگيرد.

## حكايت

ابن‌النوشجان [۵] گويد «در صحرا اثرشش قدم ديدم. گفتند كی‌خوك برماده جهد و چند فرسنگ برود ، دست برپشت وی نهاده.» خوك در خواب دشمنی قوی بود وخوك اهلی‌مخنث بود درخواب. اگر خوك را برپشت خری بندند، خر چون‌بول كند، خوك بميرد. وممسوخست. لقوله تعالی «وجعل منهم

---

۱- مه : قفرات. ۲- لا : و اگر يك ماده بيست بچه كند بيست سال بماند. مه: و از يك نر بيست وپنج بچهٔ بزايد. ۳- لا: وپوست خوك‌آبی هركه باخود داردنهنگ از وی بگريزد .دنبالهٔ عبارت بالارا نوشته است. ۴- مه :شير،پستان سگ،پشك گوسفند. ۵- مه :ابوالنوشجان.

القردة و الخنازير.»[۱] پوست خوك‌آبی‌هر کی‌داردنهنگ از وی‌بگریزد. دندان راستش میمون بود، دارندهٔ آن عزیز بود. دندان چپش شوم بود، اگر در زیر بالین ملکی نهند معزول شود. سم وی در کشتی دارند نهنگ را کفایت کند. بوقت هیجان نران بایکدیگر جنگ کنند وخود را بگل بیالایند، پوستها چون جوشن کنند. ونشان‌آن بود کی گوشها فروهلند وکمیز بسیار کنند. بیست[۲] بچه بیاورد. ماده تا پانزده سال آبستن بود، چون پیر شد برپهلو گشن کند. در هندوستان خوك نباشد. خوك را پوست باز نیاید مگر بکارد. استخوان وی با استخوان آدمی پیوندد، التیام پذیرد. خوك را چون بزنند چو طفلان غریو کند. بروم ویرا چهار روز هیچ ندهند، آنگه ویرا سیر کنند، در خاك بگردد و بیك سیری فربه شود. بلوط دوست دارد و خرچنگ خورد. نشخوار نکند، شکنبه ندارد. وباشد کی سم دارد وباشد کی ظلف دارد. در استخوانهاش مغز نبود. خوك چون سگ را بگزد همه موی سگ بیفتد. سرگین وی در زیرسیب بسوزانند سرخ شود. گلهٔ خوك متفرق باشد، درصحرا، وقت شب. راعی‌یکی را بگیرد و در بندد ومی‌زند ویرا تامی‌نالد. همه خوکان آنجا جمع آیند. بچهٔ خوك مخطط بود.

## خاصیةالقرد

بوزینه منقوط بود.[۳] چون بزرگ شوند یك رنگ گردند. بوزینه[۴] ممسوخ بود، لقوله تعالی «کونواقردةً خاسئین» [۵]آفریدگارفرمود بنی‌اسراییل را کی روز شنبه ماهی نگیرند. دام را روز آدینه در افکندندی و روز یکشنبه برکشیدندی. ایشانرا بوزینه کرد، وبوزینه جانوریست از نتاج ایشان. بعضی

---

۱- سورة المائدهٔ آیهٔ: ۶۰ ۲- مه: بیست وپنج. ۳- مه: وبچه‌سودانی منقوط باشد. لا: بوزینه مسخ شده است لقوله‌تعالی. ۴- مه: بازنه سنج است ۵- سورة البقره آیهٔ: ۶۵

گویند کی ایشان سه روز بماندند و آنکه بمردند ، این دیگران جنسی‌اند.[1]
و در ولایت حبشه بیشتر باشد وچندانک گاوی باشند و چندانک گربهٔ . وحبشه
بوی بازی کند [2] . یکی را برسگی‌نشانند وچوب وکمان در دست وی نهند .
در بلاد زابج ، بشهر قاقله بوزینه بود ، سپید وبزرگ ، ریشها دارند بزرگ و
بعضی را سینهاء سپید بود وپشت و دنبال سیاه و دوشها سبز و سبالها دارند .
اعضاهاء وی بآدمی ماند . ریش وسبیل وچشم وتغمیض [3] وخنده و کف [4]
و انگشتان وتناول ولقمه پیچیدن ومغز برون کردن از استخوان وسرجستن آدمی
وگزنده کشتن، و درحدود مصر جولاهان‌ویرا کار فرمایند ومکودر دندان گیرند
ومیان قصب بدر می‌برد وباز پس می‌آرد ، بساعتی مبلغی ببافد و اگر تقصیر
کند برهٔ سیاه پیش وی بکشند تا از آن بترسد وکار بهتر کند . ویرا هنریست
کی بردرختهاء بلند رود کی هیچ جانورنیارد رفتن .وهمیشه گزنده جوید وگزنده
بآدمی افتد وببوزینه وکبوتر وبروباه . وکبی بازی کند، زود خشم گیرد ،بازیها
آموزد، شناو نداند کردن . چون بیمار شد گمیزخورد از آن خود . گوشت بوزینه
جذام را سود دارد .

## صفة فیلقوس

دابهٔ یست عظیم‌در ولایت یونان . پوستی [5] دارد سست ازبسی گونه
بگردد [6] خود راگاهی گاو نماید ، گاهی ماهی ،گاه اسپ . و اجناس پیش
وی آیند ومغرور گردند و ایشانرا بخورد . اهل‌یونان بوی مثل زنند کسی‌را کی
وفا ندارد . ویرا دابةالعذاره [7] گویند . بعضی‌ویرا فغاجوس [8] خوانند ومعنی

---

١ ـ لا : این جنسی دیگراند . ٢ـ لا : حبشه‌بیشترباشند چندانک گربهٔ وحبشیان با وی بازی کنند. مه : باشد که چندگربهٔ وبحبشه با وی‌بازی کنند ٣ـ لا تغمض ٤ـ لا «کتف» بجای «کف» ٥ـ لا :گوشتی . مه :کشتی. ٦ـ لا : ازبس لون بگردد. مه : ازبس‌گونه بگردد . ٧ـ لا : المذاره . مه : الغداره . ٨ـ لا : قواجس . مه : فغاجوس .

فغاجوس خون خواره بود.

## خاصیة فغاجوس

فغاجوس سمی قاتل بود دیدار وی ، هرحیوان راکی چشم بروی آید بمیرد . آفریدگار ویرا دو ابرو بیافرید چون‌دو پرده، روی وی‌بدان پوشیده‌بود .
چون آوازی‌بگوش وی رسد سر باقفا افکند، تا پرده بالا افتد، بینندهٔ وی‌بمیرد . ۵
وچون بچه بزاید بر گردد وبگریزد واگر بچه را بیند بمیرد و اگر بچه ویرابیند بمیرد .وماده درکهفی رود تانر با وی جماع کند ومثل این حیوان سمنداسالار است ، دیدن وی قتالست . و بحدود مکران دابهٔیست آنرا حریره [1] گویند دو چشم دارد مانند دو شعله . از وی هیچ جانور نرهد تا بحدی‌کی حیوانات آن ناحیه از چراغ وشعلها گریزند وپندارند کی‌چشم آن حیوانست . والله‌اعلم . ۱۰

## فصل

## در خاصیة ثعلب[2]

روباه جانوری ضعیف است وپرحیلت وهیچ جانور با خارپشت نشکیبد مگر روباه ، زیراکی خارپشت خود را چون‌گویی [3]کند ، سگ دندان دروی نزند ومار از وی بگریزد . روباه بول برپشت وی کند ، چون حرارت بول بوی رسد منبسط گردد . روباه درجهد ، سرش بگیرد وبخورد . و ثعلب را با دجاج خصومت است ، از وی ترسد . ۱۵

یکی‌گوید «بروباهی رسیدم افتاده وشکم آماس کرده ، پنداشتم کسی مرده است ، از وی درگذشتم .سگی دررسید . روباه بجست وبگریخت . پرسیدم از آن گفتند .«ثعلب داند کی سگ شمی قوی دارد مرده را از زنده بشناسد.» ۲۰

---

۱-مه :جریره .    ۲-مه وفا : «حشرات» بجای «ثعلب» .    ۳- مه :گوذی .

روباه جای خویش چنان سازد کی هفت در دارد. کشته زارکی خوشه بکند، روباه در وی نرود وچون گرسنه شود، بقفا باز افتد و خود را بیاماساند. مرغ پندارد کی مرده است، بروی نشیند، ویرا برباید و بخورد. چون گزنده بروباه افتد، استخوان یا پوست پارهٔ بدندان برگیرد و در آب می‌رود اندك اندك
۵ بتدریج ومی گذرد تا گزنده بالا می‌آید، تا همه برگردن وسرروباه آیند. پس با پوست آیند کی در دم دارد، آنکه پوست را بیندازد و بیرون آید. پیاز دشتی خورد. با کلاغ دوستی‌دارد. سرروباه دربرج کبوترآویزند همه بگریزند. قضیب روباه چون انبوبه بود. با گربه جماع کند بچهٔ غریب بزاید. شمی قوی دارد. مرده را از زنده بشناسد.

## حکایت

گازری گوید «روباهی مرغی را بیاورد و در زیر درختی پنهان کرد. گازر برفت و آنرا برگرفت وبرسر رزمه نهاد. روباه گرد وی می گردید، آنکه برفت وچیزی دیگر بیاورد وبین آن درخت بنهاد. گازر پنداشت کی مرغ دیگر آورد. برفت کی بردارد، روباه بازگردید و مرغ را از سر رزمه بربود وببرد،
۱۰ گازر بدانجا رسید استخوانی دید در بن درخت نهاده.
بطبرستان ثعلب بود کی دوجناح دارد چون خفاش و دندانها دارد دراز[1].

## خاصیة‌الارنب

خرگوش حیوانی است ضعیف، دستهاء کوتاه دارد وپایهاء دراز. چون بخسپد هردوچشم وی مفتوح بود وهیچ نبیند. عرب گوید کی جنی برخاربشت
۲۰ نشیند وبرشتر مرغ وبرموش دشتی، اما گرد خرگوش نگردد کی خرگوش را

---

۱ـ لا : دندانها دارد سپید بغایت.

حیض رسد. وهرکه یکی را بکشد ازین اجناس اول شب ایمن نباشد از جن و آواز هاتف شنود بویل. عرب گوید «هرکه کعب خرگوش با وی بود، دیو از وی گریزد.» حکما گویند «موی بسیار برتن و برگوش و گوش دراز دلیل عمرست.» (۱) وندانم کی عمرخرگوش چندست. وهرجانورکی درازگوش بود وکوتاه دست، چنان بود چون موش. اگر خون خرگوش درچراغدان کنند و برافروزند چنان نماید کی مردم پای در آب دارند. خرگوش بچه بسیار کند. در اندرون دهن و در زیر پای سوی دارد. هرگه بیمار شد برگ پی (۲) [بخورد] بهتر شود.

## خاصیة القاقم

قاقم جانوریست کوچکتر ازگربه. سپید باشد بغایت، مگر دنبال کی سیاه بود. بلطافت حواصل است. در جایی بود کی سردسیر بود و از ظلمات بیرون آید، همچون سمور. اما سمور سیاه بود وعزیزتر. وهردو از ظلمات آیند بمدتی دراز چند عدد. وقاقم راوقتی گیرند کی برف باریده بود، قاقم سردربرف برد، خاشاکی جوید کی خورد و دنبال بیرون بود، سیاه. صیاد می‌رود و اورا می‌گیرد، چندانک باشد. وهمه را بآسانی بردارد. پوست وی گرم دارد (۳) و آب پشت افزاید.

## سنجاب

جانوریست در حدود زمین ترکان بسقسین بود. بردرختها نشیند از آن فندق. آنجا لانه نهد. صید وی دشخوار توان کردن. صیاد گودی (۴) بکند

---

۱- لا : موی بسیاربرتن وبرگوش دارد دلیل عمراست. مه. موی بسیاربرتن وگوش دلیل‌دراز عمریست.
۲- لا : برگ تر نخورد بهتر شود. مه : برگ نی بخورد بهتر شود. ۳- مه : گرم باشد.
۴- مه ولا : گوی.

عمیق و دیوارهاء وی مملس کند و گوشت پاره در آن افکند و مردی در آن
پنهان شود، سنجاب خود را درآن افکند ویرا بگیرند وبرزمین زنند وپوست وی
بکنند. و در زمین سرد بود. پوست وی معتدل بود.

## قنفذ

خارپشت قنفذ است. همه اندام‌وی‌پرخار بود. هرگز نخسپد وچنانک
یوز هرگز از خواب سیر نشود. و جنسی از قنفذ باشد کی شوکهاء دراز دارد
وآفریدگار مسخر وی کرده است کی می‌اندازد چون تیر. و درخت بید انجیر
کی‌دانهٔ وی خشک شود ،اکمام از وی شکافته شود، دانه از وی روان گردد
چون تیر. وخارپشت دشمن مار است و با افعی و ثعبان جنگ کند و با ایشان
بازی کند. وهرجا کی خواهد بگیرد وخود را درهم کشد ومار خود را بر وی
زند تا پاره پاره شود. وچون اهل اسلام‌برسیستان ظفر یافتند ، عهد کردند کی
ما صلح آنگه کنیم کی قنفذ را نکشند. پرسیدند کی این چه التماس است؟
گفتند «در زمین ما افعی بود و دافع آن خارپشت بود.»

گویند کی خارپشت و راسو چون مار را بزنند یا مار ایشان را بزنند ،
سعتر بیابانی‌بخورند تا ضرر‌آن دفع کند. اگر خارپشتی‌در خانهٔ تاریک‌بیاویزند
بریسمانی‌کتان ، مانند ستارهٔ از وی درفشان بود.

## السنور

گربه جانوریست‌لطیف وپاك والوف ، دست و رو شوید ولیسد برشکل
نمل .چون دست برسروی مالند زمزمه‌زند، مانند دعا . خانه پاك دارد .حشرات
خورد ، مار را بکشد . دربرابر مار استد وسبلتهادراز کند و درچشم مار می‌زند
چون چشم برهم زند ، چنگ برسر مار زند ، بدو چنگ کی درسر مار زند بمیرد .

دشمن موش است وضرر موش بربنی‌آدم بیش از ضرر مار است. در بنی‌اسرائیل
تابوتی بود وسکینهٔ در آن بود. وسر وی بسر گربه ماند و از آن تابوت بادی
جستی. بهرمصاف کی بردندی نصرت بودی. آنرا ملایکه آوردندی. مقصود
ازین کی سر وی سر گربه بود. گویند بچین گربه نباشد وموش غلبه دارد.
حکیمی ملک صین را گفت «من طلسمی سازم تا موش از ولایت چین ۵
بگریزد.» ملک گفت «لاجرم حکمت را پیش من موقعی بود وتابع حکما گردم.»
حکیم گفت «بشرط آنک کس نخندد زیرا کی حکمت من تباه گردد.» برین شرط
کردند. حکیم طبلی بساخت از پوست گربه و از پیه خارپشت شمعها ساخت
و برافروخت، وآن طبل را بزد. موشان از خانها می گریختند. موشی لنگ بزاری
می‌دوید، یکی بخندید، آن حکمت وی باطل شد. و بچین موش چنان غلبه ۱۰
دارد، کی نان دشوار توانند خوردن وگربه آنجا توالد نکند. در کوهها، طوس
گربهٔ بود چندانک خری وگویند از تاریخ هزار سال(۱) حیوانی آنجاست وچون
گربه مار خورد و در کهفی است. وقتی نیمی برون آید و مردم ویرا به‌بینند.
گربه حدث را دفن می کند (۲) وآن نوعی است از پاکی تا بوی آن موش نشنود
کی بگریزد. وگربه را سهمی است در دل موش، چون گربه را بدید گریختن ۱۵
فراموش کند وباشد کی از بیم وی جان بدهد، اگر موش برسقف خانه برود،
گربه از قفا باز افتد و دستها بجنباند وبانگ کند، موش در افتد. گربه عطسه
زند وتثاوب کند وبینی دمد، بچه را لیسد، مار ونبات خورد(۳) فیل از وی گریزد.
صفته (٤) ـ گربه دزدی کند، نطعها وزیلو شکافد، بانگ دارد، کوزها
ریزد. وقت هیجان رسوایی کند، واین علت خوك وخر وگربه را بود و زنگیانرا ۲۰

۱ - مه : هزار سال باز. ۲ - لا : پنهان کند. ۳ـ لا: مار ونبات و ردان و دخالات الاذن.
٤ـ لا : عیوب گربه.

این علت بود ، خاصه کی خمر خورند ، پردهٔ وی دریده شود و کس را منع نکند. گربه هرچه خورد از راست وچپ نگرد ، پندارد کی کسی [1] درخواهد ربودن. هرجا کی چنگ در زند خراب کند.

## حکایت

۵ سندبن شاهل [2] گوید «گربه فروشی گربهٔ را بگرفت و در خنب کرد وسر وی استوار کرد و خنب را می گردانید تا گربه را چشم تاریک شد. آنگه ویرا با کبوتری در قفس کرد. چون خریدار بدید عجب ماند وبخرید زیرا کی گربه عدوی خایهٔ کبوتر بود [3] وگربه کی کبوتر نگیرد عزیز بود. چون گربه ساکن گشت کبوتر را بخورد. گربه در خواب بیماری بود و دزد ، اگر وحشی ۱۰ بود شیر باشد، زیرا کی گربه را ازشیر آفریده‌اند. چون طوفان‌نوح بود ،جانوران رادرکشتی‌آورد، خوك راگوش بمالید،خون بچکید، ازآن‌موش‌را بیافرید. گوش شیربمالید،خون‌بچکید، گربه را ازآن بیافرید.[موش] کشتی راسوراخ می کرد. گربه وی را بگرفت. چنانک شیر حریص باشد برخوردن خوك ،گربه حریص باشد برخوردن موش. رومیان گویند گوشت گربه عمر افزاید. اگرگربه بانگ ۱۵ بسیار کند گوش‌ویرا چرب کنند، بانگ نکند. اگر پنج درمسنگ خون گوش [4] گربه خلنج [5] با غالیه‌بیامیزد، آنک آنرا استعمال کند محبوب بود. اگرخایهٔ گربه خشک کنند و بسایند وبخود درمالند زن وی بهیچ مرد رغبت نکند جز بوی. این قول حکماء اوایل است و استعمال آن مردار است و درصحت آن نظر است. اما آن چیزها کی وحشی بود وغیر وحشی، گربه بود وآهو وخوك و

---

۱ـ لا : «گرسنه» بجای «کسی». ۲ ـ لا : هندی‌بن شاهل . مه . سندبن شاهک . ۳ ـ فا : موش عدوخایهٔ . لا : گربه عدوی کبوتر بود . مه : زیرا که موش عدوی کبوتر باشد . ۴ ـ فا : گوشت گربه . لا : خون‌گربه . ۵ـ لا : خلیخ .

خمد. آنك وحشی نبود سگ بود ، آنك وحشی خالص بود گرگ وشیر وپلنگ بود. در حدود یمن وحبشه گربهٔ یست چند گوسفندی ، ویرا درقفس کنندآهنین وهردو خایهٔ وی بیرون کشند و دربندند وگربه را می‌زنند تاوی عرق می کند و آن عرق از وی می‌سترند و آنرا زبد [1] گویند. بوی وی مقابل مسک بود و
۵
این زبد عرق ازگربه است.

## خاصیةالدلق

دله جانوریست بکشن‌آید بتر ازگربه وماده بر نر ستم کند تابرونشیند وچنان‌ضعیف است کی‌بزخمی بمیرد. بااین‌ضعف اژدرهارا هلاك کند. مصریان ویرا «نمس» خوانند. هرگه ثعبان ویرا بیند، بوی جهد وخود را بدله درپیچد کی خود را بیاماساند وزبوتی [2] بزند ، اژدرها بدو پاره شود ، بر اژدرهابتر ۱۰
از خارپشت است وخارپشت جایی لانه نهد کی دو در دارد ، یکی از جانب صبا یکی ازجانب دبور. پنج دندان دارد. پنج خایه بنهد وچون بچه کردجایی کی مویز یابد خود را در آن بغلطاند [3]. بهر خاری مویزی برگیرد و پیش بچگان آید تاآنرا بخورند. خارپشت هندی ویرا دلدل خوانند وبپارسی زنگرت. خارها اندازد وچون جماع کند پشت به پشت ماده بازنهاده کند ، چنانک‌مار ۱۵
بریکدیگر پیچیده شود.

## خاصیةالفار

موش را بتازی فاره گویند وبهندی لکنوج. [4] جانوری [است] خسیس وموذی. هرچه بخورد بول وحدث برآن کند، آنکه بخورد. هرکرا چشم بروی آید درهم جهد. ۲۰

---

۱-۱ لا : زباد.  ۲- لا : زیربی.  ۳- لا : بغلتاند.  ٤- لا : نکنوح.

## حکایت

گویند ماری عظیم درسرایی رفت ، سلیمان ازرق را بخواندند، ویرا بگرفت وبربالاء سربگردانید وبرزمین زد. موشی ازگلوء مار بدر جست. سلیمان از آن موش بترسید و بگریخت. مردم عجب داشتند کی سلیمان چنان ماریرا بکشد وزچنین موشی بگریزد. موش دزد بود ، زروسیم برد واصحاب فراسات را درقرص الفار نظرهاست [۱] و دراکتاف و درخطهاء دست [۲].

## حکایت

آورده‌اند کی ابو جعفرالمنصور بدیهی رسید ، موش گلیم وی بدرید ، بفرستاد تا رفوا کردند . رفوا گر [۳] گفت «این گلیم از آن کیست ؟» گفتند «از آن منصور.» گفت «السلام علیک یا امیرالمؤمنین والله لتلین الخلافة أوا کون کاذباً» وخلافت بکرد و وی آنرا در اثر دندان موش بدید.

موش پلید است تابحدی کی سگ همه پلیدیها بخورد وموش رانخورد. موش خانه خراب کند. فتیله را بکشدوآتش در خانهٔ زند. دفترها وقبالهادرد. در چاه افتد ومردم را درکارهاء معظم افکند. اگر خفتهٔ را بگزد بکشد وسبب هلاك اصحاب الجنتین بود. مصنع ایشان سوراخ کرد تا آب دربن دو بستان افتاد وخراب کرد. اگر کسی خواهد کی جنگ کردن موش بیند دوجرذ رابگیرد و ریسمانی درپای یکدیگر بندد، میان هردوحربی رود عجب. موش درخواب فاسق بود و زن [۴] و چون بسیار بود شب و روز بود کی عمر را پی می‌زنند. خلد جنسی است از موش کر و کور ، دهن باز کند ، مگس در دهن وی رود از آن زندگی کند. در حدود خراسان جرذی است کی آتش بوی کار نکند. و

---

۱ـ و اصحاب فراست را درقرض الفار نظرهاء عظیم بود . مه : نظرهاء عظیم باشد . ۲ـ لا : و دراکتاف و درخطهاء دست دارد. ۳ـ لا : رفاف . مه : رفا . ۴ـ لا : «زر» بجای «زن» .

کوهیست برآن غاری، همیشه درآن آتش سوزد، درآن زندگانی کند، تابستان و زمستان. و در آن جرذ باشد بزرگ وسپید بیرون می‌آیند، چون کسی را بیند در میان آتش گریزد. بجبال زابج فارةالمسکی بود بسیار و زباد از آنجا آرند.

## فارةالمسک

۵ جانوریست بحدود تبت. هرسال یکبار بیرون آید بوقت معلوم و نافها بیفکند. و ویرا دردی‌بود مانند دمامیل، برصخرها می‌مالد تاروان شود، خشک گردد برصخرهٔ، آنرا بگیرند. مسکی بود بغایت نیکو بهتراز نافه بود وباشد کی ویرا بگیرند وبکشند ونافه ببرند. و اهل تبت هرنافهٔ کی برملک کسی دیگربود تعرض بوی نکنند، تا مالک وی برگیرد. وگوشت این جانور تلخ بود مانند ۱۰ صبر وهمه اندام‌وی روغن بود. سنبل خوردوبهمن وگیاهی کی آنرا هندکه[1] خوانند. واین دابه از زمین تبت رحلت کند. بزمین هندوستان آید وچرا کند وبهمن‌وسنبل خورد وباز گردد. ناف‌را بتبت بیفکند وناف را کی‌آورند درکاروان خون از بینیها بگشاید وبنتوان آوردن واگر چه وی را بپوشانند کی بوی‌عظیم کند ومردم وچهار پا راتباه‌کند. پس طریق آوردن آن آنست کی نافها را در ۱۵ جوالی می‌نهند و افسنتین را درسر آن نهند [2] تا بوی آن باز دارد ومشک را در آن ولایت بویی بود موذی، مضر بغایت. چون از بلاد کفر بیرون آورندتا کاشغر آواز بانگ نماز شنود بوی وی معتدل شود وضرر کمتر شود.

## فصل

بحدود فاطو آبی است ازگل وی موش خیزد. یکی حکایت کرد کی ۲۰ موش دیدم بفاطو نیمهٔ بالای وی گوشت ونیمهٔ زیرگل ویکی گوید ماری‌دیدم

---

۱- مة : هندکسه. ۲- ازاینجااز نسخه «فا» افتادگی داشت و از نسخه «لا» نقل‌کردیم.

سنگین[1] بود. و درچشمهٔ نوشادر موشی بود ازآنجا بدرآید سرخ وبیک پا[2] بایستد تا باد بر وی جهد سپید گردد و دگر بار درآتش رود سرخ گردد. و ارسطاطالیس گوید هرجاکی آتش بود وسوزند موش آنجا بسیار بود.

فار- در حدودقهستان موشی باشد بزرگ قصد نهرها کند و درپهلوی ۵ آن سوراخ کند تا آب از آن سوراخ فرودآید و وی در زیر آن بدو پای بایستد تا برسر وی آب می‌ریزد واین همه شگفت است. وسمندر جنسی است بخلد ماند. هرسال پوست بازگذارد وپوست وی نسوزد درآتش و ازآتش بدرآید رنگش نیکوتر بود وخلد ریشهٔ درخت خورد وبوی پیاز نتواند شنیدن و اگر سیر وپیاز درآشیانهٔ وی نهند بیرون آید و ویرا بگیرند.

۱۰ ویربوع موشی است بزرگ ومکروه، غله دزدد ومهتر ایشان بربالایی رود، تا ایشان غله می‌برند. چون دشمنی بیند بانگ زند تا ایشان بگریزند.

## ابن عرس

راسو باشد، کوچک‌تر ازگربه بود. جانوری لطیف است اگر آستینی بروی زنند بیفتد. گشنی بدهان کند. وحلی و جواهر دزدد، و آنک ویرا بزند ۱۵ جامهٔ وی بدزدد. ودشمن نهنگ است ونهنگ دهن بازکند تامرغان بن دندان وی پاك کنند و راسو بگلوی وی فروشودو احشای شکم وی بخورد. وآفریدگار عزوجل نهنگ را عاجز کند بدان دابهٔ ضعیف وبیچاره.

## الحرباء

حربا جانوری است. هرروز بدوازده لون بگردد بعدد ساعت روز. چون ۲۰ آفتاب فروگرددوی نیز می گردد و هردو دست بردارد وجلوه کندبرآفتاب. چون

---

۱- مه: نیمهٔ او سنگ بود. ۲- مه: بدو پا.

آفتاب فرو رود ، او نیز درسوراخ رود . وحربا چون مردم را بیند ، خود را بیاماساند وباد در خود دمد وضرری نکند.

## باب
## درخاصیت حیوانات بحری

بدانک حیوانات آبی موصوفند بجهل . و دریشان کیاستی نبود ، مگر جانوری کی عرقه را برگیرد و با ساحل برود وشبوط دام بیند بگریزد و درگل رود . وبدانک ماهی بیشترین خلایق اند وماهی را بتازی حوت ونون خوانند[1] جانوریست بسیار و باپرکت لقوله تعالی «لتأکلوالحماً طریا» وماهی چون مرغی است ، درمیان آب می پرد ، هفت جناح دارد . [2] و گویند ماهی نفس زند ازدرِ گوش ، همچنانک گاو کوهی ثقبی دارد درمیان دوسرو ازآن نفس میزند هرکه آن ثقب را بیند بمیرد . وماهئی باشد کی ده هزار خایه بنهد . و نرپدنبال وی می رود ومی خورد . ماهی کی درآب خوش بود زبان و دماغ دارد وچون درآب شور بود نه زبان دارد و نه دماغ . وهیچ ماهی شش ندارد واگرشش داشتی از آواز ماهیان آدمی برنج بودی .

## فصل

بدانک یونس علیه السلام قوم خویش را دعوت کرد بتوحید . اجابت نکردند . وی ازآفریدگار عزوعلا عذاب خواست . وحی کرد کی ای یونس شتاب مکن . یونس علیه السلام قوم را وعده داد بعذاب . ازآن خجالت ازمیان

۱ - مه: سمک وحوت ونون خوانند . ۲ـ مه : هفت جناح داردبرپهلوها وبرپشت هرچه صید کند در فک زیرین افکند وفک بالا بروی می زند تاخورد کند وبخورد . لبهای وی از استخوان است بجای دندان یکپاره .

قوم بیرون رفت و در کشتی نشست. موجها برآمد یونس علیه‌السلام گفت «مرا بیندازید.» گفتند «انصاف نباشد، ولیکن قرعه برافکنیم.» بیونس علیه‌السلام افتاد، ویرا بدریا انداختند. ماهیی وی را فرو برد، وماهی دیگر آن ماهی‌را فرو برد، بقعر دریا رفت و در دریاهاء عالم می‌گردید. ویونس علیه‌السلام پیشانی برجگر ماهی نهاده بود و در آن ظلمات می‌گفت «سبحانک انی کنت من الظالمین» تا در شکم ماهی نحیف شد. روزگاری برآمد ویرا برآورد. چون بچهٔ کبوتر در زیر درخت کدو بنهاد. هرروز آهویی بیامدی و ویرا شیر دادی. پس آن کدو خشک شد وبریزید. دلتنگ شد. خدای عزوجل گفت «ای یونس از بهر درخت کدو دلتنگ شدی، ازبهر صد هزار مرد دلتنگ نشدی که‌عذاب میخواستی؟» پس آفریدگار جل جلالـه آتشی بفرستاد و بالای سرقوم یونس علیه‌السلام بایستاد. ایشان یونس‌را علیه‌السلام طلب می‌کردند تاعذرخواهند، درماندند. جمله بصحرا آمدند وگفتند «عذاب آمد ویونس علیه‌السلام رفت، چارهٔ ماچیست؟» گفتند «پیران درپیش روند و دعا کنند.» پیران دعا کردند. پس زنان پیش‌آمدند وگفتند «ای‌خدای یونس برضعیفی و درماندگی مارحمت کن.» پس کودکان، سربرهنه کردند وگفتند «ای خدای یونس بربیچارگی‌ما ببخشای» وآتش زبانهامیکشید. قال‌الله تعالی «لماآمنوا کشفناعنهم‌الضرة.»(۱) گفت در وقت عذاب، قوم یونس‌ایمان‌آوردند من عذاب از ایشان بگردانیدم و آفریدگار وحی کرد بیونس علیه‌السلام که من‌آتش فرستادم بقوم تو تاوعدهٔ تو راست شد، پیش ایشان باز رو. یونس علیه‌السلام پیش ایشان بازآمد و بوی ایمان آوردند وعذاب ازیشان بگردانید.

و ما درماهیت ماهی‌سخن گوییم که حیوانی عظیم است ازوی‌بزرگتر جانور نباشد و اینست که آفریدگار عزوجل‌قسم یاد کرد «نون و القلم» نون‌آن

---

۱ - سورهٔ یونس آیه۹۸.

ماهی است کی عالم برسر وی است.

## حکایت

بعضی ازتجار گویند کی بدریای مشرق بجایی رسیدند. روشنایی دیدند چنانک سپری مدور، چون آتش درفشان. ملاحان تکبیر کردند. وفزعی ازیشان پدید آمد. پس کشتی درگذشت وشبی براندند، همچنان روشنایی دیگر پدید آمد. دیگر تکبیر کردند. چون درگذشتند، از ملاحان پرسیدند کی این چه نوحه [1] بود؟ گفتند «دو چشم ماهی بود و این مسافت میان دوچشم وی بود و ما شما را خبر نکردیم تا شما نترسید.»

## حکایت

در بعضی از دریای شمال ماهیی است بربالای آب آید وجناحی دارد کوهی را بدان بردارد، واگر بالاترآید سدی شود، چند فرسنگ وآن جناح افروزد مانند بلور. و آن نشان سکون دریا باشد وکشتیها روان کنند. چون آن ماهی بقعر رفت آن جناح بآب فروشود. نشان هیجان دریاباشد، کشتیها باجزیرها بندند.

## حکایت

بازرگانی حکایت کرد کی شبی برساحل دریاء هرکند مقام کردم و هوا صافی بود وماهتاب بدر بود. وهرزمان منارهٔ ازآب برآمدی وبرآسمان رفتی و باز پس رفتی و آب موج زدی. پس ساکن شدی. پس از جایی دیگرمنارهٔ برخاستی و باز بزیر بازآمدی. شگفت ماندیم کی باد نمی‌آمد و وقت هیجان دریا نبود. از آن صیادان [2] پرسیدیم از آن. گفتند «ماهیی است، ماهتاب را بیند و شادی کند.» [3]

---

۱ـ مه : این چه بود. ۲ـ مه : سیاحان. ۳ـ مه : وآب از دم وبینی برماهتاب ریزد آن از قوت دم ونفس اوست که آن همه آب برخیزد.

## حکایت

ومن از بازرگانی علوی شنیدم کی بملک کولم بسفر بود در آمد. حکایت میکرد که بساحل دریا بود که دریاموج زده بود وماهیی بساحل افکند هفتاد [۱] پوست گاومیش از شکم وی در افتاده بود [۲]

## السمک الرعاد

رعاد ماهیی است درنیل مصر، هر کی دست بوی کند، دست وی مفلوج کند. اگردر دام افتد دست صیاد بلرزد. اگر چوبی بروی زنندلر زیدن گیرد. [۳]

## دخس [۴]

ماهیی است ببصره، تاج دارد همچنانک خروهه . آفریدگار عزوجل ویرا موکل کرده است برآنک غرق گردد ، ویرا برپشت گیرد وبرساحل افکند اگر زنده بود برپهلو آید که بر وی تکیه زند تا بساحل آید.

## قوقی

ماهیی است ، خود را چون مرده سازد ، تا ماهی بزرگ وی را فرو برد، اندرون امعاش [۵] بگیرد وخاری دارد دربینی ویرا بدان خسته کند. پوست قوقی درکشتی برند ازبادها ایمن باشند واین قوقی چندان قوت دارد کی کشتی را بدارد از روانی.

## السمک الاسبور و البرستوج

اسپور وپرستوج دوماهی اند. پرستوج در دریاء زنگبار بود وآب زنگبار

۱- مه : هشتاد . ۲- هشتاد پوست گاومیش از شکم وی بیرون آوردند با چندین خروار بارها و تنگها وخروگاو که درکشتی بود وبنمرده بود . ۳- مه : دست لرزیدن گیرد. ٤- مه : دحس
٥- مه : حلقش.

گنده است. (۱) ازآنجا ببصره‌آید وبهمه موجهاء مهلک بگذرد وباجای رود.(۲) پرستوج چون در آب بصره آید یکی در زنگبار بدست نیاید و اسپور در دریاء ابلّه آید درسال سه ماه، وقت آمدن وی دانند. چون در دجله آید در زنگبار نبود وچون در زنگبار بود در دجله نبود، و راههاء باخطر برد از بهرآب خوش.

## الخراطیم (۳)

ماهیی است مانند مار منقاری دارد چنانک معولی (۴) درآن دندانهاء بسیار چون منشاری. و ماهی دیگر بود برصورت گاو. از پوست وی درقها (۵) کنند، شمشیر بدان کار نکند و اگردر وی شود ازآن برنیاید. پستان دارد واین بس غریب است.

## سمک ذوالقرن

ماهیی است از بینی‌وی چون شمشیری تیز برآمده، برهرچه زند ببرد. در مصر بحری بود، در هندوستان برخشک بود. این‌را بقرة‌الهند (۶) خوانند.

## السمک‌البال (۷)

ماهیی است بزرگ در دریاء مغرب بود. پوست وی حجری بود. کشتیها شکند. در تن وی عضوی بود سست، ملاحان دانند، تیر برآنجازنند تا بمیرد، وبرساحل افتد و درآفتاب گداخته شود. روغن وی بکشتی براندایند چون سنگی شود. در حیوة وی هلاك کشتی‌بود، در ممات وی درستی کشتی بود. این ماهی عظمتی دارد. دریا از وی در غریو بود. اگر ذرهٔ عنبر بخورد حالی بمیرد.

۱ - تا اینجا از نسخه «لا» نقل شده است. ۲ـ لا : باز جای خود رود. ۳ - لا : سمک الخراطیم. ۴ - لا : چندانک بازویی. مه : چنان‌که معاولی. ۵ - لا: درعها ۶ - لا : بقهرالهند. ۷ - لا : متن: الال. حاشیه : الوال.

سمک ـ درمحیط (۱) ماهی‌است، فراخاء دهانش‌شش‌ارش بود. ماهی خورد تا از بینی وگوشش بدر می‌آیند. باشد کی سگ آبی بدهانش در رود و کامش بدرد، هلاك گردد. از استخوان پهلوء وی جزعها سازند و از فلوس وی سقفها پوشند.

## حکایت

در ایام‌عبدالملك مروان ماهیی رامرده یافتند و از دنبالش‌پارهٔافتاده، بپیمودند، هزار ارش بود بر کنار دریاء اندلس.

## السمك‌الکوسج

کوسه ماهی‌است از آن سوی ابلّه باشد، دستها و پایها بیندازد، ناگاه زخمی‌زند. اگر در دام افتد بدرد. از هیچ نگریزد مگر از خرقهٔ حیض. اگر بشب بگیرند ویرا، در شکمش پیه بود. اگر بروز بگریندش پیه ندارد. بروز ظاهر بود، بشب پنهان شود.

## سمك طیبا

ماهیی است از دهانش بوی مشك آید. ماهیان پیش وی جمع آیند ومی‌خورد تا عظیم شود. وقصد کشتی کند ازهزار شمشیر نترسد، ازخرقهٔحیض بگریزد، ویرا فاطوس خوانند.

## فصل

اگر فلوس‌ماهی بسایند باقسط بحری‌و بروغن بنفشه طلا کنند برعصب کی گشته (۲) بود التحام پذیرد. مرارهٔ ماهیان قلع بیاض کند از چشم. حصاتی برشکل استخوان ماهی در آب می‌رود، اگر با گوشت ماهی بکوبند وبر زن

۱- مه: دریای محیط. ۲- مه ولا: شکسته.

بندند بچه را نگه دارد. و اگر بر جگر بندند دردساکن کند. اگر نیم درسنگ با سکنجبین بخورند یرقان ببرد. اگر ازگل دریاء نیل بعد از زیادت یا نقصان بگیرند، تر و درآفتاب نهند، موش گردد، حالی بدود. واگرازین گل صورت ماهی کنند ونزد آفتاب نهند در آب رود، و آنکه بمیرد. اگر لختی روغن در شیشهٔ صافی کنند وسرش بموم محکم کنند و در آب گذر ماهی نهند، همه آنجا جمع شوند. اگر گاورس و باقلی کوفته باپیه بز و خون گاو آمیخته کنند و در قوصرهٔ نهند، چنانک آب نبرد، همه ماهی نزدیک وی آیند وبآسانی توان گرفت. اگر تخم گندنا وسر که درهم کنند وبعد ازچند روز درآب کنند ماهیان بر زبر آیند. وهرچه تلخ بود در چشمهٔ آب ریزند ماهی بمیرد. اگر بادجنوب [1] آید همه خایها ماده آرد. اگر باد شمال آید همه خایها نر آرد.

## السقنقور

ماهیی است مانند نهنگ. از خایه برآید بآب رود نهنگ شود، اگر در ریگ شود سقنقور گردد. چون کسی را بگیرد اگر زود براو گمیز کند تا در آب رود هلاك گردد. اگر مرد زودتر خود را بشوید، سقنقور بمیرد. سقنقور دو قضیب دارد. ماده‌اش دو فرج دارد، همچون مارکی دو زبان دارد. اصلش یکی بود. گوشت سقنقورموصوف بود بتحریک جماع، ولیکن مرد محرورنشاید کی خورد، مرطوب را بسازد و اندك باید خورد [2].

## التمساح

نهنگ را تمساح گویند. درجوی نیل بود. جانوری بقوت و مهلک و چندانک درازی تن وی [3] بود درازی سر وی بود. دنبال گرد شیر در آورد،

۱ـ لا : باد صبا .  ۲ـ لا : اندك اندك باید خوردن .  ۳ـ لا : بن وی .

پشتش بشکند. فیل را در آب کشد. هرچه بخورد قی کند زیرا کی دبر ندارد «وهوحیوان مفتوح‌الفم، مسدودالدبر.» وبدانک هرچه‌آفرید گارآفرید، فک‌زیرین وی جنبد، مگر نهنگ را کی‌فک بالاء وی جنبد و دندانها دارد دراز، هیچ نتواند خوردن و آنچه بخورد در بن دندانهاء وی‌بماند، زیرا کی دندانها دراز دارد، چون سیخها، پس عاجز شود، برساحل آید و دهان بگشاید، مرغی برلب وی‌نشیند (۱) وآن گوشتها از بن دندان وی میکشد. ومی‌خورد، آن مرغ سیر گردد (۲) ونهنگ برآساید. هرچه بدندان بگرفت تا نبرد رها نکند. هیچ آهن در پوست وی کارنکند. ازسرش تا دنبال یک استخوان بود. اگر برقفا افتد بمیرد، زیرا کی‌برلتواند گردیدن، همچون فیل کی بیفتد برنتواند خاستن.
۱۰ نهنگ چون جماع کند، ماده رابساحل برد وبقفا باز افتد، آنکه ویرا برگرداند تا برود. صید را بدنبال گیرد. خایه نهد، چون مرغ آبی، چون برآرد مانند موش بود. آنکه بزرگ می گردد تایازده ارش شود. وچندانک روزگار برمی‌آید بزرگترمی‌شود. شصت خاید بنهد. شصت دندان دارد. اگردندان‌وی ازسامان چپ برکسی بندند کی تب دارد حالی‌برود. دشمن وی راسو بود. مرغی ویرا
۱۵ بیند بانگ زند، نهنگ درآب گریزد. و اگرنه راسو بدهن نهنگ درشود، ویرا بکشد. اسپ آبی دشمن نهنگ است، ویرا بخورد ونهنگ را براسپ‌آبی قدرت نبود. هیبت وی برو کارکند تا سست شود. چنانک شیر مقهور ببر شود وببر کوچک‌تر از شیر بود. نهنگ اگراز نیل بیرون آید بمیرد. چنانک شتر در ولایت ترک بمیرد وکژدم در حمص بمیرد و آدمی را کی جلا بود نمیرد. (۳)
۲۰ ریاست در هوا عقاب راست و در بیشه شیر راست و در آب نهنگ را.

گویند شیری‌درکشتی افتادبمصر. نهنگ‌ویرا دریافت، بهم درآویختند

۱- لا : مرغان برلب وی می‌نشینند. ۲- لا : آن مرغان سیرگردند. ۳- لا : بمیرد.

نهنگ دنبال برشیر زد وشیر سرنهنگ بگرفت. هردوهلاك شدند و اهل کشتی برست. (۱) نهنگ هرچه دریابد ، در دنبال گیرد و در آب کشد. اما برخشک عاجز بود . نهنگ در خواب دشمنی مکابر بود . نهنگ بسیار پای دارد. (۲) قوی تن بود و سهمناك. دهانی فراخ دارد. خایهٔ او بوی مشک دهد. بیک دفعه شصت جماع بکند. چهار ماه در زمستان کس ویرا نبیند. ٥

## حکایت

گویند در مصر پادشاه زادهٔ بود ، منجمان گفتند هلاك وی از نهنگ بود . مادرش حایطی برساحل نیل بکرد ، بدرازی مملکت وی تا نهنگ درآن نرود. آنرا حایط العجوز (۳) خوانند. بنایی شگفت موصوف بعجبی (٤). روزی آن پادشاه زاده (٥) گفت «این نهنگ چه شکل دارد؟ درودگر نهنگ چوبین بکرد ، پادشاه زاده آنرا بدید ، شکلی سهمگن ، آنرا برزمین زد ، چوبی از آن بجست ، در دیدهٔ وی رفت ، در اندرون دماغ وحالی جان بداد. ۱۰

## الصفدع

صفدع بزغ (٦) است ، آبی است مکروه ، سمی دارد قوی. چون ویرا بگدازند ، روغن وی را بگیرند ، قاتل بود، هم بری وهم بحری ، بانگ نتواند داشت مگر در آب. آتش ببیند خاموش گردد. بخراسان بارانی آید همه سقفها پر از بزغ (۷) شوند. اگر از سحاب می‌بارد عجب است ، اگر آفریدگار حالی ویرا که ریح لاقحه درآید بیافریند هم عجب است وسردابهاکی درآن یخ بود ۱٥

۱- لا : برستند.  ۲- لا: بسیار پای قوی تن. مه : بسیار پا باشد.  ۳- لا : حابط الاز.
٤- لا : بعجایب.  ٥ـ لا : این پادشاه‌زاده بزرگ شد و احوال این حایط معلوم کرد و سبب آن گفت.  ٦و۷ مه ولا : وزغ.

از صفدغ خالی‌نبود، چون آب فرات بیفزاید سردابها کی بوی نزدیک بود آب درآید و در آن ماهیی پدید آید بی‌خایه و بی‌نر و بی ماده . و صفدغ عذاب بنی‌اسراییل بود ، و همتای طوفان بود لقوله «وارسلنا علیهم الطوفان و الجراد و القمل والصفادع والدم»(۱) و ضرر صفدغ بربنی‌اسراییل بتر از طوفان بود ، چندان صفادغ بباریدکی خانهاوجامها و چاهها وجامهٔ خوابها پرصفادغ شد، اگر مرد و زن خفته بودندی برسر ایشان انبارشدی . اگر دیگ پختندی در دیگ جستی. اگر کاسه بودی در آن افتادی، در لقمه جستی. جهودان از آن بفریاد آمدند ، آفریدگار ازیشان برداشت . دگربار عاصی شدند طوفان، خون برآمد ، آبهاء دریا وچاهها وچشمها چون‌خون شد ، مگر از آن مؤمنان تاکوزهٔ مؤمن بستدندی، چون آب، در دهن کافر شدی خون گشتی. و این طوفان خون بتر از همه بود . و بدانک، وزغ از طبع هوا خیزد ، اگر ویرا در خمر افکنند حالی بمیرد. اگر دیگر بار درآب افکنند زنده گردد. شناو نیکو برد. آفریدگار در تن بزغ استخوان نیافرید، درآب زندگی کند . خایه برلب شط نهند. اگر صفدغ را در خواب بیند ، عابدی باشد مجتهد . اگر بسیار بود عذاب باشد .

## فی [ذکر] السلحفاة

[سلحفاة] لاك پشت بود ، آبی باشد و خاکی ، جانوریست خلقتی واشگون دارد وآشیانرا با خود می‌برد. پوست وی هم خانهٔ ویست هم سلاح وی است. چون از دشمنی ترسد، سردر اندرون برد تا چیزی بوی نیفتد. بامار جنگ کند. شکم مار بگزد وسر در زیر لاك برد ، مار خود را بر وی می‌زند تا هلاك شود. خایه‌را بنهد و در زیرخاك کند وبرسر آن نشیند تا بچه ازآن‌بیرون آید. خون وی وخایهٔ وی بصرع سود دارد.

۱ـ سورة الاعراف آیة : ۱۳۳ .

## باب

## فی ذکرالافاعی و الثعابین و الحیات

بدانك شگفتی و نوادر در عالم بیش از آنست کی بضبط آید و همه شگفتیها در تحت این آیت است کی قوله تعالی «خلق السموات والارض وجعل الظلمات و النور» [1] هرچه لطیف است درآسمانست وهرچه کثیف است درزمین وهرچه ظلمات است شیاطین وهرچه روشنایی ملایکه. ظلمات را مقدم داشت برنورکی ابتداء همه ظلمت بود. پس نور آفتاب بیافرید، و ابتدا شب بود پس روز. لاجرم در شب همه آسایش است.

## حکایت

گویند کی آفریدگار بهشت را بیافرید. رضوان را گفت «در بهشت بگرد، هرچه سیاهی وظلمت است بیاور.» پس شب را از آن بیافرید، پس دوزخ را بیافرید. مالك را گفت «هرچه در دوزخ سپیدی و روشنایی است بیاور.» پس روز را از آن بیافرید. پس در این عالم حیوانها آفرید. بعضی برشکم رود چون مار، بعضی بردو پا رود چون آدمی وطیور، بعضی برچهار پا رود چون بهایم. پس رفتار مار بی دست وپا عجب است کی همه اندام وی متحرك بود در رفتار وآدمی را اگر از چهار قوایم یکی نبود در رفتار فتوری بیند و آنك را دستها نبود نتواند دویدن، فکیف رجلاه. پس مار هرچند کی برآید جوان‌تر گردد، اول حیه بود، دوم درجه جان بود، سوم درجه ثعبان گردد. وثعبانرا هزارسال بود. ونشانش آنست کی موی ناصیه برآورد وپشتش موی برآرد و از دیدار وی مرد بمیرد. وبعضی باشد از حیات کی آواز او قتال بود. جنسی است کی

---

۱- الحمدلله الذی. . . . سورة الانعام آیة : ۱.

آنرا دواره خوانند، چون آید هم چنانک آسیابی گردد ، دهان باز کرده. یکی را مقرنه خوانند کی دو سرو دارد وسپید مانند صدف . یکی را مکلله خوانند کی تاج دارد. این را ملکةالحیات خوانند ، از نفس وی حیوان بمیرد وجایی کی وی بود نبات نروید.

## فی الثعبان وخاصیته

اما اژدرها کم باشد و درهر عهدی یکی بود. چنانک در عهد اسفندیار ـملک عجمـ یکی پدید آمد ، درحدود کشمیر واقلیمها ویران می کرد ودرحدودی کی آمدی مردم برخاستندی . اسفندیار درین اهتمام بود کی من خدا را چه گویم کی مضرت این اژدرها از رعیت برندارم . لشکر برداشت و قصد کشمیر کرد . ولشکررا گفت «ازمن بدرود باشید کی من این حیوان را خواهم کشتن .» مردم آن حدود گفتند «باخود زنهار مخور کی هر کی این قصد کند باز نیاید . و اگر خواهی کی بدانی صفت او ، برسرفلان کوه رو ویک شب آنجا مقام کن تا حال وی بدانی .» آن شب برسر آن کوه رفت. همه شب از آن حدود آتش برمی خاست [۱] و در هوا می رفت وناپدید می شد. گفتند «این حیوان دم می زند ونفس وی آتش می گردد .» چون روز بود، دودی سیاه از وی درهوا می رفت. اسفندیار منجنیقی بساخت وتیغی برداشت وفرمود کی ویرا بدان حدود اندازند چون درسر اژدرها افتاد ، تیغ برمیان وی زد، ویرا بدو نیم کرد ، اژدرها بوی جست ، هردو بمردند وعالم از دست آن شوم بستد [۲] وسر را فدای رعیت خود کرد . این ثعبان بری است ، اما بحری بیش ازین باشد [۳] چنانک تنین و حیةالبحر و اسد البحر [۴] وتمساح .

۱ - لا : آتشی برمی خاست. ۲ـ لا : وعالم را از دست آن ثعبان برهانید . مه : وعالم ازدست آن شوم برست . ۳ـ لا : بیش ازین نباشد. ٤ - لا : ماسک البحر

## دابة غريبة جنوبية

یکی گفت دربلاد محترقه حیوانی گرفته بودند، صعبی می کرد نتوانستند ویرا بداشتن. وی را بزنجیر دربستند، تابمرد. پوستش بکندند زرد بود، دایرهاء سیاه بران کرده، دایرهٔ دیگر سرخ، خطی از قفا کشیده تا سر دنبال، فراخاء خط یک ارش، بتدریج باریک ترمی شد تا دنبال وی چون موی شد. این پوست ۵
را بملک حبشه آوردند، بشگفتی. و این جنسی بود از ثعابین.

## خاصية الحيات

بدانک مار چون پیر شود در میان دو سنگ رود تنگ و برآید پوست وی کنده شود. جوان گردد. ششصد سال بزید. چون پوست بیفکند نقطه نقطه برقفاء وی پدیدآید. عدد آن سال عمر وی باشد. اگرافعی را همه اندام بکوبند ۱۰
کی نمیرد، بآواز از لانه برآید چون سوسمار و کفتار ومار. چون سر در سوراخ برد بقوت فیل بیرون نیاید، مگر بدست چپ، و بهر دو دست ممکن نگردد. پادیز پوست باهلد، نه پوست حقیقی کی پوست وی بکارد نتوان کندن. مار بوقت هیجان بریک دیگر پیچد. چنان گویند کی مار دوسر سی پهلو دارد، سی خایه بنهد در خاك، تا کرم در آن افتد و یکدیگر می خورند تا قوی تر بماند. ۱۵
کژدم چون مار را بزند، کدوی تلخ [1] بخورد نیک شود، اگر نیابد بمیرد.

## شجاع

صورت ماری است برقطب جنوبی مشتمل بربیست وپنج کوکب وبر سر گردن وی کوکبی عظیم آن را فرد خوانند و کوکبی دیگر آنرا سیف الخبا [2] خوانند وخبا کوکبی بزرگ است. ۲۰

---

۱- لا: کدوی تر ۲- مه: سراشیف الخبا.

## صورة دلفين

دلفين ده کوکب است مجتمع عرب آنرا قعود [۱] خوانند و عوام آنرا عمودالصليب خوانند و صورت وی برقطب شمالی است.

## الحواوالحيه

برقطب شمالی‌صورتیست آنرا حوا وحیه خوانند. مردی است ایستاده ماری را بگرفته کواکب مرد بیست وچهاراست [۲] وکوکب مار هژده وعرب بعضی را راسق یمانی[۳] خوانند وبعضی‌را راسق شامی[٤] و درمیان روضهٔ است.

## اسقیلوس

ماری است کی تاج دارد از استخوان سپید. ویرا الحیه المکلله خوانند و عرب آنرا ملکة‌الحیات خواند. و از زیر رنخ وی استخوان پهن پدید آمده بود وبر پس قفاء وی موی رسته بود. آدمی اگر آواز وی بشنود بمیرد. اگر روی او بیند هم بمیرد. جایی کی وی بود گیاه نروید وما فصلی‌بگوییم در خواص وی. [٥]

## فصل

اگر زن آبستن پای برنشان مار نهد بچه بیفکند. مار بر مردم برهنه خسپد، چون جامه دارداز وی ترسد. ماراز سروگاو ومیعه ومرز بخوش ترسد. ماریست آنرا شمسه خوانند، چون کور شود، هفت روز دیده در آفتاب دارد بینا شود. در راه آمل ازجانب ری، ماری پدیدآمد ومردم را وحیوان راهلاك می‌کرد. غلام هندو را بزد، مار بمرد. افراط قوت زنگی‌چنان بود کی بربرودت

۱ـ مه : فقود. ۲ـ مه : بیست‌وپنج است. ۳ـ مه : نسق یمانی. ۴ـ مه : نسق‌شامی.
۵ـ مقصود نویسنده خواص مار اسقیلوس نیست بلکه خواص مار بطورکلی‌است.

مار غلبه کرد. گویند مار اول فرشته بود در بهشت. ابلیس را در دهن گرفت و در بهشت برد، آفریدگار بر وی خشم گرفت ودست وپای وی باز ستد، رفتار وی برشکم کرد، دندانهاء وی دو تا کرد، زبان وی دو شاخ کرد، دهن وی کی ابلیس در آن شد چشمهٔ زهر کرد، طعام وی ازخاك کرد، جای وی خرابها کرد و گفت «هرکی برتو رحمت کند من بر وی لعنت کنم.» ۵

## فصل

## فی السموم

بدانك سموم مختلف است وسم مار بحدیست کی مار شتری را بزد بچهٔ وی شیر بخورد وبمرد. بعد ازساعتی مادر بمرد بسبب آنکه سم در خون و شیر آید پیش ازآنکه باعضا و دل رسد. چون بچه شیربخورد وضعف بچه یاری داد، پیش از مادرهلاك شد. و ازین سبب است کی زن خمر خورد وشیربه بچه دهد، بچه زودتر مست گردد ازمادر واگر مادرمسهل خورد وشیر دهد، بچه را بیشتراسهال کند. وآفریدگارمار را سهمی داده است باآنك دست وپا ندارد. وچون تأمل کنند مار دو زبان دارد سیه، مانند دودآتش، بیرون می جهدمانند زبانهٔ آتش لیکن سیاه. و افعی را زبان سرخ بود مانندآتش، و در رفتار ازپرنده تیزتر رود و درحبشه ماران پر دارند و درکجاوها پرند. ۱۰ ۱۵

## حکایت

ابوجعفرالمکفوف گوید «در رمال بلعم ماری باشد، چون گرما سخت شود و زمین تافته بود، دنبال را فرو برد بریگ و راست باستد مانند چوبی. مرغ پندارد کی چوبست، برسر وی نشیند، ویرا برباید وبخورد، مار خربزه را دوست دارد و درمیان وی خسپد وخردل وسیب را وگل را دوست دارد. از ۲۰

سداب و درمنه بگریزد، چنانک وزغ از زعفران بگریزد. ومار گاهی خایه نهد
و گاهی بچه زاید، سبب آنک خایه در شکم وی بشکند. ومار نمیرد تا مهرهٔ
گردنش بگشایند. و افعی‌را بکشند وبنمک آب بشویند و در داروها بسایند و
در انگبین معجون کنند. بعد از سالی بر کف نهند وبآب دهان ترکنند، ذرهاء
٥ وی جنبد. وخوردن این معجون حرارت روح افزاید. گویند کی مار چهل سال [١]
آب نخورد ونمیرد کی حیوةوی ازگرسنگی است و ازنسیم هوا. مار چون نزدیک
چشمهٔ آشیان دارد، آب چشمه گرم بود.

صاحب المنطق [٢] گوید «ماری پدید آمد وی‌را دو سربود چون رفتی
و گردیدی، بامداد بسری خوردی، شبانگاه بسری وبهردو سر گزیدی.» وبعضی
١٠ از ماران موی دارند وبعضی سرو دارند آنرا اقرن گویند.

## حکایت

گویند مردی بود نام وی شکرالشطرنجی[٣] احمق بود، بینی نداشت
وسبب آن بود کی مار افسایی را دید. گفت «مرا افسونی آموز کی زهر برمن
کار نکند.» گفت «این افعی است اگر برفیل زند سیاه کند» گفت «البته» وچند
١٥ دینار بدان جوان داد. معزم بطمع، افعی [٤] را بدست برپیچد و گردن وی
بگرفت، با سر بینی وی داشت، ویرا بزد. وی فریاد برآورد. مردم وی را
بگرفتند و مارانرا بکشتند و بینی شکر [٥] بیفتاد. ومار چون چیزی بخورد کی
استخوان دارد، خود را بدرختی درپیچد تا همه استخوانها شکسته شود درشکم
وی. اگر از مار سیکی بیفکنند از دنبال، باز روید.

---

١- لا :چهل روز. ٢- لا: صاحب المنطقه. ٣- لا : شکرالشطر. ٤- لا : البته
بباید آموخت وچند دینار بدو داد مرد بطمع زر افعی را بدست برپیچید وگردن وی بگرفت تا سر بینی
وی را بزد. ٥- لا : شکرالشطر.

## حکایت

گویند شخصی دربن درختی خفته بود. ماری سر از درخت فرو کرد وسرخفته بگزید. مردبیدار شد. مردی گفت مار سر تو بگزید. آهی بکرد وجان بداد. سبب آنک اول ایمن بود، چون بترسید مسام وی بگشود و زهر درعروق و اعماق تن برفت وبمرد. ۵

اما اژدرها غریب تر بود ونادرتر، بتازی ویرا ثعبان گویند،[۱] بترکی ایلان گویند. چون زد، تریاق و افسون سود ندارد. آنک در آب بود تنین خوانند. چند فرسنگ درازی وی بود، مشمن ومفلس بود. هرفلسه [۲] چندانک شبری[۳]. دوجناح دارد. و اسحق بن الفضل گوید «ازسحاب تنینی بیفتاد برساحل وبمرد. خلقی ازگند وی بمرد. تاخدای تعالی سیلی بفرستاد و ویرا بدریاافکند.» ۱۰ دشمن تنین سحاب بود ویرا از دریاجذب کند وبصحرا اندازد. گویند کی قوت[۴] یأجوج ومأجوج بود.

## صفة نضناض

نضناض ماریست سیه در مفاوز جنوب بود، روی آدمی دارد، از دهن او دود سیاه آید، گیسو دارد. هندوان دل او بخورند، از فرط تیزی وی زیرک ۱۵ گردند و آوازهاء حیوانات دریابند. گویند اگر سر اژدرها در خانهٔ دفن کنند گنجها ظاهر کند و این از قول حکماء هند است.

## صفة سمند اسلار[۵]

و این جنسی است ازماران کشور جنوب، هرچه وی رابینند جان بدهد. آنجا کی وی بود چند فرسنگ گیاه نروید ازسم و بخار وی. گویند یکی برحد ۲۰

---

۱- لا : وبرومی فیلی گویند. ۲- لا :هرفرسة. ۳- لا: اسپری. ۴- لا : قوت وزی
۵- لا : سمندراسلار.

عمران افتاد ، سواری نزدیک وی رفت ، نیزهٔ بر وی زد ، سم وی سرایت کرد مرد واسپ سیاه شدند. سمنداسالار [١] دوسر دارد[٢] ، دو بال دارد، موی [٣] دارد برقفا ، رویت وی سم است. [٤]

## صفة الافعی

افعی جنسی است از مار ، چشم‌دراز دارد ، [٥] از زخم وی کس نرهد زیرا کی جایی بگزد ، همه اندام دردکند. نشان افعی آنست کی چشم برهم نزند وچشمش دراز بود . زبانش سرخ بود ، دیگرانرا سیاه بود. [٦] اگر ذرهٔ نوشادر در دهن گیرند وآب دهن بر وی افکنند بمیرد. مار خمر را دوست دارد، بخورد، مست گردد. این مقدارکفایت بود وما فصلی بگوییم در صفة سموم و اجناس وی تا از آن حذرکنند و باجهال و زنان نگوید تا دلیری نکنند.

## فصل

## فی السموم

بعضی [٧] باذابت کشند [٨] چون سم مار. بعضی باجماد کشد ،چون سم کژدم. بعضی بتفریح کشد،چون زعفران. بعضی باندوه کشد،چون آب گشنیز و زهر را جراحتی نبود ونه صدمهٔ. ولیکن خاصیتی باشد کی آفریدگار داند و در چیزی آفریند. جراره چون خواهد کی خایه نهد ، دنبال برصخرهٔ زند ، بشکافد وخایه در آن نهد ودنبال ویرا قوت شق وصدم نباشد. وچوب دهله که خلفا[٩] گویند با همه سستی وی اگر آجری بالاء وی بود بشکافد وبراند.[١٠]

---

١- لا: سمندر اسلار ٢ مه :دو سرو دارد . ٣- لا : دنبال دارد موی دراز برقفا دارد. مه : دوزبان دارد وموی در قفادارد. ٤- لا : زیر پروی سم‌است . ٥-مه: نررا افعوان خوانند . ٦- لا :دیگر اندام‌وی سیاه بود. ٧- مه ولا : سموم بعضی. ٨- مه ولا: کشد . ٩- فا : وچون دهکه حلفا. مه : وچوب دهله که حلفا . ١٠ مه : برآید .

## حکایت

ابوعتاب گویند فلسی بصرهٔ[۱] درزمین دوسیده بود، درمیان سنگها گرفته، خلفا بزیر وی بر رست وفلس را بشکافت. وخلفا را صدمه نیست ولیکن خاصیتی است. [۲] همچون صاعقه کی در دکان صیقلی افتد، شمشیرها بگدازد وغلافها بماند، قصد جنس خویش کند. وباشد کی صاعقه برسرد آید کی درم دارد بگدازد ومرد را بکشد ولیکن بنگدازد.

وملاحان بصره، آن ابر وسحاب کی صاعقه آورد شناسند. پس اوانی برنجین برسطحها نیارند بردن، زیرا کی بگدازد واین معنی باری تعالی داند. وهمچون کژدم دنبال [۳] برطنجیر زند سوراخ کند و پیکان در طنجیر دشخوار رود. هندوان گویند «سم بقرابت کشد [۴] و سموم عمل بشب کند، زیرا کی همه شب بانگ دارد [۵]. چون قرص آفتاب برآید ملسوع ساکن شود. زیرا کی اجواف بشب گرم‌تر بود وسم عمل کند برقدرضعف سرد[۶] تابود کی کژدم دو شخص را بزند یکی بمیرد ویکی نمیرد. علاج، خوردن آب گرم وبندق[۷] وبدانک هلاك مار درچوب نی بود، و اگر اندك مایه قصبی بروی زنند بمیرد، چنانک اگر چوب انار برآدمی زنند هلاك شود.

## فصل

کارد را ازکوره بیرون آرند سرخ و در شیر خرافکنند، آن کارد چون

---

۱- مه : بصری. ۲- لا: ولیکن چون خاصیتی دارد آن خاصیت کار کند. ۳- مه : «نیش» بجای «دنبال». ۴- در نسخهٔ مه ولا این چند سطردر اینجا آمده‌است : اگرگویند چرا زر و سیم فرو نمارند بنکشد (مه : فرو نمارد بکشد) گوئیم اگر سبیکه نماردنکشد و اگر سیم و زر مصمد بکنند بکشد زیرا که سبیکه باعماق‌عروق‌نرسد وبجندیشاپور کژدم بگزد نکشد وازکند[ن]نتواند ایستادن (مه : وبکشد واز کندن نتوان استادن) و از آنجای‌که حجام مص کند مبلغی زهربستاند چنانک روی حجام بگردد و دندانهاش‌بیفتد. ۵- لا: «زند» بجای «دارد». ۶- لا : مردم. ۷- مه: فندق.

بخون رسد بجای زهر باشد. بی‌آنک رطوبتی در خون دمد. و هم‌چنین پازهر
کی زهر را پراکنده کند. و این خاصیت، ملاقاة گویند.

## فصل

اگر دماغ نهنگ یا خایهٔ او با گندم بخایند و در میان گیاه حصیر،
۵ زیر خاکستر بلوط کنند، چهل روز، ماری از آن پدید آید کی سرش نهنگ‌را
ماند. چهل روز بماند، آنگه بمیرد. چون ویرا در سایه خشک کنند وقدری‌از
آن کسی بخورد با هوش شود.

اگر چند عنکبوت دراز پای در شیشه افکنند و شیر خر در آن کنند،
چنانک بالاء وی باستد وسه شبانروز بگذارند، آنگه بیرون آرند وبا پیه کشف
۱۰ مرهم کنند و با پشمینهٔ سرخ در آبگینه نهند وهفت شبانروز زیر سرگین کنند،
ماری گردد بد خوی. و اگر عوض عنکبوت بوزه بود از آن مگس تیز بود [۱]
این از قول حکماست [۲] کی آزموده‌اند و در صحت وی نظر بود.

## خاصیة‌العقرب

اما کژدم حیوانی‌است مضر[۳]، طبع وی سرد است، خون آدمی‌ببندد.
۱۵ وسم مار گرم بود وعقارب‌قتاله با هواز وشهرزور و نصیبین باشد. وچون نصیبین
را حصار دادند، درماندند، کوزها پراز کژدم‌شهرزور کردند وبمنجنیق بنصیبین
انداختند، تا شهر بدادند وآنجا توالد کرد چون خواهند که عقرب را ازسوراخ
بدر آورند ملخی را برچوبی بندند و درسوراخ برند عقرب بچنگها در وی آویزد
بیرون آرند، ویرا بکشند. عقرب هشت پا دارد و بدو دندان استعانت کند،
۲۰ چشمها برپشت‌دارد. چون‌آبستن شد هلاك گردد، زیرا که بچگان شکم وپهلوء

۱- مه: از آن مگس‌آید. ۲- مه: ازقول حکماء اوایل است. ۳- لا: بتازی وی‌را عقرب
خوانند.

مادر بشکافند و از پهلو بدر آیند. شبی کی باد آید بیرون آید وچون هوا ساکن بود، پشه برخیزد، برپشت عقرب نشیند وسوراخ کند، عقرب بمیرد. عقرب ازگربه عاجز بود. مار سیه را دوست دارد، درسوراخ مار بود [۱]. گویند کژدمی پیغمبریرا بگزید. گفت «لعنت بر کژدم باد کی باك ندارد کی کرا گزد.» عربی را سرما رسید. منجمی گفت «این سرما ازآنست کی آفتاب در برج عقرب است.» ۵ عرب گفت «لعن الله العقرب فانه موذی فی الارض کان ام فی السماء.» بهترین دارو، آنرا کی کژدم بگزد پوست نارنج بود، بسایند و در عسل کنند وبخورد حالی درد ساکن کند. احمدبن زید گوید کی مردیرا دیدم اشقر ازهر. هرگه کژدم ویرا بگزیدی کژدم بمردی.

## فصل

خواص کژدم آنست کی اگر یکی حمسهٔ [۲] کژدم در بول مردی زند همیشه بیمار بود تا آنگه کی آن نیش را بر کند. کژدم جرجیر را دوست دارد وبردی را و از آنجا خالی نبود. از بادروج ترسد و از خاك حمص ترسد. گل حمص ملسوع را سود دارد. اگر بحمص پیراهن بشویند [۳] و در پوشندبدیگر شهرها کژدم پیرامون آن نگردد. ملسوع مار وعقرب برف را دربر گیرد ساکن ۱۰ شود. اگربرلسع نهند ساکن کند بخاصیت. عقرب رابریان کنند برآتش وبخورند سنگ را در مثانه خرد کند وبیرون آورد. کژدم بحری بسلحفاة ماند، ویرا دو سر بود از هردو جانب رود، بکشد چون بگزد. اگر بادروج را بخایند و در میان دوخشت خام نهند و در زیر کاه کنند، جای گرم، بعد از هفت روز کژدم گردد، سبز و زیان کار، خاصه کی قمر دربرج عقرب بود. اگر از سنگ پازهر ۲۰ نگینی کنند وچون برج عقرب برآید از مشرق، صورت کژدم برآن کنند و درآب

---

۱- مه: «رود» بجای «بود». ۲- لا: حمه. مه: جمه. ۳- مه: بشورند.

شویند (۱) ملدوغ (۲) را دهند ساکن شود، وعقرب از وی بگریزد. نیش‌عقرب دو تا بود و بادافت. عقرب اگر در آب افکنند در میان آب بماند، نه ببن رود کی وزنی ندارد نه بزیر آید کی شناو نداند . دهن عقارب (۳) کری گوش را سود دارد .

## خاصية النحل

نحل مگس انگبین است. قال‌الله تعالی «و اوحی ربک الی النحل أن اتخذی من الجبال بیوتا ومن الشجر .»(٤) و قال النبی‌علیه‌السلام «مثل المؤمن کمثل النحله لاتأکل الاطیباولا تضع الا طیبا .» از زیر کی وی آنست کی بعضی خانها را بنا کنندمسدس ودر هندسهٔ اقلیدس، هیچ مدوری نیست کی بیکدیگر راست آید بی‌زاویه مگرمسدس و دیوارهاء آن بکند مملس چون کاغذ وآنکه پر از انگبین کند. پس سر وی بموم‌درگیرد. ونحل را رئیسی بودچون کلنک را ومهتر ایشان بردرسوراخ نشیند . مگس درآید ویرا ببویاند، (٥) اگر پاك خورده بود ، راه دهد. وی همه انگبین آورد. اگر پاك وپلید بهم خورده بود بزمزمهٔ بزند و درگذارد (٦) و اگرپلید خورده بود نیشی بر وی زند ، ویرا بدو نیم کند وبیرون اندازد .

**مسئله** ـ اگر پرسند کی آفریدگار وحی بمگس چون کند گوییم «وحی اینجا الهام بود .»

**مسئله** ـ اگر پرسند ، این عسل اگر از دمش می‌آید حکمش قی بود و اگر از دبرش‌می‌آید حکمش حدث بود. گوییم «نی‌قی‌است ، نه حدث ،طلی خفی است لطیف در هوا نحل آنرا می‌آورد و درکندوج نقل می کند .» علی‌بن

---

۱ـ لا :بشورند .مه : شورند . ۲ـ لا : ملسوع ۳ـ مه : دهن‌العقارب ٤ـ سورة‌النحل آيهٔ : ٦٨ ٥ـ مه ولا : ببوید ٦ـ مه : زمزمه بزندو درهم‌گذارد موم وانگبین آورد.

ابی‌طالب گوید «عسل از زیر جناح وی آید.»

مسئله ـ اگر پرسند کی عسل را شراب خوانند؟ گوییم «خوانند وبهترین همه شرابها عسل‌است.» وعسل خازن ادویه است، زیرا کی ادویها رابکوبند و در عسل کنند تا عسل ویرا نگه دارد وعسل حافظ قویست، تا اگرگوشت تازه در عسل نهند، بعد از مدتی بدرآید تازه. و انگبین را برمویز وبر شیرنهند نیکو شود وچند چیزاسباب عفونت را دفع کند. عسل ونمک وسرکه وقطران و ازین سبب مردگانرا بقطران بیندودندی (۱) در اوایل.

و قابوس چون بمرد، ویرا در تابوتی آبگینه نهادند، پر از عسل و گویند عسل هرگز نپوسد. وسنکجبین‌ازآن‌نافع است‌کی ترکیب وی ازین دو اصل است عسل وسرکه. قوله تعالی «فیها انهار من‌ماء» (۲) ابتدا بآب کرد و ختم بعسل. وچون آب وشیر را یادکرد گفت «لم یتغیر» زیراکی آب وشیر از آفت ایمن نبود و این نوعی است ازفضل عسل برآب‌کی آب بگردد و عسل نگردد. گویند در دهن نحل شفاست و دنبال وی سم. و بدانک کس نداند کی انگبین ازکجا می‌دهد.

وسلیمان علیه‌السلام نحل را در قارورهٔ کرد و ازظاهر نگه می‌کرد. اول موم‌را بنا کرد. پس‌انگبین درآن‌نهاد. سلیمان گفت «سرّ تقدیر آفریدگار کس نداند. و نحل را رئیسی بود ویرا در زیر پرنهان دارند پنهان و هرگز بدرنیاید مگر وقتی کی هوا صافی بود بی‌کدورت، وی بدر آید بالشکر و باز گرد؛ وبنشیند وآنکه دیگران برسر وی نشینند طبق طبق. نحل با ضعیفی‌خود سلاحی دارد کی کس پیرامون وی نگردد. آنکه رئیس ایشان بود نیش خود برکند تاکس از وی آزرده نشود ونحل هرگه آدمی را بزند بیفتد وبرتارک سر

۱ـ لا : بینداینده . مه : بینداوند .  ۲ـ سورة محمد آیة : ۱۵ .

باستد تا جان بدهد. نحل همه ماده بود و نر کار نداند کرد. خانه بدو وقت کند ببهار وپاییز. نر تباهی کند ویرا بیرون کنند مگر امیر را.

## فصل

بدانک نحل را القاح کنند باکسیر. گاویرا بیارند سی ماهه، سرخ، بی‌عیب، ویرا بچوب می‌زنند تا استخوانهاش جمله بشکنند، چنانک پوستش سوراخ نکنند. آنگه آاردش بگلو برآرند وخونش با اشکم ریزند چنانک هیچ بیرون نیاید وبنماند و زه کمان سوراخهاء وی بدوزند از چشم وگوش وبینی و دهن وبکوبند. تا یک استخوان درست نماند و درخانهٔ نهند ده ارش عرض در دوازده ارش طول و ده ارش ارتفاع وخانه بخشت خام گسترده وسوراخها اندوده وچند سوراخ برابر یکدیگر برآورده، جمله تایک هفته بگذرد، پس سوراخها بمقابل یکدیگر باز کنند تا باد لاقحه درآید. دگر باره بگل محکم کنند و بیست ویک روز بگذارد. آنگه درها باز کنند. چون خوشهٔ کرم باشد برهم نشسته و ازگاو جز استخوانهاء سپید نمانده بود. مغز امیران باشند و پس بازگزینند، نرانرا بیرون کنند (۱) وخانه پرشکوفه وعلف بنزدیک وی بنهند، وقت آنک در پریدن آیند، زفت وقیر وچوب بادام بسوزانند. جاشان بروغن وشیره و زیت و سرگین گاو درگیرند تاقوت گیرند. وبدانک نحل آوازخوش وبوی خوش دوست دارد وهرگه برود صنج بزنند بازآید. اگر از موم چیزی گرد کنند کی در آن هیچ سوراخ نبود درآب شور دریا افکنند آب خوش درشکم گیرد، از لطافت موم. پس عسلی و مومی بدین لطافت آفریدگار از نحل می‌آفریند. این مقدار کفایت بود.

---

۱ـ لا :پس مغز امیران بود و نر را بازگزینند وبیرون کنند.

## اليعسوب

زنبور سرخ نکایتی (۱) دارد وچون ویرا در روغن افکنند بمیرد. پس در سرکه افکنند زنده گردد. هرکه زبان خود را بدندان درگیرد، زنبور ویرا نگزد وبر آنجا کی سداب (۲) بمالند زخم نتواند کرد. آنرا یعسوب خوانند و بنواحی کوفه غلبه دارد وبروز کس درباغ نیارد رفت ازبیم وی. خرما را بشب آرند با هزار خطر و درباغها ددی آید سهمگن ازپریدن وی. عمربن الخطاب را گفتندی «یعسوب الدین» وعلی بن ابی طالب بعبدالرحمن بن عتاب بگذشت درمصاف جمل ویرا کشته دید. گفت «علی (۳) یعسوب الدین خدعت انفی (٤) وشفیت نفسی.» یعسوب عدونحل بود. ویرا بدهان بردارد وبپرد و ویرا بخورد. نیش وی سمی دارد.

## الجراد

ملخ را جراد گویند و آنرا سمی و زخمی نبود، لیکن غلبه دارد کی شهرها ویران کند. چون بیاید کشتها وبرگ درختها بخورد و درخت را خشک کند. قال النبی صلی الله علیه وسلم «الجراد جندالله الاعظم.» در مفازهٔ مصر ملخی بود، جراد فرعونی خوانند، بزرگ باشد، چنانک سوار را بخورد.

## حکایت

خادمی حکایت کرد از آن پسر طفج. گفت «کاروانی می رفت، جراد فرعونی برآمد. ما دیگی برنجین داشتیم در زیر دیگ گریختیم تا دو روز. چون جراد برفت، بیرون آمدیم، استخوانها مانده بود از آن کاروانیان.

---

١ـ لا: نکابت.  ٢ - لا: بید آب. مه: شراب وسداب.  ٣- لا: لهفي‌علي. مه: کهفي علي.

٤ـ لا : «اسفی» بجای «انفی».

## حکایت

بحدود اهواز ملخی بود آنرا آواز نیکو. جایی کی وی بود ، خماران خمر خورند برآواز وی. چون آدمی دست بوی کند بمیرد [۱].

جرادی باشد خاك رنگ، اماچون پرد هم چو شعلهٔآتش نماید سوزان چون بنشست کس ویرا نبیند. وجراد اجناس‌اند. درسنهٔ خمس عشر وثلثمایه کی ابن سینیز درقصر ابن هبیره [۲] فرو آمد با وی جنسی از جراد فرو آمدند، از دهنشان خون می‌چکید. چون ابن سینیز [۳] غارت کرد وبرخاست وبرفت ، این جراد برفت. بنزول وی نزول کرد وبرحلت وی ارتحال کرد. و این آیتی عظیم بود.

و در عهد موسی طوفان جراد بود. لقوله تعالی «و ارسلنا علیهم الطوفان و الجراد.» [٤] اماملخ ابن‌سینیز [٥] شکم وی پرخون بود و از دهن می‌ریخت وعلت آن کس ندانست. وبدانک ملخ با ضعیفی وی چون بسیار شد عالمی خراب کند. ضعیف وستمکار است، سر وی بسر اسپ ماند ، بالهاش ببال‌عقاب ماند وشکمش بمار ماند ، دنبالش بکژدم ماند ، پایهاش بدان شتر ماند. چون یوز وپلنگ بجهد . جای [٦] سخت طلبد ، دنبال بروی زند نرم کند وخایه در وی نهد وبخاك بپوشد [۷]. چون سال دیگرآید وهوا خوش گردد ازخاك برآیند وبالها بگشایند وبپرند.

## خاصیة الذباب

قال الله تعالی «و ان تسلبهم الذباب شیأ لا یستنقذوه.» [۸] معنی آنست

---

۱- لا : دست، بوی کردی بمردی. ۲- لا: هیره. ۳- مه: سیسنبر. ٤- سورة الاعراف آیهٔ: ۱۳۳ . ٥- لا : ابن سنبر . مه : سیسنبر. ٦- لا : خاك سخت . ۷- لا : بپوشاند .
۸- سورة الحج آیه : ۷۳ .

کی چرا بت پرستند کـه اگر مگس از بتان چیزی بر باید از مگس باز نتوانند ستدن. طالب و مطلوب هردو ضعیف‌اند. مگس خلقی ضعیف است و موذی و دلیر. در مثل گویند «هو ازهی‌من‌الذباب» مگس بدین‌ضعیفی برچشم ملوکان نشیند و در چشم شیر رود و ویرا رانند ونرود و وقت باشد کـی در زمین حجاز صد شتر (۱) را بده دینار فروشند. زیرا کی‌مگس شتر را بزند، نالهٔ از وی برآید وخون روان شود. وسمی درتن وی است کی‌اگر مگس‌درگوش رود یا دربینی آن‌کند کی پیاز نرجس وشیر انجیر نکند. وکسی راکی سگ بگزد از مگس نگه باید داشتن کی‌بر وی بتر از شیر بود. مگس درتاریکی عاجز بود. مگس را درسرمه سایند، نور (۲)چشم زیادت‌کند. خوردن مگس‌چشم را سود دارد. ۱۰
مگس‌بتابستان عالم بگیرد، بزمستان یکی‌نماند وکس مگس مرده جایی‌نبیند ولجوج بود. ومردی بود موصوف برزانهٔ (۳) از دست مگس فریادکرد و گفت «فضحنی اضعف خلق‌الله و اخسهم.» و حنفسا هم‌چنین بود. تاچند بار بدیوار برشود وباز پس افتد. ومگس را توالدی نبود. الله تعالی ویرا بیافریند حالی. وگویند سفرجل را بشکنند حالی مگس برسر وی‌نشیند وعجب‌تر ازین‌دربیابانی مگسی نبود، چون‌اسپ سرگین افکند در خاك، حالی مگس برسر آن گرد آید. ۱۵
اگر مگس در بیابان بود منتظر سرگین عجب بود و اگر در وقت آفریده شد عجب‌تر. باقلا (۴)استحالت کندبامگس زیرا کی سوداویست (۵) وهرچه‌سنکوس روید ثقیل بود چون بادنجان.

## حکایت

مردی بگریخت ازدست وام خواهان. در زمینی از باقلا (۶) رفت . ۲۰

---

۱- لا: اشتر. ۲- لا: موی چشم. ۳- لا:فرزانه. ٤- مه ولا: باقلی. ۵- لا: سودای‌ویست. ٦- مه ولا : باقلی.

فقال «کفاك بموضع شرا.» یعنی زمین باقلا بتر از حبس بود. و هیچ کس در زمین باقلا مقام نکرد چهل روز، الا کی ویرا بیماری مزمن رسد. یکی را پرسیدند «چه خوری؟» گفت «باقلا.» گفت «بلی مگس می‌خوری.» مگس وصافر وتنوط وعنکبوت نخسپند وبهر دو پا خود را درآویزند سرنگون وتنوط بانگ می‌زندتا ۵ روز. مگس در زاویهٔ خانه می گردد بی‌قرار. مگس برهمه چیزی حدث کند.

**الخبر** - درحدیث پیغمبرعلیه‌السلام آمده است. گفت «اذرأیتم معویه علی منبری فاقبلوه.» مگس برآن کاغذ حدث کرد وبرسر باء دو نقطه برنهاد برخواندند«فاقتلوه» یعنی ویرابکشید. لشکر دو گروه‌شدومصافها کردند. بعضی گفتنند معویه را قبول باید کرد، بعضی گفتند معویه را می‌باید کشتن. مقصود ۱۰ آنست کی مگس ضعیف حدث کند برحرفی این همه محنت پدید آید، [1] تا بدانند کی درمحقرات تهاون نباید کرد [2] وباشد کی یکی درمگس نگه کند. گوید«اینراچراآفرید؟»ونداند کی‌مگس نیز درآد می‌نگرد گوید«اینراچراآفرید؟» ببصره اگردر همه خرمنها بگردند مگسی نباشد امابغیض تاحد مسنّاة [3] اگر خرما افکنده بود سیاه شود از مگس.

## حکایت

گویند شخصی در مصر بتی از سنگ رخام بیافت و در مصر مگس باشد بسیار. وی آن بت را درجیب نهاد، بدردکانی‌رسید، مگسان بگریختند. ویرا گفتند «چه داری؟»آن بت را بنمود، بدانستند کی‌آن‌طلسم بود کی‌فرعون کرده بود، در عین‌الشمس. و بمصر درآن موضع مگس نباشد. و در خانهٔ

---

۱- اگرانوری‌خواهد از روزگار — که یکک لحظه بی‌زای‌زحمت زید
همانندم کند خلق پروردگار — مگس را که بر رای رحمت رید

۲- لا : تا بدانی که محقرات را استهزاء نباید کردن. ۳- لا : مسنات.

کی کما باشد مگس در آن نرود. بهند مگس خورند و ازین سبب آنجا رمد و سبل وتاریکی نباشد. مگس از دود زرنیخ بگریزد وچون خانها را تاریک کنند همه از سوراخها بگریزند.

## خاصیة العنکبوت

عنکبوت کرّه باف است. جانوری ضعیف بود وقانع. قال الله تعالی «ان اوهن البیوت لبیت العنکبوت.» [1] گفت «اعمال کافران از زکوة وخیر چنان بود کی خانهٔ عنکبوت نه سرما باز دارد نه گرما.» وعنکبوت بچه زاید، حالی بچهٔ وی نسج کند وباشد کی سال بیک مگس قناعت کند ونیمی از آن بماند. همیشه سرنگون باشد وهرگز نخسپد واگر بخفتی بیفتادی. همه اندام وی یک سراست در میان پایها. ماده می بافد ونر تباه می کند. آفریدگار هرچه آفریده است نر بزرگتر بود، مگر عنکبوت وباز کی ماده بزرگتر بود. و دهان عنکبوت بدرازا بود وچشم افعی نیز بدرازا بود. وپیغمبر علیه السلام چون از مکه برفت باابوبکر وکفار تبع وی شدند [2]، در غاری رفت، آفریدگار عنکبوت را فرمان داد تا برسر غار کره بافت. کفار برسیدند، کره را دیدند. ابوبکر صدیق می گریست. گفت «یا رسول الله آوازهای دشمن می شنوم، اگر در غار نگه کنند مارا ببینند.» پیغمبر گفت «یا ابابکر من از بهردل تو اینجا مقام کردم و اگرنه آفریدگار مارا از ایشان نگاه دارد وماتقول فی اثنین، الله ثالثهما واگر توخواهی بیرون روم [3].» ابوبکر گفت «یا رسول الله نخواهم کی روی ایشان بینم.» کافری بالب غار [4] آمد ومی گفت «عنکبوت برسر این غار کره بافته است و اگردرین غار کسی بودی این بافته تباه شدی.» وبازگردیدند و آفریدگار ایشانرا به ضعیف تر خلقی دفع

---

۱ـ سورة العنکبوت آیهٔ ۴۱. ۲ـ لا: از پی ایشان در شدند. ۳ـ لا: بیرون رو.
۴ـ فا: چاه.

کرد. گویند کی ابوبکر پیش از پیغمبر علیه‌السلام درغار[1] رفت وسوراخهاء مار دید. پیراهن برکند وسر سوراخها بگرفت. یکی بماند پای خوددرآن نهاد. پیغمبرعلیه‌السلام بخفت وسر برپای ابوبکر نهاد، و بهیچ گونه،فزعی در دل‌وی نیامد. مار پای ابوبکر بزد. از درد آن بگریه افتاد. دیگربار بگزید آب دیدهٔ وی بر روی پیغمبر آمد ، بیدار شد. وگفت یا ابابکر «البلاء موکل بالانبیاء ثم بالاولیاء.» امیرالمؤمنین عمرالخطاب گفت «این یک شب از آن ابوبکر شرف دارد برهمه عمر من وبرآل خطاب.»

## خاصیة دودةالقز

دودةالقز کرم ابریشم است جانوری ضعیف ومبارك وبویی دارد ناخوش. آفریدگار این اطلسها وحریرها وشعرها از وی[2] پدید کند وبرکوه و درختان بود. بلک توث[3] خورد. خایه نهد و از خایه بیرون آید. و در حدود طراز از اعتدال هوا دو بار برخیزد. خایهٔ وی درکرباسی بندند و در گریبان جامه نهند تا تبش آدمی بوی رسد و بیک هفته برآید و درجایی کنند و برگ توث می‌خورد. پس سه روز خفته شود . پس در خوردن آید. یک هفته می‌خورد دیگر باربخسپد. روز اول گویند سرگران‌می‌کند. بعد ازسه روز درعلف خوردن آید. سه نوبت[4] علف خورد. بعد از سه نوبت شاخهاء توث با برگ پیش‌او نهند تا برآن رود ومی‌خورد تادر پیله رود، ویرا از مرغ وموش نگه بایدداشت. هرگه زرد شد بکارناید زیرا کی‌بترکد و دیگران را تباه کند، آنرا باید گزیدن و انداختن. وکرم چون [در] آمد جفت گیرد وتخم نهد . چون از پیله بیرون آید ، پر برآورده باشد وبپرد. و این کرم شریف است وبرخود می‌تند تا درآن

۱- فا : چاه. ۲- مه : آفریدگاراین طلسمها و اطلسها ونخجیرها وشعرها از وی. ۳- لا : تود. مه : توذ. ۴- لا : کرات. مه : کرت بجای نوبت.

تندهٔ (۱) خویش جان بدهد. وما بعد ازین صفت مور بگوییم.

## خاصیةالنمل

قال‌الله تعالی «قالت نملة یا ایها‌النمل ادخلوا مساکنکم.» الآیه (۲)
سبب‌آن بود کی سلیمان‌علیه‌السلام‌می‌رفت وتخت وی باد می‌برد وطیور صفها
زده وبرتخت وی قبهٔ از هزار طناب ابریشم، بهزار میخ زرین زده وجبرییل و ۵
میکاییل استاده. سلیمان‌بدین‌عظمت‌برآمد. مورچهٔ گفت‌دیگران‌را کی‌درسوراخها
روند کی سلیمان‌را لشکر می‌رود تا شما را در زیرقدم نگیرند و ایشان ندانند.
باد این سخن بسمع‌سلیمان رسانید. مورچه را حاضرکرد با وی گفت «تونددانی
کی من عادل‌تر از آنم کی شما را خسته کنم.» گفت «بلی عذر تو خواستم(۳)
وگفتم کی ایشان‌ندانند.» سلیمان‌را تنبیه کرد کی‌مورچه غم مورچگان خورد، ۱۰
آدمی را اولیتر غم‌رعیت خورد. وبدانک درخدا شناسی،کوه وفیل همان‌دلیلی
کند کی ذرهٔ. و فلک کی مشتملست برعالم همان دلیلی کند کی پشهٔ تا در
وی نگه نکنی بحقارت کی بسا شهرها کی از دست مورچه رها کرد[ه‌ا]ند و از
رنج موش گریخته‌اند. واین‌مورچه بدان ضعف حرصی‌دارد کی دانهامی‌کشد.
وحرص در چهارکس است درآدمی ومورچه وکلاغ وموش. این چهارجانور ۱۵
خزینه نهند. ومورچه ازبهر زمستان جمع کند ودانه را بدو پاره کند تابنروید.
وگشنیز را بچهار پاره کند زیراکی نیمهٔ وی بروید. وقطمیر از حبوب برکندتا
نروید و اگر دانهٔ تر بود درآفتاب نهد تا خشک گردد. وجسارتی‌دارد کی‌هم
و زن خود باضعاف چیزها بردارد و بسوراخ آرد. وحس‌وی چنان تیز بود کی
اگر چیزی تو بربینی نهی بوی آن نشنوی. اگر بینی سورچه قصد آن کند. هم ۲۰
چون خطی‌ممدود برقطارآید. اگر دانهٔ بزرگ‌برنتواند گرفتن‌بازگردد و دیگران‌را

---

۱- لا : تنهٔ. مه : تنذهٔ. ۲- سورة النمل قسمتی از آیهٔ ۱۸. ۳- مه : باز خواستم.

آورد. گویند طوقی آهنین از کورهٔ بیفکندند. مورچهٔ درمیان وی بود. ازهرجانب کی می‌رفت حرارت می‌یافت، تا درمرکز دایره بخفت. این از درستی حس وی بود. واگر شیر را یا اژدرها را اندك مایه زخمی رسد، مورچه ویرا بخورد و در زخم رود، تا باستخوان رسد. تمّامه گوید کی مورچه مانند ترك است. ۵ هر امیری را لشکری بود با وی فروآیند وباوی بازگردند. گروهی سیاه وگروهی سرخ وگروهی پرنده وگروهی بی‌بال وپر. (۱)

## حکایت

ملکی مردیرا عذاب می‌کرد. دست‌وپای وی ببست و دبر وی بروغن بیندود و در صحرا افکند تا مورچه ویرا بخورد. وفی‌المثل «جاؤوا مثل‌الزنج ۱۰ والنمل.» ابرهیم بن رویم گفت «میان خراسان و زمین هند، مورچه بود هریک چندانك سگی سلوقی. (۲) و در زمین زرنمل باشد وگرمایی عظیم، سردابها کرده باشند. در وقت غروب بیرون آیند، با گوشت و بیندازند تا مورچه بدان مشغول شود و ایشان زر می‌طلبند. ومورچه هرکه حبوب (۳) می‌کشد وذخیره می‌کند نشان قحط بود. اگر موی آدمی در سوراخ مورچه نهند بیرون نیاید ۱۵ و ازگوگرد گریزد. چیزی سپید از مورچه بیفتد، آن مورچه شود.

## خاصیة‌البعوضه

قال‌الله تعالی «ان‌الله لایستحی ان یضرب مثلاً مابعوضة فما فوقها.»(۴) کفار مکه گفتند «آفریدگار سخن زنبور وعنکبوت وپشه می‌گوید وآنرا محل می‌نهد تاذکر کند.» (۵) پس این آیت آمد ومعنی آنست کی من خدا ام، شرم

---

۱- مه: اهل کسر را انگور نباشد زیرا که مورچه بخورد و درخت انگور نیز بخورد. ۲- در حاشیهٔ لا: سلوق قریة بالیمن ینسب الیها الکلاب السلوقیه. ۳- لا: «غله» بجای «حبوب». ۴- سورة البقره آیهٔ: ۲۶. ۵- مه: و آنرا محلی نبود تا ذکر کند.

ندارم از آنک مثل زنم بپشهٔ و ذرهٔ وآنک از آن کوچکتربود کی پیش وی کوهی وکاهی یکی باشد. و آفریدن ذره وفلک بر وی یکی بود. واگر بینی فیل بدان عظیمی فریاد کند از دست پشه وبخت نصر ونمرود کی مشرق ومغرب بگرفتند پشهٔ ایشان را هلاك کرد.

## حکایت

گویند نمرود قصد آسمان کرد. چهار کرگس بگرفت وصندوقی برپشت ایشان بست وچهار نیزه بر اطراف آن زد، برسر هریکی گوسفندی کشته. کرگس قصد گوشت کرد، نیزه بالاتر میشد. چون حرارت آفتاب بوی رسید بازگردید. آفریدگار از کار وی خبر داد ابرهیم راکی نمرود را بگویدکی ترا بی مادر وپدر بپروردم وپلنگی را مسخر تو کردم تا ترا شیر داد وترا عمری دراز دادم و روزی بیمار نگشتی وممکلت [۱] عالم بتو دادم. آخرکار با ما حرب کردی وما با تو حرب نکردیم. فی‌الجمله اگر توبه کنی قبول کنم. چون این سخن شنید، نمرود جواب داد کی من بحرب تو آمدم چرا بامن حرب نکردی. آفریدگار پشه را فرستاد بهریکی از لشکر وی. یک پشه برسید ولبهاء ایشان می گزید و آماس می گرفت. یکی برلب نمرود نشست و بگزید وپس در بینی وی شد. لب وی براماسید تا بر زبر سر رسید وپشه دماغ وی می‌خورد تا در دماغ وی چندان شد کی وزغی. آنگه نمرود بفرمود تامطرقه برسر وی می‌زدندی تا آسوده شدی. [۲] بعاقبت دماغ وی شکافته شدواین پشه بپرید ونمرود بمرد وپادشاهی بدان قاهری بپشهٔ هلاك شد.

---

۱ـ مه : «پادشاهی» بجای «مملکت».
۲ـ لا : آنگه نمرود را تا مطرقهٔ بر سر وی نزدندی آسوده نشدی.

## حکایت

گویند کی ملکی برخوان (۱) نشسته بود. شخصی‌را دید روی پوشیده بکرباس. گفت «ترا چه رسید؟» گفت «ماری‌شتریرا بگزید وشتر بمرد وسباع آن شتر را می‌خوردند و می‌مردند.» گفتم «سبحان‌الله! ماری بدین ضعیفی شتریرا چنین سیه کرد!» و از آن عجب‌تر سباع عادیه و طیور جارحه کی گوشت شتر بخوردند چنین بمردند! وعجب‌تر ازین همه‌پشه بدین ضعف جمله را می‌خورد و در وی اثر نمی‌کند! درین اندیشه بودم بادی برآمد وپشهٔ سوی من آمد، برپیشانی من‌افتاد. همه‌گوشت از روی من بریزید و آن عیب هنوز مانده‌است من ازین جهت رو را پوشیده دارم.

## حکایت

از شخصی شنیدم گفت «ببابل شخصی برخاست برهنه کی بول کند، برلب نهری نشسته کی با وی نگه کردیم جان بداده بود از زخم پشه.»

## حکایت

یکی گفت در ولایت مصر رفتم، شبی بدیهی رسیدم. هواء خوش‌بود و آبادان یافتم. سال دیگر بدان دیه آمدم خراب بود. چند مرد مانده بودند. آن شب بخفتم. این رنج بمن رسید از پشه کی مرگ آرزو می‌کردم. پرسیدم کی چه حال رسید این بقعه را؟» یکی گفت «امسال درین‌ده خانهٔ ویران شد کوزهٔ مسین یافتند پنداشتند کی پر زراست. سر وی بازکردند. تیرست وشصت پشه‌زرین در آن بود هریکی‌بوزن مجو.(۲) بالها کرده وخرطوم ودست وپا وبرسر کوزه نبشته کی این صنعت فلان دختر است درفلان تاریخ وپشه را بسته‌است

---

۱- لا: برسر خوان. ۲- لا: سنجهٔ. مه: بنجوی.

بطلسم. درجهان هرجا کی سردی است و دعوی دانش کند بگوتا یک پشه‌را ببندد. (۱) آنرا بگداختند مقداری حقیر بود (۲) و پشه درین اقلیم آمد و این حدود از دست پشه‌ویران شد وندامت سودنمی‌دارد.» وبدانک آفریدگار هفت آسمان وهفت زمین بیافرید وکوهها درآن برداشت وبحرها آفرید و این جمله را برپشت ماهی نهاد، چون ماهی آنرا برداشت نخوتی دروی ظاهر شدکی این همه عالم برپشت من است. اگر من حرکتی کنم همه را برهم زنم، آفریدگار عزوجل پشه را بیافرید و برابر بینی وی باستاد ونیش می‌زند و برابر دیدهٔ او می‌پرد وماهی می‌ترسد کی دربینی‌وی رود. پس ماهی دنبال را بالا کرد وهمه را درسر و میان دم خود گرفت. چنانک گفت «نون والقلم» نون ماهی بودکی بدان قسم گفت کی تو پیغامبری یا محمد نه دیوانه. تا بدانی کی آفریدگار قادر است کـی همهٔ موجودات را بیک پشه نگه دارد. و پشه جانوری ضعیف است نه از خاکست و ازخاك خیزد ونه ازآبست و ازآب‌خیزد و جایی بودکی آب مقام کند. (۳) نه از مرغ است وپرد ونه مار است و نیش و زهر دارد. سیر وفیل از زخم وی فریاد کنند. اگر هزار پشه بمعیار برکشی وزنی ندارد. در امثال گویند «ضعیف ستمکار (۴) است.» گاو میش بروز از بیم وی بیرون نیاید از آب. وبدانك پشه از حریر ترسد و ملوکان حریر پوشند و از پشه ایمن باشند وگزنده در حریر نیفتد. و زبیربن العوام را قمل پدید آمد دستوری خواست از پیغمبر علیه‌السلام کی حریر پوشد، دستوری داد. چون خلافت بعمربن الخطاب رسید، شخصی حریر پوشید، عمر ویرا زجرکرد. گفت «چرا زبیر پوشید؟» گفت «و انت مثل الزبیر لاابالك.» این مقدار گفته آمد در

۱- لا ومه: «بکند» بجای «ببندد». ۲- لا: وآن طلسم‌بشکست. ۳- لا: وجایی که‌آب‌بود مقام‌کند. ۴- لا: ستمکاره.

خاصیت پشه وختم کتاب بدو ذکر شد تا بحقارت نبینی ویرا کی دست وپا دارد
وبالها دارد وخرطوم ونیش و دم و دو سر وآنچ در نظر ما نیاید ویرا هست.
فتبارك الله احسن الخالقین و الحمدلله رب العالمین و الصلوة علی
نبینا محمد وآله اجمعین و قداتفق اتمام الکتاب بعون الله الملك الوهاب
٥ فی التاسع من الشهر المبارك شعبان الواقع
فی سنة اربعین وسبعمایه
من الهجرة
کاتبه العبد المفتقر الی الله الرحیم ابرهیم بن یوسف بن ابرهیم

| | |
|---|---|
| این خوب کتب عجایب المخلوقات | ختمش بیکی پشه شد از موجودات |
| یعنی کـه ضعیف‌تر ز هر حیوانست | منگر تو بصورتش، ببینش بصفات |

١٠

# فهرستها

# ۱ ـ فهرست احادیث

النبوة ص ٤٧٤ .
٢٣- ردوا البلاء بالدعاء و داووا مرضاكم بالصدقة . ص ٤٥٧ .
٢٤- الشوم فی المرأة والفرس والدار . ص ٤٠٢ .
٢٥- العلم علمان علم الابدان و علم الاديان ص ٤٥١ .
٢٦- عليكم بالسمع والطاعة وان كان عبداً حبشيا . ص ٢١٠ .
٢٧- العين تدخل الحمل القدر والرجل القبر . ص ٣٨٨ .
٢٨- فروا من المجزوم كما تفرون من الاسد . بخاری ، طب : ١٩ . احمدبن حنبل II : ٤٤٣ .
٢٩- لاعدوی ولاطيرة . ص ٤٥٢ .
٣٠- لعن الله الفروج على السروج . ص ٥٥٧ .
٣١- لايزال الناس يتنا قصون فی اعمارهم وارزاقهم واجسامهم . ص ٤١٠ .
٣٢- لولاك لما خلقت الافلاك . ص ١ .
٣٣- ماترك بعدی فتنة اضرعلى الرجال من النساء . ص ٣٩٩ .
٣٤- ماخرجت من خراسان راية فی الجاهلية ولا فی الاسلام فردت حتى يبلغ منتهاها . ص ٢١٣ .
٣٥- مثل المؤمن كمثل النحلة لاتأكل الاطيباً ولاتضع الاطيباً . ص ٦٢٢ .
٣٦- من آمن بالنجوم فقد كفر . ص ٥٩ .
٣٧- من عرف نفسه فقد عرف ربه . ص ٣٧٩
٣٨- الناس نيام فاذاماتوا انتبهوا . كلام على عليه السلام . ص ٤٧٤ .
٣٩- النساء شر كلهن وشر شرهن ان لا يستغنى عنهن . ص ٤٠٢ .
٤٠- النظر الى السماء عبادة والنظر الى الكعبة عبادة . ص ٣٠ .
٤١- النظر فی الماء الجاری والخضرة عبادة ويزيد فی البصر . ص ٣٠ .
٤٢- النوم اخو الموت . ص ٤٧٦ .
٤٣- والشاة ان رحمتها ، رحمك الله . ص ٥٦٤ .
٤٤- هن ناقصات العقل والدين . ص ٣٩٩
٤٥- يامقلب القلوب ثبت قلبی على دينك ص ٣٨٣ .

## ۲ = فهرست نامهای سلسله ها، خاندانها، ایلات و طوایف

### الف

## ۴ - فهرست نامهای کسان و القاب و عناوین

# ٤ - فهرست نامهای جغرافیایی

ب

ک

## ۵ - فهرست نامهای کتب ورسایلی که در متن آمده است

## ۶ - فهرست حکایاتی که در متن آمده است

## ۷ - فهرست نامهای بهایم وحیوانات



## ۸ - فهرست نامهای حیوانات بحری

## ۹ - فهرست نامهای پرندگان

## ١٠ ـ فهرست نامهای افاعی وثعابین وحیات وحشرات



## ١١ ـ فهرست نامهای گیاهان

## ۱۲ ـ فهرست نامهای احجار وجواهر

# تصحیحات ، استدراکات و تعلیقات

مصحح پس ازاتمام چاپ کتاب عجایب المخلوقات از استاد محترم جناب آقای مجتبی مینوی درخواست کرد که کتاب را از زیرنظر باریک بین ودقیق خود بگذرانند واغلاط موجود را که اینجانب قادر به تصحیح آنها نبوده‌ام اصلاح فرمایند. ایشان هم خواهش بنده را پذیرفتند ومنتی بر بنده گذاشتند. اینک مطالبی را که ایشان در حواشی کتاب یادداشت نموده‌اند به نظر خوانندگان گرامی می رساند :

۱/۹ : لمّا باتشدید میم غلط وبدون تشدید صحیح است.

۲/۱۲: هاء داخل علامت زائداست وبهرمند صحیح است.

۳/۱: واو پس ازکلمهٔ « آورد » زائد است.

۳/٦: روُحهُ به ضم‌حاء حطی صحیح است.

۱۰/۱۳: لعمری به فتح لام و عین صحیح است.

۱۰/۱٦: تشدید کلمهٔ « میت » درآخرمصراع اول وتشدیدالمیت‌در مصراع دوم‌صحیح نیست وهردو بجزم و سکون یاء است. درآخر مصراع دوم کلمهٔ « الاحباء » درست نیست وصحیح آن « الاحیاء » است.

۱۵/۲: الذکربه کسر ذال معجمه است.

۱۵/٥: قصهٔ جمشید وماروباز درنوروز نامه ومآخذ دیگر نیز آمده است.

۱٦/۱۰: خلفت بافاء صحیح است وسوروث بدون تنوین صحیح است.

۱٦/۱۳و۱٤: گرچرخ فلک خصم تو باشد تو بحجت ـ با چرخ بکوشی بهمه حال‌و برآئی. شعراز سنائی است. دیوان سنائی چاپ مدرس رضوی‌ص٦۰۷ وکلیله چاپ مینوی‌ص۳۹۱.

۱۸/۱٥: درة العرش ، مراد درّ سپیدی است که در ۲۲/۸ ذکری از آن شده است.

۱۹/۱٤: غیرهابه جای غیرهما.

۲۳/۱۳: کعب الاحبار صحیح است.

۲۳/۱٥: لنعمائی صحیح است.

۱۶/۲۳: بلائی و سوائی صحیح است.
۱۵/۲۴: برخیزید» ، صحیح است.
۱۶/۲۵: لوط به جای لوطه صحیح است.
۸/۲۸تا ۹: سدرة المنتهی.
۵/۳۰: ودست چپ به قطب شمالی کشد.
چگونه ؟ آیا مراد اینست که دست به سمت آن درازکند ؟
۱۶/۳۰: درقطب شمالی می‌نگرد ، سه روز نزاید ، ازآن بلا برهد.
۱۷/۳۱: روحانئی است به جای روحانیست.
۳/۳۲: قبة الارض درکتاب الهند در موارد مختلف بنام « میرو » آمده است.
۶/۳۲: تکرار دو « روحانی » متعاقب هم ظاهراً صحیح نیست و بدون تکرار صحیح است.
۱۶/۳۴: الشلیاق صحیح است.
۱۱/۳۵: شلیاق صحیح است.
۱۶/۳۵: وآن چهارکوکب است.
۱۳/۳۶: ودیگر آن را سهیل حضارخوانند.
۷/۳۷: ظاهراً: صورت پرستیدن چون منهی نبود.
۱۲/۳۹: قصهٔ فیل وکوران درحدیقهٔ سنائی ودرمثنوی نیز آمده است.
۹/۴۰: بیش به جای پیش.
۱۰/۴۰: هفده هزارونهصد ونودونه به‌حسب قاعده.
۴۰/ح۶: مه: ازآن سولاخی یام طاقی.
۱۶/۴۲و۱۷: أمد به جای آمد.
۹/۴۶: انهدام و انکسار.
۱/۴۷: نفط.
۱۵/۴۸و۱۶: روشنایی.
۸/۵۰: تیز به‌جای تیر صحیح است.
۱۷/۵۰: سربشیب آرد.
۲/۵۱: ظاهراً سرازآب برآوردی صحیح نیست وسراز زمین برآوردی صحیح است.
۱۲/۵۱: در صحت آن نظر است ، از قدرت آفریدگار عجب نیست.
۱۵/۵۳: عقیان به جای عقبان صحیح است.
۱۸/۵۴و۱۹: معنی معلوم است ولی عبارت ناقص است.
۱۴/۵۷ : ماه سیام نظیر ماه نخشب است (برهان قاطع).
۱۷/۵۷: امیرالمؤمنین لقب ابوعلی چغانی نمی‌تواند باشد ـ ظاهراً کلماتی از اول حکایت افتاده است.
۵۸/ح۱: آیهٔ ۶ و ۷.
۲/۶۰: خرد به جای خورد صحیح است.
۵/۶۱: وسرگ وسفله بوی نسبت کنند. ازتفهیم بیرونی معلوم می‌شود که سفلگان رابه زحل منسوب می‌دارند.
۱۴/۶۰: هریک دست برگردن یکدیگرنهاده درست نیست ظاهراً به‌جای آن باید « هریک دست به گردن دیگری نهاده» باشد.
۴/۶۷: موذیة.
۱۳/۶۷: بعد از قتال عدد بین پرانتز حذف شود.
۹/۶۸: ظاهراً کی دربرج عقرب امردی خفته است.
۶/۷۱: نگزیرد به جای نگریزد.
۱۰/۷۳: طعمی شهی.
۱۴/۷۴: عبارت‌وهنوزآن بناهرجاست‌می‌رساند

که آتشکدهٔ شیز درزمان مؤلف برپای بوده است.

۷۴/۱۹: ظاهراً جزوی از آن بفسابردند.

۷۴/ح ۱: هرمزبن خسروبن قباد؟

۷۴/۲۰: الجسنف بجای‌الخنسف.

۷۵/۱: جسنف به جای خنسف.

۷۵/۲: زن پدر وی‌بر وی عاشق گشت.

۷۵/۷: دیگر آتش زرادشت.

۷۶/۹: نارالحرتین صحیح است، رجوع شود بکتاب‌الحیوان جاحظ ج ٤ ص٤٧٦.

۷۷/٤: ابوالهذیر نا معروف است، محتمل است که ابوالهذیل علاف‌معتزلی معروف مراد باشد.

۸۷/۷: ابتدای رکن ثالث دراینجاست. و در حاشیهٔ ص۱۶۳ این‌نکته تذکرداده شده است.

۸۷/۱۱: کل‌شیء.

۸۸/۱: امرء به جای امر.

۸۸/۲۰: طرطاوس، شاید: الاوقیانوس.

۹۰/۶: برطنیه، یعنی بریتانیا.

۹۱/۱۵: ظاهراً بختکان.

۹۲/۸: ریوشاران.

۹۲/۱۱: وخاب به جای رخاب.

۹۲/۱۱: چون ببلخ رسد جیحون‌خوانند، پس بگذرد بخوارزم تا سیاه‌کوه به‌خلیج طبرستان پیوندد. معلوم می‌شود که در زمان مؤلف جیحون به‌بحرخزر می‌ریخته است.

۹۲/۱۸و ۱۹: هوم به جای هرم.

۹۳/٤: چگل به جای چکل.

۹٤/۲: فوه‌روید و روینا‌س.

۹٤/٦: نهرشاش همان رود سیحون است.

۹٤/۱۲: شرحی که‌مؤلف ذیل دجله نوشته است صحیح نیست اگرچه زنگبارکه در س۱۵ همین صفحه آمده است، زنج راتأیید می‌کند. شرحی که‌مؤلف در ص ۹۶ ونیز ص ۶۰۵ س۱ دربارهٔ‌بحرالزنج نوشته است دیده شود.

۹۵/۲: به جای هود ظاهراً صور صحیح است.

۹۶/۱۱: به جای درود دُردور چنانکه در حاشیه آمده است صحیح است.

۹۶/۱۶: سیحان نهری است که درآسیای صغری است.

۹۷/۱: ازبحر شیز دریاچهٔ اورمیه مراد است.

۹۷/۱۵: دراینجا بحرعمان، اوقیانوس هند است درصورتیکه درص ۹۶ س ۹ عمان را بابحر سیراف یکی دانسته است.

۹۷/۲۰: ظاهراً به شحر به‌جای بشجر.

۹۸/٤: انبوبهٔ.

۹۸/۱۱: آنکه [کی] بحرالهند صعب شود.

۹۸/۱٤: تیز و مکران.

۱۰۰/۱۳: پنطس به جای نیطس.

۱۰۲/۱: بود به معنی شد.

۱۰۱/۱٤: ازجن و انس».

۱۰۲/۸ و۹: بحرالمحیط ــ اوقیانوس‌اطلس. بلغار ــ سیبری. اورنگ ــ برنگ.

۱۰۲/۱۱: به شحر به جای بشجر.

۱۰۲/۱۸: دریای مغرب ــ مدیترانه.

۱۰۲/۲۰: بلادسند به جای بلادالتسبد. چه

مهران نام رود سند است - اینکه نیل همان سند باشد غلطی است که جاحظ کرده بوده است وابوریحان این اشتباه را در کتاب‌الهند یادآور شده‌است (کتاب الهند چاپ حیدرآباد ص ۱۶۳).
۱۰۳/۵: پنطس به‌جای نیطس یعنی بحر اسود تا داردانل.
۱۰۳/۹: مراکب وی‌سهل گردد. در ۹۸/۱۰ مرکب وی صعب گردد.
۱۰۳/۱۰: تیز به جای تیر.
۱۰۳/۱۸: بحرصنجلی شاید منسوب به‌صنجیله نام شهری دربلاد فرنگ باشد اما مؤلف خلیج صنجلی را درص ۱۰۹ س ۱۲ در چین و ماچین دانسته است. درعجائب الهند (ص ۸۶) و سلسلة التواریخ (ص ۲۰) و مروج الذهب (ج ۱ ص ۳۴۳) دریای چین رابنام بحرصنجی‌نام برده‌اند.
۱۰۴/۱۲: بلغار درآن زمان به معنی فنلاند و سیبری بوده است.
۱۰۵/۱۱: نراتی غلط وصحیح نواتی به‌معنی ملاحان است.
۱۰۵/۱۳: طبریه ـ طبرستان ظ.
۱۰۶/۱۴و۱۶: ذوالقرنین همان اسکندر است.
۱۰۷/۱۹: خابور به‌جای خابوری.
۱۰۸/۵: زرین رود مراد زاینده رود اصفهان است.
۱۰۸/۱۰: ترسایان را هرگه (یا هرکه) بچه بزاید (؟)
۱۰۹/۱۲: نقطهٔ خاء درکلمهٔ خلیج افتاده است.
۱۰۹/۲۱: شاید عین طنین بوده است.
۱۱۰/۴: چشمهٔ عظیم‌است کِه از دریا.
۱۱۰/۹: آنگه اسب را بکشند به جای بشکند.
۱۱۱/۱: طبریه یعنی دریای طبرستان ظ.
۱۱۱/۲۰: هندسید همان هیرسند است.
۱۱۲/۳: بلاعه و بالوعه و بلوعه: سوراخ میان پلکان است.
۱۱۳/۵: افگار.
۱۱۴/۹: بزمین بامیان دیهی است به جای چاهی است.
۱۱۴/۲۱: ازاین ولایت، منظور همدان است ظ.
۱۱۸/۴: قسطنطینیه.
۱۱۸/۹: فریدون کی ازخیارملوك بود.
۱۱۹/۷: صفته به جای صفة.
۱۲۱/۵: یافت».
۱۲۳/۱۸: آب برسرقبهاء کری ناستادی.
۱۲۳/۲۰: وهزار زائد است.
۱۲۴/۱۹: اما.
۱۲۷/۲: بقهستان.
۱۲۸/۱۳: صنج.
۱۲۸/۱۴: برق (۶)
۱۲۸/۱۶: جبل بربر (۷)
۱۲۸/۱۷: وبطرابلیس (۸)
۱۲۸/سطر دوم حاشیه: شمارهٔ پنج دوم = ۶ و ۶ = ۷ و ۷ = ۸.
۱۳۱/۱۷: آبادانی به جای آبادان.
۱۳۳/۶: ذروهٔ.
۱۳۴/۴: شعانین به جای سعانین. دربارهٔ این روز درآثار الباقیه والتفهیم ابوریحان

مطالبی ذکر شده است.

۱۳۶/۱۴: عامربن یحیی المعافری مراد است ظ.

۱۳۶/۱۵: آیا مراد از «شمال» دست چپ است؟

۱۳۶/۱۹: زابج به جای رانج.

۱۳۷/۸: محتقن.

۱۳۷/۱۴: سنگهاء به جای سنگها.

۱۳۸/۷: آن را اکوان خوانند. چه چیز را؟ «تاسال آینده» چه معنی دارد؟

۱۳۹/۱۶: مراد از اسکندر یکی از اطبا باید باشد.

۱۴۰/۱۰: ختو به جای خستو.

۱۴۰/۲۰: حجرالتغزغز. این سنگ را یبده گویند.

۱۴۱/۲: بیارند یا بارانند به جای ببارد.

۱۴۲/۴: وبرپشت نگین این حرفها بکند. درمتن ذکری از حروف نیست.

۱۴۴/۱۳: ممکن است که شنجرف شود ولی زر، خیر!

۱۴۵/۹: منظور از «باددرانبوبه نکند» روشن نشد.

۱۴۶/۱۰: ازرق.

۱۴۶/۱۸: نتوانند.

۱۴۷/۱۲: اگر بآب زاج برخایه بنویسند.

۱۴۸/۱۳: «قدری مزد درزیر نگین نهند» معنی روشنی ندارد. مزد چه باشد؟

۱۴۸/۱۸: «وزبان غواص درزیر این نگین نهد» معنی روشنی ندارد.

۱۵۰/۱۰: آنک. شاید: آنکه.

۱۵۰/۱۴: دودی به جای دردی.

۱۵۴/۳: نرم گردد به جای گرم گردد.

۱۵۴/۵: سود به جای سرد.

۱۵۴/۵: جسته به جای خسته.

۱۵۶/۵: حالی ـ به گشتی.

۱۵۶/۱۲: حجر الروشنایی. الف ولام برسر کلمهٔ فارسی آورده است!

۱۵۶/۱۶ کشها، یعنی اخلاط اربعه.

۱۵۷/۲: «چندانک امانه درقاروره کنـد» معنی این جمله روشن نشد.

۱۵۷/۸: بُسّد به‌جای سپید.

۱۵۸/۱۷: سنگین تر.

۱۵۹/۹: کراهیت.

۱۶۰/۱۵: در زیر زمین.

۱۶۱/۶: فاثرتنی.

۱۶۱/۱۰: و اوهی شأنک اذا ملک الاسود المجدع.

۱۶۱/۱۴: نبشتهٔ خدایان ـ بغ نپشت.

۱۶۲/۵و ۶ : «عن الطاف فینا وجدنا» معنی این الفاظ روشن نشد.

۱۶۲/شمارهٔ ٥ حاشیه: کویچه به‌جای کربحه.

۱۶۳/۵: من آمن.

۱۶۳/۹: کشیدندی به جای کشیدی.

۱۶۴/۱۱: «تا بادخاك درآن نیاید» معنی این جمله روشن نیست.

۱۶۴/شمارهٔ ٥ حاشیه: مکسر ـ مربع، مضروب.

۱۶۵/۱۲: ان لهذا البیت.

۱۶۵/۲۰: [گفت] مرغی.

۱۶۷/ ۷ و۸ ۱ وحاشیهٔ شماره یک و سه وچهار: فسیفسا ـ موزائیک.

۱۶۷/۱۲: ستونهای یک سمت را نگفتـه یا ساقط شده است. صدوچهل ویکـستـون دیگر می‌خواهد.

۱۶۸/۱۵: چنانک اسوار بدان برشود یعنی سوار. این مناره همان ملویه یعنی متوکلیه است.
۱۶۹/۱: ذوسواع [آب طوفان] ازآنجا روان شد.
۱۶۹/۴: زبر هرستونی هفتصد دینار خرج کرد.
۱۶۹/حاشیهٔ شمارهٔ ۳: زیادبن سمیه.
۱۷۲/۱و۱۶: قبریان چه کسانی هستند ؟
۱۷۳/۱۲: داستان کنیسة النار نظیر داستان مزدك درسیاستنامه است.
۱۷۳/۲۰: می‌آورند به جای می‌آوردند.
۱۷۴/۱۵: ولاتنجی من الدهرالجدود.
۱۷۵/۶: انجل بمعنی رگی ازرگها درقوامیس یافت نشد.
۱۷۶/۱: ینکح به جای یکنج.
۱۷۶/۵: باب الالف صحیح است و پس‌از عنوان باید قرارگیرد.
۱۷۶/۱۵: هیجده ارش در دوازده ارش استداره صحیح نیست و شاید عبارت نسخهٔ لا درست باشد.
۱۷۷/۵: حیلت به جای حلیت.
۱۸۰/۱۴: دارالمملکة.
۱۸۱/۱: بتوان به جای نتوان.
۱۸۳/۱۱: « وخوان سلیمان علیه السلام برگرفت » وصف این مائده درالجماهر آمده است. نیز ۳۶۳/۲۱ دیده شود.
۱۸۳/۱۴: و با طارق دوازده هزارکشتی بود! اگر هزارکشتی گفته بود، گفته‌ای اغراق‌آمیز بود تاچه‌رسد به دوازده‌هزار کشتی.
۱۸۴/۲۱: نستد و درآن ننشاند ظ.
۱۸۵/۹: عبدالله بن قلابه.
۱۸۶/۲: أنا به جای « ان ».
۱۸۶/۷: أناأجنادبن میاد یا آنچه در حاشیهٔ شمارهٔ ۵ آمده است باید درست باشد.
۱۸۶/۸: مجندالاجناد به‌جای مجیب‌الاجبال.
۱۸۶/۹: آیة ذلک اذ غشی.
۱۸۶/۱۸: ظ عادیا به‌جای عاد.
۱۸۸/۱۸: بکل ریع آیة.
۱۸۹/۱۴: نرسیدی یعنی تمام نمی‌شد.
۱۹۰/۶: منظور از « ملوك اردوان » معلوم نشد.
۱۹۰/۱۱: واینست صفت‌هفت شهر. دراینجا گویا نقشه‌ای بوده است.
۱۹۳/۱۰: ابو محلس معلوم نشد کیست و حدس حاشیهٔ شماره ۲ هم اگر صحیح باشد باید « ابوالمحاسن » باشد.
۱۹۳/۱۴: « یاجندالمرأة » — مراد ازاین زن عایشه است.
۱۹۶/۶: اللکز به جای الکز.
۱۹۶/۱۶: بدیارمغرب به‌جای بدریاء مغرب.
۱۹۹/۲: درقلعه.
۲۰۰/۱۱: تا آن سرب را به جای آن سریر را.
۲۰۱/۲۰: یارکند.
۲۰۳/۳: ایکم یأتینی بعرشها. سورة‌النمل آیهٔ ۳۸.
۲۰۳/۸: الجزیره . مراد قسمت شمالی بین النهرین است.
۲۰۳/۱۱: دیار به جای دریاء.
۲۰۹/۹: پسر ویرا و زنش‌را. مراد زن پسراو را.
۲۱۲/۹: به فسیفسا.

۲۱۲/۱۳: نزلت به جای ترکت.
۲۱۲/حاشیهٔ‌شمارهٔ ۳ — فسیفساموزائیک است نه کاشی.
۲۱۳/۶: برمی‌خاست.
۲۱۳/۱۶: رایة، به‌رفع‌تاصحیح است.
۲۱۴/۵: وهذه صورته.
۲۱۴/ درنقشه بالای بغلان ، وخشـاب ظ.
۲۱۴/۶: ختل— ازکورهٔ ماوراءالنهرست.
۲۱۴/۹: [کذا] زائد است.
۲۱۵/۷: کر. ظ که.
۲۱۶/۷: همه جهود بودند ـ شدند. زیرا که خزرها ترکانی بودند که یهودی گری رابعنوان دین‌پذیرفتند. یهودیان روسیه‌و اروپای مرکزی بقایای ایشـــان‌اند.
۲۱۶/۸: شاید: میان وی و نهر اتل.
۲۱۷/۴: مسالحها به‌جای مصالحها یعنی مراکزی برای مردم مسلح.
۲۱۹/۱۵: قُنّی.
۲۲۰/۲: شرحی که ذیل « ذمار » در بـارهٔ ذلان وذموران‌آمده‌است درمعجم‌البلدان هم آمده است. ن. ك ذیل « ذلان و ذموران » در آن کتاب. م. س.
۲۲۰/۱۶: پس شاپور راه صید گم کـــرد. یا شاید: پس شاپور [هنگام] صید راه گم کرد.
۲۲۲/۱: می‌آمد به جای می‌آید.
۲۲۳/۵: ودرزنگبار قبهٔ کرده‌اند زرین در آن بتی باطوقهاء زرین.
۲۲۳/۱۷: صقلیه. . .قسطنطینیه.
۲۲۳/۱۹: خاصه‌صورتگری کی‌اسلامیست(؟)
۲۲۴/۲: قسطنطینیه.
۲۲۴/۴: ملك الفیله [به هند](؟)
۲۲۴/۷: حبشی.
۲۲۵: برای راههای صحیح حصارهای شهر روسیه به نقشهٔ آثـار البلاد وکتب‌دیگر رجوع کنید.
۲۲۶/۱۳: ری رابنا کرد، ری بن ثیـــلان ابن اصفهان بن‌فلوج. وقال ابن‌الکلبی: سمیت الری بری رجل من بنی شیـــلان ابن اصفهان بن فلوج ( معجم‌البلدان ، ذیل ری ) م. س.
۲۲۶/۱۵: به‌جای عمربن زیدالخیل طـائـی کـه در متن آمده است ، عروة بن زید الخیل الطائی (معجم‌البلدان، ذیل ری) م. س.
۲۲۶/۱۷: ثمان وخمسین ومائة. و درهمیـن سطرمعنی کلمهٔ « اراری » معلوم نشد.
۲۲۷/۵: عبارت عربی را یاقوت در معجـم البلدان چنین آورده است:
الری ملعونة وتربتها تربة ملعونة دیلمیة وهی علی بحرعجاج تأبی أن تقبل الحق ( معجم البلدان ذیل ری ) م . س.
۲۲۸/۲: دیباها بافند نیکو.
۲۲۸/۵: قسطنطینیه.
۲۲۸/۸تا ۹: ضبط سه در حاشیه ظاهراًصحیح است.
۲۲۸/۱۹: فی العقل والحیاء و. . .
۲۲۹/۱: «فیمن لاعقل » زائد است.
۲۲۹/۱۰: وبناها همه ازج باشد.
۲۳۰/۱۶: دربحیرهٔ زره‌آید وزره دریائیست.
۲۳۱/۷: شمربن افـریقیس بن ابرهه ( معجم البلدان ذیل سمرقند ) م. س.

۲۳۱/۹: تبع الاقرن بن ابی مالک بن‌ناشر (معجم البلدان ذیل سمرقند) م. س.
۲۳۲/۱۲: یرعش.
۲۳۲/۱۲: بدینجا به‌جای بدانجا.
۲۳۲/۱٤: کمتر ازمن بود. » علامت نقل قول به جای سطر ۱۲ در اینجا باید آورده شود.
۲۳۲/۲۲: پول به معنی فلس و پول سیاه است.
۲۳۳/۲: کشتی.
۲۳۳/۹: پرانتزو عدد پس از جاروبی زائد است.
۲۳٤/۱٤: درآن قلعه.
۲۳۶/۵: برخاست به جای برخواست.
۲۳۶ حاشیه شمارهٔ ۲: دُرِوی- بانگ به‌جای دودی صحیح است.
۲۳۷/۲: یاقوت دربارهٔ ساروق گوید « وفی اخبار الفرس بکلامهم: سارو جم کرد، داراکمر بست ، بهمن اسفندیار بسر آورد» (معجم البلدان ذیل « ساروق») م. س.
۲۳۷/۷: درمعجم البلدان « شرماح » باحاء حطی است. م. س.
۲۳۷/۱۶: شعر عربی در معجم‌البلدان این طورآمده است: اذا اشرف المحزون من رأس تلعة — علی‌شعب بوان استراح من الکرب. م. س.
۲۳۸/۱٤: قیامت آنجابود و صخره آنجاست.
۲۳۸/۱۵: ملطیه.
۲۳۸/۱۸: و اول نمازی کی پیغمبر علیه السلام به بیت المقدس کرد نمازدیگر بود.
۲٤۰/۶: ابن‌مقفع ( یاقوت ذیل « سوس » دیده شود)
۲٤۱/۲: درها گشفته شد. ظ.
۲٤۲/۷: متاع چین ابریشم بود.
۲٤٤/۱۸: بسلیمان.
۲٤۶/۱۶: و حدی ازدریاء خزر تا طالقان.
۲٤۶/۱۹: جنان یسیرالسایر فیها علی‌بساط من الخضرة.
۲٤۶/۲۱: ظ و خزینها بیشه‌ها بود.
۲٤۷/۱: مسالح.
۲٤۷/۷: ظ ماهی و لالکا.
۲٤۸/۹: لشکر اسلام مرا بزدند.
۲٤۹/۱ : به جای باهه شاید باخه باشد که به معنی سنگ پشت است.
۲٤۹/۷ و ۸: سُرّه.
۲٤۹/۹: شقرت به جای شقوة (نامهٔ تنسر ص ٤۱)
۲٤۹/۲۰: شاید دراصل چنین بوده‌است: « چنانک بسیستان ثعبان نبود وچنانک بمصر تماسیح نبود. » م. س.
۲٤۹/۲۱: صورت عراق درمتن نیامده است ، مثل بسیاری دیگر ازصورتها.
۲۵۰/۵: ثغرکافراست.
۲۵۱/۵: شاید: خرزاد.
۲۵۱/۹: عمان قصبهٔ وی صحار است.
۲۵۳/۱: شاید پیران ویسه مراد باشددراین صورت باید فیران ویسجان بوده باشد.
۲۵۲/۲: نامه نبشت به جوذرز « من خلیفة افراسیاب ملک الترک من‌نسل طوج الی جوذرزبن گشوادان من اهل بیت الکیان

حافظ ثغور الایران. ایها الحکیم المتوج من السماء تدبرما اکتب الیک ان ملک کیخسرو یطلب پورسیاوش... العالیة»، الکتاب بطوله.

۲/۲۵۳ خاست.

۵/۲۵۳: ام هانی بی معنی است، محمدبن یحیی نیشابوری بود.

۱۶/۲۵۳: چون غز ظفر یافت.

۱۹/۲۵۳: محمد بن السائب الکلبی. رجوع شود به معجم البلدان ذیل «غمدان».

۱۳/۲۵۴: وغمدان الذی حدثت عنه — بناه مشیداً فی رأس نیق.

۱۵/۲۵۴: فأضحی.

۱/۲۵۵: اهـل فارس از اولاد عیص اند.

۱۵/۲۵۵: وکتاب اوائل دانست.

۸/۲۵۶: و بحیرهٔ جور آنجاست.

۱۱/۲۵۶: دواء مبطون باشد.

۱۰/۲۵۷: غانه را که ازشهرهای مغرب است بافرغانه که ازشهرهای مشرق است خلط کرده است و این سهو مؤلف است.

۱/۲۵۸: علی رأسه داع المنیة یلمع.

۲۱/۲۵۹: العضال.

۱۲/۲۶۰: قمری ـ قماری.

۱۶/۲۶۰: ولایتی است بحدود ارمنیه.

۱۹/۲۶۰ و ۲۶۱ مکرر: قسطنطینیه.

۲۰/۲۶۰: اهل قسطنطینیه شادی کردند.

۵/۲۶۲: جوسق.

۱/۲۶۴: چون دارابن دارا عالم را بگرفت، زن و فرزند.

۴/۲۶۴: شهریست بر جزیرهٔ درآب.

۵/۲۶۴: شیلاف ـ سیراف.

۱۸/۲۶۴: از هیت تا ظفَر.

۱۹/۲۶۴: بکاظمه.

۱۳/۲۶۵: انی لاعلم.

۳/۲۶۸: مدینهٔ است.

۲۶۹/سطر دوم حاشیه: رفح به جای رفسح.

۴/۲۷۰ بجه، نام قومی است ازجنس حبش که بین اراضی ایشان و سرزمین مصر مسافتی طولانی فاصله است (تجارب الامم در حوادث سال ۲٤۱ — همراه کتاب العیون والحدائق چاپ دخویه - ص ٥٤۹ تا ٥٥۰ دیده شود).

۲/۲۷۲: واگر بود درازنماند.

۲۷۲/درنقشه به جای بلاد غزنه «بـلاد غزیه».

۶/۲۷۳: قصبهٔ آن شعر خوانند.

۷/۲۷۳: مصیصه.

۳/۲۷٤: بیندوید ـ بینداید.

۲۰/۲۷۵: چوگان و روغن چراغ.

۲/۲۷۶: ایران شهر ـ ابرشهر.

۲/۲۸۰: طغایرك. یادداشتهای قزوینی ج۶ ص ۲۶ دیده شود.

۱۰/۲۸۱: ظ تا شهرزور و تا اردستان.

۱/۲۸۲: ظ تا دریای.

۵/۲۸۳: فنصور.

۶/۲۸۳: دجاج الهندی ـ بوقلمون.

۷/۲۸۳: بَبّغا.

۱۰/۲۸۷: ظ بأی عشّ.

۱/۲۸۸: طاساری (؟)

۱/۲۸۹ پرکام(؟)

۵/۲۹۰: بپیشینگان.

۱۲/۲۹۰: مسکینی از وی طعامی خواست.

از کی؟ ظ ازخداوند باغ.
۲۹۱/۹: ظ، درآن خانه ها ازسنگ تراشیده.
چون درسطر بعد می گوید «هرخانه‌ای».
۲۹۱/۱۲: یوم الظلة، که در قرآن کریم درسورة الشعراء مذکوراست.
۲۹۴/۱۰: معلوم می‌شودیک هامان هم وزیر نمرودبوده است! در ۵۷۹/۶ گویدهامان عم ابراهیم بود!
۲۹۴/۲۱: قافله‌ای رابزدند.
۲۹۵/۲۰: سنینان(؟)
۲۹۶/۱۴: مخرب الدور.
۲۹۷/۵: علامت «گیومه» ازسطر پنجم به سطرششم پس ازکلمهٔ «البناء»آورده شود.
۲۹۷/۲۰: برسفوری زرین (؟).
۲۹۹/۹: ظ مصیصه.
۲۹۹/۱۶: ازسنگ سانه (؟) در ۵۵۵/۴ و ۵۵۸/۳ نیز سنگ سانه آمده است.
۲۹۹/۱۹: پس خبرآمد اززنگان کی شهر برگردید.
۳۰۰/۱۱: نهری بودعظیم، ناپدید شد.
۳۰۰/۱۹: پشه گشت به جای بسته گشت.
۳۰۱/۳: لفظ طاعون و طواعین را به معنی عام امراض واگیروهمه گیربه کارمیبرد نه به معنی Pest.
۳۰۱/۱۸: علی بن الحسین یعنی امام زین العابدین ظ.
۳۰۱/۱۹: بکشت به جای بکشتند.
۳۰۲/۴: مراد مؤلف از قهستان ظاهراً کوهستان همدان و جبال عراق است.
۳۰۲/۱۰: عشرین ومأتین.
۳۰۲/۱۱: جمره به جای حمره.
۳۰۲/۱۲: اربعین و مأتین.
۳۰۲/۲۰: ثمانین ومأتین.
۳۰۳/۴: ظ، بشاید.
۳۰۳/۱۶: تسعین ومأتین.
۳۰۴/۱: مقشنج (؟)
۳۰۴/۷: بارد به جای بارید.
۳۰۴/۱۰: رز روید (یا زر) ظ.
۳۰۴/۱۲: نتوان گریخت به‌جای نتواند گریخت.
۳۰۷/۱۵: اسبرنگ ــ مردم گیا.
۳۰۸/۷: سمانی به‌معنی بلدرچین است.
۳۰۹/۵: بصل الزیز (؟) درتحفهٔ حکیم مؤمن بصل الزیر آمده‌است.
۳۰۹/۱۳: برمرد بزرگ خایه آید، خایهٔ وی درحرکت آید.
۳۱۰/۵: از یکی سیب روید یعنی از هر دو سیب روید.
۳۱۰/۷: لو انحل التفاح...
۳۱۰/۱۵: خواب ندیده یعنی احتلام ندیده.
۳۱۱/۶: هوأنم من الجوز، به نون، در اساس البلاغهٔ زمخشری آمده است.
۳۱۲/۱۲: کرکس.
۳۱۲/۱۳: بچهٔ کرکس و خایهٔ وی بخورد. پس کرکس
۳۱۲/۱۵: دارشیشعان به‌جای دارشغیثان.
۳۱۳/۱۶: راوند ــ ریوند.
۳۱۴/۱۱: سنگی ــ سنگین.
۳۱۴/۱۵: صمغ.
۳۱۵/۱۳: سحاله.
۳۱۵/۱۵: «گویندبه‌دمشق» بایدسرسطربیاید،

و راجع به سرو است.
۳۱۶/۱۸: دراریج (؟) ظ ذراریح.
۳۱۸/٤: اگر از آن سوی خط استوا می‌آید دیگر چگونه از شمال باشد.
۳۱۹/۱۵: تنک.
۳۱۹/۱۹: زبیدبه جای زبیر.
۳۲۰/۸: غبیراسنجداست، درختی است...
۳۲۱/۲: عفن.
۳۲۱/۱۰: تاعوری(؟)
۳۲۲/۱۹: آیا مراد از«کشمن» سرو کاشمر است؟
۳۲۳/۳: معروف آنست که آن را متوکل برید نه نوشیروان عادل.
۳۲۵/۱۰: کدودانه = حب القرع.
۳۲۶/۱٤: یبروح = مردم گیا = مهر گیا.
۳۲۸/۹: حواس (؟)
۳۲۸/۱۲: کیماك.
۳۲۹/۳: جثهٔ مرده را نگاه دارد.
۳۳۱/٤: اول جاست من دیده‌ام که ساختن صورت شبدیز رابه سنمار نسبت داده است ص ۳٤۰ نیز دیده شود.
۳۳۳/۱: ظ گفتم، ازقول ولید بن مسلم، به جای «گفت».
۳۳۳/۱٤و۲۰: قسطنطینیه.
۳۳٤/۲: قسطنطینیه.
۳۳٤/٦: [حکایت کرد که] روزی.
۳۳٦/۱: بروی سگان (؟)
۳۳٦/۱٤: بلی = بل.
۳۳۷/۱۸: ذوشرح (؟)،ولی چنین نامی در مراجع نیافتم.
۳۳۸/٦: قسطنطینیه.
۳٤۰/۱۲: قد راعتا. معجم البلدان ج ۱ ص ۸۳۰ دیده شود.
۳٤۰/۱۳: غبراعلی طول الزمان ومرّه - این دو قطعه در معجم البلدان نیز آمده است.
۳٤٥/۲: قلزم به چه معنی؟
۳٤٥/٦: بصورة مردی[آمد] و.
۳٤٥/۱۳: کرگسان.
۳٤۸/۳: سامان به معنی طرف و سمت.
۳٤۸/۱۷: قسطنطینیه.
۳۵۰/۱۳: یک حارث بن جبلة الغسانی در تاریخ هست که ازشاهان آل غسان بوده است.
۳۵۲/۱۲: به سابق در ذکر شهرها به لفظ دامغان رجوع شود. ازاینجامعلوم میشود که دامغان درنزدیکی بیت المقدس است!
۳۵۳/۹: به نظر می‌رسد که کلهٔ سر به معنی کاسهٔ جمجمه به کار رفته است که گاهی باچانه و دندانها همراه باشد (سابقاً) وگاهی فقط آن کاسهٔ بالائی سر باشد (مثل اینجا).
۳۵٤/۱۳: یعنی سنهٔ اربع عشرة.
۳۵۵/۷: ظ: أوال.
۳۵۵/۹: اگر عروض است، أوال چیست؟ ۵۰۱/۸ نیز دیده شود.
۳۵٦/۲: ظ نه پوسند نه افتند.
۳۵٦/۱۷: مرد مردی.
۳۵۷/۲: این سه عبارت هرسه شبیه به آن عبارات مسجع توقیعی قدیم فارسی‌است

که به منزلهٔ شعر ما قبل اسلامی نقل می‌کنند.

۳۵۸/۳: وهرچیز جرهیدراوجه باشد(؟)

۳۵۸/۱۳: عین.

۳۵۸/۱۴: بناؤه.

۳۵۸/۱۵: بعده الیوم.

۳۵۹/۳: لتَنَوءُ.

۳۵۹/۱۳: مقلوب.

۳۶۰/۵: سامان ـ طرف.

۳۶۰/۷: ناگاه ـ بی‌خبر ـ بی خبر ایشان.

۳۶۰/۹: بوش، بش ـ فش ـ یال‌وگرده.

۳۶۱/۱: مقلوب.

۳۶۱/۱۰: کنزاسکندر،ظاهراً اسکندریه.

۳۶۱/۲۱: کنارهٔ لهیدی بود(؟)

۳۶۳/۴: أخری.

۳۶۳/۲۱: قصهٔ این مائده درجماهر بیرونی ۶۹ آمده است. نیز ۱۸۳ دیده شود.

۳۶۴/۶: عمارة البنا(؟)

۳۶۴/۱۰: ظاهراً «رسیدم» بجای «رسید».

۳۶۴/۱۱: ظاهراً «من» به‌جای «وی».

۳۶۴/۱۵: به قصری عظیم.

۳۶۴/۱۷: برنیها(؟)

۳۶۶/۲: شبیه به قصهٔ برمک درسیاستنامه است.

۳۶۶/۱۵: «سببی است.»

۳۶۶/۱۹: مشیمه نمی‌دانم چه کلمه‌ایست اگراز شمّ باشد، شاید مشمّه درست باشد، ولی چنین صورتی درکتب لغت نیافتم.

۳۶۶/۲۰و۲۱: زرشتفشا روترنج زرین دوچیز جدابوده است یا یک چیز؟

۳۶۷/۲: کنوز الاسکندر.

۳۶۹/حاشیه: شماره‌های حاشیه به این ترتیب اصلاح شود ۱، ۲، ۳، ۴.

۳۷۲/۷: معنیی.

۳۷۲/۱۳: بهیمه.

۳۷۴/۱۲: گلهٔ.

۳۷۵/۱۳: سعفها (؟)شاید جمع سعفه باشد.

۳۸۰/۱۷: ترجمهٔ «ما» **آنچه** می‌شودوهرکه بهتر ازهرگه است.

۳۸۱/۶: ظ ابن‌عیینه‌درست است‌نه‌ابن‌عنینه.

۳۸۱/۱۷: بعد از سه روز.

۳۸۲/۶: ازجسد محال نیست.

۳۸۲/۱۶: المطمئنة.

۳۸۴/۸: للابنین.

۳۸۴/۹: عجوز ـ زن.

۳۸۵/۱: خرد به جای‌خورد.

۳۸۵/۱۰: [یکی] سرنگون و یکی سر ببالا.

۳۸۶/۱۳: جمع ورید «اوردة» و «ورود» و «ورد» آمده است «اوراد» درجمع ورید به‌نظر نرسید.

۳۸۷/۹: ارضّیت.

۳۸۷/۱۹: خردتر به‌جای خوردتر.

۳۸۷/۲۱: یا شمعی برآید (؟) ظاهراً زائد است.

۳۸۸/۲۰: قدر به کسرقاف به معنی دیگ است. و این حدیث در الجامع‌الصغیر آمده است.

۳۸۹/۴: وا ابناه.

۱۲/۳۸۹: صدمه ـ تماس و بهم رسیدن .
۴/۳۹۲ و ۱۶: کلباد ، نوعی آلت موسیقی بادی ، در مراجع نیافتم .
۱۱/۳۹۳ و۱۳و۱۹و ۲۰: توفیل(تئوفیل) .
۱۰/۳۹۳ و ۲۰: قسطنطینیه .
۲۰/۳۹۴:لا راهم‌یک‌حرف‌حساب کرده‌است .
۸/۳۹۶: بخایند .
۱۰/۳۹۶: و بیرون سو دو لب آفرید .
۲۰/۳۹۶: کندس،نیز‌کندسه، در ۱۷/۴۰۵ و ۱۹/۵۳۶ آمده است .
۶/۳۹۷: ظ کوزهٔ سنالی نو.
۲/۳۹۸: فراخ ـ مسطح .
۱۲/۳۹۸: خرقهٔ حیض .
۱۴/۳۹۸: بُثره بجای شره .
۱۴/۳۹۸: حنف (؟) در تحفهٔ حکیم مؤمن گوید حنفا و حنف‌بلغت اندلس‌حشیشة الزجاج است .
۱۷/۳۹۸: براند به‌جای برآید.
۱۸/۳۹۸: زیادة القمر.
۵/۳۹۹: بهتر آن خون را ، شاید: بهمدان خون را.
۷/۳۹۹: فطر یعنی قارچ .
۱۰/۳۹۹: عضهٔ آدمی .
۴/۴۰۰ تا ۵: عبارت عربی‌چنین‌اصلاح‌شود: «لوأن أقبح الناس‌وجهاً و أنتنهم ریحاً قال لاسرأة « یامولاتی اسهرت لیلی و أرقت عینی» وکانت ابرع‌الخلق جمالاً لم تلبث ، الخ .
۱۳/۴۰۰: در هر دو مورد «شغف» .
۱۵/۴۰۰: انجشهٔ حادی ، سیاهی بودحبشی؛ نام اووابن قول پیغمبرد رالاصابه‌آمده‌است
۱۸/۴۰۰: بطی ء.
۷/۴۰۱: دیگر[کسی‌با] محمدبن‌سیرین .
۱۲/۴۰۱ و ۱۴ : سبوئی .
۵/۴۰۳: شغفی.
۱۷/۴۰۳: بمبقله .
۲۰/۴۰۳: ذراریح .
۱/۴۰۴: بذراریح .
۳/۴۰۴: باد زوبعه .
۲۰/۴۰۴: فحلان .
۲/۴۰۵: صنان ، گند بغل است .
۱۴/۴۰۵: واول کسی که خصی‌کردنصاری بودند ، جاحظ هم همین راگفته است‌در رسالهٔ رد برنصاری ص ۲۱ .
۴/۴۰۶: سنگی ـ سنگین .
۱۲/۴۰۶ : المثلة.
۴/۴۰۷: کتاب بابلی (؟)
۸/۴۰۷: قسطنطینیه.
۱/۴۰۸: فاغفر فأول ناس اول الناس .
۱۶/۴۰۸: کر دید به جای کردند .
۵/۴۰۹: وعوج بادرسرای آدم زاد (؟)
۱۱/۴۰۹: ازمعجزهٔ موسی .
۱۹/۴۰۹: و در اسکندریه دندانی یافتند. نظیر آنچه سابق مکرر شده است .
۳/۴۱۰: ظ درعمرها.
۱۷/۴۱۰: وحمیت‌تر (؟)
۵/۴۱۱: باشد» . این مرد.
۱۳/۴۱۲: کی آن‌سردان .
۶/۴۱۳: مکتفی در ۲۹۵ سردو ۳۰۹ با زمان مکتفی نمی‌سازد.

۴۱۴/۶: خرسند به‌جای خورسند.

۴۱۴/۲۰: از تکین شنیدم، در سفرنامهٔ ابن فضلان ص ۳۱ چاپ طغان آمده‌است.

۴۱۵/۱۰: ظ وسرا.

۴۱۵/۱۵: صورت دراصل نبود.

۴۱۵/۱۹: أحب. آحاب هم‌آمده است

۴۱۵/۲۰: یاسین بجای یامین.

۴۱۵/۲۰: فنحاص به‌جای محصاص. الیاس ابن یاسین بن فنحاص در طبری آمده است.

۴۱۶/۱: احب.

۴۱۶/۴: از آتش عظیم‌تر (؟) شاید: اسپی دیدازآتش، [هرچه] عظیم تر.

۴۱۷/۱۱: صورت را ندارد. در یکی از نقوش طاق بستان گویا پرویز با اناهید است، شاید اینجا آن صورت را رسم کرده بوده است.

۴۱۸/۱۸: تابحد مشرق برکوهی که نام وی البرز است. در غیر این کتاب هم البرز راکوهی درحد مشرق گفته‌اند و گویا مرادشان ازآن رشته جبال شمال هندوستان است، فریدون وکیقباد آنجا بودند.

۴۲۰/۱۵: ظ ذوالاذعار.

۴۲۲/۵: خزران.

۴۲۳/۲: بجناک، آنچه می‌گوید منقول است از سفرنامهٔ ابن‌فضلان (چاپ زکی‌ولیدی طغان ص ۱۷) ولی او گفته است که برف را با سم‌خود می‌کندند تا به گیاه می‌رسیدند. و داستان سرخ شدن آسمان در سفرنامهٔ مذکور (ص ۲۴) آمده‌است.

۴۲۳/۱۰: کلاهها در بغل گیرند، در سفر نامهٔ ابن فضلان آمده‌است (ص ۲۸)، و قصهٔ قاتل وصندوق در صفحهٔ ۲۹، ودر همان صفحه‌است داستان زیرک عاقل.

۴۲۴/۱۱: به‌او هاق (جمع وهق).

۴۲۸/۱: صورت را ندارد.

۴۲۸/۳: ظاهراً آنچه درحاشیه‌آمده است درست باشد. برای‌تعبیر «شناو نیکوبردن» رجوع شود به همین کتاب ۵۴۷/۹ و ۵۴۸/۱۰ و غیر اینها.

۴۲۹/۵: صورت را ندارد.

۴۲۹/۱۵: لیلة الجن (؟)

۴۳۰/۱: ظ کرده آمد به‌جای کرده‌اند.

۴۳۰/۲۰: به‌شحر باحاء حطی.

۴۳۱/۲۰: الله أعلم.

۴۳۲/۹ و ۱۰: وسبب دوستی‌زنان‌در دل‌مردان ازآن سبب است (؟!)

۴۳۳/۱۷: این احمدبن عبدالله رادرمأخذ دیگری نیافتم.

۴۳۵/۴: ابوالورقا سهیم الحنفی (؟)

۴۳۵/۲۰: ظ برزبر به‌جای بزیر.

۴۳۶/۸: راشدالهجری (؟)

۴۳۸/۶: عیهلة الاسود، قصهٔ اسود العنسی را می‌گوید که موسوم به عیهلة‌بن کعب ابن‌غوث بود.

۴۳۹/۵ و ۶ و ۷ و ۸: عُیَیْنَة.

۴۴۰/۱: بیت عربی است، مصراع اول آن «أمست نبّیتنا أنثی نطیف‌بها».

۴۴۰/۹: فریفته.

۴۴۱/۵: ظ یزدجرد سوم (؟)

۶/۴۴۱: سعدبن مالک (؟) مرادظاهرآسعدبن ابی‌وقاص است و اسم ابی‌وقاص مالک بود.
۱۵/۴۴۱: پسر لهراسب، گشتاسب بود نه گرشاسپ.
۱۳/۴۴۲: سبب فتنهٔ قوسی حادثه‌ای پدید آرد.
۲۰/۴۴۲: والنور [الساطع] والسلطان الرفیع والمجد المنیع ...
۱۰/۴۴۳: قصهٔ مزدکست که‌در سیاست‌نامه هم آمده است.
۱۶/۴۴۵: اشتقاق‌سازی عامیانه، ازصوومناة لفظ سومنات رابیرون آورده است. این را من‌در مأخذدیگری هم دیده‌ام.
۱۹/۴۴۷: روحانیة.
۲/۴۴۸: مصحفهاء.
۵/۴۴۸: ظ طاسهاء سجزی سپید رو.
۱۱/۴۴۸: تنک (یعنی نازک).
۱۲/۴۴۸: علم بارنج (؟).
۲۰/۴۴۸: الحسن بن‌سهل.
۳/۴۴۹: حسن.
۴/۴۴۹: بوران بنت الحسن.
۱۴/۴۴۹: رودسوخته (؟)
۹/۴۵۰: حزمه (یعنی یک‌بسته چوب).
۱۳/۴۵۰: شده (؟)
۱۰/۴۵۱: الطب.
۱۳/۴۵۱: آفتاب را نتوانند دیدن، ودیگران را.
۱۷/۴۵۱: کندس، ۲۰/۳۹۶ و۱۹/۵۳۶ نیز دیده شود.
۲۰/۴۵۱: کنکر رد یا کنکرزهر (؟)،
۱۴/۴۵۲: کفر نیست، اگرسرش ...
۵/۴۵۳: خردی به‌جای خوردی.
۲۰/۴۵۵: حمیه، یعنی پرهیز.
۱۲/۴۵۶: بیش به‌جای پیش.
۲/۴۵۷: بلاها.
۱۵/۴۵۷: البلاء.
۱۶/۴۵۷: داووا.
۷/۴۵۸: سمنداسالار (؟)به ص۵۹۱ و۶۱۷ نیز رجوع شود.
۱۸/۴۵۸: کلمهٔ«بیندازد»غلط وپندارد صحیح است.
۱۲/۴۶۰: باشند به‌جای باشد.
۲۱/۴۶۰: متی تأمر.
۲۱/۴۶۰: متی اردت ان‌تضعف.» (۲) و پرسیدند از جالینوس از جماع.
۱۶/۴۶۲: باغورتن گریخته بود(؟)
۱۰/۴۶۵: انّ فخذک‌اصح‌من فخذالظلیم.
۱۵/۴۶۶: أتفر
۱۷/۴۶۹: بنشنید.
۱۱/۴۷۰: تخت‌جمشید مراد است که یک عمارت آن را صد ستون می‌گفتند،ولی گمان‌کرده است‌که آن بنا بعداززمان عضدالدوله ساخته شده، یاآنکه عضد الدوله‌قبل ازبنای تخت جمشید می‌زیسته ! ؟ کتیبه‌ای ازعضدالدوله در تخت جمشید هست و ممکنست این موجب آن‌گمان غلط شده باشد.
۶/۴۷۴: نیامُ به‌جای ینام.
۱/۴۷۵: سوداوی یک کلمه است.
۶/۴۷۵: عفیف بن‌الحارث (؟)

۸/۴۷۵: ولم‌نکد( و نزدیک بود که نجات نیابیم).
۱۰/۴۷۵: عبارت« گفتم احراض چیست؟ » زائد است .
۱۸/۴۷۵: سجّان.
۱۹/۴۷۵: گرفته [و]بازداشته بودند.
۱۱/۴۷۶: النوم اخو الموت.
۱۵/۴۷۸: افگار.
۱۲/۴۷۹: تغد (؟)
۱۴/۴۷۹: الدنیامنتنة منقسمة ...(؟)
۲/۴۸۱: بینی.
۱۵/۴۸۳ و ۱۶ : بگزار، گزارم .
۲/۴۸۴: والّمرّده .
۸/۴۸۴: وا گرنه چرا (؟)
۳/۴۸۵و۴: نگه کند ، آنچ بدان نرسد.
۶/۴۸۶: در هردو مورد مندل.
۲۰/۴۸۶: ریخته شود .»
۴/۴۸۷: اما چون نماینده آفرید گار ...
۵/۴۸۸: در اسکندرنامه چاپ افشار نظیر این‌قصه آمده است .
۲۱/۴۸۸: بازنه ـ بوزنه .
۲۱/۴۸۸:زیوزه (ـ زوزه)به‌جای زبوزهٔ. ص ۴۹۳ نیز دیده شود.
۸/۴۸۹و۹: قلاع: کسی که در معدن قلع استخراج می‌کند.
۶/۴۹۲ «الا من خطف...»ازقرآن‌کریم‌است سورهٔ صافات آیهٔ ۱۰.
۱۷/۴۹۲: می‌بینند.
۱۰/۴۹۳: صورت راندارد .
۱۶/۴۹۳: زیوزه ، ص ۴۸۸ نیزدیده شود .
۱۲/۴۹۴ و ۱۳: قیری به‌جای قبری .
۱۸/۴۹۵ : فرغتم ... فارتفعتم الی اسماء الملائکة.»
۲۰/۴۹۵: ذاک الملک الاسرط .
۹/۴۹۶: سعه روح بعل زبوب.
۱۶/۴۹۶: علقهٔ (؟)
۵/۴۹۸: تخت جمشید ـ تاج گاه سلیمان،ن. ک. به«سنی ملوک الارض» و سعدی نامه.
۵/۴۹۸: « من محاریب...» از قرآن کریم است سورهٔ سبأ آیهٔ ۱۳ .
۱۳/۴۹۸و۱۴: وبرین تاج دوبحری کرده (؟)
۲/۴۹۹: ظ دیو برده است .
۱۶/۵۰۰ : خل طریق ابن‌عمک الضعیف یمضی لشأنه .
۱۹/۵۰۴: صورت را ندارد.
۲۱/۵۰۴ بطلمیوس ، بجای بطلیموس.
۲/۵۰۵: وما روا نداریم.
۵/۵۰۶: این‌قصه‌راپیش‌ازین هم گفته‌است.
۱۱/۵۰۹ مخیل کنند (؟)
۲/۵۱۰: ارش به جای عرش .
۶/۵۱۰: شیشها به‌جای سنگها(؟)
۱۷/۵۱۰: خالد القسری.
۳/۵۱۱: عکاظ .
۵/۵۱۱: ینطلق به‌جای ینطق .
۶/۵۱۲: شُنغار .
۲/۵۱۴: نیشه به‌جای پیشه .
۸/۵۱۴: وشگرد ، پیش ازین در ۱۰/۳۷۴ و ۱/۳۷۵ و بعد ازاین در ۱۷/۵۱۸ وشگرده‌بصورت صفت آمده است ، و به معنی چابک وقوی است .

۵۱۴/۸: وساقصهٔ وی در باب طب گفته ایم (؟) درباب طب چنین قصه‌ای نیست.
۵۱۴/۱۳: یکی.
۵۱۵/۱۵: کاسرالعظام، آیا استخوان رند همین سرغ است؟
۵۱۶/۱۱: بدریا.
۵۱۶/۱۹: شاید بلاساغون (؟)
۵۱۶/۱۱: به‌دوپا.
۵۱۷/۱۲: زفیف، طیران نیست، پر زدن است درحال دویدن.
۵۱۷/۱۴: نوافربه‌جای نوادر.
۵۱۸/۱۰: زیغا(؟) در عربی زیغان بمعنی زاغ هست، ولی اینجا گویا سراد چیزی دیگر است.
۵۱۸/۱۲: یاغیس(؟)
۵۱۸/۱۳: زخم کند چون تیر، سی بچه . . .
۵۱۹/۸: چرزبجای جوزهر، سرغیست [از] جوارح . . .
۵۱۹/۱۲: طرابی (؟) ممکنست طرّباء باشد، یا ظرابی که جمع آن است.
۵۱۹/۱۹: ظ خجسته به‌جای جسته.
۵۲۰/۱۳: چندانك به‌جای چنانك.
۵۲۱/۴: زقه کردن: غذادر دهان کردن است. ولی قدما گویااین کارسرغان را مؤثردر خایه‌آوردن می‌دانستند. نیز، ن. ك. به ۵٤۱/۸.
۵۲۱/۱۸: خرهندی(؟) ممکنست که مراد از آن Unicorn باشد.
۵۲۲/۱۳: بوسه ننهد(؟)
۵۲۲/۱۷: کندرنه(؟)

۵۲۳/۳: استاب(؟)
۵۲۳/۱۳: ظ سن اللاقطة.
۵۲٤/٤: نصربن سیار. المضاف والمنسوب دیده شود ص ۳۸۲، چاپ محمد ابوالفضل ابراهیم.
۵۲۵/۹ و ۱۰: نیست به جای دو سورد «است».
۵۲۵/۱۰: زشت به‌جای دو سورد «رسشت».
۵۲۵/۱۵: سخال (؟)
۵۲۸/۳: درطرابوزان یادر ارزروم، شنیده‌ام که هرسال چنین می‌شود. در فصل معینی مدت ده پانزده روز سقدار فراوانی بلدرچین مثل باران به خانه ها و درون اطاقها هجوم سی‌آورند وسردم آنها را می گیرند و می‌خورند.
۵۲۸/۱۸: ظلیمان والعامة تسمی الثلاثة المشهورة المیزان (صورالکواکب ص ۱۱۲).
۵۲۸ حاشیه س آخر: تیر السهم.
۵۲۹/۱: میزان یا ترازو به‌جای «انـزار» (صورالکواکب).
۵۲۹/۱۸: وهرون الرشید الخ. این رادر کتب دیگر از بهرام گور گفته‌اند. مثل «که خاموشی ز سرغان نیزنیکوست» ظاهراً در ویس و رامین آمده است.
۵۳۰/۱: حکایت مثنوی از اینجا گرفته شده است. منتهی درمثنوی تاجراست که خبر رابه طوطیان هند می‌برد.
۵۳۰/۱۵: جسته. ن. ك. به ص ۵۱۹ س ۱۹.
۵۳۲/۹: اغینیلوس. آیا فنیکس سراداست؟ و اعقطوس تصحیف چه لفظی است؟ اغتیولس که در کتاب الحیوان جاحظ

ج ۳ ص ۵۰۱ آمده است بصورت اغینیلوس تصحیف شده است ولی آن لفظ دیگر چه باشد؟

۱۹/۵۳۴: بازگردیدیم.

۹/۵۳۵: به سبلان به حدود بابک(؟)

۸/۵۳۶: جلو(؟)

۱۱/۵۳۶: ظ علی بن رّبن.

۱۴/۵۳۶: ازلونی وی(؟)ازلونی، **وی** بچه مرغی راجع است؟آیاحاشیه درست‌است؟

۱۷/۵۳۶: یراعه(ـ شب‌تاب) به‌جای یبراعه.

۱۹/۵۳۶: بگمیز.

۶/۵۳۷: جسته. ن. ك. به ص ۱۹/۵۱۹ و ۱۵/۵۳۰.

۷/۵۳۷: غراب مرغ شب رو نیست.

۸/۵۳۷: بزرگی ـ بزرگین.

۱/۵۳۸و۲: ابودوادالایادی. از این قصیدهٔ میمیهٔ او ابیاتی درطبقات الشعراء ابن قتیبه آمده است ولی نه این بیت. ولی لسان العرب این بیت را بدون ذکر نام گوینده‌اش درلفظ هام آورده.

۴/۵۳۸: فی حواصل طیر.

۱۱/۵۳۸: شوبی زند(؟)

۱۳/۵۳۸: ظ عرفهُ الناس.

۱۶/۵۳۸: شوبی زنم(؟)

۱۷/۵۳۹: بوی خندند بچهٔ وی را.

۸/۵۴۰: ذئب اُهبان‌صحیح است، وآن‌در ثمار القلوب ثعالبی و کتاب الحیوان جاحظ مذکوراست.

۱۰/۵۴۰: زمین سنب ـ گورکن(؟)

۱۳/۵۴۰: ظ تاج به جای نجات.

۱۳/۵۴۰: ظ ببرّه به‌جای یبرءه.

۱۴/۵۴۰: قرعه(؟) شاید فرعه یاعرفه بوده؟

۱/۵۴۱: ظ بچهٔ وی به جای بچه.

۵/۵۴۱: بهیم به جای بهسیم.

۸/۵۴۱: بزقه آبستن گردد. درباب‌حمامه چیزی شبیه به‌این گفته است. ص ۵۲۱.

۱۵/۵۴۱: قصهٔ نوح و غراب در ثمارالقلوب آمده است.

۱۸/۵۴۱: سنگی ـ سنگین.

۳/۵۴۲: دقل به جای دغل.

۱۰/۵۴۲: بشدة الوطء (ـ قدم گزاردن).

۱۶/۵۴۳: ببست یعنی در بُست.

۵/۵۴۴: ایلاول (؟)

۱۷/۵۴۵: ادبر(؟) شاید ادبس یااربد بوده است.

۶/۵۴۶: برادبفیلی (؟)

۸/۵۴۶: عبدالله بن عمیر، ظاهراً غلط است وصحیح عبدالله بن عبیدبن عمیرباشداز تابعین که در ۱۱۳ درجنگ کشته شد.

۱۰/۵۴۶: الالو(؟)

۵۴۶/سطر اول حاشیه: ان ذاالتاج.

۲/۵۴۷: ولکن.

۹/۵۴۷: برچهار صدفیل وآن‌رااختیار کرد. ظاهراً افتادگی دارد.

۱۸/۵۴۷تا۱۹: زهرة بن حومة، صحیح حَویّة است وزهره ازصحابه بود،درجنگ قادسیه جالینوس را اوکشت و تا سال ۷۷هجری زنده بود(الاصابه).

۱۹/۵۴۷: شناونیکوبرد ۳/۴۲۸ و ۱۰/۵۴۸

و٥٥٨/١٠ نیز دیده شود.

٥٤٨/٨: این شرف فیل را تمام است جواب جملهٔ شرطی ٥٤٧/٢١است: اگرهمین است...

٥٤٨/٢٢: قصهٔ ابراهیم خوّاص است در کتب متعدد آمده است من جمله در الفرج بعدالشدة.

٥٤٩/١١: افلاینظرون الی الابل...

٥٥٠/٦: کلمهٔ «از» درابتدای سطر زائد است.

٥٥١/٩و٨ و١٠و١١: ولایت عروض، بخوی، عیدیه، حوتین؟

٥٥٢/١: نخیله (؟) شاید بجیله درست باشد.

٥٥٢/١٠: درتفاسیردرتفسیر سورهٔ بقره این حکایت آمده است.

٥٥٣/١١و١٢: سروی.

٥٥٤/٢٠: امتدادوحاشیهٔ شمارهٔ ٥ امتدا (؟)

٥٥٥/٧: خشک کنند.

٥٥٥/١٢: شوله(؟) شولم بمعنی گندم دیوانه آمده است. آیا آن مقصود بوده؟

٥٥٦/٦: یحجزه.

٥٥٦/٧: عَطَبه.

٥٥٦/١٥: زابج بزنگبار (؟!)

٥٥٨/٤: گوش دربرش افکند آنرا کلب خوانند(؟)

٥٥٨/١٠: شناوبردن ٥٤٧/١٩ دیده شود.

٥٥٨/٢٠و١٢و٢: فرغ اول گویند والمتقدم، والفرغ المؤخر.

٥٦٠/١٨: شبوط بجای مشبوط. درباب کبوتر راعبی و شبوط و زجرو بنی بکتاب الحیوان جاحظ رجوع شود.

٥٦٢/٢: کل شیء.

٥٦٤/١٦: هوکبش القوم.

٥٦٥/١١: قردمان یعنی کنه.

٥٦٥/١٩: سرو – سروی.

٥٦٦/٦: فیلسوم، فیلفوس مراداست.

٥٦٦/٩: به دارانیوشی = به دارایوش(؟)

٥٦٧/٨: کوته پا(١)، سمی بود.

٥٦٧/٩و١٠: سرو – سروی.

٥٦٨/٩: شیر کنیز بکر!!

٥٦٨/١٩: سروی.

٥٦٩/٩: خر، دو دست.

٥٦٩/١٥: سروی.

٥٦٩/١٨: درآن ولایت گاوپلنگ می‌خوانند. جاحظ ازقول ایرانیان، نام زرافه را شتر گاوپلنگ گوید.

٥٧٠/٣: ظ اقل خلق الله تعالی [ولداً]

٥٧٠/١١: وسرو[و]دنبال گاو.

٥٧٠/١٨: طیفوریات، درحدودالعالم ص ١٤٦ ذکر طیفوری آمده است.

٥٧٠/١٩: سروی.

٥٧١/٥: سروی.

٥٧٢/١٠: نیشه به جای بیشه.

٥٧٢/١٣: ظاهراً «نخورد».

٥٧٢/١٩: ضفدع صحیح است.

٥٧٤/١٦وحاشیه: سوذانی، یاسورانی قناص جبلی (شکارچی ازاهل بلادجبال یعنی عراق عجم) که گویند فرزند حلیمه بود. حیوان جاحظ ج٦ص٢٦ و ج٧ص ٢٥٢ – ٢٥٣ دیده شود.

٥٧٥/١٢: فرازکند – ببندد.

۵۷۵/۱۳: فرازبود- بسته بود.
۵۷۷/۴: وگفتند که ایشان راالخ، نقل غیر مستقیم است.
۵۷۷/۱۹: وعناق‌الارضست بجای وعنان الارضست، ولی به‌فرانق چه ربطی دارد؟
۵۷۸/۵: ازان هلاك شودبی‌زخم‌موش... (؟)
۵۷۸/۱۲: سمیع، سمع صحیح است(جاحظ)
۵۷۸/۱۵: ساقیهٔ به جای سیاقهٔ؟
۵۷۸/۱۷: اشتقاق‌سازی عامیانه‌ای بـرای نمرود کرده است.
۵۷۹/۶: هامان گفت، عم ابراهیم(؟) بـه ۲۹۴/۱۰ نیز مراجعه شود.
۵۸۰/ح۱: همان عسبارو سمع درست است، کتاب‌الحیوان جاحظ دیده شود.
۵۸۱/۳: خرد به جای خورد.
۵۸۱/۳: ظ برُدُبر هر کسی.
۵۸۱/۶: الشغال، کلمهٔ فارسی راباالف ولام عربی آورده است!
۵۸۱/۸: ظ درسرائی.
۵۸۲/۱۸: یعردعنه‌جاره وشقیقه(ـ‌برادرش) یعنی می گریزدازاوهمسایه وبرادرش. قصه وشعرازکتاب‌الحیوان جاحظ گرفته شده است ج ۲ ص ۱۲۲.
۵۸۳/۳: ظ وگفتی.
۵۸۳/۱۵: سگ بانگ‌زند برمن، من بانگ‌زنم بروی، خرپای‌زند برمن، من پای زنم برخر. ظ بیتی است به صورت استفهام انکاری.
۵۸۳/۱۶: سفیه بمعنی فحاش ودشنام‌دهنده.
۵۸۴/۹: ولاخرّبن القسطنطینیة ـــ باقی‌عبارت غلط داردو نامفهوم است.

۵۸۴/۱۶: ساه(؟)
۵۸۵/۷: دندان ماهی- شیر ماهی، یعنی دندان شیردریائی.
۵۸۵/۱۶و۱۷: کلب الجبار.
۵۸۵/۱۹: عذاری یکی ازکواکب‌صورت کلب اکبراست ومرزم، یکی دیگراز آنها.
۵۸۸/۵: قفزات.
۵۸۸/۱۵: ابن النوشجانی‌است و این‌قصه‌هم درالحیوان جاحظ هست ج ۷ ص ۲۴۹.
۵۸۹/۱۱: ظلف: سم شکافته است مثـل‌سم گاو وگوسفند و سم رابه معنی نشکافته مثل سم اسب و خر بکاربرده است.
۵۹۱/۲و۳: فغاجوسی(؟)
۵۹۱/۷: سمنداسالار.سابقاً نیزآمده است، ص ۴۰۸/۷. ص ۶۱۷ دیده شود.
۵۹۵/۵: قصه‌ای که شاعر انگلیسی گفتـه است کمی شبیه به این است: Pied Piper of Hamelin by R. Browning.
۵۹۶/۵: سندی بن شاهك معروف مراداست وحکایت درحیوان جاحظ آمده است. ج ۵ ص ۳۳۹.
۵۹۷/۱: خمد(؟)
۵۹۷/۴: زبادبجای زبد.
۵۹۷/۱۰: زبوتی بزند(؟)
۵۹۸/۲: سلیمان ازرق مارافسائی بوده است. همین حکایت را جاحظ در الحیوان گفته ج ۵ ص ۲۵۶.
۵۹۸/۶: قرض به جای قرص یعنی جائیدهٔ موش.

۵۹۸/۹: رفوا. این کاتب غالباً بعداز واو آخر کلمات فارسی‌الفی‌زائد می گذارد، مثل فعل جمع عربی مثلا خانفو را خانفوا می‌نویسد وچند لفظ دیگرپیش‌ازاین‌دیده شد.

۵۹۸/۱۰: والله لتلین‌الخلافة.

۵۹۸/۲۰: در حدود خراسان جرذی است کی آتش بوی کارنکند. مراد سمنـــدر است = Salamandre ۶۰۰/۷ نیزدیده شود.

۵۹۹/۱۰: هندکه(؟)

۵۹۹/شمارهٔ ۲ حاشیه: س ۱ ص ۶۰۵ دیده شود.

۶۰۱/۶: غرقه.

۶۰۱/۸: «لتأ کلوالحماً طریاً» سورهٔ نحل‌آیـهٔ ۱۴ وسورهٔ فاطر آیهٔ ۱۲.

۶۰۴/۷: اگرچوبی بروی زنند[دست]ارزیدن گیرد.

۶۰۵/۱: وآب زنگبار گنده است، ازآنجـــا به بصره آید. سابقاً که گفت آب زنج به بصره آید، دیده شود(۱۲/۹۴).

۶۰۵/به حاشیهٔ شمارهٔ یک افزوده شـود: س ۱۵ ص ۵۹۹ دیده شود.

۶۰۶/۱۱ بروز بگیرندش.

۶۰۸/۱۳: خایه بنهد.

۶۰۹/۱۳و۱۴: ضفدع.

۶۱۰/۱و۲و۴و۵و۱۴: ضفدع وضفادع و الضفادع.

۶۱۰/۳و۷: بنی اسرائیل...، جهـــودان ازآن بفریاد آمدند. قبطیان وقوم فرعون، نه بنی‌اسرائیـل و جهودان.

۶۱۰/۸: طوفان خون برآمد.

۶۱۰/۱۳: بزغ.

۶۱۳/۱۹: سیف الخبا(؟) ترکیبی غـلط از «شراسیف» و«خبا».

۶۱۴/۱۰: زنخ.

۶۱۴/۱۲تا ۱۳: درخواص وی.

۶۱۴/۱۶: سرز نجوش.

۶۱۶/۱۲: داستان شکر شطرنجی(سُکّر الشطرنجی)درکتاب‌الحیوان جاحظ آمده است، ج ۴ ص ۱۴۷.

۶۱۶/۱۵: برپیچید.

۶۱۷/۸: شمن (؟)

۶۱۸/۲: ظ دو سرو.

۶۱۸/۱۷: ظ و چون به جای و چوب.

۶۱۸/۱۷: دهله گون است وحلفا پیزر یا نوعی ازآن.

۶۱۹/۲: گوید به‌جای گویند.

۶۱۹/۳: درهردو مورد حلفا به‌جای خلفا.

۶۱۹/۱۰: «سم بقرابت کشد.»

۶۲۰/۱۱ بوزه... تیز... (؟)

۶۲۰/۲۰: چون آبستن شد هلاك گردد، زیرا که بچگان شکم و پهلوء مادربشکافنـد و ازپهلو بدرآیند. در تصانیف حکمـــا آورده‌اند که کژدم‌را ولادت معهودنیست الخ (گلستان).

۶۲۱/۱۱: حمهٔ بجای حمسهٔ.

۶۲۱/۱۳: حمص، مراد شهرآسیای صغیـــر است.

۶۲۲/۳: نه بزبرآید.

۱۱/۶۲۳: لم یتغیر، دنبالهٔ آیهٔ ۱۵ سورهٔ محمد است.

۲۰/۶۲۳: آنکه.

۷/۶۲۵ و ۸: درباب یعسوب الدین رجوع شود به لسان العرب وکتاب الحیوان جاحظ ج ۳ ص ۳۲۹ . عبارت عربی چنین باید باشد : لهفی علیک یعسوب قریش، جدعت انفی الخ .

۱۰/۶۲۶: ظ طوفان‌و جراد.

۱۹/۶۲۶: وان یسلبهم الذباب شیئاً لا یستنقذوه منه، ضعف الطالب والمطلوب.

۱۲/۶۲۷: خنفسا .

۶/۶۲۸ : « اذا رأیتم.

۱۱/۶۳۲: ظ زرو نمل.

۱۷/۶۳۲: لا یستحیی.

۱۹/۶۳۴: مجو تصحیف شدهٔ منجوست یعنی عدس ؛ وهمچنین دوصورتی که درحاشیه آمده است .

۱/۶۳۶ : ظ بدو کرده شد .

۲/۶۳۶ : ظ دو سرو و آنچ ...